انتشارات پگاه ــ جمهوری، کوچه حمام وزیر

- کلیات مثنوی معنوی
- مولانا جلال‌الدین محمد بلخی
- چاپ اول ۱۳۶۲ 1984 - 85
- تیراژ ۳۰۰۰
- چاپ کبری

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه هستی از او جان گرفت

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود

سخن از بزرگ مردی است که نزدیک به هفت قرن بعنوان یکی بزرگی ادبی و پشتوانه وسیع فکری برای عرفان، فرهنگ و زبان پارسی است.

بی‌شک کمتر کسی و کمتر کتابی را می‌توان یافت که از مولانا ذکر نکوئی در آن نیامده. مولانا موضوعی است که هیچگاه کهنه نمی‌شود. چه زبان گویا و سخنی از فرهنگ پارسی است. عرفانی که در آثار مولانا وجود دارد ارزش ادبی و عرفانی خود را حفظ کرده و همواره مشعلی فرا راه سالکان و طالبی در طلب عارفان بوده و هست.

شرح حال مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در سال ۶۰۴ هجری در بلخ یکی از توابع خراسان پا به عرصه هستی نهاد. نام مولانا بنا به قول اغلب تذکره نویسان محمد و لقبش جلال‌الدین است و تمامی مورخان او را بدین نام و لقب یاد کرده‌اند.

لقب مولوی که از دیر زمان، عرفا بدین پیر طریقت داده‌اند در زمان وی و

حتی تا قرن نهم هجری دیده نشده است. و احتمالا از روی عنوان دیگرش یعنی مولانای روم گرفته‌شده واین لقب به‌خاطر طول اقامتش در قونیه از بلاد روم شرقی به‌وی داده شده است.

نیاکان و اجداد مولانا همگی از مردمان بلخ بوده و نسبتش به ده واسطه به ابوبکر صدیق می‌پیوندد. و مطابق تحقیقات دانشمند معظم آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است: جلال‌الدین محمد بن بهاءالدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن ابی‌بکر الصدیق. نیای بزرگ مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل بزرگ خطه خراسان به شمار می‌آمده و از خاندان متقی و عالم و عارف که پدر بر پدر از مشایخ بزرگ خطه خراسان به‌شمار می‌آمدند.

پدر مولانا، بهاءالدین محمدبن حسین ملقب به سلطان العلماء مشهور به بهاءالدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیه ایران و تربیت یافته شیخ‌اجل ابوالجناب نجم‌الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به سبب عمار یاسر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می‌پیوسته ــ به روایت فریدون‌سپهسالار (ازیاران‌مولانا که رساله‌ای در پیرامون زندگانی‌مولانا گرد آورده) ــ شهرت علمی سلطان العلماء به اندازه‌ای بود "که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را به حضرت او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه او را معظم معتقد بودند پیوسته به امر معروف و نهی از منکر اشتغال داشت و هرگاه که مجلس می‌گفتی گروه بی‌شماری از هر طبقه در پای منبر وعظش گرد می‌آمدند و او بر همه دلها مشرف بود".

تصوف از قرن پنجم هجری به این طرف در میان مسلمین رونق و عظمت فراوان داشته و همواره‌از اعتباری فراوان‌برخوردار‌بوده‌است. روسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امرا و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را می‌آراستند. بدین‌سبب‌همواره‌میان‌صوفیه‌و حکما مخالفت بود. سلطان العلماچون سایر مشایخ صوفیه در مسند و منبر پیروان فلسفه یونان را گمراه ومبتدع می‌خواند و بالاخص با فخرالدین محمدبن عمر رازی که از بزرگان، حکما و متکلمین آن عصر و مصاحب و همدم سلطان علاالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض می‌کرد.

بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی، سلطان‌العلماء در نتیجه دشمنی بعضی
علما و مکدر ساختن آئینه خاطر خوارزمشاه از سلطان، و مردم بلخ تصمیم به
مهاجرت گرفت و راهی سفر شد.

سلطان‌العلما در نیشابور شیخ فریدالدین عطار نیشابوری را ملاقات کرد. در
این هنگام مولانا ۱۳ ساله بود و چنانچه در روایت است عطار کتاب اسرار نامه
را به مولانا بخشید. و این اتصال مشعل شعر و ادب به مولانا بود. سلطان‌العلما
پس از دیدار با عطار به قصد حج بیت‌الله‌الحرام راهی بغداد شد.

نورالدین عبدالرحمان جامی نقل می‌کند:

روزیکه با خانواده و مریدان شهر دارالسلام درآمد جمعی پرسیدند که اینان چه
طائفه‌اند. از کجا می‌آیند و بکجا میروند؟ گفت: من‌الله والی الله و لاقوة الا
بالله. این سخن را شیخ عارف مشهور شیخ شهاب‌الدین عمر بن محمد سهروردی
رسانیدند فرمود: ما هذا الا بهاء الدین البلخی و موکب سلطان العلماء را
استقبال کرد. با حسن پذیرائی شیخ و اقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء
سه روز بیشتر در بغداد نماند. روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانه حجاز
شد و پس از گزاردن مناسک حج و سیر در مدینه طیبه عزم بیت‌المقدس و
زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید. اهل شام خواستند او
را نگاهدارند نپذیرفت و بطرف ارزنجان رفت و چهار سال در آن خطه رحل
اقامت افکند. و از فخرالدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پسرش علاءالدین
داود شاه احسانها دید. مولانا در هجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر،
گوهر خاتون دختر خواجه لالای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد و بهاءالدین
محمد معروف به سلطان ولد و علاءالدین محمد از این اقتران بوجود آمدند.
بروایت افلاکی سلطان العلماء پس از چهار سال اقامت در ملاطیه و هفت سال در
لارنده به خواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم شهر
قونیه که دارالملک بود رفت. شاه و امیران برپیشوازش آمدند و از سر صدق دست
ارادت در دامانش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل می‌آوردند و پای
وعظش می‌نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند. از اتصال سلطان
العلماء به قونیه بیش از دو سال نگذشته بود که سر بر بستر ناتوانی نهاد و در
سنه ششصد و بیست و هشت زندگانی را بدرود گفت. مردم شهر در عزای او

رستاخیز عظیم برپا کردند. سلطان علاءالدین یکهفته درمسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا پخش کرد. چون پدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آنهنگام بیست و چهار ساله بود بخواهش پادشاه و امراء و الحاح مریدان، بر جای وی برمسند وعظ و افاضت نشست و بکمال تمام دور از طریقت معنی شریعت بود که سید برهان‌الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان العلماء و خواص اولیاء صوفیه و قونیه رسید و در آنشهر بساط ارشاد و دستگیری خلایق بگسترد و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت: پدر بزرگوارت را هم علم قال بکمال بود و هم علم حال چون در علم شریعت و فتوی جانشین او شدی میخواهم که در علم حال هم‌سلوک کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید سوی مراد باشی و آنچه از او بمن رسیده دیدنی است نه آموختنی. مولانا برغبت تمام سر او بگروید و بروایت سپهسالار مدت نه سال سیر و کارش با سید برهان‌الدین بود و به راهنمائی آن عارف کامل سیر و سلوک می‌نمود. بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید با جمعی از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تا مرتبه کمال خود را در علوم ظاهر باکملیت رساند. ابتدا در شهر حلب بمدرسه حلاویه نزول و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال‌الدین ابوالقاسم عمربن احمد معروف به ابن العدیم استفاده‌ها برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد. علما و معارف شهر مقدمش را گرامی داشتند در مدرسه قدسیه فرودش آوردند و خدمات شایان بتقدیم رسانیدند.

مولانا چهار سال در کرسی شام که در آن هنگام مرکز بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهد و ریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیست در فقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تالیف شیخ الاسلام برهان‌الدین علی بن ابی‌بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید و هم در این شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید.

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه بازگشت و به دستور سید برهان‌الدین بریاضت پرداخته سه چله متوالی برآورد تا نقد وجودش بی‌غشی تمام عیار بلکه سراپا نور گردید. چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاکدان

تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردید. به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بر وی گرد آمدند و پروانه‌وار پیرامون شمع وجودش می‌گردیدند. حضرتش را بعنوان دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت می‌شناختند.

مولانا نزدیک پنج سال به سنت جد و پدر هم در مدرسه بتدریس فقه و دیگر علوم اسلامی می‌پرداخت و هم برسم زهد پیشگان آن زمان مجلس وعظ و تذکیر منعقد ساخته و مردم را تبشیر و تحذیر می‌کرد. همه روزه طالبان علم که بگفته دولتشاه سمرقندی عدهٔشان بچهار صد می‌رسید متناوباً در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر می‌شدند و صیتش در اطراف جهان منتشر گردید.

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی می‌نوشت و از بحور و لابحور سخن می‌راند و علوم معقول و علوم ظاهر و زهد و ریاضت او مرتبه شده بخدمت و دعای وی تبرک می‌جستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس‌الدین محمد تبریزی ژولیده موی از پیران صوفیه بود که نفس گرم و جاذبه‌ای قوی و سابقی موثر داشت.

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از ناورد خراسان بوده و به تجارت به آذربایگان رفته) ابتدا دست ارادت بدامان شیخ ابوبکر زنبیل باف که در کشف المعلق یگانهٔ زمان خود بود زده چون در سیر و سلوک درجهٔ کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد و سالها گرد بلاد و امصار برآمده و از شهری به شهری راه می‌پیمود و با اهل راز و ریاضت انس و الفت می‌بود نمونه چند سیاه می‌پوشید و همه جا در کاروانسرای منزل میکرد و به خدمت جمعی ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافته بود.

شمس تبریز بامداد روز دوشنبه ۲۶ جمادی‌الاخر سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس جان مولانا را مجذوب و فریفتهٔ خود ساخت که منبر و محراب و حوزهٔ درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقهٔ بندگی او را بگوش کشید.

آفتاب دیدار شمس‌جان به روان مولانا تافت و آتش در خرمن هستی او زد

...سوزناک سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد. آن نامه‌های منظوم که
... اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثر بخشید، متمایل گردید که
...ستان مهر سوی عاشق دلسوخته شتابد. مریدان و یاران مولانا هم که
...به غیبت شمس‌الدین و پژمردگی و دلتنگی مولانا از فیض دیدار و حلاوت
[illegible] و ذوق تربیت او بی‌بهره ماند، مورد بی‌مناسبی شیخ خود واقع گردیده
... از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند. مولانا
عذرشان بپذیرفته فرزند خود سلطان ولد را به دمشق فرستاد

سلطان ولد نقود چندی نثار مقدم شمس کرد و بندگیها نموده پیغامهای پدر
را برسانید. دریای مهر شمس خروشیدن گرفت و گوهرهای خفاخر بر سلطان ولد
افشاند، رهسپار قونیه گردید و سلطان ولد پس از یک ماه از سر صدق و نیاز
پیاده در رکابش راه می‌پیمود. مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا
شکفت. مریدان و یاران پوزشها کردند و هر یک باندازه وسع خویش خوان نهاده و
سماع دادند. مولانا چندی با پیر تبریزی یگانگی صحبت داشته و در خلوت
روی بر همه بستند، گاهی هم با او بسحر رفته و جوش شور و شیدائی داشتند
ولی رفته رفته باز مریدان و یاران مولانا و خواص و عوام قونیه در خشم آمده
بدگوئی و شناعت آغاز کردند. مولانا را دیوانه و شمس را جادوگر خواندند.

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستگان مولانا بکین شمس کمر
بستند پیر تبریز دل از قونیه برکند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم
بدور و نزدیک نرسد. این سخن با سلطان ولد در میان نهاد و ناگهان از میان
گم شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابر اسرار ناپدید شد، اخبار و اراجیفی که شاید
بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا می‌ساختند از هم می‌گسست
خبر قتل و مرگ همه روزه بگوش مولانا می‌رسید. مولانا در جوش و خروش،
سرگردان بود. و در این حال غزلهائی در فراق شمس به نظم آورده که نامش را
دیوان شمس تبریزی نهاد.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق و شام است،
خاطر مولانا که از تشنیع عوام و خواص سخت افسرده بود، در طلب یار گم گشته
سر به سوی شام نهاد. مولانا در دمشق هر روز مجلس می‌گذاشت و با فقها و

زارد، شمس را طلب می‌کرد. خلقی بسیار در پی‌اش روان شدند. مولانا در دمشق و شام پیوسته شمس را طلب می‌کرد. ولی هر چه می‌جست نمی‌یافت. از شدت اشتیاق ناله‌های پر سوز از دل برمی‌آورد و اشعار غم‌انگیز می‌سرود دشمنان که خلقی انبوه دید بودند به مولانا گرویده مال و خواسته در قدمش نثار می‌کردند و برخی دیگر که از سر کار آگاهی نداشتند از حالاتش در شگفت مانده و می‌گفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خود ساخته است.

چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین به جائی نرسید ناچار با جمع مریدان به قونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند بار عشق شمس سر از گریبان جانش درآورده بار دیگر روی به دمشق نهاده ماهها را بنام جستجو گذرانید لاکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود یافت ـ پس از آنکه مولانا از وصول به شمس‌الدین نومید شد بقونیه بازگشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد.

مولانا که در علم عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر به استغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان برمی‌گماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوته ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند، بجز مولانا هیچکس را قبول نمی‌کردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرکوبی روزگار می‌گذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمی‌دیدند بار دیگر سر از فرمان مولانا بپیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده در حقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند. مولانا علیرغم منکران حسود، دیده بر شیخ صلاح‌الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت به او بحدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی‌انقطاع ناگهان صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت بدرازا کشید و در سنه ۶۵۷ درگذشت.

بعد از مرگ صلاح‌الدین توجه مولانا به حسام‌الدین حسن چلبی معروف به
ابن اخی ترک معطوف شد و او را منصب شیخی داد. حسام‌الدین از نخبه
مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت
دقایق شریعت بی‌نهایت مراقب بود.

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی‌او
نمی‌شکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش
می‌رسید فوراً به حسام‌الدین می‌فرستاد و یاران و مریدان هم که در طول مدت
مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او
سر تمکین نهادند.

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام‌الدین نظم مثنوی معنوی
است که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و جهان است.

سرانجام مولوی، آن نوای عالم معنی در سنین نواحی هفتاد و نه
سوزنده‌ای همچون طاعون تمام وجود شریفش را فرا گرفت.

طبیبان بیماری او شناختند ولی سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم
ماه جمادی الآخر سنه ۶۷۲ وقتی که آفتاب ظاهره زرد رو می‌گشت و دامن
درمی‌پیچید. آن خورشید معرفت پرتو عنایت از پیکر جسمانی برگرفت و از این
جهان فرودین بگلزار غیب نقل مکان فرمود.

بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و
پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم هر دم شبانه بر بالین پدر
می‌آمد، مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن   ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

اهل قونیه از خرد و بزرگ، بر جنازه مولانا حاضر شدند و عیسویان و یهود
نیز که صلح جوئی و نیک خواهی وی را آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون
و زاری می‌کردند و شیخ صدرالدین بر مولانا نماز خواند و از شدت بیخودی و
درد، شیهه‌ای برد و از هوش برفت.

جنازه مولانا را بحرمت تمام برگرفتند و در تربت مبارک مدفون ساختند.
مولانا در نزدیکی پدر خود سلطان العلماء مدفون گردید و از خاندان
پیوستگان وی متجاوز از پنجاه تن در آن ساحت مقدس مدفون شده‌اند و بنا به

بعضی روایات، تربت و مدفن سلطان العلما بهاءولد و خاندان وی قبلاً بنام «تاج سلطان» معروف بوده و بهاءولد هنگام ورود بقونیه گفته بود که رایحهٔ خاندان ما از اینجا می‌آید و سلطان، آنموضع را بدو بخشید و سپس آنرا «کریم خاتون» می‌گفتند.

حسام‌الدین چلبی و مولانا

حسام‌الدین چلبی از سال ۶۶۲ هجری (که شروع آن مصحف مرغای الهی است) تا پایان عمر (۶۷۲ هجری) مولانا و اتمام مثنوی در خدمتش می‌پیوسته، همواره همدم ومصاحب جلیل القدر و منشی مخصوص خاطر مولانا بوده است.

تمامی انشاء شش دفتر مثنوی را به عهده داشته و به سبب حادثه و محرضش مولانا در همه جا حق را ادا کرده. تا جائی که مثنوی را حسامی نامه می‌خواند.

گشت از جذب چو تو علامه‌ئی — در جهان گردان حسامی نامه‌ئی

***

همچنین مقصود من زین مثنوی — ای ضیاءالحق حسام‌الدین توئی

مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست و کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادش داده‌ئی بگشا گره

مثنوی را جمله اصل و ابتداء — خود توئی هم با تو ماند انتها

آنچه مسلم است حسام‌الدین نیز همچون شمس و صلاح‌الدین مورد کین عوام و حقد و غبط کوته‌نظران سست اندیشه قرار می‌گیرد تا آنجا که مولانا می‌گوید:

ما ز عشق شمس‌الدین بی‌ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاءالحق حسام‌الدین تو زود — داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل — داروی ظلمت کش استیز فعل

آنکه گر بر چشم اعمی بر زند — ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن ای قمر — ای نهال میوه دار افشان ثمر

جمله کوران را دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می‌آرد جحود

مر حسودت را اگرچه آن منم — جان مده تا همچنان جان می‌کنم

آنکه او باشد حسود آفتاب — وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب

دگر بار نموداری از گفتار مولانا درباره حسام‌الدین چلبی زیور کلامش می‌کنیم، تا گرمائی از گرمی و عشق مولانا و دینی که حسام‌الدین چلبی بر فرهنگ و ادب پارسی دارد بجا آورده باشیم.

ای ضیاءالحق حسام‌الدین بیا — اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی — غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه‌ی باز آن صعوه نیست — چاره اکنون آب و روغن کردنی‌است
مدح تو حیف است با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان
مدح، تعریف است و تخریق حجاب — فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است — که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است — که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران

قلمرو عرفانی مولانا

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی قله‌ی عرفان ایرانی است

بی‌شک این سخن سزاوار نیست که مولانا جلال‌الدین محمد بلخی قلمو پایه عرفان ایران زمین است.

عرفان مولانا جلال‌الدین بلخی بخش مهمی از جهان بینی عرفانی ایران را تشکیل داده و بعنوان یکی از پایه‌های اصلی عرفان ایرانی بشمار می‌آید.

ما در این کم سعی بر آن داریم مهمترین رکن در جهان بینی مولانا و رکن اصلی و اساسی عرفان او را اگرچه مختصر توضیح دهیم.

و آن چیزی نیست جز عشق.

عشق چیست. عاشق کدام است، و عاشق کیست.

در عرفان مولانا عشق آن نیروی لایزالی است که می‌تواند به همه چیز رنگی نو ببخشاید. به سکون حرکت و به حرکت تحول. عشق مولانا شعوری است مافوق همه پدیده‌های طبیعت و شوری که اگر در همه افتد به شعله‌اش می‌کشد، می‌سوزد.

می‌سوزاند. شور عرفانی مولانا را می‌توان از حالاتی دریافت که در وجد و هیجان به وجود می‌آید محسوب نمود. شور او خروش روحانی و لطافت خاص یک عاشق را دارد. ولی عشق او سیری منطقی و خطی مخصوص دارد که همانا نظم عشق است. (گفتا که عاشق چیست؟ گفت چو ما شوی بدانی)

در عرفان مولانا عشق بنیادگر همه چیز است. عشق او زاینده، متحول و هستی‌ساز است. او عشق را آن نیرویی می‌بیند که می‌تواند انسان و جهان را متحرک درآورد.

عشق مولانا سیمای آرام و طوفانی عرفان‌گر است.

در نظر او عشق بنده‌ایست مافوق تمامی پدیده‌های هستی، که هر علمی باورهای خاص خود را در آن می‌بیند و تمامی آنان در شور و هیجان عشق می‌سوزند خانه‌جه خود می‌گوید.

با دو عالم عشق را بیگانگی است	واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم	در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد	زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

تمامی دانایان و آنان که خویش را دریافته‌اند در حسرتش می‌سوزند. در عشق رازی نهفته است که عاشق را فرو می‌برد. عاشق دلیل حسرتش را که عشق است آشکارا درمی‌یابد. بنابراین عشق دریائی است که قدم عقل در آنجا می‌شکند.

عشق بنده و سرور نمی‌شناسد. عاشق نه مولاست و نه بنده، عاشق سالکی است که در راه یکی شدن با معبود گام برمی‌دارد.

عرفان مولانا برخلاف عقیده رایج صوفیه، عرفانی متلاطم، متحول و مثبت است. روش معرفتی مولانا کمکی است به عظمت و بزرگی انسانها.

او بهیچ وجه هیچ یک از استعدادها و غرائز انسانی را مردود نمی‌شمارد و همه را واقعیتی مسلم و عینی از جهان هستی می‌داند.

مولانا کل موجودات عالم را بعنوان جزئی از مبداء می‌داند و همواره در صدد یکی کردن و یافتن خصلتهای خدائی در هر چیز و هر کس می‌شود. بدین ترتیب مشاهده می‌شود. روش مولانا در عرفان کاملاً" متفاوت و مغایر با سایر فرق صوفیه است که دست از حیات نشسته‌اند و به فنا نشسته‌اند. مولانا درباره

این دسته صوفیان چنین می‌گویند:

جز ذکر نبی دین او نی ذکر   سوی اصل برد او را فکر او

توضیح عرفان مولانا و شناخت وسیع و کامل آن نیازمند به دقت نظری خاص و بررسی همه جانبه است که در این وجیز نمی‌گنجد.

نگاهی کوتاه به آثار مولانا

همان اندازه از آثار مولانا را که باقی مانده به دو قسمت منثور (فیه ما فیه ـ مجالس سبعه ـ مکاتیب) و منظوم (غزلیات ـ رباعیات ـ مثنوی) می‌توان تقسیم کرد.

۱ـ فیه ما فیه ـ مجموعه تقریرات مولانا است که در مجلس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یا دیگری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب درآمده ـ موضوع فصول و مجالس و سخنان آنها مسائل اخلاق و عرفان و نکات تصوف، عرفان و شرح و تفسیر آیات قرآن و احادیث نبوی و کتب مشایخ است به سال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و سپس در هندوستان و شیراز چاپ شده است.

۲ـ مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواعظ مولانا است که بر منبر بیان فرموده.

۳ـ مکاتیب مولانا ـ مجموعه مراسلات او به معاصرین است که در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده است.

۴ـ غزلیات ـ که بنام دیوان شمس معروف است و دوبار در هندوستان به چاپ رسیده و در حدود پنجاه هزار بیت می‌باشد.

اکثر غزلیات مولانا با شور بیقراری از عشق و آزادگی که به شمس داشته ساخته شده و اگر کسی نداند تصور می‌کند که شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را نظم آورده! قریب صد غزل به نام صلاح‌الدین و حسام‌الدین و نزدیک به دویست غزل به نام شمس یا خاموش در مقطع آن ذکر شده.

برای آن که خوانندگان عزیز به سبک غزلیات مولانا آشنا شوند به ذکر چندی از آنها می‌پردازیم.

غزل

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید   درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید ازین مرگ مترسید   کزین خاک برآئید سموات بگیرید
بمیرید بمیرید از این نفس ببرید   که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان   چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا   بر شاه چو مردید همه شاه و وزیرید
بمیرید بمیرید وزین ابر برائید   چو زین ابر برائید همه بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست   همه زندگی آن است که خاموش بمیرید

***

بستی چشم یعنی وقت خوابست   نه خوابست این حریفانرا جوابست
تو میدانی که ما چندان نباشیم   ولیکن چشم مست را شتابست
جفا میکن جفایت جمله لطفاست ،   خطا میکن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب میکن   که ما را چشم و دل یاری سرابست ،
بسی سرها ربوده چشم ساقی   بشمشیری که آن یکقطره آبست
یکی گوید که آن از عشق ساقیست   یکی گوید که این فعل از شرابست
می و ساقی چه باشد؟ نیست جز حق   خدا داند که این عشق از چه بابست
دهان پر ز صد چون غواص دریا   که بر ماهی بجز دریا عذابست

***

عشق جز دولت و عنایت نیست   جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه شرح نکرد   شافعی را در او روایت نیست
لایجوز و یجوز را اجلیست   علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکر آب   وز شکر مصر را شکایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیراک   بتر از هستیت جنایت نیست
هرکرا بر غم او ترش دیدی   نیست عاشق وز آنولایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر   باده‌یی را که حد و غایت نیست

***

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل   بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل

شعله نور آفتاب سرزد از شکاف در
بردل و چشم رهگذر از بر سقف و بام دل

از تف نور روی دل پر شده بود کوی دل
کوره آفتاب و مه گشته کمینه جام دل.

نور گرفته از عرش کرسی عرش اکبرش
روح نشسته بر درش می‌نگرد پیام دل

رفته بچرخ ولوله، کون گرفته مشغله
خلق گسسته سلسله. از طرب پیام دل

عقل کل از سری کند تا دل و جاکری کند
گردن عقل صد جا وابسته بود مدام دل

حلقه‌گوش هست دل گشته‌ام چون به دست دل
مرحله‌های مهلک هست نفس دوکم دل

***

برای مطالعه بیشتر خوانندگان عزیز را به مصحف دیوان شمس که بوسیله دست توانای رضاقلیخان هدایت انتخاب شده و چندین بار در تهران به چاپ رسیده است جلب می‌کنیم

۵ـ رباعیات مولانا ـ در مطبعهٔ اختر استانبول به سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده مشتمل ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بی‌شک متعلق به مولانا است و قسمتی مشکوک می‌باشد و برای نمونه هشت رباعی را برای عزیزان خواننده بازگو می‌کنیم :

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود
جوینده عشق بیعدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
هر کس که نه عاشقست رد خواهد بود

***

درویش که اسرار جهان می‌بخشد
هر دم ملکی برایگان می‌بخشد
درویش کسی نیست که نان میخواهد
درویش کسی بود که جان می‌بخشد

***

آن زلف سیاه و جعد رعنایش نگر
شیرینی آن لعل شکرخایش نگر
گفتم که زکات جان یکی بوسه بده
برگشت بخنده گفت سودایش نگر

***

گر قدر کمال خویش بشناختمی
دامان خود از خاک برافراختمی
خالی و سبک بر آسمان تاختمی
سر بر فلک نهم برافراختمی

***

سر در سر خاک آستان تو نهم
دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمده است لب پیش من آر
تا جان بهانه در دهان تو نهم

***

با تو سخن بی‌زبان خواهم گفت   از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت

جز گوش تو نشنود حدیث من کس   هر چند میان مردمان خواهم گفت

***

گفتم که بوئی می و منم پیمانه   من مرده‌ام و تو جانی و جانانه

اکنون بگشا در وفا گفت خموش   دیوانه کسی رها کند در خانه

***

اول به هزار لطف بنواخت مرا   آخر به هزار غصه بگداخت مرا

چون مهرهٔ مهر خویش می‌باخت مرا   چون من همه او شدم برانداخت مرا

۶ـ مثنوی ـ چنانچه سابقاً ذکر شد مولانا آنرا بخواهش حسام‌الدین چلبی شروع فرمود و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشته نظم کشید و پس از فترت دو ساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا ابیات دفتر ششم که از جهت مطلب بریده و مقطوع مانده و قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا نوشته فرموده و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط خود وی نوشته شده بقیه را می‌فرموده و حسام الدین و سایر مریدان می‌نوشتند و بعد برای مولانا می‌خواندند.

سخنی چند از متفکران بزرگ درباره مولانا

سخن گوهربار و پاک دربارهٔ مولوی و ابراز ارزشش به خصوص مثنوی معنوی بسیار گفته‌اند و بیشتر حاکی از روح پاک و قلم شیوای این بزرگ مرد ادب جهان به شمار می‌آید.

دلهای عاشق ادب، دلهای دیوانهٔ مولانا و فضلای نیکو گفتار، درباره‌اش در افشانی کرده‌اند:

بزرگانی چون استاد ارجمند، آقای جلال‌الدین همائی در دو جلد کتاب نفیس و با ارزشش مولوی‌نامه (مولوی چه می‌گوید) از انتشارات آگاه.

استاد پیر ادب و دانش آقای بدیع‌الزمان فروزانفر که سالیان طولانی وقت خود را وقف این نور تابناک جهان ادب خورشید روشن افروز دلها، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مشهور به مولانای رومی کرده است.

خواندن مجموعه نفیس این عزیزان را بهمه یاران و عاشقان مثنوی معنوی توصیه میکنیم .

در این جا یادی از انتشارات محترم کلاله خاور کنیم که مثنوی معنوی را به گونه‌ای پر ارزش نشر داده‌اند . بنیان گذاران این موسسه در راه ادبیات به خصوص کتاب یاد شده سالیان سال زحمت‌کشیده‌اند (مرحوم حاج علی رمضانی و پسر شریفش مرحوم حاج محمد رمضانی) یادشان گرامی باد .

در کتاب "مولوی چه میگوید" استاد ارجمند درباره مولانا سخن فراوان دارد مثلا" مطلبی دارد در مورد سخن خود مولوی در طول مثنوی معنوی . استاد در اینجا شخصیت مولوی را در سه مرحله میبینند یا بهتر بگویم مقصود استاد . سه شخصیت ممتاز مولوی (مراحل سیر و سلوک علمی و عرفانی) از لحاظ طولی است نه عرضی یعنی سه مرحله بزرگ علمی و عرفانی که خود مولوی از آنها به خامی و پختگی و سوختگی نام میبرد .

شخصیت اول یا نخستین مرحله از مراحل علمی و عرفانی مولانا در محیط خانواده او شکل گرفت . خاندان مولوی و مهد تربیت و نشو و نمای او چنانکه اشاره شد خاندانی علمی و عرفانی بود . مولوی از آغاز کودکی در خدمت پدر و بعد از آن در محضر مشایخ و استادان دیگر ، و مدتی نیز در دمشق که در آن روزگار مجمع اکابر علما و عرفا و زهاد و محل عبادت بوده است . به تحصیل علوم و معارف معنوی زمان خود اشتغال داشت . چنانکه موقع وفات پدرش که حدود ۲۵ سال از عمر او میگذشت از علوم متداول زمان خود شامل ادبیات و فقه و اصول و حدیث و تفسیر قرآن و قصص و تواریخ اسلامی و اصول عقاید و کلام و فلسفه بالجمله در اکثر فنون عقلی ونقلی سرمایه کافی اندوخته و مخصوصا" در فقاهت به مرتبه اجتهاد و اهلیت فتوی رسیده بود و بدین سبب است که نام و ترجمه حال او را در کتب طبقات حنفیه و جزو فقها و مفتیان ضبط کرده‌اند .

این مرحله از عمر او که از کودکی تا ۲۵ سالگی است شخصیت اول مولوی رخ نمود که چهره فقیهی متشرع و حکیمی دانشمند و ملزم بامور شرعی شمرده میشود و "معقول خودش" سجاده نشین باوقاری بود " .

شخصیت دوم یا دومین مرحله از مراحل علمی و عرفانی مولوی در فاصله بیست و پنج سالگی تا سی و سه سالگی روی نمود که این مقارن سال ۶۴۲ هـ . ق

است که ملاقات او با شمس الدین تبریزی اتفاق افتاد .

در آن ۱۴ سال . مولوی بتوسط سید برهان‌الدین ترمذی (متوفی ۶۳۸) که از مریدان و اصحاب برگزیدهٔ پدرش سلطان العلماء بهاءالدین ولد بوده است ، داخل رشته تصوف و وادی سیر و سلوک گردید . مدت نه سال در تحت تعلیم و تربیت مستقیم سید برهان‌الدین . و بعد از وفات وی هم مدت پنج سال به تنهائی با نهایت شوق و علاقمندی سرگرم ریاضت و طی کردن مراحل سیر و سلوک بود .

مولوی در همان احوال که بریاضت و عبادت و پیمودن مراحل طریقت اشتغال داشت ، باز از تتبع و مطالعه کتب و تکمیل معلومات عقلی و نقلی غافل نمی‌نشست ، و بالجمله چندان در علم و عرفان پیش رفت که بمقام پیشوایی و رهبری سالکان و ارباب طریقت نیز رسید و رویهمرفته جامع علوم و معارف ظاهر و باطن گردید بطوری که هم فقها و علمای ظاهر از حوزه درس و مواعظ گرم و گیرای منبری او فیض می‌بردند و هم ارباب طریق و مستعدان معارف روحانی باطن از برکت و دستگیری و ارشاد و تربیت‌های قولی و علمی او بهره‌مند می‌شدند .

شخصیت سوم یا سومین مرحله " از مراحل علمی و عرفانی مولوی"

شخصیت سوم مولانا از حدود سال ۶۴۲ شروع می‌شود که به‌شمس‌الدین محمد تبریزی برخورد و در اثر صحبت و جذبهٔ روحانی وی بکلی احوال و عقاید وی دیگرگون شد بطوری که هر دو شخصیت طریقتی و شریعتی او مبدل به‌حقیقت صرف گردید و به جائی رسید که گفت :

با دو عالم عشق را بیگانگی است   واندر او هفتادو دو دیوانگی است
آزمودم عقل دور اندیش را   بعد از این دیوانه خواهم خویش را
زین خرد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن

سلطان ولد فرزند نامدار مولوی دربارهٔ حالت وی پس از وصول به شمس تبریزی می‌گوید :

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهد بد

به ز خمری که بود از انگور   جان شوری بخورد خر می شور

شخصیت سوم مولانا که صورت نهائی و قطعیت اخیر اوست از ۳۹ سالگی تا ۶۸ سالگی یعنی از ۶۴۲ تا ۶۷۲ که پایان زندگانی اوست همچنان با نهایت گرمی و روز افزونی دوام و استمرار داشت و در حدیقهٔ عشق و شور حال مقامی از توحید رسید که بقول خودش از کفر و ایمان و قهر و لطف بالاتر بود.

زانکه عاشق در دم نقد است مست   لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست   کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

***

خود طواف آنکه او شه بین بود   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
ملت عشق از همه دینها جداست   عاشقان را مذهب و ملت خداست
غیر هفتاد و دو ملت کیش او   تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
سخت پنهانست و پیدا حیرتش   جان سلطانان جان در حسرتش
مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع.

در طریقت مولوی و شخصیت نهائی او بهترین و کم خطرترین راه برای رسیدن به سرمنزل کمال انسانی و مقام انسان کامل همانا عشق است نه عقل، و بدین سبب همه جا جنون عشق و شور و حال را بر عقل ترجیح می‌دهد و می‌گوید:

عقل سر تیز است لیکن پای سست   زانکه دل ویران شده است و تن درست.
بحث عقلی گر در و مرجان بود   آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست   باده جان را قوامی دیگرست

اما در مورد مجموع افکار و عقاید مولانا بار استاد همائی در کتاب یاد شده، آن را به چهار دسته تقسیم کرده است که بدان اشاره می‌کنیم:

۱ـ آداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی

۲ـ مسائل شرعی فقهی و امور مذهبی

۳ـ اصول کلامی و فلسفی

۴ـ عقاید عرفانی یا عشق و عرفان که شامل بحث در مسلک خاص عرفانی و تصوف مولوی می‌شود.

اختصار این سطور به پوزشمان وامی‌دارد چرا که سخن درباره این پیر طریقت و بزرگ سالک راه عشق‌وحقیقت بسیار است و ما را توان گفتن همهٔ آن

نیست. به امید تعمق هر چه بیشتر در آثار و احوالش، سخن را کوتاه می‌کنیم و باقی را به او می‌سپاریم.

بابان

فهرست

دفتر اول

دفتر دوم

دفتر دوم

دفتر سوم

دفتر چهارم

دفتر پنجم

دفتر ششم

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي و هو اصول اصول اصول الدين ، في كشف اسرار الوصـــول و اليقين و هو فقه الله الاكبر ، و شرع الله الازهر ، و برهان الله الاظهر ، مثل نــوره كمشكاة فيها مصباح ، يشرق اشراقا انور من الاصباح ، و هو جنان الجنان ، ذو العيون والاغصان ، منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا ، و عند اصحـــاب ــ المقامات والكرامات خير مقاما و احسن مقيلا ، الابرار فيه ياكلون ويشربون ، و الاحرار منه فرحون و يطربون ، وهو كنيل مصر شراب للصابرين ، و حسرة علــى آل فرعون والكافرين ، كما قال يضل به كثيرا و يهدي به كثيرا ، و انه شفاء الصدور و جلاء الاحزان ، وكشاف القرآن ، و سعة الارزاق ، وتطييب الاخلاق ، بايدي ســفرة كرام بررة يمنعون ان لا يمسه الا المطهرون ، لا ياتيه الباطل من بين يديه و لا مــن خلفه ، و الله يرصده و يرقبه و هو خير حافظا و هو ارحم الراحمين ، و له القـــاب اخر لقبه الله تعالى و اقتصرنا على هذا القليل و القليل يدل على الكثير ، والجرعة تدل على الغدير ، و الحفنة تدل على البيدر الكبير ، يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرايب والنوادر و غرر المقالات و درر الدلالات و طريقة الزهاد و حديقة العباد ، قصيرة المباني ، كثيرة المعاني ، لاستدعــاء سيدي و سندي ، و معتمدي ، و مكان الروح من جسدي ، و ذخيرة يومي و غدي ، و هو الشيخ قدوة العارفين ، و امام اهل الهدى واليقين ، مغيث الورى ، امين القلوب و النهى ، وديعة الله بين خليقته ، و صفوته في بريته ، و وصاياه لنبيه ، و خباياه عند صفيه ، مفتاح خزاين العرش ، امين كنوز الفرش ، ابو الفضائل حسام الحق و الديـن حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمــــان صديق ابن صديق ابن الصديق رضي الله عنه و عنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا ، قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف و نعم الخلف ، له نسب القت الشمس عليه رداءها ، و حسب ارخت ــ

شنواز نی چون حکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
سر من از ناله‌ء من دور نیست
تن زجان و جان زتن مستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتلد
نی حریف هر که از یاری برید
همچونی زهری و تریاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند
دو دهان داریم گویا همچون نی
یک دهان نالان شده سوی شما
لیک داند هر که او را منظر است
دمدمه‌ء این نای از دمهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست
گر نبودی ناله‌ء نی را ثمر
در غم ما روزها بیگاه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست

از حدائیها شکایت میکند
ار نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچونی دمساز و مشتاقی که دید
قصه‌های عشق مجنون میکند
یک دهان پنهانست در لبهای وی
های و هوئی درفکنده در سما
کاین فغان این سری هم زان سراست
های و هوی روح از هیهای اوست
مر زبانرا مشتری جز گوش نیست
نی، جهانرا پر نکردی از شکر
روزها با سوزها همراه شد
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

...وم لديها عز ٢٩ها ، لم يزل فناءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولا ء وكعبه
الافضال يطوف بها وفود العفاء ، ولازال كذلك ما طلع نجم ودر شارق ليكون مختصا
لاولى البصائر الربانيين اروحانيين السمائيين العرشيين النوريين ، السكوت النظار ،
الفيب الحضار ، الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل ، اصحاب الفضائل ، انوار
الدلائل آمين يارب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البريه شامل ،
والحمدلله رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما هست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیز نیست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه زعشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شادباش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم — فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا — بینوا شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت وگلستان در گذشت — نشنوی زآن‌پس زبلبل سرگذشت
چون که گل رفت وگلستان شدخراب — بوی گلرا از که جوئیم ؟از گلاب
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای — زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او
پروبال ما کمند عشق اوست — موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن ویسر و تحت و فوق — بر سر و برگردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود — آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست — زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست — پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن — بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل — تا برون آئی بکلی ز آب وگل

فهم اگر دارید جان را ره دهید   بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درازی بیماری

بشنوید ایدوستان این داستان   خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم   هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم

بود شاهی در زمانی پیش از این   ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا " شاه روزی شد سوار   با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی می شد او بر کوه ودشت   ناگهان در دام عشق، او صید گشت

یک کنیزک دید شه در شاهراه   شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون میطپید   داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و بر خوردار شد   آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی فردا شب پالانش نبود   یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب مینامد بدست   آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست   گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست   دردمندم خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا   برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم   فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمی است   هر الم را در کف ما مرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر   پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتی است   نی همین گفتن که عارض حالتی است

ای بسا ناورده استثنا بگفت   جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا   گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد   چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود   روغن بادام خشکی مینمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم   سوزش چشم و دل پر درد و غم

شربت و ادویه و اسباب او   از طبیبان ریخت یکسر آبرو

عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاهی حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان — من چگویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر — پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است — صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد — گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد — آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پر مایه‌ای — آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان — تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی — نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور — از سر و پایش همی میتافت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت — پیش آن مهمان غیب خویش
ضیف غیبی را چو استقبال کرد — چون شکر گوئی که پیوست او به ورد

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه‌گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدومش داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت
شاه بود اولیکن بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس‌پرسان میکشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم بصحرا ما بصبر

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی‌قیل‌وقال

ترجمان هرچه ما را در دلست
دستگیر هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب غیبی را برسر بیمار

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی خبر بودند از حال درون
استعیذالله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زآن سر است
عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت　　چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف اینحالت رسید　　هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت　　شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب　　گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد　　شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر　　چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست　　شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد　　مثل او هم میتوان تصویر کرد

لیک شمسی که ازو شد هست اثیر　　نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو　　تا در آید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است　　آفتاب است و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید　　شمس چارم آسمان رو در کشید

واجب آمد چونکه بردم نام او　　شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافته است　　بوی پیراهان یوسف یافته است

کز برای حق صحبت سالها　　بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود　　عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب　　همچو بیماری که دور است از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا　　کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیئی قاله غیر المفیق　　ان تکلف او تصلف لا یلیق

هرچه میگوید موافق چون نبود　　چون تکلف نیک نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست　　شرح آن یاری که آنرا یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست　　کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر　　این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع　　فاعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق　　نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی　　نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار　　خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران　　گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

تا نگردد خون دل و جان جهان / لب ببند و دیده بر بند این زمان

فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون، همداستان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون

خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه

نرم نرمک گفت شهر تو کجا است / که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد

خر زبهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند

بر جهد وان خار محکم تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند

آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود

زآن کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش　　از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش　　سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان　　او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد　　بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش　　در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت وز آن هم در گذشت　　رنگ و روی نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک　　بازگفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد　　نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند　　تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه روی　　آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید　　خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت　　چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد　　کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت　　اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر　　او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنکه آن حکیم با صواب　　آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود　　در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من　　آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور　　بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی　　گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود　　آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت　　زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود　　سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان　　پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم　　کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر　　وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان　　وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام　　ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت　　صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد　　شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست　　در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را　　حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند　　طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور　　با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا　　بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند　　خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل می‌آرد و لیک　　مرد عاقل باشد او را نیک نیک

فرستادن پادشاه رسولان سمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید　　پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم　　هرچه گوئی آنچنان کن. آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول　　حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر　　پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت　　فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری　　اختیارت کرده، زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم　　چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید　　غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد　　بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت　　خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا　　خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری　　گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب　　اندرش آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز　　تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد　　مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر　　از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد　　کانچنان در بزم شاهنشاه برد
زرگرفت آن مرد و شد مشغول کار　　بی خبر زین حالت و این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه　　آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود　　آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را　　جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام　　تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن ازبهر او شربت بساخت　　تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش ورخ زرد شد　　اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری　　تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او　　دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او　　ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من　　ریخت آن صیاد، خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین　　سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی کزخم پیلبان　　ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من　　می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است　　خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز　　باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست وفعل ما ندا　　سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک　　آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست　　چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر　　هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است　　وز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا　　یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست　　با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشاره الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نی زبیم
او نه کشتن از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان — ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت این جفا — تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر، زبد
گر نبودش کار از الهام اله — او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر، کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب، تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان — مست عقل است او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود — خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی رکش چنین شاهی کشد — سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میترسد ز نیش احتجام — مادر مشفق در آن غم شادکام
توقیاس از خویش میگیری ولیک — دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

بهتر آن باشد بگویم قصه‌ای — بو که یابی از بیانم حصه‌ای

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی — خوش‌نوا و سبز و گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود — بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه‌ای برجست ناگه بر دکان — بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست و از صدر دکان سویی گریخت — شیشه‌های روغن بادام ریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ — کآفتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشت جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت — وز عجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن — تا که باشد کاندر آید در سخن

بر امید آنکه مرغ آید بگفت — چشم او را با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقی میگذشت — با سری بی‌مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بروی زد بگفتش کای فلان

کز چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی‌منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد، گردد پلیدی زو جدا
وان خورد، گردد همه نور خدا

این خورد، زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد
این فرشتهٔ پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کاشناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کاشناسد طعوم
شهد را ناخورده کی داند ز موم

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر بنهاده اساس

ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

زاین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة‌الله این عمل را در قفا
رحمة‌الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دمبدم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه خو

این کند از امر و آن بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک بیز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت
با منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
لیک با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش گویند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود

نام آن محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم میخلد در اندرون

ن نام اشتقاق دوزخست   پس چرا در وی مذاق دوزخست
ن نام بد، از حرف نیست   تلخی آن آب بحر، ازظرف نیست
رف آمد در او معنی چو آب   بحر معنی عنده ام‌الکتاب
لخ و بحر شیرین همعنان   در میانشان برزخ لایبغیان
ه این هر دو زیک اصلی روان   درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
لب و زر نیکو در عیار   بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
را در جان خود بنهد محک   هر یقین را باز داند او ز شک
ه گفت استفت قلبک مصطفی   آن کسی داند که پر بود از وفا
دهان زنده خاشاک از جهد   آنکه آرامد که بیرونش نهد
هزاران لقمه یک خاشاک خرد   چون درآمد حس زنده پی ببرد
س دنیا نردبان این جهان   حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب   صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن   صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان، مر جسم را ویران کند   بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال   بذل کرد او خان و مان و ملکومال
کرد ویران خانه بهر گنج زر   وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید جو را پاک کرد   بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکانرا کشید   پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد   اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
که چنین بنماید و که ضد این   جز که حیرانی نباشد کار دین
نه‌چنین حیران که پشتش سوی اوست   بل چنان حیران که غرق مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست   وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس   بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نباید داد دست
زآنکه صیاد آورد بانگ صفیر   تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش   از هوا آید بیابد دام ونیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون   تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون

کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بو مسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده‌را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که‌نصرانیانرا میکشت ازبهر تعصب ملت خود و حکایت آن استادوشاگرد او

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / روبرون‌آر از وثاق آن شیشه را
چون درون‌خانه احول رفت‌زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زآن دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا ز آن دو یک رادرشکن
چون یکی بشکست هر دو شد زچشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگرنبود
خشم وشهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یارب امان
صد هزاران مؤمن و مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه ومکر او در تفریق ترسایان

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی‌گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش‌ایشانرا و دست ازخون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سودنیست / دین ندارد بوی مشک وعود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست وباطن بسر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره این مکر و این تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانئی
نی هویدا دین و نی پنهانئی

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب از حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادیگاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان صد فتور

چون شوند آن قوم از من دین‌پذیر
کار ایشان سر بسر شوریده گیر

در میانشان فتنه و شور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمآید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و رازدان
دام دیگرگون نهم در پیششان

وز حیل بفریبم ایشان را همه
و اندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن
بر زمین ریزند کوته شد سخن

پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان می‌دانیم

شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست
از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو
حال دیدم کی نیوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش برجان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را که ما
گشته‌ایم این دین حق را رهنما

وز جهود و از جهودان رسته‌ایم
تا بزنار این میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شمارندم امین و مقتدا
سر نهندم جمله جویند اهتدا

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد — از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت — خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن — تا که واقف شد زحالش مردومن
راند او را جانب نصرانیان — کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنین دیدند ترسایانش زار — میشدند اندر غم او اشکبار
حال عالم این چنین است ای پسر — از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او — اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز — سر انکلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح — دائما" افعال واقوال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود — لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول — ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان — در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو — عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس — می شناسیدند چون گل از کرفس
گفت فصلی زآن حذیفه با حسن — تا بدان شد وعظ وتذکیرش حسن
موشکافان صحابه حمله شان — خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند — نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین — ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا — ما چو مرغان حریص بینوا
دمبدم پابستهٔ دام نویم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما در این انبار گندم میکنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش — کاین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است — وزفنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن — و آنگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لاصلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید در این انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / مینهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مائی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی خبر زندانیان / شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیر «الله یتوفی الانفس حین موتها»

حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر برزند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد ز آن مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف آن روح را — حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش — وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با تو یار با تو در سرود — مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

باز دان کز چیست این روپوشها — ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی از خلیفه کآن توئی — کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی

دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا — هر دو عالم بی خطر بودی ترا

با خودی تو لیک مجنون بی‌خود است — در طریق عشق بیداری بد است

هر که بیدار است او در خواب‌تر — هست بیداریش از خوابش بتر

هر که در خواب است بیداریش نه — مست غفلت عیش هشیاریش نه

چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال — وز زیان و سود و از خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال

نی چنانکه از خیال آمد بحال — آن خیالش گردد او را صد وبال

دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل در شوره بریخت — او بخویش آمد خیال ازوی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش بلید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش — میدود بر خاک و پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانکه بی‌مایه شود

بی‌خبر کآن عکس آن مرغ هواست — بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود در جستجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریض متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی گمان تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل لا احب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس از ضیاء الحق حسام‌الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب بار شاهی از حسد گردد عراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا جسم پر از کبر و پرحقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی با بی حسد مکر و حسد ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده‌باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش

*

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از رهزنی مایه مساز — خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او — لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته — در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور ز آن گفت نکو — ز آنکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان — هر چه گوید مرده آنرا نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود — پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زآن علی فرمود نقل جاهلان — بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست — بر نجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث — تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو — وز اثر میگفت جانرا سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو — دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر — تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگرچه نور آید در نظر — لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود — گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق — پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر با تزویر

آ در میان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد — تا دهد چون خاک ایشانرا بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم — وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل بر رهست — زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها — کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر — حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و آن دو امیر و مومنان
گشته بنده آن وزیر بد نشان

اعتماد جمله بر گفتار او
اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی که میر

چون زبون کرد آن جهودک جمله را
فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوع دگر
این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست
اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو
شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست
ورنه اندیشهٔ توکل تهمت است

در یکی گفته که امر و نهی هاست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خویش بینیم اندر آن
قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست
قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو در گذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را
کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار
تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر چون مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد خوش آنرا بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد

راه‌های مختلف آسان شده
هر یکی را ملتی چون جان شده

گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازاو آگه بدی

در یکی گفته مسیر آن بود — که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت — بر نیارد همچو شوره ریع وکشت
جز پشیمانی نباشد ریع او — جز خسارت بیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان — عاقبت بنگر جمال این وآن
در یکی گفته که استادی طلب — عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هرگون امتی — لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف — ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توئی — زآنکه استا را شناسا هم توئی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو — رو سر خودگیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که صد یک چون بود — این که اندیشه مگر مجنون بود
هر یکی قولی است ضد یکدیگر — چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور — روز و شب بین خار و گل سنگ وگهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری — کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی — از سمک رو تا سماک ای معنوی

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو — بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت — وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا — ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیانرا با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند خدا عز وجل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران بده — تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده — تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر ماء و طین — تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هر چه در وی کاشتی بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زآن عنایت یافته است کآفتاب عدل بروی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد این هنرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا معجزه بخشی است چه بود سیمیا
این ثناگفتن زمن ترک ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حی قدیر لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چون که چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست پیش قدرت ذرهٔ میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بیحد است نقش و صورت پیش آن معنی سد است
صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیی اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آکنان کنج‌کاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو کبود تا تو ریش او شوی
خاک چه بود تا حشیش او شوی

زر و نقره چیست تا مفتون شوی
چیست صورت تا چنین مجنون شوی

این سرا و باغ تو زندان تست
ملک و مال تو بلای جان تست

آن جماعت را که ایزد مسخ کرد
آیت تصویر شانرا نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود

روح میبردت سوی چرخ برین
سوی آب وگل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول
ز آن وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین این مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسب همت سوی آخور تاختی
آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف

چند گوئی من بگیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سر بسر
تاب خور بگدازدش از یک نظر

وزر او و وزر چون او صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهر آب را شربت کند

در خرابی گنجها پنهان کند
خار را گل جسمها را جان کند

آن گمان انگیز را سازد یقین
مهرها انگیزد از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سودائیم
وز سبب سوزیش هم حیران شدم

در سبب سازیش سرگردان شدم
در سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد
دین عیسی را بدل کرد ازفساد

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان درفکند از شوق سوز
بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق حال وقال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بیتو ما را نیست نور — بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا — بیش ازین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند — وآن مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم — از دل و دین مانده‌ما بیتو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد — میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن — لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان — بیتو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند — آب را بگشا ز جو بردار بند
ایکه چون تو در زمانه نیست کس — الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخره‌گان گفتگو — وعظ گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید — بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است — تا نگردد این کر آن باطن کر است
بیحس و بیگوش و بیفکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری — تو زگفت خواب کی بوئی بری
سیر بیرونی است فعل و قول ما — سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد — موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک برخشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست — موج آبی صحو و سکر است و فناست
تا درین فکری از آن سکری تو دور — تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش کن هین هوش دار

*

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست　　گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو دوان　　آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک　　گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی　　زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست　　ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات　　برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان　　تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما　　تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم　　حمله‌مان از باد باشد دمبدم

حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد　　جان فدای آنکه ناپیداست باد

باد ما و بود ما از داد تست　　هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را　　عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر　　نقل و باده جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جستجو کند　　نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر　　اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود　　لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم　　عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه　　عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند　　گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع　　نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت　　گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست　　ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است　　ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار　　خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست　　وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان بشاگردان چراست　　خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گوئی غافلست از جبر او　　ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمانکه میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او برده است بو
هر که‌او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زآنکه نبود طبع و خوی عاجزآن
چون تو جبر او نمیبینی بگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبرینند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زآنکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آئین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی‌حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان خود را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که‌مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

[illegible]ازین دستوری گفتار نیست — بعد ازین [illegible]
[illegible]ـاع لیــدوستان مـن مــردهام — رخـــت بر چـارم فلـک بربردهام
[illegible]ـر چـــرخ ناری چـون خطب — میٔسوزم در عنـا و در عطــب
[illegible]ـری عیســی نشینـــم بعد ازاین — بـــر فراز آســـــان چارمیـــن

فریفتن وزیر امیــران راهر یک بنوعیوطریقی

[illegible]انگهانی آن امیـــرانرا بخوانـد — یک یک تنهـــا بهریک حرف راند
[illegible]ـت هر یک را بدیـــن عیـــسوی — نائب حـــق و خلیفه مـنتوئی
[illegible]آن امیـــران دگر اتبـــاع تـــو — کرد عیســـی جمله را اشیـــاع تو
هر امیـــری کو کشد گردن بگیر — یـــا بکشیا خود همی دارش اسیر
لیـــک تا من زندهام این را مگو — تانمیـرم این ریاست را مجـــو
تا نمیـــرم من تو این پیدا مکن — دعــوی شاهـــی و استیــلا مکن
اینـــک این طومار و احکام مسیح — یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیـــری راچنین گفتاو جــدا — نیست نائب جز تـو در دین خدا
هر یـــکی راکرد اندر سر عـزیـز — هر چه آنرا گفت این را گفت نیـز
هر یکی را او یکی طومـــار داد — هر یکی ضد دگر بد المـــراد
جملگـــی طومـــارها بـد مختلف — همـــچو شکـــل حرفها ، یا تاالف
حکـــم این طومار ضد حکـــم آن — پیش ازین کردیم این ضد رابیان

کشتنوزیر خود رادر خلوتاز مریدان

بعد ازآن چل روز دیگر دربست — خویشکشت و از وجود خود برست
چونکه خلـق از مـرگ او آگـاه شد — بر سر گـــورش قیامتگـــاه شـــد
خلق چندان جمع شد بر گـور او — موکـنـان جامـــه دران در شور او
کـــان عدد را هم خدا داند شمرد — از عرب وز ترک و از رومـی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش — درد او دیدند درمانحای خویـــش
آن خلایق بر سر گـــورش مهـی — کرده خـــون را از دوچشم خودرهی
جملــــه از درد فراقش در فغـــان — هم شهان و هم کهـــان وهم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهـــان — از امیـــران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام   تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم   دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و مارا کرد داغ   چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دواست   تو بنورش در نگر کان یکتو است
لاجرم چون بر یکی افتد بصر   آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

دربیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لانفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان   هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل   لانفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او   خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان این فریق

*

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند «کلموا الناس علی قدر عقولهم» زیرا آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال (ع) امرنا ان ننزل الناس منازلهم

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف

منازعت کردن امرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان

کز پس آن پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان من است / کاین نیابت بعد از او آن من است

آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم و جهود

آن امیران دگر یک یک قطار / بر کشیده تیغ‌های آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها را بر کشیدند آن زمان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرین است آن شد نار دانگ / وآنچه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه پر مغز است چون مشکست پاک / وآنچه پوسیده است نبود غیر خاک

آنچه با معنی است خود پیدا شود / و آنچه بی‌معنی است خود رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زآنکه معنی بر تن صورت پر است

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتی

جان بی معنی درین تن بی‌خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است
چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگردد کارزار

گر بود چوبین برو دیگر طلب
ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری می‌خری خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌ای کو از دهان
می‌نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهان او سواد دل نمود

یک زمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی
چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد

همین غذای دل طلب از همدلی
رو بجوی اقبال را از مقبلی

دست‌زن در ذل صاحب دولتی
تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالع ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی (ص) که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی
آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیها و شکل او
بود ذکر غز و صوم واکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر شواب
چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف
رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتم آن گروه
ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر
در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نور احمد ناصر آمد یار شد

وآن گروه دیگر از نصرانیان
نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق

هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک قوم دین عیسی جهد مینمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلهها از گوهر پیغمبری

شعلهها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی به برجی میرود

هر که را با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خود همتگی است

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخیی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق‌فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها

وآن‌نثار نور هر کس یافته
روی از غیر خدا برتافته

هرکرا دامان عشقی نابده
زآن‌نثار نور بی بهره‌شده

جزوها را رویها سوی کلست
بلبلان‌را عشق با روی گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاها به‌جفاست

صبغةالله نام آن رنگ لطیف
لعنةالله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کآمد آنجا میرود

از سر که سیلهای تیز رو
ور تن ما جان عشق آمیزرو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجودبت کند از آتش برهد

آن‌جهود سگ ببین‌چه‌رای‌کرد
پهلوی آتش‌بتی بر پای کرد

کآنکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست
زآنکه‌آن بت‌مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار
آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن زآب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار
آبرا بر نارشان نبود گذار

زآب جو نار برون کشته شود
در درون سنگ و آهن کی رود

آهن وسنگست اصل نار و دود
فرع هر دو کفر ترسا وجهود

بت سیاه آبست در کوزه نهان
نفس‌مرآب سیه را چشمه‌دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس‌بتگر چشمه‌ای بر شاهراه

بت درون‌کوزه چون آب کدر
نفس‌شومت چشمهٔ آن ای مصر

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ
و آب چشمه میرهاند بی‌درنگ

آب خم وکوزه گر فانی شود
آب چشمه تازه و باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک‌سهل
سهل دیدن نفس‌را جهلست جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر
قصهٔ دوزخ‌بخوان با هفت در

در خفای موسی و موسی گریز … آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن … ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهودان زنی را با طفل و انداختن او را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود … پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن … ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه … سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند … زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت … بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم … گرچه در صورت میان آتشم
چشم بند است آتش از بهر حجیب … رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق … تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ اسرار ابراهیم بین … کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو … سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ … در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون … چون در این آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی … ذره ذره اندر او عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات … وآن جهانتان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری … بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمده است … اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ … تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت میکشایم پای تو … کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان … کاندر آتش شاه بنهاد است خوان
اندر آیید ای همه پروانه وار … اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه … غیر عذب دین، عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین … سرد گشته آتش گرم مهیب

اندر آئید ای همه مست و خراب — اندر آئید ای همه عین عتاب

اندر آئید اندرین بحر عمیق — تا کهگردد روح، صافی و رفیق

مادرش انداخت خود را اندرو — دست او بگرفت طفل مهر خو

اندر آمد مادر آن طفل خرد — اندر آتش‌گوی دولت را ببرد

مادرش هم ز آن نسق گفتن گرفت — در وصف لطف حق سفتش گرفت

بانگ میزد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه

نعره میزد خلق را کای مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را به ارادت در آتش از سر شوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن — می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست — ز آنکه شیرین کردن هر تلخ از اوست

تا چنان شدکان عوانان خلق را — منع میکردند کآتش در میا

آن یهودی شد سیه روی و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند — در فنای جسم صادق تر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر — دیو خود را هم سیه رو دید شکر

آنچه میمالید بروی روی کسان — جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست — شد دریده آن او زایشان درست

کژماندن دهان آنشخص گستاخ که نام پیغمبر بتسخر برد

آندهن کژ کرد و از تسخر بخواند — نام احمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس میکردم زجهل — من بدم افسوس را منسوب واهل

چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنه پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که‌مان یاری کند — میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که او گریان اوست — ای همایون دل که‌او بریان اوست

از پی هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخربین مبارک بنده ایست

باش چون دولاب نالان چشم تر … تا ز صحن جانت بر روید خضر

مرحمت فرمود سید عفو کرد … چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار … رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی‌سوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تند خو … آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت … یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می‌نبخشائی تو بر آتش‌پرست … آنکه نپرستد ترا او چون برست؟

هرگز ای آتش تو صابر نیستی … چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند … چون نسوزاند چنین شعله بلند

جادوئی کردت کسی یا سیمیاست … یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم … اندرآ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم … تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان … چاپلوسی کرد پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو … حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی … کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند … سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد … اندر او شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن … غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود … عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند … با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام … همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد … هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن … کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک … تو ببالاتر نگر ای مرد نیک

کاین سبب را آن سبب عامل کند … بازگاهی بی بر و عاطل کند

وآن سببها کانبیا را رهبر است … آن سببها کاین سببها برتر است

این سبب چه بود بتازی گو رسن — اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخ این رسن را علت است — چرخ گردان را ندیدن زلت است

این رسنهای سببها در جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو زبی مغزی چو مرخ

باد آتش میشود از امر حق — هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم زحق بینی چو بگشائی بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه‌السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید — نرم میشد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود ز آنخط جمله را — پاره پاره میشکست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید — گرد برگرد رمه خطی پدید

چون بجمعه میشد او وقت نماز — تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن — گوسپندی هم نگشتی ز آن نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسپند — دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان — نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد — چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

آتش شهوت نسوزد اهل دین — باغیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را زقبطی واشناخت

خاک قارون را چو فرمان دررسید — با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید — بال و پر بگشاد و مرغی شد پدید

از دهانت چون برآید حمد حق — مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تسبیحت بجای آب و گل — مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص — صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز — جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکارکردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

این عجایب دید آن شاه جهود — جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران
بگذر از گفتش مکس این ملهمد
ناصحانرا دست بست و بند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید
بعد از آن آتش جهل گر بر فروخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس
آنکه او بوده است امه هاویه
مادر فرزند جویان ویست
آب اندر حوض گر زندانی است
میرهاند میبرد تا معدنش
وین نفس جانهای ما را همچنان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم
ترتقی انفاسنا بالارتقا
ثم تأتینا مکافات المقال
ثم تلجینا الی امثالها
هکذا تعرج و تنزل دائما
پارسی گوئیم یعنی این کشش
چشم هر قومی بسوئی ماندهاست
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
یا مگر آن قابل جنسی بود
همچو آب و نان که جنس ما نبود
نقش جنسیت ندارد آب و نان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آنکه مانند است باشد عاریت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر

[illegible]
بعد از این آتش مزن در جان خود
ظلم را پیوند در پیوند کرد
پای دار ای سگ که قهر ما رسید
حلقه گشت و آن جهود انرا بسوخت
سوی اصل خویش رفتند انتها
حرفها را سوی کل باشد طریق
حرف میرانند از سار و دهان
سوخت خود را آتش ایشان چو خس
هاویه آمد مر او را زاویه
اصلها مر فرعها را در پی است
باد نشفش میکند کار کانی است
اندک اندک تا نبینی بردنش
اندک اندک دزدد از حبس جهان
صاعدا منا الی حیث علم
متحفا منا الی دار البقا
ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
کی ینال العبد مما نالها
ذا فلا زالت علیه قائما
و آنطرف آید که آمد این چشش
کانطرف یکروز ذوقی رانده است
ذوق جزو از کل خود باشد ببین
چون بدو پیوست جنس او شود
گشت جنس ما و اندر ما فزود
ز اعتبار آخر آنرا جنس دان
آن مگر مانند باشد جنس را
عاریت باقی نماند عاقبت
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد دروی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه نخجیر در وادی خوش بودشان با شیر دائم کشمکش
بس که آن شیر از کمین درمیر بود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر، نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و قول مردمم من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زحمت از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر بآواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو جهد میکن کسب میکن مو بمو

جهد کن جدی نما تا وارهی	ورتو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمهٔ تزویر دان بر قدر خلق
پس بدان که کسبها از ضعف خاست	در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر	چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا	بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود	آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود	حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش	وآنکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دراوست	رو فناکن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض	هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود	مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود	در عنا افتاد ودر کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا	می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند	حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه	گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کو برحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد را برتوکل

گفت شیر آری ولی رب العباد	نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تولنگ	دست داری چون کنی پنهان توچنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد	بیزبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست	آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی	در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد	بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا	قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نه بینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زار

جبر خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی

اینقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زآنکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار

گرتوکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله بادی بانگها برداشتند / کآن حریصان کاین سببها کاشتند

صد هزار اندر هزاران مرد وزن / پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن از آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه

کرده مکر و حیله آنقوم خبیث / ور ز ما باور نداری این حدیث

کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر کار / مانده کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سر عدل سلیمانی دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین   یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه   گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زاینجا بهندوستان برد   بوکه بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق   لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس   حرص و کوشش را تو هندوستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب   برد سوی خاک هندوستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا   پس سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمانرا بخشم از چه سبب   بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن   تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال   فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان   جان او را تو بهندوستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم   در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست   رو بهندوستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندوستان شدم   دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین   کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال   از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان‌کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین   جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان   تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حقتعالی جهدشانرا راست‌کرد   آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف   کل شیئی من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت   نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا   در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد   زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کرده‌است کس   در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند   یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست   نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است — مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است — آب در بیرون کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند — زآن سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت — از دل پرباد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد — کش دل از نفخ الهی گشت شاد

گرچه این جمله جهان ملک وی است — ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن — پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن سعیی نما و جهد کن — تا بدانی سر علم من لدن

گرچه جمله این جهان بدجهدشد — جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و خرگوش و آهو و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی ضرر — حاجتش نبود تقاضای دگر

عهد چون بستند و رفتند آن زمان — سوی مرعی ایمن از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش — اوفتاده در میان جمله جوش

هر کسی تدبیر و رائی میزدی — هر کسی در خون هر یک می‌شدی

عاقبت شد اتفاق جمله‌شان — تا نیابد قرعه‌ای اندر میان

قرعه بر هر کوفتد او طعمه است — بی‌سخن شیر ژیان را لقمه است

هم بر این کردند آن جمله قرار — قرعه آمد سر بسر را اختیار

قرعه بر هر کو فتادی روز روز　　　سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور　　　بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما　　　جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود　　　تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکارکردن نخجیران وجواب خرگوش ایشانرا

گفت ای یاران مرا مهلت دهید　　　تا بمکرم از بلا ایمن شوید

تا امان یابد بمکرم جانتان　　　ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان　　　همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود　　　در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد　　　در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران برخرگوش وجواب خرگوش ایشانرا

قوم گفتندش که ای خرگوش دار　　　خویش را اندازه خرگوش دار

هین چه لافست اینکه از تو مهتران　　　در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پی است　　　ورنه این دم لایق چون تو کی است

گفت ای یاران حقم الهام داد　　　مر ضعیفی را قوی رائی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را　　　آن نباشد شیر را وگور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر　　　حق بر او آن علم را بگشود در

آنچه حق آموخت کرم پیله را　　　هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم　　　تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست　　　کوری آن کس که با حق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را　　　پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم " دین کشید　　　تا نگردد گرد آن قصر مشید

علم‌های اهل حس شد پوزبند　　　تا نگیرد شیر از آن علم بلند

قطره دل را یکی گوهر فتاد　　　کان بگردونها و دریاها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل هم یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست ژرف
این درآید سر نهند آن را بتان — وآن درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است — بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت بی تاب را — رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها — عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست و بس — کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان — می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع آن

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین — مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است — آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق خوب و زشت هست از ما نهان — میزند بر دل بهردم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست — چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حسها و وسوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای — تا کیان را سرور خود کرده‌ای

*

باز جستن نخجیران سرّ اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست　　در میان نه آنچه در ادراک تست

ایکه با شیری تو در پیچیده‌ای　　بازگو رایی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد　　عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن　　مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

قول پیغمبر بجان باید شنود　　بازگو تا چیست مقصود تو زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت　　جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه　　تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت　　از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کاین سه را خصمست بسیار و عدو　　در کمینت ایستد چون داند او

ور بگوئی با یکی گوی الوداع　　کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم　　بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سر پوشیده خوب　　در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر　　گفته ایشانش جواب و بی خبر

در مثالی بسته گفتی رای را　　تا نداند خصم سر از پای را

او جواب خویش بگرفتی از او　　وز سئوالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد　　سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت　　مکر اندیشید با خود طاق و جفت

باوجودش از نیک وبد نگشاد راز　　سرخود باجان خود میراند ساز

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن　　بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زآن سبب کاندر شدن و اماند دیر　　خاک را میکند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان　　خام باشد خام وزشت و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند　　چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش　　چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموار است و زیرش دامهاست　　قحط معنی در میان نامهاست

لفظها و نامها چون دامهاست　　لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست و وقت او را چو جو　　خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آب یکی ریگی که جو شد آب ازاو　　سخت کمیابست رو آنرا بجو

منبع حکمت شود حکمت‌طلب　　فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا　　کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو　　طالبانرا زان حیات است و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان　　کآب عمرت را خورد از هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم　　تا ازو گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود　　عقل او از روح محفوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا　　بعد از آن شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا　　گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران　　حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر　　او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد　　رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چبود بستن اشکسته را　　یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون در این ره پای خود نشکسته‌ای　　برکه می‌خندی چو پا را بسته‌ای

و آنکه پایش در ره کوشش شکست　　در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد　　قابل فرمان بد او مقبول شد

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه　　بعد از این فرمان رساند بر سپاه

تاکنون اختر اثر کردی دراو　　بعد از این باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر　　پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان　　ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست　　کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را　　خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی　　پست و کژ شد از تو معنی سنی

*

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس　　کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب　　ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازانرا شنیده در زمان　　گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر　　همچو کشتیبان همی‌افراشت سر
گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام　　مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من　　مرد کشتیبان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی‌راند او عمد　　می‌نمودش اینقدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو　　آن نظر کو بیند آنرا راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است　　چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس　　وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای　　آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود　　روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد　　روح و کی بود اندر خور دقد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم　　کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد　　تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه　　بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ایدل تو ایشانرا مایست　　پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چبود گفته‌های رنگ رنگ　　چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان　　این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش　　مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب　　هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن　　باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست　　چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار　　کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا　　　جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست　　　بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان بر کنند　　　نام احمد تا قیامت میزنند

نام احمد نام جملهٔ انبیاست　　　چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر　　　قصه خرگوش گوی و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش وتاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد　　　مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز　　　تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل　　　تا چه با پهناست این دریای عقل

صورت ما اندرین بحر عذاب　　　میدود چون کاسها بر روی آب

بحر بی‌پایان بود عقل بشر　　　بحر را غواص باید ای پسر

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت　　　چونکه پر شد طشت دروی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی　　　صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش　　　زآن وسیلت بحر دور اندازدش

تانبیند دل دهنده راز را　　　تا نه بیند تیر دور اندازرا

اسب خود راياوه داند وز ستيز　　　میدواند اسب خود را راه تیز

اسب خود راياوه داند آن جواد　　　و اسب خود او راکشان کرده چو باد

درفغان و جستجو آن خیره سر　　　هر طرف پرسان وجویان در بدر

کآنکه دزدیده اسب ما را کو و کیست　　　اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسبست لیک آن اسب کو　　　با خود آ ای شهسوار اسب جو

جان زپیدائی و نزدیکی است گم　　　چون شکم پر آب ولب خشکی چو خم

کی ببینی سرخو سبز و بور را　　　تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو　　　شد زنور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود　　　پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون　　　همچنین رنگ خیال اندرون

در درون خود بیفزا درد را　　　تانبینی بیش از این سه نور را

این برون از آفتاب و از سها   وآن درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دل است   نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست   کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را   پس به ضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود   رنگ چون بود مهره کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ   ضد به ضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نور است آنگه دید رنگ   وین به ضد نور دانی بی درنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور   ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید   تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود   چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود   تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه   وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان   یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست   تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف   بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت   از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون   باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است   مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیریست از هو در هوا   در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما   بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد   مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است   چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع   مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست   نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود   رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور … دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او … خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود … ور دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف … بانگ بر زد شیر. های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام … من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین … امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن … غرش این شیر ای خر. گوش کن

عذر گفتن خرگوش به شیر از تاخیر ولابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست … گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی … تو خداوندی و شاهی. مرهمی
گفت چه عذرای قصور ابلهان … این زمان آید در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید … عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود … عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی … من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار … عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود … گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو میدهد … هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم … از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او … جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف … سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم … بارفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر … جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد … قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم … خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرمدار … پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا

همترا وهم شهیت را بر درم | گر تو با یارت بگردید از سرم
گفتمش بگذار تا یار دگر | روی تو بینم برم ازتو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من | ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او | خون روان شد از دل بی خویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من | هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زآن شیر این ره بسته شد | حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد از این امید بر | حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن | هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست | پیش رو شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم | ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون طلایه پیش پیش | تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود | چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه | اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد | آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل | میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر | میشکافد بی محابا مغز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود | بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود | حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت | دام دان گرچه ز دانه گویدت
دشمن ارچه دوستانه گویدت | دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان | گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن | ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب | زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

یا کریم العفو ستار العیوب　　انتقام از ما مکش اندر ذنوب

آنچه در کونست ز اشیاء و آنچه هست　　واسما جانرا بهر حالت که هست

گر سگی کردیم ای شیر آفرین　　شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده　　اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی　　نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم　　تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن　　چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ سلیمان علیه‌السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود.

چون سلیمانرا سرا پرده زدند　　جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند　　پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک　　با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست　　مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان　　ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است　　همدلی از همزبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایماء و سجل　　صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود　　از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا مینمود　　از برای عرضه خود را میستود

از تکبر نی و از هستی خویش　　بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای　　عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای

چونکه دارد از خریداریش ننگ　　خود کند بیمار و شل و کور و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش　　و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهتر است　　باز گویم گفت کوته بهتر است

گفت بر گو تا کدامست آن هنر　　گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین　　من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقش چه رنگ　　از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را　　در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت شو ما را رفیق　　در بیابانهای بی آب ای شفیق

همره ما باشی و هم پیشوا   تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را   در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب   تا نمیرند ز عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود   زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده دوغ   پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا   قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم   من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسماء بگ است   صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست   تا بپایان جان او را داده دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند   او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که آخربین بود او مؤمن است ‌ هر که آخوربین بود او بی‌دینست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو ‌ رمز سرّ علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش ‌ اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا ‌ نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست ‌ لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی ‌ پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم ‌ پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما ‌ پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند ‌ نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید ‌ جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق از وی بیافت ‌ در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو ‌ جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم ‌ قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا ‌ دانش یک نهی شد بر وی خطا
کی عجب نهی از پی تحریم بود ‌ یا بتاویلی بدو توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت ‌ طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبانرا خار چون در پای رفت ‌ دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه ‌ دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه ‌ یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش ‌ شیر و اژدرها شود زاو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم ‌ من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند ‌ زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت ‌ هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند ‌ هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند ‌ بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آنکه میترساندت ‌ تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی ‌ ور نترساند ترا کمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر ‌ گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

برباخرگوش چون همراه شد / بر عصب برکینه وبد خواه شد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا وا کشید از پیش شیر

چونکه‌نزد چاه آمد شیر دید / کز ره‌آن خرگوش ماند و پاکشید

گفت پاواپس کشیدی تو چرا / پابرا واپس مکش پیش اندرآ

گفت کوپایم که دست‌وپای‌رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم‌را نمیبینی چو زر / زاندرون خود میدهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده‌است / چشم عارف سوی سیما مانده‌است

رنگ و بو غماز آمد چون‌جرس / از فرس آگه‌کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خراز بانگ‌در

گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ‌رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنچه دروی گشت‌م مات / آدمی و جانور جامد نبات

در من آمد آنکه دست وپا برد / رنگ روی قوت و سیما برد

آنکه در هر چه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او برکند

این‌خود اجزایند کلیات ازو / زرد کرده رنگوفاسد کرده بو

تا جهان که صابر است و که شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور

آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه‌کوافزود زاختر در جمال / شد زرنج دق او همچون خیال

این زمین باسکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرزوتب

ای بسا کزین بلای مرده ریگ / گشته است‌اندر جهان او خرد‌مریگ

این‌هوا با روح‌آمد مقترن / چون قضا آمد و باگشت وعفن

آب خوش کو روح را همشیره‌شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کوباد دارد در بروت / هم یکی بادی بر او خواند تموت

خاک‌کوشد مایه گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار

حال دریا ز اضطراب و جوش او   فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه، گاه اوج   اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف، گاهی صعود و گه عروج   گه وبال و گه هبوط و گه شرح
از خود ای جزو ز کلها مختلط   فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران در دست رنج   کهتران را کی تواند سود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع   ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب کین میش، دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان   جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان   مرگ وا رفتن به اصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت   دل به سوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت   باهمند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت   هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را   الف داد و برد از ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را   الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر سبب واپس‌کشیدن خرگوش را و جواب او

شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سبب گو خاص کاینستم غرض
پا چرا واپس کشیدی تو چرا   میدهی بازیچه، واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست   اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد زمن در چاه برد   برگرفتش از ره و همراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است   زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است   تو ببین کآن شیر در چه حاضر است

گفت من سوزیده‌ام زآن آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم

من به پشتی تو تانم آمدن / تو نگهدارم در آن چه میرسن

چونکه شیر اندر برخویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه درچه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش رفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت واندر چه جهید

درفتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول تر / عدل فرموده است بدتر را بتر

ایکه تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می تنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دان که اندر قعر چاه بی بنی

گرد خود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

مرضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذجاء نصرالله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو

عکس خود او را عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توئی و آن زخم بر خود میزنی / برخود آندم تار لعنت می تنی

در خود این بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بودئی خودرا بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده‌مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند

ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آئینهٔ یکدیگرند — این خبر را از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زآن سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بدگو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنورالله نبود — غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنارالله بدی — نیکوئی را وانديدی از بدی

اندک اندک نور را بر نار زن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور

آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود

بی طلب تو این طلبمان دادهای — بی شمار و حد عطا بنهادهای

با طلب چون دهی ای حی و دود — کز تو آمد جملگی جود و وجود

در عدم کی بود ما را خود طلب — بی سبب کردی عطاهای عجب

جان و نان دادی و عمر جاودان — سایر نعمت که ناید در بیان

این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب هم میدهی گنج نهان — رایگان بخشیدهای جان جهان

هکذا انعم الی دارالسلام — بالنبی المصطفی خیرالانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر درچاه اوفتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت — سوی نخچیران روان شد تا بدشت

شیر را چون دید محو ظلم خویش — سوی قوم خود دوید او پیش پیش

شیر را چون دید کشتهٔ ظلم خود — میدوید او شادمان و با رشد

شیر را چون دید درچه کشته زار — چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ — سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد — سر بر آورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند — تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطاه شکر خدا — میسراید هر بر و برگی جدا

بی زبان هر بار و برگ و شاخها — میسراید ذکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذوالعطا — تا درخت استغلظ آمد فاستوی

جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانهای خود مپرس — وانکه گردد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب — فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد — نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر — کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده‌ای گروه عیش ساز — کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها — کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه — اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود — آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغز وی درید — جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق — بر مهم دشمن ما را شد سبق

جمع شدن نخجیران برخرگوش وثنا ومدح گفتن او را

جمع گشتند آنزمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان — سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری — یا تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود — بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر — آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو کز ظلم آن استم نما — صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست — روح ما را قوت و دل را جانفزاست
گفت تائید خدا بود ای مهان — ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد — نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها … باز هم از حق رسد تبدیلها

حق بدور و نوبت این تایید را … مینماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیرانرا که از مردن خصم شاد شدیم

هین بملک نوبتی شادی مکن … ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند … برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند … دور دایم روحها را ساقیند

چون بنوبت میدهند این دولتت … از چه شد پرباد آخر سبلتت

ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز … ترکنی اندر شراب خلد، پوز

یک دو روزه چه که دنیا ساعتی است … هر که ترکش کرد اندر راحتیست

معنی الترک راحة گوش کن … بعد از آن جام بقا را نوش کن

باسگان بگذار این مردار را … خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر: رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون … ماند خصمی زآن بتر در اندرون

کشتن این کار عقل وهوش نیست … شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست … کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز … کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل … اندر آیند اندر او زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا … تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز … اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید … معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان … آنکه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما … طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کورا کشد … غیر حق خود کی کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست … این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان … کز کمان هر راست بجهد بیگمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون … روی آوردم بپیکار درون

قدر رجعنا من جهاد الاصغریم　　با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم وتوفیق ولاف　　تا بسوزن بر کنم این کوه‌قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند　　شیر آنست آن که خود را بشکند
تاشود شیر خدا از عون او　　وارهد از نفس‌واز فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای　　تا بری‌از سر گفتم حصه‌ای

آمدن‌رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول　　در مدینه‌از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه‌ای‌حشم　　تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که اورا قصر نیست　　مرعمر را قصر جان روشنی است
گرچه از میری ورا آوازه ایست　　همچو درویشان مر او را کاره ایست
ای برادر چون ببینی قصر او　　چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر　　وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کراهست از هوسها جان پاک　　زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود　　هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را　　کی بداند ثم وجه‌الله را
هر کرا باشد زسینه فتح باب　　او زهر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران　　همچو ما اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه　　هیچ بینی از جهان انصاف ده
ورنه بینی این جهان معدوم‌نیست　　عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم‌انگشت را بردار هین　　وآنگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب　　گفت او زانسوی واستغشوثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند　　لاجرم با دیده و نا دیده‌اند
آدمی دیده است وباقی پوست است　　دیده‌آنست‌آنکه دیده دوست است
چونکه دیده دوست نبود کوربه　　دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر　　در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت　　رخت‌را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار　　می شدی پرسان او دیوانه وار

کای چنین مردی بود اندرجهان   وز جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرمابن

جست او را تا ز جان بنده شود   لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل   گفت نک خفتست زیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا   زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد آنجا او و ازو دور ایستاد   مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول   حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر   این‌دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام   پیش سلطانان مه و بگزیده ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم در ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ   روی من ز ایشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار   همچو شیر آندم که باشد کار زار

بس که‌خوردم بس زدم زخم گران   دل قویتر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین   من بهفت اندام لرزان، چیست‌این

هیبت حقست این از خلق نیست   هیبت‌این مرد صاحب دلق‌نیست

هر که‌ترسید از حق و تقوی گزید   ترسد از وی جن وانس و هر که‌دید

اندرین فکرت بحرمت دست‌بست   بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را وسلام   گفت‌پیغمبر سلام آنگه کلام

پس علیکش‌گفت واو راپیش‌خواند   ایمنش‌کرد و بنزد خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مرد دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست‌نزل خائفان   هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش‌نیست چون گوئی مترس   درس‌چه‌دهی نیست‌او محتاج درس

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای‌دقیق   وز صفات پاک حق نعم‌الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را

بحث عقل و حس اثردان یا سبب　　بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی،　　لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است　　از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر: آیهٔ: و هو معکم اینما کنتم، و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم　　ما ازین قصه برون خودکی شدیم
گر بجهل آئیم آن زندان اوست　　ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
گر بخواب آئیم مستان وییم　　ور به بیداری بدستان و بیم
ور بگرییم ابر پر زرق و بیم　　ور بخندیم آنزمان برق و بیم
ور بخشم وجنگ عکس قهر اوست　　ور بصلح وعذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ　　چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می شوی　　اندرین ره مرد مفرد می‌شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی　　دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر　　از رسول روم بر گو وز عمر
زعمر چون آن رسول این را شنید　　روشنیئی دردلش آمد پدید
محو شد پیشش سئوال و هم جواب　　گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع　　بهرحکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده　　جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود　　مرگ را اندر قفس کردن چسود
گفت تو بحث شگرفی میکنی　　معنئی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را　　بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای　　تو که خود از فایده درپرده‌ای
آنکه از وی فایده زائیده شد　　چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هریکی　　صد هزاران پیش آن یک اندکی
آندم لطفش که جان جانهاست　　چون بود خالی ز معنی گوی راست
آندم نطقت که جزو جزوهاست　　فایده شد کل کل خالی چرا است
تو که جزوی کار تو با فایده است　　پس چرا در طعن کل آری تودست
گفت را گرفایده نبود مگر　　وز بود هل اعتراض و شکرجو

شکر حق چون طوق هر گردن بود — نی جدال و روترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس — همچو سرکه شکرگوئی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر — گو بشو سرکنگبین او از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست — چون قلاسنگست آنرا ضبط نیست

در بیان حدیث: من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول اینجا رسید و شاه شد — واله اندر قدرت الله شد

آن رسول از خود بشد زین یکدو جام — نی رسالت یاد ماندش نی پیام

سیل چون آمد بدریا بحر گشت — دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر — نان مرده زنده گشت و باخبر

موم و هیزم چون فدای نار شد — ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان — گشت بینائی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد — در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی — با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا — ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر — انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرائی چو بر خوانی قصص — مرغ جانت تنگ آید در قفس

مرغ کو اندر قفس زندانی است — می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهائی کز قفسها رسته‌اند — انبیا و رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید بدین — که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفس — غیر این ره نیست چارهٔ این قفص

خویش را رنجور ساز و زار زار — تا ترا بیرون کند از اشتهار

کاشتهار خلق بندی محکم است — در ره این از بند آهن کی کم است

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق — تا بدانی شرط این بحر عمیق

بود بازرگانی و او را طوطیی ‌ ‌ ‌ در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد ‌ ‌ ‌ سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را زجود ‌ ‌ ‌ گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد ‌ ‌ ‌ جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه‌خواهی ارمغان ‌ ‌ ‌ کآرمت‌از خطهٔ هندوستان
گفتش‌آن طوطی که آنجا طوطیان ‌ ‌ ‌ چون ببینی کن زحال من بیان
کآن فلان طوطی که مشتاق شماست ‌ ‌ ‌ از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام داد خواست ‌ ‌ ‌ وزشما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق ‌ ‌ ‌ جان دهم اینجا بمیرم درفراق
این رواباشد که من در بند سخت ‌ ‌ ‌ که شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان ‌ ‌ ‌ من دربن حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار ‌ ‌ ‌ یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود ‌ ‌ ‌ خاصه کآن لیلی واین‌مجنون‌بود
ای حریفان با بت‌موزون خود ‌ ‌ ‌ من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من ‌ ‌ ‌ گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز ‌ ‌ ‌ چونکه‌خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگندکو ‌ ‌ ‌ وعده‌های‌آن لب چون قند کو
ور فراق بنده از بد بندگیست ‌ ‌ ‌ چون‌تو‌با بد بدکنی پس‌فرق‌چیست
ای بدی که تو کنی در خشم‌وجنگ ‌ ‌ ‌ با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر ‌ ‌ ‌ و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود ‌ ‌ ‌ ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو ‌ ‌ ‌ وز لطافت کس نیابد غور تو
یادآور از محبت‌های ما ‌ ‌ ‌ حق مجلسها و صحبت‌های ما
نالم و ترسم که او باور کند ‌ ‌ ‌ وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ‌ ‌ ‌ ای عجب من عاشق این هر دوضد
والله از زین خار در بستان‌شوم ‌ ‌ ‌ همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این نه بلبل این نهنگ آتشی‌است ‌ ‌ ‌ جمله ناخوشهای‌عشق اوراخوشی‌است
عاشق کلست و خود کل است او ‌ ‌ ‌ عاشق خویشست و عشق‌خویش جو

قصهٔ طوطی جان زینسان بود   کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحه طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه   و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله   افتد اندر هفت‌گردون غلغله

هردمش صد نامه صد پیک از خدا   یا ربی‌زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت پیش حق   نزد کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص   بر سر تاجش نهد حق تاج خاص

صورتش بر خاک و جان در لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او   همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب   دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیانرا در دشت وپیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان   سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام   کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندوستان رسید   در بیابان طوطی چندی بدید

مرکب استانید و پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد

طوطئی زآن طوطیان لرزید وپس   اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک   این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آتش‌وشست   وآنچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف   گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار   در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند   وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند   روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند   یکزمان زخمند و دیگر مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی　　گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن‌خواهی که گوئی چون شکر　　صبر کن از حرص و این حلوامخور
صبر باشد مشتهای زیرکان　　هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود　　هر که حلوا خورد واپس تر شود
صاحب دل را ندارد آنزمان　　گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت از پرهیز رست　　طالب مسکین میان تب در است

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطارقدس‌سره:

" تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک، خون مخور
که صاحبدل‌اگر زهری خورد آن انگبین‌باشد "

گفت پیغمبر که ای طالب جری　　هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمیرودیست آتش در مرو　　رفت‌خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح ونی در یائیی　　در میفکن خویش از خود رائیی
او زقعر بحر گوهر آورد　　از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود　　ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست　　دست او در کارها دست خداست
دست‌ناقص دست شیطانست ودیو　　زانکه اندر دام‌تلبیس است وریو
جهل‌آید‌پیش او دانش شود　　جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود　　کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار　　سر نخواهی برد اکنون پایدار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین　　چون‌مری کردند با موسی ز کین
لیک‌موسی را مقدم داشتند　　ساحران او را مکرم داشتند
زانکه‌گفتندش‌که فرمان‌آن‌تست　　گر تو میخواهی عصابفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران　　افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم‌ایشانرا خرید　　وز مری آندست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او نشناختند　　دست‌وپا در جرم آن درباختند

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال‌ای، مه حضور — در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا — بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده بود

کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شاد کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان — هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو — آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست — چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد — زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست — و آن موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست — آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو — عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زائید درد — دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل — دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او — زید را زاول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار — گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع — آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی از دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن، نی سیخ سوزد نی کباب

ایدریغا مرغ خوش آواز من — راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ایدریغا مرغ، کارزان یافتم — زود روی از روی او بر تافتم
ای‌زبان، تو بس زیانی مرمرا — چون توئی گویا چگویم مر ترا
ای زبان،هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان، جان از تو افغان میکند — گرچه هر چه گویش آن میکند
ای زبان هم‌گنج بی پایان توئی — ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی — هم بلمس‌وظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی — هم انیس وحشت‌هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان — ای‌توزه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده — یا مرا اسباب شادی یاد ده
ایدریغا نور ظلمت سوز من — ایدریغا صبح رور افروز من
ایدریغا مرغ خوش پرواز من — زانتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج‌است نادان تا ابد — خیز و لااقسم بخوان تا می کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو — وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغا خیال دیدنست — وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود با حق چاره نیست — کودلی کز حکم حق صد پاره کیست
غیرت آن باشد که آن‌غیر همه‌است — آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ایدریغا اشک من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرک سار من — ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آمدم — او ز اول گفت تا یاد آمدم
طوطئی کاید زوحی آواز او — پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست‌آنطوطی نهان — عکس او رادیده تو بر این وآن
می‌برد شادیت را توشاد ازو — میپذیری ظلم را چون داد ازو
ایکه جان از بهر تن میسوختی — سوختی جانرا و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی — تازمن آتش‌زند اندر خسی
سوخته‌چون قابل آتش‌بود — سوخته بستان که‌آتش کش بود

ای حیات عاشقان در مردگی ‌‌ دل نیابی جز که در دلبر دگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال ‌‌ او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان ‌‌ گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای ‌‌ ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی مرا ‌‌ زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد ‌‌ گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این ‌‌ عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان ‌‌ ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود ‌‌ من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشینم روترش ‌‌ من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان ‌‌ در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن ‌‌ یک همی گویم ز صد سرلدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح‌الله روحه:

بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست دورافتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
و فی معنی قول النبی صلی الله لیه و آله وسلم:
ان سعدا "لغیور روانا اغیر منه والله تعالی اغیر منی ومن عیرته حرم الفواحش
ماظهر منها و مابطن

جمله عالم زآن غیور آمد که حق ‌‌ برد در غیرت بر اینعالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد ‌‌ کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین ‌‌ سوی ایمان رفتنش میداش توشین
هر که شد مرشاه را او جامه دار ‌‌ هست خسران بهر شاهش انجار
هر که با سلطان شود او همنشین ‌‌ بردرش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه ‌‌ گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پانهادن خدمت است ‌‌ پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او ‌‌ بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود ‌‌ کاه خرمن غیرت مردم بود

[...]ل غیرتها بدانید از اله　　　آن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله　　　از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش　　　از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او　　　چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی‌روز او　　　بی‌وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من　　　جان فدای یار دل‌رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش　　　بهر خوشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم　　　تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق　　　گوهر است و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم　　　من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی گوید ازو رنجیده‌ام　　　وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

راستی کن ای تو فخر راستان　　　ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست　　　ما و من کو آنطرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من　　　ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شوند آن یک توئی　　　چونکه یکها محو شد آنک توئی

این من و ما بهر آن بر ساختی　　　تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی　　　عاقبت محض چنان دلبر شوی

تا من و توها همه یک جان شوند　　　عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن　　　ای منزه از بیان واز سخن

چشم جسمانه نتاند دیدنت　　　در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست　　　تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود　　　او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست　　　جز غم و شادی دراو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برتر است　　　بی‌بهار و بی خزان سبز و تر است

ده زکوة روی خوب ایخوبرو　　　شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای　　　بر دلم بنهاده داغ تازه‌ای

من حلالش کرده‌ام ار خونم بریخت　　　من همی گفتم حلال او میگریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان　　　غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ایکه هر صبحی که از مشرق بتافت — همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را — ای بهانه شکر لبهات را
ایجهان کهنه را تو جان نو — از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که شد از گل جدا
ازغم و شادی نباشد جوش ما — با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کآن نادر است — تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست — حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توئی — جان جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا — باده چبود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شدنی ما ازو — قالب از ما هست شدنی ما ازو
ماچو زنبوریم وقالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو — تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین — صد پراکنده همی گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز وگه نیاز — گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند — دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پائی میزنند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست — ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر — کل یوم هوفی شان ای پسر
اندر این ره میتراش و میخراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست — گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون‌انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند　　طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد　　کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندرکار مرغ　　بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب　　از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی　　ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد　　که رها کن نطق و آواز و گشاد
زآنکه آوازت ترا دربند کرد　　خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام وخاص　　مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چینند　　غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو　　غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را بر مزاد　　صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشم‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها　　بر سرش بارد چو آب از مشک‌ها
دشمنان او را ز غیرت میدرند　　دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار　　او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت　　کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه　　آب و آتش مرترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد　　نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود　　تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند　　قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز　　تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردند طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد و طوطی پر مذاق　　بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ایخواجه کردی مرحمت　　کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ایخواجه رفتم تا وطن　　هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو — مرمرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندوستان اصلی رو نهاد — بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت کاین پند منست — راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود — جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست ز آن شد خار جان — در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو — و آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود — در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست — جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی — اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سر مست خویش — از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او — دیو افکنده است اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست — کمترش خور کآن پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم — از طمع میگوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دلت ز آن سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن — کآن طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون — در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود — مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک بنماید چو شیرینست مدح — بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کآن را خوری — تا بدیدی شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون آن نمیپاید همی
چون نمیپاید همی ماند نهان — هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او — بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف — اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند و آن جمال — از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همیدادند ریو — چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر — مرده‌ای از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کند — تا بدین سالوس در دامش کند
چون به بدنامی برآمد ریش او — دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت — میدوید و میچشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار — میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او — چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج — بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق — گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بی چند و چون — واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای — تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من — وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کند — پیش از آن کاین بادها نسفش کند
گرچه چون نسفش کند تو قادری — کش از ایشان واستانی واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت — از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم — چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد — بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان — هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول — نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان — بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ — از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده   مرعدم را کآنچه خوردی بازده
آنچه خوردی وادمای مرگ سیاه   ازنبات و دردو از برگ وگیاه
ای برادر یک دم‌از خوددور شو   باخودآی و غرق بحر نور شو
ای برادرعقل یکدم باخود آر   دمبدم در تو خزان استو بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین   پر زغنچه ورد وسرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ   زانبهی گل نهان صحراوکاخ
این سخنهائی که از عقل کلست   بوی‌آن گلزارو سر و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود   جوش مل دیدی‌که‌آنجا مل نبود
بوقلاوز است و رهبر مر ترا   می برد تاخلد و کوثر مرترا
بو دوای چشم باشد نور ساز   شد زبوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند   بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش   همچواو با گریه و آشوب باش
توچه شیرین نیستی فرهاد باش   چون‌نه‌ای‌لیلی چو مجنون‌کرولاش

تفسیر قول حکیم سنائی قدس‌سره (ابیات) :

" ناز را روئی بباید همچو ورد   چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت‌باشد روی نازیبا و ناز   سخت‌آید چشم نابینا و درد "
بشنو این پند از حکیم غزنوی   تا بیابی در تن کهنه نوی
پند اورا از دل و جان گوش کن   هوش‌را جانساز و جانرا هوش کن
پیش یوسف‌نازش و خوبی مکن   جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردمز طوطی بد نیاز   در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند   همچو خویشت خوب‌و فرخنده کند
در بهاران کی شود سر سبز سنگ   خاک شو تا گل بروید رنگرنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش   آزمونرا یک زمانی خاک باش

داستان پیرچنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی درگورستان در روز بینوائی چنگ میزد

در بیان این شنو یکداستان   تا بدانی اعتقاد راستان

آن شنیدستی که در عهد عمر   بود چنگی مطربی باکر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی   یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی   وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن   مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را   کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را   جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست   طالبان را ز آن حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس   کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی   کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است   نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانیند   هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان   تستطیعوا تنفذوا را باز دان
سورة الرحمان بخوان ای مبتدی   تا شوی بر سر پریان مهتدی
کار ایشانست ز آن سوی پری   گرددت روشن چو جوئی رهبری
نغمه‌های اندرون اولیا   اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید   وین خیال و وهم یک سو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد   جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ئی ز آن نغمه‌ها   جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست   لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زایشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن   بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آوا ز آواها جداست   زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم   بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب   آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست   باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو   من حواس و من رضا و خشم تو

*

در تفسیر من کان‌الله کان الله له وبیان آن

روکه بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی
چون شدی من کان‌لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له
گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتابی روشنم
هرکجا تابم ز مشکوة دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگرانرا ز آدم اسما میگشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم‌مدد باشد زجو
نور خواه از مه طلب خواهی زخور / نور مه هم زآفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که‌اصحابی نجوم
خواه زآدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
کاین‌کدو با خم بپیوستست سخت / نی چو تو شاد آن‌کدوی نیک بخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن‌شمع دید
همچنین تا صد چراغ از نقل شد / دیدن‌آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان توآن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث آن‌لربکم فی‌ایام دهر کم‌نفحات‌الافتعرضوالها

گفت پیغمبر که نفحتهای‌حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش‌دارید این اوقات را / درربائیوابی چنین نفحات را
نفحه‌یی آمد شما را دیدورفت / هرکرا میخواست جان بخشید ورفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم‌وانمانی خواجه تاش
جان‌آتش یافت ز آن آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت‌از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست‌این

گر درافتد در زمین و آسمان   زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی   بازخوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی   گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست   لقمهٔ چندی در آمد در بست
بهر لقمهٔ گشت لقمانی گرو   وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خار خار   از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست   لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای   زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست   پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار   مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست   کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ   تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب تو کو بکو   چند گوئی آن گلستان کو و کو
پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی   چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کاو می نگنجد در جهان   در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل
ای حمیرا لفظ تانیث است و جان   نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جانرا باک نیست   روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برتر است   این نه آن جانست کز خشک و تر است
این نه آن جانست کافزاید بنان   یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی   بیخوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود   کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا   پس شکر کی گردد از شکر جدا
زهر محض است آنکه باشد بیوفا   هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست　　تا فرشته لا نشد اهریمنی است

او بقول و فعل یار ما بود　　چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست　　زانکه طوعاً لا نشد کرهاً بسی است

جان کمالست و ندای او کمال　　مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت　　زآن دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال ای کلبنت را جان سپار　　خیز و بلبل و ارجان میکن‌نثار

زآن دمی کادم از آن مدهوش شد　　هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت　　شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت　　تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس　　یافت جان پاک ایشان دست بوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر　　گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملال یار خامش کردمی　　گر هم او مهلت بدادی یکدمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست　　جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کاو نبیند جز که عیب　　عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول　　نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است　　چون بما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد صفات　　بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند　　زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف　　جسم پاکان همچو جان افتاد صاف

گفتشان و فعلشان و ذکرشان　　جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمیست صرف　　چون زیاد از نرد او اسمی است صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد　　این نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کزوی محمد املح است　　زآن حدیث با نمک او افصح است

این نمک باقیست از میراث او　　با تو اند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو　　پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس کردی گمان　　بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف منست　　بی جهت‌ها وصف جان روشنست

برگشا از نور پاک شه نظر　　تا نپنداری تو چون کوته نظر

کم چنینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و بس
از وجود و از عدم گر بگذری — از حیات جودانی بر خوری
روز باران است می‌رو تا به شب — نی ازین باران از آن باران رب
هست باران‌ها جز این باران بدان — که نبیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر — تا از آن باران عیان بینی خضر

سئوال کردن عایشه از پیغمبر صلی الله علیه وآله که باران آمد و جامه مبارک تو تر نگشت و جواب آنجناب

مصطفی روزی بگورستان برفت — با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد — زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند — و آنکه گوشستش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند — عاقلان آواز ایشان بشنوند
بازبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب — گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ — زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کاین خود دائم است — وز قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران — گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل — یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق — چشم میدوزند از لمعان برق
چشم میدوزند و آنجا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مامنی
چون زگورستان پیمبر بازگشت — سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بروی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او — بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می بجویم در طلب — تر نمیبینم زباران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن روی تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب — چشم پاکت را عدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابر دیگر و دیگر سما
این چنین باران زابر دیگر است — رحمت حق در نزولش مضمر است

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه:

آسمانهاست در ولایت جان — کار فرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلندو صحراهاست
بشنو از قول سنائی در رموز — معنئی تا واقف آئی بر کنوز
گر تو بگشائی زباطن دیده بی — زود یابی سرمهٔ بگزیده بی
پیر دانا اندرین رمزی که گفت — در حقیقت زین صدف دری بسفت
غیب را ابری و آبی دیگر است — آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب — باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش وزردش کند
همچنین سر ماو باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این — در زیان وسود در رنج و غبن
ایندم ابدال باشد ز آن بهار — در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان با نیک بخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از بادجان افزا مدان
بادکار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وآنکه جامد بود خود واقف نشد — وای آن جانی که او عارف نشد

درحدیث اغتنمو برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم
واجتنبو ابردالخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

قول پیغمبر شنوا یجان من — دور کن از خویشتن انکار وطن

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او — در جهان بر عارفان وقتی جو
در بهاران جامه از تن بر کنید — تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از سرد خزان — کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سر آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهار است و بقاست
گر ترا عقلی است جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک — چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زآن بستان جانها زنده است — زآن جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول‌الله سر باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق — باخشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود — حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت‌هاست یا — بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است — کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی اوفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است — هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زآن جهانست و چو آن — غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ

ذکر وفکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدید می   ورد و ریحان بی کفی می‌چید می
مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب مغتسل
که بدو ایوب را پا تا بفرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده‌چندین که هست   نیست بزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ   در نگنجیدی در آن جز نیم برخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا شدی   کم کسی یک لحظه در اینجا شدی
امر می‌آید که هین طامع مشو   چون زپایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او   در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت‌المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کردو پارسی گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی گوش ولب
خود چه جای ترک وتاجیک است وزنگ   فهم کرده این ندا راچوب وسنگ
هر دمی از وی همی آید الست   جوهر واعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زایشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم ز آگهی سنگ وچوب   در بیانش قصهٔ هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر صلی‌الله علیه‌وآله که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک‌ترا چون برآن نشسته‌ای نمیبینیم ومنبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) نالهٔ ستون را بصریح ومکالمات آن‌حضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول — ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول — کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت — ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن — در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان — قائمست و بسته پر و بالشان
شبهه می‌انگیزد آن شیطان دون — درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور — کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود — نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان — در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان بینا جلیل

او عصاتان داد تا پیش آمدید … آن عصا از خشم هم بروی زدید

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر … آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقهٔ کوران به چه کار اندرید … دیده‌بان را در میانه آورید

دامن او گیر کاو دادت عصا … در نگر کآدم چها دید از عصی

چون عصا شد مار و استن باخبر … معجزهٔ موسی و احمد در نگر

از عصا ماری و از استن حنین … پنج نوبت میزنند از بهر دین

گرنه نامعقول بودی این مزه … کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد … بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین … در دل هر مقبلی مقبول بین

آن چنان کز بیم آدم دیو و دد … در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا … سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند … در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه … نقره میمالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع … باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند … دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او … هرچه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت مینهند … دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر صلی الله علیه وآله و سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بوجهل بود … گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان … چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست … یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل آن دوم نادرتر است … گفت حق آری ازین قادرتر است

گفت شش پاره حجر در دست تست … بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ … در شهادت گفتن آمد بیدرنگ

لا اله گفت و الا الله گفت … گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این … زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر چه آن زشت جهول
معجزه او دید و شد بدبخت رفت / سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
باز گردو حال مطرب گوشدار / زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را زحاجت بار خر
بنده‌یی داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه زبیت المال عا / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او برکای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست / تا میانرا بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکارش گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها زحق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز   تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت   چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها   خرج کن اینرا و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون اینرا شنید   دست میخائید و برخود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر   بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و ز حد رفت درد   چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله   ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال   ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا   رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن   کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دمبدم   در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق   رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد   خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار   کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریاد خواه   داد خواهم نی زکس زین دادخواه
دادکس چون من ندادم در جهان   عمر شد هفتاد سال از من جهان
دادخود از کس نیابم جز مگر   زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا   پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زرشمر   سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او   می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر اورا از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو   هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند   ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی   ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی   پرگره باشی ازین هردو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست   همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی   چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی خبر — توبه‌ٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگر است — زانکه هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو — کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آئینه اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان
جستجوی ماورای جستجو — من نمیدانم تو میدانی بگو
حال وقالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه‌ٔ حال پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در دریا کشید
پیر دامن راز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه‌ٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند — هر دمی تی می‌شود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد — وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که «اللهم اعط کل منفق خلفا" وکل ممسک تلفا»، و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا و باطل

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشانرا عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف — ای خدایا ممسکان را ده تلف

منفق و ممسک محل بس به بود	چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به	مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران	تا نمانی از عداد کافران
کاشتران قربان همیکردند تا	چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را بازدان از واصلی	امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد	مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه برکانرا همی پنداشت عدل	کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل
عدل این یاغی و دادش پیش شاه	چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است	کان همه انفاقهاشان حسرت است

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول	بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم	در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل خدایت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد	اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو	صورتت صفر است در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتانی شدن زین آستان	گوش کن باری زمن این داستان

قصهٔ خلیفه‌ای که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحروکان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه‌اش   رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب   مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زاو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان راد   بشنو اکنون داستانی با گشاد

قصهٔ اعراب درویش و ماجرا کردن زن بااو از فقر و درویشی

یک اعرابی زنی مرشوی را   گفت وزحد برد گفت و گوی را
کاینهمه فقروجفاها می‌کشیم   جمله عالم درخوشی ماناخوشیم
نانمان نی نانخورشمان در دو رنگ   کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب   شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته   دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما   روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان   بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یکمشت نسک   مرمرا گوید خمش کن مرگ وحسک
مرعوب رافخر غزو است و عطا   در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم   ما بشمشیر عدم سر گشته ایم
چه عطا ما بی خطا در آتشیم   چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم   مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم   شب خسبد دلقش از تن بر کنم
مزین نمط زین ماجرا وگفتگو   برد از حد عبارت پیش شو
کز عناد و فقر ماگشتیم خوار   سوختیم ازاضطراب و اضطرار
تاکی ما این چنین خواری کشیم   غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
ناگه ار روزی در آید میهمان   شرمساریها بریم از وی بجان
لیک مهمان گر در آید میهمان   دانکه کفش میهمان سازیم قوت
بهر این گفتند دانایان بفس   میهمان محسنان باید شدن

مغرور شدن مریدان محتاج وتشبیه بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ واصل پنداشتن ونقد را ازنقل نادانستن ونیافتن

تو مرید و میهمان آن کسی
کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران
نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا نه بوئی او را نه اثر
دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش
او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید

بی نوا از نان و خوان آسمان
پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنجست یا
خانهٔ مورست و مار و اژدها

چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود
عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش اورا گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جائی رسد
گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی وآن نماز او را روا

مدعی را قحط جان اندر سراست
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم

مرد را رو می‌نماید حال‌ها　　　که ندید آن هیچ شیخ سال‌ها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت　　　خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد　　　زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو　　　چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور　　　می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته　　　بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب　　　کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را رد کرده نوید　　　از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا بفیل　　　شد عیال‌الله و حق نعم‌المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست　　　از غبار گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست　　　این چنین شد و آن چنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست　　　جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت　　　دانکه کلش بر سرت خواهد ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا　　　دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول　　　از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد　　　هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند　　　آنکه فربه‌تر مر آنرا میکشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر　　　چند این افسانه را گیری ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی　　　زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی　　　وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود　　　چون رسن تابان نه واپس‌تر رود

جفت مائی جفت باید هم صفت　　　تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر　　　در دو جفت کفش و موزه درنگر

گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا　　　هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ　　　جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال　　　آن یکی خالی و آن یک مالمال

من روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت می‌روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز — زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که: لم تقولون ما لا تفعلون. که این سخنها اگر چه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش — من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو — رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار — کار و حال خود ببین و شرم دار

نخوت و دعوی و کبر و ترهات — دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر — روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند آخر دعوی و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعت‌ها تو نام آموختی

گفت پیغمبر نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بک میزنی — چون مگس را در هوا رگ میزنی

با سگان بر استخوان در چالشی — چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر به خواری سست سست — تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای — مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ زشت اندر ما مجه — ای زننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است — آن نه عقلست آن که مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد — دست مکر تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب — مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو — او فسون بر مار و مار افسون بر او

گر نبودی دام او افسون مار — کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص و کسب و کار — در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین — آن خود دیدی فسون ما ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا — تا کنی رسوای شور و شرمرا

نام حقم بست نی آن رای تو — نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من — من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد — یا ترا چون من بزندانت برد

زن ازین گونه خشن گفتارها — خواند بر شوی خود او طومارها

مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت — مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر وطعنه مزن در فقر فقیران و درفقر شکر کن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن — فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه — کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر — پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش — برکند از بنده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند — بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است ازنیک وبد — از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش — خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی — گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان — ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان بمنگر سست سست

زآنکه درویشی ورای کارهاست — دمبدم از حق مرا ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال — روزه‌یی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادل است و عادلان — کی کنند استمگری بابیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند — وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان — برخدای خالق هر دو جهان

فقر فخری نز گزافست و مجاز — صد هزاران عز پنهانست و ناز

ازغضب بر من لقب ها راندی — مار خوی و مارگیرم خواندی

زآنکه آن دندان عدوی جان اوست — من عدو را میکنم زین علم دوست

ور در آید محرمی دور از گزند   بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و کش و زیبا کنند   از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم   از برای گوش بی‌حس اصم اصم
مشک را حق بیهده خوشدم نکرد   بهر حس کرد و بی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوشدم نکرد   بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان برساخته است   در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان   آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود   مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی   خویش را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم   روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و سر زنش ای زن بگو   ور نمیگوئی بترک من بگو
مرمرا چه جای جنگ نیکو بد   کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نیشم مزن   زخمها بر جان بیخویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم   که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ   رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات‌کردن زن شوهررا واستغفار نمودن از گفتهٔ خویش

زن چو دید اوراکه تند وتوسن است   گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم   از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی   گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست   حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر زدرویشی دلم از صبر جست   بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا   من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این   از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو   هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی   از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن   هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون   تو چنینی با من ای جان راسکون

تو که در جان و دلم جا میکنی — اینقدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است — هرچه گوئی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ تو با هر چم پزی — یا ترش‌با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خود در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن — میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر — با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست — ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد — در میان گریه سر روی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و هایهای — از حسینش مرد را دل شد زجای
چون قرارش ماند و صبرش بجای — زانکه بی‌گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید — زد شراری بر دل مرد وحید
زآنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان شود — چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود — چونکه آید در نیاز آن چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست — عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود — چون نهد گردن زهی سود اوسود
آنکه جز گردنکشی ناید ازو — خوش درآید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق‌آراسته است — ز آنچه حق آراست چون‌دانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — ز آتش او جوشد که باشد درحجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را ... بست کرد آن آبرا کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب از غالبی ... باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست ... مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث: انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان ... غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند ... زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد ... زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود ... خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست و آن معشوق نیست ... خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست ... که با گردنده گرداننده‌ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر ... قیاس چرخ گردون را همی گیر
مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان ... کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون آمدم ... بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای ... کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر ... تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر ... گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد ... پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم ... گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن ... بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود ... چون که عذر آرد مسلمان میشود
من گنه کار توام ای جان من ... عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرتی پر رحمت است و پر کرم ... عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا ... مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

*

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور ، و مناجات فرعون تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی — ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده — نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا برگردنم — ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تومه رو کرده‌ای — ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام — چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند — مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند — ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من — زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات — میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی — شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی — هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که در تیشه تراست — از کرم کن این کژیها را توراست
باز باخود گفته فرعون ای عجب — من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم — چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود — پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست — لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ما هم کند یکدم سیاه — خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش — زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان — میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بر این گفته سئوال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست — رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن را ز آب افزوده‌اند — آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا — هر دو در جنگند واندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمت است — همچو جنگ خر فروشان صنعت است

یا نه اینست و نه آن حیرانی است — گنج باید جست این ویرانی است

آنچه تو گنجش توهم میکنی — زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها — گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست — بلکه او از تو گریزانست ایست

ظاهرا میخواندت او سوی خود — ور درون میراندت با چوب رد

قومی اندر آتش سوزان چو درد — قومی اندر گلستان با رنج و درد

نعلهای بازگونه است ای سلیم — نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که: خسر الدنیا والآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است — کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سائل چون بماند این خاکدان — در میان این محیط آسمان

همچو قندیل معلق در هوا — نی بر اسفل میرود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته — در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا — کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه رفعش میکند از شش جهات — تا بماند در میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال — جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان — مانده‌اند این بیرهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال — زآنکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پنهان کنند — کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند — زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است — کو اسیر و سغبهٔ انسانی است

مرتبهٔ انسان بدست اولیا — سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد — جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر — میکشاند هر طرف در حکم مر

مثل عقلند اولیا و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب	دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز	منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای	شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه	پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون	رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد	کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست	وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاهلی	ور نبودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح، ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید «ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا»

پس اکنون قصهٔ صالح روان	بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت	عاقبت بینی نیابی عاقبت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چو خصمش شدند	آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست	خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتریست	نفس گمره مرورا چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

گریه چون از حد گذشت و هایهای — گریه‌های جانفزای دلربای
زاستخوانهاشان شنید او نالها — اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و ناله ساز کرد — نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته — ور شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان — پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند و شد بند از جفا — شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من — شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم — بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما — روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر — گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته — شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته این سخن — زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند — ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر — نوحه‌ها را می‌نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین — کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت — رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود — قطره‌ٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست — بر چنان افسوسیان شاید گریست
برچه میگریی بگو بر فعلشان — بر سپاه کینه‌ٔ بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان — بر دهان چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان — شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ — مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل — پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیر خر — از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بردگان — تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدکان — در میانشان برزخ لا یبغیان

*

در تفسیر آیه کریمه: مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته — در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور باهم در میان — در میانشان برزخ لا یبغیان
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط — در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه — مختلط چون میهمان یکشبه
صالح و طالح بصورت مشتبه — دیده بگشا تو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج — بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند — کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین میکشد — زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی میبرد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست — چشم آخوربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش — چونکه دید از دورش اندر کشمکش
و آندگر بشناسدش چون بوکند — وآندگر چون برلب و دندان زند
و آندگر در پیش رو بوئی برد — وآندگر چون دست بنهد گردرد
پس لبش ردش کند پیش از گلو — گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وآندگر را در گلو پیدا کند — وآندگر را در بدن رسوا کند
و آندگر را در حدث سوزش دهد — خرج آن از دخل آموزش دهد
وآندگر را بعد ایام و شهور — وآندگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب — لعل یابد رنگ ورخشائی و تاب

پنج سال و هفت باید تا درخت	باید از میوه رسائی فر و بخت
سازشوره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل	سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد	آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن	جان نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق	همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار	از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا	در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل	در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا	در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا	در مقامی صبر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا	در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و درجائی صفا	در مقامی خاکو در جائی گیا
در مقامی عیبو در جائی هنر	در مقامی سنگو در جائی گهر
در مقامی حنظلو جائی شکر	در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل	در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه آنجا او گزند جان بود	چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک	چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز درخم او شود تلخ و حرام	در مقامی سرکگی نعم الادام
این چنین باشد تفاوت در امور	مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیابان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید رانشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب رازیان ندارد و مریض رازیان دارد و سرما و برف انگور رسیده رازیان ندارد اما غوره رازیان داردکه درراهست و نارسیده :لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر (صدق الله)

گر ولی زهری خورد نوشی شود	ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمده‌است	که مده غیر مرا این ملک دست

تو مکن با غیر من این لطف وجود — این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان — سر من بعدی زبخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر — موبمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین — امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او — بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

باچنان قوت که او را بود هم — موج آن ملکش فرو میبست دم

خوان که القینا علی کرسیه — چون بماند از تخت و ملک خود تهی

چون براو بنشست زین اندوه گرد — بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا — با کمالی ده که دادی مر مرا

هر که را بدهی و بکنی این کرم — او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی او باشد معی — خود معی چبود منم بی مدعی

شرح این فرض است گفتن لیک من — باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

ملخص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی — باز میجوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن اوفتاده نقل — این مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردیکه نفس است و خرد — نیک پا بستست بهر نیک و بد

وین دو پا بسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی جوید حویج خانقاه — یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن بی چاره گری — گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم الله نیست

گر چه سر قصه این دانه است و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کامل شدی — خلق عالم عاطل و باطل شدی

گر محبت فکری و معنیستی — صورت صوم و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با یکدیگر — نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها — بر محبت‌های مضمر در خفا

زانکه احسان‌های ظاهر شاهدند — بر محبت‌های سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سر گرانیها کند
آن مرائی در صلوه و در صیام — مینماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مستولیست — چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال بر وی رهبر است — تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
رهبر که حق بود گاهی غلط — که گرده باشد و گاهی سقط
یارب آن تمیز ده ما را بخواست — تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود — آنکه حس ینظر بنورالله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است — همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام — مر اثرها را و سببها را غلام
چونکه نورالله درآمد در مشام — مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند — زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر — چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید — صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبست و درخت — چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب — چون درختی گشت نالم در شتاب
ور بماهیت بگردانی نظر — دور دورند اینهمه یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو — شرح کن احوال آن دو رزق جو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا دراین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ بر کش از غلاف
هر چه گوئی مر ترا فرمان برم — ور بدو نیک آید آنرا ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم — چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی — یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر والخفی — کآفرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود — آنچه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود — تا بدانست آنچه در ارواح بود

تا ابد هر چه که از پس بود و پیش / درس کرد از علم‌الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش از این / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند / نور پاکت را در اینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن بر تافته است
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بیحذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود راز شما / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها اگر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هرنفس زاید در افتد در فنا

پس گواهی ز اندرون میبایدم — نی گواهی برون میبایدم
صدق میباید گواه حال او — تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران را از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش — پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو — ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو — هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر از این اسباب نیست — در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر ز در فاخر است — این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما — اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا — در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس — پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر — تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری — پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن — پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم — گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست — لایق چونان شهی اینست راست
وآن نمیدانست کانجا بر گذر — هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان — پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین — حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما — قطره‌ای باشد در آن بحر صفا
باز جوی و بازبین و باز یاب — از کماز من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بروی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند — هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را — تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست — جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان زآبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جداست / پیش تو این نامها چون ابجداست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زان آب کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دارالخلافه بیدرنگ
دید درگاهی پراز انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زآن جواهر یافته / اهل معنی بحر نادر یافته
آنکه بی همت چه باهمت شده / وآنکه باهمت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست، اگر گدارا صبر بیش بود کریم بردر او آید واگر کریم راصبر بیش بود گدا بردر او آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود

چون گدا آئینه جود است هان — دم بود بر روی آئینه زیان

پس از این فرمود حق در والضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا

آن یکی جودش گدا آرد پدید — وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آئینه جود حقند — وآنکه با حقند جود مطلقند

وآنکه جز این دواست او خود مرده است — او بر این در نیست نقش پرده است

لیک درویشی که او تشنه خداست — هست دائم از خدایش کار راست

فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنه خداست و آنکه درویشست از خدا و تشنه است بغیر

لیک درویشی که تشنه غیر شد — او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش درویش است او نی اهل جان — نقش سگ را تو بینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق — پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آب — آب زیبی آبی نمیگردد خراب

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات — ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست — حق نزائیده است او لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود — آن مجازش تا حقیقت میرود

شرح میخواهد بیان این سخن — لیک میترسم ز اسرار کهن

فهمهای کهنه کوته نظر — صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیز نیست — طعمه هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مرده پوسیده‌ای — پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه خاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غموشادی که اندر دل خفیست ‌ ‌ پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست ‌ ‌ تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست ‌ ‌ تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست ‌ ‌ از برون جامه‌کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس ‌ ‌ جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درآن سو راه نیست ‌ ‌ تن ز جان جامه‌ش آگاه نیست
باز میگردیم سوی قصهٔ عرب ‌ ‌ از بیان سر و راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید ‌ ‌ بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند ‌ ‌ بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بیمقال ‌ ‌ کارشان بد عطا پیش از سئوال
پس بدو گفتند یا وجه‌العرب ‌ ‌ از کجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید ‌ ‌ بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ایکه در روتان نشان مهتریست ‌ ‌ فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ایکه یک دیدارتان دیدارها ‌ ‌ ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده ‌ ‌ از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر ‌ ‌ بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم ‌ ‌ بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت ‌ ‌ ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم ‌ ‌ چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید ‌ ‌ داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان ‌ ‌ فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید ‌ ‌ آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست ‌ ‌ آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان ‌ ‌ بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده ‌ ‌ تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آمد سوی دام از بهر خور — ساعه نه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب بی کسب هنر — بر امید مرغ و با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده — ماهانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین — بهر قمع احمد واستیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو — در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی — تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیرالمؤمنین — پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف‌کش سوی ویرانها شده — بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در — دید اندر جوی خود عکس قمر
من بر این در طالب چیز آمدم — صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک — بی غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود بگردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا برمثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند :

وحیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو — ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود — زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده‌ٔ غیر آمد او — غرقه شد کف در ضعیفی درزد او
نیست حاکم تا کند تیمار او — کار خواجه‌ٔ خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل — فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار — بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب — دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین باضیاست — بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا — دید دیوار سیه مانده بجا

او بمانده دور از مطلوب خویش   سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای   سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت   مرد حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر کهٔ می‌خندد عجب   اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گوئی جزو پیوستهٔ کل است   خار میخور خار مقرون گلست
جز ویکرو نیست پیوستهٔ بکل   ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند   پس چه پیوندندشان چون یکتنند
این سخن پایان ندارد ایغلام   زآنکه جزوی سخت دارد اینکلام

سپرده عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام   روز بیگه شد حکایت کن تمام
بانقیبان حال خود را آن عرب   چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت   تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید   سائل شه را زحاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو   زآب بارانی که جمع آمد بگو
خنده میآید نقیبانرا از آن   لیک پذیرفتند آنرا همچو جان
زآنکه لطف شاه خوب باخبر   کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند   چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها   آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک   هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید   هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض   خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن   چون اثر کرده‌است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب   چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون   چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است   سنگریزه‌اش جمله در و گوهر است
هر هنر کاستاد بدآن معروف شد   جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول   خواند آن شاگرد چست باحصول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان — فقه خواند نی اصول دین بیان
پیش استادی که او نحوی بود — جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است — جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان وجواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتی‌بان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتی‌بان زتاب — لیک آندم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت‌ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده راسر سر نهد — ور بود زنده ز دریاکی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ایکه خلقانرا تو خر میخوانده‌ای — اینزمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان — نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو وصرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ماسبوها پر بدجله میبریم — گرنه خردانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود — کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چوما — او نبردی آن سبو را جابجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس ورنگ — شد حباب بحر زن اورا بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه راوعطافرمودن با کمال بی‌نیازی ازآن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش رسید — آن سبورا پر ز زر کرد و مزید

داد بخششها و خلعتهای خاص آن عرب را کرد از فاقه خلاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد آن جهان بخشش و آن بحر داد

کاین سبو پر زر بدست او دهید چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید

از ره خشک آمده است و آن سفر از ره دجله‌اش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند رنج راه خود فراموشش شود آن جایگاه

همچنان کردند و دادندش سبو پر زر و بردند تا دجله دو تو

چون بکشتی در نشست و دجله دید سجده میکرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف آن شه وهاب را وین عجب‌ترکو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود آن چنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر کان بود از لطف و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست کان نمیگنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا آن سبو را او فنا کردی فنا

وآنکه دیدندش همیشه بیخودند بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده و آن سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب از آن ناریخته صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا در اینحالت نه آب خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل‌آلود و گران زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی بیخود و بی حس چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی چون کنی در راه شیران هم‌تکی

آلت اشکار خود جز سگ مدان کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود کی سوی صید شکاری خوش رود

آن عرب را بینوائی میکشید تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / چونکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیت است / نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / ور صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است / تو سفیدش خوان که همرنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آبست و هر قطره از آن / هم سر است و پا و هم بی هردوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود / هر چه آن ماضی است لایذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله مایؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جز کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتماز اندیشه‌ها — زآنکه شیرانند در این بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرور است — زانکه خاریدن فزونی گراست

احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جانت را ببین

قابل این گفته‌ها شو گوش‌دار — تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشواره، چه که کان زر شوی — تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یکرو سر تا پایکی است

از یکی رو ضد و یکرو متحد — از یکی رو هزل و از یکروی جد

پس قیامت روز عرض اکبر است — عرض او خواهد که بازیب‌وفراست

هرکه‌چون هندوی بد سودائی‌است — روز عرضش نوبت رسوائی است

چون ندارد روی همچون آفتاب — اونخواهد جز شب همچون‌نقاب

برگ یک‌گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او

وآنکه سر تا پا گلست‌وسوسنست — پس بهار او را دو چشم‌روشنست

خار بی معنی‌خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این — تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس‌خزان اورا بهار است و حیات — یک‌نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند او را در خزان — لیک دید یک به از دید جهان

خودجهان‌آن‌یک کس‌است وآن‌ابله‌است — هر ستاره بر فلک جزو مه است

خود جهان آن‌یک‌کس‌است وباقیان — جمله اتباع و طفیل‌اند ای فلان

او جهان کامل است و مفرداست — نسخه کل وجود او را بد است

پس همی گوید هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار

تابود تابان شکوفه چون زره — کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره

چون‌شکوفه ریخت میوه سر کند — چون‌که تن بشکست جان سربرکند

میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن کم شد شد این اندرمزید

تا که نان نشکست قوت‌کی‌دهد ناشکسته‌خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه کی شود خود صحت افزا ادویه

درصفت پیرو مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام‌الدین‌بگیر یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه‌جسمت نازک است وبس نزار بر نمی‌آید جهانرا بی تو کار
گرچه جسم نازکت رازور نیست لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه‌مصباح و زجاجه گشته‌ای لیک سر خیل دل و سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست‌و کام تست میوه‌های‌عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان‌و خلقان تیر ماه خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوانرا نام پیر کو زحق پیر است نز ایام پیر
اوچنان پیر است کش آغاز نیست باچنان در یتیم انباز نیست
خود قویتر میبود خمر کهن خاصه‌آن خمری که‌باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیراین‌سفر هست بس پر آفت‌و خوف و خطر
آنرهی که بارها تو رفته‌ای بی قلاووز اندر آن‌آشفته‌ای
پس رهی راکه نرفتستی تو هیچ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مر شدی در راه‌شد او زغولان گمره ودر چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ایفضول پس‌ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از راه‌افکند اندر گزند از تو داهی تر دربن ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان که‌چسان کرد آن‌بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور بردشان وکردشان زادبار عور
استخوانهاشان ببین وموبشان عبرتی گیر و مران خر سوبشان
گردن خر گیر وسوی راه‌کش سوی‌رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را ودست ازوی‌مدار زآنکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم‌توبغفلت‌واهلیش او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف ای بسا خر بنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خربخواست عکس‌آنرا کن که‌هست آنراه راست

شاو روهن پس آنگه خالفوا — ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا (ص) مرعلی (ع) را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی. قال النبی (ص): اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید — اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند — بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش — نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله — سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند — دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله — طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک — که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه — برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زآن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق است — سبق یابی بر هر آنکو سابق است
چون گرفتی پیرهن تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

چون نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان رو دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش — تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود — چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم — ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا شد کارشان — میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود — پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
کان سه باهم اندر آن صحرای ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بپشت همدگر بر صیدها — سخت بربندند بار و قیدها
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود — لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است — لیک همره شد جماعت رحمت است
همچنین مه را ز اختر ننگهاست — او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید — گرچه رائی نیست رایش را مزید
در ترازو جو رفیق زر شده است — نی از آن که جو چو زر گوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است — مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب — کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن — که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه خو دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه به من مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق کرده ما را مست و مغرور خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را وگفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ایگرگ اینرا بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر و رشید در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد این چنین جانرا بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
کل شئی هالک جز وجه او چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر کاندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هرکه در الاست او فانی نگشت

هر که بردر او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون توئی درت نگشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وارهاند از نفاق

چون توئی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین وسالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تابنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توئی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجائی دو من در یک سرا

چون یکی باشد همه نبود دوئی / هم منی بر خیزد آنجا هم توئی

نیست سوزن را سر رشته دو تا / چونکه یکتائی در این سوزن درآ

رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مرآنرا ای فلان / کآن بود بر هر محال کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کارش بهر روز آن بود / کوسه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تازنر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هرکسی حسن عمل

بار بیشک بیش از آنها میرسد　　آنچه از حق سوی جانها میرسد
وآنچه از جانها بدلها میرسد　　وآنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر　　از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز　　سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من　　نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون　　گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب　　تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور　　گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پاره را برد　　همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین　　هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس در جو میبرد　　وآن دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند　　گوئیا زاستیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما　　یکدل و یک کارباشد ایفتی
هر نبی و هر ولی را مسلکی است　　لیک تا حق میبرد جمله یکی است
چونکه جمع مستمع را خواب برد　　سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست　　رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند　　آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست　　ورنه خود آن آب را جوئی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها　　تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام　　کاندر آن بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم　　سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا　　وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم　　زآن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال　　زآن شود روی قمر همچون هلال

باز هستی جهانِ حس و رنگ تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد جانب ترکیب حسها میکشد

ز آن سوی حس عالم توحید دان گر یکی خواهی بدانجانب بران

امر کن یک فعل بود ونون وکاف در سخن افتاد و معنی بودصاف

این سخن پایان ندارد باز گرد تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ راجهت بی‌ادبی او

گرگ را بر کند سر آن سرفراز تانماند دوسری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای‌گرگ پیر چون نبودی مرده درپیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد گفت این را بخش کن ازبهرخورد

سجده کرد و گفت‌کاین گاو سمین چاشت خوردت باشد ای شاه امین

وین بز از بهر میانه روز را یخنئی باشد شه پیروز را

وآن دگر خرگوش بهر شام هم شبچره ای شاه با لطف وکرم

گفت ای روبه توعدل افروختی این‌چنین قسمت زکه آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت‌چون در عشق ما گشتی‌گرو هر سه‌را بر گیر و بستان وبرو

روبها چون‌جملگی ما را شدی چونت آزاریم چون توما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا پای بر گردون هفتم نه برآ

چون‌گرفتی عبرت از گرگ دنی پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت‌گیرد از مرگ یاران و هلای محترز

روبه‌آن دم برزبان صدشکرراند که مرا شیر از پس آن گرگ‌خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو بخش‌کن این‌را که بردی جان ازو

پس‌سپاس او راکه ما را در جهان کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق بر قرون ماضیه اندر سبق

تاکه‌ما از حال آن گرگان پیش همچو روبه پاس‌خود داریم بیش

امت‌مرحومه‌زاینرو خواندمان آن‌رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم گرگان عیان بنگرید و پند گیرید ای‌مهان

عاقل‌ازسر بنهد این مستی‌وباد چون شنید انجام فرعونان وعاد

ورنه بنهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند و از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه‌السلام مر قوم‌را که بامن مپیچید که من روی پوشم‌خدای را پس با خدای مپیچید نه با من

گفت‌نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مردم بجانان میزیم

چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام
نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام

چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می نگروی
غرش شیران ازو می نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی را چنان بر هم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی
هر دو عالم را همی دید ارزنی

او برون رفته بد از ما و منی
او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش
فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابلهی بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید
چون توانم کرد این سر را پدید

لیک هم رمزی بگویم با شما
بو که دریابید و گردید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید
ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آئید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست
بی نیاز است او ز مغز نغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است

گفت الیس الله بکاف عبده
تا نگردد بنده هر سو حیله‌جو

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا
ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سیحان بس نگهدارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو — همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آئینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود — زآنکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بی گمان — در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک — پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها — پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیانرا پیش روی خودتا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند — زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم پهلوی راست — زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند — کآینهٔ جانند و زآئینه بهند
حاجبان ایشان صوفیانند ای پسر — ساده و آزاده افکنده سر
سینه‌ها صیقلزده از ذکر و فکر — تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آئینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد از تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام — طالب آئینه باشد والسلام

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه‌السلام

بشنو اکنون یک‌مثال معنوی — تا تو دیگر قول صورت نشنوی
آمد از آفاق یاری مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی — بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاددادش جور اخوان وحسد — گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همهٔ زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی تو درزندان وچاه — گفت همچون در محاق وکاست ماه
در محاق ار ماه نوگردد دو تا — نی در آخر بدر گردد بر سما

گر چه در دانه بهاون کوفتند　　نورچشم و دل شد و دفع گزند
گندمی رازیر خاک انداختند　　پس زخاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا　　قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نانرا زیر دندان کوفتند　　گشت عقل وجان وفهم سودمند
بازآن‌جان چونکه محو عشق‌گشت　　یعجب الزراع آمد بعد کشت
بازآن‌جان چون بحق او محوشد　　باز ماند از سکر وسوی صحوشد
عالمئی را زآن‌صلاح آمد ثمر　　قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد　　تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن‌یوسف ارمغان از آن‌مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان　　هین چه‌آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن　　هست بی گندم سوی طاحون‌شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر　　ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا　　هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه چه آوردید دست‌آویزرا　　ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود　　وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را ازخری　　پس ز مطبخ خاک و خاکسترخوری
ورنه‌ای منکر چنین دست‌تهی　　بر در آن دوست‌پا چون می نهی
اندکی صرفه بکن ازخواب‌وخور　　ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النون مما یهجعون　　باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین　　تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیروی روی　　از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض‌الله واسع گفته‌اند　　عرصه‌ای دان کانبیا دررفته‌اند
دل نگردد تنگ ز آن عرصهٔ فراخ　　نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون　　کند و مانده‌میشوی وسر نگون
چون که‌محمولی نه حامل وقت‌خواب　　ماندگی رفت وشدی بی‌پیچ وتاب
چاشنیی دان تو حال خواب‌را　　پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود　　در قیام و در تقلب هم رقود

میکندشان بی تکلف در فعال — بی خبر دات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن — چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینی‌شان بدشواری درون — نیست شان خوفی ولاهم یحزنون

میرود اینهر دو از مردم پدید — بی خبر زین هر دو ایشان درمزید

میرود اینهر دو کار از انبیا — بی خبر زین هر دو ایشان چون‌صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر — ذات اوباشد زهر دو بی خبر

گفتن مهمان یوسف علیه‌السلام را کارمغان بهر تو آئینه‌ای آورده‌ام تا چون درآن نگری مرا یادآوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان — او ز شرم این تقاضا در فغان

گفت من‌چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم — قطره‌ای را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم — گر بپیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لایق آن دیدم که من آئینه‌یی — پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود درآن — ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی — تاچو بینی روی خود یادم‌کنی

آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آئینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان‌نمود — مال داران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است — سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هرجائی که خاست — آینهٔ خوبی جمله هست هاست

بهر آنکه نیستی پالودگی است — و آنچه این هستی همه‌آلودگیست

چونکه‌جامه چست‌و دوزیده بود — مظهر فرهنگ درزی کی شود

ناتراشیده همی باید جذوع — تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود — که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور ونزار — آن‌جمال وصنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا — گر نباشد کی نماید کیمیا

نقص‌ها آئینه‌ٔ وصف کمال — وآن حقارت آینه‌ٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین — زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
ز آن نمی‌پرد بسوی ذوالجلال — کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بد است — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی مراو را ز امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مرترا
هست پیر راه دان پر فطن — باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد — نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد — جهل نفسش را نروبد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته‌ٔ خویش را — رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس — تا نبیند قبح ریش خویش کس
و آن مگس اندیشها و آمال تو — ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر — آنزمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافته است — پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سرمکش ای پشت ریش — وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد وآن
آیه را پیش از پیغمبر خواند وگفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو بنسخ وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق — او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی — او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول — زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول — قهر حق آورد بر جانش نزول

[illegible]و آن ناگهش بر دل بتافت — در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز شاخی برآمد هم ز دین — شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود — چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای — این چنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون میسوختش هم زین سبب — توبه کردن می نیارست اینت عجب
تاکه ناموسش به پیش این و آن — نشکند بر بست از توبه دهان
آه میکرد و نبودش آه سود — چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید — ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را — کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون — نیست آن اغلال ما را از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم — می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است — مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست — غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد — لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد — خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است — آن ز ابدال است و بر تو عاریه است
گرچه در خودخانه نوری یافته است — آن ز همسایهٔ منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن — گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی — امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد — تا بمسکن در رسد یکروز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست پرتو عاریت آتش زنی است
گر شود پرنور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت مینگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند کش کشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی که بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تن است پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهره اخبارها در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است در جهان او فلسفی پنهانی است
مینماید اعتقاد او گاه گاه آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کو در شماست
در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت درنواست
وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر کاو را برگ این ایمان بود
همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زآن خندیده‌ای
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان بازگونه پوستین
چند واویلا برآید زاهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شده است
زانکه سنگ امتحان پنهان شده است

پرده‌ای ستار از ما وامگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب
انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ز ابدال و امیر مؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس
برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه‌السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی مراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی ازکبر و کمال
آن‌چنان شد که شنیدستی توحال

صد هزارابلیس و بلعم در جهان
همچنین بوده‌است پیدا و نهان

این دو رامشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بیابان‌چون کشند
یک دو تن را سوی ده زایشان کشند

تا ببینند اهل ده گیرند پند
رؤیت ایشان بودشان همچو بند

این دو دزد آویخت بردار بلند
ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه زاندازه بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تک هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهرچیست
تا بدانی انبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

حمله حیوان را بی انسان بکش حمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند عقل جزوی هش بود اما نژند
حمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا زانکه انسان را بمند ایشان سرا
عزت وحشی بدان ساقط شده است کامر انسان را مخالف آمده است
پس چه عزت باشدت ای نادره چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح چون شود وحشی شود خونش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود هیچ معذورش نمیدارد و دود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح همچو وحشی پیش نشاب ورماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت وماروت برعصمت خویش درهرفتنه

همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گر چه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخ شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خار پشت شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند باگیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ایدل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را زانبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از کیست از عقل منیر
گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزرومد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز زجان ای‌بوالهوس

گاه مدحش میکند گـه خاودال
گاه ملحش میکند گاهی‌جـدال

گه بمیدش میبرد گاهی بیار
گه‌گلستان میکند گاهیش خار

همچنین این آب را یزدان پاک
کرد بر فرعون چون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما
کرده بد بر عاد همچون اژدها

بازهم این‌باد را بر مؤمنان
کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت‌المعنی هوالله شیخ دین
بحر معنیها است رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی برآن بحر روان

حمله‌ها ورقص خاشاک اندر آب
هم‌زآب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را

چون‌کشد از ساحلش در موجگاه
آن‌کند با او که آتش‌باگیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای‌جوان

بقیهٔ قصه هاروت و ماروت ونکال عقوبت‌ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان
میشدی روشن بایشان آنزمان

دست خائیدن گرفتندی بخشم
لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آئینه دید آن‌زشت‌مرد
روبگردانید از آن و خشم کرد

خویش‌بین چون از کسی جرمی‌بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است
که‌از آن آتش جهانی اخضر است

گفت‌حقشان گر شما روشنگرید
در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گوئید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت واز چاک ران

گر از آن‌معنی‌نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که‌مر شما را در تن است
آن زعکس عصمت وحفظ من است

آن‌زمن بینید نز خود هین هین
تا نچربد بر شما دیو لعین

آن چنان کان کاتب وحی رسول
دید در خود حکمت و نور وصول

خویش‌را هم لحن مرغان خدا
می شمرد آن بدصفیری چون‌صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی　　تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان　　چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار ورنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای　　که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران　　من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد　　لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود　　من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم　　او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا　　او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت کیست آن　　از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او　　چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما　　هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد　　عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کر　　اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کر درآمد پیش رنجور و نشست　　بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر　　شد از این رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدوی ما بدست　　کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر　　گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او　　که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل میآید برو　　گفت پایش بس مبارک شاد شو
اینزمان از نزد او آیم برت　　گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان　　شکر که کردم مراعات اینزمان
خود گمانش از کری معکوس بود　　این زیان محضرا پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست　　ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط　　تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد　　می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن　　تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر میپیچید او / کاین سگ زن روسپی ناچیز کو

تا بپرسم سر وی آنچه گفته بود / کان زمان سِر صمیمم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند / بر رضوان و ثواب آن زنند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کرکو همی پنداشت / که نکوئی کرد و آن خود بد داشت

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور وجود را سوخته است

فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیه ازددتم

گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی

از برای چاره این خوف ها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

وز قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه‌ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که شد از حد برون

خواجه پندارد که طاعت میکند / بی خبر از معصیت جان میکند

این قیاس خویش را رو ترک کن / گر قیاس تو شود زیشت کهن

گوش حس تو بحرف اردر خور است / دانکه گوش غیب گیر تو کر است

دربیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بیشک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است / که بر انسابش بیابی جانی است

بلکه این میراث‌های انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توئی ای روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردهاست خبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یادگیری چون سبق
وآنگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد ز آن خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر اورا کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان میطپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته مینهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان
ما بر این گردون تتق‌ها میتنیم / بر زمین آئیم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
میفتد او سو بسو و هر رهی / در گل و میخنددش هر ابلهی

او چنین کودکان اندر بحث — ی جز از مستی و ذوق مست

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما — کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی‌ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی — که همی رانند اینجا ای فتی

این جماع طفل چه بود بازیی — با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان — جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان — جمله در لاینفعی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی — کاین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته — راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق — اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک — من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار — گوشه‌ی دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید — مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی الترجیح ذا — لا تماری الشمس فی توضیحها

آفتاب حق چو گردد مستوی — در قیامت بررسید و بر غوی

آنگهی بینید مرکبهای خویش — مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و حس و فکر و ادراکات ما — همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی — بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین بکش بهر خدا این بار علم — تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار — آنگهان افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو — ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال — وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ — تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای   یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو   در ریاضت آینهٔ بیزنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا   بی کتاب و بی‌معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم   که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا ز آن نور بیند جانشان   که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات   بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا" بدان   راز اصبحنا عرابیا" بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا   میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان   قصه‌گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت‌نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر   رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان‌خواهم درین   کز شما خود کیست در دعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم   رومیان گفتند بر حکمت‌تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند   رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما   خاص بسپارید و یک آن شما
بود دوخانه مقابل در بدر   آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند   پس‌خزینه باز کرد آن‌ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها   چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه‌رنگ   در خور آید کار راجز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند   همچوگردون ساده‌و صافی شدند
از دو صدرنگی به بیرنگی رهی‌است   رنگ‌چون‌ابر است‌وبی‌رنگی‌مهی‌است
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب   آن‌زاختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند   ازپی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها   میربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا می‌نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کآید برو / می‌نماید بی حجابی اندر او
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند / می‌کنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است / لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلقند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر (ص) مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی و جواب او که "اصبحت مؤمنا حقا"

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً "مؤمنا" باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکی است   صدهزاران سال و یکساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد   عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کوره آوردی بیار   در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من   هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا میشناسم خلق را   همچو گندم من زجو در آسیا

که بهشتی کهو بیگانه کی است   پیش من پیدا چو مار و ماهی است

این زمان پیدا شده بر این گروه   یوم تبیض و تسود وجوه

پیش از این هر چند جان پرعیب بود   در رحم بود وز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام   من سمات الله یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله   مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر   تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او   رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود   پس نماید اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان   روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالم است   آنکه نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود   کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید است و خوش   لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را   تا باسفل میبرد آن نیم را

یوم تبیض و تسود وجوه   ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه   هندوئی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نگردد هند و ترک   چونکه زاید بیندش خرد و سترگ

این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را (ص) که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من   فاش میبینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس   لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول‌الله بگویم سرّ حشر — در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم — تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را — تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را — نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دست‌ها ببریده اصحاب شمال — وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیاء ماه بی‌خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان — پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش — کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وآن کسان که تشنه گردش میرسند — یک بیکرا وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من — نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار — در کشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند — وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه — از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول — لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب — داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد — عکس حق لایستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف — آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس — بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی — گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی — بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند — آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت — که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان — کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آئینه را — گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد — نی جنون ماند بپیشش نی خرد

گفت یکاصبع چو برچشمی نهی   بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد   وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای   مهر گردد منکسف، از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریائی نگر   بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت‌اندر حکم ماست   این‌نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
ور بخواهد رفت سوی زهر مار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد   ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند   ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس‌چون نایژه   بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان   میدود هر پنج حس‌دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا   همچو اندر دست موسی آن‌عصا
دل بخواهد پادر آید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی و نقص
دل بخواهد دست‌آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست‌نهانی مانده است   او درون تن‌را برون‌بنشانده‌است
گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی‌یاری شود
گر بخواهد کفچهٔ در خوردنی   ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب   طرفه‌وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است   که‌مهار پنج حس برتافته است
پنج‌حسی از برون‌ماسور اوست   پنج حسی از درون مامور اوست
ده‌حس است‌و هفت اندام دگر   آنچه اندر گفت‌ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلاور مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی زریو   خاتم از دست تو نستاند سه‌دیو
بعد از آن‌عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم تو چون جسم‌تو
ور زدستت‌دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازآن یا حسرتا" شد للعباد   بر شما محتوم تایوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری — از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن — در میان بندگانش خوار تن
میفرستاد او غلامان را بباغ — تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب — در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا — بندهٔ خائن نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم
امتحان کن جمله ما را ای کرم — شرب را بنشده بهر سما
بعد از آن ما را بصحرای کلان — تو سواره ما پیاده سر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن زبیم
بعد از آن میراندشان در دشت‌ها — میدویدندی میان کشت‌ها
قی در افتادند ایشان از عنا — آب میآورد زایشان میوه‌ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف — می‌درآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها — بان منکم کامن لایشتهی
چون سقوا ماءا حمیما قطعت — جمله الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ را تا چندچند — پند گفتیم و نمیپذیرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثون حکمتست — زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر — محو او شاش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب — سر مکش از دوست واسجد واقترب

سرکشان را بس سراسر در عذاب   سر بنه والله اعلم بالصواب

بقیهٔ حکایت زید با پیغمبر (ص) وجواب او بآنحضرت

این سخن پایان ندارد خیز زید   بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را   میدراند پردههای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه   این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به   هرکس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او   مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند   چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر   با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا وخوف در پرده بود   تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا   غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت ماهی‌گیر و مرد جوان وگمان او که ماهی گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی یک فتی   که سلیمانست ماهی گیر ما
گر وی است این از چه فرد است وخفیست   ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دودل   تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت   تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری   رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آن گاهست کو پوشیده است   این گمان خود از پی نادیده است
بدخیال غایب اندر سینه زفت   چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریدنی است   هم زمین تار بی بالیده نیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال   میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب میباید مرا   زآن ببستم روزن فانی سرا
لیک یک درصد بود ایمان بغیب   نیک دان وبگذر از تردید و ریب
چون شکافم آسمانرا درظهور   چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند

مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان وعالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی

بندگی در غیب آمد خوب وکش / حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگهدارد وفا

نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زآن صدهزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه / ای شئ اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا وهم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک واهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم ودلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ماهم یاردان / جلوه‌گر خورشید را بر آسمان

کاین ضیا ما زآفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبهٔ هر یک ملک در نور قدر

زاجنحهٔ نور ثلاث اورباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش نور خورچون بر نتافت / اختر اورا شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر (ص) مرزید را که این سر را فاش‌تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم … رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور … که گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجت استی ای ذلیل … که بُدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود … که بُدی بر آفتاب حق شهود

ماه میگوید به ابر و خاک و فی … من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم از نهاد … وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس … نور دارم بهر ظلمات نفوس

زآن ضعیفم تا تو تابی آوری … که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتم … تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین … سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا … بروی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر وی بعد از این بیواسطه … حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو … تا دهم پندش که رسوائی مجو

نیست حکمت گفتن این اسرار را … چون قیامت میرسد اظهار را

زید را اکنون نیابی کو گریخت … جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت … همچو اختر که بر او خورشید تافت

نی از آن نقشی بیابی نه نشان … نی کهی یابی نه راه کهکشان

شد حواس و نطق بی پایان ما … محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون … موج در موج لدینا محضرون

چون بیامد شام و وقت بار شد … انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند … پردهها بر رو کشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم افراشت خور … هر تنی از خوابگه برداشت سر

بیهشان را وادهد حق هوش ها … حلقه حلقه حلقهها در گوش ها

پای کوبان دست افشان در ثنا … نازنازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته … فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود … در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه میپیچی چرا نادیدهای … در عدم اول نه سر پیچیدهای

در عدم افشرده بودی پای خویش … که مرا که بر کند از جای خویش

می نبینی صنع ربانیت را ❊ چون کشید او سوی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال ❊ که بودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است ❊ کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب ❊ زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم ❊ مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی ❊ هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق خدای احسن است ❊ گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن ❊ دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات ❊ صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود ❊ شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را ❊ پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود ❊ آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن ❊ با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد ❊ خواجه خفت و دزد شب در کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند ❊ ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست ❊ همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او ❊ خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست ❊ کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد ❊ نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب ❊ زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین ❊ نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا ❊ نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو ❊ وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان ❊ کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد ❊ گر خورد زهری مگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر ❊ وآنکه معمورست از آن معمورتر
گر طبیعت گوید این رنجور زار ❊ از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم ❊ که چرا تو میخوری بی ترس و بیم

گویدت در دل حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
در تو علت میفروزد همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده از او بیجان شود
در من از ناریست هست آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود / بی زبان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم شود / آن نماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم بازگیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب میترسید از آن و میشکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت‌شان بر رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل ‌ ‌ شیر حق را دان منزه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت ‌ ‌ زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی ‌ ‌ افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر رویی که ماه ‌ ‌ سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی ‌ ‌ کرد او اندر غزایش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل ‌ ‌ از نمودن عفو و رحم بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی ‌ ‌ از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من ‌ ‌ تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنین خشمت نشست ‌ ‌ تا چنین برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید ‌ ‌ در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

آن چه دیدی بهتر از کون و مکان ‌ ‌ که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی ‌ ‌ در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسایی به تیه ‌ ‌ کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کآن را بجهد ‌ ‌ پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت برگشاد ‌ ‌ پخته و شیرین بی‌زحمت بداد

از برای پخته‌خواران کرم ‌ ‌ رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا ‌ ‌ کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند ‌ ‌ گندنا و تره و خس خواستند

جملگی گفتند با موسی ز آز ‌ ‌ بقل و قثا و عدس سیر و پیاز

ز آن گدارویی و حرص و آزشان ‌ ‌ منقطع شد من و سلوی ز آسمان

امت احمد که هستند از کرام ‌ ‌ هست باقی تا قیامت آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد ‌ ‌ یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر ‌ ‌ تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست داد او عطا ‌ ‌ چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست ‌ ‌ عقل کل مغز است و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را ‌ ‌ مغز را بدگوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای ‌ ‌ شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد ‌ ‌ آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست   زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه   واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می‌چشاند روح را   که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را   که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار   تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته   چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان   وآن یکی تاریک می‌بیند جهان
وآن یکی سه ماه می‌بیند بهم   این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز   در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست   بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
عالم ار هجده هزار است وفزون   هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی   ای پس از سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است   یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان   میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه   شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند واز ذهول   بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما   چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چو تو بابی آن مدینهٔ علم را   چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب   تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد   بارگاه ما له کفوا" احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظری است   ناگشاده کی بود کانجا دری است
تا بنگشاید دری را دیده بان   در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود   مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت   سوی هر ویرانه زآن پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر   کی گهر جوئی ز درویش دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش   نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بوی   غیر بینی هیچ می‌بینی بگوی

*

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی — از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیرالمؤمنین — تا بجنبد جان بتن همچون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی — میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین — آفتابش آن زمان گردد معین

چون جنین را نوبت تدبیر و رو — از ستاره سوی خورشید آید او

این جنین در جنبش آید ز آفتاب — کآفتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت — این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او — در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست — آفتاب چرخ را بس راه‌هاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو — وآن رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را — وآن رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را — وآن رهی که دل دهد کالیوه را

باز گو ای باز پر افروخته — با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقا گیر شاه — ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار — بازگو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست — اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی علیه السلام که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم — بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم و آن زننده آفتاب — ما رمیت اذ رمیت در حراب

رخت خود را من ز ره بر داشتم — غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پرگهرهای وصال — زنده گردانم نه کشته در قتال

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب — حاجبم من نیستم او را حجاب

خون نپوشد گوهر تیغ مرا — باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز صبر و حلم وداد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی‌است / زآنکه باد ناموافق خود بسی‌است
باد خشم وباد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر وباد عجب وباد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده‌است / خشم حق بر من چو رحمت آمده‌است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گر چه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطالله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطالله و بس / حمله لله‌ام نیم من آن کس
وآنچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین باخلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد بجو
در شریعت مر گواهی بنده‌را / نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشند گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وآن زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کآن را غور نیست / وآن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ایجان چون کنم / کو را از قعر چه بیرون کنم

پس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بد از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو با تو من توام / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرحوم شیطان رجیم / ور حسد او بطرقد گردد دونیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنین ها میدهم / پیش پای چپ ز جان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

*

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی علیه السلام که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کوبرد روزی زگردن این سرم
کرد آگه آن رسول‌ازوحی دوست — که هلاکم عاقبت بردست‌اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من‌زتست — با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام‌بد — تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم برو جف‌القلم — زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زآنکه‌این را من نمیدانم زتو
آلت‌حقی تو فاعل دست حق — چون زنم برآلت حق طعن و دق
گفت‌اوپس‌این قصاص ازبهرچیست — گفت هم از حق و آن‌سرخفی‌است
گر کند بر فعل خود او اعتراض — زاعتراض خود بروباند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — زآنکه در قهرست و در لطف‌اواحد
اندرین شهر حوادث میر اوست — در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود رااگر او بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیه او ننسها — نات خیرا " در عقب میدان‌مها
هر شریعت راکه حق منسوخ کرد — اوگیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را — دان جمادی‌آن خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخت ز آن آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن‌نوم و سبات — نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت‌خردها تازه شد — سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
کز ضدها ضدها آید پدید — در سویدا روشنائی‌آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد — صلح این‌آخرزمان ز آن‌جنگ‌بد
صد هزاران سر برید آن‌دلستان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان ز آن میبرد شاخ خضر — تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرمیش

می‌کند دندان بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار — یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست و افزائید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین — تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ایدون همت کوته بنان — تا کی باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید — کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا — در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید — هرچه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه راکند و جو جست ساخت او — بست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن — صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنات — یا نگفتی فی‌القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او زخود — بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود — کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی — بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان — تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن وتوبه کردن

تا که آدم بر بلیسی کوشقی است — از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن بر کنم
پرده، صد آدم آندم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ ننذیشم دگر
یارب این جرات ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا
لاتزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ماهم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه، ادبار و بیم
زانکه چون جان واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا / ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر / ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدریده است داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و باز او را نواخت
ماچو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زآن ز اهریمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی

تو مصفا کش هر کرا که زندگیست   بی مصاف بی مصافش کور چیست

غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست   آدمی سوزست و عین آتش است

هرکرا آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیئ ما خلا الله باطل   ان فضل الله غیم هاطل

باز رو سوی علی و خونیش   وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و مسامحت و اغماض کردن او با رکابدار خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم   روز و شب بروی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو جان خوش آمده است   مرگ من در بعث چنگ اندر زده است

مرگ بی مرگی بود ما را حلال   برگ بی برگی بود ما را نوال

برگ بی برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگیست   ظاهرش ابتر نهان پایندگیست

در رحم زادن جنین را رفتنست   در جهان او را ز نو بشکفتنست

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است   حکم لاتلقوا بگیرد او بدست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست   نهی لاتلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود   تلخ را خود نهی حاجت کی بود

دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست   تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شده است   بل هم احیاء پی من آمده است

اقتلونی یا ثقاتی لائما   ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی   کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون   لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر   سوی وحدت آید از تفریق دهر

این سخن پایان ندارد چاکرم   چون شنید این سر ز سید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی (ع) که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

بازآمد کای علی زودم بکش   تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز   تا نبیند چشم من آن رستخیز

گرد دید ابلیس وگفت ایفرعطین ... چون مزاید بر من آتش جبین

تا تو میبینی عزیزان را بشر ... دان که میراث بلیست آن نظر

گرنه فرزند بلیسی ای عنید ... پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست ... شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جو بید اشکاری و برگ ... شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود ... همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان ... که جهودان را بد آن دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود ... صادقانرا مرگ باشد برگ و سود

همچنان که آرزوی سود هست ... آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان ... بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی اینقدر زهره نداشت ... چون محمد این علم را برفراشت

گفت اگر رانید این را بر زبان ... یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج ... که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جزیه پذرفتند میبودند شاد ... همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید ... دست ناموس ده چو چشمت دوست دید

اندرآ در گلستان از مزبله ... چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زودتر در نه قدم ... پس چه بی بس سوی باغ ارم

هم نبردش گفت از بهر خدا ... شرح کن اینرا و بپذیرم هلا

گفتن امیرالمؤمنین علیه‌السلام با قرین خودکه سبب ناکشتن تو چه بود ومسلمان شدن‌اوبدست‌آنحضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان ... که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی بر روی من ... نفس جنبید وتبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا ... شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی ... آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را تو بامر حق شکن ... بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید ... در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم ... من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده‌ای   بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای   تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ شمع خو   که چراغت روشنی پذرفت از و
من غلام موج آن دریای نور   کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من   مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او   عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را   واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر   بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد   جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف   چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل   ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود   چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد   ز آن خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت   چون همان را میخورد اشتر بدشت
میدارند کام و لنجش ای دریغ   کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز   چونکه صورت شد کنون خشک است و کبز
تو بدان عادت که آنرا پیش ازین   خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری آن خشک را   بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر   ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود میآید سخن   آب تیره شد سرچه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند   آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آر و آرزو را نی شتاب   صبر کن والله اعلم بالصواب

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد

*

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون‌نگردد شیر شیرین خوش‌شنو
چون ضیاء الحق حسام‌الدین عنان — بازگردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با سازگشت
مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت وبازگشت — بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه‌مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان — چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ایدهان تو خود دهان دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در اوگامی زنی بی‌احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب از چشم ریخت
گرچه یک‌مو بد گنه کوجسته بود — لیک آن‌مودر دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی‌در دیده بود کوه عظیم
گر در آن‌حالت بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو ناهیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود　　　چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوختست　　　آخر آنرا هم زیار آموخته است

خلوت از اغیار باید نی زیار　　　پوستین بهر دی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر دو تا شود　　　نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود　　　ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار　　　از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن　　　چشم را از خس ره آوردی مکن

چون که مؤمن آینهٔ مؤمن بود　　　روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آئینه است جان را در حزن　　　در رخ آئینه جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت　　　دم فرو بردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت　　　از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت　　　از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف　　　در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است　　　چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسبم باشم از اصحاب کهف　　　به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه شاه مصروف دقیانوس بود　　　خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است　　　وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند　　　بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است　　　غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترک این گلشن کنی　　　تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست　　　مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست　　　روز و شب کردار او روشن گریست

مطلع شمس آ اگر اسکندری　　　بعد از آن هر جا نیکو فری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود　　　شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان　　　حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار　　　ای خرانرا تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس　　　آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کاهل محشرند　　　حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد — حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت — وآفتاب چرخ بندهٔ یکصفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار — روح را با تازی و ترکی چکار

از تو ای بی نقش باچندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر
که مشبه را موحد میکنی — که موحد را بصورت رهزنی
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن — یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند — از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس راهست مذهب اعتزال — دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال — خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست — گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هرکه بیرون شد زحس اوسنی است — اهل بینش چشم حس خوش‌پیست
هرکه از حس خدا دید آیتی — در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را — پس بدیدی گاو و خرالله را
گر نبودی حس دیگر مرترا — جز حس حیوان زبیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی — کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت — باطل آمد بی زصورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست — که همه مغزاست وبیرون شدزپوست
گر تو کوری نیست بر اعمی‌حرج — ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی وپاک — نقشها بینی برون‌ازآب و خاک
هم به بینی نقش وهم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان راکه‌چون او شد پدید — در خیالش‌جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت — خاک بر وی کوز خاکت می‌شکیفت
گفتم‌ار خوبم پذیرم این از او — ورنه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بشکرم ... ورنه او خندد مرا من کی خرم

او جمیلست و یحب للجمال ... کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین ... خوب خوبی را کند جذب این یقین

در هر آن چیزی که تو ناظر شوی ... میکند با جنس سیر ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد ... گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را میکشند ... باقیان را میکشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذبند ... نوریان مر نوریان را طالبند

صاف را هم صافیان طالب بوند ... درد را هم تیرگان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار ... روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت ... نور چشم از نور روزن کی شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود ... تا بپیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا ... دانکه چشم دل ببستی برگشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس ... کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات ... تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار ... تاسه می‌آورد مر آنرا پاس دار

او چو میخواند مرا من بنگرم ... لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی شود ... تسخری باشد که او باوی شود

کی ببینم نقش خود را ای عجب ... تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش میجستم بسی ... هیچ مینمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست ... تا ببیند هر کسی کو چیست کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست ... آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار ... روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو ... رو بدریا کار برناید ز جو

زین طلب بنده بکوی تو رسید ... درد مریم را بخرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد ... صد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد ... دیدم اندر چشم تو من چشم خود

گفتم آخر خویش را من یافتم ... در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهم کان خیال تست هان ... ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو، تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد   باده از تصویر شیطان میچشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم   نیست‌ها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن اورا

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او   شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود   چون همهٔ اجزات کژ شد چون بود
چون یکی موکژ شد او را راه زد   تا بدعوت لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان   سرمکش ای راست رو زآن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش   خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند   زآنکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند   زانکه این گرگان عدوی یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین	تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد	آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب	تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی	که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها	چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست آن بی‌ثبات	در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی	رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماربرا از مارگیری وگزیدن وکشتن اورا

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار	مارکشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو	کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست وهلاک	وز کرم می نشنود یزدان پاک
مصلحست و مصلحت را داند او	کان دعا را باز میگرداند او
وآن دعا گوینده ناکی میبود	مرد طفل بدو آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست	وز کرم حق آن بد و ناوردراست

التماس کردن همراه عیسی از او زنده کردن استخوانرا

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید درگوی عمیق
گفت ایروح الله آن نام سنی	که بدان تو مرده زنده میکنی
مرمرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کارتونیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد زباران پاکتر	وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا دردست راست	دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من‌نیستم اسرار خوان	هم تو برخوان نام را براستخوان

گفت عیسی یارب این اسرار چیست — میل این ابله در این بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کرده است او — مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبیر را کادبیر جوست — خار روییدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان — هان وهان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود — ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی — بر خلاف کیمیای متقی
هین مگس بر قول وفعلش اعتمید — کو ندارد میوه‌ای مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی میگشت در دور افق — تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخور ببست — او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش — دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد — گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخوراست — بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
چونکه شکر گام کرد و ره برید — لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه — سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتاب هاست — بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است — با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذیرفته‌اند — پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدایتعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیشتر زانکه این نفس کل پابست شد

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بیدماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شد

روح از انگور می را دیده است / روح ازمعدوم شئی را دیده است

دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و قلب را

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شئی را دیده‌اند

آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحد است / روح حیوانی سفال جامد است

عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چکار / کر مادر زاد را با سرنا چکار

یک زمان بگذار ایهمره ملال / تا بگویم وصف خالی زانجمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

*

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

بحر کف پیش آرد و سدی کند ‌‌ ‌ جر کند و ز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر ‌ ‌ مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق ‌ ‌ اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال ‌ ‌ سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز ‌ ‌ همچو طفلان تاکی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر ‌ ‌ گر تو مردی زین دو چیز اندرگذر
ورتو اندر نگذری اکرام حق ‌ ‌ بگذراند مر ترا از نه طبق

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را وتخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را ‌ ‌ لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید ‌ ‌ چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان ‌ ‌ از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخور برو ‌ ‌ راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست ‌ ‌ از قدیم این کارها کار منست
گفت ترکن آن جوش را از نخست ‌ ‌ کآن خرک پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها ‌ ‌ از من آموزند این ترتیب ها
گفت پالانش فرونه پیش پیش ‌ ‌ داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار ‌ ‌ جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما ‌ ‌ هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم ‌ ‌ گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن ‌ ‌ گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک ‌ ‌ ور بود تر ریز بر روی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن ‌ ‌ با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار ‌ ‌ گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار را کوته ببند ‌ ‌ تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
گفت لاحول ای پدر چندین منال ‌ ‌ بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فکن جل زودتر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو
من زتو استاترم در فن خود
لایق هر مهمان خدمت کنم
خادم این گفت و میان بربست چست
رفت واز آخور نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب اوباش چست
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
باز میدید آن خرش در راهرو
گونه‌گون میدید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
باز میگفت ایعجب آن خادمک
من نکردم باوی الا لطف ولین
هر عداوت را سبب باید سند
باز میگفت آدم با لطف وجود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست
باز میگفت این گمان بدخطاست
بازگفتی حزم سوءالظن نست
صوفی اندر وسوسه و آن خرچنان
آن خر مسکین میان خاک وسنگ
کشته، ره جمله، شب بی علف
خر همه شب ذکر گویان کای اله
با زبانحال میگفت ای شیوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
بس بپهلو گشت آن شب تاسحر

زانکه شب سرماست اینکان هنر
استخوان در شهر نبود تو مجو
مهمان آمد مرا از نیک و بد
من زخدمت چون گل وچون سوسنم
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
خوابها میدید با چشم فراز
پاره‌ها از پشت وراس میربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
که بخاکی معتاد و که بگو
فاتحه میخواند با القارعه
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
نی که با ما گشت همنان ونمک
او چرا با من کند بر عکس کین
ورنه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
که همی خواهند او را مرگ و درد
کاینه حسد در خلق آخر روشنست
بر برادر این چنین ظنم چراست
هرکه بدظن نیست کی ماند درست
که چنان بادا جزای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنگ
گاه در جان کندن وگه در تلف
جورها کردم کم از یکمشت کاه
رحمتی که سوختم زین خام شوخ
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و در دردوسوز — بالعما میکرد از شب تا سرور

روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه بانگ میر

خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجوراست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت آن هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت — واندگر در زیر کامش جست لخت

واندگر در نعل او میجست سنگ — وآن دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست — دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه برد

چون که قوت خر بشب لاحول بود — شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان

چون ندارد کس غم تو ممتحن — خویش کار خویش باید ساختن

خانهٔ دیو است دل های همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آن که اولاحول خورد — همچو آن خر در سرآید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو

درره اسلام و بر پول صراط — سر درآید همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین — آدما ابلیس را درمار بین

دم‌دهد گوید ترا ای جان دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار — دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خودراخویش‌کن — ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان — بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی   گوهر جان را نیابی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود   روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال   مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد   روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او   گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است   بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است   جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد به سوی طیبین   مر خبیثان را خبیثانست هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند   گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو   جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار   جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار   عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود   کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای   ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی   ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند   ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین   جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد   صحبت ناجنس گور است و لحد
جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش   برگزینند یک یک از همدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند   نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این   تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق   تا گزید این دانها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود   پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدین   کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان   چون جهان شب بود و ما چون شبروان
تا برآمد آفتاب انبیا   گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را   چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را   چشم را زآن میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان   عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او   تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد   روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست   روز پیش مهرشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز   عکس ستاریش شام چشم دوز
زآن سبب فرمود یزدان والضحی   والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست   از برای اینکه آن هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست   خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الافلین   پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الافلین گفت آن خلیل   کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او   وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک   با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا   زآن حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است   حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر بدست کفشگر   همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر   پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور   بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا   شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود   در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد   سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست   جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست   در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین   متحد باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند   آن دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او   گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود   کو زدست زخم شه رقصان شود

گوش دارای احول اینها را بهوش داروی دیده بکش ازراه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور می نپاید میرود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دلهای کژ میرود چون کفش کژ درپای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری چون تو نااهلی شود ازتو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی ورچه می‌لافی بیانش میکنی
او زتو رو در کشد ای پرستیز بندها را بگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است کو از شه گریخت سوی آن کمپیر کو میآرد بیخت
تاکه تتماجی پزد اولاد را دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد ناخنش ببرید وقوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بسار پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل راچنین دان ای رفیق کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنی است هر که مایل شد بدو خوار وغبی است
هست دنیا جاهل و جاهل پرست عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هرکه با جاهل بود همراز باز آن رسد با او که باآن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه بیزبان میگفت کردم من گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم گر تو نپذیری بجز نیکا ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار جز بدرگاه تو ای آمرزگار

لطف شه جانرا جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رومکن زشتی که نیکی‌های ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت‌خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون‌ترا ذکر و دعا دستور شد / زآن دعا کردن دلت‌مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود راباخدا / ای بساکس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
بار گفت ایشه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر / گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند دربازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سرماند نه‌خود
موسی آمد دروغا با یک عصاش / زد برآن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه‌کان در زده‌است / بر همهٔ آفاق تنها بر زده‌است
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسای کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
جونکه موسی‌رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دور رحمتست / آن گذشت‌از رحمت اینجارؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه‌آن خلوت بدان بگشودمت
که توزآن دوری درین دورایکلیم / پا بکش‌زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی خبر / و آن دو پستان میخلد از مهر در

کنت کنزاً رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفت آن یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائماً او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او

وام او را حق ز هر جا میگذارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند دائم ندا

کای خدای تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کردگار

پس شهیدان زنده زآن رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد / میستد میداد همچون پایمرد

تخم‌ها میکاشت تا روز اجل　　تا بود روز اجل میر اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید　　در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع　　شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش　　درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر　　نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد　　لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر　　که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند　　یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد زدر　　تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت اورا کاین همه حلوا بچند　　گفت کودک نیم دینارست واند
گفت نی از صوفیان افزون مجو　　نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ　　تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت باغریمان کاین نوال　　نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان حملگی حلقه زدند　　خوش همی خوردند حلوا همچوقند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد　　گفت دینارم بده‌ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم　　وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین　　ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های‌های　　کای مرا بشکسته بودی هردوپای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی　　بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه جو　　سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیروشر　　گرد آمد گشت برکودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت　　تو یقین دان که مرا اوستا بکشت
گر بر استا روم دست تهی　　او مرا بکشد اجازت میدهی
و آن غریمان هم بانکار و جحود　　رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری　　از چه بود این ظلم دیگر برسری
تانماز دیگر آن کودک گریست　　شیخ دیده بست و بروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف　　فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چوقند　　از ترش روئی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد برچشم او — کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد — مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد

کارک خود میگذارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب — آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه میشکافد نیمه شب — ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند — وآن جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله

میخورد شه برلب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بیخبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند

تاکسی ندهد بکودک هیچ چیز — قوت پیران از آن بیش است نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشه طبق — نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وآن طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از طبق‌پوش برد آن راو — خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سر است این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخن

ماکه کورانه عصاها میزنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم

ماچو کران ناشنیده یک خطاب — هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضر او زرد رو

با چنان چشمی که بالا میشتافت — نور چشمش آسمانرا میشکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا — از حماقت چشم موش آسیا

شیخ گفتا آن همه گفتار و قال — من بحل کردم شما را آن حلال

سر این آن بود کز حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندکست — لیک موقوف غریو کودک است

تانگرید کودک حلوا فروش — بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست　　کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست　　بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود　　خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد　　پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گریه کن تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل　　کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال　　چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است　　در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو　　این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست　　چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است　　نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان　　بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان　　ذکر او کردیم شهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت　　کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش　　عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را　　یا مثال کشتئی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی　　خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه‌السلام

چونکه عیسی دیدکان ابله رفیق　　جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند را از ابلهی　　بخل میپندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان　　از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد　　صورت آن استخوانرا زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه　　پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
کلماش برکند و مغزش ریخت زود　　همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی ز اشکستنش　　خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی　　گفت زانرو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوری خون مرد — گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان — صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چوکوه — جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
جمع گرده‌مال و رفته سوی گور — دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان — سخره و بیگار از ما وارهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست — آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار — بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان — خود چکارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف — همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر — او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری — میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن — ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس را زنده مخواه — که عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن — مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی — دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آنکه بینائیش نیست — ز امتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه — این چه ظنست اینکه کور آمد براه
کرده‌ای بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود میگری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین — زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند — غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند — رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست — که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتر است و تیز خشم — گوشت پاره‌اش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر — آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
مستئی دارد ز گفت خود و لیک — از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جوییست او نه آبی میخورد — آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو ز آن نمیگیرد قرار — زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

بشنو این قصه‌پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخور کشید

آبکش داد و علف از دست‌خویش / نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط

صوفیان درویش بودند و فقیر / "کاد فقرا ان یکن کفرا" یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

و آن مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش میباختند

آن یکی پایش همی مالید و دست / و آن یکی پرسید از جای نشست

و آن یکی افشاند گرد از رخت او / و آن یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد و جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آرزو از روزگار / ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع   روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت   رفت در آخور خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است   زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست   گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام   من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار   آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو   باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد   بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه‌ای از سرکشی راضی بابن   نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان   اندر اندازی و جوئی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای   پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند   قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا   که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم   ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند   این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم   این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیائی و نگوئی ای غریب   پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها   تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر   از همه گویندگان با ذوق تر
باز میگشتم که او خود واقفست   زین قضا راضی است مردی عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش   مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد   که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان   کآبرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی   وین دلم زآن عکس ذوقین میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش   که شوی از بحر بی عکس آب کش

مگر کاول زد تو آن تقلید دان　　چو بپاشد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر　　از صدف مگسل نگشته قطره در

صاف خواهی چشم عقل و سمع را　　بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع　　عقل او بربست از نور لمع

زانکه صوفی را طمع بردش زراه　　ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت وطمع آن ذوق و سماع　　مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی　　در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال　　راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبی میگفت با قوم از صفا　　من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری　　داد حق دلالیم هر دو سری

هست مزد کار مر دلال را　　مزد باید داد تا گوید سزا

چیست مزد کار من دیدار یار　　گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار

چل هزار او نباشد مزد من　　کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش　　تا بدانی که طمع شد بند گوش

هرکه را باشد طمع الکن بود　　با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر　　همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود　　گر چه بدهی گنجها او حر بود

هرکه از دیدار برخوردار شد　　این جهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دوربود　　لاجرم از حرص او بینور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص　　در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازاودرفغان

بود شخصی مفلسی بی خان ومان　　مانده در زندان وبند بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف　　بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد　　زانکه آن لقمه‌ربا چابک برد

هر که دور از دعوت رحمان بود　　او گداچشم است اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا　　گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی　　زآن طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست ... جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر ... نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در شوی ... مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال ... گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی ... میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژ دم گر سرا ... با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود ... کآن خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست ... کآ فرح وآن تازگی پیش آمدست
آن فرح آید ز ایمان در ضمیر ... ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله ... حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد ... هم کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار ... هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست ... وآن خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست ... گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر ... نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن ... باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه ... نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند ردکند ... هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور ... لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید ... چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان ... هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع اما کجا ... سایه با خورشید پا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان ... این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات ... ششدر است و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان ... مضطرند از دست آن خر قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند ... اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون — بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر — یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای — ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس — کر کند خود را اگر گوئیش بس
زاین چنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث — داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک — گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان بپیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نایب پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو — سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد — خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام — رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو — تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان — گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست — وآنچه هست از قصد این سگ در خطست
از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید بر او یکبارگی
استعیذالله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود — هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان که دروست — دیو پنهان گشته اندر زیرپوست
چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو میآید بلا — چون خیالت فاسد آمد جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان — گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه‌خیال مکسب و سوداگری — گه خیال تاجری و دلوری
گه خیال نقره و فرزند و زن — گه‌خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش — گه‌خیال فرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ — گه‌خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه‌خیال آشتی و جنگها — گه خیال نامها و ننگ‌ها
هین برون کن از سر این خیلها — هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحولها اندر زمان — از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما — گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون — میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند — زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما — هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او — گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش — گرد شهر او مفلست و بس قلاش
کوبکو او را منادیها کنید — طبل افلاسش بهر جا بر زنید
هیچکس نسیه نه بفروشد بدو — قرض ندهد هیچکس اورا تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن — هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست — نقدو کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا ز آن بود — تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما — هم منادی کرد در قرآن ما
کودغا و مفلس است و بد سخن — هیچ با او شرکت وسود مکن
ور کنی او را بهانه آوری — مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت — اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد — هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت — تا بشب و افغان اوسودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران — صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند — تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر جام و هر سازار گه — کردم مردم‌حمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان — ترکو کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته — کاین همه تخم جفاها کاشته
بینوائی بد ادائی بی وفا — بان رباتی ترگدائی بی حیا
مفلس‌است‌و او ندارد هیچ چیز — قرض تا ندهد کسی اورا پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای — مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای
هان وهان با او حریفی‌کم کنید — چونکه گاو آرد گره‌محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را — من نخواهم کرد زندان‌مرده را
خوش‌دمست او و گلویش بس‌فراخ — با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را — عاریه است‌آن تا فریبد عامه‌را
حرف‌حکمت بر زبان نا حکیم — حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده‌است — دست تو چون‌گیرد آن ببریده‌دست
چون شبانگه‌از شتر آمد بزیر — کرد گفتش منزلم دوراست‌ودیر
بر نشستی اشترم را از پگاه — جو‌ها کردم کم‌از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس — هوش تو کو نیست اندر خانه‌کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه — رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه
گوش تو پر بوده است‌از طمع خام — پس طمع کر میکند کورای غلام
تا کلوخ وسنگ بشنید این بیان — مفلس‌است‌این مفلسست این قلتبان
تا بشب‌گفتند و در صاحب شتر — بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع‌وبصر مهر خدا — در حجب بس‌صورتست‌وبس صدا
آنچه او خواهد رساند آن‌بچشم — از جمال و از کمال‌و از کرشم
وآنچه‌او خواهد رساند آن بگوش — از سماع و از بشارت و زخروش
گرچه هستی تو کنون‌غافل ازآن — وقت‌حاجت حق‌کند آنرا عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید — از پی هر درد درمان آفرید
لیک زآن درمان نبینی‌رنگ‌وبو — بهر درد خویش بی فرمان او
کون پرچاره است و هیچت چاره‌نی — تاکه نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان — هین بنه چون چشم کشته سوی‌جان
این جهان از بیجهت پیداشده است — کزبیجائی جهان را جاشده است

بازگرد از هست سوی نیستی ... گر تو از جان طالب مولیستی
جان دخلست این عدم از وی مرم ... جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است ... جز معطل در جهان هست کیست

في المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار ... دستگیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق ... که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ... ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن ... مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی ... گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست ... این چنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی ... ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی بجفت و خال و عم ... با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده‌ای ... زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت ... کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند ... و آنچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان ... یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی ... عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن ... خواه عشق این جهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای ... چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این زشتی ز چیست ... عاشقا وا بین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است ... عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند ... کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت ... تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ... واطلب اصلی که پاید او مقیم
ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش ... خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو ... عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندود دست خوبی در بشر ... ورنه چون شد شاهد تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندر او عاریه بد

اندک اندک میستاند ز آنجمال
اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمّره ننکّسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی است
دولتش از آب حیوان ساقی است

خود هم او آب و هم او ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا نا شناس

معنی تو صورت است و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
مرترا بر نقش عاشق تر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینائی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نباید ای عمو
خود به پشتش رو نهد پالان او

پشت خر دکان و مال و مکسب است
جان تو سرمایهٔ صد قالب است

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نی که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه بس پیاده رفته است
بار این و آن بسی پذیرفته است

شد خر نفس تو بر میخش ببند
چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنی است
خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خام است این مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من هم آن خواهم چرا جویم دکان

کار بخت است آن و آن هم نادر است
کسب باید کرد تا تن قادر است

کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پی است

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول باوفاق
منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

ای بسا کس مرده در بوکو مگر — از جمال عافیت ناخورده بر
ور نمی‌یابی تو نقصان اگر — این‌سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل برحقیقت‌سخن‌واطلاع‌برکشف‌آن

یک غریبی خانه‌میجست از شتاب — دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت اوانرا اگر سقفی بدی — پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی‌ترا — هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا — خانهٔ تو بودی این معمور جا
گفت آری پهلوی یاران خوشست — لیک ای جان دراگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند — وز خوش تزویر اندر آتش اند
طالب زر گشته‌جمله پیرو خام — لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب‌زد خالص ببین — بی محک‌زر را مکن ازظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه‌رو — نزد دانا خویشتن‌را کن گرو
پس‌محک باید میان جان خویش — ور نداری ره‌مرو تنها بپیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنائی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هی ای کاروان — سوی من‌آئید نک‌نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان — تا کند آن خواجه راااز آفلان
چون‌رسد آنجا ببیند گرگ وشیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غزل آخر بگو — مال خواهم جاه خواهم و آب را
از درون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق‌کن پاک غولانرا بسوز — چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را زکاذب واشناس — رنگ می‌را بازدان از رنگ کاس
تابود کز دیدگان هفت رنگ — دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگ‌ها — گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی — آفتاب چرخ پیمائی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون برکار کن پرده تنید — خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عامل است | آنکه بیرون جست از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم | تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشندیگیست | پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود | لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر | تا قضا را بازگرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند | زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صدهزاران طفل کشت او بیگناه | تا بگردد حکم وتقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون | کرد بر گردن هزاران ظلم وخون
این همه خون کرد و موسی زاده شد | وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال | دست وپایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف | وز برون میکشت طفلان ازگزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد | بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود ودشمن است | خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او | او به بیرون میدود که کو عدو
نفس او در خانهٔ تن نازنین | بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر رابتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت | هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری | یاد ناوری تو حق مادری
هی تو مادر راچرا کشتی بگو | او چه کرد آخر بتو ایزشت خو
هیچکس کشته است مادرای عنود | مینگوئی کوچه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کآن عار ویست | کشتمش کآن خاک ستار ویست
متهم شد بایکی زان کشتمش | غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم | گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق | نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ | از پی او با حق وبا خلق جنگ

نفس‌کشتی‌باز رستی ز اعتذار — کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما — از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود — پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه‌ای تو طلبکار صواب — بشنو این اشکال وشبهت‌راجواب
دشمن‌خود بوده‌اند آن منکران — زخم برخود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود ه خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب — او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید اورا میکشد — رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب — مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جملهٔ کافران — از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق — چشم خود راکور وکژ کردند خلق
چون‌غلام هندوئی کوکین کشد — از ستیرهٔ خواجه خود رامیکشد
سرنگون میافتد از بام سرا — تازیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن باطبیب — ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند — راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گرخشم گیرد ز آفتاب — ماهئی گرخشم میگیرد زآب
تونکو بنگر کرا دارد زیان — عاقبت کبود سیاه از اختران
گر ترا حق آفریده زشت رو — تو مشو هم زشت روهم‌زشت‌خو
ور بود کفشت مرو در سنگلاخ — ور دو شاخستت مشو ناچار شاخ
توحسودی کز فلان من کمترم — میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگراست — بلکه از جملهٔ کمیها بدتراست
آن بلیس از ننگ وعار کمتری — خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود — خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل‌از محمد (ص) ننگ‌داشت — وز حسد خود را بـ.لا میفراشت
بوالحکم نامش بود و بوجهل‌شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من‌ندیدم درجهان جستجو — هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه‌ز آن کرد حق — تا پدید آید حسدها در قلق
در گذراز فضل واز جستی‌وفن — کار خدمت دارد و خلق حسن

زانکه کس را از خدا عاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی   زآن سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولی قائم است   تا قیامت آزمایش دائم است

هر کرا خوی نکو باشد برست   هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولی است   خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی وهادی وی است ای راه جو   هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل او   آن ولی کم ازو قندیل او

وانکه زآن قندیل کم مشکوة ماست   نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق   پردههای نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام   صف صفند این پردههاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش   چشمشان طاقت ندارد نور بیش

وآن صف پیش از ضعیفی بصر   تاب نارد روشنائی بیشتر

روشنائی کو حیات اول است   رنج جان و فتنهٔ این احولست

احولیها اندک اندک کم شود   چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زر است   کی صلاح آبی و سیب تر است

سیب وآبی خامئی دارد خفیف   نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعلهاست   کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت کش   زیر پتک و آتشست او سرخ وخوش

حاجب آتش بود بیواسطه   در دل آتش رود بی رابطه

بی حجابی آب و فرزندان آب   پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابهای   همچو پا را در روش پا تابهای

یا مکانی در میان تا آن هوا   میشود سوزان و میآرد نوا

پس فقیر آنست کو بی واسطه است   شعلهها را باوجودش رابطه است

پس فقیر آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم وی است ایرا که تن   میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو   دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است   پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون‌تنست — با دل صاحبدلی کو معدن است

پس مثال و شرح‌خواهد اینکلام — لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

تانگردد نیکوئی ما بدی — این که‌گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود — مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن‌دوغلام‌راکه نوخریده بود

پادشاهی دو غلام‌ارزان خرید — با یکی زاندو سخن گفت‌وشنید

یافتش‌زیرک دل و شیرین جواب — از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفی است در زیر زبان — این زبان پرده است بردرگاه‌جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید — سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندرآن خانه گهر یا گندم است — گنج‌زر یا جمله مارو کژدم است

یادر آن گنجست وماری برکران — زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان

بی‌تامل او سخن‌گفتی چنان — کز پس پانصد تامل دیگران

گفتی اندر باطنش‌دریاستی — جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کز تابان شدی — حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما — ذره ذره حق‌و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی — هم سؤال و هم جواب ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص‌ماه — چون سؤالست این نظر در اشتباه

هر جوابی کآن ز گوش‌آید بدل — چشم گفت از من شنو آنرا بهل

گوش دلالست و چشم اهل و صال — چشم صاحبحال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات — در عیان دیدها تبدیل ذات

زآتش‌ار علمت یقین شد در سخن — پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین — این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون‌نافذ بود دیده شود — ورنه قل درگوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد — تا که شه باآن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن‌دوغلام راوازدیگری‌احوال آن پرسیدن‌وبازگفتن‌اوآنچه‌دروی‌است

این غلامک را چودید اهل‌ذکا — آن دگر را کرد اشارت که بیا

گاف رحمت گفتمش تعمیر نیست حد حو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از دیدار او جست جوئی کرد هم از کار او
گفت با این شکل واین گنده‌دهان دور بنشین لیک ز آنسوتر میران
تا علام آن دهان تو کنیم تو مریض و ما طبیب پر فنیم
که تو ز اهل نامه ورقعه بدی نی جلیس و یار هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز فاسقتر بدی ز آن یار حسود نزد ما آنکه توبه زآن یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژاست و کژ نشین حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو راست‌تر من کس ندیدستم ازو

راستی و نیک خوئی و حیا علم‌ودینداری و احسان وسخا
راستگوئی در نهادش خلقتی است هرچه گوید من‌نگویم تهمتی است
کژ نگویم آن نکو اندیش را متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی‌ پیش کی بدی فارغ وی از اصلاح‌خویش
غافلند این خلق از خود بیخبر لاجرم‌گویند عیب همدگر
من‌نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو تو روی من
آن‌کس که او ببیند روی خویش نور او از نور خلقانست بیش
نورحسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیب‌های اوبگو آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوارمنی کد خدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش گرچه هست‌اومر مرا خوش‌خواجه‌تاش

چون سلیمان شدوصالش رارضیع — دیو گشتش بنده فرمان ومطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر — چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهر و چو دید آن آفتاب — شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آبخورد — ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون رازیافت — هفت نوبت جان فشاند و بازیافت
چون زکریا دم ز عشق او زدی — کرد در جوف درختش جان‌فدی
چونکه یونس جرعه‌ای زآن جام یافت — در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت ازشوق او — سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا — چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال — در بلا چون دید آثار وصال
خضروالیاس از میش چون دم زدند — آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت — بر فراز چرخ چارم میشتافت
چون محمد یافت آن ملک ونعیم — قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد — باچنان شه صاحب وصدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد — حق وباطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گفت — نورفائض بود وذوالنورین گشت
چون زرویش مرتضی شد درفشان — گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند — عرش را درین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار — و آن سر افکنده براهش مستوار
چون جنید از جنداو دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد
با یزید اندر مزیدش ره چو دید — نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او راشد حرس — شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد — گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف — گشت او خورشید رای و تیز طرف
شدفضیل از رهزنی ره بین راه — چون بلحظهٔ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب — سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون ازغمش دیوانه شد — مصر جانرا همچو شکر خانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او — بر سریر سروران شد جاه او

صد هزاران پادشاهان و مهان — سر فرازند ز آنسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند — هر گدائی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان — باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق روحانیان — کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش — نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن اوست — مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من — هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم — باورت ناید چگویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو — چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای — از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آکند — هست آنچه گور را روشن کند
آنزمان کاین دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار — مستعار آنرا مدان ای مستعار
آنزمان کاین جاء بالحس نی کردنست — بل حس را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری — این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را — چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را — لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض — چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد — شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله — داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا — جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض — جوهر کره بزائیدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض — گشت جوهر میوه‌اش اینک عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار — جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها — زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام — دخل این اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش — سایهٔ بز از پی قربان مکش

گفت شاهی قنوط عقل نیست گر تو فرمائی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست هر عرض که رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل وحشر فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لون دگر حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش لایق گله بود هم سائقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض جنبش جفتی وجفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه ها در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها آلت آورد و درخت از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی‌غرض درنگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود در عمل ظاهر بآخر میشود

چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست آن همه از بهر میوه مرسل است

پس سری که مغز آن افلاک بود اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراض است این بحث ومقال نقل اعراض است این شیر و شغال

جمله عالم خود عرض بودند تا اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور وین صورهم از چه زائید ازفکر

این جهان یک فکرتست ازعقل کل عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت میکند آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرضها جوهر آن بیضه‌است وطیر این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشته است آنرا خرد تا بود غیب این جهانرا نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ایشاه دین
نقش دین وکفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت وبتگر بدی
چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت که کند جرم و خطا

گفت شه پوشیده حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر
از امیران خفیه دارم نز وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار
در صورهای عطیهاصد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نمیپوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو میدانی که آنچه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا نکرد
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بیکار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکی از تو بر نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود
چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد

تا سهٔ تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان کنش

این جهان و آن جهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زائید آن هم شد سبب
تا بزائید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک
دیده‌ای باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید
تا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون زگرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحالک نعیم دائم
پس لطیفی وظریف و خوبرو

پس سوی کاری فرستاد آن دگر
تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
بعد از آن گفت ای چوماه اندر ظلم

ماهروئی جعد موئی مشکبو
نیک خوئی نیکخوئی نیک خو

ای دریغا گر نبودی در توآن
که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدئی
دیدنت ملک جهان ارزیدئی

گفت رمزی ز آن بگوای پادشاه   کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو روئیت کرد   کآشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو   تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان   راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی   طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف در را گزین گر عاقلی
این صفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کآن چه دارد و این چه دارد میگزین   زآن که کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندانکه لعل
هم بصورت دست و پا و جسم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهانرا خورد وبرد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان   میدواند جمله را روز و شبان

پس چو میبینی کماز اندیشه‌ای
قائمست اندر جهان هر پیشه‌ای

خانه‌ها و قصرها و شهرها
کوه‌ها و دشتها و نهرها

هم‌زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده ازوی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست واندیشه چو مور

مینماید پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه‌چو میش‌وتن چو گرگ

عالم اندر چشم‌تو هول و عظیم
زابرو برق ورعد داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کم رخر
ایمن‌وغافل چو سنگی بی خبر

زانکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای
آدمی خو نیستی خر کره‌ای

جهل محضی وز خرد بیگانه‌ای
بونداری وز خدا دیوانه‌ای

سایه‌را تو شخص میبینی زجهل
شخص‌از آن شد نزد تو بازی وسهل

بکز غیبت یک نمودار آنشست
کز لطافت چون‌هوای دلکش‌است

تابجسمی در نمی‌پیچد کثیف
آگهی نبود بصر رازان لطیف

باز افزونست هنگام اثر
از هزاران تیشه وبیم وتبر

باش تا روزی کهآن فکر وخیال
بر گشاید بی حجابی پر و بال

کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرود گرم

نی سما بینی نه اختر نی وجود
جز خدای واحد حی و دود

یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستی ها را فروغ

حسد بردن حشم برآن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم
بر گزیده بود از جمله حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود وشه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش‌ازاین‌تن‌بودهم پیوند وخویش

کارآن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نوحادث شدست

چشم‌عارف‌راست گونی احولست
چشم او بر کشتهای اول است

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیله‌ها و مکرها باد است باد

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
چشم او آنجاست روز وشب گرو

کی شود دل خوش بحیلت‌های گش
آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نه زآن جهد نه زین جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته‌ٔ اله

کشت نوکارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشته است
آخر آن روید که اول کاشته است

هرچه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی‌ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ
هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده‌ٔ به‌تدبیر و فنش
مانده روز داوری در گردنش

صد هزاران عقل با هم برجهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوتی با باد خس

ور نداری باور از من رو ببین
در نبی والله خیرالماکرین

گر تو گوئی فایده‌ٔ هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنوم این را عبث بی فایده

ور سؤالت فایده دارد یقین
پس جهان بی فایده نبود ببین

گر سؤالت را بسی فایده هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است
از جهت‌های دگر پر فایده است

فایده‌ٔ تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده است از وی مایست

فایده‌ٔ تو گر مرا نبود مفید
چون ترا شد فایده گیرای مرید

ور منم زآن فایده حر بن‌حر
مر ترا چون فایده است از وی مبر

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر قبطی منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محرومند از وی امتی

گاو و خر را فایده‌ٔ چه در شکر
هست هر جان را یکی قوت دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست   گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است   روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است   قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست   قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل   که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک   کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است   خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش   مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق   آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورد   دل ز هر علمی صفائی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست   چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری   وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین   لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر   وز قران سنگ و آهن هم شرر
ور قران خاک با باران‌ها   میوه‌ها و سبزه‌ها ریحان‌ها
وز قران سبزه‌ها با آدمی   دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما   می‌بزاید خوبی و احسان‌ها
قابل خوردن شود اجسام ما   چون برآید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود   خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگ‌ها سرخی بود   وآن ز خورشید است و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل   شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق   چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم   بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتی است   امر را طاق و طرم ماهیتی است
ازپی طاق و طرم خواری کشند   بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزهٔ خدوک   گردن خود کرده اندازغم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم   کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون   آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نیست ذرات او   نی برآید نی فروشد ذات او

ما که واپس ماندهٔ ذرات وییم   در دو عالم آفتاب بی فییم

باز گرد شمس میگردم عجب   هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع   هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید   از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب   صبر دارم من و یا ماهی زآب

ور شوم نومید نومیدی من   عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد   هیچ هست از غیر هستی چون چرد

جمله هستیها ازین روضه چرند   گر براق و تازیان در خود خرند

لیک اسب کور کورانه چرد   می نبیند روضه را زانست رد

وانکه گردشها ازین دریا ندید   هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد   تا که آب شور او را کور کرد

بحر میگوید بدست راست خور   ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست   کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه‌گردانیست ای نیزه‌که تو   راست میگردی گهی گاهی دو تو

ما زعشق شمس دین بی‌ناخنیم   ورنه ما آن کور رابینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود   داروی کن کوری چشم حسود

توتیای کبریائی تیز فعل   داروی ظلمت کش استیز فعل

آنکه گر بر چشم اعمی برزند   ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کوران را دواکن ای قمر   ای نهال میوه دار افشان ثمر

جمله کوران را دواکن جز حسود   کی حسودی بر تو میآرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم   جان مده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسود آفتاب   کور میگردد ز بود آفتاب

اینت درد بیدوا کوراست آه   اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او   کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که آید نزد شاه   باز کورست آن که او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد | راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا | لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد | در میان جغد و ویرانه‌اش سپرد
بر سر جغدانش بر سر میزنند | پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها | باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب | اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد | صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم، | سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من | نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست | ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند | تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر | بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست | والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس | دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه | تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی | مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر | هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن | هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر | اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهی است | مرغک لاغر چه درخورد شه است
کمترین جغد ار زند بر مغز او | مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند | بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چبود خود اگر بازی مرا | دل بر نجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز | صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است | هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم | بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش | میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم | پرده‌های آسمانها میدرم

روشنی عقلها جاز فکرتم انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد

یکدمم با جغدها دمساز کرد از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پروازمن فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا بازان شوید گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد باچنان شاهی حبیب هرکجا افتد چرا باشد غریب

هرکه باشد شاه دردش را دوا گرچه بی نالد نباشد بینوا

مالک الملکم نیم من طبلخوار طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی حق گواه من بر غم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام طبع را جنس آمده است آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بساکس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان لهو درنفس و شجاعت در جنان

این تعلقهانه بی کیفست و چون عقلها در دانش چونی زبون

جان کل باجان جزو آسیب کرد جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیب جیب حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و تر است آن مسیحی جز مساحت برتر است

پس ز جان جان چو حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری　　این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم　　من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست　　حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند　　چون که لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید　　لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک‌مثل آورده‌ام تا پی بری　　در چشیدن لبیک پنهان‌برد

کلوخ انداختن آن تشنه ازسر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند　　بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقیی زار و نزار　　عاشقی مسکینی غریبی بیقرار
مانعش ازآب آن دیوار بود　　از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او　　بر فلک‌میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب　　بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین ولذیذ　　مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن　　گشت خشت انداز وز آنجا خشتکن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا　　فایده چه زین‌زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دوفایده است　　من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب　　کو بود مر تشنگانرا چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد　　مرده رازین زندگی تحویل شد
یاچو بانگ رعد ایام بهار　　باغ می یابد ازاو چندین نگار
یاچو بر درویش هنگام زکات　　یاچو برمحبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بودکآن ازیمن　　میرسد سوی محمد (ص) بی دهن
یاچو بوی احمد مرسل بود　　کآن بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف　　میزند بر جان یعقوب نحیف
با نسیم روضهٔ دارالسلام　　سوی عاصی میرسد بی‌انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا　　میرسد پیغام کای اهله بیا
یازلیلی بشنو ومجنون کلام　　یا فرستد ویس رامین را پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزاین　　بر کنم آیم‌سوی ماء معین

گر کسی خشت دیوار بلند — پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود — فصل او درمان وصلی می‌بود

سجده آمد کندن خشت لزب — موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر — زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آنرا که او ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود

و آن جوانی همچو باغ سبز و تر — می‌رساند بی‌دریغی بار و بر

چشمه‌های قوت و شهوت روان — سبز می‌گردد زمین تن بدان

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا — قصر محکم خانه روشن پر صفا

هین غنیمت دان جوانی ای پسر — سر فرود آور بکش خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست — هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پاردم زیر آمده — چشم رانم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دوتا که گشته دل‌سست طپان — تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست — غم قوی و دل تنگ تن نادرست

خانه‌ویران‌کار بی سامان شده — در پر افغان همچوی انبان شده

عمر ضایع سعی‌باطل راه دور — نفس کاهل دل سیه جان‌ناصبور

موی بر سر همچو برف از بیم مرگ — جمله اعضا لرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ وره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده — قوت برکندن آن کم شده

*

فرمودن والی آنمرد را که آن خاربن‌راکه نشانده‌ای بر سر راه برکن

همچو آن‌شخص درشت خوش سخن   درمیان ره نشاند آن خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند   پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آنخاربن افزون شدی   پای خلق‌از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی زخار   پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زینحدیث   یافت‌آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت‌روزی‌حاکمش ایوعده‌کژ   پیش آدر کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم‌بیننا   گفت عجل لاتماطل دیننا
توکه میگوئی که فردا این بدان   که بهر روزی که میآید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود   وین کننده پیرو مضطر میشود
خاربن در قوت و بر خاستن   خارکن در سستی‌ودر کاستن
خاربن هر روزو هر دم سبز و تر   خارکن هر روز زار و خشک تر
او جوانتر میشود تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای‌خار آخر زدت
بارها از فعل‌بد نادم شدی   بر سر راه‌ندامت آمدی
گر زخسته‌گشتن دیگر کسان   که‌زخلق زشت تو هست آنرسان
غافلی باری ز زخم خودنه‌ای   تو عذاب‌خویش وهم بیگانه‌ای
یاتبر بردار و مردانه بزن   تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق وفارون مهین   هین طریق دیگرانرا بر گزین
یا بگلبن وصل‌کن‌این‌خار را   وصل کن با نار نور یار را
تاکه نور او کشد نار ترا   وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال‌دوزخی او مؤمنست   کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی (ص) فرمود ازگفت جحیم   کو بمؤمن لابه‌گر گردد زبیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود   هین‌که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک‌نار نور مؤمن است   زانکه بی‌ضد دفع لایمکن است

نار شد نور باشد روز عدل — کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزان است نفس تو ازو — زانکه تو از آتشی او ز آب جو
زآب آتش زان گریزان میشود — کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است — حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد — چک‌چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا — بست نکند عدل و احسان ترا
یک شرر از وی هزاران گلستان — از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست — بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسور — که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه جاه — کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شستت کشد — راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید — شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت — مرده گرد و روسوی دریازدشت
ورنه در تابه‌شوی بریان سی — این چنین هرگز کند با خود کسی
حال آن سه ماهی و آن جویبار — گفته شد این جا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب — فاستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نی — جز سیه‌روئی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد — بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که روزت هست زود — پیر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار — تا در آخر بینی آن را برگ و بار
تا نمرد است این چراغ با گهر — هین فتیله‌اش ساز و روغن ای پسر
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت

*

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست — هرکه در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا — برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید — عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — وآن جهان هست بس پنهان شده
خاک بر باد است و بازی میکند — کژ نمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاک را بخاک افتد نظر — باد بین چشمی بود نوعی دگر
اینکه برکار است بیکار است و پوست — وآنکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار — بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست — حس را آن نور نیکو صاحبست
نورحس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری — نور حقش میبرد سوی علا

زآنکه محسوسات دون‌تر عالمیست   نور حق دریا و حس چون شبنمی‌است
لیک پیدا نیست آن راکب بر او   جز به آثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران   هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم   چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است   چون خفی نبود ضیائی کآن صفی‌است
این جهان چون خس بدست باد غیب   عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بحرش میبرد گاهی ببر   گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار   اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست   گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار   گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان   جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهی‌است   نیست پرتابی ز شست آگهی است
ما رمیت اذ رمیت گفت حق   کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را   چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر   تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون   وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست   گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو   میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را   ساعتی زاهد کند زندیق را
زآنکه مخلص در خطر باشد مدام   تا ز خود خالص نگردد او تمام
زآنکه در راهست و رهزن بیحدست   آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است   مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست   در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آئینه دگر آهن نشد   هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو   رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی   چون که گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود   دیده‌ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم وازسیمای او　　دیدهر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق　　با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم‌رام　　مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر حاکی انگشتری است　　باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است　　سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگریست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست　　که پر است از بانگ اینکه گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد　　بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاو ا شنا میکند　　هست کاو از صد تا میکند
میرهاند کوه از آن آواز و قال　　صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چونکه آن لطف بیرون میشود　　آبهای چشمها خون میشود
زآن شهنشاه همایون نعل بود　　که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه　　ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی زجان یک‌چشمه جوشان میشود　　نی بدن از سبز پوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو　　نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا زتیشه وز کلند　　این چنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی　　بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند　　پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است　　آن قیامت زخم و این خود مرهم است
هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است　　هر بدی کاین حس بدید اومحسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف　　وای گل روئی که جفتش شد خریف
نان مرده‌چون حریف جان شود　　زنده گردد نان وعین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد　　تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد　　آن خری و مردگی یک سو نهاد
صبغة‌الله هست رنگ خم هو　　پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد وگوئیش قم　　از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است　　رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است　　زآتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زرکان　　پس انا نارست لافش بی‌زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن   آزمون کن دست را بر من بزن
آتش من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن   بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم در او   چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است   حلقه گرچه کژ بود نی بر دراست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد   پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد   او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود   پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضی است لیکن در کمین   سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد   ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود   الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد   تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر   هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان   در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ   پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود   جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا   وی سلامت جو رهاکن تو مرا
جان من کوره است و با آتش خوشست   کوره را این بس که خانهٔ آتشست

چون دل آن شاه‌زادیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان درچهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه‌رفت / این‌حسد اندرکمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه‌خوف‌وبیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این‌حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود اینگرگ بایست
زانکه حشر حاسدان روزگزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمر خواران را بود گنده دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / برحذر شو زین وجود ار آدمی
طاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح وناصالح و خوب و خشوک
حکم آن‌خور است‌کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن‌زر است
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت‌واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح وکینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانائی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی‌میکند بز هم سلام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / پاسبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زآن رقود / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زآن عجب بیشه که‌هر شیرآگه‌است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدئی کن از در و مرجان‌جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن‌در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

فهم‌کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد   بند بر پا دست بر سر زانهاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو   بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند   سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است   کو در این دین قبله‌ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او   تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او   کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد   او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست   قاصدا رفته است و دیوانه شده است
که ببندم ای فتی و ساز گاو   بر سر و پشتم بزن وین رامکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات   چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم   همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو   همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را   وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاینجماعت کشته‌اند   تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران   زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را   باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را   وانماید دام و خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق   تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زودتر بکش   تا شود روح خفی زنده بهش
این سخن را مقطع و پایان مجو   حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع‌کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او   بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان   بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون   این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب   چون شود عنقا شکسته از غراب

وانگیر از ما بیان کن این سخن — ما محبانیم با ما این مکن

مرمحبان را نشاید دور کرد — با برو پوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان نه با محب — ای کمحر منم وعقلی استجب

راز را اندر میان آور بها — رومکن در ابر پنهانی مها

مامحب صادق ودلخسته ایم — در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن — در میان نه راز وبعد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید — خرسرتو اسحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از گزاف — گفت او دیوانگانه زی و قاف

برجهید وسنگ پران کرد و چوب — جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر — گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان — دوستان را رنج باشد همچو جان

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست — رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

نی نشان دوستی شد سر خوشی — در بلا وآفت و محنت‌کشی

رنج سر خود گیر گر تو دوستی — رومگردان گر تو نیکو خوستی

دوست همچون زر بلا چون آتشست — زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان راکه بندهٔ پاک بود — روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار بیش — بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود — خواجه بود واز هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن — چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مرترا — که چنین گوئی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم وایشان حقیر — وآن دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلتست — گفت آن یک خشم ودیگر شهوتست

شاه آن دان کو زشاهی فارغست — بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن عار اوست — هستی آن دارد که هستی را عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش — در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسی است — در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد
نام و ننگی عقل‌ها را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول
تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

دردرون دل درآید چون خیال
پیششان مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چبود برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چبود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

درکف داود کاهن گشت موم
موم چبود درکف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجائی ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود
تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو در صدر شین
من بگیرم کفش چون بنده کمین

تو درشتی کن مرا دشنام ده
مرمرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند
تا گمان آید که ایشان برده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی
ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان
تعبیت‌ها هست برعکس این بدان

خواجه لقمان بر احوال نهان
بود واقف دیده بود ازوی نشان

راز میدانست خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خوشنودی لقمان را بجست

زآنکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش راتسلیم کن بردار مزد   وآنگه‌از خودبی زخود چیزی‌بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند   تاکه پیکان از تنش‌بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند   او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دلخواهی سپرد   از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی وتحصیلی کنی   می درآید دزد از آنسو کایمنی
پس بدان مشغول شوکان بهتراست   تازتو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد   کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هرچه نازلتر بدریا افکند   دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شددرآب   ترک کمتر گیر وبهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوشدار   تازروی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت رانگهداری‌کنی   حرص و غفلت را برد دیودنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمانرا شناخت   بنده‌بوداو را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بسوی   کس سوی لقمان فرستادی زپی
تاکه لقمان دست سوی‌آن برد   قاصدا تا خواجه‌پس خوردش خورد
سؤر او خوردی وشور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی‌و بی دل وبی اشتها   این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان   لیک‌غایب بود لقمان‌آن‌زمان
گفت‌خواجه‌با غلامی کای فلان   زود رو فرزند لقمان رابخوان
چونکه لقمان آمد وپیشش نشست   خواجه پس بگرفت‌سکینی بدست
چون برید وداد او رایک برین   همچو شکر خوردش‌و چون انگبین
از خوشی که خورد داد اورا دوم   تا رسد آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این رامن‌خورم   تاچه شیرین خربزه است‌این بنگرم
او چنین خوش‌میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم‌زبان کردآبله هم حلق سوخت
ساعتی‌بیخود شد از تلخی آن   بعد ازآن‌گفتش‌که ای جان‌جهان

نوش چون کردی تو چندین زهررا — لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر استاینصبوریازچهروست — یا مگر پیش تواین جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی — کهمرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو — خوردهام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت — می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو — رستهاند و غرق دانه و دام تو
گرز یک تلخیکنم فریادو داد — خاک صد ره برسر اجزام باد
لذت دست شکر بخشتکهداشت — اندرین بطیخ تلخی کیگذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود — وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود — وز محبت سرکه ها مل میشود
از محبت دار تختیمیشود — وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود — وز محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود — ور محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود — بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود — وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود — وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود — وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود — وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانشاست — کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد — عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را
چون که ملعون خواند ناقصرارسول — بود در تاویل نقصان عقول
زآنکه ناقص تن بود مرحوم رحم — نیست بر مرحوم لایق لعن وزخم
نقص عقلست آنکه بدرنجوریست — موجب لعنت سزای دوریست
زآنکه تکمیل خردها دورنیست — لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج — درنبی کهما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بیوفا	آفل از باقی ندانی بی صفا
برق‌خندد برکه‌میخندد بگو	برکسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است	آن جولاشرقی ولاغربی کی‌است
برق خود رایخطف الابصارا دان	نور باقی راهمه ابصار دان
از حریصی عاقبت نادیدنست	بردل و بر عقل‌خود خندیدنست
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت	نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس اونفس شد	مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر	در کسی کدکرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این‌جرو مد	او زنحسی سوی سعدی نقب زد
زآن‌همی گرداندت‌حالی بحال	ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تاکه از عسری ببینی خوف‌ها	کی ز یسری باریابی لطف‌ها
تا که خوفت زاید از ذات‌الشمال	لذت ذات‌الیمین‌یرجی‌الرجال
تادو پرباشی که مرغ یک پرد	عاجز آید از پریدن یکسره
یارها کن تا نیایم در کلام	یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این‌خواهی نه‌آن فرمان‌تراست	کس چه داند مرترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور	بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه‌و خور	تانماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین	بگذرد که لااحب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد	جز مر آن راکوز شهوت باز شد

تتمهٔ قصه حاسدان بر غلام سلطان وحقیقت آن

قصهٔ شاه‌وامیران وحسد	بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرارکلام	باز باید گشت‌و کرد آنراتمام
باغبان ملک با اقبال وبخت	چون درختی را نداند از درخت
آن درختی‌راکه‌تلخ و رد بود	وآن‌درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت	چون ببندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست‌بر	گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنورالله شد	از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق
چشم آخر بین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند
تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف میریختند
در نهانی مکر میانگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند
بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود
بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده
همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران
میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران

مکر میسازند قومی حیله‌مند
تا که شه را در فقاعی افکنند

پادشاهی بس عظیم و بیکران
در فقاعی چون بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند
آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش
همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان
پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنورالله شده
پرده‌های جهل را خارق شده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم

پرده میخندد بر او با صد دهان
هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استاد مگیر آهن گسل
همچو خود شاگرد گیر و کور دل

نه ز منت یاریست در جان و روان
بی منت آبی نمیگردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست
چه شکنی این کارگاه ای نادرست

گوئیش پنهان زنم آتش زنه
نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی میدهد زین ذکر تو

لیک در رویت نمالد از کرم
هرچه گوئی خندد و گوید نعم

او نمیخندد ز ذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل
آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار
در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار

چون ندانی تو خزانرا از بهار
چون بدانی رمز خنده در ثمار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندر این معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس ازصورت هد هد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / وز حقارت ننگرید او در رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دیدو دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس راخدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زآنکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند زگنجی جز تسو
ذره‌ای زآن آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور زگل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا

گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / پس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علت و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی درآیهٔ «ان اصبح ماؤکم غورا»

مقرئی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آنزمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کورکرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز بر جست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزه مقوقس از رسول سنگلاخی مزرعی شد با وصول
کهربای مسخ آمد این دغا خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مصر تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان لک چه باشد ملک لک ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حلها من کریم من رحیم کلها
آن لطافت‌ها نشان شاهدیست آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار | یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو | یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس | چون شود فردا نگوئی پیش کس

زآن نشان با والد یحیی بگفت | که نیائی تا سه روز اصلاً بگفت

تا سه شب خامش کن این نیک و بدت | این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفتگو | که سکوت آیت منصور

هین میاور این نشانرا تو بگفت | این سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدت همچو شکر | این چه باشد صد نشانیهای دگر

این نشان آن بودکآن ملک و جاه | که همی جوئی بیابی از اله

آنکه میگریی به شبهای دراز | وآنکه میسوزی سحر گه در نماز

آنکه بی‌آن روز تو تاریک شد | همچو دوکی گردنت باریک شد

وآنکه دادی آنچه داری در زکات | چون زکات پاکبازان رختها

رختها دادی و خواب و رنگ رو | سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود | چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار | خوی عشاقست ناید در شمار

چونکه اندر خواب دیدی حالها | آنکه بودی آرزوش سالها

چونکه شب آنخواب دیدی روز شد | از امید آن دلت پیروز شد

چشم گردان کرده‌ای ازچپ و راست | کآن نشان وآن علامتها کجاست

بر مثال برگ میلرزی که وای | گر رود روز و نشان ناید بجای

میدوی در کو و بازار و سرا | چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیر است این دوادو چیست | گم شده اینجا که داری کیست

گوئیش خیر است لیک این خیر من | کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد | چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار | گویدت منگر مرا دیوانه وار

گوئیش من صاحبی گم کرده‌ام | رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار | رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر | جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیک بخت | پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق بیخبر گفت اینت سالوس ونفاق

او چو میبیند در او این شورچیست او نداند کآن نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسد شخص راجانی بجانی میرسد

ماهی بیچاره را پیش آمد آب این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار دل نداره بیدلم معذور دار

ذره‌ها راکی تواند کس شمرد خاصه آن کو عشق ازوی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را میشمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری ناید اندر حصر اگر چه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آن کس که باشد مشتری شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور احتیاطش لازم آمد در امور

گر بگویم آن زحل استاره را زآتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کی‌ای بیهوده تا زآن آفتاب آتشی باید سکساره بتاب

از کواکب در سپهر بیکران هر دمی نی نور ماند نی نشان

آنچه بردارد ندای معقول سو ور دگر گفتارها معزول سو

جنبش اختر نباید جز عقیم بر ندارد جز که آن لطف عمیم

اذکروالله شاه ما دستور داد اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال در نیابد ذات ما را بیمثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان باحقتعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه کو همیگفت ای خدا وای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت ‌‌‌‌ چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من ‌‌‌‌ جمله فرزندان وخان و مان من

توکجائی تا سرت شانه کنم ‌‌‌‌ چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم ‌‌‌‌ شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماری آید به پیش ‌‌‌‌ من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت ‌‌‌‌ وقت خواب آید بروبم جایکت

گر ببینم خانه‌ات را من دوام ‌‌‌‌ روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نان‌های روغنین ‌‌‌‌ خمرها جغرات‌های نازنین

سازم و آرم بپیشت صبح و شام ‌‌‌‌ از من آوردن ز تو خوردن تمام

ای فدای تو همه بزهای من ‌‌‌‌ ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان ‌‌‌‌ گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید ‌‌‌‌ این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی‌های خیره سر شدی ‌‌‌‌ خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست وفشار ‌‌‌‌ پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد ‌‌‌‌ کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق وپاتابه لایق مر تراست ‌‌‌‌ آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن توحلق را ‌‌‌‌ آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامده‌است این دود چیست ‌‌‌‌ جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست ‌‌‌‌ ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی خرد خود دشمنی است ‌‌‌‌ حقتعالی زین چنین خدمت غنیست

باکه میگوئی تو این باعم وخال ‌‌‌‌ جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو ونماست ‌‌‌‌ چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای‌بنده است این‌گفت و گو ‌‌‌‌ آنکه حق‌گفت او منست ومن‌خوداو

آنکه گفت انی مرضت لم تعد ‌‌‌‌ من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع وبی یبصر شده است ‌‌‌‌ در حق‌آن بنده این‌هم‌بیهده‌است

بی‌ادب گفتن سخن باخاص حق ‌‌‌‌ دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تومردی رابخوانی فاطمه ‌‌‌‌ گرچه یک‌جنسند مردو زن همه

قصد خون توکند تا ممکن است ‌‌‌‌ گرچه خوش خوی‌و حلیم وساکنست

خون شهیدان را ز آب اولیتر است این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو جامه‌چاکان را چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه‌السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت رازهائی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که دوان گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام صد هزاران ساله زآن سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است — آنچه میگویم نه احوال من است
نقش میبینی که در آئینه ایست — نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد — در خور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گوئی گر سپاس — همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است — لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گوئی چون غطا برداشتند — کاین نبوده است آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است — چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالوده است خون — ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود — لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار — کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی — معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا — مر بدی را تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر — تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد آن پلیدیهای ما — در عوض بر روید از وی غنچه ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود — کمتر و بی مایه تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست — جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذهاب — حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی — همچو مرغان دانه ای میچیدمی
چون سفر کردم مرا ره آزمود — زین سفر کردن ره آورده چه بود
زآن همه میلش سوی خاکست کو — در سفر سودی نمیبیند بدو
روی واپس کردنش از حرص و آز — در ره او هیچ نه صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا — در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین — آفلی حق لایحب الافلین

سؤال موسی (ع) از حقتعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز — ای که یکدم ذکر تو عمر دراز

نقش‌گر مژ دیدم اندر آب و گل   چو ملایک اعتراضی کرد دل

کز چه مقصود است نقشی ساختن   وندر آن تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن   مسجد و سجده کنان را سوختن

مایهٔ خونابه و زردابه را   جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمتست   لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن   حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمودی سر خویش   کاین چنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان   بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست   میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست   سابق هر بیشیی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف   آنگهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

وقت شستن لوح را باید شناخت   که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افکنند   اولین بنیاد را بر میکنند

گل برآرند اول از قعر زمین   تا به آخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار   که نمیدانند ایشان سر کار

مرد خود زر میدهد حجام را   می نوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زی بار گران   می رباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین   این چنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست   تلخها هم پیشوای نعمتست

حفت الجنه بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است   سوختهٔ آتش قرین کوثر است

هر که در زندان قرین محنتی است   آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است

هرکه در قصری قرین دولتی است   آن جزای کارزار و محنتی است

هر کرا دیدی به زر و سیم فرد   دان که اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوشدار

بی‌سبب بیند نه از آب و گیا   چشمه چشمهٔ معجزات انبیا

عود سوزیدگان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل سور
ای زتو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفائی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بر زیان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای راکه‌مار دردهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن‌سوار آن‌را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بدمدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته‌از خواب گران چون‌برجهید / یک سوار ترک با دبوس دید
خفته‌زآن ضرب گران برجست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود
بی محابا ترک‌دبوسی گران / چونکه امروز کوفت‌او شد روروان
برداو را زخم‌آن دبوس سخت / زوگریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب‌چندان مرد را در خورد داد / کز دهانش‌باز بیرون می‌افتاد
بانگ میزد ای امیر آخرچرا / قصد من کردی چه‌کردم مرترا
گرترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت‌که شدم برتو پدید / ای خنک آن‌را که‌روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش وکم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون‌از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان‌میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین‌صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می دوید و باربر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پاورویش‌صد هزاران‌زخم شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد / تا زصفراقی‌شدن بر وی فتاد
زاو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار باآن‌خورده بیرون جست ازو
چون‌بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکو کردار را

گر ترا من گفتمی این ماجرا / آمدم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قدرت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه / ترک تو کردن مرا مقدور نه
هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

اژدهائی خرس را در میکشید / شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرض های نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

اژدها را او بدین حیلت بست — تاکه آن خرس از هلاکت برست
اژدها را هست قوت حیله نیست — لیک فوق حیلهٔ تو حیله ایست
ماکران بسیار لیکن باز بین — در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو — کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستی است آمد از علا — چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر سوی علا — گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوی کن — گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست — شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید — مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد — کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید — او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته — وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود — تاکه آن بازی او جانش ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود — تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش — در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین — گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان — نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توئی خود را بجو در اوی او — کو و کو گو فاخته سان سوی او
ور ترش می‌آیدت قند رضا — همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس — در دهان اژدهائی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا — وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زارئی میکن چو زورت نیست هین — چونکه کوری سرمکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد — خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن — ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دوکوری دارم مرا رحم کنید

بود کوریکه همی گفت الامان — من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان — چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب مردمان گفتند لیک　　این دو کوری را بیان کن نیک‌نیک
زانکه یک کوریست میبینیم ما　　آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت‌زشت آوازم و ناخوش صدا　　زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود　　مهر خلق از بانگ من‌کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود　　مایهٔ خشم وغم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید　　این چنین‌ناگنج راگنجا کنید
کردنیکو چون بگفت این راز را　　لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله　　خلق شد باوی برحمت یکدله
وآنکه آواز دلش‌هم بد بود　　آن سه‌کوری زشتی سر مد بود
لیک وهابان که بی علت دهند　　بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش‌ومرحوم شد　　زودل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق　　زآن نمیگردد اجابت رارفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمده است　　کو زخون خلق‌چون سگ بودمست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش‌بود　　نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای　　یا زخون بیگاهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن　　ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر　　نصرت از حق میطلب نعم‌النصیر

تتمهٔ حکایت‌خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید　　وآن کرم ز آن مرد مردانه‌بدید
چون سگ اصحاب کهف‌آنخرس زار　　شد ملازم از پی‌آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی　　خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت‌وگفتش حال‌چیست　　ای برادر مرترا این‌خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها　　گفت بر خرسی منه‌دل ابلها
دوستی زابلـه‌بتر از دشمنی است　　اوبهر حیله‌که دانی راند نیست
گفت والله از حسودی گفتی این　　ورنه خرسی‌چنگری این مهربین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است　　این‌حسودی من از مهرش به است
هی‌بیا بامن بران این خرس را　　خرس را مگزین مهل‌تو جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود — گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف — ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای — با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف — نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنورالله شده — هان و هان بگریز از این آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت — بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید — گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش — بوالفضولا معرفت کمتر تراش
بار گفتش من عدوی تو نیم — لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابم آمد مرا بگذار و رو — گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی — در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او — خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونی است — یا طمع دارد گدائی و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین — که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من — کاین خسیس حد میکند در یار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش — یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود — او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
بدگمان و ابله و بااهل بود — وز تفاوت او مضیع جهل بود
بدرگ و بد رای و بدبخت آمد — گمره و مغرور و کور و خوار زد
خرس را بگزید بر صاحب‌کمال — روسیه حاصل نشد مانند حال
عاقلی را از خری تهمت نهاد — خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه‌السلام گوساله پرست را که این خیال‌اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال — کای بد اندیش از شقاوت‌ور ضلال
صد گمانت بود بر پیغمبریم — با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من — صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی — طعن بر پیغمبری ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان — تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چهل کاسه و خوان رسید — ور دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من نر اژدها — آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مارو کفم شد آفتاب — آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد — از سوای سرد آن تو هم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوئی — سجده کردی که خدای من توئی
و آن توهمهات را سیلاب برد — زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او — چون نهادی سرچنان ای زشت خو
چون خیالت نامد از تزویر او — وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان — که خدائی برتراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی — وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدائی را بلاف — در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری — گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال — اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که براست — چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت — کاحمقانرا این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌ای از من بسی — لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی — عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود — گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا او را خورد
چون زگرگی وارهد محرم شود — چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو — دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو — گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد — دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت — زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید — چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او — واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح‌پند آن مغرور خرس را

ترک کردن آن مرد ناصح‌بند آن‌مغرور خوش را

آن‌مسلمان ترک آن‌ابلـه گرفت | زیر لب لاحول گویان ره گرفت
گفت‌چون از جد و پند و ازجدال | در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد | امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس | قصه با طالب بگو برخوان عبس
چون که اعمی‌طالب‌حق‌آمده است | بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتـران | تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک | مستمع گشتند گشتی‌خوش که بو
این‌رئیسان یار دین گردند خوش | بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره وتبوک | زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتـدی | رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد اجتماع | تو ز یارانی‌و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ | این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر | بهتر از صد قیصر است وصد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار | معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیقی مکتنس | بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود | سینه باید پر زعشق ودرد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند | پند او را ده که حق‌اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند | تلخ کی گردی که هستی کان قند
گردو سه احمق ترا تهمت نهند | حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم | آنکه حق‌باشد گواه اورا چه غم
گر خفاشی راز خورشیدی خوریست | آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان آمد دلیل | که منم خورشید تابان جلیل
گرگلابی را جعل راغب شود | آن دلیل ناگلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک | در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این رابدان | شب‌نیم روزم که‌تابم درجهان
فارقم فاروقیم غربال وار | تا که کاه‌از من نمییابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس　　　تا نمایم کاین نقوشست آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان　　　وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای　　　خر خریداری و درخورکاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد　　　من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد　　　بلکه از آئینه من روفت گرد

تعلق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود　　　مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون　　　این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو　　　گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید　　　چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو　　　کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی　　　کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک　　　در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود　　　صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر همجنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی　　　در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان　　　تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ　　　خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود　　　با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود　　　وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس　　　وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان　　　وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی ماهی که بر پروین زند　　　واندگر کرمی که بر سرگین تند
آن یکی سلطان عالی مرتبت　　　وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل　　　وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده زاهل زمان　　　وین دگر در خاک خواری بس نهان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مرجعل را در چمین خوشتر وطن

ما زبان معنوی گل با جعل / این همی‌گوید که ای گنده‌بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان

غیرتم بر می‌زند بر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی

گر بر آمیزد ز نقصان من است / زانکه پندارند کو زان من است

گر در آمیزد بمن آن زهرناک / موش و دریا باشد و ماهی وخاک

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد برمن پلیدی را گماشت

یک رگم زایشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میر است و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگندزان بدتر کند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
که کنی بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقود دست شو
احفظوا ایمانکم با وی مگو

هر که او گوید بنزد ما دروغ
در شکستن گفت سوگندش فروغ

وانکه داند عهد پاک میتند
می‌کند چون تار گرد او تنند

رفتن رسول خدا (ص) بعیادت صحابی رنجور و فایده آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد
واندر آن بیماری او چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است
فایده آن باز بر تو عایده است

فایده اول که آن شخص علیل
بوکه قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود
که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست
که باحسان بس عدو گشته است دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این ولیک
از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان
رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی

کوفت صوفی را چو تنها یافتش   نیم‌کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک   ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مرمرا اغیار دانستید هان   نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست   وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنی است   این چنین غصه شما را خوردنی است
این جهان کوهست و گفتگوی تو   از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین   تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد   مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید   عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه هر غبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این برد ظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان

گفت ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه مانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی   که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از ظلم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پایدار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مرمرا دادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست   کاندر آئی و نگوئی امر هست
بو حنیفه داد این فتوی ترا   شافعی گفته است این ای ناسزا

که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
سیدالاعمال بالنیات گفت / ست حیرسی گلها نکفت
نیت مؤمن بود خیر از عمل / ی حبس فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔنو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نورخود اندر تبع میآیدت / بید آنراکس که آن میبایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
وآنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بگرد آنخانه را دروی نرفت / واندر این‌خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدارا دیده‌ای / گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو بازکن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
با یزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌ای درگوش داشت
آمد ازوی با یزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر (صلعم) که سبب رنجوری آنشخص از گستاخی بوده است

چون پیمبر دید آن بیماررا / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوئی آندم حق مر اورا آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بر خاصیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیخوابی شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجورئی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم زخواب / بر جهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمت‌ها دراوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم وسستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کآن بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش وبا وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بداست / مشنوش چون کار اوضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران / این‌چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس میخواهد که‌تا ویران کند / خلق راگمراه و سرگردان کند
گفت امت‌مشورت باکه کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو نداردعقل و رای روشنی
گفت بااومشورت کن‌وآنچه گفت / توخلاف آن‌کن و در راه افت
نفس‌خود رازن شناس و زان بتر / زانکه زن‌جزواست ونفست کل‌شر
مشورت بانفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن‌خلاف‌آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکار است مکری زایدت
مشورت‌بانفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس‌آن باشدکمال
بر نیائی باوی‌واستیز او / روبر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت‌گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه گر
من زمکر نفس‌دیدم چیزها / کو برداز سحر خود تمییزها
وعده‌هابدهد ترا تازه‌بدست / کوهزاران‌بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوئی مردی ببندد مرد را
ای‌ضیاءالحق‌حسام الدین بیا / که نروید بیتو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این‌قضا راهم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست‌وکاج
اژدها گشته است آن مار سیاه / آنکه کرمی‌بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای‌جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدهاگردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بنما ز شبهای‌سیاه
دوزخی افروخت بروی دم فسون / ای دم تواز دم دریا فزون
بحر مکار است و بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زن نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی وجنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک‌نمود
تا برایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی‌از آن‌کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا" ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود اورا و اصحاب ورا / آن‌جهاد ظاهر وباطن خدا

تامسیر کرد بحری را بسر او / تار عصری او بگردانید رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقیر و خوار [illegible] آموز بد

آنکه حق پشتش نباشد در ظفر / وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور

زآن نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زآن نماید شیر نر چون گربه‌ای

تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیلت بچنگ

تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود

هان که آن کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او

مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در او راند از سرمستی و زور

چون درآمد در تک دریا فتاد / زانکه چشمش زاصل نابینا فتاد

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود

قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان

خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم

حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرده گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از این کز بیخ ما را بر کنی

حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما زآب و خاک است

حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان شعله در تو پدید

آن چنان معمور و باقی داشتت / تاکه دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند خود راز ترا

آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که دروی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است

کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دوراست ازآن فرسنگها
ازملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه استوما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریزد / زهر نوش وآب حیوانرا بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار وجای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش
آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویشرا

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه‌ای را خواستی تو ازعجل
با من این را بازمیبایست گفت / تا بکردیم یک مستوره جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند وزغم تن کاستم
خواستم این قحبه را با معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول راکه خودرا دیوانه نموده بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر آن مجنون نما
برنئی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
گوی میبازد بروزان و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدر است و اختر باره‌ای
فراو کرو بیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سرمنه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم وآن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را زعود
ازجنون خود راولی چون پرده ساخت / مرو را ای کورکی خواهی شناخت

گر ترا باز است آن دیـــده‌ٔیقین　　زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش‌آن چشمی که باز ورهبراست　　هر گلیمی راکلیمی در براست
مر ولی را هم ولی شهره کند　　هرکه را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او راشناخت　　چونکه اومر خویش‌را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور　　هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود　　گرچه‌خود بروی‌زند دزد عنود

حمله بردن سگ بر کورگدا

چون گزدسگ کور صاحب زنده را　　کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا　　حمله میاورد چون شیر و غا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم　　درکند مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد زبانگ و بیم سگ　　اندرآمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار　　دست دست تست دستازمن بدار
کز ضرورت دم خر راآن حکیم　　کرد تعظیم ولقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد　　از چو من لاغر شکارت چه رسد
کورمیگیرند یارانت بدشت　　کور میگیری تو در کوچه بگشت
کور میجویند یارانت بصید　　کور میجوئی تو در کوچه بکید
آن‌سگ‌عالم شکار گور کرد　　وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم چون‌آموخت سگ‌رست‌ازضلال　　میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک‌وزحف　　سگ‌چو عارف گشت شد زاصحاب‌کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست　　ای خدا آن‌نور اشنا سنده چیست
کور نشناسد نه‌ازبی چشمی است　　بلکه‌این زانست‌کزجهلست‌مست
نیست‌خود بی چشم تر کور اززمین　　این زمین از فضل‌حق شد خصم‌بین
نور موسی دید وموسی‌را نواخت　　خسف قارون کرد و قارونرا گداخت
رجف کرد اندر هلاک‌هر دعی　　فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب‌وخاک‌وباد ونار با شرر　　بیخبر از ما و از حق باخبر
ما بعکس آن‌زغیر حق خبیر　　بیخبر از حق وباچندین نذیر
لاجرم‌اشفقن منها جمله‌شان　　کند شدز آمیز حیوان حمله شان

گفت پیغامبر جملـه زین حیات — کو بود با خلق حی‌باحق مـوات

چون بماند از خلـق گردد اوبتیم — اس حورا قلب میباید سلیـم

چون زکوری دزد دزدد کالـه‌ای — مکند که سور عمیـا نالـه‌ای

تا نگویـد دزد او را کان منم — گر تو دردیدم کـه دزد پرفنـم

کی شناسد کور دزد خویـش را — چون‌ندارد نور چشم‌وآن ضیـا

چون بگوید هم بگیر اورا توسخـت — تا نگوید اوعلامت‌های رخـت

پس جهاد اکبـر آمد عصر دزد — تا نگوید که چه بـرد آن‌زن بمزد

اولا دزدید کحـل دیـده‌ات — چون ستانی‌باز یابـی‌تبصرت

کاله حکمت که گم‌کرده دل است — پیش اهل دل‌یقین آن حاصل است

کور دل با سمع وبا حال وبصـر — می نداند دزد سیـطانـرا اثـر

زاهل دل جو از جمـاد آن‌رامجو — که جماد آمد خلایق پیـش او

باز میکردیـم سوی راز جـو — تا بود هم مشورت باراز گـو

مشورت جوینده آمـد ســر او — کای اب کـودک شده رازی بگـو

گفت وزین‌حلقـه‌کاندر بازسـت — بازگرد امـروز روز راز نیسـت

گر مکانـرا ره بـدی در لامکان — همچو شخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان وجواب گفتن او

محتسب در نیمشب‌جائی رسیـد — در بن دیوار مـردی خفتـه دید

گفت‌هی مستـی‌چه خوردستی بگـو — گفت ازآنخـوردم که‌هست‌اندرسبو

گفت آخر در سبواکـو که‌چیسـت — گفت ازآن‌که‌خورده‌ام‌گفت‌آن خفیست

گفت‌آنچه خورده‌ای خود چیست آن — گفت آن کاندر سبو مخفیـست آن

دور میشد این سوءال و این جواب — ماند چون خر محتسـب اندر خلاب

گفت اورا محتسب هین‌آه کـن — مست هو هوکـرد هنگـام سخن

گفت‌گفتـم آه کـن هو میکنـی — گفت من شادم تواز غـم دمزنـی

آه از درد وغم‌و بیـدادی است — هوی هوی میکشان‌از شادی اسـت

محتسب گفت این ندانم‌خیز خیز — معرفت متراش‌و بگـذار این ستیز

گفت رو تو از کجا مـن ازکجـا — گفت مستی خیز وتا زنـدان بیـا

گفت مست ای محتسب بگذار ورو — از برهنـه کی توان بـردن گـرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی   خانهٔ خود رفتمی و کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی   همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی   همچو شیخان جاو توقیری بدی
هم مرا از میلو در سوزه بدی   هم ندورات همه روزه بدی
بگذر از من زانکه گم کردی توراه   باز جو ریش و سبزرگ خانقاه

دوم بار بسخن آوردن سائل آن برگ را تا حال او معلوم کند

گفت آنطالب که آخر یک نفس   ای سوار بر نی اینسوران فرس
راند سوی او که هین رو تر بگو   کاسب من بس توسن است و تند خو
تالگد بر تو نکوبد زود باش   ار چه می‌پرسی بیان کن خواجه فاش
اومجال راز دل گفتن ندید   رو برون شو کردو در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی   کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان   آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست   وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وآن سوم هیچ او ترا نبود بدان   این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد   که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان   بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این   این زنان سه نوع گفتی بر گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص   کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و آن که نیمی آن تو بیوه بود   وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود   مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد   سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هوئی کرد شیخ و باز راند   کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا   یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود   که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه بچنین عقل و ادب   این چه شید است این چه فعل است ای عجب
تو و رای عقل کلی در بیان   آفتابی در جنونی چون نهان
گفت این او باش رائی میزنند   تا درین شهر خودم قاضی کنند

قطع میکنم مرا گفتند نی نیست چون تو عالمی صاحبفنی
با وجود تو حرامست و خبیث که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوریکه ما کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهراً شوریده و شیدا شدم لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست‌دیوانه که دیوانه نشد این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض این بهائی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم هم زمین میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی است همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام وخاص نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد چونکه نورش راند از درگشت سرد
همچو موشی هر طرف سوراخها میکند غافل ز انوار خدا
چونکه سوی دشت و نورش ره‌نمود هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت چون خریدارش نباشد مرد ورفت
مشتری من خدایست و مرا میکشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذوالجلال خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخور گل را مجو زانکه گل خوار است دائم زرد رو
دل بخور تا دائما باشی جوان از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل باش تا باشی چو مل تاشوی شادان و خندان همچوگل
دل نباشد آنکه مطلوب گل است این سخن را روی با صاحبدلست
یارب این بخشش نه حد کار ماست لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

بازخر ما را ازین نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت — که گشاید جز تو ای سلطان بخت

این چنین قفل گرانرا ای ودود — که تواند جز که فضل تو گشود

ما زخود سوی تو گردانیم سر — چون توئی از ما بما نزدیکتر

با چنین نزدیکئی دوریم دور — در چنین تاریکئی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان — موج نورش میرود تا آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو — میرود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست — تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست

شاهراه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن — رود تجری تحتها الانهار خوان

قصهٔ رنجور گو با مصطفی (ص) — زانکه لطف حق ندارد منتهی

شکر نعمت چون کنی چون شکر تو — نعمت تازه بود زاحسان او

عجز تو از شکر شکر آمد تمام — فهم کن در باب قدتم الکلام

نصیحت کردن رسول (صلعم) بیمار را و دعا آموزیدن اورا

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعائی کرده‌ای — از جهالت زهربائی خورده‌ای

یاد آور چه دعا می گفته‌ای — چون بمکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی — دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی — پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کده — پیش خاطر آمدش آن گمشده

تافت ز آن روزن که از دل تا دلست — روشنی کان فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول — آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آمدم — همچو غرقه دست و پائی میزدم

پر گنه باب گشایش میزنند — غرقه دست اندر حشایش میزنند

ازتو تهدید و وعیدی میرسید — مجرمانرا از عذاب بس شدید

مضطرب میگشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود

بی مقام مستوی واگشته سر
بی امید بی حیات بی خبر

بی ثمر حاصل بی بار من
این چنین دشوار آمد کار من

همچو هاروت و چو ماروت از حزن
آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را شوند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گر بزرگ و عاقل و ساحر وشند

نیک کردند و بجای خویش بود
بهتر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آنکو جهادی میکند
بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آن جهانی وارهد
برخود این رنج عبادت مینهد

من همی گفتم که یارب آن عذاب
هم در این عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست تا دم میزدم

این چنین رنجوری پیدام شد
جان من از رنج بی آرام شد

ماندهام از ذکر و از اوراد خود
بیخبر گشته ز خویش و نیک و بد

گر نمیدیدم کنون من روی تو
ای خجسته وی مبارک خوی تو

میشدم از دست من یکبارگی
گردیم شاهانه ان غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور سقیم
که نهد بر تو جهان کوه عظیم

گفت توبه کرد ای سلطان که من
از سر جلدی بلا جستم این سخن

این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره میرویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه‌السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه میپیموده‌اند
آخر اندر گام اول بوده‌اند

رازمیگفتند پیدا و نهان
جملگی مرد و زن و پیر و جوان

گر دل موسی زما راضی شدی
تیه را راه و کران پیدا شدی

...دی او ز ما
کی رسکی بشکستها خونشان شدی
بل بجای خسوان خود آتش آمدی
چون‌خودل شد موسی اندر کارما
عشقش آتش میزند در رحمت ما
کی بود که حلم گردد خشم‌تیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این
ورنه موسی کی روا داردکه من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون
حق آن قدرت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم ورسوائی خویش
تا مضحتهای دیگر رانهان
بی حدی تودر جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم
این دعا گر خشم افزاید ترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
دیو کبود کو ز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد همه
بازئی دید و دوصد بازی ندید
آتشی زد شب بکشت دیگران،
چشم بندی بود لعنت دیو را
خود زیان جان اوشد ریو او
لعنت این باشد که کژ بینش کند

کی رسیدی [illegible] از سما
در مبانستان انسان جان شدی
اندرین منزل لهیب برما ردی
گاه خشم ماست گاهی یار ما
حلم او رد میکند تیر بلا
نیست این نادر ز لطفت ایهر...
نام موسی میبرم قاصد چنین
پیش‌تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
عهد تو کوه و زصد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه [illegible]
کرده یاتی ای کریم مستعان
در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بر کژی بیحد مشتی‌لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که توکردی‌گمرهان را باز جست
ای نهاده رحم‌ها در شحم و لحم
تو دعا تعلیم فرما مهترا
رجعتش‌دادی که رست اردیوزشت
بر چنین نطعی از او بازی برد
لعنت حاسد شده آن دمدمه
پس‌ستون خانه‌ٔ خود را برید
باد سوی کشت او گردش روان
تا زبان خصم دید آن ریو را
گوئی آدم بود دیو دیو او
حاسد و خود بین و بر کینش کند

تا بداند که هر آنکو به کند — بی گمان باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بندها بیند بعکس — مات بروی گردد و نقصان و وکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را — مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون — درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه — طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و جان حامله است — این نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست — درد باید درد کودک را رهی است

آنکه او بی‌درد باشد رهزن است — زانکه بی دردی انا الحق گفتن است

آن انا بی وقت گفتن لعنت است — وین انا در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور رحمت شد یقین — وآن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را — سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را — در جهاد و ترک گفتن نفس را

آن چنانکه نیش کژدم بر کنی — تا که یابد او ز کشتن ایمنی

بر کنی دندان پر زهری ز مار — تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست — در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان — هر چه دارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و برد بار — دم بدم آن دم ازو امید دار

نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای — دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش — یکدمت غایب ندارد حضرتش

گر تو خواهی شرح این وصل و ولا — از سر اندیشه می‌خوان والضحی

ور تو گوئی هم بدیها از وی است — لیک آن نقصان فضل او کی است

آن بدی دادن کمال اوست هم — من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی: یؤمن بالقدر خیره وشره

کرد نقاشی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقش بی صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت — نقش ابلیسان و عفریتان زشت

هر دو گونه نقش زاوستادی اوست — زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند — جمله زشتیها بگردش بر تند

خوب را در غایت خوبی کند — حسن عالم چاشنی از وی چشند

تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است — زین سبب خلاق گبر و مخلص است

پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند — بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است — زانکه جویای رضا و قاصد است

هست کرهاً گبر هم یزدان پرست — لیک قصد او مراد دیگر است

قلعهٔ سلطان عمارت میکند — لیک دعوی امارت میکند

گشته یاغی تا که ملک او را بود — عاقبت خود قلعهٔ سلطانی بود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه — میکند معمور نی از بهر جاه

زشت گوید ای شه زشت آفرین — قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها — پاک گردانیدیم از عیبها

حمدلکو الشرلک یا ذوالمنن — حاضری و ناظری بر حال من

حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد — خوب را و زشت را چون خار و ورد

اوست بر هر پادشاهی پادشا — کار ساز بفضل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول (صلعم) آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن — آتنا فی دار عقبانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف — مقصد ما لطف خود کن ای شریف

مؤمنان در حشر گویند ای ملک — نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر بر آن یابد گذار — ماندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر — کاندر آنجا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ خوی را — آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید تا شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله میزدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

تاچنان گردد که میخواهد دلش — آن دل کــــوربد بیحاصلـــش
گر چنان گشتی که استا خواستی — خویش راو خویـــش را آراستی
هر که از استا گریـــزد در جهان — او ز دولت‌میگــــریزد این بدان
پیشـه‌ای آموختـــی در کسب‌تن — چنگ‌انـــدر پیشه‌ٔ دینی بـــزن
در جهان پوشیـــده گشتی و غنی — چون برون‌آئـی از اینجا چون‌کنی
پیشـه‌ای آموز کـــاندر آخـرت — اندر آیـــد دخل کســـب مغفرت
آن‌جهـــان شهریست پربازار وکسب — تا نپنداری که‌کسب اینجاست‌حسب
حقتعالی گفــت این کسب جهـــان — پیش آن‌کســـت لعب کودکـــان
همچو آن طفلی که بر طفلی تنـد — شکـل‌صحبـت کن مساسی میکنـد
آن مساس طفل چـــبود بازئـی — با جماع رستمــــی و غازئـــی
کودکان سازنـــد در بازی دکـــان — سود نبـــود جز که تعطیـل زمـان
شب شود در خانه آید گرسـنـه — کودکان رفتـه بمـانده یـک تنـه
این جهان بازیگـه است ومرگ‌شب — بازگردی کیســه خالـــی پر تعب
سوی‌خانـــهٔ گور تنهـا مانده‌ای — با معـان وا حسرتا بر خوانـده‌ای
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نـور حـق دان ایحـرون
کسب فانی خواهدت این نفس‌خس — چند کسـب خس کنـی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف — حیلـه و مکـری بود آنـرا ردیف

بیدار کـردن ابلیس معاویه راکه وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمـــد که آن معاویــــه — خفتــه بد درقصـر در یک زاویه
قصر را از انـــدرون در بسته بود — کز زیارت‌های مـردم خستـه بود
ناگهان مـردی ورا بیـــدار کـرد — چشم چون بگشاد پنهان گشـت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبـــود — کیست کاین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت‌وطلب کـرد آنزمـان — تا بیابد ز آن نهان گشتـه نشان
ازپس در مدبری را دیـد کـــو — در پس پـرده‌نهان میکــرد رو
گفت هی تو کیستـی نام توچیست — گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیـــدارم چرا کـــردی بجد — راست گوبا مـن مگو برعکس وضد
گفت هنگام نماز آخــــر رسیـد — سوی مسجد زود میبـایـد دوید

مصلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون در وحدت را بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا
که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باور کنم آن دزد را
دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق
از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را علیه‌اللعنه

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل زایل شود

در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب‌الوطن

ماهم از مستان این می بوده‌ایم
عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند
عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
آب رحمت خورده‌ایم از جویبار

نی که ما را دست فضلش کاشتست
از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد
چشمهای لطف بر ما می‌گشاد

درگه طفلی که بودم شیرجو
گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او
که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن راز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت
ذره‌ها را آفتاب وی نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است

میدهد جانرا فراقش گوشمال
تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم
وز برهنه من قبائی برکنم

چند روزی گر ز پیشم رانده است — چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است — زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم — هرچه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد چنین — که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچکس در شش جهت زین ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد — خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است — اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او — دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس علیه اللعنه را با او

گفت امیر او را که اینها راست است — لیک بخش تو از اینها کاسته است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی — حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست — کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو — من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زده است — مرغ غره کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند — دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان — اوفکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف / کورگشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نا اهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای بر این شطرنج بهر یاد را / مات کردم صدهزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چه کوهی وین سلیمان ذره‌ای

که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

بس مسلمان کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مرمعاویه را در اخفاء مکر

گفت ابلیسش گشا این عقد را / من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمائی میکنم / مر بدان را پیشوائی میکنم

باغبانم شاخ تر میپرورم / شاخهای خشک راهم میبرم

این علفها می نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چون زاید کودکی / هست در شکی و آهوئی دارد شکی

تو گیاه و استخوان پیشش ببر / تا کدامین سو کند او گام سیر

گر بسوی استخوان آید سگست / ورگیا جوید یقین آهورگست

قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر

تو گیاه و استخوانرا عرضه کن / قوت نفس و قوت جانرا عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیرو شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم
زشت را و خواب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را
کاین سیه رو مینماید مرد را

گفت آئینه گناه از من نبود
جرم آنرا نه که آئینه زدود

او مرا غماز کرد و راست گو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست
ز اهل زندان نیستم یزدان گواست

هر کجا بینم درختی میوه دار
تربیت ها میکنم من دایه وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
میبرم من میشناسم مشک ز پشک

خشک گوید باغبان را کای فتی
مر مرا چه میبری سر بی خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی جرم میبری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی و تر بدی

جاذب آب حیاتی گشته‌ای
اندر آب زندگی آغشته‌ای

تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو

گر ترا بیدار کردم بهر دین
خوی اصل من همینست و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه‌اللعنه

گفت امیر ای راهزن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو

رهزنی تو من غریب و تاجرم
هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری
تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن
ور نماید مشتری مکر است و فن

نالیدن معاویه بحقتعالی ازمکر ابلیس ونصرت خواستن

تاچه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما رس زین عدو

گر یکی فصل دگر در من دمد
در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دود است ای اله
رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با بلیس
کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسماء بگست
در تک چون برق این سگ بی‌تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک
چون سمک در شست اوشد از سماک

[illegible] انا ظلمنا میزدی — نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شر است — صدهزاران سحر در وی مضمر است

مردی مردان ببندد در نفس — در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو — بر چیم بیدار کردی راست گو

زانکه حجت در نگنجد با نسی — هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان — نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و ازو جو قطع نفس — کو ز او برش [illegible]

تو ز من با حق چه نالی ای علیم — تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه میروی

چونکه در سبزه ببینی دنبه را — دام باشد این ندانی روبها

زآن ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم عقلت کور کرد

حبک الاشیاء یعمیک یصم — نفسک السودا جنت لاتختصم

تو گنه بر من منه کژ مژمپیچ — من ز بد بیزارم و از حرص و کین

حرص و کین هست از طباع مختلف — مرمرا بر کار بد شد مکتنف

من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید بروز

هم امیدی میپزم با درد و سوز — تا مگر این دی مهم گردد تموز

متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است

از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مرابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من — مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو رامحک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب — بار الصدق طمانینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان — کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم کذب وصدق را داند علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوهات را گوش کرد — غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس — میپرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزویند و هوا — زآن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند — بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را

قاضئی بنشاندند و میگریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — وآن فراغت هست نور دیدگان
وآن دو عالم را غرضشان کورکرد — علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند — علم را علت ز دلها بیهمر کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس علیه‌اللعنه را

ای سگ ملعون جواب من بگو — راست پیش آور دروغی را محو
تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیداری‌ئی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری — همچو خمری عقل و دانش میبری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو — راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری — ور مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی — کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک — من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد — کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر — که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر — میر از او نشنید و کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن — کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها — از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی بر طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص برفوت نمازجماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت راچه بود — که ز مسجد می برون آیند زود

آنیکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ایمرد خام | چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون | آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را | تو بمن ده آن نماز من تر
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز | او ستد آن‌آه را با صد نیاز
با نیاز وتضرع باز گشت | باز بود و و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس با معاویه‌مکرو فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد | مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان | میزدی‌از درد دل آه و فغان
آن تاسف وآن فغان وآن‌نماز | درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب | تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تاچنان آهی نباشد مر ترا | تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین | من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را درآن قول

گفت‌اکنون راست گفتی صادقی | از تو این آید تو اینرا لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار | من نیم اینک مگس زحمت میار
بازاسپیدم شکارم‌شه کند | عنکبوتی کی بگرد من‌تند
کارتواینست‌ای دزد لعین | سوی دوغ آری مگس‌را ز انگبین
رو مگس می گیر تا تانی هلا | سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین | هر دروغ ودوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب‌بود | تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی | تا مرا از خیر بهتر راندی

گریختن دزد از دست صاحب‌خانه به آواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک / گفت خود کس کرد گم این خانه پاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن‌بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من بروهم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چون که اندر قعر جو باشد سرت / کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر — بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه زاول محتسب بد خود ورا — بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست — محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای — جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست — پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل — قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی — شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق — با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند — مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند — لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر به لابه آمدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو — تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر — مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا — تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر — زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده — تزکیهٔ ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز — تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز — ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی — تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان — همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگرد اندر گذر — خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو — کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند — بشکند پل و آن قدم را بشکند

هرکجا لشکر شکسته میشود　　از دو سه سست مخنث میبود

در صف آید با سلاح و مردوار　　دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را　　رفتن او بشکند پشت ترا

این دراز است و فراوان میشود　　وآنچه مقصود است پنهان میشود

بر رسول حق فسونها خواندند　　رخش دستان سوی حضرت راندند

آن رسول مهربان رحم کیش　　جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد　　در اجابت قاصدانرا شاد کرد

مینمود آن مکر ایشان پیش او　　یک بیک زانسان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف　　شیر را شاباش میگفت آن ظریف

صد هزاران مکر و موی و دمدمه　　چشم خوابانید آدم زان همه

راست میفرمود آن بحر کرم　　بر شما من از شما مشفق ترم

من نشسته بر کنار آتشی　　با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آنسو دوان　　هر دو دست من شده پروانه ران

چون بر آن شد تا روان گردد رسول　　غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند　　جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه رویی نبود　　خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند　　با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول　　فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودیرا ز شام اینجا کشند　　که بوعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما　　بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان　　سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت　　با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند　　طالب آن وعدهٔ ماضی شدند

گفت حقش کی پیمبر فاش گو　　عذر آور جنگ باشد باش گو

گفت کای قوم دغل خامش کنید　　تا بگویم رازهاتان من رسید

چون نشانی چند از اسرارشان　　در میان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آنزمان　　حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل　　سوی پیغمبر بیاورد از دغل

مهر سوگندان که ایمان جنت است   زانکه سوگندان کژانرا سنت است
چون ندارد مردکژ در دین وفا   هر زمانی بشکند سوگند را
راستانرا حاجت سوگند نیست   زانکه ایشانرا دوچشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است   حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما   راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم   مصحف اندر دست و برلب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست   کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکرو حیله نیست   اندر آنجا ذکر و صدق و یاربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا   میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق   تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق میآیدم   همچو صاف از درد میپالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت   بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله میشنید   با کلام انوار میآمد پدید
چون ز نور وحی وامانده شدند   باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر   کی نهد اسپر زکف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح   قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند.

تا یکی یاری ز یاران رسول   در دلش انکار آمد زآن نکول
کاین چنین پیران با شیب و وقار   میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا   صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد   تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل برفت   مهر بد از طبع بد حاصل برفت
شومی یاری اصحاب نفاق   کرد مؤمن راچو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر   مرمرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم   ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش درربود   مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه   میدمید از سنگها دود سیاه

ای دل این اسرار را در گوش کش　　　تا تو گر هستی زین خوش خو بکر
همچنانکه هر کسی در معرفت　　　میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلف و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح　　　باحثی مر گفت اورا کرده جرح
واندگر در هر دو طعنه میزند　　　وآندگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند　　　تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه　　　نی بباطل گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید　　　قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان　　　قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ　　　آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند　　　زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش　　　چه برد گندم‌نمای جو فروش
پس مگو این جمله دینها باطلند　　　باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال　　　بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان　　　تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان　　　نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر　　　امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا　　　باز داند پادشا را از گدا
گرنه معیوبات باشد در جهان　　　تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل　　　چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ورهمه عیب است دانش سود نیست　　　چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقی است　　　وانکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران انبیا کردند سود　　　تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مارت اندر چشم مال　　　هر دو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که درآن پنهانست

منگر اندر غبطهٔ این بیع وسود　　　بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر — زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور — بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو — بارها بنگر چو مرد عیب جو

پس زمین تیره را دانیکه چند — دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالائیم صافانرا ز درد — چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان — تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها — تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک رنگ — هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیده است اینخاک دژم — از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچه بردی شرح وا ده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ — شحنه اورا در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر — گه بر آویزد کند هرچه بتر

تامیان قهر ولطف آن خفیه‌ها — ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — وآن خزان تهدید وتخویف خداست

وآن زمستان چار میخ معنوی — تا توای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل — یکزمانی قبض و درد و غش وغل

زانکه این آب وگلی کابدان ماست — منکر و دزد ضیای جانهاست

حقتعالی گرم وسرد و رنج و درد — بر تن ما مینهد ای شیر مرد

خوف وجوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده‌ها انگیخته است — بهر این نیک وبدی کامیخته است

چونکه حق و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک میبایدش بگزیده‌ای — در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا — واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد — همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش — تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

خود بر تو این حکایت روشنست — که غرض زین حکایت گفتن است

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده والسلام

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد — هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وآنکه اشتر گم نکرد او از مری — همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام — هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند — بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست — لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر که را گوئی خطا بود آن نشان — او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه — پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجور تو شود — مطهر حس جو گحور تو شود
رنگ روی و قوت بازو شود — خلق و خلق نیک تو خوب صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان — جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین — آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات — این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون دادگوئی پیش رو — وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو — بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس کو نه صاحب اشتریست — و اندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین — جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از حد و گرمیهای او — که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی — اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده — آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود — از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان — آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت — اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش — بی طمع شد ز اشتر آن یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید — اشتر خود را که آنجا میچرید
آن طلبکار شتر آن لحظه گشت — می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد   چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی   تا به اکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام   وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من   در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف سر   حال من دید آن خود شد چشم تر
تا نیابیدم نبودم طالبش   پس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر   هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق   پس مگیر از سیئاتم هیچ دق
مر مرا صدق تو طالب کرده بود   مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن مرا   جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم   سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست   هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست   چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد   با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست   تنگ آمد لفظ و معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان   زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب   چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست   آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود   خانهٔ حیلت بد و دام یهود
پس نبی فرمود کانرا بر کنید   مطرحه خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود   دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست   آن چنین لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد   آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت   زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست   دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود   نی مماتش چون ممات او بود

کورلومرکز چو گور او سدان　　خود چگویم حال فسق آن جبان

بر مکرن کار خودای مردکار　　تا سازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجد کنان تسخر ردی　　چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهارهندوکه باهم جنگ میکردند و از عیب خودبیخبر

چارهندو در یکی مسجد شدند　　بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد　　در نماز آمد بمسکینی و درد

موذن آمد زآن یکی لفظی بجست　　کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز　　هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را کای عمو　　چه زنی طعنه باو خود را بگو

آن چهارم گفت حمدلله که من　　در نیفتادم بچه چون این سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه　　عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید　　هر که عیبی گفت آن برخود خرید

زآنکه نیم او زغیبستان شده است　　واندگر نیمش زغیبستان بده است

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست　　مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست　　چون شکسته گشت جای ارحمواست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش　　بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای　　پس چه خود راایمن وخوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکو نام زیست　　گشت رسوا بین که او رانام چیست

در جهان معروف بد علیای او　　گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو　　پاک شو از خوف پس از امن گو

تا نروید ریش تو ای خوش ذقن　　بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او　　در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او　　زهر او نوشید توخور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تادیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند　　بهر یغما در یکی ده در شدند

دوکس از اعیان ده دریافتند　　در هلاک آن یکی بشتافتند

تشنه‌ی خون منی که قربانش کنند … گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید … از چه آخر تشنه‌ٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم … چون چنین در ریشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زنند … تا بترسد او وزر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین تر است … گفت قاصد کرده است اورا زراست
گفت چون و هست ماهر دو یکیم … در مقام احتمال و در شکیم
خود ورابکشید اول ای شهان … تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما … آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرن‌ها پیش از قرون … در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود … عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشانرا که ما ترسیم ازو … ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران ازنعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه … ور دل چون سنگ واز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او … وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون … چون زنان هر نقش را بودن زبون
و آن نفور از گفته‌های ناصحان … وآن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی … با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن … وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست … ورنه گوئی زرق و مکرست و دغاست
گر در آمیزد تو گوئی طامع است … ورنه گوئی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گوئی عاجز است … ور غیور آمد توگوئی کژ بزاست
یامنافق وار عذر آری که من … مانده‌ام در نفقه‌ٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست … نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یار دار … تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی زدرد وسوز گفت … خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال … ازبن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال … غیر خون تو نمیبینم حلال

از عنایت چاره هست از قوت نی	چاره جستاردین ولو طاغوت نی
اینکه صبرت نیست از دنیای دون	صبر چون داری ز نعم‌الماهدون
اینکه صبرت نیست از پاکو پلید	صبر چون داری از آن کت آفرید
اینکه صبرت نیست از نار و نعیم	صبر چون داری ز الله کریم
اینکه صبرت نیست از فرزند و زن	صبر چون داری ز حی ذوالمنن
اینکه صبرت نیست از آب سیاه	صبر چون داری تو از خشم اله
اینکه میگوئی خدا بخشد سرا	آن عرب گول میدان بر سر
کو طفیلی کو سرون آمد ز غار	گفت هدارب هار کو کودکار
می‌نخواهم در دو عالم منگرست	تا بدانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفت های خدا	گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او	بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آخور	کی خورد یک لحظه غیر از گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل	گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد	روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف	عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام	آن هم از دستان این هست هم
وآنچه میگوید غفور است و رحیم	نیست او جز حیلهٔ نفس لئیم
ای زغم مرده که دست ما تهیست	چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ	گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد میآید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار	گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست	گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی	گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند	گفت از پیریست در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا — گفت از پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم — گفت کز پیریست ای مرد حکیم

گفت ای احمق برین بر دوختی — از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد — که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی — بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت — این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اجزا و اعضا شد نحیف — خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند — تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حق است مست — در درون او حیات طیبه است

از برون پیرست و در باطن صبی — خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمیدانندشان علم الیقین — چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور همی دانند بعث و رستخیز — چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو میخندد مبین او را چنان — صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست — هرچه اندیشی تو او بالای اوست

هرچه اندیشی پذیرای فناست — وانکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجازست این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست — سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان — چون نمیترسی که تو باشی همان

عادت آن ناسپاسان در توست — بایدت هر بار ذوالقرنین درست

آن نشانیها همه چون در توهست — چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر — زار مینالید و بر میکوفت سر

کای پدر آخر کجایت می‌برند   تا ترا در زیر خاکی می‌فشرند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر   نی در او قالی و نه در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان   نی در آن بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی سقف و نه بام   نی در آن بهر ضیافت هیچ جام

نی در آن از بهر مهمان آب چاه   نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه گاه خلق بود   چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ   کاندر آن نی روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد   وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر کای ارجمند   والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک   خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام   نی درش معمور و نه صحن و نه بام

زین نمط دارند برخود صد نشان   لیک کی بینند آنرا طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا   از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود   بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تاب نور آفتاب   نی گشاده عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا   آخر از گور دل خود برتر آ

زنده‌ای وزنده زاد ای شوخ شنگ   دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما   زین چه و زندان برآور رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد   مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون   حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی بجست   چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان   بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید آن بحر را آن ماهی است   هر که دید الله را اللهی است

این جهان دریاوتن ماهی و روح   یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید   ورنه در وی هضم گشت وناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند   تو نمیبینی که کوری و نژند

بر تو خود را میزنند آن ماهیان   چشم بگشا تا ببینی شان عیان

تاهیانی جمله روح بی حسد — ی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آنسو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل — خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر — مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین اوی ذکر او — سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس — کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس — گرچه سوی علو جنباند جرس
از علم‌های گدایان ترس چیست — کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخنها را بگو دریاب تو — ور بدانی شو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثونسکین و او آن کودک را

کنگ‌زفتی کودکی را یافت فرد — زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من — که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین — از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ابزفت چو عاد — که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لاتقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواریکه در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب — میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچه زفت استم جسد

هان و هان منگر تو در زشتی من — که کنم در وقت جنگ از بیمرون

گفت روکه نیک گفتی ورنه نیش — بر تو میانداختم از بهر خویش

بس‌کسانرا آن سلح بستش بکشت — بی رجولیت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپرکن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است — هم ز تو زائید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل — ترک حیله کن که پیش آید دول

چون یکی‌لحظه نخوردی بر ز فن — ترک فن کن میطلب رب المنن

چون‌مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن گولی کن‌وبگذر ز شوم

چون ملایک گوکه لاعلم لنا — یا الهی غیر ما علمتنا

یک‌حکایت بشنو ای صاحب قبول — در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی وریگ درجوال‌کردن‌وملامت کردن دانشمند

یک‌عرابی بار کرده اشتری — یک جوال زفت از دانه پری

و آن جوال دیگرش ازریگ پر — هر دو را اوبار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث انداز کرد اوراسئوال

از وطن پرسید و آوردش گفت — واندرآن پرسش بسی درها سفت

بعد ازآن گفتش کهاین هردوجوال — چیست آکنده بگو مصداق حال

گفت‌اندر یک جوالم گندم‌است — در دگر ریگی نه قوت مردم‌است

گفت تو چون بار کردی اینرمال — گفت تا تنها نماند این جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را — در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل‌وحر

این چنین فکر دقیق و رای خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد برحکیم وعزم کرد — کش‌بر اشتر بر نشاند نیک مرد

بازگفتش ای حکیم خوش سخن — شمه‌ای‌از حال خود هم شرح کن

این‌چنین عقل و کفایت که‌تراست — تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هر دو نیم‌از عامه‌ام — بنگر اندر حال‌واندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نی این‌ونه آن ما را مکاو

گفت رخت چیست باری در دکان　　　گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی رخوت وی قماش　　　نی متاع و نیست مطبخ نیست آتش
گفت پس از چه برسم چه حسد　　　که تونی تنها رو و محبوب بشد
کیمیای مس عالـم با تو است　　　عقل و دانش راگهر تو بر تو است
گنجها بنهاده شاهی هر مکان　　　نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب　　　در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم　　　هر که نانی میدهد آنجا روم
مرمرا زین حکمت و فضل و هنر　　　نیست حاصل جز خیال ودرد سر
پس عرب گفتش که خود دور از سرم　　　تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز سر　　　نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم　　　ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ　　　به بود زین حیله‌های مرده ریگ
کاین جوال گندم و ریگم بغس　　　به بود زین حکمت بوای مهین
احمقیم پس مبارک احمقی است　　　که دلم با برگ وجانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود　　　جهد کن تا از تو این حکمت رود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال　　　حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک　　　حکمت دینی پرد فوق فلک
زو بعان زیرک آخر زمان　　　بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته　　　فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس وجود　　　باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی　　　راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه شود　　　نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی　　　همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال　　　گشته دور از ملک اوعین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است　　　کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آنسلطان جان　　　یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود
خیره شد در شیخ واندر دلق او
کورها کرد آن چنان ملکشگرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را
ملک هفت اقلیم ضایع میکند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
چون رجا وخوف در دلها روان
دل نگهدارید ای بیحاصلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است
تو بعکس پیش کوران بهر جاه
پیش بینایان کنی ترک ادب
چون نداری فطنت و نور هدی
پیش بینایان حدث بر روی مال
شیخ سوزن زود در دریا فکند
صد هزاران ماهی اللهیی
سر برآوردند از دریای حق
سوزن زرین درآن دندان او
گفت الهی سوزن خود خواستم
ماهئی دیگر درآمد در زمان
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند
خاصه باغی کاین فلک یکبرگ اوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام
تاکه آن بو جاذب جانت شود
تاکه آن بو سوی بستانت کشد
چشم نابینات را بینا کند

شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشته خلق و خلق او
برگزیده آن فقیر بس باریک حرف
میزند بر دلق سوزن چون گدا
چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ چون شیر است ودلها بیشه‌اش
نیست بروی مخفی اسرار نهان
در حضور حضرت صاحبدلان
که خدا ز ایشان نهان وساتر است
زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
تا حضور آئی نشینی پایگاه
بار شهوت را ازآن گشتی حطب
بهر کوران روی را میزن جلا
ناز میکن باچنین گندیده حال
خواست سوزن را باواز بلند
سوزن زر بر لب هر ماهئی
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
داده از فضلت نشان راستم
سوزن او را گرفته در دهان
ملک دل به یا چنان ملک حقیر
باطنی جوی وبظاهر بر مایست
باغ و بستان را کجا آنجا برند
بلکه آن مغز است واینعالم چو پوست
بوی افزون جوی و کن رفع زکام
تاکه آن بو نور چشمانت شود
وا نماید مر ترا راه رشد
سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی — بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات — دائماً قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند — زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند

قوت یک قوت باقی شود — مابقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را — عشق اندر دل فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس میشود — حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند — مابقی حسها همه مبدل شوند

چون یکی حس غیر محسوسات دید — گشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از گله یک گوسفند — پس پیاپی جمله زآنسو برجهند

گوسفندان حواست را بران — در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند — تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود — جملهٔ حسها در آن جنت کشد

حسها با حس تو گویند راز — بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کاین حقیقت قابل تاویلهاست — وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت کان بود عین و عیان — هیچ تاویلی نگنجد در میان

چون که هر حس بندهٔ حس تو شد — مر فلکها را نماند از تو بد

چونکه دعوی میرود در ملک پوست — مغز آن که بود قشر آن اوست

چون تنازع افتد اندر تنگ کاه — دانه آن کیست آنرا کن نگاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز — این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست — جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی تر بود — حس سوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است — این ندانی کو ز عقل آکنده است

تاکه جنبشهای موزون سر کند — جنبش مس را بدانش زر کند

ز آن مناسب آمدن افعال دست — فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان تر بود — زانکه او غیبست او ز آن سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد — روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحی رامناسبهاست نیز
که جنون بیند گهی حیران شود
چون مناسبهای افعال خضر
نا مناسب مینمود افعال او
عقل موسی چون شود در غیب بند
علم تقلیدی بود بهر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است
لب ببسته مست در بیع و شری
درس آدم را فرشته مشتری
آدم انبئهم به اسما درس گو
آن چنان کس را که کوته بین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش
راهها داند ولی در زیر خاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز
گر نبودی حاجت عالم زمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه
گر نبودی حاجت افلاک هم
آفتاب و ماه و این استارگان
پس کمند هستها حاجت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
این گدایان بر ره و هر مبتلا
کوری و شلی و بیماری و درد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان
چشم ننهادست حق در کور موش
میتواند زیست بی چشم و بصر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود

در نیابد عقل کان آمد عزیز
زانکه موقوفست تا او آن شود
عقل موسی بود در دیدش کدر
پیش موسی چون نمودش حال او
عقل موشی چون بود ای ارجمند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
دائما بازار او با رونق است
مشتری ببود کهالله اشتری
محرم درسش نه دیو است و پری
شرح کن اسرار حق را مو بمو
در ظلوم عری و بی تمکین بود
خاک باشد موش را جای معاش
هر طرف او خاک را کرده است جاش
قدر حاجت موش را عقلی دهد
می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
نافریدی هیچ رب العالمین
گر نبودی نافریدی پر شکوه
هفت گردون ناوریدی از عدم
جز بحاجت کی پدید آمد عیان
قدر حاجت مرد را آلت بود
تا بجوشد از کرم دریای جود
حاجت خود مینماید خلق را
تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
که مرا مالست و انبارست و خوان
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
فارغست از چشم او در خاک تر
تا کند خالق از آن دزدیش پاک
چون ملایک جانب گردون رود

واصلانرا نیست جز چشم و چراغ ‌ ‌ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال ‌ ‌ گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند ‌ ‌ گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو ‌ ‌ گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن ‌ ‌ از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن ‌ ‌ تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند ‌ ‌ لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را ‌ ‌ آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز ‌ ‌ هین مزن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند ‌ ‌ خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا ‌ ‌ تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان ‌ ‌ شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست ‌ ‌ کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست ‌ ‌ زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت ‌ ‌ چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست ‌ ‌ پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ ‌ ‌ کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون ‌ ‌ هرکرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر ‌ ‌ از چه زان رو که فزون دارد خبر
بس فزون از جان ما جان ملک ‌ ‌ کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل ‌ ‌ باشد افزون تو تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان ‌ ‌ جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری ‌ ‌ امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار ‌ ‌ که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها ‌ ‌ شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ‌ ‌ زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند ‌ ‌ سوزنانرا رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را هین ترفع کم شمر این خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل شیخ کی بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت سرا شیخ کی بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی بر دود و نور شیخ آب کوثر است اندر حضور
دایم آتش را بترسانند ز آب آب کی ترسد هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیب‌ها از رد پیران عیب شد غیب‌ها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز دمبدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت تو چون کفتار کور — این گرفتن را ببینی از غرور

می بگویند اندرون کفتار نیست — از برون جویید کاندر غار نیست

نیست در سوراخ کفتار ای پسر — رفت یاران او سوی آبخور

این همی گویند و بندش مینهند — او همی گوید ز من کی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو — کی ندا کردی که این کفتار کو

تا که بر بندند و بیرونش کشند — غافل آن کفتار از این ریشخند

... شخص که گفت خدا از من گناه را نمیگیرد
و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب — که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها — وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب — در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه — وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه — ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر — در سلاسل ماندهای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه — کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها — جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی — آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود — بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود — بعد از آن بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود — دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری — رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تاثیر گناه — پس بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند — خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود — بر دلش آن جرم تا بیدین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو — شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت — گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر — آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید تا ز دردِ بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آن که میگیرم ورا آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال صورت بی جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ زنندهٔ شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه خمر خوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی او ز تقوا عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یکروزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند کاندرونش می‌نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای   این سخن را گر شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دور دار این را ز شیخ غوربین
جام می هستی شیخ است ای فلیو   کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است   جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث   او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می   هین برون آ منکرا بنگر بسوی
آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام   من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک   بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید   بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید   گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چکار   هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند   چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث   جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال   کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر (صلعم) را که توبی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت   یا رسول‌الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی   میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید   کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز   هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که اوبهر مهان   حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق   پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با مهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود   تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او — لطف گشت و نور شد مردار او
قوت حق بود مر بابیل را — ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست — تا بدانی کان صلابت از حق است
ور ترا وسواس آید زین قبیل — رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ورکنی با او مری و همسری — کافرم گر تو از ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری — در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان — موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش — گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ — کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت — گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا — پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من — در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق — من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب — پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورموش — از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست — که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر — مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر — تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن — با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا — بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین — برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا — بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس روبراه — تا رسی از چاه روزی تو بجاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای — تک مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر — دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش — هین مپوش اطلس برو درزنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوت است
راسخی شهوتت از عادت است

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت واکشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او
واکشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند
مانعان راه بت را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را به تحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهر است جز آن روح را
که بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار
که بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکست شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

کو مرا از خوی من بر میکند
خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش در او
کی فروزد از خلاف آتش در او

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده

با مخالف او مدارا میکند
در دل او خویش را جا میکند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحبدل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را

ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان
پس رو هر دیو باشی مستهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی
ساخته از رخت مردی پشتی

یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند و او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوییم هم ‌‌ ‌ کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی چرمدان گم شده‌ست ‌ ‌ جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق ‌ ‌ تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یارب مر غلامت را خسان ‌ ‌ متهم کردند فرمان در رسان

چون به درد آمد دل درویش از آن ‌ ‌ سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف ‌ ‌ در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی ‌ ‌ کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست ‌ ‌ مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش ‌ ‌ او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا ‌ ‌ تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق ‌ ‌ من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمتی بر دزدی نهد ‌ ‌ نی مهارم را بغماری دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام ‌ ‌ از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر ‌ ‌ وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان ‌ ‌ که نبودم بر فقیران بد گمان

آن فقیران لطیف خوش نفس ‌ ‌ کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست ‌ ‌ بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق ‌ ‌ کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف ‌ ‌ متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد میزنش ‌ ‌ کش زدن ساید نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان ‌ ‌ بعد از آن گوید خیالی بود آن

در حقیقت بودی آن دید عجب ‌ ‌ پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود ‌ ‌ نی قرین چشم حیوان می‌شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ ‌ ‌ کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیار گو ‌ ‌ من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

*

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن‌صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی شنعت زدند	پیش‌شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجواه ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان	گفت اینصوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گوهمچون جرس	در خورش افزون خورداز بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف	صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر	که بهر حالی که هست‌اوساط گیر
در خبر خیرالامور اوساطها	نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گریکی خلطی فزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
برقرین‌خویش مفزا در صفت	کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود باندازه لیک	هم‌فزون‌آمد زگفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق	گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی در گذر	چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو	ورنه با من گنگ باش وکور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای	تو بمعنی رفته‌ بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تواند	عاشقان وتشنه‌ گفت تواند
چون‌حدث کردی تو ناگه در نماز	گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی	چون‌نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان برفزود	ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است	جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیک سو باز رو	یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمیتانی که کل عریان شوی	جامه کم کن تاره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس‌فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر رابا آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخرا داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم	کش خضر بنمود ازرب علیم

زآنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم‌اندیشه‌ام محکوم نی چونکه بنّا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند زآن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم چون بخواهم از میانشه برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس کی بود بر من مگس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش بر نچسبانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که دروی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد گو بخور او را حلال

در بیان آن دعوی‌که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام هین مترس از شب که‌من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی‌و خویشی دو دعوی بود لیک هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد کاین دم نزدیک از یاری جهد
لذت آواز خویشاوند نیز شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو زجهل می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتن معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی   کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود   هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش   در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وآنچه گفتم خواب در   با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن   آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن   معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی   جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود   آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط   چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب   در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه این دعویست رو   از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این   جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد   که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار   تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است   روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند   جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان   از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب   از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازاو   بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت   پیشتر از وضع حمل خود بگفت
که یقین دیدم درون تو شهی است   که اولوالعزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من   کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد   کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم   سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب ایشان

ابلهان گویند این افسانه را   خط بکش زیرا دروغست و خطا
زآنکه مریم وقت وضع حمل خویش   بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد   از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون   تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائیدش آنگهانش برکنار   بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا   گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است   غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر   مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را   چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون   از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای   همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی گفت آن کلیله بی زبان   چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر   فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون   شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل   چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست   ور نه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه است   معنی اندر وی بسان دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل وگل گوش دار   گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو   بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست   هین ببالا پر مپر چون جغد پست

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست   گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه رابخرید یا میراث یافت   فرخ آن کس که سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمروا" قد ضرب   گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را خوش تعبیه بد کای یزید خام — بیگناه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود — گندمش بستان که پیمانه است رد

عمرو و زید از بهر اعرابست و ساز — گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار ولاغی برگشود — عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد — چونکه از حد برد حدش میسزد

گفت اینک راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگوئی احولی را مه یکیست — گویدت این دو است و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است — راست دارد این سزای بد خواست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ — للخبیثات الخبیثون زد فروغ

هر که او جنس دروغست ای پسر — راست پیش او نماند معتبر

دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار سنگلاخ

هرکه را دیدان صدقی رسته شد — از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ اوخورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برمز ای دوستان — که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد — نی شود او پیر و نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب — سوی هندوستان روان کرد از طلب

سالها میگشت آن قاصد ازو — گرد هندوستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت — نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هرکرا پرسید کردش ریشخند — کاین نجوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح — بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جستجوئی چون تو زیرک سینه صاف — کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر — وین ز صفع آشکارا سخت تر

میستودندش بتسخر کای بزرگ — در فلانجا بد درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / میشنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زآن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سرآن درخت را باآن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ باچشم پرآب / اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو باچیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم ز او نشان / جز که طنز و سخر این سرخوشان
شیخ خندید وبگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند وبس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفتهٔ ای بیخبر / زآن زشاخ معنئی بی باروبر
توبصورت رفتهای گم گشتهای / کاه نمییابی که معنی هشتهای
که درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صدهزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حقآن دیگری لطف ونکو
در حق دیگر بود او عم وخال / درحق دیگر کسی و هم و خیال

صد هزاران نام و آن یک آدمی　　صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است　　همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی بر این نام درخت　　تا بمانی تلخ کام و شور بخت

صورت ظاهر چه جوئی ای جوان　　رو معانی را طلب ای پهلوان

صورت و هیأت بود چون قشر و پوست　　معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست

در گذر از نام و بنگر در صفات　　تا صفاتت ره نماید سوی ذات

گم شوی در ذات و آسائی ز خود　　چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد　　چون بمعنی رفت و آرام اوفتاد

اندر این معنی مثالی خوش شنو　　تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور باهمدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم　　هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب　　جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا از این چون وارهیم　　هم بیا کاین را بانگوری دهیم

آن عرب گفتا معاذالله لا　　من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم　　من نمیخواهم عنب خواهم اوزم

آنکه رومی بود گفت این قیل را　　ترک کن خواهم من استافیل را

در تنازع مشت برهم میزدند　　که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی　　پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان　　گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم　　آرزوی جمله‌تان را میخرم

چونکه بسپارید دل را بی دغل　　این درمتان میکند چندین عمل

یک درمتان میشود چار المراد　　چار دشمن میشود یکز اتحاد

گفت هریکتان دهد جنگ و فراق　　گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا　　تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخن‌تان مینماید یک نمط　　در اثر مایهٔ نزاعست و سخط

ور سخنتان در توافق موثقه است　　در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر — گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن — چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزیست — طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به زاخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت — کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی — هان سلیمان جو چه میباشی دوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود — وآن سلیمان جوی را هردو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان — نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما — کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر — تا بالا و خلافیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی — از خلیفه‌ٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند — کز صفاشان بیغش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده — مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند — ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرک و دوئی — باشد از توحید نی ما و توئی

برخاستن مخالفت و عداوت ازمیان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوه والسلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه بپند — در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند — چون فشردی شیرهٔ واحد شوند

غوره و انگور ضدانند لیک / چون که غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس و ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نبیند کور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دواست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسم‌های ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظائر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر / ور رفیق و همنشین بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما / در شکال و در جواب آئین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / و آن کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوئی
جمله مرغان منازع باز وار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد

جیک ماکشتیم قولوا و جیکم خوه ططالیدی لسم سبکم
کو مرغاسیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم لاجرم وامانده‌ٔ ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لکلک میزند آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود کز درون قند ابد رو مینمود
پای طاوسان ایشان در نظر بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند در تعلم راه علیین رسند
منطق‌الطیران خاقانی صداست منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش زکرسی تا ثریست وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره گر بدان سو میروی همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی‌میپروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست دایه‌ات خاکی بدو خشکی پرست
میل دریا که ترا دل اندرست آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مرترا زین دایه‌است دایه را بگذار کو بد رایه است

مایه را بگذار بر خشک و بران — اسپ آرد بحر معنی چون مهان
گر ترا مایه نباشد ز آب — تو بسر سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و برتر زنده‌ای — نی چو مرغ خانه خانه گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی — هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحری بجان — از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست — جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر — با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین — روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه — تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است — لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول — او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را دردسر آرد بانگ رعد — چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان — بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند از مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح — از نجاح و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال منت حیله مند — ده یکی زآن کم حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که برریگ گرم صحرانشسته‌بود

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود اوتر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش — و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتی سرمست بر سبزه وگل است — یا سواره بر براق و دلدل است

پاک پاکی بر حریر و حله هاست   با سموم او را به او باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز   با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز   مانده بد ایستاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در نماز   تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر   زان جماعه دیده روشن ضمیر
دید کآبش میچکید از دست و رو   جامه اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست   دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد   یا کهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین   تا ببخشد حال تو مارا یقین
وانما سری ز اسرارها   تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان   که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی را ز بالا خو گرم   تو ز بالا بر گشودستی دره
ای نموده تو مکان از لامکان   فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش   زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت   در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها   حاجیان جمله گرفته مشکها
یک جماعت در بیابان رو نمود   ابر چون مشکی دهان را بر گشود
یک جماعت ز آنعجایب کارها   میبریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد   زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام   ناقصان سرمدی تم الکلام

***

بسم اللهالرحمن الرحيم

الحكم جنودالله يقوى بها ارواح المريد بنزه علمهم عن شايبه الجهل و عدلهم عن شايبهالظلم و جودهم عن شايبهالريا و حلمهم عن شايبهالسفه و و يقرب اليهما بعد عنهم من نهم الاخره ويسرنهم ماعسر عليهم من الطاعه و الجتهادو هي من بينات الانبياء و دلايلهم تحبر عن اسرارالله وسلطانهالمخصوص بالعارفين وادارتهالفلك النوراني الرحماني الدري الحاكم على الفلك الدخاني الكرى كما ان العقل حاكم على الصور الترابيه و حواسها الظاهر و الباطنه قد وران ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك الدخاني و السهب الزاهره والسرج المنير والرياح المنشيه والاراضي المدحيه و المياهالمطرده نفع الله بها عباده وزادهم فهماوانما يفهم كل قارى على قدر نهيته ويمسك الناسك على قدرقوماجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه و يتصدق المتصدق بقدر قدرته و يجودالباذل بقدر موجوده و يقتنى المجود عليه ما عرفمن تضلعو لكن معتقدانماً في المفاره لايقصر به عن طلبه معرفته مافي البحار و يجدفي طلب ماء هدا الحيوه قبل ان يقطعهالاشتغال بالمعاش عنه و تعوقه العله والحاجه و تحول الاعراض بينه و بين ما يسرع الين ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولاراكن الي دعه و لامنصرف عن طلبه ولاخايف على نفسه و لامهتم لمعيشته الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه و ياخذ من كنز الحكمهالاموال العظيمه التي لاتكسدو تورث ميرات الاموال والانوار الجليله والجواهرالكريمه والضياع الثمينه شكرا " لفضلهمعظما "لقدره محللا " لخطره و تستعيذ بالله من خسايهالحظوظ ومن جهل يستكثر بنفسه بمالم ياذن لهالحق ، و على العالم الطالب ان يتعلم مالم يعلم و ان يعلم ماقد علم و يرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلاده اهل البلاده و لايعنف على كليل الفهم ،كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحان الله و تعالى عن اقاويل الملحدين و شرك المشركين وتنقيص الناقصين

و تشبيه المشبهين وسوء اوهام المفكرين و كيفيات المتوهمين . ولله الحمد و المنة
على تلفيق الكتاب المثنوي الالهي الرباني و هو الموفق بالفضل والطول والمن
لاسيما على عباده العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون ، انا نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون . فمن بدله
بعدما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت میجهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دائم بود / نز طناب و استنی قائم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام واز طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح واز ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / بر تو آتش شد گلستان چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت در جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه و انشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگوئی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد ولال

خلق بخشد خاک را لطف خدا   تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب   تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت   گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکّال بشر   چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز   گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او   دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد   زانکه گندم بی غذائی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی   پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان   باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر   و آن جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم   رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یککس بیش نیست   جز خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای   غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را   خورد او چندان عصا و حبل را
و اندرو افزون نشد ز آنجمله اکل   زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا حق حلق داد   تا خورد او هر خیالاتی که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست   رازق حلق معانی هم خداست
پس زماهی تا بماه از خلق نیست   که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود   آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر   یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان   کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد   زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی و رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیر آموز را   تا بنعمت خوش کند تهفوز را
گر ببندد راه یک پستان بر او   بر گشاید راه صد بستان بر او
زآنکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جهد کن تم الکلام

از فطام خون غذایش شیر شد
وز فطام شیر لقمه گیر شد

چون جنین بد آدمی خون بد غذا
از نجس پاکی برد مؤمن کذا

چون جنین بد آدمی خونخوار بود
بود او را بود از خون تار و پود

وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرمی با عرض و طول
اندرو صد نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها

آسمان بس بلند و پر ضیا
آفتاب و ماهتاب و صد سها

از شمال و از جنوب و از دبور
باغها دارد عروسی ها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن
تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چار میخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی
زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور
زانکه تصویری ندارد وهم کور

جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان
زآن جهان ابدال میگویندشان

کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت
کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون
کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث اینجهان محجوب کرد
خون تن را بر دلش محجوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد
غیر خون او می نداند چاشت خورد

برتو هم طمع خوشی این جهان
شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پر غرور
از حیات راستینت کرد دور

پس طمع کورت کند نیکو بدان
بر تو پوشاند یقین را بی گمان

حق ترا باطل نماید از طمع
بر تو صد کوری فزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون راستان
تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندر آن در چون در آئی وارهی
از غم و شادی قدم بیرون نهی

چشم جانت روشن و حق بین شود — بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان — تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن — تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ دانائی که در بیابان ببعضی مردمان رسید و وصیت کرد پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان — دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور — میرسیدند از سفر وز راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت — خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا — جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست اینسو که اکنون میروید — پند من از جان و از دل بشنوید
پیل‌بچگانند اندر راهتان — صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین — لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه — می بگردد در حنین و آه آه
دود آتش آید از خرطوم او — الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر — غائبی و حاضری بس با خبر
غائبی مندیش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جملهٔ عصمت‌های من — گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یک تنند
ور نه کی کردی بیک‌چوبی هنر — موسئی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک‌نفرین بد — نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد — جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان — دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر — در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران اولیای حق پرست — خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود   خود جگر چون که کُه‌ها خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد   تو نبینی خون شدن کوری ورد
طرفه کوری دوربین و تیز چشم   لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس   رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود شر   رقص او خالی ز خیر و پر زشر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی   پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند   رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند   چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند   بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها   کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان   برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن   گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ   تا ببینی شهر جان را با فروغ
هیت دهان بربند از هزل ابعمو   جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد (ص) در سخن   کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی   رحمت او مرجع است و ماصبی
این سخن پایان ندارد باز ران   سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ سفر صاف پیل بچگان

هر دهانرا پیل بوئی میکند   گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش   تا نماید انتقام و زور خویش
گوشت‌های بندگان حق خوری   غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالق است   کی برد جان غیر آنکو صادق است
وای آن افسوسی کش بوی گیر   باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زآن مهان   نی توان خش کردن از داروی دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را   راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان   بر سر هر ژاژخا و برزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر   گر نبینی چوب و آهن در صور

هم بصورت مینماید که گهی   زآن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم   چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بینند کس این یاران او   در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال   چه خیالست این که هست این ارتحال
چه‌خیالست این که این چرخ‌نگون   از نهیب آن‌خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد   پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست   چشم دشمن بسته زآن و چشم دوست
مرغ بی هنگام شد آن چشم او   از نتیجهٔ کبر او و خشم او
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد   چشم او روشن کهچون خورریز شد
سر بریدن واجب آمد مرغ را   کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را   بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است   روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمارد میدهد زر بی وقوف   تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای   اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض   تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش   جز بکاری که بود در دین‌مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارهایت ابتر و نان تو خام
وین‌عمارت کردن گور و لحد   نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه‌خود را در صفا گوری کنی   در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش   تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانهٔ قبه‌ها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکراست آن جان او   کژدم غم دردل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش‌ونگار   وز درون اندیشه‌های زار زار
وآن‌یکی بینی در آن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید
در شکار پیل‌بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح

من بتبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند
طمع برگ از بیخهاتان برکند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
پور پیلی فربهی نوزاده‌ای

اندر افتادند چون گرگان مست
پاک خوردند و فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد

ازکبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه
وان گرسنه پاسبان آن رمه

دید پیلی سهمناکی میرسید
اولا آمد سوی حارس دوید

بوی میکرد آن دهانش راسه بار
هیچ بوئی زاو نیامد ناگوار

چند باری گرد او برگشت و رفت
مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

مرلب هر خفته‌ای را بوی کرد
بوی میآمد ورا ز آن خفته مرد

کز کباب پیل زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک رازآن گروه
بر درانید و نبودش ز آن شکوه

بر هوا انداخت هر یک از گزاف
تا همی زد بر زمین میشد شکاف

ای‌خورنده خون خلق از راه برد
تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین
زآنکه‌مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل بچه کین کشد
پیل بچه خواره را کیفر کشد

پیل بچه میخوری ای پاره خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را
پیل داند بوی خصم خویش را

آنکه یابد بوی‌رحمن از یمن
چون‌نیابد بوی باطل را زمن

مصطفی (ص) چون‌بوی‌برداز‌راه دور
چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما
بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی خسپی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبز فام

همره انفاس زشتت میشود
تا بیو گیران گردون میرود

بوی‌کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خوردهام از پیاز و سیر تقوی کردهام
آن دم سوگند غمازی کند بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن آن دل کژ مینماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو آن چنان معنی نیرزد یک تسو

بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز حی راهی‌خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان وا نگویم آخر و آغازتان

امر کردن حقتعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا میخواه زاخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم‌الله زمن میجو پناه با دهانیکه نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهان‌ها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن روح خود راچابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها شب گریزد چون بر افروزد ضیا
چون برآمد نام پاک اندر دهان نه پلیدی ماند ونی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت روی / چند گوئی آخر ای بسیار گوی
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک گو
مینیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمیاید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوئیهای تو / جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبداء و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / عارفانه آب رحمت بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر آن جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن از خوردکاین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور اولیاست
گاه باشد که بهر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق — من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووز است و نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او — سحر خواند میدهد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام — یا سقیمم خسته این دخمه‌ام
یا سرم دردست و درد سر ببر — یا مرا خوانده است آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نیشش ریشها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد — ماهیا او گوشت در شستت نهد
گردهد خود کی دهد آن پرحیل — جوز پوسیده است و گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد — صد هزاران عقل را یکن نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات — گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این — میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج از آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین — حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد — دین رود از دست و درد سر نهد
بشنو این افسانه را و شرح این — تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را ودعوت کردن او را بلابه‌والحاح

ای برادر بود اندر ما مضی — شهریی با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دومه وسه ماه مهمانش بدی — بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج را که بودش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار — کاین زمان گلشن است ونوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان وقومت را بیار — در ده ما باش ماهی سه چار

که بهاران خطهٔ ده خوش بود — کشت زار ولالهٔ دلکش بود

وعده دادی شهری او رادفع حال — تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی — عزم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان — از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید — از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر — بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی — تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش — خرج او کردی گشودی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان — خوان نهادش بامدادان وشبان

از خجالت باز گفت او خواجه را — چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست — لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان — تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم — گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد — کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین — لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر — ماه و ابرو سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای — رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی خواهد که بعضی حق آن — واگذارد چون شوی تو میهمان

پس وصیت کردما را او نهان | که کشیدی سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه | اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود | ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع | همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار | زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری | تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوءالظن گفتست آن رسول | هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ | هر قدم دامیست کم رو اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو | چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین | دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ایعیار | دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین | استخوان و کله هاشانرا ببین
چون بگورستان روی آی مرتضی | استخوانها را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور | چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا | ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم واستدلال را | چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست | بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام ز آنسان نه که نابینا نهد | تاکه پا از سنگ واز چه وارهد
کور لرزان و بترس و احتیاط | مینهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشانرا و فضیلت شکر و وفا

ای ز دودی رسته در ناری شدی | لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا | یا بخواندی وندیدی جز صدا
از صدا آنکوه خود آگاه نیست | سوی معنی هوش کهرا راه نیست
او همی بانگی کند بیگوش و هوش | چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ | صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان | در وفا کمتر فتادند از سگان
مرسگی را لقمهٔ نانی ز در | چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در میشود　　گرچه بروی جور و سختی میرود

هم بر آن در باشدش باش و قرار　　کفر داند کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب　　آن سگانش میکنند آندم ادب

که برو آنجا که اول منزل است　　حق آن نعمت گروگان دل است

میگزندش که برو بر جای خویش　　حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات　　چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای وجد و سکر بیخودی　　از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص　　گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ　　میدوی بهر ثرید مرده ریگ

چربش آنجا دان که جان فربه شود　　کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی (ع) جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل　　های و های ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق　　از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح　　تا بدم ایشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش　　چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار　　شسته بر در با امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی از خدا　　حاجت و مقصود جمله شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا　　سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بستهپای　　که گشائی زانوی ایشان برای

بی توقف جمله شادان در امان　　از دعای او شدندی پادوان

جمله بی درد والم بیرنج وغم　　تن درست و شادمان و محترم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان　　از دم میمون آن صاحب قران

آزمودی تو بسی آفات خویش　　یافتی صحت از آن یاران کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد　　چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشتهای بر پای بند　　تا ز خود هم گم نکردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو　　یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن‌راه بسر نوبسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته برخود واکفد

هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش / با سگ کهف ارشدستی خواجه تاش

چون سگان هم مرسگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حقگزاری را ممان

میگزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولینش مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی‌نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته‌باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مرسگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود

حقتعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفائی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش وجای خار خار

حق‌مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت‌وفن ساختست / تاکه مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر کهآن‌حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن‌خود بگیر

ای‌خداوند ای قدیم احسان‌تو / آنکه دانم و آنکه نی‌هم‌آن تو

تو بفرمودی که‌حق را یاد کن / زآنکه حق‌من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که‌کرم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

نی که باباهانتان را آن زمان / دادم از طوفان واز موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج‌که را میربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جد تان

چون شدی سر پشت پایت‌چون‌زنم / کارگاه خویش چون ضایع‌کنم

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفائی ها بری / سوی من آئی گمان بد بری
این گمان بد بداجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
پس گرفتی یار و همراهان رفت / گر ترا گویم که کوگوشی که رفت
یار نیکت رفت و بر چرخ / یار مقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن اوگیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا وزیر
نی چو عیسی‌سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورت ها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون‌جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی‌در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش‌از آن کاین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیر است پاگیری شود
رنج‌معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشه ضنکا و نحشر بالعمی
دزد چون مال کسان را میبرد / قبض و دلتنگی دلشرا میخورد
او همیگوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم‌کند / باد اصرار آتشش را دم‌کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخ استو بر آرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بودهم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون‌که بیخش بدبود زودش بزن / تا نروید زشت‌خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زآنکه سرها جمله میروید زبن
بسط دیدی بسط‌خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گردد قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام . کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بداست آن بیابانست خوش کانجا دداست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سوست هر سو کش نهی در خلد از زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد آن غبارت زان سوارت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد با مناجات خدا انبار گرد

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی به ده

روستائی در تملق شیوه کرد … تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره‌شد … تازلال حزم خواجه تیره شد

هم از اینجا کودکانش در پسند … نرتع و نلعب بشادی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب … نرتع و نلعب ببرد از ظل آب

آن نه بازی بلکه جانبازیست آن … حیله ومکر ودغا بازیست آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن … مشنوآن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر … بهر زر مگسل زگنجور ای فقیر

این‌شنو که‌چند یزدان زجر کرد … گفت اصحاب نبی‌را گرم و سرد

زآنکه بربانگ دهل در سال تنگ … جمعه را کردند باطل بید رنگ

تانباید دیگران ارزان خرند … زآن جلب صرفه زما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز … با دوسه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل لهو بازرگانئی … چونتان ببرید از ربانئی

قد فضضتم نحو قمح هائما … ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم‌باطل کاشتید … و آن رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهواست‌ومال … بین که‌را بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین … که منم رزاق خیرالرازقین

آنکه گندم راز خود روزی دهد … کی توکل هات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن … که‌فرستاده‌است گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز … تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای بادِدور … آب ما را حصن امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب … هین به بیرون کم روید ازحصن‌آب

باز را گویند رو رو باز گرد … از سرما دست دارای پایمرد

مابری از دعوتت دعوت ترا … ما ننوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا … من نخواهم هدایهات بستان ترا

چونکه جان باشد نباشد لوت کم | چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید | بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم | گر بسازم آن بگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است | ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد | من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص | میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده | تا امیرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم | زنده خود را بی شکر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت | حیله‌ها با حکم حق ناید جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ | با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان | چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین | نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید میبارد براو | او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او | شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار | که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ایکه جزو این زمینی سرمکش | چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب | خاک باشی جست از وی رومتاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم | گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر | تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود | آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد | بعد از آن او خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین | بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک | زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون زگردون شد بزیر | گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد | بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده زاول آمدیم | باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون — ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد — روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد — زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود — گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود — بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت — خون او را هیچ ترکی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله‌کردن ایشان تا بی حصهٔ فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای — پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای
حیله‌میکردند کژدم نیش چند — که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر — روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان — تا نباید که خدا دریابد آن
باگل انداینده اسگالیده گل — دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الایعلم هواک من خلق — ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا — من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا — قد تولاه واحصی عددا
خفیه‌میکردند اسرار خدا — آن سگالان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را — کو سوی ده چون شد و دید آن جفا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن — استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا — در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی — گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل — فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی — مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود — دود تلخ از خانهٔ او کم شود

تنگنای کیش تو با ما ای روی — که سوی رب اعلا میروی

این تردد حبس و زندانی بود — که بنگذارد که جان سوئی رود

این بدانسو وان بدینسو میکشد — هر کسی گوید منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حق است — ای خنک آنرا که پایش مطلق است

بی‌تردد میرود بر راه راست — ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف — تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی — ای برادر گر بر آذر میروی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست — غصه آنکس راکه اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه سوی ده بمهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است — یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند — در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی ترحبوا — عقل میگفت از درون لاتفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین — ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هوناً بما آتاکم — کل آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی — کو بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام بقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان — لیک کی درگیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند — جمله با خر گور هم تک میشوند

ای خران کور اینسو دامهاست — در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پران شده لیکن کمان
گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان و غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن‌آباد است دل‌ای مردمان
حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم بکام دوستان
چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه
فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد
این نداند که روزی ده دهد

قول پیغمبر شنوای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا

هرکه روزی باشد اندر روستا
تا بماهی عقل او ناید بجا

تا بماهی احمقی با او بود
از حشیش ده جز اینها چه درود

وآنکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ واصل ناشده
دست در تقلید و در حجت زده

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر
هل تو در دانه تو گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر ستان
گر بدانسو نیست ره اینسو بران

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود
عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورت است
بعد از آن جان کو جمال سیرت است

اول هر میوه جز صورت کی است
بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند
ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک
معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه وبچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روشن از آفتابی سوختند ــــ شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت ــــ از نشاط دیده ره چون بهشت
تلخ از شیرین‌لبان خوش می‌شود ــــ خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود ــــ خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش ــــ بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت‌ریش ــــ از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه ــــ تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ ــــ زانک سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود ــــ آن به مهر خانه‌شینی می‌رود
هر که را با مرده سودایی بود ــــ بر امید زنده‌سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب ــــ بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد ــــ کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی ــــ عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست ــــ گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد ــــ گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند ــــ نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان ــــ جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع ــــ تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود ــــ آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند ــــ از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند ــــ پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زراندود صفاتش پا بکش ــــ از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است ــــ زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است
زر ز روی قلب در کان می‌رود ــــ سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود ــــ تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان ــــ چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ ــــ کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زرگمان بردند بسته در گره ــــ می‌شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند

چون همی‌دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید

هر نسیمی کز سوی ده میوزید — گوئیا روح روان میپرورید

هر که میآمد زده از سوی او — بوسه میدادند خوش بر رویها

که تو روی یار ما را دیده‌ای — پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن‌سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کوسگی رامینواخت — بوسه‌اش میداد پیشش میگداخت

پیش‌او میگشت خاضع در طواف — همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

هر سروپایش‌همی بوسید و ناف — هم جلاب‌و شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت کای‌مجنون خام — این چه شید است اینکه میاری مدام

پوز سگ دائم پلیدی میخورد — مقعد خود را بلب میاسترد

عیب‌های سگ بسی‌او میشمرد — عیب دان از غیب دان بوئی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی‌وتنی — اندر آ بنگر تو از چشمان من

کاین‌طلسم بستهٔ مولی است این — پاسبان کوچهٔ لیلی است این

همتش بین ودل وجان‌وشناخت — کوکجا بگزید ومسکن گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف منست — بلکه او همدرد وهم لهف منست

آن سگی که گشت در کویش مقیم — خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او — من بشیران کی دهم یک موی او

ایکه شیران مرسگانش را غلام — گفتن امکان‌نیست خامش‌والسلام

گر زصورت بگذرید ایدوستان — جنت است وگلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدرباب خیبر برکنی

سغبهٔ صورت شدآنخواجهٔ سلیم — کوبده میشد بگفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

ازکرم دانست آن‌مرغ حریص — دانه را با دام لیکن‌شد محیص

ازکرم دانست مرغ آن دانه را — غایت حرص است نی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان — سوی آن‌تزویر پران و دوان

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد به شهر و روستا

هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین

مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفائی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل و کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته تر

اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب سرخ خاکی اندر آب

سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش سوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشانرا

بعد ماهی چون رسیدند آنطرف / بینوا ایشان ستوران بی علف

روستائی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و التی

روی پنهان میکند زایشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز

آنچنان رو که همه زرق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است

رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس

چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن یا چو دیدی خوش مخند

در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا" بالناصیه

چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه وش

لیک هنگام درشتی هم نبود / چون درافتادی به چه تیزی چه سود

بردرش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشید سوز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی خوری

بالشمان بسته میکان ز اضطرار … شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام … که فلانم سر مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی … یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو … هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر … نیست از هستی سرمویم اثر
هوشم از غیر حق آگاه نیست … در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت ایندم باقیامت شد شبیه … تا برادر شد یفر من اخیه
ترح میکردش که من آنم که تو … لوتها خوردی ز خوان من دو نو
آن فلان روزت خریدم آن متاع … کل سر جاوز الاثنین شاع
سی تو بودی سالها مهمان من … نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق … شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات … نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت … کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آنکارد اندر استخوان … حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در … گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم … ترک کردم آنچه میپنداشتم
پنج ساله رنج دیدم این پنجروز … جان مسکینم در این سرما و سوز
یک جفا از خویش واز یار و تبار … در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد برجور و جفاش … جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است … این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ایخورشید مهرت در زوال … گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای … تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان … هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیروکمان از بهر گرگ … تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست … ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده … وآن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم … گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل … آب باران بر سر و در زیر گل

گوشهٔ خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال

چون طبق بر همدیگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا

این سزای آن که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام

خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و زر و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشندل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستائی کیست گیج بی فتوح

این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / ز آن سپس سودی ندارد اعتراف

چون پشیمان گشت از دل وآنچه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ خود بروی مسلط چون شرر / گرگ جویان وز گرگ او بیخبر

هر پشه و هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه شان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه برکند

این چنین دندان گزان تا نیمه شب / جانشان از ناف میآمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان کنا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست

ناجوانمردا که خر کرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون اهرمنست

اندرو اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است

گفت نی بادی که جست از فرج وی / میشناسم همچنان کآبی ز می

کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز ز انقباض

گفت نیکوتر تفحص کن شب است / شخصها در شب ز ناظر محتجب است

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صائب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف

آن عصر جای کز اجل نهراسد او   شاید ار مطلوق را نشناسد او
کام از ذوق تو هم خوش کنی   در دمی در خیکوخود بوش کنی
پس بیک سوزن تهی گردد زباد   این چنین فربهتن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا   کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال درخم‌رنگ‌ورنگین شدن وی و دعوی طاووسی نمودن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ   اندر آن خم‌کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش‌رنگین شده   که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته   زآفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ‌و سبز و بور و زرد   خویشتن را بر شغالان‌عرضه کرد
جمله‌گفتند ایشغالک حال‌چیست   که ترا در سر نشاطی ملتویست
ارنشاط از ما کرانه کرده‌ای   این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کایفلان   شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر برجهی   تازلاف این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی ندیدی گرمئی   پس بشید آورده‌ای بی شرمئی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست   باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند   که‌خوشیم و از درون بس ناخوشند
نیست الاحیله‌و مکر و ستیز   مر سیه‌رویان دیو را خود جهیز

چرب‌کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان   هر صباح او چرب کردی سبلتان
درمیان منعمان که رفتی‌مس   لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست‌بر سبلت نهادی در نوید   رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست   وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین   که اباداالله کید الکافرین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد   کآن سبال چرب توبر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم افکندی بما
ورنمودی عیب و کم کردی خفا — هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی — یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش ودم — ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم — آنچه داری وانما و فاستقم
ورنگوئی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن — زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین — یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر — هین بکمتر امتحان خود را مخر
زامتحانات قضا ایمن مباش — هان ز رسوائی مترس ایخواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزت
او را و از آنها روسیاه آمد

بلعم باعورو ابلیس لعین — زامتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا — کامتحانها رفت اندر مامضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان — هم شنیده باشی از احوالشان
کانچه پنهان میکند پیداش کن — سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند — معده‌اش نفرین سبلت میکند
لاف داد او کرمها میکند — شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم ویند — کز بهاری لافد ایشان دردیند
این شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کایخدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — چون مرا خوانی اجابت ها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن — وآنگهان رحمت ببین ونوش کن
تو دعا را سخت گیرو می شخول — عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت درسپرد　　گربه آمد پوست دنبه را ببرد
ازپی گربه دویدند او گریخت　　کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندرانجمن آن طفل خرد　　آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان　　چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود　　بس دویدیم ونکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک　　چون شنید این قصه‌ازغم‌شدهلاک
منفعل شد در میان انجمن　　سر فرو برد و خمش شد ازسخن
خنده آمد حاضران رااز شگفت　　رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند　　تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام　　بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ‌خود کن مدام　　تا شوی در هر دو عالم‌نیکنام

دعوی‌طاووسی کردن آن شغال که درخم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگرنگ اندر نهفت　　بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من ودررنگ من　　یک‌صنم چون من ندارد خودشمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ‌وخوش　　مرمرا سجده کن از من سر مکش
کر و فرو آب وتاب و رنگ بین　　فخر دنیا خوان مرا ورکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام　　لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین میخوانیدم شغال　　کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان‌آمدند آنجا بجمع　　همچو پروانه بگردا گرد شمع
جمله گفتند‌ش‌چه خوانیمت هری　　گفت طاووش نر چون مشتری
پس‌بگفتندش که طاووسان جان　　جلوه‌ها دارند اندر گلستان
توچنان جلوه کنی گفتا که نی　　بادیه نا رفته‌چون‌گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا　　پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان　　کی رسی‌ازرنگو دعویها بدان

*

دعوی کردن فرعون الوهیت راو تشبیه کردن او را بدان شغال

همچو فرعون مرصع کرده ریش   برتر از موسی پریده از خریش
او هم‌از نسل شغال ماده زاد   در خم‌مالی و جاهی اوفتاد
هر که دید آنجاه و مالش سجده‌کرد   سجدهٔ افسوسیانرا او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده‌دلق   از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست   وآن قبول‌وسجدهٔ‌خلق‌اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن   تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی   عاجزی‌از جلوه ورسوا شوی
موسی وهارون چو طاووس آمدند   پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد ورسوائیت   سرنگون افتادی از بالائیت
چون‌محک دیدی سیه گشتی چوقلب   نقش شیری رفت وپیدا گشت‌کلب
ایسگ گرگین زشت از حرص‌وجوش   پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان   نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای‌شغال بی جمال بی هنر   هیچ بر خود طی طاووسی مبر
زانکه طاووسان کنند امتحان   خوار و بی رونق بمانی درجهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مرنبی را در مساق   یکنشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز وهول   واشناسی مردرا در لحن قول
چون‌سفالین کوزه‌ها را میخری   امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی برآن کوزه چرا   تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود   بانگ چاووشست پیشش میرود
بانگ میآید که تعریفش کند   همچومصدر فعل تصریفش‌کند

قصهٔ هاروت و ماروت‌و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی

چون حدیث امتحانی‌رونمود   یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش‌از این ز آن گفته بودم‌اندکی   خود چگویم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیق ها ‌‌ تاکنون واماندم از تعویق ها
گوش و دل را یک نفس با من بدار ‌‌ تا بگویم با تو از اسرار یار
حمله‌ٔ دیگر ز بسیارش قلیل ‌‌ گفته آید شرح یک جزوی ز سیل
گوش کن هاروت را ماروت را ‌‌ ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله ‌‌ ور عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است زاستدراج حق ‌‌ تا چه مستیها دهد معراج حق
دانه‌ٔ دامش چنین مستی نمود ‌‌ خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند ‌‌ های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود ‌‌ صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر ‌‌ کی بود سرمست را زینها خبر
خندق ومیدان بپیش اویکی است ‌‌ چاه و خندق پیش اوخوش مسلکیست

مستی بز از دیدن زماده وجستن اوبکوه مقابل خود

آن بز کوهی برآن کوه بلند ‌‌ بر دود از بهر خوردی بی گزند
تاعلف چیند ببیند ناگهان ‌‌ بازی دیگر زحکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازدنظر ‌‌ ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم اوتاریک گردد در زمان ‌‌ بر جهد سر مست زین که تابدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا ‌‌ که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش ‌‌ تاز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان ‌‌ در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته ‌‌ خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دوکوه ‌‌ انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صیدا ین بز اینچنین ‌‌ ورنه چالاکست وچست وخصم بین
رستم ارچه با سرو سبلت بود ‌‌ دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر ‌‌ مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان ‌‌ پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند ‌‌ او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور ‌‌ خوش نماید چون درون دیده نور

قطره‌ای از باده‌های آسمان	برکند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را	وز جلالت روحهای پاک را
که ببوئی دل در آن می بسته‌اند	خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور	همچو کفار نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند	خارهای بی نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ	بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا	عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست	پیش پایت دام ناپیدا بسی است
هین مرو گستاخ در دشت بلا	هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان	می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی	بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان یار عون	بر زمین آهسته میرانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار	جز بمهل و فکر هر پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان	بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند	جز مگر آنها که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را	جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود	ز ارزانی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خودکس را مباد	در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود	هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار	وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب	که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم	چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم	راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آنشب که مولد بود آن	رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز ازپگاه — سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار — که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان — شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران رابجز دوری نبود — دیدن فرعون دستوری نبود
گرفتادندی بره در پیش او — بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر — درگه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود — تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن محروم شود — آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع — که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی (ع)

شد منادی در محلتها روان — بانگ میزد کوبکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدانگه روید — کز شهنشه دیدن وجود است امید
چون شنیدند مژدهٔ اسرائیلیان — تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان — راه میدان بر گرفتند آنزمان
حیله را خوردند و آنسو تاختند — خویشتن را بهر جلوه ساختند
تارود آنجا ببیند روی او — تاچه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدنه وبیخبر — وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیله دان — گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید اینطرف — تا در آید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصرئی جمع آمدند — در بر آن میر یک یک میشدند
هر که میآمد بگفتا نیست این — هین درآ خواجه درآنگوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند — گردن ایشان بدان حیله مزدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز — داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید — الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش — تا نگیرد بانگ محتالت گوش
گر گدایان طامعند و زشت‌خو — در شکمخواران تو صاحبدل بجو
درتک دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان — از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلت شان بمیدان برد او — روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخشش ها بداد — هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان — جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم — گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل‌را زنانشان در شب حمل ایشان

شه شبانگه باز آمد شادمان — کامشان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش — هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو — هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو — هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان — لیک مر فرعون‌را دل بود و جان
نی گمان بردی که او عصیان کند — آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و اعمال او — لیک آن‌خود بد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود — این چنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران بمادر موسی (ع) وحامله‌شدن آن

شه برفت و او بر آن درگاه خفت — نیمشب آمد بپیشش جفته جفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش — برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او وزن‌را دید خوش — بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران اینزمان چون آمدی — گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد — بر نیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت ای زن نه این‌کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — آتشی از شاه وملکش کین کشی

من جوابسرم تو زمین موسی نبات   حق شه شطرنج و ماماتیم مات
مات‌وبرد ازشاه میدان ابعروس   این مدان از ما مکن بر ماعبوس
آنچه این فرعون میترسید ازو   هست شد اینندم که گفتم جفت‌تو

وصیت کردن عمران جفت خودرا بعدازمجامعت باآن

بازگرد و هیچ از اینها دم‌مزن   تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این   چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان‌از سوی میدان نعره‌ها   میرسید از خلق و میشد بر هوا

ترسیدن فرعون ازبانگ‌وغریووغوغا

شاه از آن‌هیبت برون‌جست آنزمان   با برهنه‌کاین‌چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست‌وغریو   کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد   قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند   رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک   وهم واندیشه مرابر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد   ازغم و اندوه تلخم بیر کرد
زهره نی عمراه مسکین‌راکه تا   بازگوید اختلاط جفت را
پیش میآمد سپس میرفت شه   جملهٔ شب همچو حامل‌وقت زه
هرزمان میگفت ای عمران مرا   سخت‌ازجا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران درخزید   تاکه شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که درآید دررحم   نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شده ستارهٔ‌موسی (ع) برآسمان‌و غریو منجمان در میدان

بر فلک‌پیدا شد آن استاره‌اش   کوری‌فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو   واقف آن‌غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان وگفت   این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه‌چاک   همچواصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان   بدگرفته در فغان و سازشان

ریش و مو بر کنده رو بدریدگان　　خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیر است این چه آشوبست و حال　　بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر　　کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد　　دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستاره آن پسر آمد عیان　　کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما　　ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق　　دست بر سر میزد کاه الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش　　رفت چون دیوانگان بیعقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند　　گفته‌های سرخشن در جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او　　نردهای بازگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید　　از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید　　آبروی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدند اندر زمان　　شاه را ما فارغ آریم از غمان

عاقبت زرها تلف شد کار خام　　شد بر فرعون و بر خواندش تمام

چون شنید از غصه رویش شد سیاه　　خواند ایشانرا ز خشم آن دیو تباه

گفت ایشانرا که هین ای خائنان　　من بر آویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختم　　مالها با دشمنان در باختم

تا که امشب جمله اسرائیلیان　　دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام　　این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت میبرید　　مملکتها را مسلم میچرید

از برای آنکه در روزی چنین　　فهم گرد آرید و باشیدم معین

رایتان این بود و فرهنگ و نجوم　　طبلخوارانید و مکارید و شوم

من شما را بر درم آتش زنم　　بینی و گوش و لبانتان بر کنم

من شما را هیزم آتش کنم　　عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو　　گر یکی کرت زما چربید دیو

سالها دفع بلاها کرده‌ایم　　وهم حیران ز آنچه ما ها کرده‌ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید　　نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولاد　　ما نگهداریم ای شاه قباد

روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تابـه نه مـه میشمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هـر کو شبیخون آورد / سرنگون آید سر خود را خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان بنی‌اسرائیل را که نوزائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و برون افکند رخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر / کی زنان کز دهر می‌یابید بهر
از زنان با طفلکان میدان روید / تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردانرا رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنانرا خلعت وصلت دهد / کودکانرا هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زائیده است هین / گنجها گیرید از شاه مکین
آنزنان باطفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه‌السلام وآمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاهدارم

خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید ز آن آشوب زود
بعد آن دستان که آنسگ با زنان / کرد دیگر بین چه آورد آن زمان
آنزنان قابلـه در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

ایدریغ آن جمله احوال توهست　　تو بر آن فرعون برخواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست　　خود نگفتم صد یکی ز آنها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت　　ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین　　دور میاندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست　　لیک مغلوبی ز جهل ای سخت‌سست
آتشت را هیزم فرعون نیست　　زآنکه چون فرعون‌اوراعون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست　　ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و دررسنها پیچیده ببغدا دآورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو　　تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری‌رفت اندر کوهسار　　تا بگیرد او با فسونهاش مار
گر گران‌وگر شتابنده بود　　آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما "تو هر دو دست　　که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل وبی‌ادب　　سوی او می غیژ و او را می‌طلب
که بگفت وکه بخاموشی‌و که　　بوی‌کردن گیر هر سوبوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش　　جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین‌جستن بجد　　هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاتیاسوا　　همچوگم کرده پسر رو سو بسو
ازره حس دهان پویان شوید　　روی جانان رابجان جویان شوید
پرس‌پرسان مژدگانی جان دهید　　گوش‌را بر چار راه آن نهید
هرکجا بوی خوش آید بو برید　　سوی‌آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی　　سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه‌جوهاز دریائیست‌ژرف　　جزورا بگذار و بر کل دارطرف
زشت‌های خلق بهر خوبی است　　برگ بی برگی‌نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست　　از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است　　دام راحت دائما" بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود　　هر گلنه از شکر آگه میکند

خلق را از جنبش آن مرده مار — گشته شان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند
می گسست آن بندز آن بانگ بلند — هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست وبیرون شد ززیر — اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد — از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش — رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را — سهل باشد خون خوری حجیج را
خویش را براستنی بپیچید و ببست — استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست اوکی مرده ست — از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او — که بامر او همیرفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند — راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر — پشه‌ای گردد ز مال وجاه صقر
اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را بخورشید عراق
تافسرده می بود آن اژدهات — لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را وایمن شو زمات — رحم کم کن نیست اوراهل صلات
کآن تف خورشید شهوت برزند — و آن خفاش مرده ریگت پر زند
میکش او را در جهاد و درقتال — مردوارالله بجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید — در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ایعزیز — بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد — موسیئی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او — در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویش را بر باد داد — گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها وجواب‌های فرعون باحضرت موسی علیه‌الصلوه والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم — خلق راکشتی و افکندی به بیم

د رهزیمت ازتوافتادنــــد خلق ... درهزیمت گشته هدمردم زرلو

لاجرم‌مردم ترا دشمــن گرفــت ... کیــن‌تودر سینــه مرد وزن گرفـ

خلق‌را میخوانــدی بر عکس شــد ... ازخلافت مرد و زنرا نیست بـد

من هم‌از شـرت اگر پس میخــزم ... در مکافــــات او دیگــی میپـزم

دل ازیــن برکــن‌که بفریبــی مرا ... یا بحرفی‌پس روی‌گـــردم‌تـــر

تو بـدان غـره مشو کـش ساختی ... در دل خلقان هـراس انداختی

صد چنیــن آری و هـم رسواشوی ... خوارکـــردی مضحکـه* غوغاغوی

همچو تــو سالــوس بسیــار آمدند ... عاقبــت در شهرما رسوا شدنــد

جواب گفتن موسی (ع) فرعون را در تهدیدی‌که باو مینمود

گفت با امــر حقــم‌اشراک‌نیـــســت ... گر بریزد خونم امـرش پاک‌نیست

راضیــم من شاکــرم من ایحریف ... این‌طرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان‌خوار و زار وریشخنــد ... پیش‌حق محبوب و مطلوب وپسند

ازسخن‌میگویم ایــن ورنـــــه خدا ... از سیــه رویان کنــد فــردا ترا

عزت آن اوست و آن بندگانـــــش ... زآدم و ابلیس بر میخوان نشانـش

شرح حق پایان نـــدارد همچو حق ... های دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی را ومهلت خواستن
تاچهل‌روز ازموسی (ع)

گفت فرعون‌شورق در دست ماست ... دفترو دیوان وحکم اینـدم مراست

مرمرا بخریـــده‌اند اهــــل جهــان ... کز همــــه عاقلتــری توای فــلان

موسیــا خود را خریـــدی هین‌برو ... خویشتــن‌کـم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحـــــران دهــــر را ... تا که جهل تو نمایـم شهر را

این نخواهد شد بــروزی یا دوروز ... مهلتــم ده تا چهل روز تمـــوز

جواب موسی (ع) فرعون را

گفت موسی مر مرا دستور نیست ... بنده‌ام‌امهـــال تو مامور نیســت

گرتوچیزی و۹مرا خود یار نیســت ... بنده فرمانم بدانـــم‌کار نیســت

د رهزیمت ازتوافتادند خلق — درهزیمت گشته شدمردم زرلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت — کین تو در سینه مرد وزن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد — از خلافت مرد و زنرا نیست بد
من هم از غیرت اگر پس میخزم — در مکافات او دیگی میپزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا — یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی — در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی — خوار گردی مضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیار آمدند — عاقبت در شهرما رسوا شدند

جواب گفتن موسی (ع) فرعون را در تهدیدی که باو مینمود

گفت با امر حقم اشراک نیست — گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ایحریف — این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار وریشخند — پیش حق محبوب و مطلوب وپسند
ازسخن میگویم این ورنه خدا — از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست وآن بندگانش — ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق — هان دهان بر بند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی را ومهلت خواستن
تاچهل روز ازموسی (ع)

گفت فرعونش ورق در دست ماست — دفتر و دیوان وحکم اینم مراست
مرمرا بخریده اند اهل جهان — کز همه عاقلتری توای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو — خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را — تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی یا دوروز — مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی (ع) فرعون را

گفت موسی مر مرا دستور نیست — بنده ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیزی ومرا خود یار نیست — بنده فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده‌ام   من چکارهٔ نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا   او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد   عشوه‌ها کم ده توکم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان   مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع   تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من نه خفته‌ام   تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم   وآنچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم   نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم   آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز   گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی (ع) فرعون را تاساحران راجمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا   من بجای خود شدم رستی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب   چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم   سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید   خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای چرخ   که هزیمت میشد از وی روم و کرخ
کفکها انداخت چون اشتر زکام   قطره‌ای بر هر که میزد شد جذام
زغزغ دندان او دل میشکست   جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی   شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب   پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبینند این سپاه   عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا   خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من   از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق   سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم بپیش   هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود   چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما   تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن اینخواب خوش شدفکر خلق　　تا نخسپد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را　　خورده حیرت فکر راو ذکر را
هر که کامل تر بود او در هنر　　او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت ورجوع اینسان بود　　که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود　　پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پس　　اضحک الرجعی وجوه العابسی
ازگزافه کی شدند اینقوم لنگ　　فخر را دادند وبخریدند ننگ
پاشکسته میروند اینسان بحج　　از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند اینفریق　　زانکه این دانش نداند آنطریق
دانشی باید که اصلش زآن سر است　　زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد　　تالدن علم لدنی پی برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد　　کش بباید سینه را زآن پاک کرد
پس مجو پیشی از این سر لنگ باش　　وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ایظریف　　بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود　　اول است او زانکه اومقصود بود
چون ملایک گوی لاعلم لنا　　تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی توهجی　　همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد　　گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کآن معروف نیست　　از برای حفظ گنجینه زری است
موضع معروف کی بنهند گنج　　زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجاولیک　　بگسلد اشکال رااستور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز　　هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازآنسو جو جواب ای مرتضی　　کاین سؤال آمد از آنسومر ترا
گوشه‌ای بی گوشهٔ دل شه رهی است　　تاب لاشرقی و لاغرب از مهی است
تواز اینسو واز آنسو چون گدا　　ای که معنی چه میجوئی صدا
هم ازآنسو جو که وقت دردتو　　میشوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ آنسو میخمی　　چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو　　چونکه محنت رفت گوئی راه کو

هر زمان درد و غم یادش کنی ⁂ چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بیگمان ⁂ هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب ⁂ گاه پوشیده است گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون ⁂ عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر ⁂ رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون ⁂ ساکنان در محفلش لا یعقلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم ⁂ کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین ⁂ تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار ⁂ وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق ⁂ حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست ⁂ ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست ⁂ هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر ⁂ بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس ⁂ سقف سوی خویش یکچیز است و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن ⁂ قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکال ببند ⁂ بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد ⁂ سوی فرعون مد مغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند ⁂ اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای ⁂ هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون ⁂ رای پیش آورد و کردش رهنمون
کاین شه صاحب ظفر چون غم فزود ⁂ ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما ⁂ هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر ⁂ جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستادن آن زمان ⁂ در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار ⁂ کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر ⁂ سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده زمه فاش آشکار　　　در سفرها رفته برخمی سوار
شکل کرباسی نمـوده‌ماهتاب　　　او بپیموده فروشیده شتاب
سیم‌برده مشتری آگه شده　　　دست از حسرت برخهـا بر زده
صد هزاران همچنین‌در جادوئی　　　بوده استا ونبودی چون روی
چون برایشان آمد آن‌پیغام شاه　　　کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند　　　برشه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا　　　که همی گردد بامرش اژدها
شاه‌و لشکر جمله بیچاره شدند　　　زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای میباید اندر ساحری　　　تا بود که زین دو ساحر جان‌بری
چاره جویان بنده را پیش شما　　　شاه از آن ارسال فرمودست تا
چاره‌ای سازید اندر دفعشان　　　گنجها بخشد عوض شه بیکران
آندو ساحر را چو این پیغام داد　　　ترس و مهری در دل هر دوفتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن‌گرفت　　　سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است　　　حل مشکل را دو زانو جادواست

رفتن آن‌دو تن ساحر بر سر گورپدر و پرسیدن ازروان‌او حقیقت موسی علی نبینا وعلیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا　　　گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه　　　پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما　　　شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند　　　آبرویش‌پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری　　　جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای　　　گر چه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است مارا ده خبر　　　ور خدائی باشد ایجان پدر
هم‌خبر ده‌تا که ما سجده کنیم　　　خویشرا بر کیمیائی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد　　　در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آئیم در راه رشد　　　راندگانیم و کرم مارا کشد

جواب گفتن ساحر مرده بافرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من　　نیست ممکن ظاهر اینرا دم زدن

فاش مطلق گفتنم دستور نیست　　لیک راز از پیش چشمم دور نیست

یک نشانی وانمایم با شما　　تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا میروید　　از مقام خوابشان آگه شوید

آنزمانکه خفته باشد آن حکیم　　آن عصا گیرید وبگذارید بیم

گر بدزدید آن عصاشان ساحر است　　چارهٔ ساحر شما راحاضر است

ور بتوانید هان آن ایزدیست　　او رسول ذوالجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب　　سر نگون آید زحق درگاه حرب

این نشان راست دادم جان باب　　بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسبد ساحری　　سحر ومکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود　　چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست　　گرگ را آنجا امید وره کجاست

جادوئی که حق کند حقست وراست　　جادوئی خواندن مر آنحق راخطاست

جان بابا این نشان قاطع است　　گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صل الله علیه وآله راتشبیه نمودن بخواب موسی وقاصدان تعبیر قرآن رابآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام راخفته یافتند

مصطفی (ص) راوعده کرد الطاف حق　　گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را خافضم　　بیش وکم کن راز قرآن رافضم

من ترا اندر دو عالم رافعم　　طاغیان را از حدیثت دافعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو　　توبه ازمن حافظی دیگر مجو

رونقت را روز افزون میکنم　　نام تو برزر وبر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو　　در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان میکنند　　چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه میگویند نامت را کنون   خفیه هم بانگ نمازای ذوفنون
از هراس وترس کفار لعین   وینت پنهان میشود زیر زمین
منماره سر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه   دین توگیرد زماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما   تومترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی   صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مرترا همچون عصا   کفرها را در کشد چون اژدها
تواگر در زیر خاکی خفته‌ای   چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک   چون عصاکه بود آن گفت پاک
قاصدانرا بر عصایت دست نی   تو بخسب ایشه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان   بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند   قوس نورت تیر دوزش میکند
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت   او بخفت وبخت واقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد   کار او بیرونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت   تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود   موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادند شان مردم‌عیان   کش بنخلستان بجوئید اینزمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان   خفته بود اولیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر   عرش وفرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم وخفته دل   خود چه بیند چشم اهل آب و گل
و آنکه دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسبد بر گشاید صد بصر،
گر تواهل دل نه‌ای بیدار باش   طالب دل باش ودر پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش   نیست غایب ناظرت از هفت وشش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من   لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنــــوی — در نگنجـد در هزاران مثنــــوی
چون بدیدند‌ش‌که خفته‌است اودراز — بهر دزدی عصـا کـردنـد ساز
ساحـران قصد عصا کـردنـد زود — کز پسش باید شـدن آنگه ربود
اندکی چون بیشتـر کردند ساز — اندر آمـد آن عصا دراهتـــزاز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک‌گشتند از وجـا
بعد از آن‌شد اژدها وحمله کـرد — هر دوان بگریختنـــد و روی زرد
رو در افتادن گرفتنـــد از نهیب — غلط غلطان‌منهـــزم اندر نشیـب
پس‌یقینشان شد که هست از آسمان — زانکـه میدیدند حد ساحـران
پس ازین‌رو علـم سحر آموخـتـن — نیسـت ممنـــوع و حـرام وممتهن
بهر تمییز حـــق ازباطل نکوســت — سحرکـردن شد حرام ای‌مردد‌وست
بعد از آن‌اطلاق ونبشان شدپدید — کارشان تا نزع و جان‌کندن رسید
پس فرستادندمردی در زمــــان — سوی موسی از بـرای عــذر آن
کامتحان کـردیم مـا راکی رسـد — امتحان تــو اگـر نبود حسـد
مجـرم شاهیم‌ما را عذر خـــواه — ای تو خاص الخاص درگاه آلـــه
عفو کـرد و در زمان نیکو شدند — پیش موسی ساجد ودو تو شـدنـد
در گـذر از مـا که ما کردیم بـد — ای ترا الطاف وفضلـــی عــدد
گفت موسی عفو کـردم ای کرام — گشت‌بردورخ تن‌وجانتان حـرام
من شما راخود ندیدم‌ای دویـــار — اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانــه شکـــل و آشـنا — در نبـرد آئیـد پیش پادشـــا
آنچـه باشد مر شما را از فنـــون — جمـع آریـد از سروردوار درون

جمع آمـدن ساحـران از مداین پیش فرعون و تشریفها ازوی یافتن‌و دست بر سینـه‌کردن در قهر خصـم که اینکـــار را دفع بـــر ما نویس

پس زمین را بوسـه داند و شدند — انتظار وقت‌فرصـــت میبـــدند
تا بفرعـــون آمدند آن‌ساحران — دادشان تشریفهـــای بیکـــران
وعده ها شان‌کـردو هم‌پیشین بداد — بردگان‌اسبان ونقد و جنس وزاد
بعد از آنشان گفت هان ایسابقان — گر فـــزون آئیـد انـدر امتحـان

بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال توشاه / غالب آئیم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است / لیک نورش نیست دیگر زان سراست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوئی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوئی و اعداد جسم ای منتهی
از نظر گاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانه‌ای تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن بر او چون باد بیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظر که گفتشان بد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریانی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آب است کو میراندش　　روح را روح است کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب　　کشت موجودات را می داد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان　　که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابتر است　　آن سخن که نیست ناقص آن سر است

گر بگویم زآن بلغزد پای تو　　ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی　　بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پائی چون گیا اندر زمین　　سر بجنبانی ببادی بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی　　یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گل است　　این حیاتت را روش بس مشکل است

چون حیات از حق بگیری ای روی　　پس غنی گردی ز گل در دل روی

شیر خواره چون ز دایه بگسلد　　لوت خواره شد مر او را می هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب　　جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر　　ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را　　تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی　　بلکه بی گردون سفر بیچون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی　　هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند　　لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار آنگه هوشدار　　گوش را بر بند آنگه گوش دار

نی نگویم زآنکه تو خامی هنوز　　در بهاری و ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام　　ما بر او چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را　　زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان　　سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان　　سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامی است　　تا جنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش　　با تو روح القدس گوید نی منش

نی تو گوئی هم بگوش خویشتن　　نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتیکه خواب اندر روی　　تو ز پیش خود بپیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان　　با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تویکی تو بیستی‌ای خوش رفیق — بلکه گردونی و دریای عمیق
آن‌توئی زفت که آن‌نهصد توست — قلزمست و غرقه‌گاه صد تواست
خود چه جای حد بیداری و خواب — دم‌مزن والله اعلم بالصواب
دم‌مزن تا بشنوی ز آن مه لقا — الصلا ای پاکباران الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال — از زبان بی‌زبان که قم‌تعال
دم‌مزن تا بشنوی زآن دم‌زنان — آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن‌تا بشنوی ز آن آفتاب — آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم‌مزن‌تا دم زند بهر تو روح — آشنا بگذار درکشتی نوح

دعوت‌کردن نوح علیه السلام پسر راو سر کشیدن او که بر سر کوه روم‌وچاره کنم ومنت نو نکشم

همچوکنعان کآشنا میکرد او — که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیادر کشتی بابا نشین — تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی نی آشنا آموختم — من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان‌بلاست — دست وپای آشنا امروز لاست
باد قهر است‌وبلای‌شمع کش — جز که‌شمع حق همی‌پاید خمش
گفت‌نی رفتم بر آن کوه بلند — عاصم است آن‌که مرا از هر گزند
هین مکن‌که‌کوه کاهست اینزمان — جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت‌من‌کی پند تو بشنوده‌ام — که‌طمع کردی‌که‌من زین‌دوده ام
خوش نیامد گفت توهرگز مرا — من بریم ازتو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روزناز نیست — مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و اینـدم‌نازکیست — اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلدلم یولد است او از قدم — نه پدر دارد نه فرزندم و نه عم
نازفرزندان کجا خواهد کشید — ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز — نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی — ناز رابگذار اینجا ای ستی
جز خضوع وبندگی و اضطرار — اندرین‌حضرت ندار اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای — باز میگوئی بجهل آشفته‌ای

من بگویم او نگردد یار من   بی صدا ماند دم گفتار من
بازمی آن به که هموارش کنی   نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را   حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم   لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا   هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم   حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم   او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر   عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفی است   خود نداند آنکه در رویت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که: الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که: من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا   زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر   این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا   مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق   گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ورنیم راضی بود آن هم زیان   پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست   هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان   تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زآنرو که قضاست   نی از آنرو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست   حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضای کفر علم   هر دو یک کی باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست   بلکه از وی زشت را بنمود نیست
قوت نقاش باشد آنکه او   هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشانم بحث اینرا من بساز   تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود   نقش خدمت نقش دیگر میشود

*

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مردد و مو آمد شتاب — پیش یک آئینه دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل و پیشش نهاد — که تو بگزین چون مرا کاری فتاد

این سؤالو این جواب اینکرین — که سر اینها ندارد مرد دین

آن یکی زد سیلئی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالی میکنم — پس جوابم گوی و آنکه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این سؤال از تو همی پرسم بگو — حل کن اشکال مرا ای نیکخو

این طراق از دست من بودست یا — از قفاگاه توای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تامل بیستم

تو که بیدردی همین اندیش این — نیست صاحب دردرا این فکر هین

دردمندان را نباشد فکر غیر — خواه در مسجد برو خواهی به دیر

غفلت و بیدردیست فکر آورد — در خیالت نکته‌ٔ نکر آورد

جز غم دین نیست صاحب درد را — مینماید مرد را و گرد را

حکم حق رابر سر و رومینهد — حفظ فکر خویش یکسو مینهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی — گرچه شوقی بود جانشانرا بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش

زانکه چون مغزش در آکند ورسید — پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آکندشان شد پوست کم

وصف مطلوبی چو ضد طالبی است — وحی و برق نور سوزان نبی است

چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر که را محفوظ بود — جل فینا از صحابه میشنود

جمع صورت باچنین معنی ژرف — نیست ممکن جزز سلطان شگرف

در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز ... جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ساز ... باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان میشود ... کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر ... از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است ... زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد زبار ... به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد ... گشت دلاله بپیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح ... شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان ... سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر ... سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی ... جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول ... جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه
در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل
عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعدالوصول
الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند ... نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیت‌ها در نامه و مدح و ثنا ... زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد خویش ... خواری و بیزاری تا اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست ... ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود ... تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست ... گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپهلوت حاضر و تو نامه خوان ... نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک ... من نمییابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم زتو پارینه سال ... نیست اینم گرچه میبینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام ... دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه میبینم ولیکن آب نی ... راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پیرم نیستم معشوق تو … من بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی … حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من … جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی … عشق بر نقدست و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود … مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی‌اش نباشی منتظر … هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال … بندهٔ این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند … چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او … منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او … دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود … خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش … بی‌جو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست … که گهی افزون گاهی در کمی است
لیک صافی فارغست از وقت حال … صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او … زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی … بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه‌گه ناقص گهی کامل بود … نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این … نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است … یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی … نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت … وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال … ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است … لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای … ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش … بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف … بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب … آب میجو دائماً ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد … کو بآخر بر سر منبع رود

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک‌جنبشی است
این طلب در راه حق مانع کشی است

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی درصیاح
میزند نعره که میآید صباح

گرچه‌آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

گریکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

گر یکی گنجی بیابد نادر است
ور نباشد از طلب هم قاصر است

هر که چیزی جست بیشک یافت او
چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر
یافتی و شد میسر بی خطر

هین مباش ایخواجه یکدم بی‌طلب
تا بیابی هر چه خواهی بی‌تعب

عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو وین فتح باب
میطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آنمرد که در عهد داود علیه‌السلام شب وروز دعا میکرد واز خدا طلب روزی حلال مینمود بی رنج‌کسب

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دائم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا توآفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریش بی مراد
بار اسبان و اشتران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسبم در وجود
خفتم اندر سایه احسان وجود

کاهلان وسایه خسبانرا مگر
روزئی بنهاده‌ای نوعی دگر

هر که را پاهست جوید روزی
هر که را پانیست کن دلسوزئی

رزق را میران بسوی این حزین
ابر را باران بسوی هر زمین

چون زمین راپا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش   آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب   که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا   روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق میخندید بر گفتار او   بر طمع خامی و بر بیکار او

که چه میگوید عجب این سست‌ریش   یا کسی دادست بنگ بی هشیش

راه روزی کسب و رنج است و تعب   هرگز این نادر نشد ور شد عجب

هرکه را او پیشهٔ داد و طلب   از ره کسب و تعب با رنج و تب

اطلبوا الارزاق من اسبابها   ادخلوا الابیات من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون   هست داود نبی ذوفنون

هست در فرمان او از وحش و طیر   در همه روی زمین او راست سیر

با چنان عزی و ناری کاندروست   که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بیشمار و بی عدد   موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچکس را خود ز آدم تاکنون   کی بدست آواز همچون ارغنون

کو بهر وعظی بمیراند دویست   آدمی را صوت خوبش کرد نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان   سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و مرغان هم رسایل با دمش   هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین مر او را معجزات   نور رویش بی جهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزی او   کرده باشد بسته اندر جستجو

بی زره بافی و رنجی روزیش   می نیاید با همه پیروزیش

این چنین مخذول واپس مانده‌ای   خانه کنده دون و گردون رانده‌ای

این چنین مدبر همی خواهد که او   گنج یابد تا رود پایش فرو

ز احمقی خواهد که بی‌رنجش رود   بی تجارت پر کند دامن ز سود

این چنین گیجی نیامد در جهان   که برآید بر فلک بی نردبان

این همی گفتش بسخرینک بگیر   که رسیدت روزی و آمد بشیر

و آن همی خندید ما را هم بده   زآنچه یابی هدیه‌ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس   کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد معروف در شهر و شهیر   کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا   او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

کم نمیکرد از دعا و ابتهال ... کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر گرانوگر شتابنده بود ... عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاوی در خانهٔ آن دعا کننده، بالحاح قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که دعا کننده عین خواست است از حقتعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آن را ازوی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه ... این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید ... شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آنخانه بجست ... مرد بر جست وقوایم هاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان ... بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب ... تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون چنین ... چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده ... یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی ... زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام وسحر ... زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم ... بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را ... ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر ... گوید واز حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد ... وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد ودو ملت هر یکی ... بی خبر از یکدگر واندر شکی
چون دو ناطق راز حال همدگر ... نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم ... چون بدان سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص ... هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر ... جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم ... بیخبر از حال او وز امر قم
وآن همی گوید که این را چه خبر ... جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می کند ... جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی ... خواه نادان خواه دانا یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده — یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی — کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند — سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

علم را دو پر گمان را یک پر است — ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست و علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود
بعد از آن یمشی سویاً مستقیم — نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل — بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توئی — بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان — جان طاق او نگردد جفتشان
ور همیگویند او را گمرهی — کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان — او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت — گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال — مطمئن و موقن و بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی — که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و از تنگی کار — هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد — که بگوید اوستاد چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آئی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود — گر خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو این کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی — باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش میرفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله مساویست وتفاوت عقول ازتحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار — عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد — پیر باصدتجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست — تاز افزونی که جهد و فکرت است
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود — یا که لنگی را هوارانه رود

دروهم افکندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر — تا درآید از در آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این سر ای را — سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد　　اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندرآمد دیگری گفت اینچنین　　اندکی آن وهم افزون شد برین
همچنین تا وهم او قوت گرفت　　ماند اندر حال خود بس درشگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق اززن و از طفل ومرد　　زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک　　آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر　　اژدها گشت ونمیشد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است وظن　　زآنکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود　　آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گررود　　گر دو گز عرضش بود کج‌میشود
بلکه می‌افتاد ز لرز دل به‌وهم　　ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم به وهم وخیال

گشت استاد سخت سست ازوهم وبیم　　بر جهید و میکشانید او گلیم
خشمگین بازن که مهر اوست سست　　من بدینحالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من　　قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت　　بی خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد　　کودکان اندر پی آن اوستا
گفت زن خیر است چون زود آمدی　　که مباد آن ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین　　از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق　　می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت　　وهم وظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج　　می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم　　ما دریں رنجیم ودر اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه　　تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات　　دائما" در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا رو گستران　　تا بخسبم که سرم شد گران

[illegible] وقف کرد مرد بانگ زد
کای عدو زوتر فراش می‌برد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بر زند
فعل دارد زن که خلوت می‌کند

مر مرا از خانه بیرون می‌کند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند

جامه خواب افکند و استاد اوفتاد
آه آه و ناله از وی می‌بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان
درس می‌خواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانیم
بد بنائی بود و ما بد بانیم

این دگر اندیشه باید نمود
تا از این محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و دردسر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان

دردسر افزاید استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست می‌گوید روید
دردسر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیل است اکنون و شما
می‌گریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست ودروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آئیم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکرشما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی‌الصباح معلم فرزندانرا

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمارگران
هم‌عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن / آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل بشغل قال وقیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر ویوسف شد سمر / حمله از مشغولی خود بی خبر
پاره پاره کرد ساعدهای خویش / روح واله که نه پس داند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیرو دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست‌رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح راچون لباسی است واین دست‌آستین‌دست روح‌است واین پای‌موزه پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس / رو بجولا بس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست وپای دیگر است
دست‌وپادر خواب بینی‌وائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن‌توئی که بی‌بدن داری بدن / پس‌مترس‌از جسم وجان بیرون‌شدن
روح دارد بی بدن بس کار وبار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا بی‌بینی هفت چرخ او را زبون

*

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که: انا جلیس من ذکرنی وانیس من استانس بی

گر تو همّای جوئی بی‌همّای   ورنی همّای چو مائی با همّای
یک‌حکایت گویمت گر بشنوی   در حقیقت بر حقیقت بگروی
بود درویشی بکهساری مقیم   خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول   بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر   سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنانکه عاشقی بر سروری   عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود   خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما   پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین   نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند   جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین   تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت‌کار راو سخن بر وفق عاقبت گفتن بامستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری   که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه‌مرا غربال نیست   گفت میزان ده بر این تسخر مایست
گفت جاروئی ندارم در دکان   گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازوئی که میخواهم بده   خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم   تا نه پنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش   دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان   دستت از ضعفست لرزان هر زمان
و آن زر تو هم قراضه خورد و مرد   دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگو خواجه جاروی بیار   تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری   گوئیم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / در نگر والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم نصر چو کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم مگر آنکه باد آنرا از درخت افکنده باشد

این سخن پایان ندارد راز گوی / قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / اندر آن کهسار بودش خواب و خورد
اندر آن کو بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یارب با تو من / عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان بست منست
هر زمان دل را دهم میلی دگر / هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر آن دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود / آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
اینهم از تاثیر حکم است و قدر / چاه میبینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب — کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد — گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهان وبه اثر پیداست

بنگر اندر دلق مهتر زاده ای — سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکار سوخته — اقمشه‌واملاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش — مرهمش‌ناباب و دل ریش از مریش
خان و مان رفته شده بدنام‌وخوار — کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا — همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت‌افتاده‌ام — مال و زر ونعمت از کف داده‌ام
همتی با تو که من زین وارهم — زین‌گل تیره بود که بر جهم
این دعامی خواهد او از عام‌وخاص — کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی — نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجوئی خلاص — وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی — کان نبیند آن بجز جان‌صفی
گرچه پیدانیست آن‌درکمین‌است — بدتر از زندان وبند آهن است
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند — حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بنداحمد را رسد — بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت‌عیال بولهب — تنگ هیزم گفت‌حمال الحطب
حبل‌وهیزم راجز او چشمی ندید — که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند — کاین زبیهوشیست وایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن‌پشتش دو تو — گشته‌ونالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وا رهم — تا ازاین‌بند نهان بیرون جهم
آنکه داند این علامتها پدید — چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد ز امر ذوالجلال — که نداند کشف راز حق حلال

*

آن‌عوان بدرید جامه وتیز رفت / پیش شحنه داد آگاهش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مرمرا زین کار زشت / ای کریم و سرور و اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بداست / تا رسید آن شومی جرات بدست
دست‌ما و پای‌ما و مغز و پوست / بادای والی فدای حکم دوست
قسم‌من بود این ترا کردم‌حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغا ر معده و زمغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که‌بریده حلق او هم حلق او
ای‌بسا ماهی در آب دور دست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسامستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بساحاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت، این‌شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کردن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تاسالی نخواهم خورد آب / آن چنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد جزای حلق دست / مرد زاهد رادر شکوی ببست
این چنین باشد چویکدر بسته شد / صد در دیگر بر او شکسته شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل‌بافتن او بدو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نام‌پیش‌خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی‌زائر بیافت / کو بهر دو دست‌خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی‌شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

از ره تقلید تو کردی قبول　　سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کاین خواب نیست　　سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست

خواب بیداریست آن دان ای عضد　　که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام　　بیخبر زآن کوست در خواب دوم

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند　　چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هرگام باشد ترس چاه　　با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را　　پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی　　رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم　　که بهر بانگی زغوسی بیستیم

خرقهٔ ما را بدرد دوزنده هست　　ورنه چون ما را برهنه می‌بهشت

بی لباس این خوب را اندر کنار　　خوش بگیریم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید از تن وز مزاج　　نیست ای فرعون بی الهام گیج

حکایت کردن اشتر با استر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق　　در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نیائی در سر و خوش میروی　　من همی آیم بسر در چون غوی

من همی افتم بسر در هر دمی　　خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را بازگو با من که چیست　　تا بدانم من که چون باید زیست

گفت از چشم تو چشم من نقی　　بیگمان روشنتر است و دور بین

بعد از آن هم از بلندی ناظرم　　زین سبب در رو نیفتم حاضرم

چون برآیم بر سر کوه بلند　　آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالائی راه　　دیده‌ام را وانماید هم اله

هر قدم من از سر بینش نهم　　از عثار و اوفتادن وارهم

تو نبینی پیش خود یکدوسه‌گام　　دانه بینی و نبینی رنج دام

یستوی‌الاعمی لدیکم والبصیر　　فی‌المقام والنزول والمسیر

چون جنینی رادر رحم حق‌جان‌دهد　　جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش‌او جذب اجزا میکند　　تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها ‌ ‌ ‌ حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد ‌ ‌ ‌ چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود ‌ ‌ ‌ بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآئی تو زخواب ‌ ‌ ‌ هوش وحس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کآن از او غایب نشد ‌ ‌ ‌ باز آید چونکه فرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیز علیه السلام بعد از پوسیدن باذن‌اللّه‌تعالی
و در همان دم مرکب شدن پیش چشم عزیز علیه‌السلام

هین عزیزا در نگر اندر خرت ‌ ‌ ‌ که بپوسید است وریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را ‌ ‌ ‌ آن سر و دم ودو گوش و پاش را
دست نی و جزو برهم مینهد ‌ ‌ ‌ پاره‌ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره رنی ‌ ‌ ‌ کوهمی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز ‌ ‌ ‌ آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین ‌ ‌ ‌ تا نماند شبهات در یوم دبن
تا ببینی جامعیم را تمام ‌ ‌ ‌ تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی ‌ ‌ ‌ از فوات جمله حسهای دنی
برحواس خود نلرزی وقت خواب ‌ ‌ ‌ گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازاین ‌ ‌ ‌ آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان ‌ ‌ ‌ در گشای روضهٔ دارالجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته‌پیش ‌ ‌ ‌ چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل‌بیت‌او ‌ ‌ ‌ سخت دل چونی بگو ای نیکخو
مازهجر و مرگ فرزندان تو ‌ ‌ ‌ نوحه‌میداریم باپشت دو تو
تو نمیگریی نمیزاری چرا ‌ ‌ ‌ یا که رحمت نیست در دل ای‌کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون ‌ ‌ ‌ پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا ‌ ‌ ‌ که بنگذاری تو ما را در عنا
چون بیارایند بهر حشر تخت ‌ ‌ ‌ خود شفیع ما توئی آنروز سخت

در چنان روز و شب بی رهنما — ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان — که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز — کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان — تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان واهل کبائر را بجهد — وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند — از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشانرا شفاعت‌ها بود — گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت — من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزراست شیخست ای جوان — در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کبود پیر یعنی مو سپید — معنی این مو بدان ای ناامید
هست آن موی سیه" هستی او — تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست — گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر — که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر
وریکی موی سیه‌کان وصف ماست — نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست — او نه پیر است ونه خاص ایزد است
ور سر موئی ز وصفش باقی است — او نه از عرش خدا آفاقی است
ما همه امیدواران توایم — ریزه چین خوان احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی — بهر فرزندان چرا بی رافتی
یا مگر خود دل نمیسوزد ترا — بازگوای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق — که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همهٔ کفار ما را رحمت است — گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است — که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا — که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار — که نباشند از خلایق سنگسار

زآن بیاورد انبیا را بر زمین　　تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص　　حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند　　چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را　　رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل　　رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد　　رحمت کل را تو هادی بین بود
تا که جزو است او نداند راه بحر　　هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد　　سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او　　ره برد بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود　　نز عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه　　همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه برفرزند خویش　　چونکه فصادِ اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست　　دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد　　در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد وبگفتش ای عجوز　　خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی‌اند　　غایب و پنهان زچشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش　　از چه رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان　　با من‌اند و گرد من بازیکنان
گریه از هجران بود یا از فراق　　با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان　　من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم　　برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان　　عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد　　کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا　　همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد　　آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب　　خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا　　خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او　　آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبت ها ز جان سر بر زند
هم ببیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصه‌ٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام یکشیخ فقیر / مصحفی در خانه‌ٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته، / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی توزین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است / صبر تلخ آمد بر او شکر است

صبر کردن لقمان (ع) چون دید که داود (ع) حلقه‌ها از آهن راست میکرد از سئوال باین نیت که صبر از سئوال موجب فرج و راحت است

رفت لقمان سوی داود از صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را باهمدگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم از او، / که چه هی سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر با مقصود زودتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشف شود / مرغ صبر از جمله پران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباست ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ایفلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او باذن الله

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست / گشت بی صبر و ز کور آنحال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور / چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت ور سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بیگره
باز ده دو دیده‌ام را آنزمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کایمرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظنیست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آندم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لانسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتش ما را کشد

چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی　　این چنین کوریست چشم‌روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی　　گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضیند باحکام قضای الهی ولابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن‌رهروان　　که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند　　که همیدوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا　　که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن‌کرام　　جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص　　کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود　　که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود　　آب حیوان گردد از آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود　　سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد　　از چه باشد این زحسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا　　کای اله از مابگردان این قضا

سئوال کردن بهلول ازیک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی‌درویش را　　چونی ایدرویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسیکه جاودان　　بر مراد او رود کار جهان
سیل وجوها بر مراد او روند　　اختران‌زآنسان‌که او خواهدشوند
زندگی و مرگ سرهنگان او　　بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت　　هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او　　ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نجنبد در دهان　　بی رضا وامر آن فرمانروان
بی رضای او نیفتد هیچ‌برگ　　بی قضای‌او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ　　در جهان زاوج ثریا تاسمک
گفت ایشه راست گفتی‌همچنین　　در فرو سیمای تو پیداست این
آن‌وصد چندانی ای صادق و لیک　　شرح‌کن‌این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکه فاضل و مـــرد فضول ‌ ‌ ‌ چون بگوش او رسد آرد قبـــول
آنچنانش شرح کن انـــدر کلام ‌ ‌ ‌ که از آنـهـم بهره یابد عقل‌وعام
ناطق کامـل چو خانبـاشی بـود ‌ ‌ ‌ بر سر خوانش زهر آشـی بـــود
که نمانـد هیچ مهمـــان بینـوا ‌ ‌ ‌ هر کسی یابد غذای خـــود جدا
همچو قرآن که بمعنـی هفت‌توست ‌ ‌ ‌ خاص‌را و عام را مطعـم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش‌عام ‌ ‌ ‌ که جها، در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتـد از درخـت ‌ ‌ ‌ بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد ســوی گلـو ‌ ‌ ‌ تا نگویـد لقمــه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست ‌ ‌ ‌ جنبش و آرام امر آن غنی اسـت
در زمینها و آسمانهـا ذره‌ای ‌ ‌ ‌ پر نجنباند نگـــردد پــره‌ای
جز بفــــرمان قدیـــم نافـذش ‌ ‌ ‌ شرح نتوان کـرد و جلدی نیست‌خوش
که شمرد بـرگ درختـــان را تمـام ‌ ‌ ‌ بینهایت کـی شود در نطق رام
اینقدر بشنـو که چون کلـــی کار ‌ ‌ ‌ مینگردد جز بامـر کـــردگـار
چون قضای حق رضـــای بنده‌شد ‌ ‌ ‌ حکم او را بنـــده خواهنده شـد
بی تکلف نی پی مـزد و ثواب ‌ ‌ ‌ بلـــه طبع او چنیـــن شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خـــود ‌ ‌ ‌ نی پی ذوق حیات مستلـــذ
هر کجا امـــر قدم را مسلکی است ‌ ‌ ‌ زندگی و مـردگی پیشش یکی است
بهر یزدان میزنـــد نی بهر گنـج ‌ ‌ ‌ بهر یزدان میمـرد نزخوف‌ورنـج
هست ایمانش بـرای خـــواه او ‌ ‌ ‌ نی بـــرای جنت‌و اشجـــار وجـو
ترک کفرش‌هم برای حـــق بـــود ‌ ‌ ‌ نی زبیـم آنکـه در آتـــش شـود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او ‌ ‌ ‌ بی ریاضت نی زجست وجوی او
آنگهان خنـدد که او بینـد رضا ‌ ‌ ‌ همچو حلـوای شکـر او را قضـا
بنده‌کش خـوی وخصلت این‌بـود ‌ ‌ ‌ نی جهان بر امر و فرمـانش رود
پس چرا لابه‌کنـد او یـــا دعـا ‌ ‌ ‌ که بگـــردان ای خداوند این‌قضا
مرگ او و مـرگ فرزنـــدان او ‌ ‌ ‌ بهر حق پیشش چـــو حلوا درگلو
نزع فرزندان بر آن با وفـــا ‌ ‌ ‌ چون قطائـــف پیش شیخ بینـوا
پس چرا گوید دعـــا الا مگـــر ‌ ‌ ‌ در دعا بینـد رضـای دادگـــــر
آن شفاعت وآندعا نز رحـــم‌خود ‌ ‌ ‌ میکند آن بنـــده صاحـب رشد

رحم خود را او همانـدم سوختست که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقسـت و او سوخت مر اوصاف او را مـوبمو
هر طروقـی این فروقی کی شناخت چون دقوقی کودر اینـدولت بتاخت

قصـهٔ دقوقی وکراماتش

آن دقوقی داشت خوش‌دیباچه‌ای عاشق وصاحب کرامت خواجـه‌ای
برزمیـن میشد چومـه بر آسمـان شب روانرا گشتـه زو روشن روان
در مقامی مسکنـــی کم ساختـی کم دو روز انـدر دهی انداختـی
گفت در یک خانه گر باشم دوروز عشق آن مسکن کند در من‌فـروز
غرالمسکن احاذرهـــا انـــا انقلـی یا نفس سافـــر للغنا
لا اعـــود خلق قلبی بالمکـــان کی یکون خالصا" فـــی الامتحان
روزانـــدر سیر بد شب در نمـــاز چشـم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلـــق نی ازبدخوئی منفرد از مرد وزن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب خوش شفیقی ودعایش مستجاب ،
نیک وبد را مهربان و مستقـــر بهتر از مادر شهی‌تر از پـــدر
گفت پیغمبر شما را ای مهـــان چون پدر هستیم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منیـد جزو را از کل چرا بر میکنیـــد
جزو از کل قطع شد بیکـــار شـد عضو از تن قطـع شد مـردار شد
تا نپیوندد به کـــل بار دگـــر مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبند نیست خود او را سنـد عضو نو ببریـده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکســو رود این نه‌آن‌کل است که ناقص شـــود
قطع ووصل او نیاید در مقـــال چیز ناقص گفتـه شد بهـــر مثال

بازگشتـــن بقصـهٔ دقوقی

مر علی(ع) را بر مثال شیرخواند شیر مثل او نباشد گرچه رانـــد
از مثال و مثل وفـرق آن‌بـــران جانب قصـــهٔ دقـوقی باز ران
آنکــه در فتوی امام خلق بـــود گوی تقـوی از فرشتـه میربـــود
آنکــه اندر سیـر مه را مات کرد هم زدینداری او دین رشک خورد

باچنین تلوین و او را دو قیام
طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو میرفتی براه
کی نفیس خاصگانم ای اله

یاب آنها را که بشناسد دلم
بنده‌ای بسته میان و مقبلم

وانکه نشناسد شوای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشق است و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجوئی دگر
چون خدا با تست چه جوئی بشر

او بگفتی یارب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داودم نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران بیشی بود
وآن حیزان ننگ و بد کیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردیست
وآن دگر حرص افتضاح و سردیست

آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی دوان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست

بی نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

باچنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خود بینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکوئی سر گشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جوئی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین
آسمانا چند پیمائی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را ره کم زنید

میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا
"ذاک او امضی واسری حقبا"

سالها پرم بپر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان عشق جانان کم‌مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه‌الرحمه

آن دقوقی رحمة الله علیه گفت سافرت مدی فی خافقیه
سالها رفتم سفر از عشق ماه بی‌خبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار تا ببینم در بشر انوار یار
تا به بینم قلزمی در قطره‌ای آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور و شعلهٔ هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته است وین دو دیدهٔ خلق از آنها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم‌بندی به عجب بر دیده‌ها بندشان میکرد یهدی من یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

بازمیدیدم که میشد هفت یک نور او بشکافتی جیب فلک

باز میدیدم که میشد هفت یک — نور او میشکافتی جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن — سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش — سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک — زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها — تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی عقل و بیهوش اندرین — اوفتادم من بسر بر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم — در روش گوئی نه سر نه پا ستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد — نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد — از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب — کاینچنین چون شد چگونست ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم — تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت — چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ — برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده — سدره چه بود از خلاء بیرون شده
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین — زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر — عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی عیان — همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که برایشان میگذشت — صد هزاران خلق از صحرا و دشت
زآرزوی سایه جان میباختند — از گلیمی سایبان میساختند

سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های هیچ هیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیکا از لطف و کرم نومید نی

کاروان‌ها بینواها وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحر است ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ وشکوفهٔ آن غصون / دمبدم یالیت قومی یعلمون

بانگ میآمد زسوی هر درخت / سوی ما آئید خلق شور بخت

بانگ میآمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لاوزر

گر کسی میگفتشان کاینسو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کاین مسکین مست / از قضاءالله دیوانه شده است

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز

اوعجب میماند یارب حال چیست / خلق را این پردهٔ اضلال چیست

خلق گوناگون با صدرای و عقل / یکقدم اینسو نمیآرند نقل

عاقلان وزیرکانشان از نفاق / گشته منکر و اینچنین باغی وعاق

یا منم دیوانه و خیره شده / دیو برمن غالب و چیره شده

چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب بینم یا خیال اندر زمن

خواب چبود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند ازین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / زآرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق وحرص یکبرگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت وزین ثمار / این خلایق صدهزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم / دست بر شاخ خیالی در زدم

هین بخوان ما استیأس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان بتخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ

میخور ومیده بدانکس روزیست / هر دم و هر لحظه سحر آموزیست

خلق گویند ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهی است

کم گفتم از دم سودائیان / که بنزد یکشما باغست و خوان

چشم میمالم که اینجا باغ نیست / یا بیابانی است یا مشکل رهی است

ای عجب چندین ثمر از این ماجرا / چون بود بیهوده وهزلو خطا

من همیگویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمد (ص) در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چندگوئی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت درنظراو

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یکدرخت

هفت میشد فرد میشد هردمی / من چسان میگشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یکدرخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم مینمود

یادکردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم وشجر را یسجدان

این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان

آمد الهام خدا کای بافروز / می عجب داری زکار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند وچه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه

قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر نداختند

از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیده است اینها برتونیز

بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ وراست

گفتم از سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم وحرف رسمی واقفید

گفت اگر اسمی شود غیب ازولی ... آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را ای آرزوست ... اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من ... مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک ... که بصحبت روید انگوری زخاک
دانه پر مغز را خاک دژم ... خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد ... تا نماندش رنگ و بوی و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند ... پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد ... رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست ... تف دل زآن سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی ... چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آنساعت زساعت رست جان ... زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها زساعت خاسته است ... رست از تلوین که ازساعت برست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی ... چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست ... زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ راتبی ... جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویلهٔ گر رود ... در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخورچیان چست و خوش ... گوشهٔ افسار او گیرند کش
حافظانرا گر نه بینی ای عیار ... اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا ... برگشاده ستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ بردهای ... نام تهدیدات نفسش کردهای

پیش رفتن دقوقی بامامت آنقوم

اینسخن پایان ندارد تیز رو ... هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگذار ... تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا ... چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا ... در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه ... چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر ... چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور — زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست — کور باطن در نجاسات سراست
این نجاست ظاهر از آبی رود — وان نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر راخدا — آن نجاست نیست در ظاهر روا
ظاهر کافر ملوث نیست زین — آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام — وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف — اندر او نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضه ابصار کم — هم شنیدی راست ننهادی توسم
از دهانت نطق فهمت را برد — گوش چون ریگست فهمت راخورد
همچنین سوراخهای دیگرت — میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی — بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنه بگویم حال را — مدخل اعواض را وابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحررا — از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند — ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد — از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب — ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلک وارکان چوتوشاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل — ای دل وجان ازقدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم مامضی — قصد من زآنها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا — تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل — حق نهادست این حکایات ومثل
حق پذیرد کسره رادارد معاف — گرچه دیدهٔ کور دوقطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل — لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ وماهی داند آن ابهام را — که ستودم مجمل این خوش نام را

تا بـر او آه حسودان کـم‌و زد — تا خیالش را بـدانداں کم کـرد
خود خیالش را کجا یابـد حسود — در وثاق موش طوطی کی غنـود
آن‌خیال اوبـود از احتیـال — موی ابروی‌وبست آن نی هـلال

پیش رفتن دقوقی باامامت‌آنقوم غیبی

مدح توگویـم بـرون ازپنج‌وهفت — بر نویس‌اکنـون دقوقی پیش رفت
درتحیات و سـلام الصالحین — مدح جملـه‌انبیا آمـد عجیـن
مدحهـا شد جملگـی آمیختـه — کوزه‌ها در یـک لگـن در ریخته
زانکـه خود ممدوح جزیک بیش‌نیست — کیشها زین روی جزیک کیش‌نیست
زانکـه هر مدحی بنـور حـق رود — بر صور واشخـاص عاریـت بـو
مدحها جز مستحق را کـی کنـند — لیک بر پنداشت گمره میشونـد
همچو نـوری تافتـه بـر حایطی — حایط آن انوار را چون رابطـی
لاجرم‌چون سایـه سوی اصل راند — ضال مه‌گم کـرد و ز استایش نماند
یاز چاهی عکـس ماهی وا نمود — سر بچه در کردو آنرا میشـود
در حـقیقت مادح ماه اسـت او — گرچه جهل او بعکس کـرد رو
مدح اومه راست نی آنعکـس را — کفر شد آن چون‌غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمـره آن‌دلیر — مه ببالا بود او پنداشت زیـر
زین بتان خلقان پریشان‌میشوند — شهوتی رانده پشیمان‌میشونـد
زانکه شهوت بـا خیالی رانده‌اند — وز حقیقت دورتـر وامانـده‌انـد
با خیالی میل تو چون پـر بـود — تـا بـدان‌پر بر حقیقت بر شـود
چون براندی شهوتی پرت بریخت — لنگ گشتـی وآن خیال از توگریخت
پر نگهـداری و چنین شهوت‌مران — تا پر میلت بـبرد سوی جنـان
خلق پنـدارند عشرت‌میکنـنـد — بر خیالی پـر خود بـر میکننـد
وام دار شـرح‌این‌نکتـه شـدم — مهلتـم ده معسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن آن قوم‌ازپس دقوقی

بازگردم زانکـه قصه شـد دراز — وقت تنگ وخلق موقـوف نـماز
پیش درشد آن‌دقوقی در نمـاز — قوم همچون اطلس آمـد او طـراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دو تا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
بازگوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زآن بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حقتعالی واز انبیا (ع) استعانت و شفاعت خواستن

چون نه سرمایه بود او را نه سود
رو بدست راست آرد در سلام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم
اینها گویند روز چاره رفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو
رو بگرداند بسوی دست چپ
می‌جواب خویش گویا کردگار
بی ازین سو بی از آن سو چاره شد
از همه نومید گردد آن دغا
کز همه نومید گشتم ای خدا
یعنی تسلیم این ای مقتدی
هرچه فرمائی تو مقتادیم ما
در نماز این خوش اشارتها ببین
هست امیدی که عنایت دررسد
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز

شافعی خواهد که آرد مدرو
سوی جان انبیا و آن کر
سخت درگل ماندش پاو گل
چاره آنجا نبود و دست افزار
ترک ما گوخون ما اندر مت
در نثار و خویش گویندش که
ماکیانیم ای خواجه دست ازما بدا
جان آن بیچاره دل صد پاره
پس برآرد هر دو دست اندر
اول و آخر توئی و منتهی
که توای حق هادی و ما مهتدی
تا فضای حرم هم شادیم ما
تا بدانی کاین نخواهد شد بقی
گرددا و ایمن ز جمل من مند
سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز
وآن جماعت در پی او در قیام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
در میان موج دید او کشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست
اهل کشتی از مهابت کاسته
دست‌ها در نوحه بر سر میزدند
با خدا با صد تضرع آنزمان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ
گفته که بیفایده است این بندگی

اندر آن ساحل در آمد در نماز
اینت زیبا قوم وبگزیده امام
چون شنید از سوی دریا داد داد
در قضا و در بلا و زشتیی
آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
موجها آشوفت اندر چپ و راست
نعره و واویلها بر خاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند
عهدها و نذرها کرده بجان
رویشان قبله ندید از هیچ هیچ
وآن زمان دیده در آن صد زندگی

...ه امید ببریده تمام   دوستان وخال و عم باباو مام
... و فاسق شد آندم متقی   همچو در هنگام جان کندن شقی
... رجب شان چاره بود ونی‌راست   حیله‌ها چون‌مرد هنگام دعاست
... دعا ایشان و در زاری و آه   بر فلک ز ایشان‌شده دود سیاه
... بو آندم از عداوت تیز بین   بانگ زد کایسگ پرستان لعین
...گ و جنگ ای اهل انکار و نفاق   عاقبت‌خواهد بدن این اتفاق
...شمنان تر باشد ازبعد خلاص   که سوید از بهر شهوت دیو خاص
...یادتان ناید که‌روزی در خطر   دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی‌آمد ندا از دیو لیک   این سخن را نشنود جزگوش نیک
راست فرده است با ما مصطفی (ص)   قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت   عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها آغاز از غیب استوسر   عاقل اول دید و آخر آن مصر
اول پوشیده باشد و آخر آن   عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعه غیب‌ای عنود   حزم را سیلاب کی اندر ربود

حوراب مرد ام حازم

حزم چبود بدگمانی در جهان   دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید   مرد را ببرود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین   تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها   جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان‌کز فقر میترسند خلق   زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین   گنجهاشان‌کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف‌غم‌در عین غم   در پی هستی دویده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آنقیامت را بدید   رحم او جوشید واشک‌اودوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان   دستشان گیر ایشه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل بازبر   ای رسیده دست تو در بحروبر

ای کریم وای رحیم سرمدی   در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم وگوش   بی زرشوت بخش کرده عقل‌وهوش
بیش از استحقاق بخشیده عطا   دیده‌از ما جمله کفران وخطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم   تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم   وین دعا راهم ز تو آموختیم
حرمت‌آنکه دعا آموختی   در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر وره نماتوفیق ده   جرم بخش وعفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا   آنزمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش و آندعا   بیخود از وی می برآمد بر سما
آندعای بیخودان خود دیگراست   آندعا ز او نیست گفت داور است
آن‌دعا حق میکند چون او فناست   آندعا وآن اجابت از خداست
واسطه° مخلوق نی اندر میان   بیخبر زآن‌لابه کردن جسم‌وجان
بندگان حق رحیم‌وبردبار   خوی حق‌دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران   در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا   هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان   واهل کشتی را بجهد خود گمان
که‌مگر بازوی ایشان در حذر   برهدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار   وآن زدم دانند روباهان فرار
عشقها بادم خود بازند کاین   میرهاند جان ما را از کمین
ازضلالت بوسه‌ها بر دم دهند   رقص گیرند وزشادی برجهند
روبها پا را نگهدارد از کلوخ   پا چو نبود دم‌چسودای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام   میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیله° باریک ما چون دم ماست   عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر   تاکه‌حیران گردد از ما زید وبکر
طالب‌حیرانی خلقان شدیم   دست طمع اندر الوهیت‌زدیم
تا بافسون مالک دنیا شویم   این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان   دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا وخوش   بعد از آن دامان خلقانرا بکش

ای‌مقیم حبس چار و پنج و شش   نغز جائی دیگرانرا هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر   بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست   میل شاهی از کجاات خاسته است

در هوای آنکه گویندت زهی   بسته‌ای بر گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل   وقت کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب   روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی   که چو جزوی سوی کل خودروی

حق همی گوید نظرمان بر دل است   نیست بر صورت که آن آب وگلست

تو همی گوئی مرا دل نیز هست   دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست   لیک از آن آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست   پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برتر است   آن دل ابدال یا پیغمبر است

پاک گشته آن ز گل صافی شده   در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده   رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین   بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم   لیک میلافی که من آب خوشم

لاف تومحروم میدارد ترا   ترک آن پنداشت کن در من درا

آب گل خواهد که در دریا رود   گل گرفته پای او را میکشد

گر رهاند پای خود از دست گل   گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست ازگل آب را   جذب تو نقل وشراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان   خواه مال و خواه آب وخواه نان

خواه باغ و مرکب وتیغ و مجن   خواه ملک و خانه‌وفرزند و زن

هر یکی ز آنها ترا مستی کند   چون نیابی آن خمارت بشکند

این خمار غم دلیل آن شده است   که بدان مفقود مستیت بدست

جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر   تا نگردد غالب و برتو امیر

سر کشیدی تو که من صاحبدلم   حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد   که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود رواداری که‌آن دل‌باشد این ... که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس‌دل‌است ... هر خوشی راآن‌خوش‌ازدل حاصلست
پس بود دل جوهر وعالم عرض ... سایهٔ دل چون‌بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست وجاه ... یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او ... میپرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور ... دل نظرگاه خدا وآنگاه کور
نی دل‌اندر صد هزاران‌خاص وعام ... ور یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل رابجو ... تاشود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط‌است اندرین خطهٔ‌وجود ... زر همی افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامت هانثار ... میکند بر اهل عالم ز اختیار
هرکه را دامن درستستو معد ... آن نثار دل بر آن کس میرسد
دامن تو آن‌نیازستو حضور ... هین‌منه در دامن آنسنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها ... تا بدانی نقد را از رنگ ها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان ... هم زسنگ سیم‌وزرچون کودکان
آن خیال سیم‌و زر چون‌زر نبود ... دامن صدقت درید و غم‌فزود
کی‌نماید کودکانرا سنگ سنگ ... تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل‌آمد نه آن موی چوشیر ... مونمیگنجد در اینجا ای فقیر

انکارکردن‌آنجماعت بردعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب‌وحیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین‌پنهان شدند

چون رهید آن‌کشتی و آمد بکام ... شد نماز آنجماعت هم‌تمام
فجفجی افتادشان با همدگر ... کاین‌فضولی نیست از ماها بدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر ... از پس پشت دقوقق مستتر
گفت هر یک‌من نکردستم کنون ... این دعانی ازبرون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد ... بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر کهای یار قرین ... مرمرا هم‌مینماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض ... کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم ... کهچه میگویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام رفته بودند از مقام خود تمام
بی‌جهت نی راست نی بالا و زیر چشم تیز من نشد بر قوم چیر
نرمها بودند گوئی آب گشت نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندمام کین قوم را چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگوئی مرد حق را در نظر کی در آید با خدا ذکر بشر
خر از این میخسبد اینجا ای فلان که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
کار ازین ویران شد است ای مرد خام که بشر دیدی تو ایشانرا چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است هر گشادی در دل اندر بستن است
از همهٔ کار جهان پرداخته کو کوئی گوید بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب که دعا را بست حق بر استجب
هر که را دل پاک شد از اعتدال آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعاوی

یادم آمد آن حکایت کان فقیر روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال بی شکال رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا ابلهٔ طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم قبله را از لابه میآراستم
سالها بوده است کار من دعا تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را بر خاستم روزی من بود کش میخواستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   تلاش من بود گشتم نکجواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا وعلیه‌السلام

او زخشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد برویش نا شگفت

میکشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و باخویش آ

این چه میگوئی دعا چبود مخند   بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من باحق دعاها کرده‌ام   اندرین لابه بسی‌خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای‌منکر خطاب

گفت گرد آئید هین ای مسلمین   ژاژ بینید و فشار این لعین

ای دغا تا چند خواهی ژاژ را   حجت قاطع بگو چبود دغا

ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین   یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا واندر ثنا   لابه گویان که تو ده مال ای‌خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از عطا

قوم گفتند این مسلمان راست گوست   این فروشنده، دعاها ظلم جوست

این دعا کی باشد از اسباب ملک   کی کشد این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یاوصیت یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفتر است این‌شرع نو   گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندرآ در حبس و در زندان او   ورنه گاوش را بده حجت مگو

او بسوی آسمان میکرد رو   کایخداوند کریم لطف خو

من دعاها کرده‌ام زین آرزو   واقعه، ما را که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی

من نمیکردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده‌ام من خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران   پیش اوسجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جزآنرا مینجست

ز اعتمادش آن نبودش هیچ غم
از غلامی و ز سلام بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی میفروزیدش ز پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه
بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان
تا بمالی این جفا بر رویشان

قائل این بانگ ناید در نظر
لیک دل بشناخت قائل از اثر

قوتی و راحتی و مسندی
در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بروی بدان بانگ جلیل
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آتش میرسید
او بدان قوت بشادی میکشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست
در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر میشود
خار ریحان سنگ گوهر میشود

لقمهٔ حکمی که تلخی مینهد
گلشکر آنرا گوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مستند
لقمهٔ از انکار او قی میکند

هر که خوابی دید از روز الست
مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال
بی فتور و بی گمان و بی ملال

کفک تصدیقش بگرد پوز او
شد گواه مستی دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر ثقل بار اندک خور شده

ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او
مینماید کوه پیشش تار مو

در دلست آنکو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله
یکزمان شکر ستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین
مینهد با صد تردد بی یقین

وام دار شرح اینم نک گرو
ور شتابست ار الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران
خر بسوی مدعی گاوران

گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
بس بلیسانه قیاس است ای خدا

من دعا کورانه کی میکردهام
جز بخالق کدیه کی آوردهام

کور از خلقان طمع دارد ز جهل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید
او نیاز جان و اخلاصم ندید

کوری عشقست این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو ‌‌‌‌ مقتضای عشق این باشد بگو
توکه بینائی ز کورانم مدار ‌‌‌‌ دایرم سرگردد نقطهٔ این مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را ‌‌‌‌ خواب بنمودی و گشتش متکا
مرمرا لطف تو هم خوابی نمود ‌‌‌‌ آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا ‌‌‌‌ ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب ‌‌‌‌ غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو ‌‌‌‌ روچه سوی آسمان کردی عمو
شید میآری غلط میافکنی ‌‌‌‌ لاف عشق و لاف قربت میزنی
باکدامین روی چون دل مردهای ‌‌‌‌ روی سوی آسمانها کردهای
غلغلی در شهر افتاده ازین ‌‌‌‌ آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن ‌‌‌‌ گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانیوشبهای دراز ‌‌‌‌ که همی خواندم ترا باصدنیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست ‌‌‌‌ پیش تو همچون چراغ روشنی است
گاو میخواهند از من ای خدا ‌‌‌‌ چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن داود علیه السلام سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون ‌‌‌‌ گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد ‌‌‌‌ گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا ‌‌‌‌ گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم ‌‌‌‌ چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار ‌‌‌‌ تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال ‌‌‌‌ روز و شب اندر دعا و اندر سئوال
این همی جستم ز یزدان کای خدا ‌‌‌‌ روزئی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن برنالهٔ من واقفند ‌‌‌‌ کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر ‌‌‌‌ تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق ‌‌‌‌ که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد از این جمله دعا و این فغان ‌‌‌‌ گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت ‌‌‌‌ شادی آنکه قبول آمد قنوت

گفتم این را تا دهم در شکر آن — که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه‌السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی — بنهم اندر شرع باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی — ریع را چون میستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد بر توشد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو — رو بجو وام و بده باطل مگو

گفت ای شه تو همین میگوئیم — که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود بنزد خدا

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت — کای خدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز — در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم — اندر افکندی به راز ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد هایهای — تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو — مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز — پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات — معنی قره عینی فی الصلوه

روزن جانم گشاده است از صفا — میرسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم — میفتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بی روزنست — اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشه در هر بیشه‌ای کم زن بیا — تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمیدانی که نور آفتاب — عکس خورشید برونست از حجاب

نور آن دانی که حیوان دید هم — پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق — می ندانم خویش کرد از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا — بهر تعلیم است ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان — حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری وگرنه ریختم   گرد از دریای راز انگیختم

همچنین داود میگفت این نسق   خواست گشتن عقل خلقان محترق

پس گریبانش کشید ازپس یکی   کمندارم در یکی اش من شکی

رفتن داود علیه‌السلام در خلوت و نمودن باوآن اسرار را

باخود آمد گفت را کوتاه کرد   لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بستو برفت آنکه شتاب   سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام   گشت واقف بر سزا و انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود   راز پنهانی که حیرانی فزود

رو دیگر جمله خلقان آمدند   پیش داود پیمبر صف زدند

همچنین این ماجراها باز رفت   باز زد آن مدعی تشنیع زفت

زود گاوم را بده ای نابکار   از خدای خویشتن شرمی بدار

اینچنین ظلم صریح ناسزا   میرود در عهد پیغمبر هلا

گاو کشته خورده بی ترسی و بیم   در جواب افزوده تزویر آن لئیم

کهچه چندین سال بودم در دعا   من طلب کردم زحق داد او مرا

ای رسول حق چنین باشد روا   ملک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذردو تشنیع صاحب‌گاو بر داود علیه‌السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل   این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان   رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واو یلا چه حکمست اینچه داد   از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان   که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت   زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت

همچنین تشنیع میزد بر ملا   کالصلا هنگام ظلمست الصلا

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن   یا نبی الله مگو زاینسان سخن

*

باز حکم کردن داود (ع) بر صاحب گاو که جملهٔ مال خود بوی بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود　　جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت　　تا نگردد ظاهر از وی اشنعت

خاک بر سر کرد و جامه بردرید　　که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یکدمی دیگر بر این تشنیع راند　　بار داودش بپیش خویش خواند

گفت چون بختت سودای بخت کور　　ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه　　اندریغ از خون بر خر خاشاک راه

رو که فرزندان تو با جفت تو　　بندگان او شدند افزون مگو

سنگ بر سینه همیزد با دو دست　　میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند　　کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی　　که بود سخرهٔ هوا همچو خسی

ظالم از مظلوم آن کس پی برد　　که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است اندرون　　خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند　　تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان　　که نگیرد صید از همسایگان

از کمین سگ‌شان سوی داود جست　　عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست

روی بر داود کردند آن فریق　　کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش　　قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه‌السلام تا راز را آشکارا کند برخلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید　　کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم　　تا از آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت　　شاخها بس انبه و بسیار چفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او　　بوی خون میآیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت　　خواجه را کشته است این منحوس‌بخت

مال او برداشته است این قلتبان　　این غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر　　طفل بود و او ندارد زین خبر

تاکنون حلم خدا پوشید آن　　آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید　　نی به نوروز و نه موسم‌های عید
بینوایان را بیک لقمه نجست　　یاد ناورد او ز حقهای نخست
تاکنون از بهر یک گاو این‌لعین　　میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده، از گناه　　ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق‌درین دور گزند　　پرده، خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان　　مینهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها　　گاو دوزخ را به بینید از ملا

گواهی دادن دست‌وپا و زبان برسر ظالم‌هم در دنیا

پس همین‌جادست‌وپایت در گزند　　بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر　　که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو　　مکند ظاهر سر ترا مو بمو
چون موکل میشود ظلم وجفا　　که‌هویدا کن مرا ای‌دست‌وپا
چون همی گیرد گواه سر لگام　　خاصه وقت جوش و خشم‌وانتقام
پس همان کس‌که موکل‌میکند　　تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکل‌های دیگر روز حشر　　هم تواند آفریند از بهر نشر
ای‌بدو دست آمده در ظلم وکین　　گوهرتست پیداست حاجت نیست‌این
نیست‌حاجت شهره گشتن در گزند　　بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار　　که‌به‌بینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم　　من‌نه‌نورم که سوی حضرت شوم
همچنان‌کاین ظالم حق ناشناس　　بهرگاوی کرد چندین التماس
او ازو صد گاو برد و صد شتر　　نفس‌اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد　　یار بی نامد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خوشنود کن　　گر منش کردم زیان توسود کن
گرخطا کشتم دیت بر عاقل است　　عاقله، جانم تو بودی‌از الست
سنگ میگردد باستغفار در　　این‌بود انصاف نفس ایجان حر

بیرون رفتن خلایق سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او کرد یزدان آشکارا حال او
آن زن او را کنیزک بوده است با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی بناخن زار زار هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد را از اشتاب کردی زیر خاک از خیالی که بدیدی سهمناک
یک سرش با کارد در زیر زمین یار کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشکافتند در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذر خواه زانکه بدظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه‌السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه داد خود بستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند چون که از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسبد در فتد در هر دلی میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین سر بر آرد از ضمیر آن و این
کانفلان خواجه چه شد حالش چه گشت همچنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجست‌ها خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم و آنچه میفرده‌ای نشنوده‌ایم

وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم ‌‌ ‌ لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر ‌‌ ‌ گز برای غز و طالوتم بگیر
سوی سنگ و فلاخن آمدی ‌‌ ‌ صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد ‌‌ ‌ هر یکی مرخصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد ‌‌ ‌ چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور ‌‌ ‌ با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد ‌‌ ‌ از دم تو غیب را آماده شد
وآن قویتر از همه کان دائم است ‌‌ ‌ زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان حملهٔ معجزات اینست خود ‌‌ ‌ که ببخشد مرده را جان ابد
کشته ظالم جهانی زنده شد ‌‌ ‌ هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود وآن کشندهٔ گاو عقل است وداود حقست یاشیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم راکشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن ‌‌ ‌ خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین ‌‌ ‌ خویشتن را خواجه کرد است و مهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو ‌‌ ‌ برکشندهٔ گاو تن منکر مشود
عقل اسیر است و همیخواهد زحق ‌‌ ‌ روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست ‌‌ ‌ آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون تو کشتی گاو من ‌‌ ‌ زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زادهٔ عقل مانده بینوا ‌‌ ‌ نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بیرنج میدانیکه چیست ‌‌ ‌ قوت ارواح است وارزاق سنیست
لیک موقوفست بر قربان گاو ‌‌ ‌ گنج اندر گاودان ای کنجکاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام ‌‌ ‌ دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است ‌‌ ‌ هرچه میآید زپنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم ‌‌ ‌ گر زخوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر ‌‌ ‌ در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیاء در قطع اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند   بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان   پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآنست در قطع سبب   عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند   سنگ مرغی کو ببالا بر پرد
دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش   خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام   رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقلست آن صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معده حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال   مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سفیدی فارغ است   نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سفید ارقدر یافت   ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست   بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنان که قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند   تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود   لیک گفتهٔ سابقان یاری بود
نی که هم توراه و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیِ بیرنج جوی و بی حسیب   کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی‌رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست   بدهدت آن نفع بی توسط پوست

فوق پنهان نقش نان چون سفره است ... نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی برای باسعی وجست ... جز بعدل شیخ کو داود نست
نفس چون با شیخ بیند گام تو ... از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد ... کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار ... بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن ... روی شیخ اورا ز مرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی ازاژدها ... دستش از داماں مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا ... تاز خاک تو برویند کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون ... چون خران سیخش کن ازسوی درون
چون بنزدیک ولی‌الله شود ... آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان در هر زبانش صد لغت ... زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح ... صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را ... ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین ... خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن ... خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو ... واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است ... نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب ... بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند ... وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس وتن ندند عام شهر ... او نگردد جز بوحی‌القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود ... جز مگر داود که شیخت بود
کومبدل گشت و جنس تن نماند ... هر که راحق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین ... یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند ... هر که بی تمییز کف در وی زند
چون زصیادی شنید آواز طیر ... مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست ... هین ازو بگریز اگر چه معنوی است
رسته وبر بسته پیش او یکی است ... گر یقین دعوی کند او در شکی است

این چنین کس گر ذکی مطلق است	چونش این تمیز نبود احمق است
هین از و بگریز چون آهو ز شیر	سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه وشخصی در پی اورفتن و سئوال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت	شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید وگفت خیر	در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
باشتاب وآنچنان میتاخت جفت	کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان درپی عیسی براند	پس بجد وجد عیسی را بخواند
کزپی مرضات حق یک لحظه بیست	که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ایکریم	نه پیت شیر و نه خصم و خوف وبیم
گفت از احمق گریزانم برو	میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی	که شود کور و کر از تومستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی	که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون برمرده‌ای	بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو	نی زگل مرغان کنی ای خوبرو
بردمی بروی سبک تاحان شود	در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک	هر چه خواهی میکنی ازکیست باک
باچنین برهان که باشد در جهان	که نباشد مرترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق	مبدع تن خالق جهان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او	که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون واسم اعظم را که من	بر کرو بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدرید بر خود تا بناف
برتن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود	صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آنخو برنگشت	ریگ شد کزوی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست واین رنجی چرا	آن نشد او را و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کآن رحم آورد احمقی رنجی است کآن زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده‌است چاره‌ای بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خونها بریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی رحم ننمود چاره‌جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا وین‌چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی ترسیم بود ایمنست او آن بی تعلیم بود
ز مهریر ار برکند آفاق را چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان‌واثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم‌آمد قصهٔ اهل سبا کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند شهری بس کلان در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها گنج می‌جو در همهٔ ویرانه‌ها
بود شهری بس‌عظیم و مه ولی قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز سخت‌زفت‌و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندراو لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندر و خلق و خلایق بی شمار لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین‌و دیده کور از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیز گوش و سخت کر گنج و دروی نیست یکجو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی میرسند من‌همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زآن منم که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند خیز بگریزیم پیش از زخم‌وبند
کر همی گوید که آری مشغله میشود نزدیکتر یاران هله

آن برهنـــه گفت آوه دامنـــم — از طمع برنـد و مـن نا ایمنـــم

شهر را هشتندو بیـــرون آمدند — وز هزیـــت در دهی اندر شدنـــد

اندر آن ده مرغ فربه یافتنــــــد — لیک ذره گوشت بـــروی نی نژنـــد

کور دیـــد وآن‌کر آوازش‌شنیــــد — عور بگرفـــــت و بدامن در کشیـــد

مرغ مـــرده خشک و از زخم کـلاغ — استخوانها زار گشتـــه چون بناغ

بس‌طلب کـــردند و دیگـــی یافتند — بی سروبی ســـر سبک بشتافتند

بر سر آتش‌نهادند آن سه تن — مرغ‌فربـــه را بدیـــگ انـــدر زفن

آتش کـــردند چنـــدان ای پسر — تا که آن سد پخته لحمش بی‌خبر

زآن همـــی خوردند چون‌ازصید شیر — هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

هر سه زآن خوردند وبس فربه شدند — چو سه پیل بس‌بزرگ مه شدند

آنچنان‌کز فربهی هر یک جوان — در نگنجیـــدی ز زفتـــی در جهان

با چنین گبـــزی و هفت اندام زفت — از شکاف در بـــرون جستنـــد رفت

راه مرگ خلـــق ناپیدا رهی است — در نظر ناید که آن بیجارهی است

نک پیاپی کاروانهـــا مقتفـــی — زین شکاف در که هست آن مختفی

بردر ارجوئی نیابـــی آن شکاف — سخت ناپیدا در او چندین‌زفاف

ای‌ضیاءالحق حسام الدین عیان — بازیابد گفت شرح این بیان

ای‌پسر هر مختصر افسانـــه نیست — آشنا را روی در بیگانـــه نیست

شرح کور دوربین وکرتیز شنو وبرهنه دراز دامن

کر امـــل را دان که مرگ ما شنید — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگویـــد فاش او

عیب خود یکذره چشـــم کور او — می‌نبینـــد گرچه هست‌او عیب جو

عور میترسد که دامانـــش برند — دامن مـــرد برهنـــه کی درنـــد

مـــرد دنیا مفلس‌است‌و ترسناک — هیچ‌او را نیست‌و ز دزدانش باک

او برهنـــه آمدو عریان رود — وز غم دزدش جگر خون‌میشـــود

وقت‌مرگش که بود صد نوحه‌بیش — خنده‌آید جانش رازین ترس خویش

آنزمان داند غنی کش نیست‌زر — هم ذکی داند که ســـود اوبی هنر

چون کنار کودکی پر از سفـــال — کو برآن لرزان بود چون رب مال

گرسنگی بارهای گریان شود ... پاره گربازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش‌دثار ... گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید ... پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال ... ترسد از دزدی که برباید جوال
چون زخوابش بر کشاند گوش کش ... پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسائی این عالمان ... که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون ... گفت ایزد در نبی لایعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی ... خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند ... خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق ... غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان ... چون رهانم دامن از چنگالشان
صدهزاران فضل داند از علوم ... جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری ... در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز ... خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک ... تو روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست ... قیمت خود را ندانی زاحمقیست
سعدها و نحس‌ها دانسته‌ای ... ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این ... که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک ... بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولیت اصول خویش به ... که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصه خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا ... میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادش چندین ضیاع و باغ وراغ ... از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه میافتاد از پری ثمار ... تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت ... از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر بر درختستانشان ... پر شدی زآن میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده ... بر سر و روی رونده می زده

مرد گلخن تاب از بسری زر		بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا		تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ		بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی		آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را		بعد یکساعت شدی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم		که زیادت میشد آن یوما فیوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم		انبیا بر بسته امر فاستقم
سیزده پیغمبر آنجا آمدند		گمرهان را ره نمودندی بپند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو		مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد		ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند		کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای		پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمت افزون کند		صد هزاران گل زخاری سر زند

جواب قوم انبیا علیهم السلام را

قوم گفته شکر ما را برد غول		ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانمان ازین		شکر چه گوئیم بر گوئید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی		شکر محنت کس نگفته است ایفتی
ماچنان پژ مرده گشتیم از عطا		که نه طاعتمان خوش آمد نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ		ما نمیخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا مرقوم را

انبیا گفتند در دل علتی است		که از آن در حق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود		طعمه در بیمارکی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر		جمله ناخوش گشت وصاف واوکدر
تو عدو این خوشیها آمدن		گشت ناخوش هرچه بروی کف زدی

آن طبیبان را بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست‌مزدی می نخواهیم از کسی | دست‌مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک‌یک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی | کو گواه علم و طب نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید | همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید | کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن | که شمارید خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ | کردن اندر گوش و افتادن بدروغ
انبیا گفتند کاین زان علت است | مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما | می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را | ما بگردانیمش گرد چشم‌ها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست | کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز | که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه | گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ | عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای | که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش | خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت | زین تفاوت روی دیگر تابدت
ورنه مانی در حبس کوری ابد | آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو | خویش رسوا کردنست ای تندخو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست | وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو | آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب | بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر | بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو | که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل | خود به بینید و شوید از خودخجل

دفع این کوری بجست خلق نیست		لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبانرا بجان بنده شوید		تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا علیهم السلام را

قوم گفتند این همه زرقست و مکر		کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او		آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما		پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا		ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود		تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا و این گفت بیهوده کجا		این چه زرقست و چه شیدا ست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان		می نگیرد مغز ما این داستان
غالباً ما عقل داریم اینقدر		کدنا را میشناسیم از کدر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند
که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن
چنانچه در کتاب کلیله آمده است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت		من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال		جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و زخوف از چشمه دور		حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال		سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل		تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست		بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید		چشمه آن ماست زآن یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم		گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید		تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه		مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلانشب حاضر آ ایشاه پیل		تا درون چشمه یابی آن دلیل
ماه چون شد بدر آمد بی عثار		شاه پیلان شب بسوی چشمه سار

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس‌ترسان باز گشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه
مانه ز آن پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل آوردن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان / [illegible] کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سر گیس گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندر او ذره نمود
آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / ز آن طرف جنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقانرا اینچنین حرمان جزاست / می نسازد گمرهانرا راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم مارانرا سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سرگردان بود آن دم مار / لایقند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خرباگوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها　　شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی مناسب باشدش　　بیگمان جانی‌که حق بنواندش

چون صفت با جان قرین کرده است او　　پس مناسب دانش همچو چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت　　شد مناسب حرفها که حق نوشت

دیده و دل هست بین الاصبعین　　چون قلم در دست کاتبای حسین

اصبع لطف و قهر اندر میان　　کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی　　که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست　　فرق تو بر چارره مجمع است

این حروف حالهاست از نسخ اوست　　عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست　　زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود　　قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند　　تا از آن را با حیل آمیختند

بیان آنکه هرکس را بوسد مثل آوردن خاصه
در کارخانهٔ الهی که بامناهی است

کی رسد مان این مثلها ساختن　　سوی آن درگاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرتست　　که بعلم سر و جهر او آیتست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل　　یا بزلف و یا برخ آری مثل

موسی آن را که عصا دید و نبود　　اژدها بد سر او لب برگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب　　تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل　　چون شود موشی فضولی مدخل

آن مثالت را چو اژدرها کند　　تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین　　تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج　　تا فرو شد بر زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول　　تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال اندیش گشته قوم عاد　　کاستخوانشان خرد و مرد آمد زباد

این مثال آورد شداد لئیم　　تا که شد محروم از هر دو نعیم

این مثال آورد فرعون از غلط　　تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون ‏ تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان ‏ که ز ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت ‏ صد مثل گو از پی سخره بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست ‏ میکند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز ‏ و آن یکی میگفت پرش هم بساز
این یکی میگفت دنبالش کو است ‏ و آن دگر میگفت پیشش گزمز است
آن یکی میگفت بالاش کجاست ‏ وآن یکی میگفت پایش کژ چراست
آن یکی میگفت کار مسکی بهی است ‏ وآن یکی میگفت این خر سهر کیست
و آن یکی میگفت جو جون بخورد ‏ ورنه بارکشتی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مکسر ‏ تا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست ‏ این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید ‏ در بن دیوار حفره میبرید
نیم بیداری که او رنجور بود ‏ طقطق آهسته‌اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر ‏ گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی ‏ تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
درچه کاری گفت میکوبم دهل ‏ گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را ‏ نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا
من چو رفتم سوی بانگ دهل ‏ آن‌زمان واقف شوی بر جزو وکل
آن دروغست وکژ و برساخته ‏ سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام ‏ پخته شد درآتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول ‏ که به‌پیش نفس تو آمد رسول
تاکه نفس گول را محروم کرد ‏ زآب حیوانی‌که از وی خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را ‏ کفر گفتی مستعد شو نیش را

*

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال — که بترسانید پیلانرا شغال
قصهٔ خرگوش و پیل‌آری و آب — خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام — با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک — چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد — چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار — چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار — چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و درفرمان او — همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب — این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان — سرنگون کرده است ای بدگوهران
کوه بر خود میشکافد صد شکاف — آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم مردان کرد عالم ها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط — در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلکانرا استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او — پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت — ذره ذره آبشان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود — و آنکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندی پیل کش اندر وغا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید — جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده‌را نادیده میآرید لیک — چشمتانرا واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی مانند کور
بی‌نصیب آئی از آن‌نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم

تو دون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را نکو

لحن داودی بسنگ و که رسید — گوش آن سنگیندلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصافها . — هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما" یاسبا — صدقوا روحا سباها" من‌سبا

صدقوهم هم شموس طالعه — یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره — قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی — اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم — لاتصدوا لاتصدوا غیرکم

پارسی گوئیم هین تازی بهل — هندوی آن ترک باش از جان ودل

هین گواهیهای شاهان بشنوید — بگرویدند آسمانها بگروید

یا بحال اولیاشان بنگرید — تا سوی آخر بحزمی بر پرید

بیان معنی حزم ومثال مرد حازم

حزم چبود دردو تدبیر احتیاط — از دوآن گیری که دوراست ازخباط

آن یکی گوید در این ره هفت روز — نیست آب وهست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بدان — که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که بر گیری تو آب — تا رهی از ترس وباشی درصواب

گر بود در راه آب این را بریز — ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوئی کز پدرتان کین کشید — سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل رامات کرد — از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی در فکندش روی زرد

این چنین کرد است با آن پهلوان — سست سستش منگرید ای دیگران

مادر و بابای ما را آن حسود — تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه وزار و خوار — سالها بگریست آدم زار زار

که ز اشک چشم او روئید نبت — که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را — که چنان سرور کند زاریش را

الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بندد شما را از کمین / که شما او را نمیبینید هین
دایماً صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

و حکایت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

بار مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرص بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ لها / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و درونت شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت میآید پی اوشوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازت آن تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و اینسو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتانرا جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی مخلص او / روزیی بی‌دام و بی‌خوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانستی که بودی همچنان

چون رها کردت فرامش کردیش / حال خود را پست و بیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد

زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خود رایه‌ای

گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا

گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد

گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای

چون بشد رنج و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکمخواری و دق

نعمت وهاب را شکری کنید / تا سر منحوس خود را نشکنید

شکر جذب نعمت وافر کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت‌گری و حجت آوردن بطریقه جبریان

قوم‌گفتند ای نصوحان بس بود　　آنچه گفتید ار درین ده‌کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق　　کس نداند برد بیرون خالق ...
نقش ما این کرد آن تصویر گر　　این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گوئی لعل شو　　کهنه را صد بار گوئی باش نو
خاک را گوئی صفات آب گیر　　آب را گوئی عسل شو یا که شیر
نار را گوئی که نور محض شو　　پشه را گوئی که سوی باد رو
قلب را گوئی که زر پاک شو　　یا که اکسیری شو و چالاک ...
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند　　آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک وهم افلاکیان　　خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا　　آب وگل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید　　کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک راره‌ی　　کی کهی گردد بجهدی چون که‌ی

جواب انبیا علیهم السلام جبریانرا

انبیا گفتند کآری آفرید　　وصفهائیکه نتان زآن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی　　که کهی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوئی که‌زر شو بیهده است　　مس را گوئی که زر شو راه است
ریگ را گوئی که گل شو عاجز است　　خاک راگوئی که گل شو جایز است
رنجها داده است کآنرا چاره‌نیست　　آن بمثل لنگی فطس و عمی است
رنجها داده است کآنرا چاره هست　　آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف　　نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها راچاره‌هست　　چون بجد جوئی بیاید آن بدست

مکرکردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم‌گفتند ایگروه اینجرنج ما　　نیست زآن رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتند ازین افسون و پند — سخت‌تر میگشت زآن هر لحظه بند
گردوا را این مرض قابل بدی — آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر — گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا — تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست — فضل ورحمتهای باری بیحد است
از چنین محسن نشاید نا امید — دست در فتراک اینرحمت زنید
ای‌بسا کارا که اول صعب گشت — بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست — از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید — قفلها بر گوش وبر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست — کار ما تسلیم وفرمان برد نیست
او بفرمودستمان این بندگی — نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما — گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی‌ریا — میرسانیم اینرسالت با شما
غیرحق جان نبی را یار نیست — با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از واست — زشت ودشمن رو شدیم از بهر دوست
ما براین در که ملولان نیستیم — تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود — کز فراق یار در محبس بود
دلبر ومطلوب با ما حاضر است — در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار وگلشنی است — پیری وپژمردگی را راه نیست
دائماً تر و جوانیم ولطیف — تازه و شیرین و خندان وظریف
پیش ما صدسال ویکساعت یکیست — که درازوکوته ما منفکی است
آن دراز وکو تهی در جسم‌هاست — خود دراز وکوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف — پیششان یکروز بی اندوه ولهف
وآنگهی بنمودشان یکروز هم — که بتن باز آمد ارواح ازعدم
چون نباشد روز وشب یاماه وسال — کی بود سیری و پیری وملال
درگلستان عدم چون بیخودیست — مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم از پی موهوم آن / همچو موهومان عدوی معدوم آن
دوزخ اندوهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبرید ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان‌بردهایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجوشید از نجوم حد راه / زانکه در ظلمت دریدند قعر چاه
هرکه ما راگشت پیرو باز رست / از عذاب نار در جنت نشست
وانکه بشنید از تفاوت پندما / در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیحهای بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مائید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکربودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هرکجا افسانهٔ غم گسترست / هر کجا آوازهٔ مستنکری است
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هرکجا مسخی نکالی ماخذی است
در مثال و قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جائی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید بسر
مهربانی مرترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
توبگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بدمن خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد از توسر
تو بگوئی فال بد چو میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ

زانکه نیکو نیست روز امروز هان / تا نگردی نادم‌وخاسر در آن
صد ره از بینی دروغ اختری / یک دو باره است آمد مبخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند ازتو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکند آگاه‌وما خود از عیان
دود میبینیم و آتش از کران / حمله میآرد سوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال / که زبان ماست فال شوم فال
ایکه نصح ناصحانرا نشنوی / فال بد باتست هرجا میروی
افعی بر پشت تو بر میرود / اوزبامی بیند آگه کند
گوئیش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش‌باش خود رفت اینسخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون ندریدی گریبان در فغان
یا ز بالا ایم تو سنگی میزدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید زانکه میآزرده‌ای / تو بگوئی نی‌که شادم‌کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی پدید / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهء ایذا وطغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین‌صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی‌را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ ندادشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن‌دوزخ در آن جهاد و زندان دراین جهان
تا معبد منکران که ائتیا طوعا "اوکرها"

مسجد طاعاتشان‌خود دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه دزد لئیم / کاندرآن ذاکر شود حق‌رامقیم
چون‌عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی‌را هست در هر کار دست / لیک‌از او مقصود این‌خدمت‌بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تو اش بالش کنی هم می‌بود

لیک از آن مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را / بر گزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک راسبب مسخر کردن جباران کمسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بروبض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلو الباب سجداو قولواحطة الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکرنی لیک در صورت نیند

آن سگانرا این خران خاضع شوند / شیر را عار است کورا بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا زشیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلی است ورد آن مهان / رب ادنی در خود این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوتکان مشک ناف

رو بپیش دیگ لیس ایکاسه لیس / تش خداوند و ولینعمت نویس

بس کن ار شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل آن آمد که بدکن ایکریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم

بالئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم آن‌نفس بدکفران کند

زین سبب بدکاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا

شکر کی‌روید ز املاک ونعم / شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بینوا / قحط ها و دردها را نک دوا

چونکه درد وشور او بسیار شد / هرکه صوفی بود با او یار شد

کخکخی و های و هوئی میزدند / تاکه‌چندین مست‌و بیخود میشدند

بوالفضولی گفت‌صوفی راکه‌چیست / سفرهٔ آویخته‌از نان تهی است

گفت رو رو نقش بی معنیستی / بیخبر از خویش و عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هرکو صادقست

عاشقانرا کار نبود با وجود / عاشقانرا هست بی سرمایه سود

بال‌نی وگرد عالم می‌پرند / دست نی و گوز میدان میبرند

آن فقیری کو ز معنی بوی‌یافت / دست ببریده همی زنبیل‌بافت

عاشقان اندر عدم‌خیمه زدند / چون عدم یکرنگ‌و نفس واحدند

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت / مرپری را بوی باشد لوت وپوت

آدمی کی‌بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد زفرعون عوان

باد بد بر عادیان گرر وتبر / لیک بد بر هود وبر قومش ظفر

گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار

برسمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد وغم حلوا بود / لیک حلوا برخسان بلوا بود

*

محجوب بودن یعقوب علیه‌السلام بنهشیدن جام حقتعالی ازروی یوسف کشیدن بوی حق ازروی یوسف وحرمان برادران وغیر هم ازین هردو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید — و آنچه او از بوی او اندر کشید

وآنچه دروی بود واندر وی بدید — خاص اوبد آن باخوان کی رسید

این ز عشقش خویش درچه میکند — وآن بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهی است — پیش یعقوبست پر کو مشتهی است

روی ناشسته نبیند روی حور — لاصلواة گفت الا بالحضور

عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین روبست قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را — بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را میشتافت — بوی پیراهان یوسف می نیافت

وآنکه صد فرسنگ ره ز آنسو بداو — چونکه بد یعقوب میبوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علمست آن کس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه‌است — چون بدست آن نخاسی جاریه‌است

جاریه پیش نخاسی سر سریست — در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی خواه نی — هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیالی نیک باغ آن شده — یک خیالی زشت راه این زده

آن خدائی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ و جای گداخت

آن خیالی از اثر باغی شده — و آنخیالی عالمی بر هم زده

پس که داند راه گلشنهای او — پس که داند جای گلخنهای او

دیده بان دل نبیند در مجال — کز کدامین رکن جان آید خیال

جز مگر آن دل که دارد عون حق — کون او را نیست کرده کون حق

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد ودر بند قدم

دامن فضلش بکف کن کوروار — قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است — نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار وجوی آب — وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این زچیست — وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در انجمن — گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست — گویدش پی بی سنانم تو پای بست

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود وانس غلام درنماز ومناجات

یک مثل آمد درینمعنی بگفت — بو که یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای — گوش بگشا تا بری ز آن حصه‌ای
در زمانی بود امیری از کرام — سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاق ومندیل و گل ازالتون بگیر — تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد وبانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن — تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بردکان نشست — منتظر از ساده پندار مست
میر ازبهر دل آن زنده حال — کرد یکساعت توقف بردکان
چون امام وقوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجاماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرانائی برون — گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی — نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم — تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند — کیت وامیدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون — بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کآئی درون — می بنگذارد مرا کآیم برون

آنکه نگذارد کربس سو پانبی ‌ ‌ ‌ ‌ او بشنیم بیت یادش این رهی

ماهیانرا بحر نگذارد برون ‌ ‌ ‌ ‌ خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی زآب و حیوان ازگلست ‌ ‌ ‌ ‌ حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفل زفتست و گشاینده خدا ‌ ‌ ‌ ‌ دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها ‌ ‌ ‌ ‌ این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش ‌ ‌ ‌ ‌ یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند ‌ ‌ ‌ ‌ بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دل زندگی ‌ ‌ ‌ ‌ بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا ‌ ‌ ‌ ‌ تا بیابی حق تو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین ‌ ‌ ‌ ‌ محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیاء علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران

قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل... الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند ‌ ‌ ‌ ‌ میدهیم اینرا و آنرا وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی زغی ‌ ‌ ‌ ‌ در دمیدن در قفس هین تا بکی

جنبش خلق ازقضا و وعده است ‌ ‌ ‌ ‌ تیزی دندان ز سوز معده است

عقل اول راند بر عقل دوم ‌ ‌ ‌ ‌ ماهی از سرگنده گردد نی ز دم

دم خر بیمودن آخر تا بچند ‌ ‌ ‌ ‌ چون نیفزاید حوی جز ریشخند

لیک هم میدان و خر میران چوتیر ‌ ‌ ‌ ‌ چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی که آخر کیستی ‌ ‌ ‌ ‌ جهد کهن نداکه دانی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را ‌ ‌ ‌ ‌ بر توکل میکنی آن کار را

تو نمیدانی که از هر دوکئی ‌ ‌ ‌ ‌ غرقهای اندر سفر یا ناجئی

گر بگوئی تا ندانم من کیم ‌ ‌ ‌ ‌ در نخواهم تاخت درکشتی و یم

من در این ره ناجیم یا غرقهام ‌ ‌ ‌ ‌ کشف گردان کز کدامین فرقهام

من نخواهم رفت این ره با گمان ‌ ‌ ‌ ‌ بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانئی ناید زتو ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه در غیبست سر این دورو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان ‌ ‌ ‌ ‌ در طلب نی سود دارد نی زیان

بل زبان دارد که محروم‌ست و خوار　　نور او باید که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها　　کار دین اولی کز آن یابی رها
نیست دستوری در اینجا قرع باب　　جز امیدالله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک　　گرچه گردنشان زکوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود　　بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی　　خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت　　چون نکردت سست اندر جستجوت
گوئی ارچه خوف حرمان هست پیش　　هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر　　جرم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان　　دامنت میگیرد اینخوف زمان
یا ندیدی کاهل این بازارها　　در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود　　اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد　　بحر این را رام چون حمال شد
از دم آن مردهٔ زندهٔ شده　　ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد　　باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار　　عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

معنی حدیث ان‌الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر ست پنهان میروند　　شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس　　بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم　　نامشانرا نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا　　کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست　　هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی، گویدت آتش درآ　　اندرآ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند　　وز میانش غنچه‌ها سر برزنند
در حقیقت آتش از هیبت چو باست　　کازر دستار خوان انبیاست

حکایت دستمال در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است   که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام   دید انس دستار خوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه   اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند   آنزمان دستار خوان راهوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور   پاکو اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی (ص) دست‌ودهان   بس بمالید اندر این دستار خوان
ایدل‌ترسنده از نار و عذاب   باچنان دست ولبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف‌داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه راچون قبله کرد   خاک مردان باش ایجان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت‌وی   گیرم او برده است از اسرارپی
این چنین دستار خوان قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای‌ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید   از عبادالله دارم بس امید
میزری چبود اگر او گویدم   در رو اندرعین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتقید   نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم راز دان
ای‌برادر خود بر این اکسیر زن   کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود   آن دلی باشد که کم زاشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن‌رسول (ص) کاروان عرب‌راکه از تشنگی و بی‌آبی درمانده‌بودند و دل‌بمرگ‌نهاده وبارکشهای‌ایشان‌قریب بهلاکت بودند

اندرآن وادی گروهی از عرب   خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده‌ای   کاروانی مرگ برخود خوانده‌ای

ناگهانی آن مغیث هر دو کون   مصطفی (ص) پیدا شد ازره‌بهرعون

دید کانجا کاروانی بس بزرگ   بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشانرا زبان آویخته   خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر دوید   چند یاری سوی آن کثبان روید

کسیاهی بر شتر مشک آورد   سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر   سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان   بعد یکساعت بدیدند آن چنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری   راویه پرآب چون هدیه بری

پس بدو گفتند میخواند ترا   این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او   گفت او آنماهروی قندخو

سید وسرور محمد (ص) نور جان   مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست   گفت مانا او مگر آن ساحر است

که گروهی را زبون کرد اوبسحر   من نیایم جانب‌او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آنطرف   او فغان برداشت بر تشنیع وتف

چون کشیدندش سوی آن عزیز   گفت‌نوشید آب و برداریدنیز

جمله رازآن مشک او سیراب‌کرد   اشتران و هر کسی زآن آب خورد

راویه پرکرد و مشک از مشک او   ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده است کز یک راویه   سرد گردد سوز چندین هاویه

این کسی دیده است کزیکمشک‌آب   گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج‌فضل   میرسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا   و آن هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب و بیرون‌زین‌حکم   آب رویانید تکوین از عدم

تو زطفلی چون سببها دیده‌ای   در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها ز آن مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی   ربنا و ربناها میکنی

رب همیگوید برو سوی سبب   چون ز صنعم یاد کردی ایعجب

گفت زین پس من ترا بینم همه   ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کارتست   ای‌تواندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم — رحمتم پر است بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا — از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا — وز تو بد عهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای — لیک معذوری همین را دیده‌ای
قافله حیران شدند از کار او — یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را — غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آنغلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

ایغلام اکنون تو پر بین مشک خود — تا نگوئی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او — میدمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده — مشک او روپوش فیض آن شده
زآن نظر روپوشها هم بر درید — تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام — شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه — زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید — که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست — اینزمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد — بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش — آنزمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش — همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال — گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بیسر و بی پای و مست — پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان — سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سفیدرو و نشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود — کآن غلامش دیر می‌آمد نه زود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند — از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ ما اشتر ما هست این　　پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین

آن یکی بدریست می‌آید ز دور　　می‌رود بر نور روز از روش نور

کو غلام ما مگر سرگشته شد　　یا بد گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را شکست این بدگهر　　اشترش آورد اینجا از قدر

چون بیامد پیش گفتش کیستی　　او بس زادی و یا ترکیستی

تو غلامم را چه کردی راستگو　　گر بکشتی وانما حیلت مجو

گفت گر کشتم شنو چون آمدم　　چون بپای خود درین خون آمدم

گفت نی‌نی در نگیرد با منت　　راست باید گفت سر این سبب

کو غلام من بگفت اینک منم　　از ید دست فضل یزدان روشنم

دیده‌ام صدری و بدری گشته‌ام　　صاحب فضلی و سری گشته‌ام

هی چه میگوئی غلام من کجاست　　هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام　　جمله واگویم یکایک من تمام

زآنزمانی که خریدی تو مرا　　تا بدینسان بازگویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود　　گرچه از شبدیز من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک　　فارغ از رنگست و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند　　آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند　　غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس　　یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند　　بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند　　در پی هم همچو دنبال و سرند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت　　وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند　　هر دو خوش‌رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واحدی　　هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان نیز ز اول واحدی　　بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید　　وآنکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده ازین　　وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر در یخ بماند　　چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر　　کی توان بربط زدن در پیش کر

لیکگر در ره بکوشد یک کس است	های و هوئی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ	ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت	جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی	منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت	ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید همه باستدعا وحاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه... الخ

هرچه روئید از پی محتاج رست	تا بیابد طالبی چیزی که جست
حقتعالی کاین سموات آفرید	از برای رفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت	مایه‌اش درد است واصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو نیوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش	آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آبرا و میکشی	سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جانرا کش جواهر مضمر است	ابررحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب	تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره باطفل شیرخوار نزدرسول خدا علیه‌السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا صلعم

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد از خمار	کودکی دو ماهه زنرا در کنار

گفت کودک علمم الله علیک ‌ ‌ ‌ یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هین خموش ‌ ‌ ‌ کیست افکند این شهادت را بگوش

این کی آموخت ای طفل صغیر ‌ ‌ ‌ کز زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت وانگه جبرئیل ‌ ‌ ‌ در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت ‌ ‌ ‌ می‌نبینی کن بالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل ‌ ‌ ‌ مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می‌بینی تو گفتا که بلی ‌ ‌ ‌ بر سر تو تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول ‌ ‌ ‌ زان علو می‌رهاند زین سفول

پس رسولش گفت کای طفل رضیع ‌ ‌ ‌ چیست نامت بازگو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز ‌ ‌ ‌ عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری ‌ ‌ ‌ حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دوماهه همچون ماه بدر ‌ ‌ ‌ درس‌خوانان گشته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت در رسید ‌ ‌ ‌ تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو میگفتند کز خوف سقوط ‌ ‌ ‌ جان سپردن به براین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند ‌ ‌ ‌ جامد و نامیش صد مروق زند

آنکسی را که معرف حق بود ‌ ‌ ‌ جامد و نامیش صد صدق بود

آن کسی را کش خدا حافظ بود ‌ ‌ ‌ مرغ و ماهی مرورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه‌السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا ‌ ‌ ‌ مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد ‌ ‌ ‌ دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای ‌ ‌ ‌ موزه را بربود یک موزه‌ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب ‌ ‌ ‌ موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد ‌ ‌ ‌ پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه ‌ ‌ ‌ زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز ‌ ‌ ‌ گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخئی ‌ ‌ ‌ من ز ادب دارم شکسته شاخئی

وای کو گستاخ پایی می‌نهد   [illegible] سوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما   این جفا دیدیم و بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من درغم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست   دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا   نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین   پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن اینحکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا   تا شوی راضی تو در حکم خدا
تاکه زیرک باشی و نیکو گمان   چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان که سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی   خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم   خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان اردی شاتکم
لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو   زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا انده مبر   ور زیان بینی غم آنرا مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وآن زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد ایجان فوت مال   مال چون جمع آمد ایجان شد وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی (ع) زبان بهائم را

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات ودد ... عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه ... در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را ورد دگر ... باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس ... کاین خطر دارد بسی در پیش وپس
عبرت و بیداری از یزدان طلب ... نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زآن منعش که کرد ... گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت ... هر که چیزی یافت ازتوچیز یافت
مر مرامحروم کردن زین مراد ... لایق لطفت نباشد ایجواد
این زمان قائم مقام حق توئی ... یاس باشد گرمرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم ... سخره گردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود ... ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما ... رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد ... دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار ... عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان ... که بتقوی ماند دستش نارسان
زآن غنا و زآن غنی مردود شد ... کز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان ... از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد آرزوهای فضول ... که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را ... گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا میکند

بعد از آن وحی آمد ازحضرت‌که رو ... هر چه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان که بده بایست او ... برگشا در اختیار آن دست‌او
اختیار آمد عبادت را نمک ... ورنه میگردد بنا خواه این فلک
گردش او رانه اجر و نی عقاب ... کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند ... نیست آن تسبیح جبری سودمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن ... تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز خود بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برون برد سر خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر دراست / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
با مدادان او برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن

مرسگانسرا عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروسک رویزرد
روز دیگر همچنان نانسرا ربود / آنخروس وسگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کشت گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی زر است
گفت او را آنخروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگانسرا باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم و از زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان باطبل و کوس
تابکی گوئی دروغ ای بیفروغ / بوغی ای نااهل بوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک مردابش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نابها / بر سگ وخواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامشرا فروخت / رست از خسران ورخ را بر فروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق وجفت
چندچند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی از ما رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس وحی جان آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک — خون خود را ریخت اندریاب نیک

یک زیان دفع زیانها میشدی — جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری — میدهی تو مال و سر را میخری

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا — میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین — گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت — روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام — در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک — بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام — بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت — مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل — تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امیدی سودها — آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر — کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست — او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض — بر دکانها شسته بهر این عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند — و اندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو هین آنرا بجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام — هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن — من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زآن سلام او سلام حق شدست — کآتش اندر دودمان خود زدست

... در دریا نشد جز مرغ آب | فهم کن والله اعلم بالصواب
... بحر را رفت و مرغابی نبود | گفت ... ای ودود

اجابت کردن حقتعالی دعای موسی علیه‌السلام را

کرد اجابت آن دعا را کردگار | رحم فرمودش مجسر و امید
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم | ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را | زنده سازم این زمان بهر تو را
گفت موسی این جهان مردنست | آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست | بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون | در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانیکه زیان جسم و مال | سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری | چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار | سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن | تو نکردی او کشیدت ز امر کن
این حکایت بشنو و وعظی حذر | تا نگردی ... از ... و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحقتعالی بنالید
و جواب آمد که این عوض ریاضت وبجای مجاهده تست

آن زنی هر سال زائیدی پسر | بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه | ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح | نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر | این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت | آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی | باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را | کاصل نعمتهاست بهشتک باغها
ورنه لاعین رأت چه جای باغ | گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود | تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد | زان تجلی ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش   آن خود دانست آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست   کو بجانبازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد   مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا   آن مصیبها نوش دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون   این حشم ده بزیر از من نوخون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش   دید بر روی حلقه فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو کم نشد   بی تو جسم ... کس مردم نشد
تو نکردی قصد و از سستی دوست   ...
مغز هر میوه بهست از پوستش   ... دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی   ... گر آن دمی

درآمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی (ص)   با زره رفتی مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی   بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش   در فکندی در صف ... فحول
نی که لا تلقوا بایدکم الی   تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه   می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه   تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی   پردها را ... لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان   مینمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را   کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو   کشته گردد راست بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر   پند میدادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان   مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود   پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد (ص) من کنون   نیستم این شهر فانی را زبون

[illegible] لشکرگاه شاه　　پس همی جستم [illegible] حق سپاه

[illegible] طناب اندر طناب　　[illegible] ز خواب

[illegible] پیش جانش تهلکه است　　امر لاتلقوا بگیرد او بدست

[illegible] پیش او شد فتح باب　　سارعوا آید مر او را در خطاب

[illegible] ای مرگ پنهان دارعوا　　العجل ای حشر پنهان [illegible]

الصلا ای لطف پنهان افرحوا　　الصلا ای قهر پنهان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا　　هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست　　آینه صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آینه را خوش رنگی است　　پیش زنگی آینه هم زنگی است

آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار　　آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار

زشت روی تست نی رخسار مرگ　　جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست　　ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست

گر بخاری خستهٔ خود کشتهٔ　　ور حریر و قز دری خود رشتهٔ

لیک نبود فعل همرنگ جزا　　هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمیماند بکار　　کان عرض وین جوهر است و پایدار

آن همه سختی و زور است و عرق　　وین همه سیم است و زر و طبق

گر ترا آید ز جائی تهمتی　　کرده مظلومت دعا در محنتی

تو همی گوئی که من آزاده‌ام　　بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده‌ای شکل دگر　　دانه کشتی دانه کی ماند بشر

او زنا کرده جزا صد چوب بود　　گوید او من کی زدم کس را بعود

نی جزای آن زنا بود این بلا　　چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم　　درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی　　چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو　　زان عصا چون گشت این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را　　هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت　　شد در آنعالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق　　مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد تسبیحت نماند مرغ را　　گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا

...رغ آبی هم شسته
لیک [illegible] پوشند

...ل خود رانده‌اند
احتیاطی کن بهم مانده‌اند

...ه وسوسه و وحی الست
هر دو معقولند لیکن فرق هست

...ر دلالان بازار ضمیر
رختها را می‌ستایند ای امیر

...صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان
لاخلابه گوی و مشتاب و مران

تا نماند در عکس جان تو
فسخ باید بر شو و بر خان شو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیع‌ها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحر است و ز راهم میبرد

گفت در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار

که تانی هست از یزدان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی
بو کند وآنگه خورد ای معتنی

او به بینی بو کند ما با خرد
هم ببوئیمش بعقل منتقد

با تانی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین وین چرخها

ورنه قادر بود کز کن فیکون
صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام
تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس
از عدم پران کند پنجاه کس

بود عیسی را دمی کز یک دعا
بی توقف بر جهاندی مرده را

خالق عیسی بنتواند که او
بی توقف مردم آرد تو بتو

این تانی از پی تعلیم تست
که طلب آهسته باید بی سکست

جوبک کوچک که دائم میرود
نی نجس گردد نه گنده میشود

زین تانی زاید اقبال و سرور
این تانی بیضه دولت چون طیور

باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها
مرغها زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه
بیضهٔ گنجشک را دور است ره

مرغ کی ماند به بیضه‌ای عنید
گرچه از بیضه همی آمد پدید

دانی ایعاقل که ماند سیس چوشین
در نوشتن لیک اندر نقطهٔ بیس

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز   گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر   میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانند‌اند   لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند   آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم   نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو   از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال   رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب   پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست   تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت   نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او   می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه‌دل می سیه دیدی ورا   مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد روسیاه   مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا   در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید   پس بغیر او کی در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند   در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال   گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی   از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من   میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ایجان و دلم واحسرتا   گفت نی نی جان من یا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما   گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است   گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین   نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت اینخانه دریغ   گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن تن بمرگ

ویران تا کند معمورتر — قوم انبه بود و خانه مختصر

چو آدم بودم اول حبس کرب — پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم در این خانه چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است — مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و بمعنی تنگتر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست — چون دوتا شد هر که روزی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد — زآن مکان بنگر که جان چون شاد شد

روح از ظلم طبیعت باز است — مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ — خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود — تنگ آئی جانت بخسیده شود

گرچه گرمابه عریض است و طویل — زآن تپش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نائی بنگشاید دلت — پس چه سود اندر فراخی منزلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی — در بیابان فراخی میروی

آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت — که در آن صحرا چو لاله برشکفت

او نداند که تو همچون ظالمان — از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست — کز زمانی جانت از زندان برست

اولیا را خواب ملکست ای فلان — همچون آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی — در عدم در میروند و باب نی

خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک — کرده ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم — نه مهه گشتم شده نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم / من در این زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و از نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانیکه نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنین اهل دل / کی ببینی در خودای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ سد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند لی‌ولک

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تن است

هر کجا سایه است و شب یا سایکه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستحسن بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت اورا چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت بر تتق
بلکه بیرون از افق و از چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماچو سایه‌های عمو / میفتد از هر طرف بر پای او

تشبیه کردن نفس مطلق که میاید بود بالقیاس

جهد هر که که باشد نفس شناس | اندر آن صورت نبهد پا
چون نباشد نفس اندر صورتی | از قیاس آنجا نیاید صورتی
مرد حسی روح قدسی دان بفس | وآن قیاس عقل جزوی نیست
عقل از جان گشت با ادراک و صبر | روح او را کی شود زیر خطر
لیک جان در عقل تاثیری کند | زآن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدمتی زد بر تو روح | گویم وکشتی و کو طوفان
عقل اثر را روح پندارد ولیک | نور خور از قرص خور دور است لیک
زآن بقرصی سالکی خورشید شد | که زنورش سوی قرص افکند
زانکه این نوری که اندر سافلست | نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا | غرقه آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب | وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود | یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن | که زند پرتوی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دایم نور خور | آن چنان سوزد که ناید در نظر
دائم اندر آب کار ماهی است | مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند | اندر این یم ماهیی ها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند | هم ز دریا تا به شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند | مار را از سحر ماهی میکنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان | تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد | نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین | سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر پای سر | می‌نبینند جز بشر چشم بشر

آداب المستمعین والمریدین عندفیض الحکمه من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد و این نا تمام

بر ملولان این مکرر کردن است ‌‌ ‌ نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود ‌ ‌ خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب‌اند و یک ملول ‌ ‌ از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو ‌ ‌ مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان ‌ ‌ چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری ‌ ‌ از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو ‌ ‌ تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند ‌ ‌ کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی ‌ ‌ از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتی‌های ضمیر ‌ ‌ صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان ‌ ‌ در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد ‌ ‌ اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان ‌ ‌ که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته ‌ ‌ همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند ‌ ‌ آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی بروید از عدم ‌ ‌ چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت
آنکس که عدو کسی بود که از او حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را ‌ ‌ گر چه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور ‌ ‌ خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید ‌ ‌ شب برون آید چو دزدان چرید
از همه محرومتر خفاش بود ‌ ‌ که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد ‌ ‌ نی بنفرینش تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان وجود ‌ ‌ بر ندراند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش ‌ ‌ از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود ‌ ‌ ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر ‌ ‌ تابود ممکن که گردانی اسیر

[illegible] طرم چو اشتره کند — لیک است اثر [illegible] خود بر میکند
[illegible] او از سیالش بگذرد — چشمه [illegible] چون بسر درد
با همو آفتاب اینسان بی‌عتاب — ای همو آفتاب آفتاب
ای همو آفتابی کز فرش — می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو همدوی او نهای همسم خودی — چه غم آنرا که تو همری شدی
ایمن از سوزشت او کم شود — بازدرد و فصلات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود — که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک — رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر — ناید اندر وهم ازوی جز اثر
ظاهر است آثار میوهٔ رحمتش — لیک که داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال وتقلید ودانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را — جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نمود ز وطی زن خبر — جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی — با تو آنعاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال — گر نداند ماهیت را عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست — ورگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهور تر
کودکان خرد در کتابها — و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح — قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو داند ترا از روی وصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را — همچو اوئی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن — که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن — پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرحق وذات او — دورتر از وهم واستبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان — ذات وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است رو — بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مرترا ای سست حال — آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود — نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت زده زندان کرم — تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا — فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت — ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تازای بوالحسن — کاین سخن پایان ندارد جان من

جمع و تفریق میان نفی واثبات یک جیزی از روی نسبت واختلاف جهت

نسبت اثبات با نفی از نخست — گر بپاش میکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست — چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
مارمیت اذرمیت از نسبت است — نفی واثبات است وهر دو مثبت است
آن تو افکندی که در دست تو بود — تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود — مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن زماست — زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیاء اضدادهم — مثل مالا یشتبه الادهم
همچو فرزندان خود دانند شان — منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند — خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر — گفت لایعرفهم غیری فذر
آنهم تحت قبابی کامنون — جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را — که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر — کاین به نسبت باشد ایجان معتبر

مسأله فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست — ور بود درویش آن درویش نیست

ز روی نقشهای ذات او — نیست گشته وصف او دروصف او

چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر — بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا — کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یکوقیه خل — چون درافکندی و دروی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی — هست آن وقیه فزون چون میکشی

پیش شیری آهوئی بیهوش شد — هستیش در هست او روپوش شد

این قیاس ناقصان بر کار رب — جوشش عشق است نه از ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر میجهد — خویش را در کفه‌ی شه مینهد

بی ادبتر نیست زوکس در جهان — با ادبتر نیست زوکس در نهان

هم به نسبت دان وفاق ای منتجب — این دو ضد با ادب با بی ادب

بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعوی عشقش همسری

چون‌بباطن بنگری دعوی کجاست — اودعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود — لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او زروی لفظ نحوی فاعل است — ورنه او مفعول و موتش قاتل است

فاعلی چه کو چنان مقهور شد — فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان بازعشقش گریبان‌گرفت‌که درکارجان‌بهرجانان‌سهل‌باشد

در بخارا بنده‌ی صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت — که خراسان که قهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بیطاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره شود — آب زرد و گنده و تیره شود

بادجان افزا وخم گردد و با — آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دارالمرض — زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان — همچو تیر انداز بشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزانشده‌ست — بید از فرقت چنان لرزان بده‌ست

این علامت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار بادپرّان چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد / وآن یکی چون تیغ عقلش میدرد
وآن دگر چون کشتی بی بادبان / وآندگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینماید شان ز دور / جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تاکه پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا بد خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخور است / چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخور چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کان قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حکمت خور علف کانرا خدا / بیعوض داده است و از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / چونکه حق گفتست کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت

خود بشو بنگاه من فرشتی است — یک موازه حقی [illegible]
مریما بنگر که نقش مشکلم — هم هلال و هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که میگریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی — که بود آن چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکو لاحول عمران زادهام — من ز لاحول این طرف افتادهام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق — من نگارندهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادئی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما — تو گریزانی ازو ای بیوفا
این چنین نخلی که قد یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست — چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود — چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون همی گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمیبینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد — بر قرار اولست آنسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

سخت بیصبر و در آتشدان تیز — روسوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود — پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه — وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیزم همانجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وارهم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش — بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش
من لی یا مینتی لحن النشور — ابرکی یا بافتی لم البرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی — اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا — نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع — سوی آن صدری که میراست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم — هرچه باداباد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند — جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق کاز شهرها کدام بهتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زآنها خوشتر است — گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه — جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا — با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم — بی تو شد ریحان وگل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم — ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر و سودا بود
بس دراز است این سخن ور انتظار — عاشق صدر جهان شد اشکبار

منع کردن دوستان او را ازمراجعت به بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر — عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای — لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او زتو آهن همی خاید بخشم — او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او سر از بهر تو گاز
او سگ قحط است او اسیر آز

چون رهیدی و عنایت راه داد
سوی زندان صبوری چون فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر
آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفی است
ور نه او در بند سگ طبعی زچیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه رویش ببست

می‌زند آن زاکه هین این را بزن
زآن عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی می‌رود
گر چه تنها با عوانی می‌رود

گر از او واقف شدی افغان زدی
پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور
زآن ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند
چون گل آلو شد گرانیها کند

جهد کن پر را گل آلوده مکن
لیک گوشت کر شد و پندم کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند پند
پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدیدم از کشتن که من
تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مردنی است
مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی
وآن دو صد را می‌کند هر دم فدا

هر یکی جانرا ستاند ده بها
از نبی خوان عشره امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان بر افشانم بر او

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا " فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب قلبی و جدلی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گوگرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دلبر چو پران میشود / اینزبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش کن والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بردار درس

گرچه آنعاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس وسبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و ولوله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دور است اما دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا میرود / بدمبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زآنکه دارد هر عرض ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رونهی زاو فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت

هرکه در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / وآن جهانیرا همی دانند دین

بازرو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آنعاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمو پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / میفتاد از خنده او چون گل ستان

در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت و ان شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیکن از من و دین بر بوده‌ای

بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند   از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای   با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با تو هست و عاقلی   وز جنود «لم تروها» غافلی
این سخن پایان ندارد تیزران   تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هرکه دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم   گشته از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ایکه عقلت بر عطارد دق کند   عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندان فسونهای قضا   گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست   از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب   گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست و شکم   عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون — کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب — گر بمیرم هست مرگ مستطاب
من بهر جائیکه بینم آب جو — رشکم آید بود می من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل — طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخورده‌ام — تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانی که مکر انگیختم — از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش — عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد — بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای — جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای — کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا — در خطاب اضربوا بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر — ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا بر آرم از ملایک بال و پر
ور ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت است — کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو — همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست او جویای آب — میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان — صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز — آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود — محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا — زین سپس نی کم شود نی بد لقا

خویش را بر نخل او آویختم — عذر آن را [illegible] بگریختم

همچو گویی سجده کن بر روی و سر — جانب آن صدر شو با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران و اشک روان — رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او — چونکه بود آن عاشق سرمست او

حلقه خلقان منتظر سر در هوا — کش بسوزد یا بسر آویزد ورا

این زمان این احمق یک لخت را — آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید — احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست — روشن اندر روشن اندر روشنی است

او بعکس شمعهای آتشی است — مینماید آتش و جمله خوشی است

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی — مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم — که نه فرزندش شدی آنشب یتیم

هرکه در وی شب بخفتی چون کور رفت — صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن

هرکسی گفتی که پریانند تند — اندر آن مهمان کشان با تیغ کند

وآن دگر گفتی که سحر است و طلسم — کین رصد بسته است بهر جان و جسم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش — بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وآن دگر گفتا که قفلی بر نهید — غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان درآمد وقت شب — که شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون میآزمود — زانکه بس مردانه و جانباز بود

گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای — رفته گیر از گنج زربکحبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم — نقش کم ناید چون من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا نفخ حق باشم زنای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف تا رهد آن گوهر از ننگین صدف

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشقرا از خفتن درآنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی تو حال کندر اینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست اینجا بارها دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش نیمشب مرگ هلاهل آمدش

از یکی تا پانصد این را دیده‌ایم نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول آن نصیحت در لغت ضد غلول

آن نصیحت راستی در دوستی در غلولی خائنی سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد مینمائیمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامتگویان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم از جهان و زندگی سیر آمدم

منبلم بی‌زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

منبلیم زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ‌جو منبلی ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی میزند بل جهد از کون و برکانی زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار نی خورش مانده است و نی صبر و قرار

سر زهر سوراخ بیرون میکند تا بود کاین بندها بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون رود آن قفس را در گشائی چون بود

نی چنان مرغ قفس کز اندهان گرد بر گردش گرفته گربکان

کی بود اورا در آن خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حضن / صد قفس باشد بگرد این حضن

عشق جالینوس بر این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای اینجهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوده است از مطار

یا عدم دیده است غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نه بینم این مقام

یا دری بودی در آن شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده شدی

این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافته است / آن ز باغ و عرصه‌ای دریافته است

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ورز جالینوس اینقول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا

زآن سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت

پیشه‌هائیکه مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و سل و جذام و ماشرا

گربه مرگست و مرض چنگال او
میزند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه میدود سوی دوا
مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکم گاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز
گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خصم وار
چند باشد مهلت آخر شرمدار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از آنکه آن چنان روزی رسد

وآنکه در ظلمت براند بارگی
برکند زآن نور دل یکبارگی

میگریزد از گواه و مقصدش
کآن گواسوی قضا میخواندش

ناگهان گیرند او را خوار و زار
کشکشان تا پیش قاضی شرمسار

زین گذر کن جانب آن‌شخص زار
کو بمسجد آن آمد شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمانرا تادرآن‌مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامهٔ جانت گرو

آن ز دور آسان نماید به نگر
که بآخر سخت باشد رهگذر

بس‌کسا کاو بخت خود را از نخست
وقت‌پیچا پیچ دست آویز جست

بیشتر از واقعه آسان بود
در دل‌مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار
آنزمان گردد بر آنکس‌کارزار

چون‌نه شیری هین منه توپای پیش
کآن اجل گرگست و جان تست‌میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آکه‌گرگ تو سر زیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود
خمرش‌ازتبدل یزدان حل شود

لیک مستی شیر گیری وز گمان
شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت‌حق زاهل نفاق ناسدید
بأسهم ما بینهم باس شدید

در میان‌حمله گر مردانه اند
درغزا چون عورتان خانه‌اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب
لاشجاعه یافت قبل الحروب

وقت لاف غزوستان کف‌کنند
وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز　　وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو　　پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا　　کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه　　چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج　　بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر　　بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد　　بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش　　آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود　　شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر　　قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار　　آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی　　چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست　　من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد　　مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آنگروهی کز ادب بگریختند　　آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند　　تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژ خا را کم شنو　　با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق　　کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند　　غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند　　پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر　　به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته　　به ز بسیار بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند　　نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان　　میزید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی　　گام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود　　با ترددها و دل پرخون رود
هرکه گویدهای اینسو راه نیست　　او کند از بیم آنجا وقف وایست
ور بداند ره دل پرهوش او　　کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتر دلان — زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند — گرچه اندر لاف سحر با بلند
تو ز رعنایان مجوهین کارزار — تو زطاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و سواست کند — دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان باقریش که بجنگ احمد علیه السلام آئید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

همچو شیطان کز وساوش بر قریش — دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تاکه در احمد هزیمت افکنیم — بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم
چونکه شیطان در سپه شد صدیکم — خواند افسون کانی حارلکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او — کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را — تاکه در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم — تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند — هر دو لشگر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان انبهی — سوی صف مؤمنان در هر رهی
آن جنودالم تروها صف زده — گشت جان او زبیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن میگرفت — که همی‌بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف‌الله مالی منه عون — اذهبوا انی اری مالاترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین — دی چرا تو می‌نگفتی اینچنین
گفت اینم من همی بینم حرب — گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای توشنگ — آنزمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پابدان شدم — کهبودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین — واینزمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم — تو بتون رفتی و ماهیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این — از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین زدست او کشید — چون ز گفتاوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت — خون آن‌بیچارگان ز آن مکر ریخت

چونکه ویران کرد چنین عالم او　　پس نگفت ای پیری مکسم
گفت اندر سینه و انداختش　　بیکر پیران شد و بیت تاختش
شروشیطان هر دو یک تن بودماند　　در دوصرت خویش را بنمودماند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند　　بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش　　مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار　　پس سوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون　　سر زهر سوراخ میآرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس　　واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است　　چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند　　که سر آن خار پشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خار پشت　　دمبدم از بیم صیاد درشت
تاچو فرصت یافت سر آرد برون　　زین چنین مکری شود مارش زبون
گرنه از نفس اندرون راهت زدی　　رهزنانرا بر تو دستی کی بدی
زآن عوان مقتضی که شهوتست　　دل اسیر حرص و آز و آفت است
زآن عوان سر شدی دزد و تباه　　تا عوانانرا بقهر تست راه
درخبر بشنو تو این پند نکو　　بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز　　کو چو ابلیس است در لجو ستیز
برتو از بهر این دنیای سرد　　آن عذاب سر مدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند　　او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند　　باز کوهی را چو کاهی میتند
زشتها را نغز گرداند بفن　　نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خرنماید ساعتی　　آدمی سازد خری راز آیتی
کار سحر این است کودم میزند　　هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون تست سر　　ان فی الوسواس سحرا "مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها　　ساحران هستند جادوئی گشا
اندر آن عالم که هست این زهرتر　　نیز روئیده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر　　که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو　　گفت من سحر است و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان   سحرا" و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران   مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست   کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز   نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن   سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس دراز است این سوی آغاز ران   جانب مهمان و مسجد بازران

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم   مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی   آتشی در مازند فردا دنی
که بناسانید او را ظالمی   بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد   چونکه بدنام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان   که نه ایم ایمن زمکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز   که نتان پیمود کیهان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده زبخت   ریش خود برکنده یکیک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال   خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشانرا ومثل آوردن بدفع حجارس کشت ببانگ دف از کشت اشتری راکه کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت یاران من از آن غولان نیم   که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی   طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک زکشت   کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم   بر گذر زو آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر   انبه و فیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس   بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بروی روز و شب   میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر   کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتا مزن طبلک که او   [illegible] است خو

پیش او چون تبوراک تو طفل   کفت [illegible] بیست کل

عاقلم من کشته قربان لا   جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها   پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم   کز خیالاتی در این ره بیستم

من چو اسماعیلیانم بی‌حذر   بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا   قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف   بالعطیه من تیقن بالخلف

هرکه بیند مر عطا را صد عوض   زود در بازد عطا را زین غرض

جمله در بازار از آن گشتند بند   تا چو سود افتاد مال خود دهد

زر در انبانها نشسته منتظر   تا که سود آید بدل آید مصر

چون ببیند کالهای در ربح بیش   سرد گردد منقش از کالای خویش

گرم زان مانده است با آن کو ندید   کالهای خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنرها و حرف   چون ندید افزون از آنها در شرف

تا بمار جان نیست جان باشد عزیز   چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل را

این تصور وین تخیل لعبت است   تا تو طفلی پس بدانست حاجت است

چون ز طفلی رست جان شد در وصال   فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق   تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا   حق خریدارش که الله اشتری

برفها و آن از ثمن اولیستت   که تو در شکی یقینی نیستت

وین عجب ظنی است در تو ای مهین   که نمی‌پرد به بستان یقین

هرگمان تشنهٔ یقین است ای پسر   می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پرپا شود   مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن   علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان   و آن یقین جویای دید است و عیان

اندر الهیکم بخوان این را کنون   از پس کلا پس لو تعلمون

میکشد دانش به بینش ایعلیم   گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دیده‌زاید از یقین بی امتهال　　آنچنان کز ظن همی زاید خیال

اندر الهیکم بیان این ببین　　که شود علم‌الیقین عین‌الیقین

از گمان و از یقین بالا ترم　　ور ملامت برنمیگردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او　　چشم روشن گشتم و بینای او

باز هم گستاخ چون خانه روم　　پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچه گلرا گفت وحق خندانش کرد　　بر دل من گفت وصد چندانش کرد

آنچه‌زد بر سرو و قدش راست کرد　　و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد

آنچه را کرد شیرین جان و دل　　و آنچه خاکی یافت زان نقش چگل

آنچه‌ی ابرو راچنان طرار ساخت　　چهره راگلگونه وگلنار ساخت

مر زبانرا داد صد افسونگری　　وآنچه کانرا داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد　　غمزه‌های‌چشم تیر اندازشد

بردلم زد تیر و سودائیش کرد　　عاشق شکر و شکر خائیش کرد

عاشق‌آنم که هر آن آن اوست　　عقل‌وجان جاندار یک مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب　　نیست در آتش کشیم اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن‌اوست　　چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست

هرکه‌از خورشید باشد پشت گرم　　سخت رو باشد نه بیم‌او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی حذر　　گشت‌رویش خصم سوز و پرده‌در

هر پیمبر سخت رو بد در جهان　　یکسواره‌کوفت‌بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس وغمی　　یک‌تنه تنها بزد بر عالمی

سخت روشد سنگ ثابت با رسوخ　　او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یکلخت شد　　سنگ از صنع خدائی سخت شد

گوسفندان گر برونند ازحساب　　زانبهیشان‌کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعی است　　خلق مانندهٔ رمه او ساعی است

از رمه چوپان نترسد در نبرد　　لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گرزند بانگی از قهر او بر رمه　　دان ز مهر است آن که داردبرهمه

هر زمان گوید بگوشم بخت نو　　گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زآن کنم　　تاکت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو　　تا بگردد چشم بد از روی تو

تب تو صیادی و جویای منی … بشنو [illegible] منی
حیله اندیشی که در من دررسی … در فراق و جستن من مکسی
چاره میجوید پی من درد تو … میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار … ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی … بر سر گنج وصالم پا نهی
لیکشیرینی و لذات مقر … هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه از شهر و زخویشان برخوری … کز غریبی رنج و محنتها بری
هر چه آسان یافتی آسان دهی … درد مشکل یابرا برجان نهی

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌(بری؟)او در بلا باضطراب و بیقراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کد بانو

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان … از بلاها رو مگردان ای جوان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون … میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش … بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی … چون خریدی چون زبونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی … خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زآن بجوشانم که مکروه منی … بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان … بهرخواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبزوتر … بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر ز آن … تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش برقهر از آن سابق شدست … تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم و پوست … چون نروید چه گدازد عشق دوست
زآن تقاضا گر بیاید قهرها … تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او … که بکردی غسل بر جستی زجو
با نخود گوید چریدی در بهار … رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تاکه مهمان باز گردد شکر ساز … پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تابجای نعمتت منعم رسد … جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک … سر بنه انی ارانی اذبحک

سر بپیش قهرنه دل بر قرار — تا ببرم حلقت اسمعیل وار

سر ببرم لیک این سر آن سریست — کز بریده گشتن و کشتن بریست

لیک مقصودم از آن تعلیم تست — ای مسلمانان بدیدت تسلیم جست

ای نخود میجوش اندر ابتلا — تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندر آن بستان اگر خندیده‌ای — تو گل بستان جان و دیده‌ای

گر جدا از باغ آب و گل شدی — لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت اندیشه‌ها — شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها

از صفاتش رسته‌ای بالله نخست — در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و خورشید وز گردون آمدی — پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب — میروی اندر صفات مستطاب

جزو شمس و ابر و بارانها بدی — نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات — راست آمد ان فی قتلی حیات

فعل و قول صدق شد قوت ملک — تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر — از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمهٔ پهناوری — گفته آید در مقام دیگری

کاروان دائم ز گردون میرسد — تا تجارت میکند وا میرود

پس برو شیرین و خوش با اختیار — نی بتلخی و کراهت دزد وار

زان حدیث تلخ میگویم ترا — تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سر دانگور افسرده رهد — سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون روی

آنزمان شیرین شوی همچون عسل — فارغ آئی گر بتو ریزند خل

هر که او اندر بلا صابر نشد — مقبل این درگه فاخر نشد

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد

سگ شکاری نیست او را طوق نیست — خام و ناجوشیده جز بیذوق نیست

آن نخود گفت ار چنین است ایستی — خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو در این جوشش چو معمار منی — کفچه لیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نه بینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من

زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ آن مهمان و ثبات و صدق و عزم او

آن غریب شهر سر بالا طلب / گفت میخسپم در این مسجد بشب

مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت‌روای من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصور وار

گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل

جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی

ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

لاجرم پس تو نباید ز اضطراب — سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بساز — سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانکه در پرتو نیابد کس ثبات — عکسها واگشت سوی امهات

هین دهان بربند فتنه لب گشاد — خار گو الله اعلم بالرشاد

فتنه زاد و کرد عالم را خراب — شرق و غرب افتاد اندر اضطراب

چون مراتب گشت دلها تنگ شد — هر یکی با دیگری در جنگ شد

گفت و گو بسیار شد خامش شدم — مسئله تسلیم کردم تن زدم

زرتو گوشی موجب فتنه چه بود — بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد — دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم از این لیک این لگد — خاطر ساده دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی — بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال — این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور — غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای — سر برون آورد چون طعانه‌ای

کاین سخن پست است یعنی مثنوی — قصهٔ پیغمبر است و پیروی

نیست ذکر و بحث اسرار بلند — که دوانند اولیا زآن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی — که بپر زو بر پرد صاحبدلی

جمله سرتاسر فسانه است و فسون — کودکانه قصهٔ بیرون و درون

چون کتاب‌الله بیامد هم بر آن — اینچنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیر است و افسانهٔ نژند — نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش میکنند — نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر آدم گندم و ابلیس و مار — ذکر هود و باد و ابراهیم و نار

ذکر نوح و کشتی و طوفان بس — ذکر کنعان و سر از خط تافتن

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش — ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل — ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا — ذکر داود و [illegible] و اوریا
ذکر طالوت و شمیمو صوم او — ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل مخاض — ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب — ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او — ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا — ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا — خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما — ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد(ص) و خلق عظیم — که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی بی میبرد — کو بیان که گم شود دروی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو — اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار — کو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا "ولبطنه بطنا "الی سبعة ابطن و فی روایه الی سبعین بطنا "

حرف قرآن را مدان که ظاهر است — زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دگر — خیره گردد اندر و فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم — که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید — جز خدای بینظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم — میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او — یکسر موئی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیاء و اولیاء علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

آنکه گویند اولیا در که روند — تا ز چشم مردمان پنهان بوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهند گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود که‌زصد دریا و که‌آنسو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تراز پریان بود
نزد عاقل زآن پری که مضمر است آدمی صد بار خود پنهانتر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست چون بود آدم که‌در غیب او صفیست

تشبیه اولیاء و کلام اولیاء بعصای موسی و فسون عیسی (ع)

آدمی همچون عصای موسیست آدمی همچو فسون عیسی است
در کف حق بهرداد و بهر زیس قلب مؤمن هست بین‌الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او کون یک لعمه چو بگشاید گلو
تو مبین‌زافسون عیسی حرف‌وصوت آن ببین کروی گریزان گشت موت
تو مبین‌ز افسونش آن لهجات پست آن نگر که مرده بر جست‌و نشست
تو مبین مر آن عصار اسهل یافت آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو زدوری دیده‌ای چتر سیاه یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو زدوری می‌نبینی غیر گرد اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

چون درآمد موسی از اقصای دشت کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان شده
کوه باداود گشته همرهی هر دو مطرب‌مست در عشق شهی
یا جبال او بی امر آمده هر دو هم آواز و هم‌پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بیمونس شده آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم کوهها را پیشت آردآن قدیم
تا که قوالی و سرنائی کنند تابپیشت باد پیمائی کنند

تا بنالی تالب چون کف زلوانه — [illegible] سماست

نغمه اسرای آن عاشق جمله — هر نفس [illegible] مرسد

همنشینان نشنوند او بشنود — ای خنکجان کو بگوشش بگرود

بنگره در نقش خود صد گفتگو — همنشین او نبرده هیچ بو

صد سؤال وصد جواب اندر دلست — میرسد از لامکان تا منزلست

بشنوی تو نشنود ز آن گوشها — گر بنزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

کرم ای کر خود تو آنرا نشنوی — چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

ای سگ طاعن توعوعو میکنی — طعن قرآنرا بروں شو میکنی

این نه آنشیر استکز وی جان بری — یاز پنجه قهر او ایمان بری

تا قیامت میزند قرآن ندا — کای گروهی جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید — تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدید ای خسان طعنه زن — که شما بودید افسانه ز من

تابدیدیدای که طعنه میزدید — که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قائم بذات — قوت جان‌جان ویا قوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما — لیکاز خورشید تا گشته جدا

نکمنم ینبوع آن آب حیات — تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چنان گند آزتان نکبختی — جرعه بر کوزتان حق ریختی

نی بگیرم گفت وپند آن حکیم — دل نگردانم‌زهر قولی سقیم

تا بیابد درد من از او دوا — فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مثل زدن در رمیدن کره اسب‌از خوردن آب

آنکه فرموده است او اندر خطاب — کره و مادر همی خوردند آب

میشخولیدند هر دم آن‌نفر — بهر اسبان که هلا زین آب خور

آن شخولیدن بکره میرسید — سرهمی برداشت وز خود میرمید

مادرش پرسید ای کره چرا — میرمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره میشخولند آنگروه — ار نفاق بانگشتان دارم شکوه

بس دلم میلرزد از جا میرود   ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تاجهان بوده است این   کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند   زودکایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ   پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهر کاریزیست پر آب حیات   آبکش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا   میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن   سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی‌کاندرین جو آب هست   کوررا تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را   تا گران بینی تو مشک خویشرا
چون گران بینی شوی تو مستدل   رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان   لیک‌بیند چون سبو گردد گران
کز جو اندر سبو آبی برفت   کاین سبک بود و گرانشد زآب تفت
زانکه هر بادی مرا در میربود   باد می نربایدم ثقلم فزود
مرسفیهان را رباید هر هوا   زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مردشر   که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان   لنگری در یوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون در ربود   از خزینهٔ درآن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود   بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل بر این دیده نشست   تاچو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو بر انوار عقل پیرزد   زآن نصیبی هم بدو دیده رسد
پس‌بدان‌کاب مبارک زآسمان   وحی دلها باشد و صدق بیان
ماچو آن کره هم آب جو خوریم   سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر   طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداندان که ره طی کرده‌اند   گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاکباز شیر مرد   اندر آن مسجد چه بنمود وچه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب‌کو   مرد غرقه گشته چون خسبد بگو

خواب‌مرغ و ماهیان بشاند همی / ماهیان [illegible] غضب عیسی
نیم‌شب آواز با هولی شنید / کز [illegible] بر تو ای مستفید
هیچ کرت این چنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیه واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زآنسو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا تراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرده سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بنده کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زآن هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

***

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت — که نرفت از جایدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید — تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی پر ز کوب — قسمتان از عید چون شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیدینان دهل — ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد — دیگ دولت را چگونه میپزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید — گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین — مرده جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من — ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ برزد کای کیا — حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم — زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر — تا بگیرد زر ز بیری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه — مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر — تا سحرگه زر برون میکشید
دفن میکرد و همی آمد ببر — با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن — کوری و ترسائی و واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمده است — در دل هر کور دون چون زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند — نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گوئی نام زر — آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی — کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت — گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی — غالب آمد بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او — خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش را ولیکن ساختش — بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودبخت — کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود — نار میپنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود میآئی و او در تو است — نار و خار و ظن و باطل زین سو است
او درخت موسی است و پرضیا — نور خوان نامش مخوان ناری بیا

بی نظام این جهان [illegible]ساری نبود
[illegible] نور بود

بی‌مدان که شمع دین برمیشود
آن [illegible] آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را
و آن بصورت نار و گـل زوار [illegible]

این چو سازنده ولی سوزنده‌ای
و آن گله وصلت دل افروزنده‌ای

شکل شعلهٔ نـور پاک سازوار
حاضران را نور و دوران را چو نار

حاضران از غایبان خوشحالتر
غایبان را نیست توفیق حضر

این سخن را نیست پایانی پدید
گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهـان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
گشته بودار عشقش آسان آن کـد

آه سوزانش سوی گردون شده
در دل صدر جهان مهر آمده

گفت باخود در سحر گه کای احد
حال آن آوارهٔ ما چون بود

اوگناهی کرد و مادیدیم لیک
رحمت ما را نمیدانست نیک

خاطر مجرم زما ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را
وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود
نی بدان که جوشش از سر میرود

ایمنانرا من بترسانم بحلم
خائفانرا ترس بردارم زحلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم
هر کسی را شربت اندر خوردهم

هست سر مرد چون بیخ درخت
زآن بروید برگهایش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها
در درخت و در نفوس و در نهـا

بر فلک برهاست ز اشجار وفا
اصلها ثابت وفرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان
چون نروید در دل صدر جهان

موج میزد در دلش عفو گنه
که زهر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود
نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش وفربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما — ما از آن او و او هم زآن ما
حکمت حق در قضا و در قدر — کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زآن حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی زعالم جفت‌خواه — راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا — با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد — هرچه آن انداخت این میپرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او — چون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی جزو ارضی را مدد — برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوئیها میکند — برولادات و رضاعش میتند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونکه کار هوشمندان میکنند
گرنه از هم این دو دلبر میمزند — پس چرا چون جفت درهم میخزند
بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان — پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده زنر — تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد — ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند — لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش — از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را — پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد — ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد

جنس مایی پیش ما اولی‌تری — [illegible] و اینسو پری

گوید آری لیک من بشکسته‌ام — گرچه همچون تو به هجران خسته‌ام

توبهٔ تن را بجویند آبها — کای تری باز آ ز غربت پیش ما

گرمی تن را همی خواند اثیر — کز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن — از کششهای عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بگسلد — تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته پا — مرگ و رنجوری و علت پاگشا

پایشان از همدگر چون باز کرد — مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصلها و فرعها — هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیب ها را بردرد — مرغ هر جزوی باصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل — جمعشان دارد بصحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست — پردن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح وتقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کنداویند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق — چون بود جان عزیز اندر فراق

گوید ای اجزای پست فرشیم — غربت من تلختر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان — زآن بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است — زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت است و در علوم — میل تن در باغ و راغ و در کروم

میل جان اندر ترقی و شرف — میل تن در کسب اسباب و علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان — زین یحب و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بیحد شود — مثنوی هشتاد من کاغذ شود

آدمی حیوان نباتی و جماد — هر مرادی عاشق هر بیمراد

بیمرادان بر مرادان می‌تنند — وآن مرادان جذب ایشان میکنند

حاصل آنکه هر که او طالب بود — جان معشوقش بر او راغب بود

لیک میل عاشقان لاغر کند — میل معشوقان خوش و بافر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته — عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز — کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن بسته دهان — تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده — رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکن از ناموس و بوش آبرو — شرم میآمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده — سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید — یا کشش زآنسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی — لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زینسان سخن — تو بر آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم — آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی — آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر — میکشاند مرا ترا جای دگر
زآن بگرداند بهر سو آن لگام — تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زآن نیکو پی است — کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست — بیمرادت کرد وپس دلرا شکست
چون شکست او بال آن رای نخست — چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست — چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمی است از آنکه مالک
وقاهر اوست وگاهگاه عزم او را فسخ ناکردن تا طبع اورا بر عزم
کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا — گاهگاهی راست میآید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند — باز دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بیمرادت داشتی — دل شدی نومید امل کی کاشتی
ورنکاریدی امل از عوریش — کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بیمرادیهای خویش — با خبر گشتند از مولای خویش
بیمرادی شد قلاوز بهشت — حفت الجنه شنو ایخوش سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست — پس کسی باشد که کام او رواست

میچند اکتموش این مائلان ... بیدلار
مائلان اکتماش ازاضطرار ... مائقان ... اختیار
مائلانش بندکان بندیند ... مائقانش نکری وقندیب
اتیا کرها مهار مائلان ... اتیاطوعا مهار بیدلار

نظر کردن پیغمبر (ص) باسیران وتبسم نمودن وگفتن باینحدیث
که عجبت من قوم یجرون الی الجنه بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر ... که همی بردند وایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر ... می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تاهمی خائید هر یک از غضب ... بر رسول صدق دندانها ولب
زهره نی با آن غضب که دم زنند ... زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشدشان مرموکل سوی شهر ... میبرد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی زری ... نی شفاعت میرود از سروری
رحمت عالم همگویند واو ... عالمی را میبرد حلق وگلو
باهزار انکار میرفتند راه ... زیر لب طعنه زنان برکار شاه
چاره‌ها کردیم واینجا چاره نیست ... خود دل این مرد کم از خاره نیست
ماهزاران مرد کار الب ارسلان ... با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کجرویست ... یا ز اخترهاست یاخود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او ... تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او ازجادوئی گرگشت زفت ... جادوئی کردیم ماهم چون نرفت

تفسیر آیهٔ ان تستفتحوا فقد جائکم الفتح طاعنان میگفتند
که از ما ومحمد (ص) آنکه حقست فتح ونصرتش بده و این
بدان میگفتند که گمان داشتند که خود بر حقند وطالب حق
بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد

از بتان واز خدا در خواستیم ... که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راستست از ما واو ... نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم وصلات ... پیش لات وپیش عزی ومنات

که اگر حقست اوپیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / ماهمه‌ظلمت‌بدیم او نور بود
این‌جواب‌ماست کآنچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
بازاین‌اندیشه‌را از فکر خویش / کورمیکردندودفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان‌هم‌از ادبار رست / که‌صواب‌اوشود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هرکسی‌راغالب‌آرد روزگار
ماهم از ایام‌بخت آور شدیم / بارها بروی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگر چه او شکست / چون‌شکست‌مانبودانزشت‌وپست
زانکه‌بخت‌نیک‌اورا در شکست / دادصدشادی پنهان زیر دست
کو با شکسته نمی‌مانست هیچ / که ند غم بودش در آن نه‌پیچ‌پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک وعنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پرکنی
ورشکستی ناگهان سرگین خر / خانه‌ها پرگنده‌گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بیمراد بازگشتن رسول (ص) از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که «انا فتحنالک فتحا» بصورت‌غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن‌نافه‌بمعنی‌درستی‌است

وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود وغمگین وملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت‌که رو / تو ز منع‌این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تر است
بنگر آخر چونکه و اگردید تفت / بر قریضه وبر نضیر از وی‌چه‌رفت
قلعه‌ها هم گرد آن بر بقعه ها / شد مسلم وز غنائم نفع ها
ور نباشد آن توبنگر کاینفریق / بر غم ورنجند ومفتون‌و عشیق
زهر خوار برا چو شکر میخورند / خار غمها راچو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش‌ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت وکلاه

درفشیری هر یکی صد شیرسار [illegible] چون بهار
هرکه با دلبر بود او همنشین [illegible] بر زمین

تفسیر خبر لاتفضلونی علی یونس بن متی الراجز

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بشیب — زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا و پستی جستن است — قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست راچه جای بالاپست وزیر — نیست رانی زودو نه دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستیست — غره' هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ایکیا — مینماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف — همچو مادر وقت اقبال وشرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست — فقر و خواری افتخار است وعلوست
آن یکی گفت ارچنانست آنفرید — چون بخندید او که ما رابسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش — نیست زین زندان کنون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد — چون ازین فتح وظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر — یافت آسان نصرت وفتح و ظفر
پس بدانستیم کوآزاد نیست — جز بدنیا دلخوش ودلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان — بر بد ونیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان وشماتت ایشان

این بمنگیدند در زیر زبان — آن اسیران باهم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد — خود سخن درگوش آن سلطان نهد
گرچه نشنید آن موکل اینسخن — رفت در گوشی که بدآن من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید — آنکه حافظ بود ویعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان — نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد (ص) خفته وتکیه زده — آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز — آن نه کانگشتان آن باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران — که بهل دزدی ز احمد سرستان

ای دویده سوی دکان از پگاه　　هین بمسجد ره بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آنگفتشانرا فهم کرد　　گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان وپوسیده، فنا　　مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف　　چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگی کازاد بودید و مکین　　من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خانمان　　نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن را تافتاد از بام طشت　　پیش چشم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان　　بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان　　آدم وحوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست　　دیده‌ام پابسته ومنکوس وپست
از حدوث آسمان بی عمد　　آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام　　پیش از آن کز آب وگل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان　　این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته، قهر خفی آنکه چه قهر　　قند میخوردید و در وی درج زهر
این چنین قندی پر از زهر ارعدو　　خوش نوشد جت حسد آید براو
بانشاط آن زهر میکردید نوش　　مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن　　تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
کاینجهان جیفه است ومردار ورخیص　　برچنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم　　عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زآن همی کردم صفوف جنگ چاک　　تا رهانم مر شما را از هلاک
زآن نمیبرم گلوهای بشر　　تا مرا باشد کر و فرو حشر
زآن همی ببرم گلوئی چند تا　　زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش　　پیش آتش میکنید اینجمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست　　از در افتادن در آتش بادو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید　　تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد وجد میخواندید　　سوی اژدرها فرس میراندید

تیر مکر دید والی عین تیر　　[illegible] دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوریست

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید　　او بدان مشغول شد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی　　کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود　　زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود　　تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای　　در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان　　تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم　　در مران تا تو نگردی منحرم
چون کشانیدت بدین حیله بدام　　حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد　　چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش　　که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون　　اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش　　نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون　　حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین　　فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان　　کف ایدیکم تمامت زآن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را　　دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب　　گم شد او والله اعلم بالصواب
زآن نمیخندم من از زنجیرتان　　که بکردم ناگهان شبگیرتان
زآن همی خندم که با زنجیر و غل　　میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار　　بسته میآریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران　　میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را در اینره نیک و بد　　همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا　　میروند اینره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگار وار　　جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود　　تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکانرا میبری مکتب بزور — زانکه هستند از فوائد چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود — جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد — آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها" مقلد گشته‌ای — ائتیا طوعا" صفا بسرشته‌ای
این محب حق ز بهر علتی — و آندگر را بیغرض خود خلتی
این محب دایه لیک ازبهر شیر — و آن دگر دلداده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی — غیر شیر او را ازو دلخواه نی
و آندگر خود عاشق دایه بود — بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس — دفتر تقلید میخواند بدرس
وآن محب حق زبهر حق کجاست — کز اغراض و زعلتها جداست
گرچنین وگرچنان چون طالب است — جذب حق اورا سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره — کی ینال دائما" من خیره
یا محب حق بود لعینه — لاسواه خائفا" من بینه
هر دو را این جستجوها زآن سر است — این گرفتاری دل زآن دلبر است

جذب معشوق عاشق‌را من حیث لایعلمه‌العاشق ولایرجوه ولایخطر بباله‌ولایظهر من ذلک‌الجذب اثر فی‌العاشق‌الاالخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان — گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق — کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست وستیر — میل‌عاشق بادوصد طبل و نفیر
یک‌حکایت‌هست اینجا ز اعتبار — لیک عاجز شد بخاری زانتظار
ترک آن کردیم‌کو در جستجوست — تاکه پیش از مرگ بیندروی دوست
تارهد از مرگ و یابد او نجات — زانکه‌دید دوستست‌آب‌حیات
هر که دیداو نباشد دفع مرگ — دوست‌نبودکه نه میوه‌استش نه برگ
کار آن کار است ایمشتاق مست — کاندرآن کار ار رسد مرگت خوشست

شد عیان صدق ایمان ایجوان — [illegible] مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ایجان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست — بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست — صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد — پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او — که توئی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدرجهان

گوتداراکسون که عاشق میرسد — بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدرجهان — گوئیا بپرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود بازرست — بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب — نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کارها بیدار جبار و از بخور — جز که سوی آن شه بافر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید تیز وقت — چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو — چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور — نه از ستاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون — عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دچار — گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تند باد — فهم کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه — از سلیمان نبی شد دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری — بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست — کیست آن گمگشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ وگلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف واشکسته پری — شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را از بن غم کن جدا — دست گیر ایدست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد وانصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت — ظلم کرده است و خراشیدست روت
ایعجب در عهد ما ظالم کجاست — کو نه اندرحبس ودر زنجیر ماست
چونکه مازادیم ظلم آنروز مرد — پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل وعضد
نک شیاطین کسب وخدمت میکنند — دیگران بسته باصفاد وبند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو دربندست استم چون نمود
ملک زآن دادست ما را کن فکان — تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها — تا نگردد مضطرب چرخ وسها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم — تا نگردد از ستم جانی سقیم
منگر ای مظلوم سوی آسمان — کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم برما برگشاد
ما زظلم او بتنگی اندریم — بالب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ماصریحست وعیان — نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو — ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان (ع) پشه متظلم راباحضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای پیادوی — امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفته است هان ای دادور — مشنو ازخصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دوخصم اندر حضور — حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر — هان وهان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن — خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست — خصم من باد است و او درحکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو با خصمت بگو — [illegible] صدر

باد چون بشنید آمد تیز تیز — پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت کای پشه کجا — باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست — خود سیاه این روز من از دود اوست

او چون آمد من کجا یابم قرار — که بر آرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست — لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هائی که بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او — کل شئ هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست — چون قلم اینجا رسید و سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

باز گردم جانب صدر جهان — در نوازش عاشق خود را نهان

میکشید از بیهشیش در بیان — اندک اندک از کرم صدر جهان

بر گرفتش سر نهاد اندر کنار — بر رخش میکرد اشک تر نثار

بانگ زد در گوش او شه کای گدا — زر نثار آورد مست دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می طپید — چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد — باخود آ از بیخودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بیخرد — رسم مهمانش بخانه میبرد

چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد — خانه ویران گشت وسقف اندر فتاد

خانهٔ مرغست عقل و هوش ما — هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سرکرد در آب و گلش — نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسانرا فضول — زین فزون جوئی ظلومست و جهول

جاهلست و اندرین مشکل شکار — میکشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را — گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گو میبرد

جهل او مر علمهارا اوستاد — ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کاین رفته دمش ... آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود آنمرده تن ... جان من باشد که روی آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم ... جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست ... جز همان جان کاصل او از کوی اوست

دردمم قصاب وار این دوست را ... تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ایجان رمیده از بلا ... وصل را مادر گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت ... ای ز هست ما هماره هستیت

با تو بی لب این زمان من نو بنو ... رازهای کهنه میگویم شنو

زانکه این لبها از آن دم میرمند ... بر لب جوی نهان بر میدهند

گوش بیگوشی برآیندم برگشا ... بهر راز یفعل الله مایشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت ... اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشوه صبا ... سبز پوشد سر بر آرد از قبا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب ... یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نی که شد از امر کن ... در رحم طاوس و مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام ... گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو ... گشت اژدرهای منکر زامر هو

کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد ... ناقه بی کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم ... عالمی زاد و برآید دمبدم

باخویش آمدن عاشق بیهوش وروی آوردن به ثناوشکر

بر جهید و برطپید او شاد شاد ... یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشکفید از روی او وشاد شد ... در وصال ار بند هجر آزاد شد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف ... شکر که باز آمدی زآن کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق ... ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم ... گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من ... بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید ... ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو وآن اصغای توی ... وآن تبسمهای جان افزای تو

آن نوشیدن کم و بسیار سرا / میوه‌های [illegible] را
علمهای من که آن معلوم نیست / [illegible] نیست
سر گستاخی‌وشوخی عمرهای / علمها در بیش [illegible] فردای
اولاً بشنو که چون ماندم زشست / اول وآخر ز بیش [illegible]
ثانیاً بشنو توای صدر و دود / کمی گفتم ترا ثانی نبود
ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام / گوئیا ثالث‌ثلاثه گفته‌ام
رابعاً چون‌سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم‌خامسه‌از رابعه
خامساً در هجرت ایصدر جهان / از جوانی خمسه بودم در زبان
سادساً از شش‌جهت سیروی تو / گوئیا بارید بر سرهم دو تو
سابع از نامی ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا پای تو خون بر خاک‌ها / بی سری باشد یقین از چشم ما
گفت می‌رعد استواین بانگ وحنین / ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت وگریه میتنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح‌وثنا
میفتد از دیده خون دل شها / بین چه افتاده است از دیده مرا
این‌بگفت و گریه و زند آن نحیف / که برا و بگریست هم دون‌هم شریف
از دلش چندان برآمدهای وهو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره‌خند / مرد وزن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ اوشد اشک ریز / مردوزن درهم شده چون رستخیز
آسمان‌میگفت آندم با زمین / گر قیامت راندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق‌است‌وچه‌حال / تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
بادوعالم عشق رابیگانگی است / واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست‌و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت‌کیش او / تخت شاهان تخته بندی‌پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زاین دو پرده عاشقی مکتوم شد

[illegible] زبانی داشتی   تا زهستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گوئی ایدم هستی ازآن   پردهٔ دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراک آن حالست قال   خون بخون شستن محالست ومحال
من چو با سودائیانش محرمم   روز وشب اندر قفس در میدمم
سخت مستو بیخود و آشفته‌ای   دوش ایجاد برچه پهلو خفته‌ای
هان وهان هش دار بر ناری دمی   اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشقی و مستی وبگشاده زبان   لله الله اشتری بر نردبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان   یاجمیل الستر خواندآسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است   تو همی پوشیش او رسواتر است
چون بکوشم تاسرش پنهان کنم   سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش   کایمدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای   همچو جان پیدایی وپوشیده‌ای
گوید اومحبوس خنبست این تنم   چون می‌اندر بزم خنبک میزنم
گویمش ز آن پیش که گردی گرو   تانیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من   یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من   گویمش واده که نامد شام من
ز آن عرب بنهاد نام می مدام   زانکه سیری نیست میخوررا مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را   او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن   باده‌آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را   قوت می‌بشکند ابریق را
آب گردد ساقی وهم مست آب   خودبگو والله اعلم بالصواب
پرتوساقیست کاندر شیره رفت   شیره‌برجوشید ورقصان گشت‌زفت
اندراین معنی بپرس آن خیره‌را   که چنان کی دیده بودی شیره را
بی‌تفکر پیش هر داننده هست   آنکه‌با گرداننده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شدست   روزوشب بخواب وبیخور آمده است
بیدل وشوریده ومجنون‌ومست   می‌ندادش روزگار وصل دست

سی‌نکته کرد عشقی بر زمین | ... عشق کن

عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن | آن رسول از رشک گشتی راهزن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش | نام او تصحیف خواندی نایبش

گر صبا را پیک کردی در وفا | از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی | پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست | لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار | آخرش بشکست که هم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بیدوا است | که گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو بر آوردی سری | گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون بر شدی | گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بروی سردگشتی این نهاد | جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه بابی برگی غربت ساخت | برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بیگاه شد | شبروانرا رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی‌گویای خمش | ای بسا شیرین روان روترش

رو بگورستان دمی خامش‌نشین | آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم ولحم زندگان یکسان بود | آن یکی غمگین دگر شادان بود

توچه دانی تا ننوشی قالشان | زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قالهای وهوی را | کی ببینی حالت صد توی را

نقشها یکسان بضدها متصف | خاک‌هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بودآوازها | آن یکی پر درد وآن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف | بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف

آن یکی‌از حقدو دیگر ز ارتباط | آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود | پیشش آن‌آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر | وآن درخت دیگر از باد سحر

بس غلط‌گشتم زدیگ مرده ریگ | زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ

جوش ونوش هر کست گوید بیا | جوش‌صدق وجوش تزویر و ریا

گر ندارى نور جان روشناس / رو دماغى دست آور بو شناس

آن دماغى که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان همو روشن کند

یافتن
یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که: من طلب شیئا وجد وجد صدق رسول الله صلى الله علیه وآله، ومن یعمل مثقال ذره خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارى دور ماندیم اى پسر

کاین جوان در جستجو بد هشت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبى درى / عاقبت زان در برون آید سرى

چون نشینى بر سر کوى کسى / عاقبت بینى تو هم روى کسى

چون ز چاهى میکنى هر روز خاک / عاقبت اندر رسى در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروى / هرچه میکاریش روزى بدروى

سنگ بر آهن زدى آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادر است

آنکه روزى نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کآن فلان کس کشت کرد و برنداشت / وآن صدف بردو صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکى دهد / در دلش ادبار جز این کى نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو اى ادبار رو نان هم مخور / تا نیفتى همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند / زور مییابند و جان میپرورند

تو بدان نادر کجا افتادهاى / گرنه محرومى و ابله زادهاى

این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست کو آن روشنى / سر ز چه بردار و بنگر اى دنى

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهى نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانى کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد

پس چرا گرم کاهلیت [illegible] — [illegible] زدست
هین مکن استیزه [illegible] وکار کن — با اهل [illegible]
هر که استیزه کند بر [illegible] — آن چنان گردد [illegible] تا ابد
وآنکه او بگذاشته کشته وکار را — برکند کوری تخم انبار را
زین طلب‌بگذر زمانی یار ران — جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری میکوفت او از سلوتی — عاقبت در یافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس اوشب بباغ — یار خود را یافت باشمع وچراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس — ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سبب ها کرده‌ای — از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب اینکار را — تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری — هم ز قعر چاه بگشاید دری
هرچه آن بر تو کراهیت بود — چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین کر بر درختی یا بچاه — تو مرا بین که منم مفتاح راه
گرتوخواهی باقی این گفتگو — ای اخی در دفتر چارم بجو

●■■

پایان دفتر سوم

بسم اللهالرحن الرحيم

الظعن الرابع ، الى احسن المرابع ، و احل المنافع ، تسرقلوب العارفيـــن بمطالعته كسرورالرياض بصوب الغمام ، انس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفآء الاشباح ، و هوكمايشتهيهالمخلصون و يهوونه ، و يطلبه السالكون ويتمنونـــه للعيون قره ، والنفوس مسره ، اطيب الثمارلمن احتنى ، و اجل المرادات والمنى ، موصل العليل الى طبيبه ، و هادى المحب الى حبيبه ، و هوبحمدالله من اعظـــم المواهب ،و انفس الرغايب ، ز جدد عهدالالفه ، مسهل عسر اصحاب الكلفه ،يزيد النظرفيماسفالمن بعد ، و سرورا و شكرالمن سعد ، تسمن صدره ماله يتضمن صدور الغانيات من الحلل ، جزآء لاهل العلم والعمل ، فهو كبدر طلع وجد رجع ، زايــد على تاميل الاملين ، رايد لرودالعاملين ، يرفع الامل بعدانخفاضه ،و يبسط الرجآء بعدانقباضه ، كشمس اشرقت ، من بين غمام تفرقت نور لاصحابنا و كنزلاعقابنا ،و نسال الله التوفيق لشكره فان الشكر قيدللعتيدو صيد للمزيد ، و لايكون الا مــا يريد ، و مما شجاني انني كنت نايما " علل من برد بطيب التنسم الى ان دعــت و رقاء في غصن ايكه تغزد مبكاها بحسن الترنم .

فلو قبل مبكـاها بكيــت صبابـــه   لسعدى شفيت النفس قبل التندم

و لكن بكت قبلي فهيــج لي البكـا   بكاها فقلت الفضـــل للمتقد م

رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمنجزين والمجتنزين بفضله و كرمه ،وجزيــل آلايه ونعمه ،فهم خيرمسئول ، واكرم مامول ، والله خير حافظا و هوارحم الرحمين و خيرالمونسين و خيرالوارثين و خيرمخلف رازق للعابدين الزارعين الحارثين ، و صلى الله على محمد و على جميع الانبياء والمرسلين آمين يا رب العالمين .

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاءالحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجی — میکشد اینرا خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌ای — میکشی آنسو که تو دانسته‌ای

مثنوی پویان کشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی راچون تو مبدا بوده‌ای — گرفزون گردد تواش افزوده‌ای

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده‌ای در مامضی — تاکه کان الله له آمد جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب وکفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید

زانکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

گر زیادت میشود زین رو بود — نز برای بوش‌های وهو بود

باتو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا می کشیم

خوش بکش این کاروانرا تا به حج — ای امیر صبر و مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود

زآن ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها

کاین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور از آن ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پسر — وآن قمر را نور خواند اینرا نگر

شمس چون عالیتر آمد خود زماه — پس ضیا از نور افزون داشت جاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید

آفتاب اعراض را کامل نمود — لاجرم بازارها در روز بود

تاکه قلب ونقد نیک آید پدید   تا بود از غبن واز حیله بعید
تاکه نورش کامل آمد بر زمین   تاجران را رحمه للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت   زآن کز وشد کاسد اورا نقد ورخت
پس عدو جان صراف است قلب   دشمن درویش کبود غیر کلب
انبیاء بادشمنان بر می تنند   پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نوردار   از پف ودمهای دزدان دور دار
دزد وقلاب است خصم نور وبس   زین دوای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز   کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین زچارم نورده خورشید وار   تاب تابد بر بلاد و بردیار
هرکش افسانه بخواهد افسانه ایست   وانکه دیدش نقد خود فرزانه ایست
آب نیل است وبقبطی خون نمود   قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف اینـدم در نظر   شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او   حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیب ست اوستاد   کم مبادا زین جهان این دیدوداد
این حکایت را که نقدوقت ماست   گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان راترک کن بهر کسان   قصه را پایان برو مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام   چارمین جلداست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت درباغی ومعشوق رادر آن باغ یافت وبر عسس دعای خیر میکرد از شادی که
عسی ان تکرهوا شیئا " وهوخیرلکم

اندر آن بودیم کآن شخص از عسس   راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال   کز غمش این درعنا بدهشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید   همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا   بروی افتاد وشد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او   خود مجالش می نداد آن تند خو
نی بلابه چاره بودش نی بمال   سیر چشم وبی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی   حق بیالود اول کارش لبی

چون در [illegible] بشر   [illegible]

چون درآن آسیب شر [illegible]   پیش پاشان [illegible]

هم بر آن جوی [illegible]   هر دمی راضی و آسی [illegible]

هر کسی را هست امید سری   که گشایندش در آن روزی دری

باز هر بستندش و آن هر پرست   بر همان امید آتش پا شده است

چون درآمد خوش در آن باغ آنجوان   خود فروشد پا بگنجش ناگهان

مرعسس را ساخته یزدان سبب   تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند او معشوقه را شب با چراغ   طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس   باثنای حق دعای آن عسس

کز زیان کردم عسس را از گریز   بیست‌چندان سیم و زر روی بریز

از عوانی مرو را آزاد کن   آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان   از عوانی و سگیش وارهان

گرچه خوی آن عوانست ابتدا   که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد   بر مسلمانان شود او زفت شاد

ور خبر آید که شه جز رحمت نمود   از مسلمانان فکند او را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن   گیردش قولنج زین غم در زمین

صد چنین ادبارها دارد عوان   زین بلا فریاد رس ای مستعان

ای عوان را در دعا درمیکشید   کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و بر او تریاق بود   آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست   کان یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند   مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر مار آن مار را باشد حیات   نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مردکار   نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود   در حق آن دیگری انسان بود

این بگوید زید صدیق و سنی است   و آن بگوید زید گبر و کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جانان   واو بر این دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر   پس ورا از چشم عشاقش نگر

[illegible] چشم خوبت آن خوب را / پس بچشم طالبان مطلوب را

چشم [illegible] از آنخوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه [illegible] عاریت چشم ونظر / پس ز چشم او بروی او نگر

تا [illegible] ایمن ز سیری وملال / گفت کان الله له ز آن ذوالجلال

چشم او من باشم ودست ودلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست اوشد دلیل / پس بمحبوب حبیب است وخلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یارب رحم ران / بر بدان ومفسدان و طاغیان

بر همه تسخر کنان اهل خیر / بر همه کافر دلان اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی او خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی از اینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث وظلم وجور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند

هر دمی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم وضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده مینالد بحق از درد خویش / صد شکایت میکند از رنج ونیش

حق همیگوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد

این گله ز آن نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع ودلجوی تست

که از او اندر گریزی در خلا / استعانت جوئی از فضل خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور ومشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغر است / کو بزخم چوب زفت ولمتر است

تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم چوب زفتست وسمین

زین سبب بر انبیاء رنج وشکست / از همه خلق جهان افزونتر است

... جانتان [illegible] ... [illegible]

[illegible] از دارو [illegible] ... [illegible]

چه تلخ و تیز [illegible] بر او کنده و گنده [illegible]

آدمی را تیز چون آن نیش دان از ولوعها [illegible] گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده تا شود پاک او ز [illegible]

ور نمیتانی ده ای عیار که خدا رحمت دهد بی اعتبار

که بلای دوست تطهیر شماست علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ربانی از او ببریده شد کین شیطانی بر او پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری کینه دان اصل ضلال و کافری

سئوال کردن شخصی ارعیسی (ع) که در وجود از همه اصعب چیست

گفت عیسی رایکی هشیار سر چیست درهستی زجمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب تر خشم خدا که از آن دوزخ همی لرزد چوما

گفت زین خشم خدا چه بود امان گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظ است ای پسر خدا امان خشم حق یادآور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر بازگردد زان صفت آن بی هنر

گرچه عالم رااز ایشان چاره نیست این سخن اندر ضلال افکندنی است

چاره نبود هم جهانرا از چمین لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت‌کردن عاشق‌وبانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر در میان باغ با رشک قمر

چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار که مرو گستاخ ادب را هوشدار

گفت آخر خلوتست و خلق نی آب حاضر تشنهٔ همچون منی

... اینجا جز که باد — کیست حاضر چیست مانع زین گشاد

... توابله بوده‌ای — ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای

باد را ... که می‌جنبد بدان — بادجنبانی است اینجا بادران

مروحهٔ تصریف صنع ایزدش — زد بر آن بادوهمی جنباندش

جزو بادی که بحکم مادر است — بادبیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد — بی‌تو وی باد بیزن سر نکرد

جنبش باد نفس کاندر لب است — تابع تصریف جان وقالب است

گاه دم را مدح و پیغامی کند — گاه دم راهجو و دشنامی کند

پس بدان احوال دیگر بادها — که ز جزوی کل همی بیند نها

باد راحق گه بهاری میکند — در دیش زین لطف عاری میکند

بر گروه عاد صرصر میکند — باز برهودش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم — مر صبا را میکند حرم قدوم

باد دم را در تو بنهاد او اساس — تاکنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمیگردد سخن بیلطف وقهر — بر گروهی شهد وبر قومیست زهر

مروحه جنبان پی انعام کس — وز برای قهر هر پشه ومگس

مروحهٔ تقدیر ربانی چرا — پر نباشد ز امتحان وابتلا

چونکه جز بادام یا مروحه — نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال واین صبا واین دبور — کی بود از لطف وازانعام دور

یک کف گندم ز انباری ببین — فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان — کی جهد بیمروحهٔ آن بادران

بر سر خرمن بوقت انتقاد — نی که فلاحان همی جویند باد

تاجداگردد ز گندم کاه ها — تابه انباری رود یا چاهها

چون بماند دیر آن باد وزان — جمله رابینی سرانگشتان گزان

همچنین در طلق آن باد ولاد — گر نباید بانگ درد آید که داد

گر نمیدانند کش راننده‌اوست — باد را پس کردن زاری چه خوست

رقعهٔ تعویذ میخواهند تیز — در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز

اهل کشتی همچنین جویای باد — جمله خواهانش از آن رب‌العباد

همچنین در درد دندانها زباد — دفع میخواهی بسوز واعتقاد

از عطا لاب کان آن [illegible] — [illegible]
پس همه دانستهاند آنرا یقین — که [illegible]
پس بفسر در مظهر دانشست — اینکه باشنده جاننده [illegible]
گر تو او را مینبینی در نظر — فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمیبینی توجان — لیکاز جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب — زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خوددیده شد — آن دگر راخود همی دانی تولد
خود ادب این بود وآندیگردفین — زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هرچه جزین کوزه تراود بعد ازاین — یکسطخواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد وزن رابا بیگانه دید

صوفئی آمد بسوی خانه روز — خانه یک در بود وزن باکفشدوز
جفت گشته باحریف خویش زن — اندرآن یک حجرماز وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه — هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آنزمان — سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آنروز بیوقت آن مروع — از خیالی کرد باخانه رجوع
اعتماد زن بر او کو هیچ بار — این زمان تاخانه ناید روزگار
اعتمادش بود از روی قیاس — خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاش راست نامد از قضا — گرچه ستار است هم بدهد جزا
چونکه بدکردی بترس ایمن مباش — زانکه تخمست وبرویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا — آید آخر زآن پشیمانی ترا

دربیان آنکه حقتعالی بندمرابگناه اولرسوا نکند

عهد عمر آن امیر مؤمنان — داد دزدی را بجلاد وعوان
بانگ زد آن دزدکای میر دیار — اولین بار است جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا — بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل — باز گیرد ازپی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبشرگردد این منذر شود

[illegible] آن بد کرده بود — سهل بگذشت آن و سهلش مینمود

[illegible] قفل پای [illegible] — کم سودا سم رحو ناید درست

آن [illegible] تنگ آورد آن قضا — که منافق راکند مرگ فجا

بی عدو و بی رفیق و بی امان — آنکه هر راغل شد در قصد جان

آن چنان کان زن در آن حجره جفا — جنگ شد او و حریفش زابتلا

گفت صوفی با دل خودکای دوگبر — از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک نادانسته آرم امتحان — تا که هر گوشی بنوشد بی نهان

از شما پنهان کشد کینه محق — اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم — لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو گفتاری که میگیرندش او — غره آن گفت کاین گفتار کو

نیست در سوراخ گفتار ای عمو — گفته او مغرور بر این گفتگو

این همیگویند و بندش میبهند — او همی آسوده که از من غافلند

هیچ پنهانخانه آن زن را نبود — سمج و دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری که در آن پنهان شود — نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز — نی گوی نه پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف آنجای حرج — بهر محشر لاتری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس وبهانه ومکرکه:

ان کیدکن عظیم

چادر خود را بر او افکند زود — مرد را زن کرد و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان — سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این — هرگز اینرا من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر — مرورا از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای — در نیاید زود نادانانه‌ای

گفت صوفی چیستش هین خدمتی — تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگی است — نیک خاتونیست حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست — خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست

خواست دختر را ببیند زیر دست — اتفاقا" دختر اندر مکتب است

بازگفت ار آرد باشد یا سبوس — میکنم او رابجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زادکم — قوم خاتون خالدار ومحتشم
کی بود این کفو ایشان درز واج — یک دراز چوب و در دیگر زعاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام — چون شود همجنس یاقوت ورخام
جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس — عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر بازکی شد همنفس — کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح — ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر وصلاحست وجواب گفتن صوفی او رابنهانی

گفت گفتم من چنین عذری و او — گفت نی من نیستم اسباب جو
مازمال‌وزر ملول وتخمه ایم — مابحرص‌وجمع نی از عامه‌ایم
ماملولیم از قماش وزر و سیم — فارغیم وتخمه از مال عظیم
قصدماسترا است وپاکی وصلاح — دردوعالم خود بدین باشد فلاح
بازصوفی عذر درویشی بگفت — وآن مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ایم — بیجهازی‌را مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست‌راسخ تر زکوه — که‌زفقرش هیچ می‌ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است — از شمامقصودصدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز ومال ما — دیدومی‌بیند هویدا نی‌خفا
خانهٔ تنگی‌مقام یک تنی — که‌در او پنهان نماند سوزنی
بازستر و پاکی‌وزهد وصلاح — او زما به داند اندر انتصاح
بد زمامیداند او احوال ستر — وزپس وپیش وسرو دنبال ستر
بی‌جهازی‌خود عیان‌همچون‌خوراست — وزصلاح‌وسترااوواقفتراست
ظاهر او بی‌جهاز خادم است — وزصلاح‌وستراوخود عالم‌است
شرح مستوری زبابا شرط نیست — چون براوپیداچو روز روشنی است
این حکایت را بدان گفتم که تا — لاف کم‌بافی چو رسوا شد خطا
مرترااى هم بدعوی مستزاد — این بدستت اجتهاد واعتقاد
چون زن صوفی توخائن بوده‌ای — دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که زهر ناشسته روئی کپ زنی — شرم داری وزخـدای خویش نی

در بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع وعلیم گفتن حق چیست

ازپی آن گفت حق خود را بصیر — که‌بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب زگفتار شنیع

ازپی آن گفت حق خود را علیم — تانیندیشی‌فسادی‌تو زبیم

نیست‌اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است ز اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد وطنز ودغا — کر راسامع ضریری را ضیا

یا علم باشد حیی نام و قبیح — یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده راحاجی لقب — یا لقب‌غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقب‌ها در مدیح — چون‌ندارد‌آن صفت نبود صحیح

تسخر وطنزی بود این یاجنون — پاک‌حق‌عمایقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال — که نکوروئی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا — کز ستیزه راسخی‌اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش — دانمش زان در دگرکم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان — تو گمان کردی ندارم پاسبان

عاشقان ازدرد زان‌نالیده‌اند — که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی شبان دانسته‌اند آن ظبی — رایگان دانسته‌اند آن سبی‌را

تا زغبرت تیر آمد بر جگر — که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام — که نباشد حارس از دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد — داند آن بادی که بر من میوزد

سرد بود آن باد یاگرم آنعلیم — نیست‌غافل‌نیست غایب ایسقیم

نفس شهوانی زحق کرست وکور — من‌بدل‌کوریت میدیدم زدور

نفس شهوانی ندارد نور جان — من بدل‌کوریت میدیدم عیان

هشت سالت ز آن نپرسیدم بهیچ — که پرت دیدم زجهل پیچ پیچ

*

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون — که تو چونی چون بود او سر نگون

شهوت دنیا مثال گلخن است — که ازآن حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا ماننده سرگین کشان — بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و بانوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان

هرکه در تونست او چون خادمست — مرورا کو صابرست و حازم است

هرکه در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس واز رخان و از غبار

گر نبینی روش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر

ور ندانی بو در آرش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونئی صاحب ذهب — بیست سله چرک بردم تا شب

حرص تو چون آتشست اندر جهان — باز کرده صد زبانه هر دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست — گرچه چون سرگین فروغ آتشست

آفتابی کو دم از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ راهم کرد زر — تا بتون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده‌ام — چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست — در میان تو نیان زین فخرهاست

گر تو شش سله کشیدی تا بشب — من کشیدم بیست سله بی کرب

آن که در تون زاد پاکی را ندید — بوی شک آرد براو رنجی بدید

گر بتون انباز خواهی بود تو — زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

چون که در بازار عطاران رسید — ناگهان افتاد بیهوش و خمید

بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او بیخبر — نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بروی آن زمان جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند وزگلاب آن دیگری بروی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر وآن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود وشکر زد بهم وآن دگر از پوششش میکرد کم
وآندگر نبضش که چون میجهد وآندگر بو از دهانش می‌ستد
تاکه می‌خورد است یابنگ وحشیش خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشانرا شتاب که فلان افتاده است اینجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت یاچه شدکو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت گربز ودانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین خلق را بشکافت وآمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم زچیست چون سبب دانی دواکردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب راسهل شد دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز ورگ توی بر توبوی آن سرگین سگ
تامیان اندر حدث او تابشب غرق دباغی است او روزی طلب
با حدث کرد است عادت سال وماه بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته است از سرگین کشی ازگلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست که بدان او را همی معتاد وخوست
الخبیثات الخبیثین رابخوان رو و پشت این سخن را بازدان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب می‌دوا سازند بهر فتح باب
مرخبیثان را نسازد طیباب در خور ولایق نباشد ای ثقات
چون زعطر وحی کژ گشتند و گم بد فغانشان که تطیر نابکم
رنج و بیماریست ما را ازین مقال نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار ما کنیم ایندم شما را سنگسار
مابلهو ولعب فربه گشته‌ایم درنصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لهو ولاغ شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو وافزون میکنند عقل را دارو بافیون میکنند
گند کفر و شرک ایشان بی حداست هین که دباغ اوفتاده وبیخوداست

معالجه کردن برادر دباغ ، دباغ رابخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آنجوان تا علاجش را نبینند آنکسان
سرنگوشش برد همچون رازگو پس نهاد آن چرک بر بینی او
کوبکف سرگین سگ سائیده بود داروی مغزپلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدثرا واکشید مغززشتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش اودمید مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود که زنار و غمزه وابرو بود
هرکه رامشک نصیحت سود نیست جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکانرا ازآن نجس خوانداست حق کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کوزاده‌است در سرگین ابد می نگرداند بعنبرخوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور او همه جسم است نی دل چون قشور
ور زرش نور حق قسمیش داد همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی زانکه بینی بر پلیدی می نهی
ازفراقت زرد شد رخسار و رو برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ زآتش شد سیاه و دود فام گوشت ازسختی چنین مانداست خام
هشت سالست جوش دادم درفراق کم نشد یکذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام غوره‌ها اکنون مویزند وتو خام

عذر خواستن عاشق گناه خودرا بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تومشهور وماش — چه‌زیانست ار بکردم ابتلاش
انبیاء را امتحان‌کرده عدات — تاشده ظاهر از ایشان معجزات
تومنی من خویشتن از امتحان — میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور — ای که چشم بدزچشمان تو دور
اینجهان همچون خرابه‌است‌وتوگنج — گرتفحص‌کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی خردگی کردم گزاف — تازنم‌با دشمنان هر لحظه لاف
تازبانم چون‌ترا نامی نهد — چشم‌زین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن — آمدم‌اینه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای ماهم مکش — بیش از این ازدوری ای شاهم مکش
جز بدست خود مبرم پا وسر — که از این دستم نه از دست دگر
ازجدائی باز میرانی سخن — هر چه خواهی کن‌ولیکن این مکن
در سخن آبادم ایندم راه شد — گفت‌امکان نیست چون بیگاه شد
پوست‌ها گفتیم و مغز آید دفین — گربمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از مادر وجود — چشم میداریم در عفو ای و دود
امتحان کردم مرا معذور دار — چون زفعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق راو تلبیس او را

در جوابش بر گشاد آنماه لب — که سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری — پیش بینایان‌چرا میآوری
هر چه در دل داری از مکر ورموز — پیش ما پیدا ورسوا همچو روز
گر بپوشیمش زبنده پروری — توچرابیروئی‌از حد میبری
ازپدر آموز کآدم در گناه — خوش‌فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم‌الاسرار را — بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست — وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا اناظلمنا گفت و بس — چونکه‌جانداران بدید ازپیش‌وپس
دیده جانداران پنهان همچو جان — دور باش‌هر یکی تا آسمان
که هلاپیش سلیمان مور باش — تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست — هیچ‌لالامرد را چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود — هر دمی اورا باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر — لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاهگاه — تاکه بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست — که مر اورا اوفتادن طبع وخوست
در حدث افتد نداند بوی چیست — از منست این بوی باز آلودگیست
ورکسی بروی کند مشکی نثار — هم زخود داند نه از احسان یار
پس دوچشم روشن صاحب‌نظر — بهتر از صد مادر است وصد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست — پیش چشم حس که خوشه‌چین اوست
ایدریغا رهزنان بنشسته‌اند — صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار — بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته میآید دلا — کاین سخن دراست وغیرت آسیا
در اگر چه خردوا شکسته شود — توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دراز اشکست خود برسر مزن — کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است — حق کند آخر درستش کوغنی است
گندم ار بشکست وزهم درسکست — بردکان آمد که نک نان درست
توهم ایعاشق چو جرمت گشت فاش — آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند — نوحهٔ اناظلمنا میدمند
حاجت خود عرض کن حجت مجو — همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت روئی گرورا شد عیبپوش — در ستیز و سخت روئی روبکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی — خواست همچون کینه درترک غزی
معجزه جست از نبی بو جهل سگ — دید ونفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست — گفت اینرو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون توئی را کز منی — امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام راکه اگر اعتماد در حفظ الله تعالی داری ازسر این کوشک خود را بینداز وجواب آنحضرت اورا

مرتضی را گفت روزی یک عنود — کوز تعظیم خدا آگه نبود
برسربامی وقصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری اوحفیظاست وغنی هستی مارازطفلی ومنی
گفت‌خود· راواندرافکن تو زبام اعتمادی‌کن‌بحفظ‌حق تمام
تایقین گردد مرا ایقان تو و اعتقاد خوب با برهان تو
پس‌امیرش‌گفت‌خامش کن برو تانگردد جانت زین جرات گرو
کی‌رسدمربنده راکو با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده‌راکی‌زهره‌باشد کزفضول امتحان حق کند ای گیج گول
آن‌خدارامیرسد کو امتحان پیش‌آرد هر دمی با بندگان
تابما ما را نماید آشکار که‌چه‌داریم‌ازعقیده در سرار
هیچ آدم‌گفت حق را که ترا امتحان‌کردم در اینجرم و خطا
تاببینم غایت‌حلمت شها وه کراباشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان توچه دانی کردن او را امتحان
ای‌ندانسته توشر وخیر را امتحان خود راکن آنکه غیر را
امتحان‌خودچوکردی ای فلان فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانهٔ پس‌بدانی‌کاهل شکر خانهٔ
پس‌بدان‌بی امتحانی که اله شکری نفرستدت ناجایگاه
این‌بدان‌بی‌امتحان‌ازعلم‌شاه چون سری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین در میان مستراح پرچمین
زانکه‌گندم‌را حکیم آگهی هیچ‌نفرستد بانبار کهی
شیخ‌راکه‌پیشوا ورهبر است گرمریدی‌امتحان کرد اوخراست
امتحانش گر کنی در راه دین هم‌توگردی‌ممتحن ای بی یقین
جرات و جهلت‌شودعریان وفاش او برهنه کی شوی زین‌افتتاش
گربیاید ذره سنجد کوه را بر درد ز آن که‌ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقش‌ها بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گربدانست‌وبدید نی‌که‌هم نقاش آن بر روی‌کشید

چه قدر باشد خود اینصورت که بست ... پیش‌صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آیدت ... بخت بدوان‌کآمد وگردن زدت
چون چنین وسواس‌دیدی زو دزود ... باخدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه راترکن‌از اشک روان ... کایخدایا وارهانم زین گمان
آنزمان کت امتحان مطلوب شد ... مسجد دین تو پرخروب شد
هین چو وسواس‌آمدت در امتحان ... بار گرد و روبحق آر آنزمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن ... ازگمان‌وامتحان انس وجن
ای ضیاء الحق‌حسام الدین بیا ... قصهٔ داود برگو و بیا

قصهٔ مسجد اقصی وخروب رستن وعزم کردن‌داودعلیه‌السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی بتنگ ... که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق‌که ترک این بخوان ... که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه دو این ... مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز ... که‌مراگوئی که مسجد را مساز
گفت بیجرمی تو خونها کردهٔ ... خون مظلومان بگردن بردهٔ
که زآواز تو خلقی بی‌شمار ... جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفته است برآواز تو ... بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب توبودم مست تو ... دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود ... نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ایمغلوب معدومیت کو ... جزبنسبت‌نیست معدوم‌ایقنوا
این چنین معدوم‌کو از خویش رفت ... بهترین هستها افتاد زفت
اوبنسبت‌با حیات حق فناست ... درحقیقت‌در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست ... جملهٔ‌اشباح‌درتاثیر اوست
انکه او مغلوب اندر لطف ماست ... نیست مضطر بلکه مختارولاست
منتهای‌اختیار آنست خود ... کاختیارش‌گرددانیجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی ... کی بگشتی آخر او محوازمنی
در جهان گر لقمه وگر شربت است ... لذت او فرع ترک لذت است

گرچه ازلذات بی تاثیر شد — لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هرکه او مغلوب شد مرحوم گشت — در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود — هیچ بروی چربد اندر گاه جود
بلکه والی گشت موجودات را — بیگمان وبی نفاق وبیریا
بیمثال وبی نشان وبی مکان — بیزمان‌وبی چنین وبی چنان
بی‌شکال‌اندر سئوال و در جواب — دم‌مزن‌والله اعلم بالصواب

شرح: انماالموءمنون اخوه والعلماء کنفس‌واحده‌خاصه اتحاد
داود و سلیمان وسایر انبیاء علیهم‌السلام که‌اگریکی‌ازایشانرا
منکر شوی ایمان توبهیچ‌نبی‌درست نباشد واین‌علامت‌اتحاد
است که یکی خانه از آن هزار خانه‌ویران‌کنی‌آن‌همه‌ویران
شود ویک دیوار قائم‌نماندکه: لانفرق بید احدمن‌رسله
و: العاقل یکفیه الاشاره . این‌ازاشارات هم گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا — کای گزین‌پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر — ره‌مده در دل ملال وغم مخور
که ترا گفتم که بگذر زین بنا — کاندرین‌دریاترا نبود شنا
گرچه‌برناید بجهد وزور تو — لیک‌مسجد را بر آرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام — لیک‌پورتو کند آنراتمام
کرده‌اوکرده‌ تست ای حکیم — موءمنان‌رااتصالی دان قدیم
موءمنان معدود لیک ایمان یکی — جسمشان‌معدودلیکن‌جان‌یکی
غیرفهم وجان که درگاو وخر است — آدمی راعقل وجانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی — هست‌جانی‌درنبی ودر ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح‌باد
گرخورداین نان نگردد سیرآن — ورکشد بار این نگرددآن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن — از حسد میرد چوبیند برگ آن.
جان‌گرگان‌وسگان از هم جداست — متحدجانهای‌شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم — کآن‌یکی‌صد جان بود نسبت بجسم
همچوآن یکنور خورشید سما — صد بود نسبت بصحن خانها

گرز قرآن نقل خواهی ای حرون　　خوان جمیع هم‌لدنیا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین　　تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقایش در عذاب　　روح واصل در بقاپاک ازحجاب
زین چراغ حس حیوان المراد　　گفتمت هان تانجوئی اتحاد
روح خود رامتصل کن ای فلان　　زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت گر مرند اربیستند　　باش فارغ چون یگانه نیستند
زآن همه جنگند این اصحاب ما　　جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود　　نور حس ما چراغ شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تابروز　　یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی　　هم بمیرد اوبهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ وطی شود　　خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی‌اینهم بپاست　　پس چراغ حس هرخانه جداست
این مثال جان حیوانی بود　　نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد　　بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر　　که نماند نور آن بی این دگر
تابود خورشید تابان بر افق　　هست در هر خانه نور او قنق
بازچون خورشید جان آفل شود　　نور جملهٔ خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی　　مرترا هادی عدو رارهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو　　پرده های گنده را برباقد او
ازلعاب خویش پردهٔ نور کرد　　دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد　　ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام　　عقل و دین را پیشوا کن ایغلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست　　کاندرین ره صبر شق انفس است
بازگرد وقصهٔ مسجد بگو　　با سلیمان نبی نیک خو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجداقصی وبناکردن سلیمان علیه‌السلام آنرا
وامداد رسیدن اورا ازغیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا　　پاک چون کعبهٔ همایون چون منی

در بنایش دیده میشد کر وفر ، نی فسرده چون بناهای دگر
در بناهر سنگ کزکه میسکست ، فاش‌سیروابی‌همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده ، نوراز آن که پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده ، وآن در ودیوارها زنده بده
حق همیگوید که دیوار بهشت ، نیست چون دیوارها بیجان وزشت
چون درو دیوار تن با آگهی است ، زنده‌باشدخانه‌چون شاهنشهی است
هم بهشت و میوه هم آب زلال ، با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت رانه زآلت بسته‌اند ، بلکه‌از اعمال و نیت بسته‌اند
این بناز آب و گل مرده بدست ، وآن‌بنااز طاعت زنده شدست
این‌باصل خویش ماند پر خلل ، وآن‌باصل‌خود که علم است‌وعمل
هم سریر و قصر وهم تاج وثبات ، بابهشتی در سوءال ودر جواب
فرش بی فراش پیچیده شده ، خانه‌بی مکناس روبیده شده
تخت‌اوسیاربی حمال شد ، بحلقه‌ودرمطرب وقوال شد
خانهٔ دل بین‌زغم ژولیده‌شد ، بی‌کناس‌ازتوبه‌ای‌روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود ، در زبانم چون‌نمیآید چسود
چونکه‌گشت‌آن مسجد اقصی تمام ، زاهتمامات‌سلیمان‌والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد ، مسجداندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت ولحن وساز ، گه بفعل اعنی رکوع با نیاز
پندفعلی‌خلق را جذاب تر ، کورسد در جان هم بیگوش وکر
واندر آن‌وهم امیری کم بود ، درحشم‌تاثیر آن محکم بود

قصهٔ‌آغاز خلافت عثمان وخطبهٔ وی در بیان آنکه:
ناصح فعال بفعل به‌از ناصح‌قوال بقول

قصهٔ‌عثمان که بر منبر برفت ، چون‌خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بده است ، رفت بوبکر ودوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش ، ازبرای حرمت‌اسلام وکیش
دورعثمان‌آمدوبالای تخت ، بر شد و بنشست آن‌مسعود بخت
پس سوءالش‌کردشخصی بوالفضول ، کآن‌دونننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی برایشان سروری   چون برتبست تواز ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی   وهم مثلی عمرتان می‌شدی
ور دوم پایه شدم من‌جای جو   گفتئی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی   وهم مثلی نیست با آنشه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن‌و دود   تابغرب عصر لب خاموش بود
زهره‌نی‌کس‌راکه گوید هین بخوان   یا برون آید زمسجد آنزمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص‌وعام   پر شده از نور یزدان صحن وبام
هرکه بینا ناظر آن نور بود   کور از آن‌تاب هم گرمی فزود
تازگرمی‌فهم کردی آن ضریر   که برآمد آفتابی بس منیر
لیک‌این گرمی گشایدديده را   تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش راضجرتی و حالتی   زان تبش دلرا گشادی فسحتی
کور شد چون گرم از نور قدم   ازفرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی‌ولی ای بوالحسن   پاره‌ای راه است تابینا شدن
این نصیب کور باشد زآفتاب   صد چنین والله اعلم بالصواب
وآنکه اواین نور را بینا بود   شرح او کی کار بوسینا بود
گرشود صدتو که باشد این زبان   کوبجنباند بکف‌پرده‌عیا ن
وای بروی گربساید پرده را   تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چبود خود سرش را برکند   آن سری کز جهل شرها سرکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا   ورنه خود دستش کجاواین کجا
خاله راخایه بدی خالو بدی   این بتقدیر آمدست ار اوبدی
اززبان تاچشم کوپاک‌از شکست   صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور آسمان   حق‌چوخواهد میرسد در یکزمان
اختر گردون‌ظلم را ناسخ است   اخترحق در صفاتش راسخ‌است
صد اثر در کان‌ها از اختران   میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای‌مستعین   در اثر نزدیک آمد بازمین
سه هزاران سال‌وپانصد تا زحل   دمبدم‌خاصیتش‌آرد عمل
در همس آرد چو سایه در ایاب   طول سایه چیست پیش‌آفتاب
وز نفوس پاک‌اختروش مدد   سوی اخترهای‌گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما — باطن ما گشته‌قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است وحکمای الهی گویند آدمی عالم کبیر است‌زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی‌مقصور بود وعلم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توئی — پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهرا " آن شاخ اصل میوه است — باطنا " بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر — کی‌نشاندی باغبان بیخ‌شجر
پس‌بمعنی آن شجر ازمیوه زاد — گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زاین گفت کآدم وانبیا — خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون — رمز نحن‌الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام — من بمعنی جدجد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک — وز پی من رفت‌تا هفتم فلک
پس‌زمن‌زائید در معنی پدر — پس‌زمیوه‌زاد درمعنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل — خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان — میرود میآید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان اینره دراز — که مفازه زفت آمد یامفاز
دل‌بکعبه میرود در هر زمان — جسم طبع دل بگیرد زامتنان
این دراز وکوتهی مرجسم راست — چه دراز وکوته آنجاکه خداست
چون خدا مرجسم را تبدیل‌کرد — رفتنش‌بی‌فرسخ وبی میل کرد
صد امیداست اینزمان بردار گام — عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلهٔ چشم برهم‌میزنی — در سفینهٔ خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که : مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح‌من‌تمسک بهانجاومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتیم بطوفان زمن
ماواصحابیم چون کشتی نوح — هرکه‌دست‌اندرزند یابد فتوح
چونکه باشیخی تو دور از زشتئی — روز وشب سیاری ودر کشتئی

در پناه جان جان بخشی قوی ⁂ کشتی اندرخفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش ⁂ تکیه‌کم کن بر فن وبر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بیدلیل ⁂ همچو روبه در ضلالی وذلیل
هین مپرالا که با پرهای شیخ ⁂ تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست ⁂ آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر ⁂ اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند ⁂ یکزمان پرباد وگبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد ⁂ تابر او روید گل ونسرین شاد
لیک اوبیند نبیند غیر او ⁂ جزبمغز پاک ندهد خلد بو
مغز راخالی کن از انکار یار ⁂ تاکه ریحان یابد از گلزار یار
تابیابی بوی خلد از یار من ⁂ چون محمد (ص) بوی رحمن ازیمن
در صف معراجیان گر بیستی ⁂ چون براقت برگشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر ⁂ بلکه چون معراج کلکل تاشکر
نی چو معراج بخاری تاسما ⁂ بل چو معراج جنینی تانها
خوش براقی گشت خنگ نیستی ⁂ سوی هستی آردت گرنیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند ⁂ تا جهان حس را پس میکند
پابکش در کشتی و مرو روان ⁂ چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی وپای نی رو تا قدم ⁂ آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس ⁂ گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک برگفت اوگوهر ببار ⁂ از جهان او جهانا شرم دار
گربباری گوهرت تشش تا شود ⁂ جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود ⁂ چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا وعلیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا ⁂ بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بداست ⁂ بار آنها جمله‌خشت زر بداست
چون بصحرای سلیمانی رسید ⁂ فرش آنراجمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند — تاکه زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وابریم — سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زره ده دهی است — زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای بدیده عقل هدیه تا اله — عقل آنجا کمتراست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید — شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا — چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنی است — امر فرمانده بجا آوردنی است
گر بفرمایند که واپس برید — هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید — تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران — تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد سلیمان چون بدید — کز شما من کی طلب کردم مزید
من نمیگویم مرا هدیه دهید — بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست — که بشر آن را نیارد نیز خواست
میپرستید اختری کوزر کند — رو باو آرید کو اختر کند
میپرستید آفتاب چرخ را — خوار کرده جان عالی برخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست — ابلهی باشد که گوئیم او خداست
آفتاب گر بگیرد چون کنی — آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع — که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو — تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود — وآنزمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی — وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب — تا ببینی آفتاب نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی — در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق بود — شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب — خورچنان باشد در آن انوار وتاب
آفتابیرا که رخشان میشود — دیده پیشش کند وحیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش — پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین وخوار وبیقرار — دیده را قوت شده از کردگار

کیمیائی که از او یک‌ماشری ‌‌ بردخان افتاد گشت اواختری
ناهراکسیری که از وی نیم تاب ‌‌ بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل ‌‌ بست چندین خاصیت رابرزحل
باقی درهای جان‌واختران ‌‌ هم بر این مقیاس ایطالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب ‌‌ دیدهٔ ربانئی جوی وبیاب
تان نظر نوری وایں ناری بود ‌‌ نارپیش نور بس‌تاری بود
تاربون گردد بپیش آن نظر ‌‌ تعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبداللهالمغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ معربی ‌‌ شصت سال از شب ندیدم من‌شبی
من ندیدم‌ظلمتی در شصت سال ‌‌ نی بروز و نی بشب از اعتدال
صوفیان گفتند صدق قای او ‌‌ نیمشب رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پراز خاروگو ‌‌ او چو ماه بدر ماراپیشرو
روی پس ناکرده میگفت‌اوبشب ‌‌ هین گو آمد میل کن بردست‌چپ
بازگفتی بعدیکدم سوی راست ‌‌ میل‌کن زیراکه خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما ‌‌ زانکه بودی پاکش ازگل هر دوپا
نی زخاک ونی زگل بروی اثر ‌‌ نزخراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای ‌‌ کرده مغرب‌راچو مشرق نوررای
نوراین‌شمس شموس فارس است ‌‌ روز خاص‌وعام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید ‌‌ که هزاران آفتاب آرد پدید
توبنور او همی رو در امان ‌‌ در میان اژدها وکژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک ‌‌ میکند هر رهزنی را چاک‌چاک
یوم لایخزی النبی را راست دان ‌‌ نوریسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون ‌‌ از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ وهم بماغ ‌‌ نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن‌سلیمان علیه‌السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌هاکه آورده بودند سوی‌بلقیس‌ودعوت سلیمان ایشان را بایمان وترک بت پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل   زر شمار اول بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید   کوری تن فرج استر را دهید
فرج‌استر لایق حلقهٔ زر است   زرعاشق‌روی زرد اصفر است
که نظر گاه خداوند است آن   که نظر انداز خورشید است کان
کو نظر گاه شعاع آفتاب   کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من زجان اسپر کنید   گرچه‌اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بام است او   پر گشاده بستهٔ‌دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان   ناگرفته مرد را بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند   آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر   من همی دزدم زتو صبرو مفر
چون کشیدت آلچی نظر اندر پیم   پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بودو دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر

پیش عطاری یکی گلخوار رفت   تاخرد ابلوچ از قند خاص زفت
پیش بر عطار طرار دو دل   موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ایجوان ابلوچ من   هست‌نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی من است   گرترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قند جو   سنگ میزان‌هرچه خواهد باش‌گو
گفت‌باخود پیش آنکه گل خور است   سنگ چبود گل‌نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای‌پسر   نوعروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبالیک هم یکچیز هست   کآن‌ستیزه‌دختر‌حلواگر است
گفت بهتر اینچنین خود گر بود   دختراو چرب وشیرین تر برد
گر نداری سنگ و سنگت ازگل است   این بد وبه گل مرا میوهٔ دل است

اندر آن کفه‌ترازو زاعتداد   او بجای سنگ آن گل بر نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست   هم بقدر آن شکر را میشکست

چون نبودش تیشه‌ای اودیر ماند   مشتریرا منتظر آنجا نشاند

رویش آنسو بود گل خور ناشگفت   گل‌ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نیاید ناگهان   چشم او بر من‌فتد از امتحان

دید عطار آن‌وخود مشغول کرد   که فزونتر دزد ازین ای‌روی‌زرد

گر بدزدی وزگل من میبری   روکه هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی زمن لیک از خری   من‌همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را ز آزمود   پس‌بدانی کاحمق وغافل که بود

گرچه مشغولم چنان احمق نیم   که شکر افزون کشی تو ازنیم

مرغ از آن دانه نظر خوش میکند   دانه هم از دور راهش میزند

گر زنای چشم حظی میبری   نی کباب ازپهلوی خود میخوری

این نظر اردور چون تیر است وسم   عشقت افزون میشود صبر تو کم

مال‌دنیا دام مرغان ضعیف   ملک عقبی دام‌مرغان شریف

تابدین ملکی که‌اودامیست ژرف   در شکار آیند مرغان شگرف

من‌سلیمان‌می‌نخواهم ملکتان   بلکه‌من برهانم ازهر ملکتان

کاینزمان‌هستندخود مملوک ملک   مالک‌ملک آنکه او بجهد زملک

بازگونه این اسیران جهان   نام‌خودکردید امیران جهان

ای‌توبندهٔ این جهان محبوس‌جان   چندگوئی خویش راخواجه جهان

دلداری کردن ونواختن سلیمان (ع) مررسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان وعذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان میفرستمتان رسول   ردمن بهتر شما را از قبول

پیش‌بلقیس‌آنچه دیدید ازعجب   بازگوئید از بیابان ذهب

که چهل منزل بروی زر بدید   وزچنین‌هدیه‌خجل چون میشدید

تابداند که بزر طامع نئیم   ما زر از زر آفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین   سر بسر زر گردد ودر ثمین

حق‌برای آن کند ایزر گزین   روزمحشراین زمین رانقره‌گین

که خدا شیرین بکرد آن میوه‌را / در دهان تو بهمت های مـا
همین‌بخور پاک و حلال وبی حسیب / بی صداع ونقل بالا ونشیب
پس مراز آن رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها میربود
گفتم این فتنه است یارب در جهان / بخششی ده‌از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ارچیزی نباشد دربهشت / غیر این شادی که دارم درسرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بخورد نیشکر
مانده بود از کسب یکدوحبه‌ام / دوخته در آستین حبه‌ام

دردل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش‌دهم‌که‌من روزی حلال یافتم ورنجیدن هیـ" کس

آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته وما نده زبیشه میرسید
پس بگفتم من زروزی فارغم / زین سپس ازبهر رزقم نیست‌غم
میوه مکروه بر من‌خوش‌شده‌است / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغم شدستم از کلو / حبه چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش / تا دو سه روزک شود ازقوت خوش
خود ضمیرم را همیدانست او / زانکه شمعش داشت‌نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان مینشد ازوی ضمیر / بود بر مضمون‌دلها او خبیر
پس همی منگید با خود زیرلب / در جواب فکرتم آن‌بوالعجب
چون‌چنین اندیشی ازبهر ملوک / کیف تلق‌الرزاق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن رافهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچوشیر / تنگ هیزم را زخود بنهاد زیر
پرتو حالی که اوهیزم نهاد / لرزه‌ای برهفت‌عضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت‌وفرخ پی‌اند
لطف تو خواهم‌که میناگر شود / اینزمان این تنگ هیزم‌زرشود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش برزمین میتافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه باخویش آمدم من ازوله

بعد از آن گفت ایخدا گر آن کبار   بس غیورند و گریزان زاشتهار
بازایس رابند هیزم ساز زود   بی توقف هم بر آنجائی‌که‌بود
در زمان شد هیزمش‌اغصان زر   مست شد در کار او عقل ونظر
بعد از آن برداشت هیزم راورفت   سوی‌شهر ازپیش من او تیز وتفت
خواستم تا در پی آنشه روم   پرسم‌ازوی مشکلات وبشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا   پیش خاصان ره نباشد عامه را
ورکسی را ره شود گوسر فشان   کآن‌بوداز رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را   چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه   سهل‌وآسان درفتد آندم براه
چون زقربانی دهندش بیشتر   پس بگوید ران گاو است این مگر

تحریص کردن سلیمان رسولانرا ببازگشت وهجرت بلقیس

نیست این از راه گاو ای‌معتری   ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی   بخشش محض است این ازرحمتی
همچنانکه‌شه‌سلیمان در نبرد   جذب خیل ولشگر بلقیس کرد
که بیائیده‌ای عزیزان زود زود   که برآمد موجها ازبحر جود
سوی جاحل میفشاند بی‌خطر   جوش‌موجش هر زمانی صدگهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد   کاینزمان‌رضوان درجنت گشاد
پس‌سلیمان گفت کای پیکان روید   سوی بلقیس وبدین دین بگروید
پس بگوئیدش بیا اینجا تمام   زودکان‌الله یدعو بالسلام
هین بیا ایطالب دولت شتاب   که فتوح‌است‌آنزمان وفتح باب
ایکه توطالب نه‌ای تو هم بیا   تا طلب یابی از آن یاروفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم وترک ملک‌خراسان

ملک بر هم زن توادهم وار زود   تابیابی همچو او حد خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر   حارسان بر بام اندر داروگیر
قصد شه‌از حارسان آنهم نبود   که کند زآن دفع دزدان ورنود
او همیدانست کآنکو عادل است   فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان کام‌ها ... نی بشب چوبک زنان بربام‌ها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب ... همچو مشتاقان خیال آن خطاب

الهٔ سرنا وتهدید دهل ... چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها ... ازدوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق ... میسرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت ... نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم ... در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه برما ریخت‌آب وگل شکی ... یادمان آید از آنها اندکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب ... کی دهد این زیرواین بم آن طرب

آب چون آمیخت‌بابول و کمیز ... گشت‌آمیزش مزاجش تلخ‌وتیز

چیزکی از آب هستش در جسد ... بول از آنرو آتشی را میکشد

گرنجس شد آب‌این طبعش بماند ... کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع ... که در او باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر ... بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت‌تیز ... آنچنانکه آتش‌آن جوز ریز

حکایت آنمرد تشنه که از سر جوزبن جوز درآب‌میریخت که‌در گو بودودرآب‌نمیرسید تا بافتادن جوزبانگ آب‌بشنودو او را چون سماع آب بانگ در طرب میآورد

در تغولی بود آب آن تشنه‌راند ... بردرخت جوزو جوزی میفشاند

می‌فتاد از جوزبن جوز اندرآب ... بانگ میآمد همی دید اوحباب

عاقلی گفتا که بگذر ای فتی ... جوزها خود تشنگی آرد ترا

پیشتر درآب میافتد ثمر ... آب درپستی است‌از تو دورتر

پیشتر در آب مافتد ببین ... میبردآبش‌تراچه سود ازین

تا تو از بالا فرود آئی بزیر ... آب جورت برده باشد ای دلیر

گفت‌قصدم‌زین فشاندن جوزنیست ... تیزتربنگربراین ظاهر مایست

قصد من آنست کآید بانگ آب ... هم‌ببینم بر سرآب این حباب

تشنه‌راخود شغل چبود در جهان ... گرد پای حوض‌گشتن جاودان

لیک در شیخ این گله ز امر خداست — نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیاء را زامر دان — ور نه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی — ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن — بازرا وکیکرا برهم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت رازبون — کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه‌السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند — جان تو با توبجان خصمی کند
جمله ذرات زمین وآسمان — لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد — آبرا دیدی که با توفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وآنچه باقارون نمود است اینزمین
وآنچه آن بابیل باآن پیل کرد — وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وآنکه سنگ انداخت داودی بدست — گشت سیصد پاره ولشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط — تاکه در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد — لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل ودرس — در میان لشکر اوئی بترس
جزوجزوت لگشر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کور افشار — دردچشم از تو بر آرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال — پس ببینی تو زدندان گوشمال
بازکن طب را بخوان باب العلل — تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوت ویست — دشمنی باجان جان آسان کیست
خودرها کن لشکر دیو وپری — کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست   چون مرا یابی همهٔ ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی   که توبی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است   صورتست از جان خود او بی‌چاشنیست
زینت لوا ز برای دیگران   باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیکار خود را باخته   دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی   که منم این والله آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق   در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن واحدی   که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش   صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خوداست   آن عرض باشد که فرع او شد است
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین   جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست   چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب   این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا "لامرالله جهد است در ایمان تو
یک ذره غرضی نیست ت مرا نه در نقش تو نه در حسن تو ونه در
ملک تو چون چشم جانت بازشود خودببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی   چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم   نی اسیر شهوت وروی بتم
بت شکن بوده است اصل اصل ما   چون خلیل حق وجملهٔ انبیا
گر در آئیم ایرهی در بتکده   بت سجود آرد بما در معبده
احمد وبوجهل در بتخانه رفت   زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن در آید سر نهند او رابتان   وین در آید سر نهد چون امتان
این جهانی شهوتی بتخانه ایست   انبیاء وکافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود   زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر   اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان   زر در آمد زری او شد عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر   در رخ آتش همی خندد چو خور

جسم ماروپوش باشد در جهان — ما چو دریا زیرا این که در نهان
شاه‌دین را منگرای نادان بطین — کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را — باکفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک وصد خاکسترش — بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیه قصه ابراهیم ادهم روح‌الله روحه

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار — دود ازین ملک دو سه روزه بر آر
برسر تختی شنید آن نیکنام — طقطقی و هایهوئی شب زبام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران — گفت اشتر بام برکه جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او راکس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان واو در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون زچشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم ازو بافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی عالم در بلقیس و خلق
روحهای مردم جمله پرزدند — مردگان از گور تن سر برزدند
یکدگر را مژده میدادند هان — نک ندائی میرسد از آسمان
زآن ندا دینها همی گردند گز — شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را بیرهانید از قبور
مرترا بادا سعادت بعد از این — غم گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا وارشاد سلیمان مرآل بلقیس راکه هریکی اندر خود و مشکلات دیده گشایند وصید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار   چون صبا آمد بسوی لاله زار

لامت الاشباح یوم وصلها   عادت الاولاد صوب اصلها

امه العشق خفی فی الامم   مثل جود حوله لون السقم

ذله الارواح من اشباحها   عزه الاشباح من ارواحها

ایها العشق السقیا لکم   انتم الباقون و البقیا لکم

ایها السالون قوموا واعشقوا   ذاک ریح یوسف استنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا   بانگ هر مرغی که آید می سرا

چون بمرغانت فرستاده است حق   لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو   مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف   رغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فمان باز   باز را از حلم گوی و احتراز

وآن خفاشی را که ماند او بینوا   میکنش بانور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان توصلح   مرخروسان را نما اشراط صبح

همچنین میرود زهدهد تا عقاب   ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن اوازشوق ایمان والتفات
واز همه ملک منقطع شدن الا ازتخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا   یک صفیری کرد بست آنجمله را

جز مگر مرغی که بد بیجان و پر   یا چوماهی گنگ بود از اصل وکر

نی غلط گفتم که گرکر سرنهد   پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل وجان عزم کرد   بر زمان رفته هم افسوس خورد

تترک مال و ملک کرد او آنچنان   که بترک نام و ننگ آنعاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز   پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود   پیش چشم از عشق گلخن مینمود

عشق در هنگام استیلا و خشم   زشت گرداند لطیفانرا بچشم

مرزمرد رانماید گندنا   غیرت عشق این بود معنی لا

لااله الاهو اینست ای پناه   که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت   می دریغش نامد الاجز که تخت

پس مثال توچه آنحلقه زنیست — کز ارونش‌خواجه‌گوید خواجه‌نیست
حلقه‌زن‌زین نیست دریابد که‌هست — پیرزحلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند — کزجماداو حشر صد فن میکند
چند صفت رفته‌ای انکار تا — آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب وگل میگفت خودانکار نیست — بانگ‌میزد بیخبرکاخبار نیست
پس بگویم شرح این راصد طریق — لیک‌خاطرلغزد از گفت‌دقیق
شرح آنرا لب ببستم ای کیا — بهرنقل‌تخت بلقیس از سبا

چارەکردن‌سلیمان دراحضارتخت‌بلقیس‌ازسبا

پس سلیمان گفت با لشگر عیان — تخت او را حاضر آرید اینزمان
گفت. عفریتی که تختش را بفن — حاضرآرم‌تا توزین بیرون شدن
گفت آصف‌من باسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود — لیک آن‌از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس‌آن زمان — لیک ز آصف نزفن عفریتیان
گفت حمدالله بدین و صد چنین — که بدید ستم زرب‌العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول گیری ایدرخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی‌کنند — ای بساگولان که سرها مینهند
ساجدو مسجود از جان بیخبر — دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده‌دروقتی که شد حیران و دنگ — که سخن گفت واشارت کرد سنگ
بردخدمت را چونا موضع بباخت — شیرسنگی راشقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آنسگ بر قوام — لیک ما را استخوان لطفی است‌عام

قصهٔ یاری‌خواستن حلیمه ازبتان چون عقیب‌فطام‌مصطفی (ص) را گم کرد ولرزیدن بتان وبسجده افتادن

قصه‌ای را زحلیمه گویمت — تازداید داستان او غمت
مصطفی را چون زشیر او باز کرد — بر کفش برداشت چونریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک وبد — تاسپارد آن‌شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت رازبیم — شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
ازهوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت‌برتو آفتابی بس‌عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران‌نوراز خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی — منزل‌جانهای بالائی شوی
جان پاکان طلب طلب وحوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زآن‌صدا — نی کسی‌درپیش‌نی سوی قفا
شش جهت خالی زصورت واین ندا — شد پیاپی ن ندا راجان فدا
مصطفی‌را بر زمین بنهاد او — تاکند آن بانگ خوش‌راجستجو
چشم میانداخت آن دم سو بسو — که کجایست آن شه اسرار گو
این‌چنین‌بانگ بلند از چپ وراست — میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره ونومیدشد — جسم‌لرزان‌همچو شاخ بیدشد
باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی‌رادر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمدبردلش — گشت بس‌تاریک از غم منزلش
سوی‌منزلهادوید وبانگ داشت — که‌که بر در دانه‌ام غارت بگماشت
مکیان‌گفتند ما را علم نیست — ماندانستیم کاینجا کودکی‌است
ریخت‌چندان اشک وکرد اوبس‌فغان — که بر او گریان شدند آن مکیان
سینه‌کوباآنچنان‌بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه راباستعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش زدل‌افروختی — وین‌جگرها را زماتم سوختی
گفت‌احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها — میرسید و میشنیدم از هوا
من چوآن الحاق شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زآنصدا
تا ببینم این صداآواز کیست — کهندائی بس‌لطیف‌وبس‌شهی‌است
نزکسی دیدم بگرد خود نشان — نه‌ندامی منقطع شد یک زمان
چونکه‌واگشتم‌زحیرتهای‌دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم من ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مرترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ماهزاران گمشده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب وای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعد از امید تو / آمدند از ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گمشده است / نام آن کودک محمد (ص) آمده است
چون محمد گفت آنجمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آنزمان
که برو ای پیر این چه جستجو است / آن محمد (ص) را که عزل ما در اوست
مانگون و سنگسار آئیم از او / ماکساد و بی عیار آئیم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه‌گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مرتیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرز و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم برمیزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آنحالت بدید آن پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پوش آسمان

از گله نالم باکه‌گویم زین‌گله — من شدم‌سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست — اینقدر گویم که طفلم گم‌شده‌است
گر بگویم‌چیز دیگر من کنون — خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه‌شادباش — سجدهٔ شکر آرو رو را کم خراش
غم مخور،یاوه‌نگردد او ز تو — بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش‌وپس — صد هزاران پاسبانست وحرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون — چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین — پیر گشتم من ندیدم جنس‌این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت — تاچه خواهد برگنهکاران گماشت
سنگ بیجرم است ودر معبودیش — تو نه‌ای مضطرکه بنده بودیش
آنکه‌مضطراین‌چنین ترسان‌شده‌است — تاکه بر مجرم جها خواهند بست

خبر یافتن عبدالمطلب ازگم شدن مصطفی (ص) وطالب شدن اوگرد شهر و نالیدن بر در کعبه واز حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی (ص) — از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند ونعره‌ها — که به میلی میرسید ازوی‌صدا
زود عبدالمطلب دانست‌چیست — دست برسینه همیزد میگریست
آمد از غم بر درکعبه بسوز — کای‌خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن‌رامن نمی‌بینم می منی — تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر — تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود — یا به اشکم دو بلبی خندان شود
لیک در سیمای آندر یتیم — دیده‌ام آثار لطفت‌ای کریم
که نمیماند بما گرچه زماست — ماهمه‌مسیم واحمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم براو — من ندیدم بر ولی وبر عدو
آنچه‌فضل تو در این طفلیش داد — کس‌نشان‌ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو — بر وی آن دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو — حال او ای حال دان بامن بگو
از درون‌کعبه آمد بانگ زود — که‌هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محفوظ ماست — با دوصد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرشرا شهرهٔکیهان کنیم — باطنشرااز همه پنهان کنیم
زر کانست آب وگل‌ما زر گریم — که گهش خلخال وگه‌خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم — گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج ٔتخت برسازیم از او — گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما — زانکه افتاده است‌قدر قعدهٔ رضا
گه‌چنین شاهی از او پیدا کنیم — گه هم‌او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از — درفغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن — که‌بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک ر زانرو دهیم — زانکه‌نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری — وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش‌چون‌گوهروظاهرچوسنگ
ظاهرش‌گویدکه‌ما اینیم وبس — باطنش‌گویدنکوبین‌پیش‌وپس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — باطنش‌گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش درچالشند — لاجرم‌زین‌صبر نصرت میکشند
زین‌ترش روخاک صورتها کنیم — خندهٔ‌پنهانشرا پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک‌اندوه وبکاست — در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم کار ما همین — کاین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند — شحنه آن‌ازعصر پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها — مامقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است — لیک احمد (ص) برهمه افزوده است
شدزمین‌وآسمان خندان و شاد — کاین چنین شاهی زما دو جفت زاد
میشکافدآسمان از شادیش — خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ایخاک خوش — چونکه‌در جنگند واندرکشمکش
هر که باخود بهر حق باشد بجنگ — تاشودمعنیش خصم بودورنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال — آفتاب جانشرا نبود زوال
هرکه کوشدبهر ما در امتحان — پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان‌کنان — باطن‌تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان رو ترش تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان روترش چون خارپشت عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل وآن خار فاش کای عدو ورد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تاکسی دو چاردانگ عیش تو کم شود زاین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بده است هردو عالم خود طفیل او بده است
ما جهانی را بدو زنده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی (ص) که کجایش جویم وجواب آمدن او را

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان با تو آن شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیک بخت
در رکاب او امیران قریش زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز و بلقیسا بیا و ملک بین برلب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر جاودان از دولت ما بر خور
خواهرانت را ز بخششها و داد هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا در آ در بحر جود هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

خورشادی چون گدائی طبل زن　　کمنم شاه ورئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا وحرص او در طلب وغفلت او از روحانیان که ابنای جنس وبند ونعرهٔ ایشان که : یالیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید　　حمله میآورد و دلقش میدرید
گفته‌ایم این راولی بار دگر　　شد مکرر بهر تاکید نظر
کور گفتش آخر یاران تو　　بر کهند اندم شکار وصید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور　　درمیان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور　　آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من ومن آب شور　　میخورند از من همیگردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن　　آب بدرا دام این کروان مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر　　تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر
گورچه از صید غیر دوست دور　　جمله شیر وشیر گیر ومست نور
در نظارهٔ صید وصیادی شه　　کرده ترک صید ومرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار　　تاکند او جنس ایشانرا شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل وبین　　خوانده‌ای القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌اش راهر آنکو شد شکار　　چون ببیند شد شکار شهریار
هرکه او زین مرغ مرده سر بتافت　　دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من　　عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مراشه کشته است　　صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال وپر　　جنبشم اکنون زدست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد زپوست　　جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
هرکه کج جنبد بپیش جنبشم　　گرچه سیمرغ است زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای　　درکف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم　　من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا　　برکف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان　　از دم من او بماند جاودان
شد زعیسی زنده لیکن بازمرد　　شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش — موسیم پنهان ومن پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم — بازبر فرعون اژدرها شوم
این عصارا ای پسر تنها مبین — که‌عصابی‌کف‌حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بدکو ز درد — طنطنهٔ جادوپرستان‌را بخورد
هم عصاً بد باد بر اعدای هود — که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشهٔ در نبرد — که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم — زرق این فرعونیانرا بردرم
لیک‌زین‌شیرین گیاهی زهرمند — ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعو، وسری — از کجا یابد جهنم پروری
فربهش‌کن‌وانگهش کش ای‌قصاب — زانکه بی‌برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم ودشمن درجهان — پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش — تا زیدورنه رحیمی بکشدش
در جهان‌گر لطف بی‌قهری بدی — پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران — بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند — چند خواهی زیست ایمردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز — بر همین درکاین شود امروز باز
هر حویجی باشدش‌کردی‌دگر — در میان باغ از سیرو گزر
هر یکی با جنس خود در کرد خود — ازبرای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران — باش و آمیزش مکن باضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی — زعفرانی اندرآن حلوا رسی
تو مکن درکرد شلغم پوز خویش — تانگردد با تو او هم طبع‌وکیش
تو بکردی او بکردی مودعه — زانکه‌ارض الله آمدواسعه
خاصه آن ارضی که‌از پهناوری — در سفر گم میشود دیو وپری
اندرآن‌بحرو بیابان وجبال — منقطع میگردد اوهام و خیال
این‌بیابان در بیابانهای او — همچو اندربحر پریکتار مو
آب استاده که سیرستش نهان — تازه‌تر خوشتر زجوهای روان
کز درون خویش چون جان و روان — سیر پنهان دارد و پای‌روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب — ای خطیب این نقش را کمزن برآب

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس راکه فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز   زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون بااختیار   پیش از آنکه مرگ آرد گیرودار
خیز بلقیُسا بیا پیش از اجل   درنگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز   اندرین درگه نیاز آورنه ناز
خیز بلقیسا و مسته باقضا   ورنه مرگ آید کشد گوش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان   که چو دزد آئی بشحنه موکنان
زین خران تاچند باشی نعل دزد   گرهمی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود   توگرفته ملکت کور وکبود
ای خنک آنکو کزین ملکت بجست   که اجل این ملک راویران کن است
خیز بلقیسا بیا باری ببین   ملکت شاهان وسلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان   ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هرجا رود   لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه هالابه کنان کز من بچر   آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پرو بال   همچوخورشید و چوبدروچون هلال
چون روان باشی ران وپای نه   میخوری صدلوت و لقمه خای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت   نی پدید آید زمردن زشتیت
هم تو شاه وهم تولشکرهم تونخت   هم تو نیکوبخت باشی هم توبخت
گرتو نیکو بختی وسلطان زفت   بخت غیر تست روزی بخت رفت
توبمانی چون گدای بینوا   دولت خودهم توباش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خودداری معنوی   پس توکه بختی زخودکی گم شوی
توزخودکی گم شوی ای خوش خصال   چون که عین تو تراشد ملک ومال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی رابتعلیم وحی خدا جهت حکمتها ومعاونت ملائکه و دیو وپری

بعد ازآن آمدندا از پیش تخت   برسلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز   لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه اوبنیاد آن مسجد نهاد — جن‌وانس آمد بدن را کار داد

یک گروه از عشق وقومی بیمراد — همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند وشهوت سلسله — مکشدشان سوی دکان وغله

هست این زنجیر از خوف وله — تومبین این خلق را بی سلسله

میکشاندشان سوی کسب وشکار — میکشدشان سوی کانها وبحار

میکشاندشان بسوی نیک وبد — گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر مستنقه — قط الا طائره فی عنقه

نیستند این خلق بی بندگان — هست آن بند وکمند آنخوفشان

حرص بود در کار بد چون آتش است — اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سواد فحم در آتش نهان — چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص نوشد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آنزمانکه فحم اخگر مینمود — آن نه حسن کار نار حرص بود

حرص کار ترا بیارائیده بود — حرص رفت وماند کارت و کبود

غوره‌ها راکه بیارائید غول — پخته پنداردکسی که هست گول

آزمایش چون نماید جان او — کند گردد زآزمون دندان او

از هوس آن دام دانه مینمود — عکس غول حرص وآن خود دام بود

حرص اندر کاردین وخیر جو — چون نماند حرص ماند نغز رو

خیرها نغزند نی از عکس غیر — تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت — فحم باشد مانده از اخگر بتفت

کودکانرا حرص میآرد غرار — تا شود داردوق دل دامن سوار

چون زکودک رفت آن حرص بدش — بر دگر اطفال خنده آیدش

که چه میکردم چه میدیدم دراین — خل زعکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی‌حرص بود — لاجرم پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام — لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه راکش هر زمان عز میفزود — آن زاخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد زخاک وسنگ نیست — لیک در بناش حرص وجنگ نیست

نی‌کتبشان چون کتاب دیگران — نی مساجدشان نه کسب وخان ومان

نی ادبشان نی غضب شان نی نکال — نی نعاس ونی قیاس ونی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت — صدهزاران حشمت وصد مکرمت
هر یکی شان را یکی فری دگر — مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان — قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بداست — نیمشب جانشان سحرگه بین بداست
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام — که سلیمان باز آمد والسلام
ورازین دیوان وپریان سرکشند — جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکروزرق — تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برند ازپی ایوان تو
چون سلیمان باش نی وسواس وریو — تاترا فرمان بردجنی ودیو
خاتم تو این دلست وهوشدار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سروسرت سلیمانی کنی است
دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیک هرجولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک — در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی — یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه ویکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت واکرام وجاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ وکرامات ونثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود — ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست — ده هزاری هم که گفتم اندک است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه — تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش — خانهٔ شکروثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود — شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر — آن حسن نام وحسن خلق وضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز — بر نوشت وسوی خانه رفت باز
بی زبان ولب همان نعمای شاه — مدح شه میگفت وخلعتهای شاه

بازآمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه برقاعدهٔ خویش وگفتن وزیر نوهم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است وما را خرجهاست وخزینه خالی است و من او را بده یک این راضی کنم

بعد سالی چندین بهرروزق وکشت — شاعر از فقرو عوز محتاج گشت

گفت وقتی فقرو تنگی دو دست — جست وجوی آزموده بهتر است

در کهی را کآزمودم از کرم — حاجت نو را همان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه — یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت النافی خوط بخنا الیک — والملساها وجدناها لدیک

صدهزاران عاقل اندروقتت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند — بربخیلی عاجزی کدیه تند

گر ندیدندی هزاران بار بیش — عاقلان جان کی کشیدندش بپیش

بلکه جملهٔ ماهیان در موجها — جملهٔ پرندگان براو در اوجها

بنکه جملهٔ موجها بازی کنان — ذوق و شوق را عیان اندر عیان

پیل و گرگ وحیدرو اشکار نیز — اژدهای زفت و مور و مار نیز

سلکه خاک وآب وباد و هم شرار — مایه زو یابند هم دی هم بهار

هردمش لابه کند این آسمان — که فرومگذارم ایحق یکزمان

استن من عصمت وحفظ تو است — جمله مطوی یمین آن دودست

وین زمین گوید که دارم برقرار — ایکه برآبم توکردی استوار

جملگان کیسه ازو بر دوختند — دادن حاجت اووآموختند

هر نبیی زو برآورده برات — استعینوا منه صبرا " وصلوه

هین ارو خواهید نی از غیر او — آب دریم جومجو از خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد — برکف میلش سخاهم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند — روبدو آری بطاعت چون کند

بار دیگرشاعر از سودای داد — روبسوی آن شه محسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو — پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان باصد عطا وجود وبر — زر نهاده شاعران را منتظر

پیششان شعری به ازیک‌تنگ‌شعر — خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود — زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب‌وسوی غصب وصد حیل — جان نهاده برکف از حرص وامل
چون بنادر گشت مستغنی زنان — عاشق نام ست ومدح شاعران
تاکه اصل ونسل او را بر دهند — در بیان فضل او منبر نهند
تاکه کر و فر زربخشی او — همچو عنبر بودهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق — وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق‌شکر وحمد جوست — آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصه‌مرد حق که در فضلست‌چست — پر شود زآن باد چون مشگ درست
ور نباشد اهل زآن باد دروغ — خیک بدریده است که گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای‌رفیق — سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این‌پیمبر گفت چون بشنید قدح — که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آنشاه‌وببرد — شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند — ای خنک آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند وماند آن ظلمها — وای جانی کوکند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آنرا که او — شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان — پس نمرده است اویقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد — نزد یزدان دین واحسان نیست خرد
وای آنکو مرد وعصیانش نمرد — تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زآنکه شاعر بر گذر — وامدار است وقوی محتاج زر

بردن شاعر را سوی شاه‌وخسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش واحسان پار
نازنین شعری پر از در درست — بر امید و بوی اکرام نخست
بازشه بر خوی‌خود گفتش هزار — چون چنین‌بدعادت آن شهریار
لیک این بار آنوزیر پر زجود — بر براق عز زدنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نورئیس — گشته لیکن سخت بیرحم وخسیس
گفت ایشه خرجها داریم ما — شاعری رانبود این بخشش سزا

من مربع عشر آن ای مغتنم — مرد شاعر را خوش وراضی کنم
خلق گفتندش که او ازپیش دست — ده هزاری زین دلاور بوده است
بعد شکر کلک خائی چون کند — بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار — تا شود زارو نزار از انتظار
آنگه ارخاکش دهم از راه من — در رباید همچو گلبرگ ازچمن
این بمن بگذ'ر کاستادم در این — گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر ببرد تاثری — نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست — لیک حسادش گرکه سگ گوی ماست
گفت اورا دوصد امید لبس — نوبس بگذارو آن بر من نوبس
جنس او وهمچو اوسیصد هزار — نورهاکن نامش و نامش گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار — شد زمستان ودی وآمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت مینمو — صاحبش از وعده حیلت میفرود
تاکه اندر انتظارش پیر شد — بس زبون این غم زندبیر شد
گفت اگر زرنه که دشنامم دهی — تارهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت بارى گو برو — تارهد این جان مسکین ازگرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن — ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کوچنان نقد وچنان بسیار بود — وا ین که دیرا شکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور داد — رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف ز او همی گشتی عطا — کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت واحسا را ببرد — اوبمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد رشید — صاحب سلاح درویشان رسید
روبگیر این راوزاینجا شب گریز — تا نگیرد با تواین صاحب ستیز
مابصد حیله ازاوین هدیه را — بستدیم ای بیخبر با جهدها
روبایشان کرد و گفت ای مشفقان — از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن — قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن ونام این — چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او — صد وزیر وصاحب آمد جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن — میتوان بافید ایجان صد رسن

بر چنین صاحب چوشه اصفا کند   شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون درافساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان درافساد قبول اوپند موسی (ع) را

چند آن فرعون میشد نرم ورام   چون شنیدی او زموسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر   از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وریرش بود او   مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو   بنده گردی زنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی   آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد ر (ز آن کلیم خوش خطاب   ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست   در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانئی پندت دهد   این سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه برجایست هین ازجامشو   نیست چندان باخودآ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود   جای هردودوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر   باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین اوشود   معنی نو رعلی نور این بود
چون سلیمان شاه وچون آصف وزیر   نوربرنور است وعنبر بر عبیر
شاه چون فرعون و هامانش وزیر   هر دورا نبود زبدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض   نی خرد یارونه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام   گرتو دیدستی رسان از من سلام
همچوجان باشد شه وصحب چو عقل   عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد   سحرآموز دوصد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مرهوارا تووزیر خود مساز   که برآید جان پاکت از نماز
کاین هواپر حرص وحالی بین بود   عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار   بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد هر خزان   باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ورچه عقلت هست با عقل دگر   یار باشرومشورت کن ای پسر

با دو عقلی از بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردون‌ها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه‌السلام وتشبیه‌کردن اوبکارهای سلیمان علیه‌السلام وفرق ظاهرمیان هردو سلیمان ویافتن مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نموده

دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کارسلیمان دیده بود — صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتنداین سلیمان بی‌صفاست — ازسلیمان تا سلیمان فرقهاست
اوچوبیداریست این همچون وسن — همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من — صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو راحق صورت من داده است — تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار — صورت اورا مدارید اعتبار
دیوشان ازمکر این میگفت لیک — مینمود این عکس بر دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او — که بود تمییز وعقلش غیب گو
هیچ سحروهیچ تلبیس و دغل — می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند باخوددر جواب — بازگونه میروی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
اواگرمعزول گشته است وفقیر — هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگرانگشتری را برده‌ای — دوزخی چون زمهریرافسرده‌ای
مابپوش وعارض و طاق و طرنب — سرکجا که خود همی ننهیم سنب
وربغفلت سرنهیم او راجبین — پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه این سر مراین بس خانفزا — هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من شرح این سر زیر را — گر نبودی غیرت ورشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر اینقدر — تابگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی — روی‌پوشی میکند بر هر غبی
درگذر از صورت واز نام وچیز — از لقب وزنام در معنی گریز
پس بپرس از خلق او و فعل او — در میان خلق وفعل او را بجو
کار هر کس نیست هین درکش زمام — مسجد اقصی بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی فتور — بدسلیمان زائر و مسجد مزور

درآمدن هر روز سلیمان علیه‌السلام درمسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت‌عبادت وارشاد عابدان ومعتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آن‌حضرت بسخن درآمدن

چون سلیمان سنی شاه انام — ساخت‌مسجد را و فارغ شد تمام

هر صباح اوراوظیفه این بدی — کآمدی در مسجد اقصی شدی

نوگیاهی رسته دیدی‌اندر او — پس‌بگفتی‌نام ونفع خود بگو

توچه داروئی ونامت برچی است — توزیان‌برکی‌ونفعت‌برکی است

پس بگفتی هرگیاهی فعل‌و نام — که‌من‌آن راجانم و این راحمام

من مرآن رازهرم و اینرا شکر — نام من‌اینست بر لوح قدر

پس‌سلیمان باحکیمان زآن گیا — شرح‌کردی ضر ونفعش ای‌کیا

آن‌طبیبان‌از سلیمان زان گیا — عالم و دانا شدند و مقتدا

تاکتب‌های طبیبی ساختند — جسم‌رااز رنج می‌برداختند

این نجوم وطب وحی انبیاست — عقل‌وحس راسوی بیسوره کجاست

عقل‌جزوی عقل‌استخراج‌نیست — جزپذیره‌ای‌فن ومحتاج نیست

قابل تعلیم وفهم‌است این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفت‌هایقین از وحی بود — اول اولیک‌عقل آن را فزود

هیچ‌حرفت راببین کاین عقل ما — تاند او آموخت بی هیچ اوستا

گرچه‌اندرمکر موی اشکاف بد — هیچ پیشه رام بی استا نشد

دانش‌پیشه ازین عقل اربدی — پیشهٔ بی‌اوستاحاصل‌شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش ازآنکه آنحرفه باشد

کندن‌گوری که کمتر پیشه بود — کی فکر و حیله‌واندیشه بود

گر بدی‌این فهم‌مرقابیل را — کی نهادی بر سر اوهابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را — این بخون وخاک‌درآغشته را

دید زاغی‌زاغ مرده در دهان — برگرفته‌در هوا گشته پران

از هوازیرآمد و شد او بفن — ازپی‌تعلیم او راگورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد   زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک   زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من   که بود زاغی زمن افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر   عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان   عقل زاغ استاد گور مرده دان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد   زاغ اورا سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ   کو بگورستان بردنی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو   میدمد در مسجد اقصای دل
تو سلیمان وار داد او بده   پی بر ازوی پای رد بروی منه
زآنکه خاک این زمین با ثبات   بازگوید با تو از انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است   ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود   فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن کش بینم اندر انجمن   صد هزاران گل بروید زین چمن
ور سخن کش بینمت ایزن بمزد   میگریزد نکته‌ها از پیشم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است   نکته از نا اهل اگر پوشی به است
جنبش هر کس بسوی جاذب است   جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد   رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو رهین   تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن مهار   پس نماندی این جهان دارالقرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود   سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز   پای خود واپس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی   کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی   گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است   چیست دولت کاین دوادو با لتست، اولش
اولش دو دو در آخر لت بخور   جز در این ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست   عیبش اکنون بر تو پوشیده شدست

زآن‌همی تانی بدادن تن بکار   که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زآن عیب‌وشین   زآن رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زآن پشیمان میشوی   گر بود این حالت اول کی روی
پس بپوشید اول آن بر جان ما   تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید   چشم واگشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است   پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خورشوی   زآن پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود   نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو   حال وکار و بار نیکوتر بجو
وز ندانی کار نیکوتر بدست   پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست   ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را   ضد را از ضد توان دیدای فتی
چون زترک فکر این عاجز شدی   از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی چیست   عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان   کس ندیده است ونباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری   توز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو   خود رمیدی جان توزین جستجو
گر نمودی عیب آنکار او ترا   کس نبردی کشکشان آنسو ترا
وآندگر کاری کز آنکاری نفور   زآن بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی   رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را میجست شاه   که بدید مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی   آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر بر آر و تفرج کن گلستان و ریاحین را و مرغان که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفئی در باغ ازبهر گشاد — صوفیانه‌روی‌بر زانو نهاد
پس‌فرورفت او بخود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر — این درختان بین وآثار خضر
امر حق بشنو که گفته است انظروا — سوی این آثار رحمت آرزو ،
گفت آثارش دلست بوالهوس — آن برون آثار آثار است، و بس.
باغها و سبزه‌ها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب — که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است — عکس لطف آن بر این آب و گلست
گر نبودی عکس آن سر و سرور — پس نخواندی ایزدش دارالغرور
این غرور آنست یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بر این عکس آمده — بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها — بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر — راست بینند و چسود است از نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه — تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجداقصی وغمگین شدن سلیمان
علی نبینا وعلیه‌السلام چون بسخن درآمد وخاصیت خود بگفت

همچنین روزی سلیمان از قضا — شد بعادت مسجد اندر ای فتی
نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای — رسته بروی دانه همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر — میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش — او جوابش گفت وبشگفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بیدهان — گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود — گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم — هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آنزمان دانست زود — که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین — در خلل ناید ز آفات زمین
تاکه من باشم وجود من بود — مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس‌خراب مسجد مابیگمان ‌‌ ‌ نبود الا بعد مرگ ما بیدان
مسجد است این دل کمجستش‌ساجداست ‌ یا رید خروب هر جا مسجد است
یا رید چون رست‌د تو [illegible]ـهر او ‌ هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بززند ‌ مرتراو مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی ‌ همچو طفلان سوی‌کژچون میغژی
خویش‌رانادان و مجرم دان‌بترس ‌ تا ندزدد از تو این استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده ‌ این چنین انصاف ازناموس به
از پدرآموز ای روشن جبین ‌ ربناگفت‌وظلمنا " پیش ازاین
نی‌بهانه‌کردونی‌تزویرساخت ‌ نی‌لوای‌مکروحیلت بر فراخت
باز آن ابلیس‌بحث‌آغاز کرد ‌ که‌بدم من سرخ‌روکردیم‌زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی ‌ اصل‌جرم‌وآفت‌داغم توئی
هین بخوان رب بما اغویتنی ‌ تا نگردی جبری‌و کژکم تنی
بر درخت جبر تاکی بر جهی ‌ اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او ‌ با خدادر جنگ واندر گفتگو
چون‌بود اکراه باچندین خوشی ‌ که تو در عصیان‌همی‌دامن‌کشی
آنچنان‌خوش‌کس‌رود در مکرهی ‌ کس‌چنین‌رقصان‌رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی درآن ‌ کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست‌و راه اینست‌وبس ‌ کی‌زند طعنه مرا جز هیچکس
کی‌چنین گوید کسی کومکره‌است ‌ چون‌چنین‌جنگدکسی‌کوبیره‌است
هرچه‌نفست خواست داری اختیار ‌ هر چه‌عقلت‌خواست‌آری اضطرار
داندآنکونیکبخت‌ومحرم است ‌ زیرکی‌زابلیس‌وعشق‌از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار ‌ کم‌رهد غرقست‌اوپایان کار
هل سباحت رارهاکن کبروکین ‌ نیست جیحون‌نیست‌جودریاست‌این
وآنگهان دریای ژرف بی پناه ‌ درربایدهفت دریا را چوکاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص ‌ کم‌بودآفت‌بوداغلب خلاص
زیرکی بفروش وحیرانی بخر ‌ زیرکی‌ظن‌است وحیرانی بصر
عقل قربان کن بپیش مصطفی ‌ حسبی‌الله‌گوکوالله ام کفی
همچو کنعان سر زکشتی وامکش ‌ که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیسم بر سرکوه مشید — منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی‌از منتش ای بیرشد — که‌خداهم‌منت او میکشد
چون نباشد منتی بر جان‌ما — چونکه شکر منش گوید خدا
توچه دانی ای فراره پر حسد — که نهادن منت او را میرسد
کاشکی لوآشنا ناموختی — تاطمع درنوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل ازحیل جاهل بدی — تاچو طفلان چنگ در مادرزدی
یابعلم نقل کم بودی ملی — علم وحی‌دل ربودی از ولی
چون‌تیمم باوجود آب دان — علم‌نقلی با دم قطب زمان
خویش‌ابله کن‌تبع میروسپس — رستگی‌زین ابلهی یابی وبس
ساچنین نوری چوپیش آری کتاب — جان‌وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل‌الجنه البله‌ای پدر — بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون بادکبر انگیزتست — ابلهی‌شو تا بماند دین درست
ابلهی‌نی‌کو بمسخرگی دوتوست — ابلهی‌نی کز شقاوت مال‌جوست
ابلهی کو والهو حیران‌هوست — باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانندآنزنان دست بر — از کف‌ابله وزرخ‌یوسف ندر
عقل‌را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری‌ازآ ن‌سویست کوست
عقلها آنسو فرستاده عقول — مانده اینسو که نه معشوقست گول
زین سراز حیرت گر این‌عقلت رود — هر سر مویت سروعقلی شود
نیست‌آنسورنج‌فکرت‌بردماغ — کز دماغ و عقل رویددشت‌وباغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی — سوی باغ آئی شود نخلت روی
اندرین‌ره‌ترک‌کن‌طاق‌وطرنب — تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که اوبی سربجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش‌کژدم بود
کجرو و شبکور وزشت‌زهرناک — پیشه‌ٔاو خستن جانهای پاک
سربکوب‌اورا که سرش این بود — خلق‌وخوی‌مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن — تارهدجان ریزه‌اش‌زین شوم تن
داستان‌از دست دیوانه سلاح — تاز تو راضی شود عدل وصلاح
چون سلاحش هست وعقلش نی‌ببند — دست‌اورا ورنه آرد صد گزند

***

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مرقد گهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است در دست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن ‌‌ ‌ دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست ‌ ‌ نه که آید علم نادان را بدست
علم مال و منصب و جاه و قرآن ‌ ‌ فتنه آرد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان ‌ ‌ تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او ‌ ‌ واستان شمشیر را زین زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان ‌ ‌ از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت نیافت ‌ ‌ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود ‌ ‌ چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد ‌ ‌ لاجرم منصور بر داری فتاد
مال و منصب ناکسی کارد بدست ‌ ‌ طالب رسوائی خویش آمده است
یا کند بخل و عطاها کم دهد ‌ ‌ یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد ‌ ‌ این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد ‌ ‌ جاه پنداریدو در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند ‌ ‌ جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت ‌ ‌ پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا ‌ ‌ ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر ‌ ‌ عکس مه در آب هم ایخام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم ‌ ‌ عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ : یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب ‌ ‌ که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رومپوش ‌ ‌ که جهان جسمی است سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی ‌ ‌ که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام ‌ ‌ شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است ‌ ‌ بی پناهت شیر اسیر ارنب است

نیم خر خود مایل سفلی بود — نیم دیگر مایل علوی شود

تا کدامین غالب آید در نبرد — زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون — از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمتر است — از بهائم این بشر زان کابتر است

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب — وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند — آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده — همچو عیسی با ملک ملحق شده

نقش آدم لیک معنی جبرئیل — رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد — گوئیا کز آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت — تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص چون بیجان شود — خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون پی راغان رود — جسم گردد جان چو او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست — این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند — در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید — آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن — درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیستش — ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخور است — که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز — نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند آنرا با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را — زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم — حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند — انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود — چون شد او بیدار عکس او نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین — ترک او کن لا احب الافلین

در تفسیر آیه واما الذین فی قلوبهم مرض فزاد تهم رجساالی رجسهم

زانکه استعداد تبدیل ونبرد	بودش از پستی و آنرا فوت کرد
باز حیوانرا چو استعداد نیست	عذراو اندر بهیمی روشنی است
زوجو استعداد شد کآنرهبر است	هر غذائی کو خورد مغز خراست
گر بلادر خورد او افیون شود	سکته وبی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر دراجتهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد
روزوشب در جنگ و اندر کشمکش	کرده چالیش اولش با آخرش

چالیش عقل بانفس همچون تنازع مجنون باناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه خود گفته :

### هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی	وانی وایا هالمختلفان

همچو مجنون در تنازع باشتر	گه شتر چربید وگه مجنون حر
همچو مجنو نند و چون ناقه اش یقین	میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون زخود غافل شدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق وسودا چونکه پر بودش بدن	می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود وچست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت ودنگ	روسپس کردی بکره بیدرنگ
چون بخود باز آمدی دیدی زجا	کوسپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	مادو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر ومهار	کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن	گمره آن جان کو فرو ناید زتن
جان زهجر عرش اندر فاقه ٔ	تن زعشق خاربن چون ناقه ٔ
جان گشاید سوی بالا بال ها	در زده تن در زمین چنگالها
تاتو با من باشی ایمرده وطن	بس زلیلی دور ماند جان من

روزگار رفت زینگون حالها ... همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال ... مانده‌ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر ... سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند ... گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بروی بیابان فراخ ... خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر ... که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را زیر و پست ... از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم ... در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌سخن ... بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود ... گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق ... غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا ... وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین جذبیست هر جذب عام ... که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام ... که سوی شه برنبشته است او پیام
رقعهٔ پرجنگ و پرهستی و کین ... میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر ... هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان ... بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور او را پاره کن ... نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زب مدان ... ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چو دشوار است و صعب ... کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم ... زانکه در حرص و هوی آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را ... تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب ... زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان ... متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو ... تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری ... ز آن نباید گم که در وی بنگری

تاچه داری در جوال ازتلخ وخوش — گرهمی‌ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت‌را زسنگ — بازخرخودراازین‌بیکار وننگ ،

در جوال آن‌کن که میباید کشید — سوی‌سلطانان وشاهان رشید

زشت نبودکاین‌جوال‌مرده ریک — میکشی وباشد آنهم پر زریک

چون‌نمیتانی کـه‌پر لعلش کنی — هم‌تهی بهتر چو همجنس تنی

حکایت آنفقیه که با دستار بزرگ بود وآنکه دستارش ربود وبانک کردن او که بازش کن‌وببین وآنگاه آن را ببر

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده‌بود — در عمامهٔ‌خویش‌در پیچیده بود

تاشود زفت ونماید آن عظیم — چون درآید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌هاپیراسته — ظاهر دستار از آن‌آراسته

ظاهر دستا رچون حلهٔ بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره‌پاره دلق وپنبه وپوستین — دردرون‌آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح — تابدین‌ناموس اویابد فتوح

دررہ تاریک مردی جامه کن — منتظراستاده بود ازبهر فن

در ربود او از سرش دستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ برزدکای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره میپری — بازکن‌آن هدیه راکه میبری

بازکن آنرا بدست خود بمال — آنگهان‌خواهی ببر کردم‌حلال

چونکه بازش کرد آنگه میگریخت — صدهزارش‌ژنده اندر ره بریخت

زآن‌عمامهٔ‌زفت نابایست او — ماند یک‌گز کهنهٔ در دست او

بر زمین زد کهنه راکای بی‌عیار — زین دغل ما را بر آوردی زکار

این‌چه‌تزویر است ومکرست‌وچه‌شید — کو فکندی مرمرا در قید صید

شرم نام‌مر ترا زین ژنده‌ها — ازدغل بفکندیم ای پر دغا

گفت بنمودم دغل لیکن ترا — از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا بزبان حال‌وبی‌وفائی خود راوانمودن بوفاجویندگان‌ازوونکوهیدن‌خویش

همچنین‌دنیا اگر چه خوش‌شکفت — عیب‌خودرا بانگ زد باجمله گفت

اندرین کون و فسادای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم / وآن فسادش گفت رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ اورا یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی بر این خوش چارطاق / حسرتش راهم ببین وقت محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فرداشد خرف رسوای خلق

گرتن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مرخبث را گوکه آن خوبیت کو / در فریب آن حسن و مرغوبیت کو

بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت / بر [illegible]کو حلوه و نغزی و بوت

گوید آن دانه بد و من دام آن / چون شدی توصید دانه شد نهان

بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب ازوی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود

طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف و جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت پیرخر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سلت خام را

پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من زدانه می‌شگیفت

طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده است و سلسله

همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر

هرکه آخر بین‌تر او مسعودتر / هرکه اول بین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب وضیاع

ور نه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین‌تر است

آدمی را شهوار سینه رسد — شیر خر از نیم زیرینه بود
عدل قسام است وقسمت کردنی است — ای عجب که جبرنی وظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی — ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود — راز ما را روزکی گنجا بود
حاصل آن کاندر دخول ودر اياب — در نگر والله اعلم بالصواب

خطاب بامغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد واثقی — بر دم وبر چاپلوس فاسقی
قبهء بر ساختستی ازحباب — آخر آن خیمه است بس واهی طناب
زرق چون برقست اندر نور آن — راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان واهل آن بی حاصلند — هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست — گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آنعالم چو آنعالم زبر — تا ابددر عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند — معجزات همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان — شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی عهد است زآنرو کشتنی است — اودنی وقبله گاه اودنی است
نفسها را لایق است این انجمن — مرده را در خور بود گور وکفن
نفس اگر چه زیرکست وخورده گیر — قبله‌اش دنیاست او را مرده گیر
آب وحی حق بدین مرده رسید — شد زخاک مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی زا و غره مباش — تو بدان گلگونهٔ طاق بقاش
بانک وصیتی جو که آنخامل نشد — تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق وقال وقیل — قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق وطرنب وسحرشان — گرچه خلقان را کشد گردنکشان
سحرهای ساحران دان جمله را — مرگ چونی دان که شد آن اژدها
جادوئیها را همه یکلقمه کرد — یکجهان پر شب بد آنرا صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون وبیش — بل همانسان است کو بوده است پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی — ذات را افزونی وآفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد — آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون شد اثر زایجاد خلق — در میان این دو افزونیست فرق

هست افزونی اثر اظهار او — تابدید آن صفات و کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل — کوبود حادث بعلتها دلیل

نکته شد باریک اینجا ایرفیق — لیک بشنو نو مقالات دقیق

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفه‌موسی قلنا لاتخف

گفت موسی سحرهم حیران کنیست — چون‌کنم کاین خلق را تمیزنیست

گفت حق تمیز را پیداکنم — عقل بی تمیز را بینا کنم

چونکه منجرهات را ظاهر کنم — عقل را در دیدنش خاضر کنم

دیده بخشم عقل بی تمیزرا — کور سازم جاهل ناچیز را

گر چه چون دریا بر آوردند کف — موسیا تو غالب آئی لاتخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار — چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوت حس ونمک — سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت‌ومعجزهٔ موسی‌گذشت — هر دورا از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت‌نماند — بانک‌طشت‌دین بجز رفعت نماند

چون‌محک‌پنهان شده است‌از مردوزن — در صف آای قلب واکنون لاف زن

وقت‌لافستت محک چون‌غایب‌است — میبرندت از عزیزی دست‌دست

هر دمت عزی ونازی در فزود — چون‌محک‌آمد چرا گشتی کبود

قلب میگوید زنخوت هر دمم — ایزرخالص‌من از تو کی‌کمم

زر همی‌گوید بلی ایخواجه تاس — لیک‌میآید‌محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز — زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب‌اگر در خویش آخر بین‌بدی — آن‌سیه کآخر شد او اول شدی

چون شدی اول سیه اندر لقا — دور بودی‌از نفاق و از شقا

کیمیای فضل‌را طالب بدی — عقل‌اوبرزرق او غالب شدی

چون‌شکسته‌دل شدی از حال‌خویش — جابراشکستگان دیدی بپیش

عاقبت را دید او واشکسته‌شد — از شکسته بند دردم بسته‌شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند — آن زر اندود از محک محروم ماند

ایزر اندوده مکه دعوی ببین — که‌نماند‌مشتریت‌اعمی چنین

نور مغفر چشمها بیناکند چشم بندی‌ترا رسوا کند
منگر آنها را که آخر دیده‌اند حسرت‌جانها و رشک دیده‌اند
منگر آنها را که حالی دیده‌اند سر فاسد زاصل سر ببریده‌اند
پیش‌حالی‌بین‌که در جهلست‌وشک صبح صادق صبح کاذب هر دویک
صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ایعزیز تازصدق اشوی صاحب تمیز
نیست‌نقدی کش غلط اندازنیست وای‌آنجان‌کش‌محک وگاز نیست
باز رو سوی غلام وکتبتش کوسوی‌شه‌مینویسد نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی وامر کردن بمتابعت سنت

بومسیلم گفت من خود احمدم دین احمد رابفن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر غره‌ٔ اول مشو آخر نگر
هین قلاووزی مکن از حرص جمع پسروی‌کن‌تافند در پیش‌شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه کاینطرف دانه‌است‌یاخود دامگاه
گر بخواهی ورنخواهی با چراغ دیده‌گردد نقش‌باز و نقش‌زاغ
ورنه‌این‌زاغان دغل افروختند بانک‌بازان سپید آموختند
بانک هدهد گر بیاموزد قطا راز هدهد کو پیغام سبا
بانگ‌بر رسته زپربسته بدان تاج شاهان راز تاج هدهدان
حرف درویشان‌ونکته عارفان بسته‌اند این بیحیایان برزبان
هر هلاک امت پیشین که بود زانکه‌جندل‌راگمان کردندعود
بودشان تمیز کآن مظهر کند لیک‌حرص‌آز کور وکر کند
کوری‌کوران زرحمت دور نیست کوری‌حرص‌است‌کآن معذور نیست
چار میخ شه زرحمت دورنی چارمیخ حاسدی مغفورنی
ماهیاآخر یکی بنگر بشست بدگلوئی چشم‌آخر بینت‌بست
بادودیده اول وآخر ببین هین‌مباش‌اعور چوابلیس‌لعین
اعور آن باشد که حالی دیدوبس چون‌بهایم بیخبر از پیش وپس
چون‌دوچشم گاو در جرم تلف همچویک‌چشم‌است کس نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دوچشم او که دوچشمش‌راست مسندچشم‌تو

گر کنی یک‌چشم آدم زاده　　نصف‌قیمت لازم است از جاده‌ء
زانکه چشم آدمی تنها بخود　　بی‌دو چشم یارکاری میکند
چشم خرچون اولش بی آخر است　　گردوچشمش‌هست‌حکمش‌اعوراست

بقیه‌نوشتن غلام رقعه راطلب اجری خود

این سخن پایان نداردوان خفیف　　مینویسد رقعه در طمع رغیف
رفت‌پیش از نامه‌پیش مطبخی　　کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دورازو وزهمت او کاینقدر　　از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است　　نی‌برای بخلونی تنگی‌دست
گفت دهلیزیست والله‌اینسخن　　پیش شه خاک‌است‌این زرکهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت　　اوهمه ردکرد از حرصی که داشت
چون‌جری‌کم‌آمدش در وقت‌چاشت　　زد بسی‌تشنیع او سودی‌نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما　　گفت‌نی که بنده فرمانیم ما
این‌مگیرازفرع این از اصل گیر　　برکمان کم زن که از بازوست تیر
مارمیت‌اذرمیت‌ابتلاست　　برنبی‌کم‌نه‌گنه کآن از خداست
آب از سر تیره است‌ایخیره خشم　　پیشتربنگر یکی بگشای چشم
شد زخشم وغم درون بقعه‌ا　　سوی‌شه‌بنوشت‌خشمین‌رقعه‌ء
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت　　گوهرجود وسخای شاه سفت
کای زبحر وابر افزون کف تو　　جمله محتاجان بتو آورده رو
زآنکه ابر آنچه دهد گریان دهد　　کف‌توخندان‌پیاپی‌خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود　　بوی خشم ازمدح‌اثرها مینمود
زآن همه کار توبینو راست وزشت　　که‌تودوری‌دورازنور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود　　همچومیوه‌تازه‌زوفاسد شود
رونق دنیا برآرد زوکساد　　زانکه‌هست‌ازعالم‌کون‌وفساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها　　چونکه‌درمداح‌باشدکینه‌ها
ایدل‌ازکین‌وکراهت پاک شو　　وآنگهان‌الحمدخوان‌چالاک شو
برزبان الحمدواکراه از درون　　اززبان‌تلبیس‌باشد یافسون
زآنگهان‌گفته‌خدا که بنگرم　　هم‌بباطن‌هم‌بظاهرناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموش شکر ممدوح میکرد وبوی اندوه اندرون از خلاقت دلق او ظاهر مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق　　باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر　　بود بر من بس مبارک مژده ور
کآن خلیفه داده ده خلعت مرا　　که قرینش باد صد مدح وثنا
شکرها وحمدها بر میشمرد　　تا که شکر از حد واز اندازه برد
پس بگفتندش کهاحوال نزند　　بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته　　شکرها دزدیده یا آموخته
کونشان شکر و حمد میر تو　　بر سر وبر پای بی‌توفیر تو
گرزبانت مدح آن شه میتند　　هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه وسلطان جود　　مرترا کفشی وشلواری بود
گفت من ایثار کردم آنچه داد　　میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر　　بخش کردم بر یتیم وبرفقیر
مال دادم بستدم عمر دراز　　در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت　　چیست اندر باطنت این دود تفت
صد کراهت در درون تو چو خار　　کی بود انده نشان ابتشار
کونشان عشق وایثار و رضا　　گر درستست آنچه گفتی مامضی
خود گرفتم مال کم شد میل کو　　سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا　　گر نماند آن جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش　　بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را　　صد علامت هست نیکو کار را
مال در ایثار اگر گردد تلف　　در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی　　تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد　　صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارف است　　لامکانست وندارد فوق وپست
گر نروید خوشه از روضات هو　　پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بیریع نیست　　چون بود ارض الله آن مستوسعیست

ربع آنرا نی حد و نی عد بود — کمترین دانه دهد هفتصد بود
حمد گفتی کونشان حامدون — نی برونست هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست — که گواه‌حمد او شد پا ودست
از چه تاریک جسمش برکشید — و زتنگ زندان دنیی‌اش خرید
اطلس تقوی‌ونور مؤتلف — آیت حمد است او را بر کتف
وار رهیده از جهان عارضه — ساکن‌گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش — مجلس وجاه ومقام‌ورتبتش
مقعد صدقی که صدیقان بر او — جمله سر سبزند وشادوتازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن‌ازبهار — صدنشانی دارد وصد گیر ودار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا — وآن گستان ونگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف — دوگواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بدبیاید از دمت — وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف — توبجلدی های وهو کم کن‌گزاف
تولاف از مشگ کآن بوی پیاز — ازدم‌تومیکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گوئی وبوی — میزند ازسیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانه کلان — خانهٔ دل را نهان همسایگان
ازشکاف‌وروزن ودیوارها — مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که‌نداند هیچ‌و هم — صاحب خانه ندارد هیچ فهم
ازنبی برخوان که دیو وقوم او — میبرند از حال انسان‌خفیه سو
از رهی‌که انس از آن آگاه نیست — زانکه‌زاین‌محسوس‌وزین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن — بامحک ای قلب دون لافی‌مزن
مرمحک را ره بود در نقدوقلب — که‌خدا یش‌کرد امیر جسم وقلب
چون شیاطین باغلیظیهای‌خویش — واقفند ازسرما در فکر وکیش
مسلکی دارند دزدیده درون — ماز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط وزیانی میکنند — صاحب‌نقب وشکاف و روزنند
پس‌چرا جانهای روشن در جهان — بیخبر باشند از حال نهان
درسرایست‌کمتراز دیوان شدند — روحها که خیمه برگردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود — ازشهاب او محرق ومطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان ‌ ‌ ‌ که شقی در جنگ ز زخم سنان
آن زرشک روحهای دل‌پسند ‌ ‌ ‌ از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر ‌ ‌ ‌ این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن ‌ ‌ ‌ که بسی جاسوس هست آنسوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن و گفتار او و رنگ او و چشم او بی اینهمه نیز از راه دل که آنهم جواسیس القلوب فجالسواهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند ‌ ‌ ‌ بر مقام تو ز تو واقفترند
تا ز قاروره همی بینند حال ‌ ‌ ‌ که ندانی تو از آن رو اعتدال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم ‌ ‌ ‌ بو برند از تو بصد گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان ‌ ‌ ‌ چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ ‌ ‌ ‌ صد سقم بینند از تو بی‌درنگ
این طبیبان نو آموزنده خود ‌ ‌ ‌ که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند ‌ ‌ ‌ تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها ‌ ‌ ‌ دیده باشندت بچندین حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو ‌ ‌ ‌ زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن با یزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

آن شنیدی داستان با یزید ‌ ‌ ‌ که ز حال بوالحسن از پیش دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت ‌ ‌ ‌ با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان ‌ ‌ ‌ در سواد ری ز حد خارقان
هم در آنجا ناله‌ء مشتاق کرد ‌ ‌ ‌ بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید ‌ ‌ ‌ جان او از باد باده میچشید
کوزه‌ء کو از یخ آبه پر بود ‌ ‌ ‌ چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون زده است ‌ ‌ ‌ آن ز سردی هوا آبی شده است
باد بوی آور مر او را آب گشت ‌ ‌ ‌ آب هم او را شراب ناب گشت

چون در او آثار مستی شد پدید — یک مرید او را در آندم در رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش — که برونست از فجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید — میشود رویت چه حالت و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل — بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خود کامهٔ — هردم از غیبست پیام ونامه
هر دمی یعقوبوار از یوسفی — میرسد اندرمشام تو شفی
قطرهٔ بر ریزبر ما زآن سبو — شمهٔ ز آن گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری — که لب ما خشک وتنها تو خوری
ایفلک پیمای چست چست خیز — زآنچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر — جز توایشه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیردست — می یقین مرمرد را رسوا گر است
بوی را پوشیده ومکنون کند — چشم مست خویشتن راچون کند
خودنه آن بویست این کاندر جهان — صدهزاران پرده اش دارد نهان
پرشد از تیزی اوصحرا و دشت — دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سرخم را بکهگل در مگیر — کاین برهنه نیست خودپوش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو — آنچه بازت صیدکردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن — همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفته بر دست صبا — از یمن میآیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس — بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس واز قرن بوی عجب — مرنبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس ازخویش فانی گشته بود — آنزمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورید در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما ومنی — نقش دارد از هلیله طعم نی
آن کسی کز خود بکلی درگذشت — این منی ومائی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد باز گرد — تاچه گفت ازوحی غیب آنشهر مرد

جواب سلطان بایزید قدس سره درمعنی قول رسول صلی الله علیه و آله وسلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زاینسو بوی یاری میرسد — کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی — میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن — حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روی او را هم نمود — از صفات و از طریق و جاد بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریت است — دل به آب گم نه که آن یکساعتست
حیلهٔ روح طبیعی هم فناست — حیلهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وشاق — قرص او اندر سپهر چار طاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ — بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص — پر شده کنعان زبوی آن قمیص
بر نبشتند آنزمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آنوقت و آن تاریخ است — ز آن زمین آنشاه پیدا گشت و خاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آنشاه ونرد ملک باخت — ازعدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید — بوالحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خوهای او ز امساک وجود — آنچنان آمد که آنشه گفته بود
لوح محفوظست او راپیشوا — از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجوم است ونه رملست ونه خواب — وحی حق والله اعلم بالصواب
ازپی روپوش عامه در بیان — وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست — چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنان ینظر بنور الله شدی — از خطا وسهو بیرون آمدی
صوفئی از فقر چون درغم شود — عین فقرش دایهٔ مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است — رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو — رحم حق وخلق ناید سوی او

نقصان اجرای دل وجان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن پایان ندارد وآنجوان   ازکم اجرای نان شد ناتوان
شادآن‌صوفی که رزقش‌کم شود   آن شبه‌اش در گردد اویم شود
ز آن جرای خاص هرک آگاه شد   اوسزای قرب‌واجری گاه شد
زآن جرای روح چون نقصان شود   جانش از نقصان آن لرزان شود
پس‌بداند که خطائی رفته است   که سمنزار رضا نشکفته است

بازگشت‌بحکایت‌غلام که‌رقعهٔ نوشت‌سوی‌شاه جهت کمی‌اجرای او و بی التفاتی شاه

همچنان‌کآن شخص‌از نقصان‌کشت   رقعه سوی صاحب‌خرمن نوشت
رقعه‌اش بردندپیش شاه راد   خواند آنرقعه جوابی او نداد
گفت‌او را نیست الا درد لوت   پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش دردفراق و وصل هیچ   بندفرع است ونجوید اصل هیچ
احمق است ومردهٔ ما ومنی   کز غم فرعش‌مجال اصل نی
آسمانهاوزمین یک سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چوکرمی در میان سیب در   از درخت و باغبانی بیخبر
آن‌یکی کرمی دگر در سیب هم   لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را   بر نتابد سیب آن‌آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها   صورتش‌کرمست ومعنی اژدها
آتشی کاول زآهن می‌جهد   اوقدم بس‌سست‌بیرون مینهد
دایه‌اش‌پنبه است اول لیک اخیر   میرساند شعله هاأو را اثیر
مرداول بستهٔ خواب وخور است   آخرالامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه وکبریت‌ها   شعله‌هانورش‌برآید تاسها
عالم تاریک روشن میکند   کندهٔ‌آهن به سوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی‌است   نی‌زروخشت ونه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ   جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ
جسم از جان نور افزون میشود   چون‌رودجان‌جسم بین‌چون‌میشو د

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست ‌ ‌ ‌ جان تو تا آسمان جولان کنی است

تا بغداد و سمرقند ای همام ‌ ‌ ‌ روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان ‌ ‌ ‌ نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می بیند بخواب ‌ ‌ ‌ چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست ‌ ‌ ‌ لیک تن بیجان بود مردار و پست

بارنامهٔ روح حیوانیست این ‌ ‌ ‌ پیشتر آ روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل ‌ ‌ ‌ تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد ‌ ‌ ‌ جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان ‌ ‌ ‌ من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر ‌ ‌ ‌ بی جواب نامه خسته است آن پسر

چون جواب نامه نامد خیره گشت ‌ ‌ ‌ وز غم او آب صافی تیره گشت

بی قرارش ماند وی خواب از جنون ‌ ‌ ‌ روز و شب بد در تفکر سرنگون

کای عجب چونم نداد آنسه جواب ‌ ‌ ‌ یا خیانت کرد رقعه برز تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه ‌ ‌ ‌ کو منافق بود و آب زیر کاه

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون ‌ ‌ ‌ دیگری جویم رسول ذوفنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر ‌ ‌ ‌ عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

هیچ گرد خود نمیگردد که من ‌ ‌ ‌ کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژوزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ ‌ ‌ ‌ پس سلیمان گفت باد اکژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ‌ ‌ ‌ ور روی کژ از کژم خشمگین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق ‌ ‌ ‌ تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم ‌ ‌ ‌ تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد ‌ ‌ ‌ روز روشن را براو چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من ‌ ‌ ‌ آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را ‌ ‌ ‌ باز کج میشد بر او تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ ‌ ‌ ‌ گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تور است من ‌ ‌ ‌ کژ شوم چون کژ شوی ایموء تمن

پس سلیمان اندرون را راست کرد　　دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد　　آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ بکرد آن مهترش　　راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست اینزمان　　کژ کنم تو راست گردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کایشه نازکن　　چون فشاندی پر زگل پرواز کن
نیست دستوری کزین بر بگذرم　　پرده‌های غیب این بر هم درم –
بردهانم نه تو دست خود بهند　　مردهانم راز گفت ناپسند
پاتراهر غم که پیش آمد زدرد　　بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ایدوست کام　　آن مکن که‌می سگالید آنغلام
گاه جنگش بارسول ومطبخی　　گاه خشمش باشهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود　　طفلکان خلق را سر میربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل　　او شده اطفال را گردن گسل
توهم ازبیرون بدی با دیگران　　واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی　　وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کورو کوردل　　باعدو خوش بیگناهانرا مذل
چند فرعوناکشی بیجرم را　　مینوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود　　حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش وخرد　　گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح میآید پدید　　آنچنانکه حکم غیب با یزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبردادن ابا یزید را

همچنان آمد که او فرموده بود　　بوالحسن از مردمان اورا شنود
که حسن باشد مرید و امتم　　درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق　　بر سر خاک وشود پیری بحق
هرصباحی تیز رفتی بی‌فتور　　برسرگورش نشستی باحضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام　　وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هرصباحی رو نهادی سوی گور　　ایستادی تاضحی اندر حضور
تامثال شیخ پیشش آمدی　　تا که بی گفتی شکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامــــد باسعـــــود / گورها را بــــرف نو پوشیده بود
نوی‌بر تو برفهــا همچـــون علم / قبه قبـــه دیـد وشد جانش بغم
بانگش آمد از خطیـــره شیخ‌حی / ها انا ادوعوک کـــی تسعی الـی
هین‌بیا اینســو برآوازم شتـاب / عالـم اربرفست روی از من متـاب
حال اوزآنـــرور شـد خوب وبدید / آن عجایب راکـه اول میشنیـــد
بازبایـدگشـت سوی آن غـــلام / کـرد بایـد آن حکایـــت راتمام

رقعـــــهٔ دیگـــــر نوشتن آن غلام چون جواب رقعهٔ اول نیامد

نامه دیگـر نوشت آن بدگـمـــان / پرزتشنیـــع ونفیـــر و پر فغـــان
که یکی رقعـــه نوشتم پیـــش شاه / ایعجب آنجا رسیـــد ویافـت راه
آن دگـر را خواندم آنخواب خـد / همـــدادآنرا جواب و تن بــــزد
خشـگ میآورد او را شهـــــریار / او مکـــــرر کـرد رقعـــه چند بار
گفت‌حاجـــب‌آخر اوبنـده‌ٔشماست / گرجوابش بر نویسی هم رواســــت
ازشهـــی تو چه کـم‌گـــردد اگـر / بر غـــلام وبنـده انـدازی نظـر
گفت‌این‌سهلـــــست اما احمقســـت / مرد احمق زشـــت و مردود حقست
گـــر چه آمـــرزم گناه و زلتـــش / هم کند در من سرایـــــت علتـــش
صدکس‌ازگرگیـــن همه گرگین شـوند / خاصـه این گر خبیث عقل بنــــد
گـرـکم عقلـــــی مبادا گبــــر را
نم سبارد ابـــــر از شومـــــی او / شهـــر شـد ویرانـه از بومـی او
ازگـــران احمقان طوفان نــــوح / کـرد ویران عالمـی رادر فضـــوح

ستـــودن پیغمبـــــر علیــه‌السلام عاقلان راونکوهیـدن احمق

گفت پیغمبرکـه احمق هرکه‌هست / اوعـــدو مـــاو غـــــول رهزنســـت

هر که او عاقل بود او جان ماست　　روح او وریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم　　زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بیفایده　　نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم　　من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی　　نیست بوس کون خر را چاشنی

سبلتت گنده کند بیفایده　　جامه از دیگش سیه بی مایده

مائده عقلست نی نان وشوی　　نور عقلست ای پسر جانرا غذا

نیست غیر نور آدم را خورش　　از جز آن جانرا نباید پرورش

زین خورش‌ها اندک اندک بازبر　　کاین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی　　لقمه‌های نور را آکل شوی

اصل آن نور استکاین نان نان شده است　　فیض آنجانست کاینجان جان شده است

چون خوری یکبار از ماٌکول نور　　خاک ریزی بر سر نان تنور

عقل شید شد چه خوانی ترهات　　راه پیدا شد چه پائی بی ثبات

عقل دو عقل است اول مکسبی　　که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب واوستاد و فکر وذکر　　از معانی و زعلوم خوب بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران　　لیک توباشی حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دو رو گشت　　لوح محفوظست کوزین در گذشت

از عقل دیگر بخشش یزدان بود　　چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد　　نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم　　کوهمی جوشد ز خانه دمبدم

عقل تحصیلی مثال جویها　　کان رود در خانهٔ از کویها

راه آبش بسته شد شد بینوا　　تتشنه ماند وزرار و با صد ابتلا

از درون خویشتن جو چشمه را　　تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که شخصی دیگر مشورت میکرد و گفت بادیگری
کن که من عدوم ترا

مشورت میکرد شخصی با کسی　　کزتر دد وارهد و از محبسی

گفت ابهوشنام غیر من بجوی ماجرای مشوت باوی بگوی

من عدوم مر ترا با من مپیچ نبود از رای عدو فیروز هیچ

روکسی جو که ترا او هست دوست دوست بهر دوست لاشک خیر جوست

من عدوم چاره نبود کز منی کز روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست جستن از غیر محل ناجستنی است

من ترا بی هیچ شکی دشمنم من ترا کی ره نمایم رهزنم

هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن هست اندر بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت یا برای راحت جان خودت

تا هماره دوست بینی در نظر در دلت ناید زکین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن مشورت با یار مهر انگیز کن

گفت من دانم ترا ای بوالحسن که توئی دیرینه دشمن دار من

لیک مردی عاقلی و معنوی عقل تو نگذاردت تا کج روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند و داردش عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنه عادل است پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربهٔ باشد او بیدار هوش دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست نیست گربه ور بود آن مرده است

گربهٔ چه شیر شیر افکن بود عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پرد زد است و پرجامه کنی خواه شحنه باش گو وخواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل وجان جان ایجان توئی عقل و جان خلق را سلطان توئی

عقل کل سرگشته و حیران تست کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول (ص) جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران وجنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی راگزیـــــد او از هذیل   میر لشکر کردش وسالا خیــل
اصل لشکـــر بیگمان ســـرور بود   قوم بی‌سرور تـن بی ســر بـوه
این همه که مرده و پــژ مــــرده‌ٔ   زآن بــود که ترک سروز کـــرده‌ٔ
از کسل وز بخل و زمــا ومنـــــی   میکشی‌سر خویش را سر میکنـــی
همچو استوزی که بگـــــریزد زبـــار   او سر خود گیـــرد اندر کوهســـــار
صاحبش در پی دوان کایخیـــره سر   هر طرف گـرگیست اندر قصـد خر
گرزچشمم‌این زمان غایب شـــوی   پیشـت آیـدهر طرف گرگ قـــوی
استخوانـــت را بخایـد چون شکـر   که نبینـی‌زندگانـــــی را دگــــر
آن مکن کآخـــــر بمانـــی از علف   آتش ازبی هیزمی گــــــردد تلـف
هین‌بمگــــریزاز تصـــــرف کردنم   وز گـرانی بار چـون جانـت منـم
توستوری‌هم‌که نفســت‌غالبســـت   حکم‌غالب را بـــود ایخود پرســت
خرنخواندت‌اسب‌خواندت‌ذوالجلال   اسب تازیرا عرب گــــویـد تعال
میرآخور بود حق رامصطفی (ص)   بهراستوران‌نفس‌پــــر جفــــــا
قل تعالوا گفـــــت از جذب کـرم   تا ریاضـت‌تتان دهم رایض منـم
نفسها را تا مــــروض کـــــرده‌ام   زیـن‌ستوران‌بس‌لگـــدها خورده‌ام
هر کجا باشـد ریاضـــــت بـــاره‌ٔ   از لگـــدهایش نباشــــد چــاره
لاجـرم‌اغلــب بــــلابرانبیاست   که‌ریاضـت دادن خامان بـــلاست
سکسکانید از دمم یرغـــا شویـــد   تایواش‌ومرکـــب سلطـــان شویـد
قل تعالواقل تعالوا گفـــت حـــق   ای ستوران ملـــول انـدر سبـق
قل تعالوا قل تعالوا گفــــت حی   ای‌ستوران‌فســـرده رگ و پــــی
قـــل تعالوا قل‌تعالـــوا گفت رب   ای ستـوران رمیـــده از ادب
گرنیاینـــد‌ای نبـــی غمگین مشـو   زآن دوبی تکمیـــن توپر ازکین‌مشو
گوش‌بعضی‌زین‌تعالواها کــــراست   هر ستوریرا صطبلی دیگـراست
منهزم‌گــــردند بعضی زیـــن نـــدا   هســت هر اسبی طویلـــه‌ٔ اوجدا
منقبض گــــردند بعضی‌زیـــن قصص   زانکـــه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایـک نیز ناهمتـــــا بدنـــد   زین‌سبب برآسمان صف صف شدند
کودکان‌گرچه‌بیک مکتــــب درنـــد   در سبـــق هر یک ز یـک بالا ترنــد
مشرقی و مغرتـــــی راحس‌هاســـت   منصب دیـــدار حس چشم راست

صدهزاران گوشها گر صف زنند — جمله محتاجان چشم روشنند
بازصف گوشها را منصبی — در سماع جان واخبار نبی
صدهزاران چشم راآن راه نیست — هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یک یک می شمر — هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر وپنج اندرون — در صفند اندر قیام الصافون
هرکسی کو از صف دین سرکش است — میرود سوی صفی کآن ناخوش است
توزگفتار تعالوا کم مکن — کیمیائی بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد زگفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر مست نفس کافرش — گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالو قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو الی السلام
خواجه باز آ منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن مسترضی بر رسول (ص) در امیر گردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل — از برای اشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت — اعتراض لانسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند — در متاع فانئی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر محرقه
ایعجب که جان بزندان اندر است — وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آنجوان — میزند بر دامنش جوی روان
دایما" پهلو بپهلو بی قرار — پهلوی آرامگاه پشت دار
نور پنهانست وجستجو گواه — کز گزافه دل نمیجوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص — نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد — که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنت — یافتش رهن گزافه جستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین — تو درایی طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته زبن — زندگی بخشنده را توفهم کن
چشم این زندانیان هردم بدر — کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو — کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستر نیست

بی‌مقرگاهی نباشد بی قرار / بی‌خمار اشکن نباشد این خمار

گفت نی‌نی یارسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن

یارسول‌الله جوان ارشیرزاد / غیرمرد پیر سرلشگر مباد

هم توگفتی این و گفت توگوا / پیر باید پیر باید پیشوا

یارسول‌الله در این لشگر نگر / هست چندین پیر از وی پیشتر

زین درخت آن برگ زردش را مبین / سیب‌های پختهٔ او را بچین

برگهای زرد اوخودکی تهی است / این نشان پختگی وکاملی است

برگ زرد ریش وآن موی سپید / بهر عقل پخته میآرد نوید

برگهای نورسیدهٔ سبز فام / شد نشان آنکه این میوه است خام

برگ بی‌برگی نشان عارفی است / زردی زر سرخ روئی صیرفی است

آنکه اوگل عارض است و نوخط است / اوبمکتبگاه مخبر نو خط است

حرفهای خط او کژ مژ بود / مزمن عقل است اگر تن میدود

پای پیر از سرعت ارچه بازماند / یافت عقل و او دوپر بر اوج راند

گرمثل خواهی بجعفر درنگر / دادحق برجای دست وپاش پر

گرز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چوزر جعفری

بگذرازززرکاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب

زاندرونم صدخموشی خوش نفس / دست بر لب مینهد یعنی که بس

خامشی بحر است وگفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب / پیش پیغمبر سخن زآن سرد لب

دست میدادش سخن اوبی‌خبر / که خبرهرزه بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است

هرکه او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتن همنشین / رفع کن دلالگان رابعد ازاین

هرکه ازطفلی گذشت ومرد شد / نامه ودلاله بر وی سرد شد

نامه خواند ازپی تعلیم را / حرف گوید ازپی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کآن دلیل غفلت و نقصان ماست

گر بفرماید خموشی نفـــع تو　　　بهر این آمدخطاب انصـــتوا
گر بفرماید بگو بر گـــوی خوش　　　لیک اندک گـو دراز انـــدر مکش
ور بفرماید کـه اندرکـش دراز　　　همچنــان شرمیــن بگو با امـرساز
همچنانکـه‌من در ایـن زیبافسون　　　باضیاءالحق حسام الدین کنون
چونکـه کوتـه میکنم من از رشـد　　　اوبصـد نوعـم بگفتـــن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجـــلال　　　چونکـه می‌بینـی چه میجوئی مقال
این مگر باشـد زحـــب مشتهـی　　　اسقنـی‌خمرا" وقـــل لی انها
بر دهــان تسلت این دم جام هـــو　　　گوش میگویـد کـه قسم‌گوش‌کـــو
قسـم توگر میســت نک گرمیت‌هست　　　گفــت‌حرص من‌از این افزونتر است

جواب گفتن پیغمبر (ص) آن اعتراض کننده‌را

در حضور مصطـــفای قنـــد خو　　　چون زحـد برد آن عـرب از گفتگو
آن‌شـه‌والنجـــم‌وسلـــطان عبس　　　لب گزیـــد آن سرد لب راگفت‌بس
دست میزد بهر منعـــش بر دهـــان　　　چند گوئـی پیش دانای نهـــان
پیش‌بینـابـــرده‌ء سرگیـــن خشـک　　　که بحر این را بجای ناف مشـــک
بعره رااﯼگنـده مغـــزگنـده مـخ　　　زیر بینـی بنهی وگوئی‌کــــه اخ
اخ‌اخی برداشتی ای‌گیـــج کاچ　　　تاکه کـــالای بـدت یابـد رواج
تاکـه بفریـــبی مشـام پاک را　　　آن چرنـــده‌ء گلـــشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت　　　خویشتن را اندکی بایـد شناخـت
دیک را گر بازمـــاندشب دهـــن　　　گربـه را هم شرم بایـدداشتـن
خویشتن گرخفه کرد آن خوب فــر　　　سخت‌بیدار است دستارش مبــــر
چند گوئی ای لجوج بـــی‌صفـا　　　این فســـون دیو پیش مصطفی
صدهزاران حلـــم دارند این گروه　　　هر یکی حلمـی از آنها صـد چوکوه
حلمشان بیـدار را ابلــــه کنـــد　　　زیرک صـد چشـم راگمـــره کنـد
حلمشـــان همچون‌شراب خوب نغز　　　نغز نغزک ســر رود بالای مغـــــز
مست رابیـــن ز آن شـــراب زودگیـــر　　　همچو مرزین ست کژ رفتن گـرفـــت
و در نـــاز آن شراب زود گیــــــر　　　در میـــان راه میافتد چـــو پیـــر
خاصه ان باده که از خم نبی اســـت　　　نی ئی که مشتی لو یک شبـــی است

آنکه‌آن اصحاب کهف از نقل ونقل — سیصدونه سال گم کردند عقل
زآن زنان مصر جامی خورده‌انـــد — دستها را شرحه شرحه کـــرده‌اند
ساحران هم سکـر موسی داشتنـــد — دار را دلــــدار می‌پنـداشتند
جعفـر طیـار زآن می‌بود مســت — زآن گرو میکـرد بی خودپاودسـت

قصه سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابایزیدواعتراض مریدان وجواب او مرایشانرا بطریق زبان بلکه بعیان

باویـدان آن فقیـــر محتشـــم — بایزیـد آمـد که یزدان نـک منم
گفـت مستانـه عیان آن دوفنـــون — لا الـه‌الا انا هــــا فاعبـــدون
چون‌گذشت‌آنحال‌وگفتنـد ش صباح — توچنین گفـتی واین نبود صـــلاح
گفت این بار ارکنـــم این مشغلـــه — کاردها در من زنیـد آن دم هلـه
حق منزه از تـــن ومـــن با تنـــم — چون‌چنیـن‌گویـم بیایـد کشتنم
چون وصیـت‌کرد آن آزاد مـــرد — هر مریـدی کاردی‌آماده کــــرد
مست‌گشت‌اوبازازآن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفـــت
عشق‌آمـد عقل اوآواره شــــد — صبح آمــــد شمع او بیچاره شـد
عقل‌چون‌شحنه‌است‌چون‌سلطان‌رسید — شحنهٔ بیچاره در کنـجـی خزید
عقل سایهٔ حق بـود حق آفتـــاب — سایـه‌را باآفتـاب او چــه تـــاب
چون‌پـــری غالـــب شـودبرآدمی — گـم شوداز مـــرد وصـف مردمی
هر چه گویـد او پـــری گفته بـــود — زین ســری نه‌زآن ســـری گفته‌بود
چون پـــری را اینـدم وقانون بود — کردگـــار آن پری را چون بـــــود
اوی او رفتـــه پری خود او شـــده — ترک بی الهام تازی گــــو شــده
چون بخود آیـد ندانـد یـک لغـت — چون پری راهسـت این‌کاروصـفت
پس خداوند پـــری و آدمـــــی — ازپری کی باشدش آخــــرکمـــی
شیرگیــر از شیـرکی ترســـد بگـو — شرح راه از کور کـه پرسـد بگـــو
شیر گیر از خون نره شیـــر خورد — توبگوئی او نکـــرد آن باده کـرد
ور سخـــن پردازد از راز کهـــن — توبگوئی باده گفته است این سخـن
باده‌ای رامی‌بـود این شـر و شـور — نور حق رانیسـت‌این فرهنگ و زور
که‌تراازتوبکل خالـــی کنـــــد — توشوی پست اوسخن عالـــی‌کند

گرچه قرآن ازلب پیغمبر است — هرکه گوید حق نگفت اوکافراست
چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل راسیل تحیر در ربود — زان قویتر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا — چند جوئی در زمین ودرسما
آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه — کاردمیزد پیر خود را بی ستوه
هرکه‌اندرشیخ تیغی می خلید — باژگونه‌او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون — وآن مریدان خسته درغرقاب خون
هرکه‌او سوی‌گلویش زخم برد — حلق‌خود ببریده دید و زار مرد
وآنکه او رازخم اندرسینه زد — سینه‌اش بشکافت‌شد مرده ابد
وانکه‌آگه بود از صاحب قرآن — دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود راخسته کرد
روزگشت وآن مریدان کاسته — نوحدهاز خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد وزن — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تنت تو گر تن مردم بدی — چون‌تن مردم زخنجر گم شدی
باخودی با بیخودی دچار زد — بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان توذوالفقار — برتن خود میزنی آن هوشدار
زانکه‌بی‌خودفانی است وایمن‌است — تاابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه — غیرنقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت‌آنهم توئی — ور ببینی عیسی مریم توئی
اونه‌اینست و نه‌آن اوساده است — نقش تو در پیش‌تو بنهاده است
چون‌رسیداینجاسخن لب دربست — چون‌رسیداینجا قلم درهم‌شکست
لب ببند ارچه فصاحت‌دست داد — دم مزن والله اعلم بالرشاد
برکناربامی ای مست مدام — پست‌بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانیکه شوی تو کامران — آن دم خوش راکنار بام دان
برزمان خوش هراسان باش تو — همچوگنجش‌خفیه‌کن‌نی‌فاش‌تو
تانیاید برولا ناگه بلا — ترس ترسان رو درآن مکمن هلا

ترس جان در وقت شادی از زوال　　ز آن کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی‌کنار بام راز　　روح می‌بیند که هستی احتراز
هر نکامی ناگهان کان آمده است　　بر کند کنگرهٔ شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط　　اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا　　از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت وبسیار گوئی آن فضول مزد رسول (ص)

پرتو مستی بی حد نبی　　چون‌بزدهم مست‌وخوش‌گشت‌آنغبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط　　مست ادب بگذاشت آمد درخباط
نی همه جا بیخودی شر میکند　　بی ادب رابی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود　　ور بود بد خوی بدتر میشود
برلبیب آید لباس‌آنکاس او　　وز غبی‌کم گردد استیناس او
بیخود از می‌با ادب گرددتمام　　باخود از می بی‌ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند　　بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند　　تتیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول (ص) سبب تفضیل واختیار کردن آن جوان رابر پیران کار دیدهٔ کار آزموده

گفت‌پیغمبر که ای ظاهرنگر　　تومبین او راجوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه‌ومرد پیر　　ای بساریش سپید ودل چوقیر
عقل او راآزمودم بارها　　کرد پیری آن جوان درکارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر　　نی سفیدی‌موی اندر ریش وسر
از بلیس‌او پیرتر خود کی بود　　چونکه عقلی نیست اولاشی‌بود
طفل‌گیرش چون بود صاحب‌کمال　　پیر باشد در هنر آن خوش خصال
طفل‌گیرش چون بود عیسی نفس　　پاک باشد از غرور وازهوس
آن بیاض مودلیل پختگی است　　پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل　　درعلامت‌جوید اوداثم سبیل
بهرآن گفتیم کاین تدبیررا　　چونکه خواهی کرد بگزین پیررا

لیک پیر عقل نی پیر مسن
می ندانی ممتحن از ممتحن

آنکه ادارند ده تقلید جست
او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی‌دلیل و بی بیان
پوست بشکافد درآید در میان

پیش ظاهربین چه قلب وچه سره
اوچه داند چیست اندر قوصره

ای بسازر سیه کرده بدود
تارهد از دست هر دزدی عنود

ای بسا مس بیندوده بزر
تا فرو شد آن بعقل مختصر

ماکه باطن بین جمله کشوریم
دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند
حکم بر اشکال ظاهر میکنند

چون شهادت گفت و ایمانش نمود
حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت
خون صد مؤمن بپنهانی بریخت

جهدکن تا پیر عقل ودین شوی
تاچو عقل کل توباطن بین شوی

ازعدم چون عقل زیبا رو نمود
خلعتش داد وهزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد
رفعت افزود وهزاران نام داد

کمترین زآن نامهای خوش نفس
اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وا نماید عقل رو
تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود
ظلمت شب پیش او روشن بود

کو زشب مظلم تر وتاری تر است
لیک خفاش شقی مظلم خر است

اندک اندک خوی کن بانور روز
ور نه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هرجا شکال ومشکلی است
دشمن هر جاچراغ مقبلی است

ظلمت اشکال زآن جوید دلش
تاکه افزونتر نماید حاصلش

تاترا مشغول آن مشکل کند
وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام ونیم عاقل ومرد تمام ونیم مرد وعلامت شقی مغرور لاشیی

عاقل آن باشد که او با مشعله است
اودلیل وپیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیش رو
تابع خویش است آن بی‌خویش رو

مؤمن خویش است وایمان آورید
هم بآن نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیده کرد آن نور جو

دست دروی زد چوکور اندر دلیل　　تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جوسنگی نداشت　　خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر　　می‌نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرفه اندر غفلت و در قال و قیل　　ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز　　گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند　　نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند　　نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام　　تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن　　در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود　　مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود　　غوره باشد نی عنب نی می بود
غورهٔ کز غورگی در نگذرد　　سنگ بست و خام و ترش ورد بود
جان کورش گام هر سوی نهد　　عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان　　زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصه آبگیر و صیادان وآن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی‌عقل و عاقبت آن سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود　　که در او سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن　　صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر　　برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند　　ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد　　عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت　　که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند　　کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زندهٔ باید نکو　　که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن —　　وآنکه پایت لنگ دارد رای زن

سر حدیث حب الوطن من الایمان

ازدم حب الوطن بگذر مایست　　که وطن آنسوست جان زینسوی نیست

گر وطن خواهی گذر ز آنسوی شط — این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا — آمده‌است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی — بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان — بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد سخن — این بود که از زبانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست — دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان — دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم — ز آنسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را — از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجاء گفت اللهم ارحنی رایحة الجنه
بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المطهرین که ورد
استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ
دعا گم کرده‌ای

آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ٔ — لیک سوراخ دعا گم کرده‌ٔ
این دعا که ورد بینی بود چون — ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر — رایحهٔ بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان — وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست — هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پس سوراخ بینی رست گل — بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر — جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا — بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن آمد درست — تو وطن بشناس ایخواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم — دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن — چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن راه کمیابست بس — شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور — از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهوکز پی او سـگ بـود ‌‌‌‌‌‌‌‌ میدود تا در تنش یک رگ بـود
خواب خرگوش وسک اندر پی خطاست ‌‌‌‌‌‌‌‌ خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریـا گرفـت ‌‌‌‌‌‌‌‌ راه دور و پهنهٔ پهنـا گرفـت
رنجهـا بسیار دید و عاقبـت ‌‌‌‌‌‌‌‌ رفت آخر سوی امـن و عافیـت
خویشتن افکنـد در دریای ژرف ‌‌‌‌‌‌‌‌ که نیابـد حد آنـرا هیچ طـرف
پس چو صیادان بیاوردنـد دام ‌‌‌‌‌‌‌‌ نیم عاقل را از آن شد تلخ کـام
گفت اه من فوت کـردم وقـت را ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون نگشتـم همره آن رهنمـا
ناگهان رفت او لیکن چونکـه رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ می‌ببایستـم شدن در پی بتفـت
برگذشته حسرت آوردن خطاسـت ‌‌‌‌‌‌‌‌ باز نایـد رفتـه یاد آن هباسـت
اینزمان سودی نـدارد حسـرتم ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون کنـم چون فوت شد این فرصتم

قصهٔ آنمـرغ که وصیـت کرد که برگذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش وبررفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکـر و دام ‌‌‌‌‌‌‌‌ مرغ او راگفـت کای خواجه همام
تو بکی مرغی ضعیفی همچو مـن ‌‌‌‌‌‌‌‌ صید کـرده خورده گیرای نیک ظـن
تو بسی گاوان و میشـان خوردهٔ ‌‌‌‌‌‌‌‌ تو بسـی اشتـر بقـربان کـردهٔ
خود نگشتـی سیـر ز آنها در زمـن ‌‌‌‌‌‌‌‌ هم نگـردی سیر از اجـزای مـن
مرمرا آزاد گـردان از کـرم ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای جوانمـرد کریـم محتشـم
هل مرا تاکـه سـه پنـدت بردهم ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا بـدانی زیـرکم یا ابلهـم
اول آن پنـد هم بر دسـت تـو ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدهـم ایجان و دلـم پابسـت تو
بر سر دیـوار بدهـم ثانیـش ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا شوی ز آن پند شاد و خوب و کـش
پس سوم پنـدت دهـم من بر درخت ‌‌‌‌‌‌‌‌ که ازین سه پند گـردی نیک بخـت
آنچه بردستست اینست آن سخـن ‌‌‌‌‌‌‌‌ که محالی را زکـس باور مکـن
برکفش چون گفـت اول پنـد زفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ گشت آزاد و بر آن دیـوار رفـت
گفت دیگر بر گذشتـه غم مخـور ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون ز تو بگـذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ ده درم سنگسـت یا در ـ یتیـم
دولت تو بخـت فرزنـدان تـو ‌‌‌‌‌‌‌‌ بود آن گوهـر بـحـق جان تـو
فوت کـردی در کـه روزیـت نبـود ‌‌‌‌‌‌‌‌ که نباشد مثل آن در در وجـود

آنچنانکه وقت زادن حامله ... ناله دارد خواجه شد در غلغله
گفت غمناک و همی‌گفت آه آه ... این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا ... زین حمل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت ... که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری ... یا نکردی فهم پندم یا کری
و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال ... هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد ... ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین ... بازگو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن ... تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت ... سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک ... تخم افکندن بود در شوره‌خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو ... تخم حکمت کم دهش ای نیک‌خو
زانکه جاهل جهل را بنده بود ... چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره‌اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل وخود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا ... چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق ... فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک از آن نیندیشم و برخود زنم ... خویشتن را اینزمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر ... پشت زیر و میروم برآب بر
میروم بروی چنانکه خس رود ... نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب ... مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی ... اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل آن ... یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد وشکم بالا فکند ... آب گردش بردش نشیب وگه بلند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه‌خورد ... که دریغا ماهی مهتر بمرد
شادمی شد آواز آنگفت و دریغ ... پیش رفت این بازیم رستم زتیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند ... بر سرش تف کرد و برخاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ... ماند آن دیگر همیکرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم ‌‌ تاکه بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند ‌‌ احمقی اورا در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابه‌ء ‌‌ باحماقت گشت او همخوابه‌ء
او همی جوشید از تف سعیر ‌‌ عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا ‌‌ همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او اگر این بار من ‌‌ وارهم زین محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریائی وطن ‌‌ آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم ‌‌ تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود نذرها ‌‌ کز چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب ‌‌ تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با تو هست ‌‌ باحماقت عهد را آید شکست

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری وندم هیچ وفائی ندارد که: ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفاندارند

عقل را باشد وفای عهدها ‌‌ تو نداری عقل روای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود ‌‌ پرده‌ء نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میرتست ‌‌ دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس ‌‌ یاد نارد زآتش و سوز جنیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند ‌‌ آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت ‌‌ عقل را باشد که عقل آنرا فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود ‌‌ چونکه نبود ذکر ایابش چون بود
این تمناهم زبی عقلی اوست ‌‌ که نبیند کآن حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه‌ء رنج بود ‌‌ نی زعقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم ‌‌ می نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار ‌‌ پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش ‌‌ هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد ‌‌ بانگ لو ردوا لعادوا میزند

عقل‌ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش‌مخوان

وهم‌خوانش‌آنکه شهوت راگذاشت / وهم قلب و نقد زر ـ عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم وعقل / هر دورا سوی محک کن‌زود نقل

این‌محک قرآن وحال انبیا / چون محک‌مرقلب را گوید بیا

تاببینی خویش را ز آسیب من / کهٔنئی اهل‌فراز و شیب من

عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش اوسلیم

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب‌وهم‌بود

و هم مر فرعون عالم سوز را / عقل مرموسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگوتو کیستی

گفت من عقلم رسول دوالجلال / حجةالله ام امان از هر ضلال

گفت نی خامش رها کن گفتگوی / نسبت ونام‌قدیمت را بگوی

گفت موسی نسبتم ازخاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش

بنده‌زادهٔ آن‌خداوند مجید / زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم زخاک‌وآب و گل / آب وگل را داد یزدان جان‌ودل

مرجع این جسم خاکی هم به‌خاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما واصل‌جملهٔ سرکشان / هست از خاکی وافرا شدنشان

نی‌مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاکی پیچد گردنت

چون رودجان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک

هم تو هم ماوهم اسپاه تو / خاک‌گردند وماند جاه تو

گفت غیراین نسب نامیت هست / مرتراخود آن‌نسبت‌اولیتر است

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / کهٔ ازوپرورد اول جسم‌وجانش

بندهٔ یاغی وطاغی‌ای ظلوم / زین وطن بگریخته ازفعل شوم

خونی و غداری‌وحق ناشناس / هم بر این اوصاف خود میکن‌قیاس

در غریبی خوارو درویش‌وخلق / که ندانستی سپاس ما وحق

گفت حاشاکه‌بود با آن ملیک / درخداوندی‌کس‌دیگر شریک

واحداندر ملک‌واورا یارنی / بندگانش راجز او سالار نی

نیست‌خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش‌دعوی کند جزهالکی

نقش او کرده است ونقاش من اوست ‌ ‌ ‌ غیر اگر دعوی کند اوظلم جوست

تونتانی ابروی من ساختن ‌ ‌ ‌ چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدا رو آن طاغی توئی ‌ ‌ ‌ لاف شرکت میزنی یاغی توئی

گر بکشتم من عوانبرا بسهو ‌ ‌ ‌ نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی وناگه اوفتاد ‌ ‌ ‌ آنکه جاش خود نبدجانی بداد

من سگی کشتم تومرسل زادگان ‌ ‌ ‌ صد هزاران طفل بیجرم وزیان

کشتهٔ و خونشان درگردنت ‌ ‌ ‌ تاچه آید بر توزین خون خوردنت

کشتهٔ ذریت یعقوب را ‌ ‌ ‌ بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید ‌ ‌ ‌ سرنگون شد آنچه نفست میپزید

گفت اینها رابهل بی هیچ شک ‌ ‌ ‌ این بود حق من ونان ونمک

که مرا پیش حشر خواری کنی ‌ ‌ ‌ روز روشن بردلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعب تر ‌ ‌ ‌ گرنداری پاس من در خیرو شر

زخم کیکی را نمی تانی کشید ‌ ‌ ‌ زخم ماری را تو چون خواهی چشید

ظاهرا "کار توو یران میکنم ‌ ‌ ‌ لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت درویرانیست وجمعیت در پریشانی ودرستی در شکستگی و مراد در بیمرادی ووجود درعدم

آن یکی آمد زمین را می شکافت ‌ ‌ ‌ ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی ‌ ‌ ‌ می شکافی وپریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران ‌ ‌ ‌ تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این ‌ ‌ ‌ تانگردد زشت وویران این زمین

کی شود بستان وکشت وبرگ وبر ‌ ‌ ‌ تانگردد نظم اوزیرو زبر

تابنشکافی بنشتر ریش چغز ‌ ‌ ‌ کی شود نیکو کی گردیدنغز

تانسوزد خطهایت از دوا ‌ ‌ ‌ کی رود سوزش کجا یابد شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را ‌ ‌ ‌ کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده زا ‌ ‌ ‌ بر دریدی چه کنم بدریده را

هربنای کهنه کآبادان کنند ‌ ‌ ‌ نی که اول کهنه راویران کنند

همچنین نجار وحداد وقصاب — هستشان جیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن — زآن تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا — کی شود آراسته زان‌خوان‌ما

جواب دادن موسی علیه‌السلام فرعون رادرتهدیداو

این تقاضاکرد آن‌نام ونمک — که زشتت وار غنم ای‌سمک
گرپذیری پند موسی وارهی — ارچنین‌زشت بدنامتهی
بس‌که خود را کرده‌ٔبنده‌ٔهوا — کرمکی را کرده‌ٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام — تاباصلاح آورم من دمبدم
تادم آن اردم این‌بشکند — مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی‌رهیدی‌از دومار — ورنه ازجانت برآرد آن دمار

جواب فرعون موسی علیه‌السلام راونهدیداوونفی کردن موسی‌علیه‌السلام جادوئی را از خود

گفت‌الحق سخت استاد جادوئی — که درافکند بمکر این جادوئی
خلق یک دل‌را توکردی دوگروه — جادوئی‌رخنه کند در سنگ وکوه
گفت هستم غرق‌پیغام خدا — جادوئی که دید با نام خدا
غفلت‌و کفر است مایه‌ٔ جادوئی — مشعله‌ٔ دینست جان موسری
من بجادویان چه مانم ای‌وقیح — کز دمم پر رشگ میگردد مسیح
من‌بجادویان چه مانم ای‌جنب — که زجانم نورمیگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای‌خبیث — کرخدانازل شود بر من حدیث
چون توبا پر هوی‌بر میپری — لاجرم برمن‌گمان بدمی‌بری
هرکه را افعال دام ودد بود — بر کریمانش گمان بد بود
چون‌توجز وعالمی‌پس‌ای مهین — کل‌آنراهمچو خود بینی‌یقین
چون توبر گردی و برگرددسرت — خانه راگردنده‌بیند منظرت
ور تودر کشتی‌روی‌بریم روان — ساحل‌یم راهمی بینی دوان
گرتوباشی‌تنگدل ازملحمه — تنگ بینی‌جودنیا راهمه
ورتو خوش باشی‌بکام دوستان — این جهان بنمایدت چون‌بوستان

ای بسا کس رفته تاشام وعراق اونديده هيچ جزكفر ونفاق
وی بساکس رفته تاهندو ژی او ندیده جز مکر بیع و شری
وی بساکس رفته ترکستان وچین اوندیده هیچ الامکر وکین
طالب هر چیزای یار رشید جز همان چیزیکه میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ وبوی جملهٔ اقلیمها راگو بجوی
گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها ومزه او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش لایق سیران گاوی یا خریش
خشک برمیخ طبیعت چون قدید بستهٔ اسباب وجاش لایزید
وآن فضای خرق اسباب وعلل هست ارض الله ای صدر اجل

بیان آنکه هر حس مدرک رااز آدمی نیزمدرکاتی دیگر است که
ازمدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هرپیشه ور استاد
اعجمی از کار استاددیگربیخبر است از آنکه وظیفهٔ اونست و
بیخبری این ازآنچه وظیفه اونیست دلیل نبود که آن مدرکات
نیست ،والله اعلم

هرزمان مبدل شود چون نقش جان نو بنوبیند جهانی در عیان
گر بود فردوس وانهار بهشت چون فسرده یکصفت شد گشت زشت
چنبرهٔ دید جهان ادراک تست پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس رابشو زآب عیان این چنین دان جامه شوئی صوفیان
ای زغفلت ازسبب تو بیخبر بندهٔ اسباب گشتستی توخر
لاجرم اعمی دل و سرگشتهٔ مضطرب احوال و مضطر گشتهٔ
چشم بگشا ومسبب رانگر تاشوی فارغ ز اسباب نظر
چون شدی توپاک پرده برکند جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور وضور چشم راباشد از آن خوبی خمر
چشم بستی گوش میآری تو پیش تانمائی زلف ورخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت نگروم صورت اربانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش فن من جزحرف وصوتی نیست بیش

همین بمابینی ببین این خوب را ‌ ‌ ‌ نیست بینی درخور این مطلوب را
گربود مشک و گلابی سو برم ‌ ‌ ‌ فن من اینست وعلم ومخبرم
کی ببینم من رخ آنسیم ساق ‌ ‌ ‌ هین مکن تکلیف مالیس یطاق
بازحس کژ نبیند غیر کژ ‌ ‌ ‌ خواه کژ غژ پیش اویار است غژ
چشم احوال ازیکی دیدن یقین ‌ ‌ ‌ ناظر شرکست نه توحید بین
توکه فرعونی همه مکری و زرق ‌ ‌ ‌ مرمرااز خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ بازتو ‌ ‌ ‌ تایکی تو را نبینی تو دو تو
بنگراندرمن زمن یک ساعتی ‌ ‌ ‌ تاورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی وار ننگ و نام ‌ ‌ ‌ عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی ازبدن ‌ ‌ ‌ گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آنشه شیرین زبان ‌ ‌ ‌ چشم گردد موبموی عارفان
جسم راچشمی نبود اول یقین ‌ ‌ ‌ در رحم بوداو جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر ‌ ‌ ‌ ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه ‌ ‌ ‌ نیست اندر دیدگان هردوپیه
نورراباپیه خود نسبت نبود ‌ ‌ ‌ نسبتش بخشید خلاق و دود
آدمست از خاک کی ماند بخاک ‌ ‌ ‌ جنی است ازنار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری ‌ ‌ ‌ گرچه اصلش اوست چون می بنگری
مرغ از باد است کی ماند بباد ‌ ‌ ‌ نامناسب راخدا نسبت بداد
نسبت این فرعها بااصل ها ‌ ‌ ‌ هست بیچون ارچه ددشوصلها
آدمی چون زادهٔ خاک وهباست ‌ ‌ ‌ این پسر را باپدر نسبت کجاست
نسبتی گرهست مخفی از خرد ‌ ‌ ‌ هست بیچون وخردکی پی برد
بادرابی چشم اگربینش نداد ‌ ‌ ‌ فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن ازعدو ‌ ‌ ‌ چون همی دانست می را ازکدو
آتش نمرودراگرچشم نیست ‌ ‌ ‌ باخلیلش چون تجشم کردنی است
گرنبودی نیل را آن نوردید ‌ ‌ ‌ از چه قبطی راز سبطی میگزید
گرنه کوه وسنگ با دیدار شد ‌ ‌ ‌ پس چرا داود یا اویار شد
این زمین راگرنبودی چشم جان ‌ ‌ ‌ از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را ‌ ‌ ‌ چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده ور ❊ چون‌گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها ❊ سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت اینزمین بر نیک و بد ❊ کی زنادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها واخبارها ❊ تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر ❊ هست برهانی که شد مرسل خبیر
که چنین دارو چنان ناسور را ❊ هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین ❊ که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست ❊ شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این ❊ گونه گونه مینمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو ❊ تا بدانی کوست در خورد آن تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر ❊ مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتأویلات میگشتی از آن ❊ کور و کرکاین هست از خواب گران
وآن طبیب وآن منجم در لمع ❊ دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت ❊ که در آید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام ❊ طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نهٔ ❊ تند و خونخواری و مسکین خو نهٔ
پادشاهان خون کنند از مصلحت ❊ لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب ❊ رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو ❊ بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز ❊ که شود زن روسبی ز آن و کنیز
دیوخانه کردی بودی سینه را ❊ قبلهٔ سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست ❊ نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله آوردن این جهانیان وتاخت بردن تا دربندان غیب که سرحد غیب است وغفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان ❊ جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب ❊ تا کسی ناید از آنسو پاک جیب

غازیان حملهٔ غزا چون کم برند کافران برعکس حمله آورند

غازیان غیب چون ازحلم خویش حمله ناوردند برتو زشت کیش

حمله بردی سوی در بندان غیب تانیایند اینطرف مردان غیب

چنگ در صلب و رحمها برزدی تاکه شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شهرهی که ذوالجلال برگشاده است ازبرای انتسال

سد شدی در بندها را ای لجوج کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ وهنگت بشکنم نک بنامش نام وننگت بشکنم

تو هلا دربندها راسخت بند چند گاهی بر سبال خود بخند

سبلتت رابرکند یکیک قدر تا بدانی کالقدر یعمی البصر

سبک توتیزتر یا آن عاد که همی لرزید از دمشان بلاد

توستیزه روتری یا آن ثمود که نیامد مثل ایشان در وجود

صد از اینها گر بگویم تو کری بشنوی و نا شنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم بی سخن من دارویت آمیختم

که نهم برریش خامت تا پزد تا بسوزد ریش خامت تا ابد

تا بدانی کو خبیر است ای عدو میدهد هرچیز رادر خورد او

کی نکوکردی وکی کردی تو شر که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان نیکئی کز پی نیامد مثل آن

گرمراقب باشی وبیدار تو هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی وگیری رسن حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند اوصحیح حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا ازکودنی آید ترا که نکردی فهم نکته ورمزها

ازبدی چون دل سیاه وتیره شد فهم کن اینجانشاید خیره شد

ورنه خودتیری شود جان تیرگی در رسد در تو جزای خیرگی

ورنیاید تیرت ازبخشایش است نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گردل بایدت کز پی هرفعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهن نیکو جوهر که قابل آئینه است تا در دنیا بهشت ودوزخ وقیامت وغیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بنیان

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آئینه گردد پر صور — اندراو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره وبی نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن وخوش کرد رو — تاکه صورت ها توان دید اندر او

گر تن خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن زآنکه صیقل گیره است

تا در او اشکال غیبی رو نهد — عکس حوری وملک دروی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق — که بدا، روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای بی نماز — و آن هوی را کرده‌ٔ دودست باز

گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآئینه‌ٔ عیبی بدی — جمله صورت‌ها در او حاصل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد — این بود یسعون فی الارض فساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن — تیره کردی آب ازین افزون مکن +

بر مشوران تا شود این آب صاف — و اندر او بین ماه واختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو — چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهر است و پر زدر — هین مکن تیره اگر هستی توحر

جان مردم هست مانند هوا — چون بگرد آمیخت شد پرده‌ٔ سما

مانع آید او زدید آفتاب — چونکه گردش رفت شد صافی وتاب

حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور — صیقلی والله اعلم بالصدور

بازگفتن موسی (ع) اسرار فرعونیه راو واقعات اوراظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

باکمال تیرگی حق واقعات — مینمودت تا روی راه نجات

زآهن تیره بقدرت مینمود — واقعاتی که در آخر خواست بود

تاکنی کمتر تو آن ظلم وبدی — آن همی دیدی وبدتر میشدی

نقشهای بدکه در خوابت نمود　　میرمیدی زآن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آئینه دید　　روی خود را زشت و برآئینه رید
که چو زشتی لایق اینی و بس　　زشتیم آن تو است ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی　　نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت سوخته　　گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده　　گه سرخود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز　　گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه زبامی اوفتاده گشته پست　　گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل　　گاه بر مغزت زدندی چون دهل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی　　که شقی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی ازجبال　　که بروهستی ز اصحاب شمال
گه صدا می‌آمدت از هر جماد　　تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات　　گشت مطرود ابد مرعون مات
زین بترها که نمیگویم زشرم　　تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر　　زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات　　تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو　　کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز　　که زبخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را ازجانب مغرب دری　　باز باشد تا قیامت بر وری
تاز مغرب برزند سر آفتاب　　باز باشد آندر از وی سر متاب
هست جنت را زرحمت هشت در　　یک در توبه است زآن هشت ای پسر
اینهمه گه باز باشد گه فراز　　وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زور　　رخت آنجاکش بکوری حسود
پیش ازآن کز قهر در بسته شود　　بعد ازآن اری نو کس نشنود
باز گرد از کفر واینندر باز یاب　　تا نگردی از شقاوت رد باب

***

گفتن موسی علیه‌السلام مرفرعون راکه ازمن یک پند قبول کن وچهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بپذیر یکچیز و بیار   پس زمن بستان عوض آنرا چهار

گفت ایموسی کدامست آن یکی   شرح‌کن بامن از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگوئی آشکار   که‌خدائی نیست غیر از کردگار

خالق افلاک وانجم برعلا   مردم‌ودیو وپری‌و مرغ‌را

خالق‌دریاوکوه‌ودشت وتیه   ملکت او بیحد و او بی‌شبیه

حافظ‌هرچیز و هر کس هر مکان   رازق هر جانور اندر جهان

هم نگهدارنده‌ء ارض وسما   هم پدید آرنده‌ء گل از گیا

مطلع او بر ضمیر بندگان   حاکم‌وجبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا   حکم او را یفعل الله مایشا

گفت ایموسی کدامست آنچهار   که عوض‌بدهی مرا بر گوبیار

تابود کز لطف آنوعده حسن   سست گردد چار میخ کفر من

بوکه‌ز آن‌خوش وعده‌های مغتنم   برگشاید قفل‌کفر صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین   شهد گردد در تنم این زهر کین

یا زعکس جوی آن‌پاکیزه شیر   پرورش یابد دمی عقل اسیر

یابودکز عکس‌آن‌جوهای خمر   مست گردم بوبرم از ذوق امر

یابودکز لطف آن جوهای آب   تازگی یابد تن شوره‌ء‌خراب

شوره‌ام را سبزه‌ء بیدا شود   خار زارم جنت‌الماوی شود

بوکه‌از عکس بهشت و چارجو   جان شود ازیاری حق یارجو

آن‌چنان کز عکس دوزخ‌گشته‌ام   آتش و در قهر حق آغشته‌ام

که‌زعکس نار دوزخ همچو مار   گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار

که‌ز عکس جوشش آن حمیم   آب‌ظلم کرد خلقانرا زمیم

من‌زعکس‌ز مهریرم‌زمهریر   یا زعکس آن سعیرم‌چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون   وای آنکو یا بمش نگه زبون

موسیا باشد که بگشائیم در   و ز فضیلتهات گردم باخبر

موسیا باشد که یابم ماءمنی   وارهم از کثرت ماومنی

هین بگو‌یامن کدامست آنچهار   که عوض خواهیم‌دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه‌السلام آن‌چهار فضیلت پای مزد را

گفت‌موسی کاولین آن چهار   صحتی‌باشد تنت را پایدار
آن عللهاشیکه در طب گفته‌اند   دورباشد از تنت ای‌ارجمند
ثانیا" باشد ترا عمر دراز   که‌اجل دارد زعمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی   که‌بناکام از جهان بیرون روی
بلکه‌خواهان‌اجل‌چون طفل شیر   نی‌زرنجی‌کآن‌ترا دارد اسیر
مرگ جوباشی ولی نزعجز ورنج   بلکه بینی در خرابه خانه‌گنج
پس‌بدست‌خویش‌گیری‌تیشه‌ء   میزنی بر خانه بی‌اندیشه‌ء
که حجاب گنج بینی خانه را   مانع صد خرمن این یک دنه را
پس‌درآتش افکنی این دانه‌را   پیش گیری پیشه‌ء مردانه را
برکنی این خانه‌ء تن بیدریغ   تامهت آید برون از زیر میغ
ای ببک برگی زباغی مانده‌ء   همچو کرمی برگش از رز رانده‌ء
چون‌کرم این کرم را بیدار کرد   اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پراز میوه‌ء درخت   این‌چنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن‌کزعقیق این یمن   صدهزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزاء مخفیا " فاحببت‌ان‌اعرف

گنج‌زیر خانه است‌و چاره نیست   پس‌زهدم خانه مندیش‌ومایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج   میتوان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت‌آنخانه‌خودویران شود   گنج‌اززیرش‌یقین عریان‌شود
لیک آن‌تونباشد زانکه روح‌   مزد ویران‌گردنستش‌آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا   لیس للانسان الاماسعی
دست‌خائی بعد از آن تو کایدریغ   این چنین ماهی بداندر زیر میغ
من نکردم‌آنچه‌گفتند از بهی   گنج‌رفت وخانه ودستم تهی
حایل‌گنج‌وحجاب این‌خانه بود   مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانه‌ء اجرت‌گرفتگی‌وکری   نیست ملک توبه بهی باشری
این‌کری رامدتی

این‌کری رامدتی داد واجل   تا دراین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان   زیراین دکان تو پنهان دوکان
هست‌این دکان کرائی زودباش   تیشه بنان و تکش رامیخراش
تاکه تیشه‌ناگهان برکان‌زنی   از دکان وپاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب‌ونان   میزنی این پاره بر دلق گران
هرزمان میدرداین‌دلق تنت   پاره‌بروی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار   باخود آذین پاره دوزی‌ننک دار
پارهٔ‌برکن‌ازین قعر دکان   تابر آرد سر بپیش تو دوکان
پیش‌ازآن کاین مهلت‌خانه‌کری   آخر آید بر نخورده زو بری
پس‌ترابیرون کند صاحب دکان   وین‌دکان‌را برکند از روی‌کان
توزحسرت دست بر سر میزنی   گاه‌ریش خام خود بر میکنی
کایدریغاآن‌من‌بوداین دکان   کوربودم بر نخوردم زین مکان
ایدریغاگنج را بگذاشتم   آب حیوان رابخاک انباشتم
ای‌دریغا بود مارابرد بار   تا ابدیاحسرتا شد للعباد
ایدریغا ایدریغا ادیدریغ   ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت وتصورات طبع خویش‌وطلب‌ناکردن علم غیب که‌علم‌انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش ونگار   بودم‌اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران ونزار   لابد از معنی شدم من‌عوروزار
عشن‌خانه در دل‌من کار کرد   لاجرم‌ازگنج‌ماندم دورو فرد
بودم ازگنج نهانی بیخبر   ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه‌گر داد تبر را داد می   این‌زمان‌غم راترا داد می
هم را بر نقش میانداختم   همچو طفلان عشقها میباختم
پس‌نکو گفت آن حکیم کامیار   که تو طفلی خانه‌پر نقش و نگار
درالهی نامه بس اندرز کرد   که بر آر از دودمان‌خویش گرد
بس‌کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم   که دل من زاضطرابش‌گشت گم

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سوم ملک دو تو   دوجهانی خالص از خصم وعدو
بیشترزآن ملک کاکنون داشتی   کآن بداندر جنگ واین در آشتی
آنکه در جنگت چنین ملکی دهد   بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد   در وفابنگر چه باشد افتقاد
گفت ایموسی چهارم چیست زود   بازگو صبرم شدم وحرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان   موی همچون قیرو رخ چون ارغوان
رنگ وبو در پیش ما بس کاسد است   لیک توپستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو واز مکان   هست شادی وفریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

چونکه باکودک سرو کارت فتاد   هم زبان کودکان باید گشاد
که بروکتاب تامرغت خرم   یامویز وجوز وفستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر   این جانی را بگیرایخرشعیر
هیچ آژنگی نیفتد بررخت   تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیریت آرد برو   نی قدچون سرو توگردد دوتو
نه‌شود زور جوانی از تو کم   نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت وطمث وبعال   که زنانرا آید از ضعفت ملال
نه شود مویت سفیدوپشت خم   لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فرشباب   که گشود آن مژده بر عکاشه باب

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنه

احمد آخر زمان را انتقال   در ربیع اول آمد بی جدال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل   عاشق آن وقت گردید اوبعقل
چون صفر آمد بشد شاد ازصفر   که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی   او رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد   چون صفر پای ازجهان بیرون نهد

که صفر بگذشت‌وشد ماه ربیع — مژده‌ورباشم مر اورا وشفیع
چون صفر بربست بارو ماه نو — گشت پیدابر فلک با تاب وضو
گفت عکاشه صفر بگذشت‌ورفت — گفت که جنک ترا ابشیر زفت
دیگری‌آمد که بگذشت این‌صفر — گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال‌از نقل عالم شادمان — وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه‌آب خوش‌ندیدآنمرغ کور — پیش اوکوثر نماید آب شور
همچنین موسی‌کرامت می‌شمرد — هم بدینسان‌بی قدم ره میسپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد — هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی‌یابی از بخت جوان — شادمان مانی نگردی‌نا توان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک — تاکنم من مشورت بایار نیک

مشورت کردن‌فرعون باآسیه در ایمان آوردن

بازگفت او این سخن باآسیه — گفت‌جان افشان بر این ایدل‌سیه
بس عنایتهاست متن این مقال — رود در یاب ای شه‌نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی‌پرسود کشت — این‌بگفت و گریه کردوگرم گشت
برجهید از جا وگفتا بخ لک — آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل راخود بپوشاند کلاه — خاصه‌چون باشد کله خورشیدوماه
هم درآن مجلس‌که بشنیدی‌تواین — چون نگفتی آری وصد آفرین
این سخن درگوش‌خورشید ارشدی — سرنگون بربوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه‌وعده است‌وچه‌داد — میکند ابلیس را حق افتقاد
چون‌بدین‌لطف‌آنکریمت‌بازخواند — ای‌عجب چون زهره‌ات برجای ماند
زهره‌ات ندرید تا زآن‌زهره‌ات — میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهره‌ٔ کز بهر حق او بر درد — چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی‌هم‌حکمتست‌ونعمت است — تانپرد زود سر مایه‌ز دست
غافلی‌هم حکمت است و این غمی — تابماند لیک تا این حد چرا
لیک‌نی‌چندان که ناسوری شود — زهر جان وعقل رنجوری شود
خود که یابد این‌چنین بازار را — که بیک گل میخری گلزار را
دانه‌ای‌راصد درختستان عوض — حبه‌ای‌راآمدت‌صد کان‌عوض
کان‌لله دادن آن‌حبه است — تاکه‌کان‌الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار — هست شد زآن هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد — گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف از باد و زخاک — که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست — ازتف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک — ذات او معصوم و پابرجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم — تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف — در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست — قطره را بحری تقاضاگر شده است
چون تقاضا میکند دریا ترا — پس چه استادی و در ماندی هلا
الله الله زود بفروش و بخر — قطره ای ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن — که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو — چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله الله گوی شو بی دست و پا — تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر — بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتی — تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود — چونکه خواندستت بر وای معتمد
الله الله زودتر تعجیل کن — برفروز از این اشارت بی سخن
الله الله تاکنون کژ باختی — گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید — بی توقف در وی آمیز ای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو — در نمی مالد برویت شکرگو
الله الله چون ز فضلت راه داد — پس بخاک پای او بهاید نهاد
الله الله با چنین کفر رد و تو — چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گم میشود — کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکبازی فتادت بوالعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود — تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت باهامان بگویم ای ستیر — شاه را لازم بود رای وزیر
گفت باهامان مگو ابراز را — کوز کمپیری نداند باز را

***

که صفر بگذشت‌وشد ماه ربیع　　مژده‌ورباشم‌مر اورا وشفیع
چون صفر بربست بارو ماه نو　　گشت پیدابر فلک با تاب وضو
گفت عکاشه صفر بگذشت‌ورفت　　گفت که جنک ترا اپشیر زفت
دیگری‌آمد که بگذشت این‌صفر　　گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال‌از نقل عالم شادمان　　وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه‌آب خوش‌ندیدآنمرغ کور　　پیش اوکوثر نماید آب شور
همچنین موسی‌کرامت می‌شمرد　　هم بدینسان‌بی قدم ره میسپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد　　هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی‌یابی از بخت جوان　　شادمان مانی نگردی‌نا توان
گفت احسنست نکو گفتی ولیک　　تاکنم من مشورت بایار نیک

مشورت کردن‌فرعون باآسیه در ایمان آوردن

بازگفت او این سخن باآسیه　　گفت‌جان افشان بر این ایدل‌سیه
بس عنایتهاست متن این مقال　　زود در یاب ای شه‌نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی‌پرسود کشت　　این‌بگفت و گریه کردوگرم گشت
برجهید از جا وگفتا بخ لک　　آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل راخود بپوشاند کلاه　　خاصه‌چون باشد کله خورشیدوماه
هم درآن مجلس‌که بشنیدی‌تواین　　چون نگفتی آری وصد آفرین
این سخن درگوش خورشید ارشدی　　سرنگون بربوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه‌وعده است‌وچه‌داد　　میکند ابلیس را حق افتقاد
چون‌بدین‌لطف‌آنکریمت‌بازخواند　　ای‌عجب چون زهره‌ات برجای ماند
زهره‌ات ندرید تا زآن‌زهره‌ات　　میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ کز بهر حق او بر درد　　چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی‌هم‌حکمتست‌ونعمت است　　تانپرد زود سر مایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این غمی　　تابماند لیک تا این حد چرا
لیک‌نی‌چندان که ناسوری شود　　زهر جان وعقل رنجوری شود
خود که یابد این‌چنین بازار را　　که بیک گل میخری گلزار را
دانه‌ای‌راصد درختستان عوض　　حبه‌ای‌راآمدت‌صد کان‌عوض
کان‌لله دادن آن‌حبه است　　تاکه‌کان‌الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار هست شد زآن هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خائف از بادو زخاک که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست از تف خورشید و بادو خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک ذات او معصوم و پابرجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست قطره را بحری تقاضاگر شده است
چون تقاضا میکند دریا ترا پس چه استادی و در ماندی هلا
الله الله زود بفروش و بخر قطره ای ده بحر پر گو هر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن که زبحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله الله گوی شو بیدست و پا تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتی تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود چونکه خواندستت بر وای معتمد
الله الله زودتر تعجیل کن برفروز از این اشارت بی سخن
الله الله تاکنون کژ باختی گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید بی توقف در وی آمیز ای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو در نمی مالد برویت شکر گو
الله الله چون ز فضلت راه داد پسر بخاک پای او بنهاید نهاد
الله الله با چنین کفر رد و تو چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گم میشود کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکبازی فتادت بوالعجب هیچ طالب این نیابد در طلب
درپذیر این چار خلعت زود زود تا ببینی در عوض صد عزو سود
گفت باهامان بگویم ای ستیر شاه را لازم بود رای وزیر
گفت باهامان مگو اینراز را کوز کمپیری نداند باز را

مثل در باز پادشاه وکمپیر زن که بخانهٔ او بود

بازاسپیدی بهکمپیری دهی — او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنیکه اصلکار است وشکار — کوز کمپیری ببرد کور وار
که کجا بوده است ما درکه ترا — ناخنان زینسان دراز استای کیا
ناخنومنقار وپرش را برید — وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرهارا بر درد
کهچنین تتماج پختم بهر تو — تو تکبر مینمائی وعتو
تو سزائی مرهمان ادبیر را — نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاینرا بگیر — گر نمیخواهی کهنوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز — زال بترنجد شود خشمش دراز
از عقب آن آتش سوزان بر سرش — زن فروریزد شود کل مغزش سرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاه با فروز
ز آن دوچشم نازنین پر دلال — که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد بادرد وداغ
چشم دریابسطتی کز بسط او — هر دوعالم مینماید تار مو
گرهزاران چرخ در چشمش رود — همچوچشمهپیش قلزم گم شود
چشم بگذشتهازین محسوسها — یافته از غیب بینی بوس ها
خود نمی یابم یکی گوش که من — نکتهای گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل — میربودی قطرهاش راجبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش — گردهد دستوریش آن خوب کیش
بازگوید خشم کمپیر ارفروخت — فر نور صبرو حلمم رانسوخت
بازجانم بازصد صورت تند — زخم برناقه نه بر صالح زند
صالح ازیکدم که آرد باشکوه — صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همیگوید خموش وهوشدار — ورنه درانید غیرت پود و تار
غیرتش راهست صد حلم نهان — ورنه سوزیدی بیک دم صدجهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند — تادل خودرازپند او کرد بند
کهکنم با رای هامان مشورت — کوست پشت ملک وقطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب — رای زن بوجهل راشد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد — کآن نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد — بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان میغژید از علی چاره جست

یک زنی آمد بپیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمیآید بدست — ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست — ور بداند نشنود اینهم بدست
بس نمودم شیر و پستانرا باو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم ببام — تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زآن ناودان — جنس بر جنسست عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل — وارهید از اوفتادن سوی سفل
زآن شدستند او بشر پیغمبران — تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبی است — جاذب جنسست هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند از آن زیرا آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته — دیدههای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بدستی این حسد — آن حسد که گردن ابلیس زد
زآن سگان آموخته حقد و حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست — از حسد قولنجش آمد دردخاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نفتی بغم

از خدامیخواه‌دفع این حسد | تاخدایت وا رهاند زاین جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون | که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می‌را خدا آن میدهد | که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش | کوزمانی میر هاند از خویش
خواب را یزدان بدانسان میکند | کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را زعشق پوستی | کوبشناسد عدوا ز دوستی
صدهزاران این چنین می دارد او | که براد راکات تو بگمارد او
هست می‌های شقاوت نفس را | که زره بیرون برد آن نحس را
هست می های سعادت عقل را | که بیابد منزل بی نقل را
خیمه‌گردون زسرمستی خویش | برکند زآن سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو | هست عیسی مست حق خرمست چو
این‌چنین می را بخور ز این خنب ها | مستیش نبود ز کوته دنب ها
زانکه هر معشوق چون خبست پر | آن یکی در دودگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط | تامئی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای روترش | آن می صافی کزان گردی خمش
هردو مستی میدهندت لیک این | مستیت آرد کشان تارب دین
تارهی از فکر و وسواس و حیل | بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک | مرملک را جذب کردند از فلک
باجنس آتش است و یار او | که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی توسر کوزهٔ تهی | در میان حوض یا جوئی نهی
تاقیامت او فرو ناید بپست | که دلش خالیست دروی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود | ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آنجانها که جنس انبیاست | سوی ایشان کشکشان چون سایه‌هاست
چونکه عقلش غالبست وبی‌زشک | عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وآن هوای نفس غالب بر عدو | نفس جنس اسفل آمد شد بر او
بود قبطی جنس فرعون ذمیم | بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس مر فرعون را | برگزیدش برد تاصدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید | که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور | هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

در بیان حدیث جز یامؤمن فان نورک اطفاء ناری از زبان دوزخ

زانکه دوزخ گوید ایمؤمن تو زود — بر گذر که نورت آتش را ربود

بگذر ایمؤمن کـه نورت میکشد — آتشم راچونکه دامن میکشد

میرمد آن دوزخی از نور هم — زانکه طبع دوزخستش آن صنم

دوزخ از مؤمن گریزد آن چنان — که گریزد مؤمن ار دوزخ بجان

زآنکه جنس نار نبود نور او — ضد نار آمد حقیقت نور جو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا — چون امان خواهدز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان جوید بجان — که خدایا دور دارم ازفلان

جاذبه جنسیت است اکنون ببین — که تو جنس کیستی ازکفر ودین

گربهامان مایلی هامانئی — ور بموسی مایلی سبحانئی

ور بهردو مایلی انگیخته — نفس وعقلی هردوان آمیخته

هر دو در جنگند هان وهان بکوش — تاشود برنفس غالب عقل و ؤش

ساغر صدق از کف موسی بنوش — تاشود عالب معانی بر نقوش

درجهان جنگ شادی این بس است — که ببینی بر عدو هر دم شکست

جهدکن تاخصمت اشکسته شود — گرچه فرعون دنی این نشنود

این حدیث آمد درازاناگزیر — بازگو اضلال فرعون ومشیر

مشورت کردن فرعون باوزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام واصلوه

آن ستیزه رو بسختی عاقبت — گفت باهامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم الله را — گفت ومحرم ساخت آن گمراه را

گفت باهامان چوتنهایش بدید — جست هامان وگریبان بردرید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین — کوفت دستار وکله رابرزمین

که چگونه گفت اندر روی شاه — این چنین گستاخ آنحرف تباه

جمله عالم رامسخر کرده تو — کار رابابخت چون زر کرده تو

از مشارق وزمغارب بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد — برستانهٔ خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببینند اسب ما　　روبرداند گریزد بی عصا
ناکنون معبود و مسجود جهان　　بوده‌ای گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است　　که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه هین　　تا نبینند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن　　تا نبینند این مذلت چشم من
خود نبوده است و مبادا اینچنین　　که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاش ما شوند　　بیدلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور　　گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزئیف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او　　نرد راکورانه کژ میباخت او
دشمن نوجز تو نبود ای لعین　　بیگناهان رامگو دشمن بکین
پیش تو اینحالت بد دولت است　　که دوادو اول و آخر لت است
اولش دودو در آخر لت بخور　　جز در این ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خزخزان　　این بهارت راهمی آید خزان
مشرق و مغرب چوتوبس دیده‌اند　　که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار　　چون کنند آخر کسی را پایدار
توبدان فخر آوری کز ترس وبند　　چاپلوست گشت مردم روز چند
هرکرا مردم سجودی میکنند　　زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش　　داند اوکان زهر بوده مؤبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه　　وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست　　ازمی پرز هر شد او گیج و مست
چون می پر زهر نوشد مدبری　　از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد　　زهر بر جانش کند داد وستد
گر نداری زهریش را اعتقاد　　کز چه زهر آمد نگر درقوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی　　بکشدش یا باز دارد درچهی
ور بیابد خسته افتاده را　　مرهمش سازد شه وبدهد عطا
گرنه زهر است این تکبر پس چرا　　کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر رایی ز خدمت چون نواخت | زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد | گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست | تا تواند کشتی ا فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو | امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد جند | گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کورا گردنی است | سایه افکنده است بروی زخم نیست
مهتری نفطست وآتش ایعوی | ای برادر چون برآذر میروی
هرچه آن همواره باشد بازمین | تیرها راکی هدف گردد ببین
سر برآرد اززمین آنگاه او | چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ماومن است | عاقبت زین نردبان افتادنست
هر که بالا تر رود ابله تر است | کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست واصولش آن بود | که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی ونگشتی زنده زاو | یاغئی باشی بشرکت ملک جو
چو بدو زنده شدی آن خود ویست | وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینهء اعمال جو | که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون | بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیر کان را این بس است | بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد | این چنین راهی برآن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دهان | از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد | هیچ شه را این چنین صاحب مباد
ازچنین همراه بد دوری گزین | زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون وجایافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم وجود | خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین | مر ورانی دست دانی آستین
آنخداوندی که در دیده بود | بیدل وبیجان وبی دیده بود
آن خداوندی که رادندت عوام | باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی که نبود راستین | کمتر است از باز دانی اندکی

ده خداوندی عاریت بحق — تاخدوندیت بخشد متفق

منازعت‌کردن امیران عرب بارسول‌خدا (ص) که‌ملک را مقاسمه کن تانزاعی نباشد وجواب رسول ایشانرا

آن‌امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبرمنازع میشدند

که تومیری هر یک‌از ماهم امیر — بخش کن اینملک وبخش خودبگیر

هریکی در بخش خود انصاف جو — توزبخش مادو دست خود بشو

گفت‌میری‌مراحق‌داده‌است — سروری وامر مطلق داده است

کاین قرآن احمد است‌ودور او — هین‌بگیرید‌امراو راواتقوا

قوم‌گفتند‌ش‌که‌ما هم درقضا — حاکمیم وداد امیریمان خدا

گفت‌لیکن مرمرا حق‌ملک داد — مر شما را عاریه ازبهر زاد

میری‌من‌تاقیامت‌باقی است — میری‌عاریتی‌خواهد شکست

قوم‌گفتندش‌که‌افزونی مجو — چیست حجت بر فزون جوئی‌بگو

سیل آمدن وجوب‌انداختن‌امرا جهت‌رفع سیل‌وغالب شدن‌مصطفی (ص) بر امیران

در زمان ابری بر آمد ز امر مر — سیل‌آمد گشت آن‌اطراف پر

روبشهر آورد سیلی بس‌مهیب — اهل‌شهرافغان کنان جمله رعیب

گفت‌پیغمبرکه وقت امتحان — آمداکنون تانهاد گردد عیان

هرامیری‌نیزهٔ‌خوددر فکند — تاشود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌هاراهمچوخاشاکی‌ربود — آب تیز سیل‌پر جوش عنود

پس قظیب انداخت بروی مصطفی — آن‌قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌هاگم گشت جمله وآن قضیب — برسر آب ایستاده چون‌رقیب

زاهتمام‌آن‌قضیب‌آن سیل زفت — روبگردانیدوسوی‌بحر رفت

چون‌بدیدندازوی آن‌امر عظیم — پس مقرگشتند آن میران‌زبیم

جزسه‌کس که حقدایشان‌چیره‌بود — ساحرش‌گفتندوکاهن‌از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب — وآن‌سوم‌هم بود بوسفیان حرب

ملک‌بربسته‌چنان‌باشد ضعیف — ملک بررسته چنان باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی باغضب — نامشان ونام اوبین ای نجیب
نابهانرا سیل تیز مرگ برد — نام او و دولت تیزش نمرد
پنج‌نوبت میزنندش بردوام — همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه‌السلام در تفریع وتوبیخ فرعون

گر ترا عقلی است کردم لطفها — در خری آورده‌ام خررا عصا
آنچنان‌زین‌آخورت‌بیرون‌کنم — کزعصاگوش وسرت پرخون کنم
اندرین آخور خران‌ومردمان — می‌نیابند ازجفای توامان
سک عصا آورده‌ام بهر ادب — هرخربراکوبا شدمنتجب
اژدهائی کوهئی توبی‌امان — لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی — برنووبرمو‌ءمس آمد روشنی
مرتراگوید کهای گبر دنی — که هلا بگر اندر روشنی
ورنه درمانی‌تو در زندان‌من — مخلصت نبودز در بندان من
بازگرد ازکفر سوی دین‌حق — ورنه درنار ابد مانی‌حلق
بازگرد ای گمره بدبخت دون — ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسای قدرت‌حقتعالی نپرسد که‌بهشت‌کجاست‌ودوزخ چه‌جاست

این‌عصائی‌بودایندم‌اژدهاست — تانگوئی‌دوزخ‌یزدان کجاست
ظاهر است این‌دوزخ اما بر دلت — هست‌پوشیده‌یقین‌زآب‌وگلت
هرکجاخواهد خدا دوزخ کند — اوج رابر مرغ دام وفخ کند
هم ز دندانت بر آرد دردها — تابگوئی دوزخ است واژدها
پاکندآب دهانت را عسل — تابگوئی که بهشت است‌وحلل
ازبن دندان‌برویاند شکر — تابدانی قوت حکم قدر
پس بندان‌بیگناهان‌رامگز — فکر کن از ضربت‌نامحترز
نیل رابر قبطیان حق‌خون کند — سبطیان را ازبلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود — بر کلیمی‌قند ناممنون شود
تابدانی‌پیش‌حق‌تمیزهست — در میان‌هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموخته است — که‌گشاد آنرا واینرا سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش برید

عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل اینسو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند بهنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری ار قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دان در وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر نسف

چون قمر که امر بشنید و شکافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شتافت

چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرد ظاهر والسلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست

فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندر آن پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گوئی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو رفیق

در جدال و در شکال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانی است / بیگمانی این بنا را بانی است

وآنِ دیگر گفت او قدیم و بی‌کی است ‌ ‌ نیستش بانی و بابانی وی است

گفت منکر گشته‌ای خلاق را ‌ ‌ روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی‌برهان نخواهم من شنید ‌ ‌ آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من ‌ ‌ نشنوم بی‌حجت اینرا در زمن

گفت حجت در درون جانم است ‌ ‌ در درون جان نهان برهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم ‌ ‌ من همی‌بینم مکن برمن تو خشم

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج ‌ ‌ در سرو پایان این چرخ بسیج

گفت یارا در درونم حجتی است ‌ ‌ بر حدوث آسمانم آیتی است

من یقین دانم نشانش آن بود ‌ ‌ مریقین دان راکه در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان ‌ ‌ همچو حال و سر عشق عاشقان

نیست پیدا سرو گفت و گوی من ‌ ‌ جز که زردی و نزاری روی من

اشک خون بر رخ روانه میرود ‌ ‌ حجت حسن جمالش میشود

گفت من اینها ندانم حجتی ‌ ‌ که بود در پیش عامه آیتی

گر بیاری من کنم آنرا قبول ‌ ‌ ورنه کوته کن سخن با عرض و طول

گفت چون نقدی و قلبی دم زنند ‌ ‌ که تو قلبی من نکویم وارجمند

هست آتش امتحان آخرین ‌ ‌ کاندر آتش در فتند آن دو قرین

عام خاص از حالشان عالم شوند ‌ ‌ از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

آب و آتش آمد ای جان امتحان ‌ ‌ نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم ‌ ‌ حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم ‌ ‌ چون در دعوی من و تو کوفتیم

همچنان کردند و در آتش شدند ‌ ‌ هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر شد او ‌ ‌ متقی را ساخت تازه‌تر شد او

آن خدا گویند مرد مدعی ‌ ‌ رست و سوزید اندر آتش آن دعی

آزمودن بشنو این اعلام را ‌ ‌ کوری افزون روان خام را

که نسوزیده است این نام از اجل ‌ ‌ کش مسمی صدر بوده است و اجل

صد هزاران روح شد دلداده‌ای ـ ‌ ‌ در ره او سر بسر افتاده‌ای

صدهزاران خلق اندر بادیه / سر چوگوئی بسی عصا وراویه

صدهزاران زین رهان اندر قرآن / بردریده پردههای منکران

چون گرو بستند غلب شد صواب / در دوام معجزات ودر جواب

فهم کردم کانکه دم زد ازسبق / در حدوث چرخ پیروز استحق

حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق این انکار کو

یک مناره در ثنای منکران / کودر این عالم که تا باشد جهان

سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر

منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان / تاقیامت میدهد ازحق نشان

بررخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری

خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان ونام اوام الکتاب

زهره نی کس راکه یک حرفی ازآن / یابدزدد یا فزاید در بیان

یارغالب شودکه تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو تو ای غوی

حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن

هیچ نیندیشد که هر جاظاهری است / آن زحکمتهای پنهان مخبری است

فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است

این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان

عمر کرکس سه هزار و پانصد است / مرکبوتر راچه باشد زآن بدست

می بمیرد از کبوتر صدهزار / مرگ کرکس رانبینند آشکار

جمله پندارند کرکس باقی است / نی غلط کردند یک کس باقی است

چونکه ظاهربین شدند ازجهل خویش / می نبینند از عمی نه پس نه پیش

می نماند در جهان یکتار مو / کل پیی هالک الا وجهه

هرچه پیدا کرد بهر معنئی است / باطنش بنگر بر این ظاهر مایست

تمسیر آیهٔ کریمهٔ وماخلقنا السموات والارض ومابینهما الابالحق
نیافریدشان بهر همین که شمامی بینید بلکه بهر معنی وحکمتی که
شماآنرا نمی بینید

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان — کز فرح وارهند از اندهان
شادی بچگان و بیاد دوستان — دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است — وآن برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر — این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر — فایدهٔ هر لعب در بازی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان — وآن برای آن وآن بهر فلان
همچنین می‌بین جهان اندر جهات — در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان — که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوم بهر سوم میدان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی — آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این — عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده‌ای — هست پای او بگل در مانده‌ای
گر سرش جنبد به/ باد تیز رو — تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا — پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام — بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد — چون توکل کردن اصحاب نرد
وآن نظرهائی که آن افسرده نیست — جز رونده جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن — اینزمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر — غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدی پیش و سدی پس نماند — شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود — آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا — در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید — آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل — پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هرکسی ز اندازهٔ روشن‌دلی — غیب را بیند بقدر صیقلی
هرکه صیقل بیش کرد او بیش دید — بیشتر آمد بر او صورت پدید

گرتوگوئی کان صفافضل خداست نیز این توفیق صیقل زآن عطاست
قدرهمت باشدآن جهدو دعا لیس للانسان الا ماسعی
واهب همت خداوند است وبس همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خداکس را بکار مانع طوع و مرادواختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چوحق رنجی دهد رخت رانزدیکتر وامی نهد
بددلان از بیم جان در کارزار کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم ازبیم جان حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان راترس وغم واپیش برد هم زترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان زآن پدید آمد شجاع ازهر جبان
حاصل آن کزوسوسه هر کوگسیخت ازقضاهم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی (ع) که من ترادوست میدارم

گفت موسی رابوحی دل خدا کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چوخصلت بودای ذوالکرم موجب آن تامن آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده وقت قهرش دست هم بروی زده
خودنداندکه جز اودیار هست هم ازاو مخمورو هم ازاوست مست
مادرش گر سیلئی بروی زند هم بمادر آید وبر وی تند
ازکسی یاری نخواهد غیراو اوست جمله شر او و خیر او
خاطرتوهم زما در خیر وشر التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چوسنگست وکلوخ گرصبی وگر جوان وگر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد درحنین ازبلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصررا در لغت آن ازپی دفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهرحصر حصر کرده استعانت راوقصر
که عبادت مرترا آریم وبس طمع یاری هم زتو داریم وبس

خشم کردن پادشاه برندیم وشفاعت کردن شفیع مغضوب علیه‌را و از پادشاه در خواستن ومقبول شدن ورنجیدن مغضوب علیه که چراشفاعت کرد

...لمی برندیمی خشم کرد — خواست تا از وی برآرد دو دوگرد
...شمشیر بیرون ازغلاف — تازند بروی جزای آن خلاف
...کس را زهره نی تا دم زند — باشفیعی بر شفاعت برتند
جز عمادالملک نامی از خواص — درشفاعت مصطفی وارانه خاص
برجهید و زود در سجده فتاد — در زمان شه تیغ را از کف فهاد
گفت اگر دیواست من بخشیدمش — ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان — راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صدهزاران خشم را تانم شکست — که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست — زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ من است
گر زمین و آسمان بر هم زدی — زانتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر — اونبردی اینزمان ازتیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم — لیک شرح عزت تست ای عظیم
این نکردی تو که من کردم یقین — ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی — زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت از رمیت گشته‌ای — خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر — ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد — اوست پس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

وآن ندیم رسته از خوف و بلا — زاین شفیع آور بگردید از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام — رو بحایط کرد تا نارد سلام
زآن شفیع خویشتن بیگانه شد — زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست باری چون برید — ازکسی که جان او را وا خرید
آن خریدش آندم از گردن زدن — خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت — با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی — کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص — آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گرجفا کردی نبایستی رمید — خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت مبذولست بهر شاه جان — او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آندم مرا / لایسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیرشه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سر بخشی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه ما سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر که بغیری سر برد

شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زآن نیامد یک عبارت در جهان / بس نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسماء و الفاظ حمید / از گلابه آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسماء جانی رو سیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از خشم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا حقامناص

گرچه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از ده وجه پرده مکنف است

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه‌السلام مر خلیل علیه‌السلام را که هل لک حاجه قال بلی اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسد از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم / ور نه بگریزی سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنانرا زانکه هست او واسطه

هر دل از سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی که بدی اندر میان

گرچه او محو حقست و بیسراست / لیک کار من از آن نازکتر است

کرده او کرده شاهست لیک / پیش چشم بد نماینده است نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام

این بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید

[illegible]یوسف واسطه‌ای بار غار *** پیش‌واصل خار باشد [illegible]

پس بلا و رنج بایست و وقوف *** تا رهد آن روح صافی از کسوف

لیک بعضی زین بلا کژتر شدند *** باز بعضی صافی و بهتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا *** سعد را آب است خون بر اشقیا

هرکه پایان بین‌تر او مسعودتر *** جد تر او کارد که افزون بردبر

زانکه داند کاین جهان کاشتن *** هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود *** بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری *** منکر یش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد *** یا فزونی جستن و اظهار خود

و آن فزونی هم پی طمعی دگر *** بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این میکنی *** که صور زیت است و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست *** چونکه صورت بهر عین صورتیست

این چرا گفتن سئوال از فایده است *** جز برای این چرا گفتن بد است

از چه رو فایده جوئی ای امین *** چون بود فایدهٔ این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین *** نیست حکمت که سود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست *** ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب *** جز پی قصد صواب و ناصواب

هر چه بینی در جهان از آیت *** هست بهر معنئی و حکمتی

مطالبت کردن موسی (ع) از حضرت عزت که: لم خلقت خلقا "فاهلکتهم" جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب *** نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا *** وآنگهی ویران کنی آنرا چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا *** نیست از انکار و غفلت و زهوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی *** بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما *** باز جوئی حکمت و سر قضا

تا از آن واقف کنی مر عام را *** پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سائل شدی در کاشفی *** بهر عامه لیک تو ز آن واقفی

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندر او فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای — دوغ را در خمره جنباننده‌ای

تا بجنباند بهنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کآن جزو اوست — در رود در گوش آن کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعی است — آنچنان گوشی قرین داعی است

آنچنانکه گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود

دائماً "هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آن کس شد که از مادر شنود

وانکه گوشش کر و گنگ از آفتیست — زانکه در گوشش رسیده علتی است

او پذیرای دم و تعلیم نیست — لاجرم نطق را تسلیم نیست

آنکه بی‌تعلیم بد ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا — بی حجاب مادر و دایه ورا

یا مسیحی که بتعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد — که نزاداست از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی بر آورده علم

آنکه هستت مینماید هست پوست — وانکه فانی مینماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفته است و کهن — تا بگردانی بنه خرجش مکن

هین بگردانش بدانش دست دست — تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقی است — لابهٔ مستان دلیل ساقی است

روغن اندر دوغ پنهان میشود — هر چه میسازی تواش آن میشود

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا

زآن شناسی باد را که آن صباست — یا دبوراست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم — فکر میجنباند او را دمبدم

باد کآن از مشرق آید آن صباست — آنکه از مغرب دبور باو باست

مشرق این بادفکرت دیگر است　　مغرب این باد فکرت زآنسر است
مجماد است وبود شرقش جماد　　جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز　　قشرو عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب　　پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چواین باشد تمام　　بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب　　بی مه و خورشید ماه وآفتاب
نوم ماچون شد اخ الموت ایفلان　　زین برادرآن برادر را بدان
وربگویند ت که هست آن فرع این　　مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می به بیند خواب جانت وصف حال　　که به بیداری نبینی بست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها　　میدوی سوی شهان بادها
که بگو اینخواب را تعبیر چیست　　فرع گفتن اینچنین سر راشکست
خواب عامه است این وخود خواب خواص　　باشد اصل اجتباو اختصاص
پیل باید تاچه خسبد اوستان　　خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب　　خرزهندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت　　تابخواب اوهند تاندرفت تفت
ذکر هندستان کند پیل ازطلب　　پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروالله کارهر اوباش نیست　　ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش　　ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون رابببن　　بشنواز میناگران هردم طنین
نقش بندانند در جو فلک　　کار سازانند بهر لی ولک
گرنبینی خلق مشگین جیب را　　بنگرای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبی است بر ادراک تو　　نبت نونورسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دید خواب　　بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید　　مملکت بر هم زد وشد ناپدید
این نشان دید هندستان بود　　که جهد از خواب ودیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها　　میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سر بسر　　جملگی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر زنور　　که نشانش آن بود اندر صدور

کهمیلی داردازدارالغــــــرور　　هم انابـت دارداز دارالســـرور
بهر شرح این‌حدیث مصطفی (ص)　　داستانی بشنـو ای یار صفـــا

حکایـــت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی‌روی‌نمودو: یوم‌یفرالمرء من‌اخیه نقد وقت‌اوشده پادشاهی‌این‌خاک‌توده که کودک طبعان قلعه گیری نام‌کنندآن کودکی که چیرمآید برسر خاک‌توده برآید ولاف زند که قلعه مراست‌کودکان دیگری‌بروی رشک‌برندکه :التراب‌ربیع‌الصبیان‌آن‌پادشاهـزاده‌چون از قیـــد رنگها‌برست گفت‌من‌این‌خاکهای رنگین راهمان تودهٔ خاک‌دون میگویم وزر واطلس‌واکسون‌نمیگویم از این اکسون رهـزن رستـــم وبیک سوجستم : وآتیناه‌الحکم صبیا وارشاد حق‌راامرورسالـهـا حاجت نیست در قدرت کن‌فیکون کس‌سخن ازقابلیت‌نگویـــــد

پادشاهی داشت یــک بـرناپـسر　　باطن‌وظاهـــر مزیـــن از هنـــر
خواب دید اوکآن پســـر ناگه بمرد　　صافی عالم بر آنشه گشت درد
خشک شد ازتاب‌آتـش مشـک او　　که‌نماند ازتف آتـش اشــک‌او
آنچنان پر شد زدود ودرد شـــاه　　کـــه نمی‌یابیــــد در وی آه راه
خواست مردن قالبـــش بیکار شد　　عمر مانده بود شـــه‌بیـدار شد
شادئی آمـــد زبیداریش پیـــــش　　کوندیده بـود اندرعمــــر خویش
که‌زشادی خواست هم فانـــی شدن　　بس مطوق آمـد این جان بابدن
از دم غم می‌بمیـــرد این‌چـــراغ　　وز دم شـادی بمیـرد اینت لاغ
در میان این دومرگ اوزنده است　　این مطوق شکل جای خنده است
شاه باخود گفت‌شادی را سبــــب　　آنچنان غـم بود از تسبیـت رب
این عجب یک‌چیز از یک‌روی مرگ　　وز یکی روزندگی ورخـــت و برگ
آن یکی نسبـت‌بـدان حالت‌هلاک　　باز هـــم از سوی دیگـر امتســاک
شادی تن سوی دنیا وی کـمـــال　　سوی‌روز عاقبـت نقـــص و زوال
خنده را در خواب هم‌تعبیر خوان　　گریه‌گویـد بادریغ و انـــدهان
گریه را در خواب شـــادی وفرح　　هست در تغیـیر ای صاحب‌مرح
شاه اندیشیـد کاین غـم خودگذشت　　لیک‌جان از جنس‌این بد ظن‌بگشت

گر رسد خاری‌چنین اندر قدم　　گر رود گل‌یاد گاری یابیدم
چشم زخمی زین مبادا که‌شود　　یادگاری یابدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی‌منتها　　پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه ودر سوی‌مرگ لدیغ　　میکند اندر گشان ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ　　نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در است　　وز سوی خصمان جفابانگ دراست
جان من‌برخوان دمی فهرست طب　　نار علتهانظر کن ملتهب
در کتاب طب‌چوبینی ای فتی　　بر شمار ریگ بینی رنجها
زآن همه‌غژها دراینخانه ره‌است　　هر دوگامی پر زکژدمهاچه‌است
بادتند است‌وچراغ ابتری　　زو بگیرانم چراغ دیگری
تابود کز هردویک‌وافی شود　　گر ببادی‌آن چراغ ازجا رود
همچوعارف‌کز تن اقص چراغ　　شمع دل افزوخت‌از بهر فراغ
تاکه روزی کاین بمیرد ناگهان　　پیش چشم خود نهد اوشمع جان
اونکرد این فهم‌پس‌داد از غرر　　شمع فانی را بفانی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره‌نی　　گفت‌باخودنیست بیرون رفتنی

زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل‌بماند

پس‌عروسی‌خواست باید بهر او　　تابماند زین تزوج نسل او
گر رودسوی فنا این باز باز　　فرخ‌او گردد زبعد باز باز
صورت این بازگر ز اینجا رود　　معنی او درولد باقی بود
بهر این‌فرمود آنشاه نبیه　　مصطفی (ص) که الولد سرابیه
بهر این معنی همه‌خلف ازشعف　　می‌بیاموزند طفلانرا حرف
تابماندآن معانی در جهان　　چون شود آن قالب ایشان نهان
حق‌بحکمت‌حرصشان دادست وجد　　بهر رشدهر صغیر مستعد
من‌هم ازبهر دوام نسل خویش　　جفت‌خواهم‌پور خود راخوب کیش
دختری خواهم زنسل صالحی　　نی زنسل پادشاهی طالحی
شاه‌خود آنصالحست آزاده‌اوست　　نی‌اسیر حرص فرجست وگلو است

مر اسیرانرا لقب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخواره نام — نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد — نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال — جان او بسته است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدیرا از جهت پسر و اعتراض اهل بیت و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید — این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها — تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کاو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی — نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت یا تقاست — آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای گر آن بیابد سر نهد — وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام — میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز — یا نثار گوهر و دینار نیز
گفت رو هر کو غم دین بر گزید — باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داداش دختری — از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان — کز نکوئی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع — حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو — در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان بی مرا

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

از قضا کمپیرک جادو که بود — عاشق شهزادهٔ با حسن وجود

جادوئی کشدش عجوز کابلی — که برد زآن رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس وآن عروسی رابهشت
یک سیه رو دیو کابولی زنی — گشت بر شهزاده نا گه رهزنی
این نود ساله عجوز گنده پیر — نه خرد هشت آن پسر را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر اورا میربود — تاز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با دردسر — اوز سکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه شاه خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بردومات — روز و شب میکرد قربان وزکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چارهٔ او بهد از این لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست — غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دستگیرش ای رحیم وای و دود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوئی

تا زیارب یارب و افغان شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه
کو شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیر زن گشت آن پسر
کآن عجوزه بود اندر جادوئی — بی نظیر وایمن از مثل و دوئی
دست بر بالای دستت ای فتی — در فن ودر زور تا دست خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بیشک منتهای جویهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران — جز من داهی رسیده زآن کران
چون کف موسی بامر کردگار — نک برآرم من زسحر او دمار
که مرا این علم آمد ز آن طرف — نی زشاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او — تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور — پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را — تا ببینی قدرت وصنع خدا

بعد از این حکایت تو ملول ... زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آنشاه زود ... گور را آن شاه آندم بر گشود
جادوئیها دید پنهان اندرو ... صد گره بر بسته بر یکتار مو
آن گره‌های گرانرا بر گشاد ... پیر محنت پوشه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد روان ... سوی تخت شاه باصد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن ... در بغل کرده پسر تیغ وکفن
شاه آئین بست واهل شهر شاد ... و آن عروس نا امید بی مراد
عالم از سرزنده گشت وبا فروز ... ای عجب آنروز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او راچنان ... که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوئی کمپیر از غصه بمرد ... روی وخوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود ... کز من او عقل وبصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون شاه حسن ... که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش وبرو اندر فتاد ... تا سه روز از جسم اوگم شد فؤاد
سه شبانروز اوزخود بیهوش گشت ... تاکه خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب واز علاج آمد بخود ... اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن ... وزمزح یاد آر آن یاد کهن
یاد آور ز آن ضجیع وز آن فراش ... تا بدین حد بی وفا ومر مباش
گفت رومن یافتم دار السرور – ... وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت ... سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه برگفتم تمام ... تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه شهزاده آدمی‌زاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر وانبیاء واولیا آن طبیب تدارک کننده‌اند

ای برادر دانکه شهزاده توئی ... در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو ... کرده مردان را اسیر رنگ وبو
چون درافکندت در این آلوده زود ... دمبدم میخوان ومیدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوئی وزین قلق ... استعاذت خواه از رب الفلق

زآن نبی دنیات راسحاره خواند — کوبافسون خلق رادرچه غاند
هین‌فسون‌گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان رادم‌گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست — عقده‌های سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی‌دانازنی است — حل سحر او بهای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا — راز دان یفعل‌الله مایشا
همچو ماهی بسته استت او بشست — شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی — نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب — نی رهیده از و بال و از ذنوب
فح او این عقده‌ها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا — وارهاند زاین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهر است این و آندم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او — سابقی خواهی برو سابق بجو
تارسی اندر نفوس زوجت — کایشه‌مسحور اینک مخرجت
باوجودزال ناید آنحلال — درشبیکه و در برت آنذود لال
نی‌بگفتستآن سراج امتان — این‌جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این‌فراق آن بود — صحت‌این تن سقام جان بود
سخت‌چون‌آید فراق این مقر — پس فراق‌آن مقردان سخت تر
چون‌فراق‌نقش‌سخت آید ترا — تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ایکه‌صبرت‌نیست از دنیای دون — چونت‌صبراست از خدا ایدوست‌چون
چونکه صبرت نیست زاین آب سیاه — چون‌صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم کردی سکون — چون زابراری جدا و زیشر بون
گربینی یک‌نفس حسن و دود — اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه‌بینی بعداز آن این شرب را — چون ببینی کر و فر قرب را
همچوشهزاده رسی در یار خویش — پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهدکن‌دربیخودی خود را بیاب — زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت — هر زمان‌چون خرد رآب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور — که نبیند شیب و بالا را ز دور

بوی پیراهان یوسف کن سند ... زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان وآن نور جبین ... کرده چشم انبیا را دور بین
نور آن رخسار برهاند ز نار ... هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند ... جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار ... گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم بر رو فتد هر جا رود ... دیده ز جانیکه حالی بین بود
دوربیند دور بین بی هنر ... همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب ... میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی ... عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف ... که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدانسو آب دیدم هین شتاب ... تارویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر ... دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده ... که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائی میکند ... از مقامی کآن غرض در وی بود
دید ولاف خفته می ناید بکار ... جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب ... الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند ... از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی ... او ازآن رقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست ... هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ورچه چشمش تیزبین و باضیاست ... هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر روی میزند بی احتراز ... خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید ... آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهدیکه در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال
وخلق میمردند ازگرسنگی گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی وجواب او

همچنان کآن زاهد اندر سال قحط ... بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است ... قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بردوخته است ... زآفتاب تیز صحرا سوخته است

کشت‌وباغ ورزسیه افتاده است در زمین نم نیست نی بالا نهست

خلق میمرند زین قحط وعذاب ده ده وصدصد چوماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی‌آری تورحم مؤمنان خویشندویکتن شحم‌ولحم

رنج یک جزوی‌زتن‌رنج همه است گردم صلح است‌باخود ملحمه است

گفت برچشم شماقحطست این پیش چشمم چون بهشتست‌این‌زمین

من‌همی‌بینم بهر دشت‌ومکان خوشه‌هاانبه رسیده تا میان

خوشه‌هادر موج از باد صبا بر بیابان سبزتر از گندنا

زآزمون من دست بروی میزنم دست وچشم خویش راچون برکنم

یارفرعون تنید ای قوم دون زآن نماید مر شما را نیل خون

یار موسی‌خرد گردید زود تانماند خون وبینید آب رود

ازپدر باتوجفائی چون‌رود آن پدر در چشم توسگ‌میشود

آن‌پدر سگ نیست‌تاثیر جفاست کەچنان رحمت نظر را سگ‌نماست

گرگ میدیدند یوسف راشچم چونکەاخوان‌راحسودی بود وخشم

باپدر چون صلح کردی خشم‌رفت آن سگی شد گشت بابا یار زفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است‌چون باعقل کل
کژ روی صورت‌عالم‌تر اغم فزاید اغلب احوال چنانکه دل‌باپدربد
کردی صورت پدرترا غم‌فزاید ونتوانی اورادیدن باآن که او را
نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل‌کل‌است کوست بابای هر آن کاهل قل‌است

چون کسی باعقل کل کفران فزود صورت کل‌پیش اوهم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل تاکه فرش زر نماید آب وگل

پس قیامت نقد حال تو بود پیش تو چرخ وزمین مبدل شود

من‌کەصلحم دایما" بااین پدر این‌جهان چوجنت‌استم درنظر

هر زمان نوصورتی و نوجمال تازنودیدن فرو میرد ملال

من همی بینم‌جهان رابر نعیم آبها از. چشمه‌ها جوشان مقیم

بانک‌آبش‌میرسد در گوش من مست‌میگردد ضمیر و هوش من

شاخهارقصان‌شده‌چون‌ماهیان برگها کف‌زن مثال مطربان

بوی؟ بشارت لامـــــع از نمـد   گر نمایـد آینـــه تــا چون بـود
او هزاران مــن نمیگویــــم یکـی   زانکـه آکنــده استهرکوه از شکی
بشنو هم این گفت مژده دادنســت   عقل گویـد مژده چه نقد من است

قصهٔ فرزند عزیز علیه السلام که از پدر میپرسیدند گفت آری از عقب میآید بعضی که شاختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختند شاد شدند

همچو پور آن عزیز انـدر گــذر   آمده پرســان زاحوال پــدر
گشته ایشان پیرو باشان جـوان   پس پدرشان پیش آمـد ناگهـان
پس بپرسیدند از وکــای رهگــذر   ازعزیز ما عجـب داری خبـــر
که کسی مــان گفـت کامـروز آن سند   بعد نومیدی ز بیـرون میـرسد
گفت آری بعد من خواهـد رسیـد   آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشــر باش شاد   و آندگر بشناخت بیهوش اوفتـاد
که چه جای مژده است ای بیخـبر   که در افتادیم در کان شکــر
وهم را مژده است و پیش عقل نقـد   زانکـه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیـر   لیک نقد حال در چشم بصیـر
زانکـه عاشق در دم نقد است مست   لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست   کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافــته   باز ایمان قشـر لـذت یافتـه
قشرهای خشک را جا آتــش است   قشر پیوسـته بمغز جان وش است
مغز خود از مرتبــه خوش برتر است   برتر است از خوش که لذت گستر است ،
این سخن پایان ندارد باز گـــردد   تا بر آرد موسیـم از بحـر گـرد
در خور عقل عوام این گفتـه شد   از سخن باقی آن بنهفـته شـد
زر عقلت ریزه است ای متهــم   بر قراضهٔ مهر سکـه چون نهـم
عقل تو قسمـت شده بر صد مهم   بـر هزاران آرزو و طــم ورم
جمع بایـد کرد اجزا را بعشـق   تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جوجوی چون جمع گردد ز اشتباه   پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ورز مثقالی شــوی افزون تو خام   از تو سازد شه یکی زرینـه جام

پس‌بر او ع‌نام‌وهم‌القاب شاه | باشد و ع صورتش ای وصل خواه
تاکه‌مشوقت بود هم نان وآب | هم‌چراغ و شاهد ونقل وشراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست | تاتوانم باتو گفتن آنچه‌هست
زآنکه گفتن از برای‌باوریست | جان شرک‌ازباوری حق‌بریست
جان‌قسمت گشته در جو فلک | در میان شصت سودا مشترک
پس‌خموشی به دهدم اوراثبوت | پس‌جواب احمقان آمد سکوت
این‌همی دانم ولی مستی من | میگشاید بیمراد من دهن
آنچنان کز عطسه‌واز خامیاز | این دان گردد بناخواه تو باز

بیان‌حدیث : انی لاستغفرالله ربی فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغمبر ز گفت در نثار | توبه‌آرم‌روز من هفتاد بار
لیک‌آن مستی بود توبه شکن | منسی‌است‌این مستی تن‌جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز | مستئی انداخت بر دانای راز
راز پنهان باچنین طبل وعلم | آب جوشان گشته ازجف‌القلم
جامهٔ خفته خورد از جوی‌آب | خفته‌اندر آب جویا سراب
رحمت بیحد روانه هر زمان | خفته‌اید از درک آن ایمردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد | خواب آرد تشنگی بی خرد

بیان‌آنکه عقل جزوی تابگور بیش نبیند ودرباقی‌مقلدانبیاء است

خود خرد آنست کو ازحق چرید | نی خرد کآنرا عطارد آورید
پیش بینی خرد تاگور بود | وآن‌صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد | وین قدم‌عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم‌وین عقل رو بیزار شو | چشم غیبی جوی وبرخوردار شو
همچوموسی نور کی یابد زجیب | سخرهٔ استاد وشاگرد کتیب
زین‌نظروین عقل ناید جز دوار | پس‌نظر بگذار وبگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع | منتظر رابه ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتیست | هر خیالی شهوتی در ره بتی‌است
گر بفضلش پی ببردی هر فضول | کی فرستادی خداچندین رسول

عقل جزوی همچو

عقل جزوی همچو برقست و درخش ... در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری ... بلکه امر است ابر را که میگری
برق ابر ما برای گریه است ... تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن ... لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب ... لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند ... گوش بر اسرار بالا میزدند
میر بودند اندکی زان رازها ... تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسول آمده است ... هرچه میخواهید از و آید بدست
گر همی جوئید در بی بها ... ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب ایست ... کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز ... خاکئی را داده‌ایم جاسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه‌اید ... نیشکر گردید از او گرچه نئید
سبزه روپاند ز خاکت آن دلیل ... نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی ... گر نو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان را سامری ... کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او ... آن چنان بانگی که شد فتنه عدو
گر امین آئید سوی اهل راز ... وار ثید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند ... که از و باز است مسکین و نژند
زآن کله بر چشم باز اول شده است ... که همه میلش سوی جنس خود است
چوک برید از جنس و باشه گشت یار ... برگشاید چشم او را بار دار
راند دیوانرا حق از مرصاد خویش ... عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد ... بلکه شاگردولی مستعد
زو بر دل رو که تو جزو دلی ... هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است ... که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای خسیس ... بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او ... حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب ... سر بنه در سایهٔ سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است ... مستعدان صفا را مهجعی است

گر ازاین سایه روی سوی منی — زود طاغی گردی وره گم کنی

بیان آیهٔ کریمه: یا ایها الذین آمنوا لاتقدموا بین یدی الله ورسوله

چون نبی نیستی زامت باش — چونکه سلطان نه ای رعیت باش
پس روخامشان خامش باش — وز خودی رای زحمتی متراش
پس رو و خاموش باش از انقیاد — زیرسایهٔ شیخ وامر اوستاد
پس روصامت شو وخاموش باش — ازوجود خویش والی کم تراش
ورنه گرچه مستعد وقابلی — مسخ گردی تو زلاف کاملی
هم زاستعداد وامانی اگر — سرکشی زاستاد راد باخبر
صبر کن در منزه دوزی وبسوز — ور شوی بی صبر مانی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر حلم — جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال — خود بخود گوئی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل رامیدید بس بی بال وبرگ
بی غرض میکرد آندم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسب ازگزاف
ازغروری سرکشیدیم از رجال — آشناکردیم دربحر خیال
آشناهیچست اندربحر روح — نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آنشاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل
یاکسی کودر بصیرتهای من — شد خلیفهٔ راستین برجای من
کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی زکشتی ای فتی
همچوکنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لاعاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی زبند — مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر ان وهان این پست را — بنگر آن فضل خدا پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد اینکلام — که براو مهر خدایست وختام
کی گذارد موعظه برمهرحق — کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پئی — برامید آنکه توکنعان نئی
آخر این اقرارخواهی کرد هین — هم زاول روز آخر را ببین

میتوانی دید آخـر رامکـن — چشم آخر بینـت راکور وکهن
هرکه‌آخر بین‌تر او مسعود وار — نبودش هر دم بره رفتن‌عثـار
گر نخواهی هردمی‌این خفت وخیز — کن‌زخاک پای مـردمی چشم تیز
کحل دیده ساز خـاک پاش را — تا نیـنداری سـر اوبـاش را
که ازین شاگـردی وز ایـن افتقـار — سوزنی باشی‌شوی تو ذوالفـقار
سرمه‌کن‌توخاک ایـن بگـزیده ر — کآن بسوزد هم‌بساز دیـده را
چشم روشن کـن زخاک‌اولیـا — تابـبینـی زابـتـدا تا انتهـا

قصهٔ شکایـت استر بهاشتر که‌من‌بسیاردرروزمی‌افتم‌دراه‌رفتن وتوکم میافتی‌چون اسـب وجواب شتـر

چشم اشتر ز آن بـود بس نور بار — که خورد ازبهر نور چشم خـار
خارخور تاگل بـرویانـد ترا — چشم‌توروشن شـودجان باصـفا
خار را از چشـم دل گر برکنـی — چشم‌جان راحق ببخشـد روشنی
اشتریـرا دیـد روزی‌استـری — چونکـه با او جمع شددر آخـوری
گفت‌من بسیار مـی‌افتـم بـرو — در کریـوه وراه در بـازارو کـو
کزچه‌دررو می‌فتـم بسیـار مـن — دررههمواره و ناهـمـواره مـن
خـاصـه ازبالای کـه تازیـرکوه — در سرآیـم هر زمانی از شکـوه
کم همی‌افتی‌تو در رو بهر چیسـت — یامگرخودجان‌پاکت‌دولتیـست
درسرآیـم هر دم‌وزانو زنـم — پوزوزانـو ز آن خطا پرخون کنـم
کژ شوم پالان ورختـم بـر سرم — وز مکاری هر زمان زخمی خـورم
همچو کـم‌عقلی که از عقل تـباه — بشکنـد توبه بهر دم دو گنـاه
سخرهٔابلیـس‌گرددذر زمـن — ازضعیفی رای آن توبـه شکـن
درسرآیـد هر زمان چون اسب لنگ — که بود بارش گـران وراه سنـگ
میخورد از غیـب بر سر زخم او — از شکست‌توبـه آن ادبیـر جـو
بازتوبه میکنـد بارای سـسـت — دیو در دم بازتوبه‌اش راسکست
ضعف‌اندرضعف‌وکبـرش آنچنان — که‌بخواری‌بنگـرد در واصـلان
ای شتـر که تومثال مؤمنـی — کم‌فتی‌در رو وکـم بینی زنـی
توچه‌داری‌که‌چنیـن بی‌آفتـی — بی‌عثاری وکـم انـدر روفتـی

گفت‌گرچه‌هر سعادت از خداست
درمیان‌ما وتو بس فرقهاست

سربلندم من دوچشم من بلند
بینش عالی امانست از گزند

ازسرکه من ببینم پای او
هرگو وهموار را من توبیقو

همچنانکه دید آنصدر اجل
پیش کار خویش تاروزاجل

آنچه خواهد بود بعد شصت سال
داند اندر حال آن نیکو خصال

حال خود تنها ندید آن متقی
بلکه حال مغربی ومشرقی

نوردرچشم دلش‌سازد سکن
بهرچه سازد بی حب‌الوطن

همچو یوسف کوبدید اول‌بخواب
که سجودش کرد ماه وآفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن‌ینظر بنورالله‌گزاف
نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم توآن نور رو
هستی اندر حس حیوانی‌گرو

تو زضعف چشم بینی پیش پا
توضعیف وهم ضعیفت پیشوا

پیشواچشم‌است دست وپای را
کوببیند جای را ناجای را

دیگرآنکه چشم من‌روشنتر است
دیگرآنکه‌خلقت من‌اطهر است

زانکه‌من هستم ز اولاد حلال
نی‌ز اولاد زنا واهل ضلال

توزاولاد زنائی بیگمان
تیر کژ پردچوکژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را واقرار آوردن‌بفضل اوبرخود واستعانت خواستن‌وپناه گرفتن و نواختن شتر اوراوراه‌نمود ن

گفت استر راست گفتی ای شتر
این بگفت و چشم کرد ازاشک‌پر

ساعتی‌بگریست در پایش فتاد
گفت ای بگزیدهٔ رب‌العباد

چه‌زیان دارد گر از فرخندگی
در پذیری تو مرا در بندگی

فضل‌توبرمن فرزنست از شمار
هم بفضل خود مرامعذور دار

گفت‌چون اقرار کردی‌پیش من
رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف ورهیدی ازبلا
تو عدو بودی شدی اهل ولا

خوی‌بددرذات‌تواصلی‌نبود
کزبد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی‌باشد که او
آرد اقرار وشود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود
لاجرم‌اندرزمان توبه نمود

چونکه اطفلی بود جرم آن بلیس — رهنبودش جانب توبه نفیس
روکه رستی از خود و از خوی بد — ارزبانه نارو از دندان دد
روکه اکنون دست در دولت زدی — در فکندی خود بیخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی — ادخلی فی جنتی در تافتی
در عبادش راه کردی خویش را — رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدناگفتی صراط مستقیم — دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
ناربودی نور گشتی ای عزیز — غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب — شادباش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر — شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم — یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست — چونکه شد دریا زهر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل — آفتی را نبود اندر وی عمل
غره ای کن شیروار ای شیر حق — تا رود آن غره برهفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را — کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر — بهر هر دریادلی عالی گهر
آب نیل است این حدیث جانفزا — یارب اش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پرکن و برلب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما برمیداریم خون صاف است

می‌شنیدم که در آمد قبطئی — از عطش اندر وثاق سبطئی
گفت هستم یار و خویشاوند تو — گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون — تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند — پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان نک میمرند از تشنگی — از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن — تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر — خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم — که طفیلی در تبع بجهد زغم

گفت ایجان جهان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم — بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد — بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه — که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز آنسو کرد کژ خون آب شد — قبطی اندر خشم واندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش که‌ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست — گفت اینرا آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد — از راه فرعون وموسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو — بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد تو — عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف — چون تراکفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود — جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش — جام مغفوران بگیر وخوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن — چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر چون نوشی از آن — کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست — حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد — گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری — زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آنجانی کند — کو دل از فرمان جان ده بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی — چون بخوانی را یگانش بشنوی
یا کلام حکمت وسر نهان — اندر آید سهل درگوش کهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها — پوست بنماید نه مغز و دانه ها
در سرو در رو کشیدی چادری — رو نهان کرده زچشمت دلبری
شاهنامه یاکلیله پیش تو — همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز — که کند کجا عنایت چشم باز
ورنه پشگ و مشک پیش اخشمی — هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش قصد از کلام ذوالجلال

آتش وسواس را وغصـــــه را　　زآن سخن بنشانـد وسازد دوا
بهراین مقدار آتش شانـــدن　　آب پاک و بول‌یکسان شد بفن
آتش‌وسواس را این بـول و آب　　هر دوبنشاننـــدهمچون‌خمروخواب
لیک‌گر واقـف شوی زین‌آب‌پاک　　که کلام ایزد استوروحـــناک
نیست گردد وسوسه کلـی زجان　　دل بیابـد ره بسوی گلستـان
زآنکه در باغی و در جوئی برد　　هر که از سر صحـف بوئی بـرد
یا توپنـداری که روی انبیـــا　　آنچنانکـه هسـت می‌بینیـــم مـا
در تعجب مانـده پیغمبـر از آن　　چون‌نمی‌بینـد روبـم مؤمنـــان
چون نمی‌بیننـــد نور روم‌حلق　　که سبق برده است بر خورشیـد شرق
ور همی بینـــد این‌حیرت چراست　　تاله‌جی آمد که ابرو در حفاست
سوی تو ماهسـت وسوی خلق ابـر　　تا نمیننـد رایگان روی تـــو گبـر
سوی تودانه است سوی خلق دام　　تا ننوشد زین شراب خاص عـام
گفت‌یزدان‌که تریهـــم ینظـــرون　　نقش‌حمامنـــدهـم لایبصـــرون
مینمایـد صورت ای صورت پرسـت　　کآن دوچشم مرده‌ئ او ناظـر است
پیش چشم نقـش می‌آری ادب　　که چرا پاسـم نمیـــداری عجـب
ازچه‌بس‌بی‌پاسخست این‌نقش‌نیک　　که‌نمیگویـد سلامـم را علیـــــک
می‌نجنبـــاند سروسبلت زجـود　　پاسرآنکـه‌کـردمش من صد سجـود
حق اگرچه سـر نجنبـــاند برون　　پاس آن ذوقی دهد در انـــدرون
که دوصد جنبانـدن سر ارزد آن　　سرچنین جنبانـد آخر عقل وجان
عقل‌را خدمت کنی در اجتهـــاد　　پاس عقل آنسـت کافـــزاید رشاد
حق نجنبانـد بظاهـــر سر ترا　　لیـک‌سازد بر ســران سرور تـــرا
مرترا چیزی دهـد یزدان نهـــان　　که سجـود توکننـد اهل جهـان
آن‌چنانکـه‌داد سنگی راهنـــر　　تاعزیز خلق شـد یعنی کـــه زر
قطره‌ٔآبی بیابـــد لطـــف‌حـــق　　گوهری‌گردد بـــرد از زر سبـــق
جسم‌خاکست‌و چو حق تابیش داد　　درجهان‌گیری‌چومه شد اوستـــاد
هین‌طلسم‌است‌این‌ونقش مرده است　　احمقانـراچشـم‌ازره‌بـــرده اسـت
مینمایـــدآنکـه چشـــمی میزنـــد　　ابلـهان‌سازیـــده‌اندآنـــرا سنـــد

***

در خواستن قبطی دعای خیر وهدایت ازسبطی ودعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم‌الاکرمین حقتعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من — ازسیاهی دل ندارم آن دهن
تابود که قفل این در وا شود — زشت‌رادربزم خوبان جا شوم
از تو مسخی صاحب خوبی شود — یابلیسی بازکروبی شود
یا بفر دست مریم‌بوی مشک — یابد وتری و میوه شاخ خشک
سبطی‌آن‌دم درسجود افتاد وگفت — کای‌خدای‌عالم سر و نهفت
سبطی‌وقبطی همه‌بندهٔ تواند — عاجزامر تواند و مستمند
جزتو پیش‌که برآرد بنده دست — هم دعاوهم‌اجابت از تو است
هم زاول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعاها را جزا
اول‌وآخرتوئی‌ما در میان — هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین میگفت تا افتاد طشت — ازسر بام‌و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش‌اندر دعا — لیس للانسان‌الا ما سعی
در دعا بود او کـه‌ناگه‌نعره‌ای — از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب وایمان عرضه کن — تابرم زودزنار کهن
آتشی درجان من انداختند — مربلیسی راب‌جان بنواختند
دوستی تو زحب ناشگفت — حمدلله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبت‌های تو — کم‌مباد از خانهٔ دل پای تو
تویکی شاخی بدی از نخل‌خلد — چون گرفتم اومرا تاخلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود — برد سیلم تا لب دریای جود
من بـبوی آب رفتم سوی سیل — بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس‌آوردش که اکنون آب گیر — گفت روشد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری — تابمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی وچشمه‌ها را آب داد — چشمه‌ای اندر درون من گشاد
این‌جگر که بود گرم وآبخوار — گشت پیش‌همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد — صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من‌جمله خیر — بی‌سبب بی‌واسطهٔ یاری غیر

کاملم بی‌نان ترا سیری دهم بی‌سپاه ولشکرت میری دهم
کاملم بی‌دارو بیت درمان کنم کوه راوچاه رامیدان کنم
بی‌کتاب‌واوستا تلقین دهم بی‌بهارت نرگس ونسرین دهم
موسئی را دل دهم بایک عصا تازند بر عالمی شمشیر ها
دست موسی‌را دهم یک نور تاب کەطپانچه میزند بر آفتاب
چوب راماری کنم من هفت سر کەنزایدماده مار او راز نر
خون‌نیامیزم درآب نیل مس ـ ود کنم خون‌عین آبش رابفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل کەنیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر نئی باز ارفرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سررشته نگهداری درون نیل ذوق تو نگردد همچون خون
من گمان بردن که ایمان آورم تا از این طوفان خون آبی خورم
من‌چەدانستم که تبدیلی کند در نهادمن مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی غرق تسبیح است‌وپیش ما ابی
پیش پیغمبر جهان پر عشق وداد پیش چشم دیگران مردەوجماد
پست وبالا پیش چشمش تیزرو از کلوخ وسنگ او نکته شنو
باعوام این جمله پست و مردەای زین عجبتر من‌ندیدم پردەای
گورها یکسان‌بپیش چشم ما روضه وحفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش از چه گشتست وشدست اوذوق‌کش
خاصەگفتندی، که پیش چشمتان مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ماآئید تا خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن منعکس صورت بیر آ ای جوان
آن درخت هستی‌است امر ودبن تادر آنجائی نماید نو کهن
تا در آنجائی‌ببینی خارزار پر زکژدمهای حشم وپر زمار
چون فرود آئی ببینی رایگان یک‌جهان پر گلرخان‌و دایگان
چون فرود آئی فرود آید ترا در درون اسرار فیض کبریا

***

راست بینی گر بدی آسان چنین ... مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست ... آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع گر فرود آئی خدا ... راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن ... که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد آن درخت ... چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او راسبز و خرم میکند ... شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات است روا ... این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال ... که در او بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما ... اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصهٔ موسی علیه السلام والصلوه

آمدش پیغام از وحی مهم ... که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست ... کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او ... بعد از آن برگیر او را زامر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب ... چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را ... گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان ... آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ ... از ملخهائی که میخوردند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا ... چون نظر افتادش اندر منتهی
کاینهمه اعجاز و کوشیدن چراست ... چون نخواهد اینجماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن ... ترک پایان بینی مشروح کن
مگر آخر که تو داعی ز شی ... امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو ... جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن واضلال حق ... فاش گردد بر همهٔ اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود ... بایدش از پند واغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند ... شیخ الحاح هدایت میکند
باز گردو قصهٔ قبطی بگو ... گرد کفر از باطن خود زود شو

سخت شدن کار بر قبطیان وشفاعت کردن‌فرعون

چون بپایی گشت آن امر شخون — نیل میآمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش — لابه میکرد ودوتا گشته قدش
کآنچه ماکردیم ایسلطان مکن — نیست مارا روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر — من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان‌لب برحمت ای‌امین — تابنندد این دهان آتشین
گفت‌یارب میفریبد او مرا — میفریبد او فریبیده‌ٔ ترا
بشنوم یامن دهم‌هم خدعه‌اش — تابداند اصل راآن فرع کش
کاصل هر مکری‌وحیلت پیش‌ماست — هرچه‌برخاکست اصلش برسماست
گفت‌حق‌آنسگ نیز زدهم بدان — پیش سگ انداز از دور استخوان
هین‌بجنبان‌آن عصا تاخاکها — وادهد هرچه ملخ کردش هبا
وآن‌ملخها در زمان گردد سیاه — تاببیند خلق تبدیل اله
که‌سبب‌هانیست حاجت مرمرا — آن‌سبب بهر حجابست وغطا
تاطبیبی خویش بر دارو زند — تامنجم رو بسا ستاره کند
تامنافق از حریصی بامداد — سوی بازار آید ازبیم کساد
بندگی ناکرده وناشسته رو — لقمه‌ٔ دوزخ‌بگشته لقمه جو
آکل وماءکول آمد جان عام — همچوآن بره چرنده از حطام
میچرد‌آن بره وقصاب شاد — که برای ماچرد برگ مراد
کاردوزخ‌میکنی درخوردنی — بهراوخودرا تو فربه میکنی
کارخودکن روزی حکمت بخور — تاشودفربه دل با کروفر
خوردن‌تن‌مانع این‌خوردنست — جان‌چوبازرگان‌وتن چون رهزنست
شمع تاجر آنگه است‌افروخته — که‌بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن‌راگم‌مکن یاوه مکوش — که تو آن هوشی وباقی هوش پوش
دانکه هر شهوت چوخمراست‌وچوبنگ — پرده‌ٔهوشست‌وعاقل زوست دنگ
خمر تنهانیست سرمستی هوش — هرچه‌شهوانی‌است بندد چشم‌وگوش
ترک شهوت کن اگر خواهی توهوش — زانکه شهوت بازبندد چشم‌وگوش
آن‌بلیس‌ازخمرخوردن دور بود — مست بود او از تکبر و زجحود

سجده آن باشد که آن بیند که نیست　　　زر نماید آنچه مس و آهنی است

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

این سخن پایان ندارد موسیا　　　لب بجنبان تا برون آید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین　　　سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر　　　قحط دیده مرده از جوع البقر
چندروزی سیر خوردند از عطا　　　آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند　　　وآن ضرورت رفت طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن　　　تا نیارد یاد زآن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب　　　تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان　　　آهن سرد است میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار　　　او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان　　　پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود　　　خر چو باز انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش　　　کار او از آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود　　　یکزمان کش چشم درخوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد　　　هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو　　　نیست آن من در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او　　　هم در این شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش　　　که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب　　　می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را　　　خواب دنیا راهمان بین زابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته　　　گردها از درکه او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا　　　دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز　　　اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول باقلیم جماد　　　وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوان اوفتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همان میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوانبخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کل است — جنبش این سایه ز آن شاخ گل است

سایه‌اش فانی شود آخر در او — پس بداند سر میل وجست وجو

سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت — کی بجنبد گر بجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش — میکشد آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل ودانا وزفت

عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست

تارهد زین عقل پرحرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته‌گشت وناسی شدزپیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به‌بیداری کشند — که کند بر حالت خودریشخند

که چه غم بود اینکه میخوردم بخواب — چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم واعتلال — فعل خوابست وفریبست و خیال

همچنین دنیاکه حلم نائم است — خفته پندارد که این خودقائم است

تابرآید ناگهان صبح اجل — وارهد از ظلمت ظن ودغل

خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقر وجای خویش

هرچه تو در خواب بینی نیک وبد — روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی بدرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بدکرد نیست — اندرین خواب وترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و نفیر — روزتعبیرای ستمگر بر اسیر

گریه‌و درد وغم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود

ایدریده پوستین یوسفان — گرگ بر خیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو — میدراند ازغضب اعضای تو

خون نخسبد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که میرم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین سبب خوانده است دنیا را خدا ... کاین جزا لعبی است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است ... آن چو اخصا است و این چون ختنه است

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند واز حق خواهان که روزیهای مارا فربه کن وبما برسان

این سخن پایان ندارد موسیا ... هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زآن خوش علف فربه شوند ... هین که گرگانند ما را خشم مند
ناله‌ء گرگان خود راموقنیم ... این خرانرا طعمه‌ء ایشان کنیم
این خرانرا کیمیای خوش دمی ... از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف وجود ... آن خرانرا طالع وروزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی ... تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند ازچنین خواب این رده ... شمع مرده باشد وساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی ... پس بنوشند ازجزاهم حسرتی
تاکه عدل ماقدم بیرون نهد ... ور جزاهر زشت را درخورد هد
کآن شهی که می ندیدندیش فاش ... بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد باتست مشرف برتنت ... گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان ... از سکون وجنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم نیز ... با تو باشد چون نه ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند ... بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی ... کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر وغافل بدی ... در ملامت کی تراسیلی زدی
ور ازاو غافل نبودی نفس تو ... کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس تراعقلت چو اصطرلاب بود ... زآن بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو ... نیست از پیش وپس و سفل وعلو
قرب بیچون چون نباشد شاه را ... که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تر است ... پیش اصبع یا پسش یا چپ وراست
وقت خواب ومرگ از وی میرود ... وقت بیداری قرینش میشود
از چه رو میآید اندر اصبعت ... کاصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم مردمک در دیدهات　　　از چه راه آمد بغیر شش جهت
بی‌جهت دان عالم امر و صفات　　　عالم خلقست با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم　　　بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت دان عقل و علام البیان　　　عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو　　　آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان　　　غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل　　　لیک پی بردن نیندیشد علیل
پی بپایی میبر از دوری ز اصل　　　تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد　　　بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی (ص)　　　بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنی است　　　در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه　　　صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست　　　وهم او آنست کآن خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو　　　تا نباشد در غلط سودا پز او
زانکه کرد از وهم او ترک ادب　　　بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر　　　میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین　　　که نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید　　　از عظیمی و مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید　　　حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان　　　کز شمار و حد برونست این بیان
چون بیانش بیحد است ای بوالهوس　　　بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و در خواست کردن کهای قاف از عظمت حقتعالی شمه‌ای با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حقتعالی بتقریر در نیاید ولابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمه‌ای با من بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف　　　دید که را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط　　　ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت کوهی دیگرها چیستند / که بپیش عظم تو باز ایستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در فر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل بوده است شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزاو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست و از آن کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیزچشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان کن کاین هنر از ایشان بینم

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان وچو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مو راصبع است آن پیشه ور / وین قلم در فعل فرعست واثر

موری دیگر که از هر دو تیز چشم‌تر بود گفت ستایش بازوکن کانگشتان فرع و پند

گفت آن مورسوم از بازو است / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس وچون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه از عقل وفواد / بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند

بازالتماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تابیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

مصطفی میگفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورت تست ای خلیل
مرمرا بنمای محسوس آشکار — تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیفست و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این حسد — تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن — هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار — که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشی — آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون — رمز نحن الاخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون — در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان — در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ — باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی — هیبتی که که شود زآن مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را — از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون زبیم و ترس بیهوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان — وآن تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست — هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها — که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان وآن چوگانها — که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر — که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند — نفس خودبین فتنه و شرکم کند
شهر از آن ایمن شود کآن شهریار — دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس — هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلم است و رحمتها بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل وکوس وهول باشد وقت جنگ / وقت عشرت باخواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وآن پریرویان گرفته جام را
آن زره وآن خود در جنگ و وغا / وین شراب ونقل بهر بزم صفا
جوشن وخود است مرچالیش را / وین حریر وبرد مر تعریش را
اینسخن پایان ندارد ایجواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کوغارب است / خفته ایندم زیر خاک یثرب است
وآن عظیم الخلق او کو صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی تغییر لاشرقیه / بی ز تبدیلی که لاغربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری همچون خواب ودرد / جان ازین اوصاف باشد پاک وفرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون ومکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان ما ناکه آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر نرم سار خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کور بودی از ضعیفی تربدی
نقش احمد زآن نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه کف است معطی نورپاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش / وز مقام جبرئیل وازحدش
گفت او را هین بپران در پیم / گفت رو رو که حریف تو نیم
بازگفتا کز پیم آی ومایست / گفت روزین پس مرا دستور نیست
بازگفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ایخوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است / چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی ور عزیز / تو نه‌ای پروانه و آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز

اینحدیث منقلب را گور کن ‌ ‌ ‌ ‌ شیررا بر عکس صید گور کن
بندکتن مشک سخن پاشیت را ‌ ‌ ‌ ‌ وامکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین ‌ ‌ ‌ ‌ پیش او معکوس وقلماشی است این
لاتخالفهم حبیبی دارهم ‌ ‌ ‌ ‌ یاغریبا "نازلا فی دارهم
اعط ماشاؤا وراموا وارضهم ‌ ‌ ‌ ‌ یاظعنا " ساکنا فی ارضهم
تارسیدن در شهودر ناز خوش ‌ ‌ ‌ ‌ رازیا با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن ‌ ‌ ‌ ‌ نرم باید گفت قولالینا "
آب را درروغن جوشان کنی ‌ ‌ ‌ ‌ دیگدان ودیگ را ویران کنی
نرم گولیکن مگو غیر صواب ‌ ‌ ‌ ‌ وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ‌ ‌ ‌ ‌ ایکه عصرت عصررا آگاه کن
کوی مر گلخواره راکه قند به ‌ ‌ ‌ ‌ نرمی فاسد مکن طیبش مده
نطق جانرا روضهٔ جانیستی ‌ ‌ ‌ ‌ گر ز حروف وصوف مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار ‌ ‌ ‌ ‌ ای بساکس راکه بنهاده است خار
ظن برد ازدور کاین آنست وبس ‌ ‌ ‌ ‌ چون قچ مغلوب و امیرفت پس
صورت حرف آن سر خردان یقین ‌ ‌ ‌ ‌ در رز معنی وفردوس برین
ای ضیاءالحق حسام الدین برآر ‌ ‌ ‌ ‌ این سرخر را ازین بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه ‌ ‌ ‌ ‌ نشو دیگر باشدش زین مطبخه
هین زما صورتگری و جان ز تو ‌ ‌ ‌ ‌ نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش توئی ‌ ‌ ‌ ‌ هم جهت هم نور وارکانش توئی
بر فلک محمودی ای خورشیدفاش ‌ ‌ ‌ ‌ برزمین هم تابد محمود باش
تازمینی باسمائی بلند ‌ ‌ ‌ ‌ یکدل ویک قبله ویکخو شوند
تفرقه بر خیزد وشرک ودوئی ‌ ‌ ‌ ‌ وحدت است اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا ‌ ‌ ‌ ‌ یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین ‌ ‌ ‌ ‌ مختلط خوش همچوشیر وانگبین
چون شناسد اندک او منکر شود ‌ ‌ ‌ ‌ منکریش پردهٔ ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو ‌ ‌ ‌ ‌ خشم کرد آن مه زناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد ‌ ‌ ‌ ‌ ناشناسا گشت وپشت پای زد
اینهمه خواندی فروخوان لم یکن ‌ ‌ ‌ ‌ تابدانی لج آن گبر کهن

پیش از آنکه نقش احمد فرنمود / نعمت او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می طپید

دربیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام اورا حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکرد کای رب بشر / در عیان آریش هرچه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کراری احمد بدی
هرکجا بیمارئی مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان / در دل ودر گوش و در افواهشان
نقش او راکی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار اوفتد / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش براو / که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یکروئی اهل صفا / آن دو روئی عیب مردیوار را
اینهمه انکار وکفران زادشان / چون درآمد سید آخر زمان
آن همه تعظیم و تفخیم وو داد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بوده است راه
قلب میزد لاف اشواق محک / تا مریدانرا در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ اولاف محک دیدن زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او ز آن عیان
گر بگویم تا قیامت ز این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / این چنین آئینه راهرگز مجو
آینه جو راستگوئی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق
تاکه عین آینه‌ات سازد خدا / که نمائی عرش را همچون سما

عرش چه و فرش چه ای ذولباب
فهم کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه نستعين و عليه نتوكل و عنده مفاتيح القلوب وصلى الله
على خير خلقه محمد و آلـــه وصحبه اجمعين

اين مجلد پنجم است از دفتر هاء مثنوى و تبيان معنوى در بيان آنك شريعت همچو شمعست ره مى‌نمايد و بى آنك شمع بدست آورى راه رفته نشود و چون در ره آمدى آن رفتن تو طريقست و چون رسيدى بمقصود آن حقيقتست ، و جهت اين گفته‌اند كه لوظهرت الحقايق بطلت الشرايع همچنانك مس زر شود و يا خود از اصل زر بود او را نه علم كيميا حاجتست كه آن شريعتست و نه خود را در كيميا ماليدن كه آن طريقتست چنانك گفته اند طلب الدليل بعد الوصول الى المدلول قبيح و ترک الدليل قبل الوصول الى المدلول مذموم حاصل آنك شريعت همچون علم كيميا آموختنست از استاد يا از كتاب و طريقت استعمال كردن دارو ها و مس را در كيميا ماليدنست و حقيقت زر شد مس، كيميادانان بعلم كيميا شادند كه ما علم اين ميدانيم و عمل كنندگان بعمل كيميا شادند كه ما چنين كارها ميكنيم و حقيقت يافتگان بحقيقت شادند كه مازر شديم و از علم و عمل كيميا آزاد شديم عتقاء الله ايم كل حزب بما لديهم فرحون يا مثال شريعت همچو علم طب آموختنست و طريقت پرهيز كردن بموجب طب و داروها خوردن و حقيقت صحت يافتن ابدى و از آن هر دو فارغ شدن ، چون آدمى ازين حيوه ميرد شريعت و طريقت ازو منقطع شود و حقيقت ماند حقيقت اگر اردنعره مى‌زند كه ياليت قومى يعلمون بما غفرلى ربى و اگر ندارد نعره ميزند كه ياليتنى لم اوت كتابيه و لم ادرما حسابيه ياليتها كانت القاضيه ما اغنى عنى ماليه هلک عنى سلطانيه ، شريعت علمست طريقت عملست حقيقت

الوصول الي الله، فمن كان برجولقاء ربه فليعمل عملا " صالحا " ولأيشرک بعباده ربه احدا " و صلياللّه على خير خلقه محمد و آله و صحبه وعترنه وسلم تسلميا " .

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است	طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد	اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف	ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی	غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست	چاره اکنون آب و روغن کردنی است
شرح تو غیب است بر اهل جهان	همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان	گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریف است و تخریق حجاب	فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است	که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است	که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان	شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها	وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بیحدش تانند کاست	یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود	آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول	عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان	عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا " کله لا یدرک	اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب	کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان	درکها را تازه کن در قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرند لیک	پیش دیگر فهمها مغز است نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود	ورنه بس عالی است پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تاره برند   پیش از آن کز فوت توحسرت خورند

نورحقی و بحق جذاب جان   خلق درظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیم است تا این نورخوش   گردد این بی دیدگان راسرمه کش

نوریابد مستعد تیز گوش   کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکش ایحریف تیز گوش   گرنه‌ای چون موش در ظلمت مکوش

سست چشمانی که شب جولان کنند   کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد   بندطبعی کوزدین تاریک شد

تابر آراید هنر راتارو پود   چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی در نیارد شاخها   کرده مشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمهٔ : فخدار بعهمن‌الطیر فصر هن

چاره‌وصفست این بشررا دل فشار   چار میخ عقل گشته این چهار

توخلیل وقتی ای خورشید هش   این چهار اطیار رهزن رابکش

زانکه هر مرغی از اینهازاغ وش   هست عقل عاقلان رادیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل   بسمل ایشان دهد جان راسبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک وبد   سر ببرشان تارهد پاها زسد

کل توئی و جملگان اجزای تو   بر گشا که هست پاشان پای تو

ازتوعالم روح زاری میشود   پشت صد لشکر سواری میشود

زآنکه این تن شد مقام چار خو   نامشان شدچار مرغ فتنه جو

خلق راگر زندگی خواهی ابد   سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوع دگر   که نباشد بعدازآن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن   کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جملهٔ دلها شوی   اندرین دوران لیفهٔ حق توئی

سر ببر این چار مرغ زنده را   سرمدی کن عمر ناپاینده را

بط وطاوسست ز زاغست وخروس   این مثال چار مرغ اندر نفوس

بط حرصست وخروس آن شهوت است   جاه چون طاوس وزاغ امنیت است

منیتش آنکه بود عمرش دراز   طامع تابید آن امید سباز

بطحرص آمد که نوکش بر زمین   درتر ودر خشک میجوید دفین

بکدهان [illegible] مطل آن گلو نشنوداز امر حز حکم کلوا

همچو بقالی که خانه میکند زودزود انبان خود پر میکند

اندر انبان میشارد نیک و بد دانه‌های درو حساب نخود

تامبادا باقتی آید دگر میشارد درجوال او خشک وتر

وقت‌تنگ‌وفرصت اندک او مخوف دربغل‌زد هر چه دید اوبی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش که مبادا طامعی‌آید بپیش

لیک مومن‌ز اعتماد آن حیات میکند غارت‌بمهل و با انات

ایمن‌است از فوت واز باغی که او میشناسد قهر شه رابر عدو

و ایمنست از خواجه تاشان دگر که بیایدش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دیده در ضبط حشم که‌نیارد کرد کس برکس ستم

لاجرم‌نشتابد وساکن بود از فوات حظ خود ایمن بود

بس تانی دارد وصبر و شکیب چشم سیر و موقنست وپاک جیب

کاین تانی پرتو رحمان بود وآن شتاب از هزء شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند زفقر بازگیر صبر رابکشد بعقر

ازنبی بشنو که شیطان در وعید میکند تهدیدت ازفقر شدید

تا خوری زشت وبری‌زشت‌ازشتاب نی‌مروت‌نی تانی نی صواب

لاجم کافر خورد در هفت بطن دین‌ودل باریک‌ولاغر زفت بطن

در حدیث: الکافریاءکل فی‌سبعه امعاء‌والموءمن فی‌معاء‌واحد

کافران‌مهمان پیغمبر شدند وقت شام‌ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ای شاه ما اینجاقنق ای تو مهماندار سکان افق

بی‌نوائیم‌ورسیده ما زدور هین بیفشان بر سر ما فضل نور

روبیاران کرد آن سلطان راد دستگیر جمله شاهان‌وعباد

گفت ای یاران من قسمت کنید که‌شما پر از من وخوی منید

پربود اجسام هرلشکر ز شاه زآن زنند آن تیغ براعدای‌جاه

توبخشم شه زنی‌آن تیغها ورنه براخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بیگناهی می‌زنی عکس خشم شاه‌گرز ده منی

شه یک‌جانست و لشکر پرازاو روح چون آبست واین‌اجسام‌جو

آبِ روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پرز آب خوش ش

که رعیت دین شه دارند وبس — این‌چنین فرمود سلطان عب

هر یکی باری یکی‌مهمان گزید — در میان‌بد یک عکم‌زفتی ب

جسم ضخمی داشت کس اورانبرد — ماند در مسجدچواندر جام

مصطفی بردش چو واماند ازهمه — هفت بزبد شیرده اندر رم

که‌مقیم خانه بودندی بزان — بهر دوشیدن‌برای وقت

نان وآش و شیر آن هر هفت‌بز — خورد آن بو قحط عوج ابن

جمله اهل البیت خشم‌آلود شدند — که همه در شیر بز طامع ب

معده طبلی خوار همچون طبل‌کرد — قسم هفده آدمی را او بخو

وقت‌خفتن‌رفت ودر حجره نشست — پس کنیزک از غضب در راببس

ازبرون‌زنجیر دررادر فکند — که ازو بدخشمگین‌ودردمن

گبر را از نیمشب تا صبحدم — بس تقاضاآمد ودرد شک

ازفراش‌خویش‌سوی در شتافت — دست‌بردر چون نهاد اوبسته یافت

در گشادن حیله کرد آن‌حیله ساز — نوع نوع ومی‌نشد درهیچ با

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — مانداو حیران‌وبی‌درمان ودنگ

حیله‌ای‌کردوبخواب اندر خزید — خویش رادر خواب درویرانه دید

زانکه‌ویرانه‌بداندر خاطرش — شدبخواب اندر هم آنجا منظرش

خویش در ویرانهٔ خالی چودید — اوچنان محتاج هم در دم برید

گشت بیدار وبدید آنجامه‌خواب — پرحدث دیوانه شد از اضطراب

زاندرون او برآمد صد خروش — از چنین رسوائی بی خاک پوش

گفت خوابم بدتر ازبیداریم — که خورم ز آنسان‌وزینسان‌میریم

بانگ میزد واثبورا واثبور — همچوجان‌کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر — تا در آید از گشادن بانگ در

تاگریزد او چوتیری‌از کمان — تانبیند هیچکس اوراچنان

قصه‌بسیار است کوته میکنم — بازشدآن در رهید ازدرد وغم

درحجره گشادن پیغمبر (ص) وخود رانهان کردن تاخجل نشود

مصطفی صبح آمد ودر راگشاد — صبح آن‌گمراه راراو راه داد

[illegible]انه وگفت پنهان مصطفی   تانگردد شرمسار آن مبتلا
[illegible]رون آید رود گستاخ او   تانبیند درگشا را پشت ورو
[illegible]نهان شد در پس دیوار با   از وپش پوشید دامان خدا
[illegible]صبغة الله گاه پوشیده کند   پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش   قدرت قادر ازین بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش   لیک مانع بود فرمان ربش
تاکه پیش از خبط بگشاید رهی   تا نیفتد زآن فضیحت در چهی
لیک حکمت بود وامر آسمان   تا ببیند خویشتن را اوچنان
پس عداوتها که آن یاری شود   پس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب رابگشاده دید   نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول   قاصداً آورددر پیش رسول
کاینچنین کرده است مهمانت ببین   خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا بپیش   تا بشویم جمله را با دست خویش
هرکسی میجست کز بهر خدا   جان ماوجسم ما قربان ترا
تا بشوئیم این حدث را تو بهل   کار دستست این نه کار جان ودل
ای لعمرک مرترا حق عمر خواند   پس خلیفه کرد وبر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزئیم   چون توخدمت میکنی پس ماکئیم
گفت میدانم ولیک این ساعتی است   کاندرین شستن بخویشم حکمتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است   تا پدید آید که این اسرار چیست
اوبجد میشست آن احداث را   خاص ز امر حق نه تقلید وریا
که دلش میگفت تو این را بشو   کاندر اینجاهست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آن کافر ودیدن پیغمبر (ص) رادر شستن

کافرک راهیکلی بد یادگار   یاوه دید آنرا و گشت اوبیقرار
گفت آن حجره که شب جاداشتم   هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد   حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
ازپی هیکل شتاب اندر دوید   در وثاق مصطفی (ص) وآنحال دید
کان یدالله آن حدث با دست خود   خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش ازباد رفت وشد پدید   اندر آن شوری‌گریستان [illegible]
میزد او دو دست را بر رو وسر   کله رامیکوفت بر دیوار و [illegible]
آنچنانکه خون‌ببینی و سرش   شد روان‌ورخسم کرد آن‌مهترا
نعره‌ها زد خلق گرد آمد بر او   کبر گویان ایها الناس احذ[illegible]
میزد اوبر سر که‌ای بی عقل سر   میزد اوبر سینه کای بی نور [illegible]
سجده میکرد اوکه‌ای کل زمین   شرمسار است از تو این جزو مهین
توکه کلی خاضع امر وشی   من که جزوم ظالم‌ولد و غوی
توکله کلی خوار ولرزانی زحق   من که جزوم‌در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد روبر آسمان   که ندارم روی این قبلهٔ جهان
چون زحد بیرون بلرزید وطپید   مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش   دیده‌اش داد وبداد اشناختش
تانگرید ابر کی خندد چمن   تانگرید طفل‌کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم‌تارسد دایهٔ شفیق
تونمیدانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی‌گریه شیرت‌رایگان
گفت و لیبکوا کثیرا "گوشدار   تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ‌ابر است وسوز آفتاب   استن دنیاهمین دورشته یاب
گر نبودی سوز مهرواشک ابر   کی شدی اجسام مازفت وسطبر
کی‌بدی معمور این هرچار فصل   گر نبودی این تف‌واین گریه‌اصل
سوز مهرو تریهٔ ابر جهان   چون‌همی دارد جهان راخوش‌دهان
آفتاب عقل را در سوزدار   چشم راچون ابر اشک افروز دار
چشم گریان‌بایدت چون‌طفل خرد   کم خور این نانراکه‌نان آب تو برد
تن‌چو بابرگست‌روز وشب از آن   شاخ‌جان در برگ ریز است وخزان
برگ تن بی برگی جانست زود   زین بباید‌کاستن وآنرا فزود
اقرضواالله قرض ده زین برگ تن   تابروید‌در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت   تانماید وجه لاعین رات
تن‌زسرگین خویش چون خالی کند   پرزگوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی برهد وپاکی برد   ازیطهرکم تن اوبر خورد
دیومیترساندت‌که‌هین وهین   زین پشیمان گردی وزار وغمین

گرکشی زین پس هوسها توبدن — بس پشیمان و غبی خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج — وآن بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست — آنچه خو کرده است آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل

این چنین تهدیدها آن دیو دون — آرد و برخلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا — تا فریبد نفس بیمار ترا

کاین ترا سود است از درد و غمی — گفت آدم راهمین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را — وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل — تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسب — میکشاند سوی حرص و سوی کسب

برزند بر پات نعلی ز اشتباه — تا بمانی تو ز درد آن زراه

نعل او باشد تردد در دو کار — این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت — بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دها — که کند در سله گر هست اژدها

گر بود کوهی چو که بر بایدش — دسترد خویشتن بنمایدش

ور بود آب روان بر بندش — ور بود حبر زمان بر خنددش

عقل را با عقل دیگر یار کن — امر هم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام مهمان را و مسلمان شدن
وتسکین دادن او را از اضطراب وندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب — ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید — دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت اینسو آ بیامد آنچنان — که کسی برخیزد از خواب گران

گفت اینسو آ مکن هین با خود آ — کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن — کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم — سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما در این دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی

چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان　　قول وفعل ما شهود است و
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم　　نی‌که ما بهر گواهی آمدیـ
چند در دهلیز قاضی ای گواه　　حبس باشی ده شهادت از
زآن بخواندندت بدینجا تاکه تو　　آن شهادت بدهی ونآری فت
ازلجاج خویشتن بنشسته　　اندرین تنگی لب وکف بـ
تابدهی این گواهی ای شهید　　توازین دهلیز کی خواهی ر
یکزمان کار است بگذار و بتاز　　کار کوته را مکن بر خود
خواه درصد سال خواهی یکزمان　　این امانت واگذار و وارهـ

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج وجهاد　　هم گواهی دادنست ازاعتقـ
این زکوه وهدیه و ترک حسد　　هم گواهی دادنست ازسر خـ
خوان ومهمانی پس اظهار راست　　کای مهان ما با شما هستیم راسـ
هدیه‌ها وارمغان و پیشکش　　شدگواه آنکه هستم باتو خو
هرکسی کوشد بمالی بافسون　　چیست دارم گوهری در اندرو
گوهری دارم رتقوی یا سخا　　این زکوه و روزه بر هر دو گو
روزه گوید کرد تقوی از حلال　　باحرامش دانکه نبود اتصال
وآن زکوتش گفت کوازمال خویش　　می هد پس چون بدزدد زاهل وکیش
گر بطر اری کنند این دوگواه　　جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ارکند دانه نثار　　نی ز رحم وجود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام　　خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را　　کرده بدنام اهل جود وصوم را
فضل حق باآنکه او کژ می‌تند　　عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش و آن غدر را　　داده نوری کان نباشد بدر را
کوشش راشسته حق زین اختلاط　　غسل داده رحمت اوزین خباط
تاکه غفاری او ظاهر شود　　سیئات جمله را غافر شود

***

پاک گردانیدن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

آن سپارد از سماک / تاپلیدان راکند از خبث پاک

ن بیکار گردد شد نجس / تاچنان شد کآب را ردکرد حس

ردش باز در بحر صواب / تابشستش از کرم آن آب آب

دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان

جس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

بیائید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من

پذیرم جملهٔ ز پشتت را / چون ملک الکی دهم عفریت را

ن شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل‌اصل پاکیها شوم

ق‌چرکین برکنم آنجاز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

او اینست وکار من هم‌این / عالم آرایست رب‌العالمین

نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

سه‌های زر بدوریده است او / میرود جویان مفلس سو بسو

تا بریزد بر گیاه رسته‌ای / تا بشوید روی هر ناشسته‌ای

تا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی‌دست‌وپا را در بحار

صد هزاران دارو اندروی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان

جان هر درد ودل هر دانه‌ای / میرود در جو چو داروخانه‌ای

زاویتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله ازباطن برآردکای‌خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من‌مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه وتعالی

ابر راگوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالابر کشش

راهبای مختلف میراندش / تارساند سوی بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کوغسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره زغسل اهل فرش / بازگردد سوی پاکی بخش عرش

باز آیند زآنطرف دامنکشان ‌ ‌ ‌ ‌ از طهارات محیط آرد نشـ

از تیمم وا رهانند جمله را ‌ ‌ ‌ ‌ وز تحری طالبان قبلـ

ز اختلاط خلق یابد اعتلال ‌ ‌ ‌ ‌ زآن سفر جوید که ارحنا یا بلا

ای بلال خوش نوای خوش صهیل ‌ ‌ ‌ ‌ مئذنه بر رو بزن طبل رحـ

جان سفر رفت و بدن اندر قیام ‌ ‌ ‌ ‌ وقت رجعت ز آن سبب گوید سلا

این مثل چون واسطه است اندر کلام ‌ ‌ ‌ ‌ واسطه شرطست بهر فهم عا

اندر آتش کی رود بی واسطه ‌ ‌ ‌ ‌ جز سمندر کو رهید از رابطـ

واسطهٔ حمام باید مر ترا ‌ ‌ ‌ ‌ تا ز آتش خوش کنی تو طبع

چون نتانی شد در آتش چون خلیل ‌ ‌ ‌ ‌ گشت حمامت رسول آبت دلیـ

سیری از حقست لیک اهل طبع ‌ ‌ ‌ ‌ کی رسد بی واسطهٔ نان در

لطف از حقست لیکن اهل تن ‌ ‌ ‌ ‌ در نیابد لطف بی پردهٔ حـ

چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب ‌ ‌ ‌ ‌ همچو موسی نور مه تابد ز جیـ

این هنرها آب را هم شاهد است ‌ ‌ ‌ ‌ کاندرونش پر ز نور ایزد اسـ

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر ‌ ‌ ‌ ‌ زین دو بر باطن تو استدلال گیـ

چون ندارد سیر سرت در درون ‌ ‌ ‌ ‌ بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود ‌ ‌ ‌ ‌ که طبیب جسم را برهان بو

و آن طبیب روح در جانش رود ‌ ‌ ‌ ‌ وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب ‌ ‌ ‌ ‌ احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجوی ‌ ‌ ‌ ‌ کو بدریا نیست و اصل همچو جوی

قول و فعل او گواه او بود ‌ ‌ ‌ ‌ کو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل او و قول او ‌ ‌ ‌ ‌ تا چه دارد در ضمیر آن را ز جو

نورش اندر مرتبت چند است و چیست ‌ ‌ ‌ ‌ بهر صید او دانه پاشد پاسخی است

گر بود صیاد از وی دور شو ‌ ‌ ‌ ‌ وان فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست از وی مدار ‌ ‌ ‌ ‌ تا رساند مر ترا سوی بحار

لیک نور سالکی کز حد گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ پر شد از فرش بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود ‌ ‌ ‌ ‌ وز تکلفهای جانبازی و جود

دربیان نوریکه بی‌اختیار ازسر عارف حقانی ظاهر شود

ن‌گوهر چو بیرون تافته است　　　زین‌تسلسها فراغت یافته است
مجو ازوی‌گواه فعل وگفت　　　که ازو هر دوجهان چونگل شگفت
گواهی‌چیست اظهار نهان　　　خواه فعل وخوه قول وغیر آن
عرض اظهار سر جوهر است　　　وصف باقی‌وین عرض بر معبراست
نشان زر نماند بر محک　　　زر نماند خوب فر بی‌هیچ شک
ین صلوه و این جهاد و این‌صیام　　　چون نماند جان بماند نیکنام
ان چنین افعال واقوالی نمود　　　بر محک‌امر جوهر را بسود
عتقادم راستست اینک گواه　　　لیک هست اندر گواهان اشتباه
زکیه بیبد گواهانرا بدان　　　تزکیه‌اش اخلاص وموقوفی‌بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است　　　حفظ‌عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رداست　　　ورگواه فعل کژ پوید بس است
قول وفعل بی تناقض بایدت　　　تاقبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید　　　روز میدوزید وشب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که اشنود　　　او مگر حکمی‌کند از لطف خود
قول وفعل اظهار سر است وضمیر　　　سر دو پیدار میکند سر ستیر
چون‌گواهت تزکیه شدشد قبول　　　ورنه محبوسی است اند ول‌مول
تا تو بستیزی ستیزند ایحرون　　　فانتظر هم انهم منتظرون

ایمان عرض کردن مصطفی صلی‌الله علیه وآله برآن مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی　　　عرضه‌کرد ایمان وپذرفت‌آن‌فتی
آن شهادت راکه فرخ بوده است　　　بندهای بسته رابگشوده است
گشت مؤمن گفت او رامصطفی　　　کامشب دیگر تو شو مهمان ما
گفت‌والله تا ابد ضیف توام　　　هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق ودربان تو　　　اینجهان‌وآنجهان بر خوان تو
هرکه‌بگزیند جز این بگزیده‌خوان　　　عاقبت درد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود　　　دیو با او دان که همکاسه شود

باز آید زآنطرف دامنکشان   از طهارات محیط آرد نشان

از تیمم وا رهانند جمله را   وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال   زآن سفر جوید کار حنایا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل   مئذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت وبدن اندر قیام   وقت رجعت ز آن سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه است اندر کلام   واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بیواسطه   جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطهٔ حمام باید مر ترا   تاز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل   گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حقست لیک اهل طبع   کی رسد بیواسطهٔ نان در شبع

لطف از حقست لیکن اهل تن   در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب   همچو موسی نور مه تابد زجیب

این هنرها آب راهم شاهد است   کاندرونش پرز نور ایزد است

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر   زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سرت در درون   بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل وقول آن بول رنجوران بود   که طبیب جسم را برهان بود

وآن طبیب روح در جانش رود   وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب   احذر وهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل وقوی از وی بجوی   کو بدریائیست و اصل همچو جوی

قول وفعل او گواه او بود   کو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل او وقول او   تا چه دارد در ضمیر آن را ز جو

نورش اندر مرتبت چنداست وچیست   بهر صید اودانه باشد پاسخی است

گر بود صیاد ازوی دور شو   وان فسون وفعل وقولش کم شنو

ور بود صدیق دست ازوی مدار   تا رساند مر ترا سوی بحار

لیک نور سالکی کز حد گذشت   پر شد از فرش بیابانها ودشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود   وز تکلفهای جانبازی وجود

دربیان نوریکه بی‌اختیار ازسر عارف حقانی ظاهر شود

نورآن‌گوهر چو بیرون تافته است زین‌تسلسها فراغت یافتـــه است
پس مجو ازوی‌گواه فعـــل وگفـت که ازو هر دوجهان چونگل شگفت
این‌گواهی‌چیست اظهــار نهـــان خواه فعل وخوه قول وغیـــر آن
که عرض اظهــار سر جوهــر است وصف باقی‌وین عرض بر معبـراست
این نشان زر نمانــد بر محــک زر بمانـــد خوب فر بی‌هیـــچ شک
این صلوه و این جهاد و این‌صیام چون نمانـــد جان بمانـــد نیکنام
جان چنین افعال واقوالی نمــود بر محک‌امــــر جوهــــر را بسـود
کاعتقادم راستـــست اینـک گـواه لیـک هست اندر گواهان اشتبـاه
تزکیـه بیـد گواهانـــــرا بـدان تزکیـه‌اش اخـلاص وموموفی‌بـدان
حفظ لفظ انـدر گواه قولی اسـت حفظ‌عـهد اندر گواه فعلـی اسـت
گر گواه قول کـژ گویـد رداسـت ورگواه فعل کـــژ پویـد بس است
قول وفعل بی تناقـض بایـدت تاقبول اندر زمان پیش آیـدت
سعیکـم شتی تناقض اندریـــــد روز میدوزیـد وسب بر میدریـــد
پس گواهی با تناقض کـــه اشنود او مگــر حکمـی‌کند از لطف خود
قول وفعل اظهار سر است وضمیر هر دو پیـــدار میکنـــد سر ستیــر
چون‌گواهت تزکیـــه شدشد قبــول ورنـــه محبوسی است اندرمول‌مول
تا تو بستیــزی ستیـــــزند ایحرون فانتظــر هم انهم منتـــظـــرون

ایمان عرض کردن مصطفی صلی‌الله علیه وآله برآن مهمان

این سخن پایان نـدارد مصطفی عرضه‌کرد ایمان وپذرفـــت‌آن‌فتی
آن شهادت راکه فرخ بوده اسـت بندهای بستـــه رابگشـوده اسـت
گشت موءمن گفت او رامصطفـــی کامشـب دیگر تو شو مهمـــان ما
گفت‌واللـــه تا ابـــد ضعیف توام هر کجا باشـم بهر جا کـــه روم
زنده کرده و معتق ودربـــــان تو اینجهان‌وآنجهان بر خوان تـــــو
هرکه‌بگزینـــد جز این بگزیده‌خوان عاقبــت درد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود دیو با او دان که همکاسـه شود

هر که از همسایگی تو رود　　دیو بیشک دان که همسایهٔ‌اش بود
ور رود بیتو سفر او دور دست　　دیو بدهمراه وهمسفرهٔ ویست
ور نشیند بیتو بر اسب شریف　　حاسد ماه است ودیو او راردیف
ور بچه گیرد از و شهباز او　　دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شار کهم گفته است‌حق　　هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر زغیب این‌راجلی　　در مقالات نوادر با علی
یارسول‌الله رسالت را تمام　　تو نمودی همچو شمس بیغمام
آنچه توکردی دو صد مادر نکرد　　عیسی وافسونش باعاذر نکرد
از نوجانم از اجل تک جان ببرد　　عاذر ارشد زنده‌هم دردم بمرد
گشت‌مهمان رسول آنشب عرب　　شیریک‌بزیمه خوردوبست لب
کرد الحاحش بخور شیرو رقاق　　گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی‌ناموس وفن　　سیر تر گشتم از آنکه دوش‌من
در عجب ماندندجمله اهل بیت　　پرشداین‌قندیل زآن‌یکقطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود　　سیری معدهٔ چنین پیلی بود
فچفچی افتاد اندر مرد و زن　　قدر پشه میخورد این پیلتن
حرص و وهم‌کافری سر زیر شد　　اژدها از قوت موری‌سیر شد
آن‌گداچشمی کفر از وی برفت　　لوت ایمانیش لمتر کردو زفت
آنکه‌ازجوع البقر بر می‌طپید　　همچو مریم میوهٔ جنت بچید
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت　　معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوریکه غذای جانست غذای جسم اولیاست
تاآنکه جسم یارشود جان راکه : اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت ولو تیست هول　　ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر　　جسم راهم زان نصیب است ای‌پسر
تاکی ای قانع به نان و گندنا　　باخود آو نور ایمان کن غذا
گرنگشتی دیو جسم آنرا اکول　　اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زآن لوتی که مرده حی شود　　تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور وکر　　عشق راعشق دگر برد مگر

[illegible] چون می چشید   اندک اندک عشق رخت آنجا کشید
یا حریص البطن عرج هکذا   انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج   جمله التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام   سوف تنجوا ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما" وافرا"   افتقدها و ارتج یا نافرا"
اغتذی بالنور کن مثل البصر   وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا   تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند   او بقوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است   او ز پشه باز گو کی رسته است

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان   لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود   قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گردی گر بهار   میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب   مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد   اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث   درجهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ   شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

ای خدای بی نظیر ایثار کن   گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان   کز رحیقت میچشند این سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی از این   سر مبند این مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث   بیدریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب   داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم   سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش   بر نوشتی فتنه، صد عقل و هوش
زین حروفت شد خرد باریک ریس   نسخ میکن ای ادیب خوشنویس

در حور هر فکر بسته بر عدم　　دمبدم نقش خیال پر رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال　　بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست　　زانکه معشوق عدم وافی تر است
عقل راخط خوان آن اشکال کرد　　تادهد تدبیرها رازآن نورد

تشبیه عقل بجبرئیل ونظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

چون ملک از لوح محفوظ آنخرد　　هر صباحی درس هر روزه برد
در عدم تحریرها بین بابیان　　وز سوادش حیرت سودائیان
هرکسی شد بر خیال ریش گاو　　گشته بر سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه　　روی آورده بمعدنها و کوه
وزخیالی آن دگر با جهد مر　　رو نهاده سوی دریا بهر در
وآن دگر بهر ترهب درکنشت　　وآن یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده　　وزخیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم　　بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی ازبهر رباح　　وآن یکی بافسق ودیگر باصلاح
این روشها مختلف بیند برون　　زآن خیالات ملون زاندرون
این در آن حیران شده کان برچیست　　هرچشنده آن دگررا نافی است
آن خیالات ارنبد ناموتلف　　چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند　　هر کسی روجانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

همچو قومی که تحری میکنند　　بر خیال قبله هر سو می‌تنند
چونکه کعبه رونماید صبحگاه　　کشف گردد که که گم کرده است راه
یا چو غواصان درون قعر آب　　هر یکی چیزی همی چینند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین　　توبره پر میکنند ازآن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف　　کشف گردد صاحب در شگرف
وآندگر کو برد مروارید خرد　　وآندگر که سنگ ریزه وشبه برد
هکذا نبلوکم بالساهره　　فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند — گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت — کز لهیبش سبز تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه — هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود — وانماید هر یکی چون شمع بود
هر کرا پر سوخت ز آن شمع ظفر — بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته — مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز — میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم — کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته — چون کنم مرغیه را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو — غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیه: یاحسره علی‌العباد

شمع مرده باده رفته دلربا — غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا" مغرما" — تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات — مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روئی بسوئی برده‌اند — وین عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی میپرد از جا بجا — وین عقابانرا ست بیجائی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی — دانهٔ ما دانهٔ بیدانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما — که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتدای حال درمعنی

صوفئی بدرید جبه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی — آن لقب شد فاش از آنمرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد — ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است — اسم را چون دردئی بگذاشته است
هر که گلخوار است دردی را گرفت — رفت صوفی سوی صافی ناشگفت

گفت‌لاید درد را صافی بود — زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عمرافتاد وصافش پسر آن — صاف‌چون‌خرماو دردی‌بسر آن
عمر بایسر استهین‌آیس مباش — راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر — تا از آن صفوت برآری زودسر
هست صوفی آنکه شد صفوف طلب — نه لباس صفوف و خیاطی و رب
صوفئی‌کشته بپیش این لئام — الخیاطه واللواطه و السلام
بر خیال آن صفا نام نیک — رنگ‌پوشیدن نکو باشد ولیک
برخیالش گرروی تا اصل او — همچنانکه‌گربه‌سوی نان بسو
بوقلاوز است ای جویای عشق — نی‌زبو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال — گرد برگرد سراپرده‌ٔ جلال
بسته هر جوینده راکه راه‌نیست — هر خیالش پیش میآید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش — که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد ازتخییلها بی شه شود — تیر شه بنماید و بیرون رود
هرکرا در دست تیر شه بود — راه یابد تا بمنزل‌میرود

در مناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن — در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل سرگشته را تدبیر بخش — وین‌کمانهای دو توراتیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زآن خفیه جام — برزمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف‌ورخ از جرعه نشان — خاکرا شاهان همی لیسند ازآن
جرعه‌ٔ حسنست کاین‌خاکست‌خوش — که بصدرو روز وشب می‌لیسیش
جرعه‌خاک‌آمیز چون مجنون کند — مرشما را صاف اوتاچون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک — کان‌کلوخ‌ازحسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای برماه‌وخورشید وحمل — جرعه‌ای بر عرش وکرسی و زحل
جرعه گوئیش ایعجب یاکیمیا — که زآسیبش فناگردد بقا
جد طلب آسیب او ایذوفنون — لایمس ذاک الا الطاهرون
جرعه‌ای بر لعل و بر زر و درر — جرعه‌ای برخمر وبر نقل وثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف — تاچگونه باشد آنرو اق صاف

[illegible] مالی زبانرا برزمین — چون شوی چون بینی آنرا بی‌زطین
چونکه مرگ آنجرعهٔ صفا — زین‌کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود — کاین‌چنین‌زشتی بدان چون‌گشته‌بود
جان‌چو بی این‌جیفه‌بنماید جمال — کی توانم‌گفت لطف آنوصال
مه‌چو بی این ابر بنماید ضیا — شرح نتوان‌کرد ازآن کاروکیا
حبذا آن مطبخ پرنوش‌وقند — که سلاطین کاسه لیسان‌وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین — که بود هر خرمی اوراخوشه چین
حبذا دریای عمر بیغمی — که بود زاو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست — بر سر این شوره‌خاک‌زیر دست
جوش کرد آن خاک‌وماز آن جوششیم — جرعهٔ دیگر که بس بیکوششیم
گر روابد ناله کردم‌از عدم — ور نبود این‌گفتنی نک تن‌زدم

صفت طاوس وسبب کشتن ابراهیم خلیل او را

این بیان بط حرص منثنی است — از خلیل آموز کاین بط کشتنی‌است
هست در بط غیر ازین بس خیروشر — ترسم‌از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ — کوکند جلوه برای نام‌وننگ
همت او صید خلق ازخیر وشر — وزنتیجه و فایدهٔ آن بی خبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار — دام راچه‌علم از مقصود کار
دام راچه‌ضر و چه نفع از گرفت — زین گرفت‌بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی — با دوصد دلداری‌وبگذاشتی
کارت این‌بوده‌است ازوقت ولاد — صید مردم کردن ازدام وداد
زآن‌شکار وانبهی و باد و بود — دست درکن هیچ یابی تارو پود
بیشتر رفته است‌وبیگاه‌ست روز — توبجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیرو این میهل زدام — وآن دگر راصید میکن چون لئام
باز اینرا میهل ومیجو دگر — اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام‌تو یک صیدنی — دام بر تو جز صداع وقیدنی
پس توخود را صید میکردی بدام — که شدی محبوس ومحرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود — همچوما احمق که صید خودشود

چون شکار خوک آمد صید عام　　رنج بیحد لقمه خوردن زآن‌حرام
آنکه ارزد صید راعشقست وبس　　لیک‌اوکی گنجد اندر دام کس
تومگر آئی وصید او شوی　　دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست‌پست　　صید بودن‌خوشتر ازصیادی است
گول میکن خویش را وغره شو　　آفتابی را رها کن ذره شو
بردرم ساکن شو و بیخانه باش　　دعوی شمعی مکن پروانه باش
تابیینی چاشنی زندگانی　　سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل‌بینی بازگونه در جهان　　تخته بندانرا لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار　　بروی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل　　واندرون قهر خدا غزوجل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند　　پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر　　همچو نخل موم بی برگ‌وثمر

دربیان آنکه‌لطفهادر قهرها پنهانست‌وقهرها درلطفهاتااهل‌معنی‌وتمییزاز ظاهر بینان ممتاز وجدا شوند . قوله‌تعالی : لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت‌درویشی بدرویشی که‌تو　　چون بدیدی حضرت‌حق‌رابگو
گفت بیچون دیدم‌اما بهر قال　　بازگویم‌مختصر آنرا مثال
دیدم از سوی چپ او آذری　　سوی دست راست‌حوض کوثری
بریسارش بس جهانسوز آتشی　　سوی دست راست‌جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده‌دست　　بهرآن کوثر گروهی شاد ومست
لیک‌نعل بازگونه بود سخت　　پیش پای هر شقی ونیک بخت
هرکه در آتش همیرفت وشرر　　ازمیان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان　　او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد وآب‌زلال　　سرزآتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین　　سر برون میکرد از سوی یمین
کم‌کسی بر سر این‌مضمر زدی　　لاجرم کم کس برآن آذر زدی
جزکسی که بر سرش اقبال ریخت　　کورها کرد آب ودر آذر گریخت
کرده ذوق نقد رامعبود خلق　　لاجرم زین لعب مغبون بودخلق

جوق جوق وصف‌صف از حرص‌وشتاب   محترز زآتش گریزان سوی آب

لاجرم زآتش بر آوردند سر   اعتبار الاعتبار ای بی خبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول   من‌نیم‌آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده‌اند اهل نظر   درمن آو هیچ مگریز از شرر

ای‌خلیل‌اینجا شرارو دودنیست   جز که سحرو خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای   آتش‌آب تست وتو پروانه‌ای

جان پروانه‌همی دارد ندی   کایدریغا صد مزارم پر بدی

تا همی سوزید ز آتش بی‌امان   کوری‌چشم و دل نامحرومان

برمن آرد رحم جاهل ار خری   من بر او رحم آرم از دانشوری

خاصه این آتشکه جان آبهاست   کار پروانه بعکس کار ماست

اوببیند نور و در ناری رود   دل ببیند نارو در نوری شود

این‌چنین لعب آمد از رب جلیل   تاببینی کیست از آل خلیل

آتشی راشکل‌آبی داده‌اند   واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند

ساحری صحن‌برنجی رابفن   میکند کرمش میان‌انجمن

خانه را او پرزکژدم‌ها نمود   از دم‌سحر وخود آن کژدم نبود

چونکه جادو مینماید صد چنین   چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم ازسحر یزدان‌قرن قرن   اندر افتادند جوزن زیر پهن

لاجرم ازسحر یزدان مرد و زن   رفته‌اندر چاه جاهی بی رسن

ساحرانش بنده بودند و غلام   اندرافتادند چون صعوه بدام

هین‌بخوان قرآن ببین سحر حلال   سرنگونی مکرهای کالجبال

من‌نیم فرعون کآیم سوی نیل   سوی‌آتش میروم‌همچون خلیل

نیست آتش هست آنماء معین   وآندگر از مکر آب آتشین

بس نکو گفت آن رسول‌خوش جواز   ذرهٔ عقلت به از صوم ونماز

زانکه عقلت جوهر است‌ایندوعرض   این دو در تکمیل آن شد مفترض

تاجلا باشد مر آن‌آئینه را   که صفا زاید زطاعت سینه را

لیک گر آئینه ازبن فاسد است   صیقل او را دیبر باز آرد بدست

واگربن آئینه‌ای کواکیس است   اندکی صیقل گری او را بس است

***

در تفاوت عقول از اصول فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان … در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب … هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستارهٔ آتشی … هست عقلی چون چراغ سرخوشی

زانکه ابر از پیش او چون وا جهد … نور یزدان بین خردها بر درد

عقلهای خلق عکس عقل او … عقل او مشک است و عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست … عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حق است ذات پاک او … رو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد … کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید … وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت … وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد … وز اسیری سبطی از ارباب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت … حیله کم کن کار اقبال است و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را … که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی … تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود … مکر کن تا دور گردی از حسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی … در کمی افتی خداونده شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن … هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه بر آتش بتاز … کیسهٔ زر بر مدوز و پاک باز

زور را بگذار و زاری را بگیر … رحم سوی زاری آید ای فقیر

گر کنی زاری بیابی رحم او … رحم او در زاری خود باز جو

زاری مضطر که تشنهٔ معنویست … زاری سرد دروغ آن غویست

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است … کاندرونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش نداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب … اشک میبارید و میگفت ای کرب

هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست … زین سپس من چون توانم بی تو زیست

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو — نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — تیزچشم و صیدگیر و دزدران
صید بگرفتی و پاسم داشتی — دزد را نزدیک می‌نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — میکشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد — گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده — می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس — پاره‌ٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من‌غلام آن مس همت پرست — که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آورد در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو بر آذر بیدرنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب — برگشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا — تا ابد اندر عروج وارتقا
ازبرای‌این کمین سعیی بکن — تا سری بوئی زعلم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را — نیک دانی نیک باشد مرترا

دربیان آنکه هیچ‌چشم بدآدمی راچنان زیان‌ندارد‌که‌چشم پسند خویش مگر چشم‌اومبدل شده باشد بنور حق‌که‌بی یسمع و بی یبصر واز خویشتن بی‌خویش‌شده‌باشد در معنی آیهٔ‌کریمهٔ‌وان یکادالذین . . .الخ

پر طاوست مبین و پای بین — تاکه سوءالعین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان — / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کآن ز چشم بد رسیدت در نبرد
گر بدی غیر تو دردم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افتاد شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم‌زکاه
یا رسول الله در آن وادی کسان / میزنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وآنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد ور چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست ودولاب آشکار / لیک درگردش بود آب اصل کار
چشم نیکوشد دوای چشم بد / چشم بد رالاکند زیر لگد
سبق رحمت راست وین از رحمتست / چشم بد محصول قهر ولعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زآن شد هر نبی برخصم خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست و آن پنجاه تاست / حرص و شه(ت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف — / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وآن ابلیس از تکبر بود وجاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق وفرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگی است
بیخ وشاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری راکه در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان   دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک   تا پسر بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم   ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست   همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد   چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او   رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس   هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال   هر که در پوشد بر او گردد وبال
تاج از آن اوست وآن ما کمر   وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت   کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد وجواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت   یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا" چنین پر سنی   بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل   برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند   حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند   از پر تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکی است   تو نمیدانی که نقاشت کی است
یا همی دانی و نازی میکنی   قاصدا قطع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه   افکند مر بنده را از چشم شاه
نازکردن خوشتر آید از شکر   لیک کم خایش که گردد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز   ترک نازش گیر وبا آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر وبال   آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبی نازار دمی بفرازدت   بیم ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند   صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد   زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکند   هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند   نفس زنده سوی مرگی می تند

دی شوی بینی تو اخــراج بهار   لیل گردیبینی ابلاج نهار

بر مکن این پر کــه نپذیــرد رفــو   روی مخراش‌ازمــــزا ایخــوب رو

آن‌چنان روئی که چون شمس‌ضحاست   آنچنان رخ را خراشیــدن خطاست

زخم ناخن برچنان رخ کافریست   که رخ مــه ازفراق او گریــــت

یانمی بینی تو روی خویـــــش را   ترک کن خوی لجاج اندیـــش را

در بیان آنکـه صفـا وسادگـی‌نفس مطمئنه ازفکرت‌ها مشوش‌میشود چنانچه برآینه نویسی ، چون پاک‌کنی داغی‌بماند

روی نفس مطمئنـــــه از جســد   زخــم‌ناخنهــای فکــرت میکشــد

فکــرت بــد ناخــن پــر زهــردان   میخراشــد در تعمــق روی جــان

تاگشایــــد عقــــیده‌ٔ اشکـــال را   در حدث‌کـرده‌است‌زرین بـال را

عقده را بگشــاده گیــر ای منتهی   عقــده‌ٔ سخت است برکیسه‌ٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتــی تو پیـــر   عقده‌ٔ‌چند دگــــر بگشاده گیـــــر

عقده‌ای کآن برگلــوی ماســت سخت   که ندانــی که خسی یانیــک بخت

گربــدانی که شقیـــــی یاسعیــــد   آن بــود بهتــر زهــــر فکــر عنید

حل این اشکال کــن گهــر زدآمی   خرج این دم کن اگر صاحب دمی

خداعیان‌وعـــرض دانستـــه گیــر   حد خود را دان‌کـرآن نبــودگریز

چون بــدانی‌حد خود زین حدگریز   تابه بیحـــد در رسی ای خاک‌بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت   بی‌بصیــرت عمــر در مسموع رفــت

هر دلیلی بی‌نتیجه و بـــی اثــر   باطل آمــد در نتیجه‌ٔ خود نگــر

جز بمصنوعــــــی ندیــدی صانعی   بر قیاس اقترانــــــــی قانعـــــی

میفزایـــد در وسایـــــط فلسفــــی   از دلایل باز بـــــر عکسش صفــی

این گریزد از دلیل‌و از حجیـــــب   از پــی مدلول سر برده بجیب

گرد خان اورا دلیل آتش اســـــــت   بی‌دخان‌مارا در این آتش خوشست

خاصه این آتش که در قرب و ولا   از دخان نزدیکتــر آمــــد بمـــا

پس سیــه کاری بود رفتــن زخوان   بهر تخییــلات خوان ســوی دخان

در معنی حدیث : لارهبانیـــه فی‌الاسلام

برمکن پــر را ودل بر کــن از او   زانکـه شرط اینجهاد آمــد عــدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال — شهوت ار نبود نباشد انتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو — خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو — زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود — هم غزا با مردگان نتوان نمود

انفقوا گفته است پس کسبی بکن — زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او — تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنین چون شاه فرمود اصبروا — رغبتی باید کز او تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوت است — بعد از آن لاتسرفوا آن عفت است

چونکه محمول به نبود لدیه — نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه نبود رنج صبری مر ترا — شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

حبذا آن شرط و شاد آن جزا — آن جزای دلنواز جان فزا

عاشقان را شادمانی و غم اوست — دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود — عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق آن شعله است کو چون برفروخت — هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند — در نگر آخر که بعد از لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود هم او بود اولین و آخرین — شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن — نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل — خوش نباشد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود — از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشم او ندیده است آن رخان — پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبدالعزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی را ثبات — در حبال السحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت — چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمده است — تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجاوارهــــی آنجاروی — در شکر خانـه‌ٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجــا خاک را می‌بیختــــم — زین جهان پاک می‌بگــریختــــم
کشته بودم قانع ازگنجــی بمـــار — شادمان بودم زگلــزاری بخـــار
ای‌دریغــا پیش از این بودی اجل — تا عذابــم کم بــدی اندر وحـــل

در بیان حدیث : مامات من مات الاوتمنی‌ان‌یموت قبل مامات ان کان برا٫لیکون‌الی‌وصول البر اعجل وان کان فاجرالیقل‌فجوره ـصدق‌رسول

زآن بفرموده است آن نیکو رســـول — که هر آنکه مـرد و کـرداز تن‌نزول
نبود او راحســرت نقــلان ومـوت — لیـک باشد حسـرت تصیر و فوت
هر که میـرد خود تمنـــا باشـدش — که‌بــدی‌زین پیش نقـل و مقصـدش
گر بــدی بدتا بـــدی کمتـر بــدی — ورتقی تاخانـــه زوتر آمــــــدی
گویـد آن بدبــی خبـــر می‌بوده‌ام — دمبـــدم من پــرده می‌افزوده‌ام
گر ازیــن زوتـر مـــرا معبـر بــدی — این حجاب وپرده‌ام کمتـــر بـدی
از حریصی کـم در ان روی قنـــوع — وزتکبـــر کم دران چهره‌ٔ خشـوع
همچنین ازبخل کم در روی جـود — وزبلیســی چهره‌ٔ خوب سـجـــود
بر مکن آن‌پـر خلـــــد آرای را — بر مکـن آن پــر ره پیمـای را

پشیمـان شـدن آن حکیـم از آن سئوال بجهت گریه‌ٔ طاوس

چون‌شنیـد آن پنــد دروی بنگریست — بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمنـــــــد — هر که آنجا بـود در گریه‌اش‌فکنـد
وآنکه‌میپرسیـد پرکنــدن ز چیســت — بیجوابی شـد پشیمان میگریســـت
کــز فضولی من چــرا پرسیــد مش — اوزغم پر بـود شورانیـــدمـــــش
مـیچکیـد از چشـم اوبرخاک آب — اندرآن هر قطـره مدرج صد جواب
مـیچکیـد از چشـم او گریــه بخاک — خاک‌گل میشـد زاشـک سهمناک
گریه‌ٔ باصـــــدق برجانهـا زنـد — تاکه‌چرخ‌و عـــرش را گریـان کنـد
گریه‌ٔ بی صدق بی شورش بـــــود — دیو ز آن برگریـه‌اش خندان شـود

در بیـان آنکه عقـل و روح‌ازعالم علـوی در اینجـا مقیـــدند

عقل ودلها بیگمانـــــی عرشینــد — بی‌حجاب‌ازنـــورعرشی‌میزیند

چون هاروت وچو ماروت آندو پاک — بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی وشهوانی درند — اندرین‌چه‌گشته‌اند از جرم بند
سحر خود سحر را بی اختیار — زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که‌هین — سحر رااز ما میاموز ومچین
ما بیاموزیم این سحر ایفلان — ازبرای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باید اختیار — اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند — اندر ایشان خیروشر بنهفته‌اند
چون‌که قدرت نیست خفته‌انداین‌رده — همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تاکه مرادری درآید در میان — نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آنکوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد سر برزد زجیب
موبموی هر سگی دندان شده — وزبرای حیله دم جنبان شده
نیم‌زیرش حیله وبالا غضب — چون ضعیف آتش که او یابد خطب
شعله شعله میرسد از لامکان — میرود دود ولهب تاآسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند — چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یاچو بازانند دیده دوخته — درحجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار — آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود — خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان وسیب وخربزه — در مصاف آید مزه وخوف بزد
ور بود صبار دیدن سوداوست — آن تهیج طبع سستش رانکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به — تیر دور اولی زمرد بی ره
بازگرد وکن حکایت را تمام — تاچه گفت اندر جوابش والسلام

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

بشنو اکنون تو زطاوس آنجواب — تابدانی هر نکوئی‌راخطاب
چون زگریه فارغ آمد گفت رو — که توهستی رنگ وبوئی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بیرحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوی دام

چند تیر انداز بهـر بالبها　　تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن　　زین قضا و زین بلا وزین فتن
آن به آید که شوم زشت‌وکریه　　تابوم ایمن در این کهسار وتیه
برکنم پرهای خود را یک بیک　　تانینـدازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال وپراست　　جان بماند باقی وتن ابتر است
این سلاح عجب من شدای‌فتی　　عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس افتند

پس هنر آمد هلاکت خام را　　کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او　　مالک خود باشد اندر اتیقوا
چون نباشد حفظ وتقوی زینهار　　دور کن آلت رهاکن اختیار
جلوه‌گاه واختیارام این‌پراست　　بر کنم بر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود راصبور　　تاپرش در نفکند درشر وشور
پس‌زیانش نیست پر گوبر مکن　　گر رسد تیری بپیش آرد مجن
لیک بر من پردنیا دشمنی است　　چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گربدی صبر و حفاظم راهبر　　بر فزودی اختیارم کرو فر
همچو طفلم یاچومست اندرفتن　　نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی منزجر　　تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب　　تازند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان وصلاح　　پس‌چرا در چاه نندازم سلاح
درچه اندزم کنون تیغ و مجن　　کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور وياری وسند　　تیغ او بستاند وبر من زند
رغم این نفس و قیحه خوی را　　گر نپوشم رو خراشد روی را
تاشود کم این جمال و این کمال　　چون‌نماند ز او کم افتم دروبال
چون بدین نیت خراشم‌بزه‌نیست　　که بزخم این رویرا پوشیدنیست
گر دلم‌خوی ستیری داشتی　　روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زورو فرهنگ وصلاح　　خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تانگردد تیغ من او راکمال　　تانگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندستان ایمن و نی در یمن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودی که در بقای حق فانی شده است

چون فناش ازفقر پیرایه شو / او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون‌زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا وسر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش وزسایه در گریخت / درشعاع‌ازبهرآنکه شمع ریخت
گفت ازبهر فنایت ریختم / گفت‌من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی زشمع و نی‌ضیا
هست اندر دفر ظلمت آشکار / آتشی صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نورجان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جانرا شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن ز آن دور بود
ابر را سایهٔ بیفتد برزمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
بازچون ابری بیاید رانده‌ای / رفت‌نور از مه خیالی مانده‌ای
ازحجاب ابر نوری شد ضعیف / کم زماه نوشد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید زابر وگرد / ابرتن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که‌بگفت این ابرها مارا عدوست
مه فراغت دارد از ابرو غبار / بر فراز چرخ دارد او مدار
ابر ما راشد عدو و خصم جان / که کند مه راز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما راعدوی خویش خواند
ابررا تابی اگر هست ازمه‌است / هرکه مه‌خواند ابر را او گمره‌است

نورمه برابر چون‌منزل شده است — روی تاریکش زحمه مبدل شده‌است
گرچه همرنگ مه است و دولتست — اندر ابر آن‌نورمه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول شد — چشم در اصل ضیا‌مشغول شد
تابداند ملک را از مستعار — وین رباط فانی ازدارالقرار
دایه عاریه بود روزی سه چار — مادرا ما را توگیر اندر کنار
پر من ابراست و پرده‌است‌وکثیف — زانعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را زراه — تاببینم حسن مه را هم زماه
من نخواهم دایه مادر خوشتراست — موسیم من دایهٔ من‌مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه
یامگر ابری‌بگیرد خوی‌ماه — تا نگردد اوحجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا — همچو جسم انبیا واولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد بمعنی سودمند
آن چنان کاندر صباح روشنی — قطره‌میبارید وبالا ابرنی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا — گشته ابراز لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما — گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابرو رفته ازوی خوی ابر — این‌چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود امانتی گم گشت از او — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر بی غیر است و سر از بهر من — خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن‌برای صید غیر — کفر مطلق دان ونومیدی زخیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شوایمن از زیان
یابی احسنت‌وشا باش وخطاب — خویشتن مردار کن پیش‌کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست — تاکه کشتی زغاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند — تاز حرص اهل عمران‌وارهند
پرنتانی کند روخلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن واین
زانکه توهم لقمه‌ای هم لقمه خوار — آکل‌وماءکولی ایجان هوشدار

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل وماءکولند

مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت اورا دربربود

آکل و مأکول بود آن بی خبر   در شکار خود ز صیاد دگر
دزد گرچه در شکار کاله است   شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در   غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود   غافلست از طالب و جویای خود
گرچه‌ش آب زلالی میخورد   معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه   همچنین هر هستئی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست   نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود   ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتم است   رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد   فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی   یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب   چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد   میکشد اینسو و آنسو میبرد
کمترین آکلانست این خیال   و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ   سوی او که گفت مائیمت حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت   گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر   حق شده است آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است   از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد   تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
چونکه دست خود بدست او دهی   پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود   که یدالله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر   پیر حکمت کو حکیم است و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید   زانکه از نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین   وآن صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی   همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد   با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان وآن جهان با او بود   وین حدیث احمد خوشخو بود
گفت المرء مع محبوبه   لا یفک المرء من مطلوبه

هر کجا دامست ودانه کم‌نشین   روزبون گیر از زبون گیران ببین
توزبونی با زبون گیرای عجب   باش تو ترسان ولرزان در طلب
آکل ومأکولی ای مرغ عجب   هم تو صیدو صید گیر اندرطلب
حرص صیادی زصیدی مغفلست   میکند او دلبری و او بیدلست
بین ایدی خلفهم سدا" مباش   که نبینی خصم را زآن خصم‌فاش
توکم از مرغی مباش اندر نشید   بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم‌زعصفوری نه‌ای بنگر که آن   بین ایدی خلف‌چون بیند عیان
چون بنزدانه آید پیش وپس   چند گرداند سرور و آن نفس
کایعجب پیش وپسم صیادهست   تاکشم ازبیم اوزاین‌لقمه دست
توببین پس لقمهٔ فجار را   پیش بنگر یار را و جار را
که هلاکت دادشان بی‌آلتی   او قرینست در هر حالتی
حق شکنجه کردو گرزودست نیست   پس‌بدان‌حق‌بی‌یدوحد داوریست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو   درشکنجهٔ اومقر گشتی که‌هو
وآنکه‌میگفت این بعیداست‌وعجیب   اشک میراند و همی‌گفت ایقریب
دل فرار از دام‌واجب دیده است   دام تو خود بر پرت چسبیده‌است
برکنم من بیخ این منحوس دام   از پی کامی نباشم تلخکام
در خور فهم تو گفتم این جواب   فهم کن وزجستجو رو بر متاب
بگسل این حبلی که‌حرصست‌وحسد   یادکن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود   بردحسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون وثمود   قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر   در مآل قوم نوح افکن نظر
در نگر توقصهٔ شداد و عاد   حسرت ایشان‌نگر یوم التناد
تابدانی حق سمیع است‌وعلیم   فارغست‌ازعرس‌وپاک‌ازباک‌وبیم

در سبب کشتن ابراهیم علیه‌السلام زاغ راکه آن‌اشاره
بمقع کدام‌صفت‌ازصفات‌مذمومه‌بوده‌است

این سخن رانیست پایان وفراغ   ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود   اندکی ز اسرار آن باید نمود

قاغ قاغ ونعره زاغ سیاه — دائما باشد بدن راعمر گاه
همچو ابلیس از خدای پاکوفرد — تاقیامت عمر تن در خواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجرا — کاشکی گفتی که تب یا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست — مرگ حاضر غایب ازحق بودنست
عمر و مرگ این هر دو باحق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تاثیر لعنت بود کو — درجنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تاپس تر روم — مهلم افزون ده که تاکمتر شوم
تاکه لعنت را نشانه او شود — بدکسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پرورد نست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تاگه میخورم — دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گرنه گه خواراست آن گنده دهان — گویدی کز زاغیم تو وارهان

در مناجات کردن ومدد خواستن ازحق

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر رانموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان وعطا — کار ماسهو است ونسیان وخطا
سهو و نسیانرا مبدل کن بعلم — من همه جهلم مرا ده صبروحلم
ایکه خاک شوره را تو نان کنی — وای که نان مرده را توجان کنی
ایکه جان خیره را رهبر کنی — وایکه بیره را توپیغمبر کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی — عقل وحس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری — ازمنی مرده بت خوب آوری
گل زگل صفوت زدل پیدا کنی — پیه را بخشی ضیا و روشنی
میکنی جزو زمین راآسمان — میفزائی درزمین از اختران
هر که سازد زین جهات آب حیات — زو ترش از دیگران آید ممات
دیده دل کو بگردون بنگریست — دیده کانجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست واکسیر محیط — ایتلاف خرقه تن بی مخیط
تواز آنروزی که درهست آمدی — آتشی یا خاک یابادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونتر است
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا بر تافتی
زآن فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهتر است / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
زآنکه منزلهای دریا در فزون / وقت موجش نی جدار و نی ستون
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موجش نی ستون و نی سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را به نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از آبن تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ء / بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ جان و باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازند میگیر و کهن رامی سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی واریشار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه وپوسیده وگندیده را / تحفه میبرپها هر نادیده را
آنکه نو دیده او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشد جوق مرغ کور / بر تو جمع آینده‌ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زآن سبب اعمی دلند / شارب شورابه‌ء آب وگلند
شور میخور کور میچرد درجهان / چون نداری آب حیوان در نهان

باسیه‌کاری بما خواهی زیاد ‌ ‌ ‌ همچو زنگی در سیه روئی توشاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است ‌ ‌ ‌ کز نژاد واصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهدش خوش رو بود ‌ ‌ ‌ گرسیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند بر زمین ‌ ‌ ‌ باشد اندر ناله ودرد و چنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود ‌ ‌ ‌ دانه چین وشاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پروار بود ‌ ‌ ‌ وآن دگر پرنده و پرواز بود

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا " عزیز قوم ذل
و غنی قوم افتقر و عالما " یلعب بهالجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر ‌ ‌ ‌ حال من کان غنیا ' فافتقر
ولذی کان عزیزا 'فاحتقر ‌ ‌ ‌ اوصفیا عالما " بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه ‌ ‌ ‌ رحم آرید ار ز سنگید ار زکوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد ‌ ‌ ‌ وانکه بد با مال وبی دینار شد
وآن سوم آن عالمی کاندر جهان ‌ ‌ ‌ مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن ‌ ‌ ‌ همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید ‌ ‌ ‌ نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست اوخورد پار ‌ ‌ ‌ هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود ‌ ‌ ‌ کی مراورا حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده است او گناه ‌ ‌ ‌ آه او گوید که گم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا بااهل‌دنیا ودر معنی حدیث :
الاسلام بدا "غریبا" وسیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

آهوئی را کرد صیادی شکار ‌ ‌ ‌ اندر آخور کردش آن بی‌زینهار
در میان آخور پر از خران ‌ ‌ ‌ حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت ‌ ‌ ‌ او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هرگاو و خر ‌ ‌ ‌ کاه میخوردند همچون نیشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو ‌ ‌ ‌ گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند ‌ ‌ ‌ آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت آنهدهد اگر   عذر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب   یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد   در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای پسر   مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح باز است و طبایع زاغها   دارد از زاغان تن بس داغها
او بمانده در میانشان زار زار   همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار رابگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزمشاه   در قتال سبزوار بی پناه
تنگشان آورد لشکرهای او   اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان   حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت   آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیر خو   پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش   تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان   هدیه نارید ایرمیدهٔ امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون   نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه   کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار   یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر وگفت ای مغان   تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم   تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون   ور بپیمائی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ وراست   کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز وسه شب کاشتافتند   یک ابوبکر نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض   در یکی گوشهٔ خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بیعرض   خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب   چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست   کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گه گر باهم بدی بامقدمی　　خود بهای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمنکده کی ماندمی　　سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان بفراشتند　　بر کتف بوبکر رابرداشتند
جانب خوارزمشه حمله روان　　میکشیدندش که تابینندنشان
سبزوار است اینجهان و مردحق　　اندر اینجاضایعست وممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل　　دل همی خواهد ازینقوم ذلیل
گفت لاینظر الی تصویر کم　　فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحبدل کنم در تو نظر　　نه بنقش سجده وایثار زر
تودل خود را چو دل پنداشتی　　جست وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چون این هفت آسمان　　اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو　　سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود　　حق در آن از شش جهت ناظر شود
هر که اندرشش جهت دارد مقر　　کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند ردش برای او کند　　ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق رابود درکل حال　　بر گزیده باشد اورا ذوالجلال
هیچ بی اوحق بکس ندهد نوال　　شمه‌ای گفتم زاصحاب وصال
موهبت رابر کف دستش نهد　　وز کفش آنرا بمرحومان دهد
باکفش دریای کل را اتصال　　هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام　　گفتنش تکلیف باشد و السلام
صد جوال زر بیاری ای غنی　　حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر زتو راضیست دل من راضیم　　وز ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم　　تحفه آنرا آرد ایجان دربرم
باتواو چونست هستم من چنان　　زیر پای مادران باشد جنان
مادر وبابا واصل خلق اوست　　ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگوئی نک دل آوردم بتو　　گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم است　　جان جان جان جان آدم است
ازبرای آن دل پر نور وبر　　هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار　　آنچنان دل رانیابی ز اعتبار

پس دل‌پوسیدهٔ پژمرده جان — بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار — به ازاین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ایجری — که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست — که امان سبزوار کون ازوست
گوئی آن دل زینجهان پنهان‌بود — زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست — سبزوار طبع رامیراثی است
زانکه او باز است ودنیاهمچو زاغ — دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نعاقی میکند — ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید او آری نه از بهر نیاز — تاکه ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو — صد هزاران مکر دارد توبتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید — شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل باکر و فر — هست در بازار ماعیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای — جنس دل شوگر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مرترا — آن ولی تست نه خاصهٔ خدا
هرکه او بر خوی وبر طبع توزیست — پیش طبع تو ولیست‌ونبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا — در مشامت در رسد ای‌کد خدا
رو هوابگذار تا خوبیت شود — وآن مشام عنبرین بوبیت شود
ازهوا رانی دماغت فاسد است — مشک وعنبرپیش مغزت کاسد است
عاشقی تو برنجاست همچوزاغ — بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما — میگریزد اندر اخور جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

روزهاآن آهوی خوش ناف نر — در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چونماهی بخشک — در یکی حقه معذب پشک ومشک
یک خرش گفتی که هان ای‌بوالوحوش — طبع شاهان داری ومیران خموش
آن یکی تسخر زدی‌کز جز رومد — گوهر آورده است تا ارزان دهد
و آنخری گفتی که با این نازکی — بر سریر شاه شو گو متکی
وآنخری‌شد تخمه‌وز خوردن بماند — پس برسم دعوت آهو رابخواند

سر جنبی کرد او که روئی ابهلان اشتهایم نیست هستم ناتـــوان
گفت میدانم که نازی میکنـــی یا زناموس احتـــرازی میکنـــی
گفت آهو باخر اینطعمـــه‌ء سواست که از آن اجزای تو زنده ونو است
من الیف مرغـــزاری بوده‌ام – در ظلال روضـــه‌ها آســوده‌ام
گر قضاافکنــد ما را در عــذاب کی رود آن طبع وخوی مستطاب
گر گـداگشتــم گدارو کـــی شوم ور لباســم کهنــه گردد مــن نوم
سنبل ولالــه وسپـرغم نیز هــم با هزاران ناز خوت خـــورده‌ام
گفت خر آخر همـی زن لاف لاف در غریبی بس توان گفتـن گـزاف
گفت ناف خود گواهـــی میدهد منتی بر عـود و عنبـر مینهـــد
لیک آنرا بشنـود صاحب مشام برخر سرگیـن پرست آن شد حرام
خر کمیز خــر ببویـد بر طریـق مشک چون عرضه‌کنم براین فریق
بهر آن گفت‌آنرسول مستجـــیب رمـز الاسلام فی‌الدنـــیا غریب
زانکه خویشانش هم‌از وی میرمـد گرچه با ذاتش ملایـک همدمنـــد
صورتش‌راجنس می‌بینـنــد انـام لیـک از وی می‌نیابنـــد آنمشام
همچوشیـری در میان نقش گـاو دور می‌بینش‌ولی او رامـکـــاو
ور بکـاوی تـرک گاوتـن بگـــو که بدرد گـاو راآن شیـــر خو
طبع گاوی از سـرت بیرون کنـــد خوی حیوانی‌زحیـــوان برکنـــد
گاو باشی شیـر گردی نـــزد او گرتوباگاوی خوشی شیـری مجـــو

در معنی آیه‌ء : انی‌اری سبع بقرات سمان یاءکلهن سبـع عجاف
گاوان‌لاغر راخدا بصفت شیران گرسنه‌آفریده‌بودتاآن‌هفت‌گاوفربه را
باشتها میخوردند اگرچه‌خیالاتست‌صورت‌گاوان‌اماتوبمعنی‌شیرنگر

آن عزیز مصر میـــدیدی بخــواب چونکه‌چشـم غیـب راشد فتح بـــاب
هفت گاو فربـــه‌ء بـس پــــروری خوردشان آن هفـت گاو لاغـــری
در درون شیـران بدند آن لاغران ورنـــه گاوان رانبودنـــدی خـوران
پس‌بشـــر آمـد بصورت‌طمـردکـــار لیـک پنهان شیـر دروی مردخوار
مرد راخوش واخورد فردش کنـــد صاف گردد درد اگر دردش کنـــد
گاو راخوش واخورد فردش کنـــد صاف گردد درد اگـر دردش کنـــد

گاو تن قربانی شیر خداست   گرترا با او سر صدق و صفاست
ور کشی مهمان همان کون خری   گاو تن را خواجه تاکی پروری
ز آن یکی درد اوز جمله دردها   وارهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد واگذارد بندگی   یابد او درمردگی دل زندگی

درسبب کشتن ابراهیم خروس راو مذمت اوکه اشار مقمع کدام صفت بود ازمذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس   ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو   تامسبح گردم اورا مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان   تامسبح گردم آنرا من بجان
شهوتیست او وبس شهوت پرست   ز آن شراب زهرناک ژاژمست
گرنه بهر نسل بودی ای وصی   آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را   دام زفتی خواهم این اشکار را
زر وسیم و گلهٔ اسپش نمود   که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج   شدترنجیده وترش همچون ترنج
پس جواهر ازمعدنهای خوش   کرد آن پس مانده راحق پیشکش
گیراین دام دگر را ای لعین   گفت ازین افزون ده ای نعم المعین
چرب وشیرین و شرابات ثمین   دادش وبس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد   تا ببندمشان بحبل من مسد
تاکه مستانت که نروپردلند   مردوار این بندها را بگسلند
تابدین دام و رسنهای هوا   مرد تو گردد زنامردان جدا
دام دیگر خواهم ایسلطان تخت   دام مرد انداز حیلت سازسخت
خمرو چنگ آورد در پیش ونهاد   نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد   که برآر ازقعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است   پردهها در بحراو از گرد بست
آب از هر سوعنانرا واکشید   از تگ دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تاگردد تمام   وافکنم در کام ایمان چون لجام
در کمند آرم کشمشان کفکشان   تاکه نتوانند سرپیچیده ازآن

چونکه چونی زنان با او نمود　　　کم‌عقل وصبر مردان میربود
پیرزنانکشک برقص اندر فتاد　　　که بدمزوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار　　　که کند عقل وخرد را در خمار
و آن صفای عارض آن دلبران　　　که بسوزد چون سپند این‌دل‌برآن
روی وخال وابرو ولب چون‌عقیق　　　گوئیا خور تافت‌ازپرده‌ء رقیق
قدچون‌سرو خرامان در چمن　　　خد همچون یاسمین ونسترن
چونکه دیدآن غنج بر جست‌اوسبک　　　چون تجلی حق ازپرده‌ء تنک
عالمی شد واله وحیران‌ودنگ　　　زآن کرشم‌وزآن دلال نیک شنگ

در معنی آیه: لقد خلقناالانسان فی‌احسن‌تقویم الی‌آخرها
و آیه‌ء ومن نعمره ننکسه‌فی‌الخلق‌افلایعقلون

صد چو آدم راملک ساجد شده　　　همچو آدم باز معزول آمده
جبرئیلش میکشاند موکشان　　　که برون‌زین خلدوزینجوق‌خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی　　　گفت جرمت آنکه افزون زیستی
گفت بعد عزت این اذلال‌چیست　　　گفت‌آن‌داداست‌واینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان　　　این‌زمان میرانیم تو از جنان
حله میپرد زمن‌در امتحان‌همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آنرخی که تاب او بد ماهوار　　　شدبه‌پیری همچو پشت‌سوسمار
وآن سرو آن‌فرق کش ششعشع شده　　　وقت پیری ناخوش‌واصع شده
وآن قد رقصان یازان چون‌سنان　　　گشت در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ　　　وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران　　　زور شیرش گشته چون زهرهٔ‌زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده‌ای　　　گرمی اعضا شده افسرده‌ای
آنکه مردی در بغل کردی بغن　　　می بگیرندش بغل وقت شدن
این بود آثار غم وپژمرد گیست　　　هر یکی زاینها رسول مردگیست

در بیان تفسیر آیه: الاالذین‌آمنوا وعملواالصالحات . . .الخ

لیک اگر باشد قرینش لطف حق　　　نیست از پیری ورا نقصان ودق

مستی اوهست چون‌مستی مست | کاندران مستیش رنگ وستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذره فرماش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر | که خزانش میکند زرد و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه | زرد وبی مغز آمده چون تل کاه
تاچه زلت کرد آن باغ ایخدا | که ازو آن حله‌ها گردد جدا
خویشتن رادیدودید خویشتن | زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق‌او عالم گریست | عالمش میراندازخودجرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست | کرد دعوی کاین حلل ملک‌منست
واستانیم آنکه زیور عاریه بست | کرد دعوی کاین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تادانند یقین | خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تابدانند کان حلل عاریه بود | پرتوی بودآن زخورشید وجود
آن جمال وقدرت وفضل وهنر | زآفتاب حسن کرد اینسو سفر
باز میگردند چون استارها | نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه | ماند هر دیوار تاریک وسیاه
آنکه کرد او بررخ خوبانت دنگ | نور خورشید است ازشیشهٔ سه‌رنگ
شیشه‌های رنگرنگ آن نور را | مینماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگرنگ | نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن‌بی شیشه دیدن نور را | تاچو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته | وز چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا | تو بدانی مستعیری ای‌فتی
گر تو کردی شکر وسعی مجتهد | غم مخورکه صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری | که شده‌است آن حسن از کافری
امه الکفران اضل اعمالهم | امه‌الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی‌وهنر | که دگر هر گزنبیند ز آن اثر
خویشی وبیخویشی وشکر ووداد | رفت‌ز آنسان‌که‌نیاردشان بیاد
که اصل اعمالهم ایکافران | جستن کامست از هر کامران
غیر اهل شکرو اصحاب وفا | که‌مرایشانراست دولت در قفا
دولت رفته‌کجا قوت دهد | دولت آینده چون‌چشمه‌زهد

قرض ده زاین دولت اندر اقرضوا ‏ تاکه صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زاین شرب کم کن بهر خویش ‏ تاکه حوض کوثرت آید به پیش
جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت ‏ کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم ‏ رد من بعد التوی انزالهم
ای اجلوای ترک غارت سازده ‏ هرچه بردی زین شکوران بازده
وادهد و ایشان بنپذیرند آن ‏ زانکه منعم گشته‌اند ازرخت جان
صوفئیم وخرقه‌ها انداختیم ‏ باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چو عوض ‏ رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور مهلکی بیرون شدیم ‏ بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران ‏ بیوفائی وفن و نازگران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا ‏ که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را ‏ بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند ‏ خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند ‏ وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها زلطفش حل شده ‏ نفس کافر ناگهان بسمل شده
نا امیدی رفته امید آمده ‏ گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر بر آوردند باز از نیستی ‏ که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدهاست ‏ وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود ‏ ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان ‏ که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست ‏ شاد وخوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی ‏ فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر ‏ که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را ‏ ورنه بغدای کنم انجار را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم ‏ که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود ‏ که بر آرد فرع بی اصل وسند

***

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

نیست‌را بنمود هست آن محتشم — هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا — خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی ببالا ای علیل — بادرا نه جز بتعریف ودلیل
کف همی بینی روانه هر طرف — کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم — دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌کاندر وی نعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال ونیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شدنهان پیدا خیال
این عدم راچون نشاند اندر نظر — چون نهان کرد آن حقیقت‌ازبصر
آفرین‌ای اوستاد سحر باف — که نمودی معرضانرا درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و زرگیرند سود
سیم بربایند زین‌گون پیچ پیچ — سیم از کف رفته وکرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن‌تاجریم — که‌از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه اوزنور ماهتاب
چون‌ستد اوسیم‌عمرت ایرهی — سیم شد کرباس نی کیسه‌تهی
قل اعوذت خوندباید کای‌صمد — هین زنفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آنساحرات — الغیاث ایمستغاث ازبرد ومات
لیک بر خوان اززبان فعل نیز — که زبان قول سست است‌ایعزیز
در زمانه مرترا سه همرهند — زآن یکی وافی وآن دوغدرمند
آن یکی یاران ودیگر رخت ومال — وآن‌سوم وافیست آنحسن‌الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — یارآید لیک تا بالین گور
چون ترا روزاجل آید بپیش — یار گوید اززبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زآن کن‌ملتحد — کاندرآید با تودر قعر لحد

***

در معنی حدیث : لابد من قرین یدفن معلک وهوحی
وتدفن معه وانت میت فان کان کریما " اکرمک و
ان کان لئیما " اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق　　با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود　　ور بود بد در لحد ماروت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد　　کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم بود　　هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل　　تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوافی الحراف یا ذالنهی　　من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف　　واطلب افن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا　　بادروا التعلیم لاتستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد　　خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق　　احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن　　ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است　　حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائم است　　نی زبانت کار میآید نه دست
دانش انوار است در جان رجال　　نی ز راه دفتر ونی قیل وقال
دانش آنرا ستاند جان زجان　　نی زراه دفتر ونی از بیان
در دل سالک اگر هست آن رموز　　رمز دانی نیست سالک راهنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیاد　　پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده ایم　　شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آنرا طالبی　　محلبی لجز دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است درتو بیکنار　　تو چرا می شیر جوئی از تغار
منفذی داری ببحرای آبگیر　　ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز　　چون شدی تو شرح جوی وکدیه ساز
درنگر در شرح دل در اندرون　　تا نیاید طعنهٔ لایبصرون

＊＊＊

در معنی آیه شریفه : و هو معکـــم اینمـا کنتـم

یک سبد پرنان ترا بر فرق سر
توهمی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ‌هل خیره سری
رودر دل زن چرا بر هر دری

تا بزانوئی میـان آب جـو
غافل از خـود زین و آن‌تو آب‌جو

برسرت تانسـت وپایـت انـدر آب
وزعطش وزجوع گشتستی خـراب

پیش آب و پس هم آب بامـدد
چشـم‌ها راپیش سد وخلف‌سـد

اسب زیر ران وفارس اسب جو
چیسـت این‌گفت اسب لیکن‌اسب‌کو

هی نه اسبست این بزیر توپدید
گفت آری لیک‌خوداسبی که دید

مست آن وپیش روی اوست آن
اندر آب‌وبیخبـر ز آب روان

مست چیز وپیش روی اوست چیر
بیخبـر زان چیز وشـرح خویش نیز

چون‌گهر در بحـر و گویـد بحرکو
وآن خیال چون صدف دیوار او

گفتن آنکو حجابـش میشـود
ابـر تـاب آفتـابش میشـود

بند چشم اوست هم چشـم بدش
عین رفع سـد او گشته سـدش

بندگوش اوشـده هم گوش او
هوش باخـودآر ای مدهـوش او

در معنـی حدیث " من جعل‌الهموم هما " واحدا " کفاه‌الله سائرهمومه‌ومن تفرقت به‌الهموم لایبالی‌الله فی ای‌وادمنها هلـک

هوی را توزیع کـردی بر جهـات
می‌نیـرزد تـرهٔ آن ترهـات

آب هش رامیکشـد هر بیخ خـار
آب هوشـت چون رسـد سوی‌ثمار

آبها را میکشـد آن خس گیاه
آب هوشـت کی رسـد سوی الـه

همین بزن آنشاخ بـدرا خوکنـش
آب ده این شاخ خوش رانوکنـش

هر دو سبزنـد اینزمان‌آخـرنگر
کاین‌شـود باطل وز آن رویـد ثمر

آب باغ آنـراحلال اینرا حـرام
فرق راآخـر ببینـی والسـلام

عدل چبود آب ده اشجـار را
ظلم‌چبـود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتـی برموضعـش
نی‌بهر بیخـی که باشـد آبکـش

ظـلم چبـود وضـع درناموضعـی
که نباشـد جز بـلا رامنبعـی

نعمـت حق‌فرابجان‌وعقـل ده
نی بطبع پـر زحیـر پر گره

بارکن بیگار غم را بر تنت   بر دل و جان کم نه این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار   خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست   کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش   ور نه ای شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد   تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش   ور بروید هیزم تو از بن بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب   در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را   گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان   اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست ناپیدا صورت پیش حس   که مغلطیست چشم کیش حس
هست پیدا آن بپیش چشم دل   جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را   تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید   ور تحرک گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر راهروی راه برت بگشایند   ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم   وآنگاه ترا بی تو بتو بنمایند
گر زلیخا بست درها هر طرف   یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید   باز شد قفل در و ره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید   خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و دو پیدا شود   سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن   هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی   آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست   زین ره بیراه ما را رفتنی است
میروی در خواب شادان چپ و راست   هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن   خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار   بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری   بر امید مهتری و سروری

گر بخسپی مشتری بینی بخواب
خفتگی در خواب بیند جز خواب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ
توچه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یاچاشتی
از خریداران فراغت داشتی

گر درانبان سر ترانانی بدی
از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ آنشخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خوردهای که گیج شدهای گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی ونه یاوه گفتمی که هرسخن نیک که باغیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بر آن مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم
وزهمه پیغمبران فاضلترم

گردنش بستند و بردندش بشاه
کاین همیگوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
کاین چه مکر است وچه تزویر وچه فخ

گر رسول آنست کآید از عدم
ماهمه پیغمبریم ومحتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
توچرا مخصوص باشی ای ادیب

دادایشان را جواب آنخوش رسول
کابگروه کور ونادان وفضول

این ندانستید ایقوم از قضا
بیخبر اینجا رسیدید ازعمی

همچو طفل خفته اینجا آمدید
بیخبر ازراه واز منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید ومست
بیخبر ازراه و از بالا و پست

مابیداری روان گشتیم خوش
از ورای پنج وشش تاپنج وشش

دیده منزلها ز اصل و از اساس
چون قلاووزان خبیر و ره شناس

شاه راگفتند اشکنجش بکن
تانگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان اورافشردن یا زدن
که چو شیشه گشته است او رابدن

لیک با او گویم از راه خوشی
که چراداری تو لاف سرکشی

از درشتی ناید اینجا هیچکار
هم بنرمی سرکند از غار مار

مردمانرا دور کرد از گردوی
شه لطیفی بودو نرمی وردوی

پس نشاندش باز پرسیدش زجا
که کجا داری معاش وملتجا

گفت ای شه هستم از دارالسلام
آمده زآنجا درین دارالملام

نی مراخانه است ونه یک همنشین
کی بسازد خانه ماهی بر زمین

پیغامبر گفته بهر لاغ بساز ‌ ‌ ‌ که چه خوردی وچه داری بهاشت ساز

اشتها داری چه خوردی بامداد ‌ ‌ ‌ کاینچنین سرمستی و برلاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک وتری ‌ ‌ ‌ کی کنم من دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه ‌ ‌ ‌ همچنان باشد که دل جستن زکوه

کس زکوه و سنگ عقل و دل نجست ‌ ‌ ‌ فهم وضبط نکتهٔ مشکل نجست

هر چه گوئی بازگوید که همان ‌ ‌ ‌ میکند افسوس چون مستهزئان

ازکجا اینقوم وپیغام ازکجا ‌ ‌ ‌ ازجمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر ‌ ‌ ‌ پیش تو بنهند جمله سیم وزر

که فلانجا شاهدی میخواندت ‌ ‌ ‌ عاشق آمد بر تو ومیداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد ‌ ‌ ‌ که بیا سوی خدا ای نیک عهد

ازجهان مرگ سوی برگ رو ‌ ‌ ‌ چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون توکنند وجان وسر ‌ ‌ ‌ نز برای حمیت دین وهنر

بلکه از چسبیدگی برخانمان ‌ ‌ ‌ تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام وبیگانه زیستن ایشان با اولیاء که بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

خرقه‌ای بر ریش خر چفسیده سخت ‌ ‌ ‌ چونکه خواهی بر کنی زولخت لخت

جفته انداز یقین آن خر ز درد ‌ ‌ ‌ حبذا آنکس کزین پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و هرجا خرقه‌ای ‌ ‌ ‌ برسرش چسبیده در نم غرقه‌ای

خان ومان چون خرقه واین حرص ریش ‌ ‌ ‌ حرص هر کس بیش باشد ریش بیش

خان و مان جغد ویرانست و بس ‌ ‌ ‌ نشنود اوصاف بغداد وطبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه ‌ ‌ ‌ صد خبر آرد بدین جغدان زشاه

شرح دارالملک وباغستان وجو ‌ ‌ ‌ پس برا وافسوس دارد هر عدو

که چه باز آورد افسانهٔ کهن ‌ ‌ ‌ کزگزاف و لاف میبافد سخن

کهنه ایشانند وپوسیدهٔ ابد ‌ ‌ ‌ ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه راجان میدهد ‌ ‌ ‌ تاج عقل ونور ایمان میدهد

دل مدزد از دلربای روح بخش ‌ ‌ ‌ که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد ازسر فراز تاج ده ‌ ‌ ‌ کوز پای دل گشاید صد گره

باکه گویم در همهٔ ده زندهکو — سوی‌آب زندگی پوینده‌کو
توبیک خواری گریزانی ز عشق — توبجز نامی نمیدانی زعشق
عشق راصد ناز واستکبار هست — عشق باصد ناز میآید بدست
عشق‌چون وافیست وافی میخرد — در حریف بیوفا می ننگرد
چون درختست آدمی‌وبیخ عهد — بیخ راتیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود — وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود — بافساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست — عاقبت‌بیرون‌کند صد برگ دست
تومشو غره بعلمش عهد جو — علم‌چون قشر است و عهدش‌مغزاو

دربیان آنکه مردبدکار چون متمکن وربدکاری شود واثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزدکه‌خرمن‌سوخته‌خرمن همه راسوخته خواهد

وافیانرا چون ببینی کرده سود — تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکه‌راباشد مزاج و طبع سست — می‌نخواهد هیچکس‌را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا — از در دعوی بدربار وفا
چون وفایت نیست‌باری‌دم‌مزن — کاین سخن دعویست اغلب ماومن
این سخن در سینه دخل مغزهاست — درخموشی مغز جانرا صد نماست
چون درآمد در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن‌تابماند مغز مغز
مردم‌کم گوینده رافکریست زفت — قشر گفتن چون فزونشد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر بود مغز — پوست لاغر شد چو مغز افزودنغز
بنگر این هر سه زخامی رسته را — جوز راولوز را و پسته را
هرکه او عصیان کند شیطان شود — کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدارد خدا
ازوفای حق تو بسته‌دیده‌ای — اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه او فوا بعهدی گوشدار — تا که اوف عهدکم آید زیار
عهد او قرض ماچه باشد ایحزین — همچو دانهٔ خشک کشتن درزمین
نی‌زمین‌راز آن فروغ و لمتری — نی خداوند زمین راسروری
جز اشارت که ازین میبایدم — که تو دادی اصل‌اینرا از عدم

خوردنیها را بیاوردم نشان — که ازین نعمت بسوی ما کشان

بس دعای خشک هل ای نیکبخت — که فشاند دانه میخواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا — بخشدت نخلی ز تخم ما سعی

چونکه مریم درد بودش دانه نی — سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد — بیمرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند — بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها شکم بردارشان — صحن میدانها نتابد رازشان

گشت دریاها مسخرشان و کوه — چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان — تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن — در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد — دائما نی منقطع نی مسترد

بلکه باشد در ترقی دم بدم — هست آن بخشنده بس صاحب کرم

در مناجات یا قاضی الحاجات

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست — قائمی ده نفس را که منثنیست

اندر آن کاری که دارد آن ثبات — قائمی ده نفس را بخشش حیات

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران — وارهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم — تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جسد — چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند — از حسد خویشان خود را میکشند

عاشقان لعبتان پر قذر — کرده قصد خون و جان یکدیگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان — تا چه کردند از حسد آن گمرهان

بس فنا شد عاشق و معشوق نیز — که نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک اللهی که عدم برهم زند — مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل بیدل حسدها سر زند — نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند — از حسد دو ضره خود را میخورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند — از حسد اندر کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف — بردریدی هرکسی جسم حریف

شرع بهر رفع شر رائی زند — دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و ازیمین و از نکول — تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد — جمع میآید یقین از هزل و جد

شرع راهمچون ترازودان یقین — که بدو خصمان رهند از مکروکین

گرترازو نبود آن خصم از جدال — کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بیوفا — اینهمه رشکست و خصمی و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود — چون شود انسی و جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه اند — یکزمان از ره زنی خالی نیند

و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند — از حسودی نیز شیطان گشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس — گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود ار افتتال — استعانت جوید او ار انسیان

که شما یارید با ما یاریی — جانب مائید جانب داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان بر دوشد در دین بند — نوحه میدارند آن دو رشک مند

هر در میخایند دندان حسد — بر کسی که داد ادیب او را خرد

سئوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل دارد آنکس کو نبی است

یا چه بخشد مرکسی را در سخن — غیر این نصح رهان کن ما یکن

چیست نفع از خدمتش ور صحبتش — وانکه تابع گشت چه بود رتبتش

گفت آن خود چیست کو حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه وحی بر الی النحل آمده است — خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است

او بنو وحی حق عز وجل — کرد عالم را پر از شمع و عسل

اینکه کرمنست بالا میرود — وحیش از زنبور کی کمتر بود

نی تو اطیناک کوثر خوانده ای — پس چرا خشکی و تشنه مانده ای

یا مگر فرعون و کوثر چو نیل — بر تو خون گشتت و ناخوش ای عنیل

تو به کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر را کدو

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو ... او محمد خوست با او گیر خو

تا بجانب الله آئی در حسب ... کز درخت احمدی با اوست سیب

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب ... دشمنش میدارد همچون مرگ و تب

زانکه او بوجهل شد با بولهب ... دور شو زو تا نیفتی در کرب

گر چه بابای تو هست و مام تو ... او حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز ای پسر ... که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض الله آئی پیش حق ... تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخواهی لا و الا الله را ... در نیابی منهج از این راه را

حکایت آنعاشق که با معشوق خدمتها ووفاهای خود را میشمرد

و شبهای دراز: تتجافی جنوبهم عن المضاجع راجع نموائیی سئوائی

خود را شرح میداد که من جز اینخدمت ندانم اگر هست بگو

آن یکی عاشق بپیش یار خود ... میشمرد از خدمت وارکار خود

کز برای تو چنین کردم وچنان ... تیرها خوردم در اینرزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت ... بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ نصیبم خفته یا خندان نیافت ... هیچ شامم با سرو سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد ... در حضور او یکایک میشمرد

نر برای منتی بل مینمود ... بر درستی محبت صد شهود

عاقلا نرا یک اشارت بس بود ... عاشقانرا تشنگی ز آن کی رود

میکند تکرار گفتن بی ملال ... کی ز اشارت بس کند حوت ارز لال

صد سخن میگفت ز آن درد کهن ... در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمیدانست چیست ... لیک چو شمع از تف او میگریست

بعد گریه گفت اینها رفت لیک ... اینزمان ارشاد کن تو یار نیک

هر چه فرمانی بجان استاده‌ام ... بر خط تو پا و سر بنهاده ام

گر دز آتش رفت باید چون خلیل ... ور چو یحیی میکنی خونم سبیل

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی ... ور رفقرم عیسی مریم کنی

رخ نگردانم نگردم ار تو من ... بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت معشوق اینهمه کردی و لیک ... گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشقست وولاست　　آن‌نکردی آنچه کردی فرمانست
گفت آن عاشق بگو آن‌اصل چیست　　گفت اصلش‌مردنست ونیستی است
اینهمه کردی نمردی زنده‌ای　　هان بمیراریار جان‌بسپارنده‌ای
کر بمیری زندگی یابی تمام　　نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آنعاشق بی خویشتن　　آه سردی بر کشید ازجان و تن
هم در آندم شد دراز وجان‌بداد　　همچوگل درباخت سرخندان وشاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد　　همچو جان پاک احمد با احد
نورمه آلوده کی گردد ابد　　گرزند آن‌نور بر هر نیکوبد
اوز جمله پاکو اگردد بماه　　همچونور عقل‌وجان سوی اله
وصف پاکی وقف برنورمه است　　تابشش‌گر بر نجاسات ره است
زآن نجاسات ره‌و آلودگی　　نور را حاصل‌نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب　　سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی‌زگلخنها بر او ننگی بماند　　نی زگلشنها بر اورنگی بماند
نور دیده نور دیده بازگشت　　ماند در سودای اوصحرا و دشت
چونکه زمین‌ویرانه نورش‌بازگشت　　ماند در صحرای دیده بازگشت

یکی از عالمی پرسید که اگرکسی در نماز بگرید نمازش‌باطل شود گفت‌نام‌آن آب‌دیده است‌تاگرینده‌چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کما ل یابد و اگر از رنجوری تن بافراق فرزند گرید نمازش تباه شودکه:

لاصلوه الابحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی براز　　گر کسی گرید بنوحه، درنماز
آن‌نماز اوعجب باطل شود　　یا نمازش‌جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست　　بنگری تا او چه دیده که گریست
آب دیده‌تاچه‌دیده است از نهان　　تاچنین‌از چشمه، خود شد روان
گر زشوق حق کند گریه دراز　　یا ندامت از گناهی در نماز
بازخوف حق بود گریه خوش است　　زانکه‌آن‌آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال　　قرب یابد در ره حق لامحال

آن جهان گردیده است آن پرنماز / رونقی یابد ز نوحه او نماز
ور ز رنج تن بود وز درد سوک / ریسمان بگسست وهم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل وجانش زماتم کرد درد
مینیرزد آن نماز او دو حبو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل بود / گریهٔ اونیز بیحاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه نابدانی ای کیا / کز کجا فرق است بیحد تا بکجا

مریدی درآمد بخدمت شیخ واز این شیخ پیردر سن نمیخواهم
بلکه پیر در عقل ومعرفت اگرچه عیسی است در گهواره و مرید
شیخ راگریان دید اونیز بموافقت بگریست چون بدر آمد
مریدیکه ازاوواقف تر بودگفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدات است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیراندرگریه بود و در نفیر
شیخ راچون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب در چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دوبار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آنزمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است / اندرآن شادی که اورا رهبر است
پرتو شیخ آمد ومنهل ز شیخ / فیض و شادی نزمریدان بل زشیخ
پرتو شیخ است آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی از تایید شیخ
چون سبد برآب ونوری بر زجاج / گر زخود داند آن باشد لجاج
چون جداگردد زجو داند عنود / کاندروآن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند ازغروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش راگشاید امرقم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم برآن خندهٔ تخودش / که برآن تقلید بر میآمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کاین حقیقت بود واین اسرار و راز

من در آن وادی چگونه خود زدور — هادئی میکردم او همان وسرور
من چه می بستم خیالی این چه بود — درک سستم سست نقشی میشود
طفل ره را فکرت مردان کجاست — کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر — با چه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر — یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل — گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل — از بصیرت میکند اورا گسیل
مایه‌ای کان سرمهٔ سر ویست — برد و در اشکال گفتن کار ویست
ای مقلد از بخارا بازگرد — رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون — صفدران در مجلسش لایفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تکست — چون بدریا رفت بشکسته رگست
او حملنا هم بود فی البر و بس — آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو — ای شده در وهم و تصویری دوتو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز — گریه‌ای میکرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر — گریه میدید وز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت — از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر — از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید — گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه میگریست — من چو او بگریستم کان منکریست
گریه‌ای کز جهل و تقلید است وظن — نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز — هست این گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی سالهٔ جهاد — عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
هست ز آنسوی خرد صد مرحله — عقل را باور مکن اینجا هله
گریهٔ او نز غم است و نز فرح — روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او ز آن سریست — زآنچه وهم و عقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچنان بنیه‌نشان کردن مساس نز قیاس عقل ونز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید زدور پس چه داند ظلمت شب حال‌نور
پشه بگریزد ز باد بادها پس چه داند پشه ذوق بادها
چون‌قدیم آید حدث گردد عبث پس‌کجا داند قدیمی راحدث
بر حدث چون زدقدم دنگش‌کند چونکه گردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم وحم این حروف چون‌عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف ازبرون لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان کی بود چون آن‌عصاوقت بیان
عیسویست ایندم زهر باد دمی کوبر آید از فرح یا ازغمی
این الم وحم‌ای پدر – آمده است از حضرت مولی‌البشر
هر الف لامی چه میماند بدین گر تو حان داری بدین چشمش‌مبین
گرچه ترکیبش حروفست‌ای همام مینماید هم‌بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم‌وپوست گرچه درترکیب هر تن جنس‌اوست
گوشت دارد پوست دارداستخوان هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات که‌همه ترکیبها گشتند مات
همچنین‌ترکیب حم و الکتیب هست‌بربالاودیگرها نشیب –
زانکه زین ترکیب آید زندگی همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش‌ماند بظاهرها ولیک قرص نان از قرص مه دوراست نیک
گریهٔ اوخندهٔ او نطق او فهم او وخلق او وخلق او
عقل او و وهم او و حس او نن‌ست ازوی هست محض‌صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان آندقایق ماند از ایشان پس نهان
لاجرم محجوب گشتند ازغرض که دقیقه فوت شد در مفترض
با توگویم در مثالش قصه‌ای تابگیری‌زین بیانم حصه‌ای
قصه‌ای با طول و با عرض ومهیب قصه‌ای بس دورلیکن بس قریب
این‌سخن پایان ندارد باز گرد کآن کنیزک باخرخاتون چه کرد

***

روبش کردی و جارو بی بکف — چیست این خربر گسسته ازعلف
سیکاره و خشمگین جنبان دکر — ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیرلب گفت این نهان کرد ازکنیز — داشتش آندم چو مجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادرکن بسر — رو فلانکس راز من پیغام بر
این چنین کن و آنچنان گو وآنچنان — مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر — چون براهش کرد آنزنهاستیر
بود ازمستی شهوت شادمان — در فرو بست وهمیگفت آنزمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ — رستهام ازچار دانگ و از دودانگ
از طرب گشته بزان زن هزار — در شرار شهوت خر بیقرار
چه بزان کآنشهوت اورا بز گرفت — بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل وشهوت کر کند دلر او کور — تانماید گرگ یوسف شهد شور
ای بسا سرمست ناروناز جو — خویشتن رانور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خداگر جذب حق — بازهش آرد بگرداند ورق
تابداند کآن خیال ناریه — در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره — نیست ازشهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش راکرده ننگ — صد هزاران زیر کانرا کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی راچون نماید آن جهود
برتو سرگین رافسونش شهد کرد — شهد راخود چون کند وقت نبرد
شهوت ازخوردن بود کم کن زخور — یانکاحی کن گریز از شور وشر
چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل راخرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا — تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد — زود بر نه پیش از آن کو برنهد
فعل آتشرانمیدانی تو سرد — گرد آتش باچنین دانش نگرد
علم دیگ و آتش ار نبودترا — از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید وفرهنگ نیز — تاپزد آن دیگ سالم درازیز
چون ندانی دانش آهنگری — ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آنزن وخر را کشید — شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان
هم بر آن کرسی که دیده او از کنیز
چادر آورد و خراندر وی سپوخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
سر درید از زخم لخت خر جگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
صحن خانه پرزخون شد زن نگون
مرگ بدباصد فضیحت ای پدر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی
دانکه این نفس بهیمی نرخراست
در ره نفس از بهیمیری در منی
نفس مارا صورت خر بدهد او
این بود اظهار سر در رستخیز
کافرانرا بیم کرد ایزد زنار
گفت نی آن نار اصل عارهاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود
لقمه اندازه خور ایمرد حریص
حقتعالی داد میزان را زبان
هین زحرص خویش میزان را مهل
حرص جوید کل برآید او زکل
آن کنیزک میشد و میگفت آه
کار بی استاد خواهی ساختن
ای زمن دزدیده علمی ناتمام
هم نچیدی دانه مرغ از خرمنش
دانه کمترخور مکن چندین غلو
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
نعمت ازدنیا خورد عاقل نه غم
چون درافتد در گلوشان حبل دام

خفت اندر زیر خر هم در زمان
تارسد در کام خود آن قحبه نیز
آتشی از کیر خر در وی فروخت
تا بخایه در زمان خاتون بمرد
روده‌ها بگسسته شد از یکدگر
دم نزد در حال و در دم جان بداد
مرد او و سر دجان ریب المنون
تو شهیدی بده‌ای از کیر خر
در چنین ننگی مکن جانرا فدی
زیرآن بودن ازین ننگین تر است
در حقیقت دان که کمتر زان زنی
زانکه صورت هاکند بر وفق خو
الله الله ازتن چون خر گریز
کافران گفتند نار اولی ز عار
همچو آن ناری که آنزن را بکاست
در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
گرچه باشد لقمه حلوا او خبیص
هین زقرآن سورهٔ رحمت بخوان
آز و حرص آمد ترا خصم و مضل
حرص میرست ای فجل ابن الفجل
کردی ای خاتون تو استارا براه
جاهلانه جان بخواهی باختن
ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم نیفتادی رسن در گردنش
چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
این کند علم و قناعت والسلام
جاهلان محروم مانده درندم
دانه خوردن گشت برجمله حرام

مرغ کی اندر دام دانه کی خورد ... دانه چون زهراست در دام ارچره
مرغ غافل میخورد دانه ز دام ... همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند ... کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست ... کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سربرید ... وآن ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار ... وز ظریفان بانگ نالهٔ زیرو زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در ... دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود ... گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان ... اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهدو چون خبیص ... آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر ... آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد ... اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بیوقوف ... از ره مردان ندیده جز که صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف ... زآن شهان ناموخته جز گفت ولاف
هر یکی درکف عصا که موسئیم ... میدمد بر ابلهان که عیسئیم
آه از آن روزی که صدق صادقان ... باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس ... که حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه ... صید گرگانند این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان ... بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مریدانرا وپیغمبر امت راکه ایشان طاقت تلقین حق ندارند وباحق الفت نتوانند چنانکه طوطی باصورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت وحقتعالی شیخ راچون آینه پیش مرید دارد واز عقب آینه تلقین میکند

طوطئی در آینه می‌بیند او ... عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان ... حرف میگوید ادیب خوش بیان
طوطیک پنداشته کآن گفت پست ... گفت آن طوطیست کاندر آنکه است
پس ز جنس خوش آموز و سخن ... بد خبر از مکر آن گرگ کهن

کز پس آئینه سیاموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت راآموخت ز آنمرد هنر — لیک از معنی و سرش بی‌خبر

ازبشر بگرفت منطق یک بیک — ازبشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینه جسم ولی — خویش رابیند مرید ممتلی

عقل کلرا ازپس آئینه او — کی‌تواند دید وقت‌گفتگو

اوگمان دارد که میگوید بشر — آن دگر سراست اوزان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم — می‌نداند طوطیست آن یاندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق — کاین سخن‌اندر دهان افتادوحلق

لیک‌ازمعنی مرغان بیخبر — جز سلیمان قرآن خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند — منبر ومحفل بدو افروختند

یابجز آن حرفشان روزی نبود — یادرآخر رحمت آمد در گشود

صاحبدل در چله بخواب سگی دید حامله که درشکمش‌بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که در این حکمت چیست سگ پاسبانست وبانگ سگ‌جهه پاسبانست یاجهه یاری خواستن یاشیر خواستن‌ودرشکم‌مادر هیچکدام ازاینهانیست جواب رسید که مثال کسیست که اوراچشم دل‌بازنشده‌دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله — دررهی ماده سگی بد حامله

ناگهان‌آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه‌اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگها — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچکس دیده است این‌اندرجهان

چون‌بجست از واقعه آمدبخویش — حیرت اودمبدم میگشت بیش

در چله کس نی‌که گردد عقده‌حل — جز زدرگاه خدا عز وجل

گفت یارب زین شکال وگفتگو — درچله وامانده‌ام ازذکر تو

پر من بگشای تا بیرون پرم — در حدیقه ذکر ناممنون‌پرم

آمدش آواز هاتف در زمان — کآن مثالی دان زلاف جاهلان

کز حجاب وپرده بیرون‌نامده — چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ تنگ اندر شکم باشد زبان — نه شکار انگیز و نه شهپاستان
کرگ نادیده که دفع او بود — دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری — در نظر کند ولافیدن جری
از هوای مشتری و کار وبار — بی‌بصیرت پانهاده‌در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد — روشنائی‌را بدان کژ می‌نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان — زاژ خاید دوغ نوشد کف‌زنان
ازبرای مشتری دروصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهرجاه
مشتری کوسود جوید خودیکی‌است — لیک‌ایشان‌رادر آن ریب‌وشکیست
ازهوای مشتری‌بی شکوه — مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری — ازغم هر مشتری هین بر ترآ
مشتری جو که جویان‌تو است — عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتریرا تو بدست — عشق بازی بادو معشوقه بد است
خود نیابی سود مایه گر خرد — نبودش خود قیمت عقل وخرد
نیست او را خود بهای نیم نعل — تو بر او عرضه کنی یاقوت ولعل
حرص کورت کرد ومحرومت کند — دیو همچون‌خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب‌فیل‌و قوم لوط — کردشان مرجوم‌چون خود آن‌سخوط
مشتریرا صابران دریافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زآن مشتری — بخت‌واقبال وبقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تاابد — همچو حال اهل ضروان از حسد

قصهٔ اهل ضروان وحسد ایشان که پدر ایشان دخل‌بمسکینان میداد از انگور ومویز وحلوا و پالوده و دوشاب ودانه و آرد ونان همه‌عشر داوی لاجرم خدال در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و اومحتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت به همچون آنزن که آلت خر دید وکدو ندید

بود مرد صالحی ربانئی — عقل کامل داشت‌پایان دانئی
در ده ضروان بنزدیک یمن — شهر اندر صدقه‌وخلق حسن
کمبهٔ درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او

همزخوشه عشر دادی بی ربا　　هم زگندم چون شدی ازگه جدا

آرد کشتی عشر دادی هم ازآن　　نان شدی عشر دگر دادی زنان

ازعنب عشری بدادی وز مویز　　عشر هم دادی وی ازدوشاب نیز

همزحلوا عشر و ازپالوده هم　　می فرونگذاشتی ازبیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی　　چاره باره دادی آنچه کاشتی

بس وصیتها که کردی هر زمان　　جمع فرزندان خود را آنجوان

کالله الله قسم مسکین بعدمن　　وامگیرید ازغرور خویشتن

تابماند بر شما کشت و ثمار　　در پناه طاعت حق استوار

دخلهاومیوه‌هاجمله ز غیب　　حق فرستاده است بی تخمین وریب

در محل دخل اگر خرجی کنید　　درگه سود است بر سودی زنید

ترک اغلب دخل را در کشتزار　　بازکارد چون‌وی است اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی　　که‌ندارد او بروئیدن‌شکی

زآن بیفشاند بکشتن ترک‌دست　　کآن غله‌اش‌هم‌زآن‌زمین‌حاصل‌شدست

کفشگر هم آنچه افزاید زنان　　میخرد چرم‌و ادیم وسختیان

این‌زمین‌وسختیان پرده‌است وبس　　اصل‌روزی ازخدا دان هر نفس

که اصول دخل اینها بوده‌اند　　هم از اینها میگشاید رزق بند

دخل از آنجاآمدستش لاجرم　　هم از آنجامیکند داد وکرم

چون بکاری در زمین اصل کار　　تابروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم راگر کاشتی　　درزمینی کش‌سبب پنداشتی

چون دوسه سالی نروید چون کنی　　جز که در لابه ودعابر سر زنی

دست بر سر میزنی سوی اله　　دست وسر بردادن رزقش گواه

تابدانی کاصل اصل رزق اوست　　تاهم‌ازوی‌جوید‌آنکو رزق جوست

رزق از وی جومجو از زید وعمرو　　مستی‌ازوی جومجو ازبنگ وخمر

منعمی زو خواه نی از گنج ومال　　نصرت‌ازوی‌خواه‌نی‌ازعم وخال

عاقبت زاینهابخواهی ماندن　　هین‌کراخواهی‌درآندم‌خواندن

ایندم اوراخوان وباقی رابمان　　تاتوباشی‌وارث ملک‌جهان

چون‌یفرالمرء آید من اخیه　　یهرب‌المولوه یوما" من ابیه

زآن‌شودهر دوست آنساعت‌عدو　　که بت‌توبود و از ره مانع او

روی ازنقاش بر میتافتی — چون‌زنقشی انس دل میبافتی
ایندم اریارانست‌باتوضد شوند — وزتوبرگردند ودر خصمی روند
توبگوسک روزمن بیروز شد — آنچه‌فرداخواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا — تاقیامت‌عین شد پیشین مرا
پیش‌از آنکه‌روزگار خود برم — عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم — شکرکز عیبش بگه‌واقف شدم
پیش از آن کزدست سرمایه شدی — عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته‌ای سیب — مال‌وجان‌داده‌بی کالهٔ معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم — شادشادان سوی‌خانه میشدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون — پیش‌از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تاکنون‌در گردنم — حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون‌پگهتر قلبی او رو نمود — پای خود راواکشم من‌زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند — گر رشک حقد اوبیرون زند
توازآن‌اعراض اوافغان‌مکن — خویشتن‌راابله‌ونادان‌مکن
بلکه شکر حق کن‌ونان بخش کن — که‌نگشتی در جرال او کهن
ازجوالش زود بیرون آمدی — تابجوئی یار صدق سرمدی
نازنین‌یاری که بعد از مرگ‌تو — رشتهٔ یاری‌او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان وشفیع
رستگی از قلاب آشوب و دغل — عزاو دیدی عیان پیش از اجل
این‌جفای خلق بر تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق‌را با تو چنین بدخو کند — تاترا ناچارر رخ‌زآنسو کند
این یقین دان‌کاندرآخر جمله‌شان — خصم‌گردند وعدو و سر کشان
تا بمانی بافغان اندر لحد — لاتذرنی فررد خواسان ازاحد
ایجفایت به‌زعهد وافیان — هم‌زداد تست عهدد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار — گندم خود رابارض الله سپار
تاشود ایمن ز دزد و از شپش — دیو را با دیوچه زودتر بکش
کو همی ترساندت هر دم‌زفقر — همچو بکش صید کن ای نره صقر
بازسلطانی عزیز وکامیار — ننگ باشدگر کند کبکت شکار

پس وصیت کرد وتخم وعظ کاشت   چون زمین شان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح رابود صد داعیه   پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی   او ز پندت میکند پهلوتهی

یک کس نامستمع زاستیز و رد   صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر   کی بود که رفت دمشان در حجر

زآنچه سنگ‌وکوه در کار آمدند   می‌نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من   نعتشان شد بل اشد قسوه

در بیان آنکه عطای حق‌وقدرت او موقوف قابلیت نیست
همچون دادخلقان کهآنراقابلیت باید زیراکه عطای‌حق‌قدیمست
وقابلیت‌حادث‌که آن‌صفت‌حق‌است‌و این صفت خلق

چارهٔ آندل عطای مبدلیست   داد اوراقابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست   داد لب وقابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثعبان شده   همچو خورشیدی کفش رخشان‌شده

صد هزاران معجزات انبیا   کآن‌نگنجد در ضمیر وعقل ما

نیست ازاسباب تصریف خداست   نیستهاراقابلیت‌از کجاست

قابلی‌گر شرط فعل حق بدی   هیچ‌معدومی بهستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب وطرق   طالبان‌رازیر این ازرق تتق

بیشتر احوال برسنت رود   گاه قدرت خارق سنت شود

سنت‌و عادت نهاده بامزه   بزکرده خرق عادت معجزه

بی سبب گر عز بما موصول نیست   قدرت‌از عزل سبب معزول نیست

ای‌گرفتار سبب بیرون مپر   لیک‌عزل‌آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد   قدرت‌مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاد   تابداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید   پس‌سبب در راه میآید پدید

این‌سببها بر نظرها پرده‌هاست   که نه‌هر دیدار صنعش راسزاست

دیده‌ای باید سبب سوراه کن   تاحجب‌را برکند ازبیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان   هرزه‌بیند جهد و اسباب و دکان

از سبب میرسند هر خیر و شر ‌ ‌ ‌ ‌ نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه ‌ ‌ ‌ ‌ تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتداء خلقت آدم (ع) که جبرئیل را امر شد بآوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر ‌ ‌ ‌ ‌ از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو ‌ ‌ ‌ ‌ مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین ‌ ‌ ‌ ‌ تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر ‌ ‌ ‌ ‌ خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش ‌ ‌ ‌ ‌ رو بتاب از من عنان خنگ و رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر ‌ ‌ ‌ ‌ بهر الله هل مرا و در گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید ‌ ‌ ‌ ‌ کرد بر تو لوح و علم کل پدید
تو ملایک را معلم آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ دائما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن ‌ ‌ ‌ ‌ تو حیات جان و روحی نی بدن
بر سر اسرافیلت فضیلت بود از آن ‌ ‌ ‌ ‌ کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود ‌ ‌ ‌ ‌ نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود ‌ ‌ ‌ ‌ پس ز داداش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد ‌ ‌ ‌ ‌ سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پرکرده است ذیل ‌ ‌ ‌ ‌ داد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب ‌ ‌ ‌ ‌ تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه ‌ ‌ ‌ ‌ بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش ‌ ‌ ‌ ‌ هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست ‌ ‌ ‌ ‌ بوی میبرد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل ‌ ‌ ‌ ‌ بست آن سوگندها بروی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد ‌ ‌ ‌ ‌ بازگشت و گفت یارب العباد
من نبودستم بکارت سرسری ‌ ‌ ‌ ‌ لیک زآنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر ‌ ‌ ‌ ‌ هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد ‌ ‌ ‌ ‌ رحمت عامست و احسان و و داد

شرمم آمد گشتم از ناحق‌خجل … ورنه‌آسانست‌نقل مشت گل
چون توقوت دادمای املاکرا … که بدرانند این املاک را
مشت خاکی راچه قدر وقوتست … برگرفتن‌لیک غالب رحمتست

فرمان آمدن‌به‌میکائیل که ازروی‌زمین قبضهای خاک‌بردراجهت‌تخمیر وجود آدم (ع) وزاری کردن آن‌ودرگذشتن او

گفت‌میکائیل را رو تو بزیر … مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه‌میکائیل شد تا خاکدان … دست کرد اوتا که برباید ازآن
خاک لرزید ودر آمددر گریز … گشت اولابه‌کنان واشک ریز
سینه‌کوبان لابه کرد و اجتهاد … باسرشک خونیش سوگند داد
که بحق‌لطف رحمان‌حمید … که بکردت حامل‌عرش مجید
کیل ارزاق جهانرا مشرفی … تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق … داردوکیال شد در ارتزاق
که امانم ده مراآزاد کن … بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم‌اله آمد ملک … گفت چون ریزم بریش او نمک
همچنانکه معدن قهر استدیو … که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هستاینفتی … لطف غالب‌بود دروصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او … مشکهاشان پر زآب جوی او
آنرسول حق قلاوز وسلوک … گفت‌الناس علی دین الملوک
رفت‌میکائیل پیش رب دین … ازغرض خالی دو دست‌وآستین
گفت‌ای دانای سرو رب دین … کرد خاک‌لابه‌گر نوحه و انین
خاکم از زاری ونوحه پست کرد … گریهٔ بسیار کرد آنروی زرد
آب‌دیده پیش توباقدر بود … من‌نتانستم که‌آرم ناشنود
آه‌وزاری پیش تو بس قدر داشت … من‌نتانستم‌حقوق‌آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر … من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوی زاریست‌روزی پنج بار … بنده راکه درنماز آو بزار
نعرهٔ مؤذن که حی‌علی‌الفلاح … آن فلاح آن‌زاریست‌واقتراح
آنکه خواهی کزغمش خسته کنی … زامزاری بر دلش بسته کنی

ناروَد تیر بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش واخری — جان اورا درتضرع آوری -

گفتهای اندر نبی کآن امتان — که برایشان آمد آن قهر گران

چون‌تضرع می‌نکردند آن نفس — تا بلا زایشان بگشتی بازپس

لیک دلهاشان‌چو قاسی گشته‌بود — آن‌گنه‌هاشان‌عبادت می‌نمود

تا نداند خویش رامجرم عنید — آب از چشمش‌کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پرآتش جدا شد از سما

برق‌می‌انداخت میسوزید سنگ — ابر میغرید رخ میریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب — که پدید آمد زبالا آن کرب

چونکه یونس از میانشان رفته بود — ارجحود و حقد آن‌قوم عنود

لیک چون‌دیدند آثار بلا — درتضرع آمدند و لابه‌ها

جملگان از بامها شب آمدند — سر برهنه جانب صحراشدند

مادران بچگان برون انداختند — تاهمه‌نالهٔ ونفیر افراختند

ازنماز شام تاوقت سحر — خاک میکردند بر سر آن‌نفر

جملگی آوازهابگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی وآه‌ناشکفت — اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قصهٔ یونس دراز است‌وعریض — وقت‌خاکست وحدیث مستفیض

چون‌تضرع رابرحق‌قدرهاست — آن‌بهاکآنجاست‌زاریراکجاست

هین امید اکنون میانراچست‌بند — خیزای‌گرینده ودایم بخند

باتضرع باش تا شادان شوی — گریه‌کن‌تابیدهان خندان شوی

که برابر مینهد شاه مجید — اشک‌رادر فضل با خون شهید

هر تضرع کآن بود باسوز ودرد — آن تضرع رااثر باشد بمرد

لابه کردو اشک‌چشم خویش راند — رحمت آمد وآن غضب راوانشاند

فرستادن اسرافیل رابهر گرفتن کفی‌خاک‌ولابه‌کردن آن

گفت‌اسرافیل را یزدان ما — که برو از خاک وپر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات
دردمی در صور یک بانک عظیم
دردمی در صور وگوئی الصلا
ای هلاکت دیدگان ازتیغ مرگ
رحمت تو وآدم گیرای تو
توفرشتهٔ رحمتی رحمت نما
عرش معدنگاه داد وعدلست
جوی شیر وجوی شهد جاودان
پس زعرش اندر بهشتستان رود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار
جرعه‌ای برخاک تیره ریختند
تابجویند اصل آنرا این خسان
شیر داده پرورش اطفال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
انگبین دارو تن رنجور را
آب بهر عام اصل وفرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول
بشنو اکنون ماجرای خاک را
پیش اسرافیل گشته اوعبوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال
من ازین تقلیب بوئی می‌برم
هین ترحم کن بمن رحمت نما
ای شفا ورحمت اصحاب درد
زود اسرافیل باز آمد بشاه
کز برون فرمان بدادی که بگیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش
رحمت او بیحد است وبیکران

باز آغازید خاکستان عنیس
کمزدمهای توجان یابد صوات
بر شود محشر خلایق ازرمیم
برجهید ای کشتگان کربلا
برزنید از خاک سرچون شاخ وبرگ
بر شود آن عالم ازاحیای تو
حامل عرشی وقبلهٔ دادها
چار جودر زیر اوبهر مغفرت
جوی خمرو ودجلهٔ آب روان
درجهان هم چیزکی ظاهر شود
از چه از زهر فنای ناگوار
زآن چهار وفتنه‌ای انگیختند
خود بدان قانع شدند این ناکسان
چشمه کردهٔ سینهٔ هرزال را
چشمه کرده از عنب در باغها
چشمه کرده باطن زنبور را
از برای طهر وبهر کرع را
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
که چه میگوید فسون محراک را
میکند صدگونه شکل و چاپلوس
که مدار این قهر را بر من حلال
بدگمانی میرود اندر سرم
زانکه مرغی رانیازارد هما
توهمان کن کآن دو نیکو کار کرد
گفت عذر وماجرا نزد اله
عکس آن الهام کردی درضمیر
نهی کردی از قساوت سوی هوش
اوحکیم است وکریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاک وتضرع کردن خاک وناشنودن وبرداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش وفرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم زامر او سر و علن
گفت آخر امر او فرمود حلم / هردو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بیرحم بل زآن هر سه پاک / رحم بیشستم بتو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بریتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در خزف پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین نعم العون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدر کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می‌نیار کرد و هن وپیچ پیچ

این همه بشنید آن خاک نژند … زآن‌گمان بد بدش در گوش بند
بازاز نوع دگر آنخاک پست … لابه‌ و سجده همی کردش چو مست
گفت‌نی برخیز نبود زین زیان … من سر و جان مینهم رهن و ضمان
کز منه‌ پیش و مکن‌ لابه دگر … جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد … امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر … نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من‌ از غیر گفت او کر است … امر او ازجان من‌ شیرین تر است
جان ازوآمد نیامد او رجان … صد هزاران جان دهد اورایگان
جان چه باشد تاگزینم برکریم … کیک چبود تابسوزد ز آن گلیم
من ندانم خیرالا خیر او … صم و بکم و عمی من از غیر او

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد او همچون آلتیست چنانکه درمثلست: " قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی" عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت: چند سالست با مخلوق سخن نگفته‌ام ونشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم وشنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند

گوش من کر است از زاری کنان … که منم اندر کف او چون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو … در دهان اژدها رو بهر او
ازدم شمشیر تو رحمت مجو … زآن‌ شهی جوگان بود در دست او
باسنان و تیغ لابه چون کنی … کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزر است و من صنم … آلتی کو سازدم من آن شوم
گرمرا ساغر کند ساغر شوم … ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گرمرا چشمه کند آبی دهم … ور مرا ناری کند تابی دهم
گرمرا باران کند خرمن دهم … ورمرا ناوک کند در تن جهم
گرمرا ماری کند زهر افکنم … ور مرا یاری کند مهر آکنم
گر مراشکر کند شیرین شوم … ورمرا حنظل کند پرکین شوم

گر مرا ویران کند سرکش شوم — ور مرا سوزان کند آتش شوم
گر چون کژدم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن — یک کفی بر بود از آن خاک کهن
ساحرانه اش در ربود از خاکدان — خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربیت بسپرای را — تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم — که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو رواداری خداوند سنی — که مرا مبغوض و دشمن روکنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تب وقولنج و سرسام وسنان
ازصادع و ماشرار از خناق — ورکام واز جذام و از فواق
سده ودیدان و استسقا وسل — کسروذات الصدرو لدغ و درد دل
تا بگردانم نظر هاشان زتو — در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز — که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذارا از سبب — برگذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال — یافته رسته زعلت و اعتلال
ننگرند اندر تب وقولنج وسل — راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست — چون دوانپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین — چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سردی ازصد پوستین هم بگذرد
دروجودش لرزهای بنهد که آن — نه زآتش کم شود نه از دخان
برتن او سردئی بنهد چنان — کان بجامه به نگردد و آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود — وآن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر — زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب حضرت عزت عزرائیل راکه آنکه نظر برزخم وتیر ندارد

بتو نیز ندارد که تو نیز سببی اگر چه مخفی تری :ونحن اقرب الیه منکم

گفت یزدان هر که باشد اصل دان — پس تراکی بیند اواندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کردهای — پیش روشندیدگان هم پردهای

دانکه ایشانرا شکر باشد اجل   چون‌نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن   چون‌روند از چاه وزندان در چمن

وارهیدند ازجهان پیچ پیچ   کس‌نگرید بر فوات‌هیچ هیچ

برج زندانرا شکست ارکانشی   هیچ‌ازورنجد دل زندانیی

کایدریغ آن سنگ مرمر راشکست   تاروان وجان ما از حبس‌رست

آن رخام خوب وآن سنگ لطیف   برج زندانرا بهی بود والیف

چون شکستش تاکه‌زندانی برست   دست‌اودر جرم باید هم شکست

هیچ زندانی نگوید این‌فشار   جز کسی کز حبس‌آرندش بدار

تلخ کی باشد کسی راکش برند   از میان‌زهر ماران سوی قند

جان‌مجردگشته ازغوغای تن   میپرد با پر دل نی‌پای‌تن

همچو زندانی چه‌ای کاندر شبان   خسبد وبیند بخواب اوگلستان

گویدای یزدان‌مراز اینجامبر   تادرین گلشن‌کنم من‌کروفر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب   وامرو والله اعلم بالصواب

این‌چنین‌خوابی مبین چه‌خوش‌بود   مرگ نادیده‌بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر انتباه   باتن‌با سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر در آ در صف رزم   که‌ترابرآسمان بوده است بزم

برامید راه‌بالا کن قیام   همچوشمعی‌پیش محراب ای غلام

اشک میبار وهمی سوز از طلب   همچوشمعی سر بریده جمله شب

لب فروبند ازطعام وازشراب   سوی خوان آسمانی کن شتاب

دمبدم ازآسمان میدار امید   در هوای آسمان رقصان چوبید

دمبدم از آسمان میآیدت   آب وآتش رزق میافزایدت

گر ترا آنجاکشد نبود عجب   منگر اند رعجز و بنگر در طلب

کاین طلب در توگروگان خداست   زانکه هر طالب‌بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود   تا دلت‌زینچاه تن بیرون شود

خلق گوید مرد مسکین آنفلان   توبگوئی‌زنده‌ام ای غافلان

گرتن من همچو تنها خفته است   هشت جنت در دلم بشکفته‌است

جان چو خفته‌درگل و نسرین بود   چه‌غم‌است‌ازتن در این سرگین بود

جان خفته‌چه خبر دارد زتن   کو بگلشن خفته یا در گولخن

میزند

مرده جانی در جهان آکنون ... نعره «یالیت قومی یعلمون»

گر نخواهد زیست جان بی این بدن ... پس فلک ایوان کمخواهد شدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست ... فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب وشیرین دنیا ومانع شدن آن از طعام الله
چنانچه فرموده: الجوع طعام الله یحیی بها ابدان الصدیقین
ای فی الجوع یصل طعام الله وابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی

وارهی زین روزی ریزه کثیف ... در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش میخوری ... میروی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد قولنجت کند ... چار میخ معده آهنجت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ ... ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد و خشکی و دق ... پر خوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوش گوار ... در چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش در روزه شکیبا و مصر ... دم بدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار بردبار ... هدیه‌ها را میدهد در انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر ... که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همیگوید که کو ... در مجاعت منتظر درمانده او

چون نباشی منتظر ناید بتو ... آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار ... از برای خوان بالا مردوار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت ... آفتاب دولتی بروی بتافت

ضیف باهمت چو زآشی کم خورد ... صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب ضیف درویش لئیم ... ظن بد کم بر برزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند ... تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر ... هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان
نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان ... گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل وناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم رادر شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین — زندگی رامرگ پندارد یقین
ای خدابنمای توهر چیز را — آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت زمرگ — حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت وعیش وگشاد
زین مقام ماتم ننگین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ — باده، خاصی نه سکرانی زدوغ
مقعد صدق وجلیس حق شده — رسته زاین آب وگل آتشکده
ورنکردی زندگانی منیر — یکدودم مانده است مردانه بمیر

فیمایرجی من رحمةالله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو —
الذی ینزل الغیث من بعد ماقنطو او رب بعد یورث قربا "ورب معصیه
میمونه ورب سعاد یأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله تعالی
یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز — امر آید هر یکی تن راکه خیز
نفخ صور امر است ازیزدان پاک — که برآرید ای ذرائر سر زخاک
باز آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود راشناسد وقت روز — در خرابه، خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد ودروی رود — جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود — جان ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا کردشان علم اله — چونکه بره ومیش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — جان تن خود چون نداندای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر — حشراکبررا قیاس ازوی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین — نامه پرد ازیسار واز یمین
در کفش بنهند نامه، بخل وجود — فسق وتقوی آنچه اوخو کرده بود
چون شود بیدار اووقت سحر — بازآید سوی او آن خیر وشر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش
وقت بیداری همان آید بپیش

گر بد آلودی پاک و با تقوی و دین
نامه بازآید مر اورا در یمین

ور بد آلودی خام و زشت و باضلال
چون عزا نامهٔ سیه یابد شمال

هست مارا خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیس این امه خیالست و نهان
وآن شود در حشر اکبر پس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای
در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون
چون زمین که زاید ازتخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن
روزمحشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست
مؤمنا را در بیانش حصه ایست

چون برآید آفتاب رستخیز
برجهند ازخاک خوب و زشت نیز

سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیک و بد بکوره در روند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز
نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها میرسد
سر دلها مینماید در جسد

چون زقندیل آب و روغن گشته فاش
یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش

ازپیاز و زعفران و کوکنار
سبزئی پیدا کند دشت ازبهار

آن یکی سر سبز نحن المتقون
وآن دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر
گشته ده چشمه زبیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار
تاکه نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست
زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست

نامه‌ای آید بدست بنده‌ای
سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نه
جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سرتا پای زشتی وگناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او
وآن چو فرعونان انا انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن‌هزاران حجت‌و گفتار بد ... بردهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن‌ودر خانه‌اش ... گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر ... که نباشد خار را ز آتش گریز
چون‌موکل‌آن ملایک پیش و پس ... بوده پنهان گشته پیدا چون‌عسس
میبرندش می‌سپوزندش بپیش ... که بروای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او ... تا بود که بر جهد زآنچاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند ... بر امیدی‌روی واپس‌میکند
اشک میبارد‌چو‌باران خزان ... خشک امیدی چه دارد اوجز آن
هرزمانی روی‌واپس میکند ... رو بدرگاه مقدس میکند
پس زحق امر آید از اقلیم‌نور ... که‌بگوئیدش که ای‌بطال کور
انتظار چیستی ای کان شر ... روچه واپس میکنی ایخیره سر
نامهات آنست کت‌آمد بدست ... ای‌خدا آزار‌وای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش ... منگر ازپس‌بین جزای کار خویش
بیهده چه مول‌مولی میکنی ... در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی ... نه‌ترا در سر وباطن نیتی
نه‌ترا درشب مناجات‌وقیام ... نه‌ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان زآزار کس ... نه نظر کردن بعبرت پیش وپس
پیش‌چبود یاد مرگ ونزع خویش ... پس چه باشد مردن یاران پیش
نه ترابر ظلم توبه یاخروش ... ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا ... راست چون جوئی ترازوی جزا
چونکه‌پای‌چپ بدی در غدروکاست ... نامه چون‌آید ترا در دست‌راست
چون جزاسایه است ای قدتوخم ... سایهٔ توکژ فتد در پیش هم
زین نسق آید خطابات درشت ... که شود که را ارآنها کوژپشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان ... صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود توپوشیدی بترهارازحلم ... ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک‌بیرون ازجهاد و فعل خویش ... ازورای خیر وشر وکفر وکیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن ... وزخیال‌و وهم من‌یاصدچومن
بود امیدم بلطف عام تو ... ازورای راست‌بینی یاعتو

بحر بخشش زلطف بی عوض — بودم امیدهای کریم بی‌غرض
روبخش کردیم بدان محض کرم — سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش — که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را وخطا — محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما — که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم — وآن خطاها راهمه خط برزنیم
لاابالی راکسی باشد مباح — کش زیان نبود ز جرم واز صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم — تانماند جرم و زلت بیش وکم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار — می‌بسوزد جرم جبرو اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم — خار راگلزار روحانی کنیم
مافرستادیم از چرخ نهم — کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر — کر و فر و اختیار بوالبشر
گوشت پارهٔ آلت گویای او — پیه پاره منظر بینای او
مسمع او از دوپارهٔ استخوان — مدرکش دوقطره خون یعنی جنان
کرمکی واز قذر آکنده‌ای — طمطراقی در جهان افکنده‌ای

قصهٔ ایاز وحجره داشتن اوجهت پوستین وچارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه ایست

از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد آر
آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین وچارقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا — چارقت این است منگر در علا
شاهرا گفتند او راحجره ایست — کاندرآن پرسیم وپرزر خمره‌ایست
راه می ندهد کسیرا اندر او — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان وپوشیده زما
پس اشارت کرد میریرا که رو — نیمشب بگشای در در حجره شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن — سر اورابرندیمان فاش کن
باچنین اکرام ولطف بیعدد — ازلئیمی سیم وزر پنهان کند

مینماید او وفا ومهر وجوش　　وانکه اوکدم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی　　کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میرباسی معتمد　　در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان　　جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم　　هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر　　از عقیق ولعل گوی واز گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست　　بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق　　لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان　　تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش ازهر غش وغل　　باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود　　من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکرده است اووگر کرد او رواست　　هرچه خواهد گوبکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام　　اومنم من اوچه گردد پرده‌ام
بازگفتی دود از آن خوی وخصال　　این‌چنین تخلیط ژاژ است وخیال
از ایاز این خود محالست و بعید　　کوبکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندر اویک قطره‌ای　　جمله هستیها زموجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند　　قطره‌هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز　　ازبرای چشم بدنامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بد است　　از ره غیرت که حسنش بیحداست
یکدهان خواهم بپهنای فلک　　تابگویم وصف آن رشک ملک
وردهان یابم چنین وصد چنین　　تنگ آید در بیان آن امین
اینقد رهم گرنگویم ای سند　　شیشهٔ ادل ازضعیفی بشکند
شیشهٔ دلرا چو نازک دیده‌ام　　بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ایصنم　　بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است　　روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندرغم شاهی بود　　دمبدم اوراسر ماهی بود

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که درخور صورتگرانست و در خور آئینه ایشان واز قدوسی حقیقت آن نطق را شرم میآیدو از خجالت قلم سرورپش میکند

قصه محمود و اوصاف ایاز ... چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب ... از خراج امید برده شد خراب

کیف یأتی النظم لی والقافیه ... بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون ... بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارت الکنی ... منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی ... ماندم از قصه تو قصه من بگوی

بس فسانه عشق تو خواندم بجان ... تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا ... من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست ... زانکه بیچاره ز گفتنها تهی است

نیک موسی میم گفتنها کند ... کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه هم داند بقدر خویشتن ... اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب ... آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز ... شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا کند پهرش سطرلابی نکو ... تا بره از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب ... چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو کز اصطرلاب دیده بنگری ... در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای ... کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی ... تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست ... این چه سودا و پریشان گفتن است

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست ... پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه اوراست کو عقلم ببرد ... عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی ... ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ... ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب ... قل بلی والله یجزیک الصواب

گر بتازی گوید و گر پارسی ... گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او درخور هر هوش نیست ... حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار ... رو روای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم ... گر دو صد زنجیر آری بردرم

هست بر پای‌دلـــم ازعشـق بند ۔۔۔ سودکی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشـقش نـدارد مطلعـــه ۔۔۔ هم ندارد هیچ مطـلع مقطعـه

حکمت نظـر کردن ایاز بر چارق وپوستیـن فلینظر الانسان مم خلق

بازگردان قصـــهٔ عشق ایـــاز ۔۔۔ کان یکی گنجـی اسـت مالامال راز
میرود هر روز در حجـــره درین ۔۔۔ تا ببیـنـد چارقــی با پوستیـــن
زانکه هـستی سخت مستی آورد ۔۔۔ عقل ازسر شرم ازدل میبـــرد
صدهزاران قـــرن پیشیـــن راهمین ۔۔۔ مستی هستی نبرد ره زین کمیـــن
شدعزازیلـی ازیـــن مستی بلیس ۔۔۔ که چرا آدم شود بر من رئیـــس
خواجه‌ام من نیز وخواجه زاده‌ام ۔۔۔ صد هنر را قابل وآمـــاده ام
در هنر مـن ازکسـی‌کـم نیستـم ۔۔۔ تا بخدمت پیش دشمـــن بیستـم

دربیان آیـهٔ شریفـهٔ خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی
فی حق ابلیس علیه اللعنه ' کان من الجن ففسق عن امر بـــه
افتتخـــذونـه وذریتـــه . . . الخ

من زآتش زاده‌ام او از وحـــــل ۔۔۔ پیش آتش مر وحـل راچه محـــل
اوکجا بـود اندر آن دوری کـه مـن ۔۔۔ صدرعالـم بودم وفخـر زمـــن
شعلـه میزد آتـش جان سفیـــد ۔۔۔ کآتشی بود الولـــد سـر ابیـــه
نی غلط گفتـــم که بد قهر خـــدا ۔۔۔ علتـی راپیـش آوردن چــــرا
کار بی علـــت مبرا ازعـــلل ۔۔۔ مستمر ومستقـــر اســت از ازل
درکمال صنـــع پاک مستحـــث ۔۔۔ علت حادث چه گنجـــد در حدث
سراب چه بود اب ماصنع اوســـت ۔۔۔ صنع مغز است واب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تـن دوســـتت ۔۔۔ جانت جوید مغزو کوبـــد پوستت
دوزخی که پوست باشـد دوستش ۔۔۔ داد بدنـاجلـودا " پوستـــش
معنی ومغـزت بر آتـــش حاکمســـت ۔۔۔ لیک آتش را قشورت هیـــزم اســت
کوزهٔ چوبیـن که دروی آب جوست ۔۔۔ قدرت آتش همه بر ظرف اوســـت
معنی انسان بر آتش مالـک اســت ۔۔۔ مالـک دوزخ در آن کـــی هالکست
پس میفـــزا تو بـــدن معنـی فزا ۔۔۔ تا چو مالـک باشی آتش را کیـــا

[illegible] افزوده‌ای لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه کبر و حیله جز پوست نیست قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جملهٔ تن طمع خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نمی‌بیند مغز قانع شد بپوست بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین سنگ در مانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند پوست را ز آن روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مار است و آنجاه اژدها سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد کور گردد مار و رهرو وارهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جملهٔ بزه کو سری بوده است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن والقلم تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر

زانکه زین پالودهمستیها بود — بوستین‌وچارق ازیادش برد
چون در آید وقت نزع آهی کنی — ذکردلق‌وچارق آنگاهی کنی
تانگردی غرق موج‌زشتئی — که نباشد از پناهی پشتئی
یادساری‌از سفینهٔ راستین — ننگری در چارق و در پوستین
جونکه درمانی بغرقات بلا — پس‌ظلمنا "ورد سازی پرولا
دیوگوید بگریید این خام را — سرببربرید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت زفرهنگ اباز — که پدید آید نمازش بی نیاز
اوخروس آسمان بوده زپیش — نعره‌های اوهمه دروقت خویش

در معنی: ارناالاشیاء کماهی وبیان لوکشفالغطاعماازددت یقینا"
و معنی‌این بیت‌دزهر که تواز دیدهٔ بدمینگری‌ازچنبرهٔ‌وجود خود
مینگری وپایهٔ کژ کژ افکند سایه

ایخروسان از وی آموزید بانک — بانک بهر حق کند نی بهردانک
صبح کاذب آید و نفریبدش — صبح کاذبعالم نیکوبدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند — تاکه‌که صبح صادقش پنداشتند
صبح‌کاذب کاروانها رازده است — که ببوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد — کودهد بس کاروانهارا بباد
ای شده توصبح کاذب رارهین — صبح صادق راتوکاذب هم مبین
گر نداری‌از نفاق بدامان — ازچه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار — نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آنخسان کاندر کژیها مانده‌اند — انبیا را ساحر وکژ خوانده‌اند
وآن‌امیران خسیس قلب ساز — این‌گمان بردند بر حجرهٔ اباز
کودفینه داردو گنج اندر آن — زآینهٔ خودمنگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او — بهرایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره بگشائید او — نیمشب که‌باشد او زآن بیخبر
تا پدید آید سگالشهال او — بعدازآن برماست مالشهای‌او
مر شما را دادم این زر و گهر — من ازآن‌زرها نخواهم جز خبر
این همیگفت‌ودل او میطپید — ازبرای آن اباز بی ندید

که چو [illegible] بر [illegible] میرود — این‌جفاگر بشنود او چون شود

باز میگوید [illegible]ل دین او — که‌ازین افزون بود تمکین او

کو [illegible] زشست من طیره شود — وز غرض وز سر من‌غافل بود

مثلا چون دید تأویلات رنج — برد بیندگی شود از مات رنج

صاحب تأویل ایاز صابراست — کوبحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این‌زندانیان — هست‌تعبیرش بنزد او عیان

خواب خود راچون نداند مردخیر — کی بود واقف زسر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را زامتحان — کم‌نگردد وصلت آن مهربان

داند او کآن تیغ بر خود میزنم — من‌ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق‌ومعشوق از روی حقیقت اگرچه‌متضادند
جهت آنکه نیازضدبی‌نیازیست وچنانکه آینه بی‌صورت وساده شد
صورتست لیکن بمیان‌ایشان اتحادیست که شرح آن‌بنطق درنیاید

جسم مجنونرا ز رنج دوری — اندر آمد علت رنجوری

خون بجوش‌آمد زشعلهٔ اشتیاق — تاکه پیداشد در آن مجنون خناق

پس‌طبیب آمد بدارو کردنش — گفت چاره نیست هیچ‌ازرگ‌زنش

رگ زدن باید برای دفع خون — رگزنی آمد در آنجا ذوفنون

بازویش بست وگرفت آن نیش‌او — بانگ برزد بروی آنمعشوق خو

مزد خود بستان و ترک‌فصد کن — گر بمیرم‌گو برو جسم کهن

گفت آخر توچه می‌ترسی ازین — چون نمیترسی تو از شیرعرین

شیروخرسو یوز و هر گرگ و دده — گرد برگرد توشب گردد آمده

می‌نیایدشان ز تو بوی بشر — زانبهی عشق‌ووجد اندر جگر

گرگ وشیر و خرس داند عشق‌چیست — کم‌زسگ‌باشدکه ازعشق اوتهیست

گرگ عشقی نبودی کلب را — کی بجستی کلب کهف قلب را

هم‌زجنس او بصورت از سگان — گرنشد مشهورهست‌اندر جهان

تونبردی بوی دل از جنس‌خویش — کی‌بری تو بوی دل ازگرگ‌ومیش

گرنبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان‌برتووکی تو شدی

نان توشد از چه‌زعشق‌واشتهی — ورنه نان راکی بدی درجان رهی

عشق نان مرده‌ای را جان کند — جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش — صبر من از کوه سنگین است بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است — این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنیست — در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من — ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته‌ام :

هرکه را آینه یقین باشد — گرچه خود بین خدای بین باشد
گفت معشوقی بعاشق ز امتحان — در صبوحی کای فلان ابن فلان
مرمرا تو دوست‌تر داری عجب — یا که خود را بازگو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زآن سبب فانی شدم من اینچنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او — پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را — دوستی خور بود آن ای فتی
ورکه خور را دوست دارد او بجان — دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه با او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است — زانکه یک من نیست اینجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ ای باحضور — هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است — زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا — کو همه تاریکی است اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست — گفت منصوری اناالحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب　　　وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق　　　آن عدوی نور بود و این عشیق

آن انا هو بود در سر ای فضول　　　ز اتحاد نور نز راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود　　　تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا　　　دمبدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف هستی میرود از پیکرت　　　وصف مستی میفزاید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم میشود　　　وصف لعلی در تو محکم میشود

سمع شو یکبارگی تو گوش وار　　　تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی　　　زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین　　　چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار میکن تو کاهل مباش　　　اندک اندک خاک چه را میتراش

کار میکن کوش هان ازبهر آب　　　اندک اندک دور کن خاک و تراب

هر که رنجی برد گنجی شد پدید　　　هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود　　　بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند　　　بهر او دولت سری بیرون کند

بازگرد وقصهٔ او باز گو　　　تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیران نمام غماز نیمشب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند　　　طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را بر میگشادند از هوس　　　با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب بر پیچیده بود　　　از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام　　　از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیالی بر تنند　　　قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان　　　از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست نزد ابلهان　　　زر نثار جان بود پیش شهان

می‌شتابیدند تفت از حرص زر　　　عقلشان میگفت هان آهسته‌تر

حرص تازد بیهــــده سوی سـراب　　عقل‌گویدنیک‌بین‌کاین نیست‌آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده　　نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زر همچــو جان　　گفت اینســت این‌حاع رابکســلان

کشته صد تو حرص و غوغاهـای او　　گشتــه پنهان حکمت و ایمـای او

تا که در چاه غـــرور اندر فتــد　　آنکه از حکمـت ملامت نشنــود

چون ز حبس دام پای او شکســت　　نفس لوامــه بر او یابیـــد دست

تا بدیوار بـلا نایـــد سـرش　　نشنـود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینــــه و شکر　　از نصیحتها کنــد دو گـوش کـر

چونکه درد دملش آغــاز شــد　　در نصیحـــت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حــرص و صد گونه هوس　　باز کـردند آنزمان آن چند کــس

اندر افتادند در هم زاز دحـــام　　همچوانـــدر دوغ گندیده هـــوام

عاشقانـــه در فتـد در کــروفــر　　خوردن امکان نــی و بستــه هر دو پر

بنگــریدند از یســـار و از یمین　　چارق بدریــده بود و پوستیــــن

جمله گفتند ایمکان بی‌بوش نیست　　چارق اینجاجز پی روپوش نیست

هین بیـاور سیخهــــای تیـز را　　امتحان کــن حفـره و کاریز را

هر طرف کندند و جستنـــد آن فریق　　حفره‌ها کـردند و گوهای عمیـــق

حفره‌هاشان بانگ میـزد آنزمـان　　کنده‌های خالئیـم ای کنـــدگان

زآن سگالــش شرم هم میداشتنــد　　کنده‌ها را بـــاز می‌انباشتنــــد

باز در دیـــوارهـــا سوراخهـــا　　همچنین کردند از جهــل و عمـــی

بیعدد لاحـول در هر سیــــنه‌ای　　ماند مرغ حرصشان بی چینـه‌ای

زآن ضلالتهای بیــاوه تــازشــان　　حفره و دیوار و در غمازشـــــان

ممکن اندای آن دیـــوارنـــــی　　بـــا ایاز امکــان هیچ انکارنی

گر خداع بیگناهی میکنـــــــند　　حایط و عرصـــه گواهی میدهنــد

جمله در حیلت که چه عذر آورند　　تا از این گرداب جان بیــرون برند

عاقبت نومیـد دست و لب گـزان　　دست‌ها بــر سر زنان همچون زنان

بازگردیـدن نمامان از حجرهٔ ایاز خجل و شرمسار چون بدگمانان

در حق انبیاء : یوم تبیض وجوه وتسود

بازگردیدند ســــوی شهـریــــار　　پر ز گـرد و روی زرد و شرمســـار

[illegible] این احوال چیست — که بطلتان از رو و همسان تهیست
گر نهان کردید دینار و تسو — فرشه‌ای در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ‌آور است — برگ سیماهم وجوه اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند — نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی‌بر از میوهٔ تهی‌است — برگ سرش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری زند — شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند — همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من — پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان — هر یکی میگفت کای شاه‌جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال — ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می‌سزید — تا چه فرمائی توای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز — شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد — ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نوال و این گداز — من نخواهم کرد هست این از ایاز
این جنایت بر تن و عرض وی است — زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان — ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند — بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلمست و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه وعذر گناه نمامان را به ایاز که این خیانت برعرض او رفته است

من هنا یشفع ببیش علم او — لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد — ورنه آن هیبت مجال کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما ز آن حلم بود — دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود — اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه درجنت شراب حلم خورد — شحنه‌یک بازی شیطان بروی زود
آن‌بلا درهای تعلیم و دود — زیرک و دانا و چستش کرده بود
بازآن‌افیون حلم سخت او — دزد راآورد سوی رَخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر — ساقیم توبوده‌ای دستیم‌بگیر

فرمودن شاه ایاز راکه اختیار کن ازعفو ومکافات کماز عدل‌ولطف آنچه کنی‌صوابست‌ودر هر یکی‌مصالح ودر هر عدل‌هزار لطف درج است : ولکم فی‌القصاص حیوه کسیکه مکرومیدارد قصاص را در این یک حیات قاتل می‌بیندوهزار حیات دیگر نه

کن‌میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دوصد بارت بجوشم درعمل — درکف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده‌خلقی بیشمار — امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحربی‌قعراست تنهاعلم نیست — کوه وصد کوهست تنها حلم نیست
گفت‌من دانم عطای تست این — ورنه من‌آن‌چارقم وآن پوستین
بهر این پیغمبران راشرح ساخت — کانکه‌خود بشناخت یزدانرا شناخت
چارقت‌نطفه‌است‌وخونت پوستین — باقی‌ایخواجه عطای اوست این
بهرآن داده است تا جوئی دگر — تو مگوکه‌نیستش جز اینقدر
زآن‌نماید چند سیب آن باغبان — بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زآن دهد خرکار را — تا بداند گندم انبار را
نکته ای زآن شرح گوید اوستاد — تا شناسی‌علم او را مستزاد
ورتوگوئی خود همینش بودوبس — دورت اندازد چنان کز ریش خس
ای‌ایاز اکنون بیا و داد ده — داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت‌مستحق کشتنند — وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تاکه رحمت غالب آید یاغضب — آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست — شاخ حلم وخشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین — نفی‌واثباتست در لفظی دفین
زانکه استفهام اثباتست این — لیک در وی لفظ لیس هم ببین
ترک کن‌تاماند این تقریر خام — کاسهٔ خاصان منه در پیش عام

[illegible]

[illegible] چون صبا و چون وبا — آن یکی آهن ربا این کهربا
[illegible] راستانرا تارشد — قسم باطل باطلانرا میکشد
[illegible] بود حلوا کشد — معده صفاری بود سکبا کشد
[illegible] سردی از جانش برد — فرش افسرده حرارت راخورد
[illegible] بینی ازتورحمت می‌جهد — خصم بینی ازتو سطوت میجهد
نور بینی روشنی بیرون زهد — نار بینی یا دخان ظلمت دهد
خصم وبار ونورو نارو فخر وعار — نخت ودار وبرد وحاروردوخار
نور ومار وبود وتاروزبر و زار — هر یکی باجنس خود بر میشمار

تعجیل فرمودن شاه ایازراکه زود این حکم رابفیصل رسان

ای ایاز اینکار را زوتر گزار — زانکه‌نوعی زا نتقامست انتظار
گفت ایشه جملگی فرمان تر است — باوجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یاعطارد یا شهاب. — کوبرون آید به پیش آفتاب
گر زدلق و پوستین بگذشتمی — کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بدور حجره چه بود — در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو — هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جوکی بود — ماهئی باآب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن — که وفا را شرم میآید زمن
گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی اروفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست — حرف میرانیم مابیرون پوست
گرتو خود رابشکنی مغزی شوی — داستان مغزی نغزی بشنوی
جوز رادر پوست ها آوازهاست — مغزو روغن راخود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خوردگوش — هست آوازش نهان درگوش هوش
گرنه خوش آوازی مغزی بود — زغزغ آواز قشری که اشنود
زغزغ آن ز آن تحمل میکنی — تاکه خاموشانه بر مغزی زنی

در بیان خاموشی و بیان فضیلت آن

چند گاهی بر لب وبیگوش شو — وانگهی چون لب حریف نوش شو

چندگفتی نظم‌ونثر وراز فاش ‌ ‌ ‌ خود یکی روز امتحان راگوش باش

چد بخسی تلخ وشور ونهز وگز ‌ ‌ ‌ هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چندخوردی چرب وشیرین‌ازطعام ‌ ‌ ‌ امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها جواب‌راگشتی اسیر ‌ ‌ ‌ یک‌شبی‌بیدار شو دولت‌بگیر

روزها بردی‌بسر در هزل وجد ‌ ‌ ‌ روزکی دوجهد را شو مستعد

آن‌یکی رادر قیامت‌ز انتباه ‌ ‌ ‌ درکف‌آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیه ‌ ‌ ‌ پر معاصی متن آن‌یاحاشیه

جمله‌فسق ومعصیت آن یکسری ‌ ‌ ‌ همچو دار الحرب پر ازکافری

آنچنان نامهٔ پلید پر و بال ‌ ‌ ‌ در یمین ناید درآید در شمال

خود هم اینجا نامهٔ خود راببین ‌ ‌ ‌ دست‌چپ راشاید آن یا دریمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان ‌ ‌ ‌ آن چپ‌دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست‌میدانکه‌چپی ‌ ‌ ‌ هست پیدا نعرهٔ شیر وکپی.

آنکه گل را شاهد وخوشبو کند ‌ ‌ ‌ هرچپی راراست فضل اوکند

هر شمالی رایمینی او دهد ‌ ‌ ‌ بحر را ماء معینی اودهد

گرچپی باحضرت‌او راست باش ‌ ‌ ‌ تاببینی دستبرد لطفهاش

تو روا داری که آن‌نامهٔ مهین ‌ ‌ ‌ بگذرد ازچپ درآید در یمین

این چنین نامه که‌پر ظلم وجفاست ‌ ‌ ‌ کی‌بودخود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه:
ولئن ساٴلتهم من‌خلق‌السموات والارض لیقولن الله خدمت‌بت‌سنگین
کردن وجان‌وزرنثار او نمودن‌چه مناسب باشد باحال کسیکه داند
خالق سموات وارضین خدائیست سمیع وبصیر ومراقب وغیور

زاهدی رابدیکی زن همچو حور ‌ ‌ ‌ رشکناک اندر حق اوبس‌غیور

زانکه بد زنرا کنیز مهوشی ‌ ‌ ‌ در دل‌زاهد بداز وی آتشی

زن زغیرت پاس شوهر داشتی ‌ ‌ ‌ باکنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را ‌ ‌ ‌ تاکه شان فرصت نیفتد در خلا

تادرآمد حکم وتقدیر اله ‌ ‌ ‌ عقل‌جارس خیره‌سرگذشت‌وتباه

حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف ‌ ‌ ‌ عقل‌کبود در قمرافتد خسوف

جوهر جمال آمـــزن ناگهـــان   یادش آمد طشــت درخانه بدآن
پس کنیزک گفت روهان مرغ وار   طشت را از خانه برگیر وبیار
آن کنیزک زنده شدچون این شنید   که بخواجه اینزمان خواهد رسید
خواجه درخانه است وخلوت اینزمان   پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک رابین   که بیابد خواجه راخلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت   خواجه رادر خانهٔ خلوت بیافت
هر دو عاشق راچنان شهوت ربود   کاحتیاط و یاد در بستن نمود
هر دو درهم واخزیدند از نشاط   جان بجان پیوست آندم زاختلاط
یادآمد در زمان زن را که من   چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش   درفکندم من قـچ نر را بمیش
گل فروشست از سرو بیخود دوید   در پی او رفت وچادر میکشید
آن زعشق جان دوید و این زبیم   عشق کو وبیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه   سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهدرا بود روزی شگرف   که بود یکروز او خمسین الف
قدر هر روزی زعمر مردکار   باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در   زهرهٔ وهم از بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق   جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف   وصف بندهٔ مبتلای فرج وجوف
چون یحبونه بخواندی ازنبی   با یحبهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز   خوف نبود وصف یزدان ایعزیز
وصف حق کو ووصف مشت خاک کو   وصف حادث کو ووصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت راحد است   حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است وهر پری   ازفراز عرش تا تحت الثری
زاهد باترس میتازد بپا   عاشقان پران تر از باد صبا
چه مجال باد یابرق ای پسر   چونکه اودر راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان درگرد عشق   کآسمان رافرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو   کز جهان واین روش آزاد شو

ازقش خودوز دش خود بساوره — که سوی شه باشدآن شهبازره
این‌قش‌ودش هست جبر واختیار — ازورای این دوآمد جذب‌یار

رسیدن زن بخانه و جداشدن زاهد ازکنیزک

چون‌رسید آن‌زن بخانه در گشاد — بانگ در در گوش ایشان درفتاد
آن‌کنیزک‌جست آشفته زساز — مرد برجست‌وستاد اندر نماز
زن‌کنیزک راپژولیده بدید — درهم و آشفته و دنگ‌ومرید
شوی خود رادید قائم درنماز — در گمان افتاد اندز اهتراز
شوی‌را برداشت‌دامن بیخطر — دید آلوده منی خصیه وذکر
ازذکر باقی نطفه میچکید — ران و زانو گشته آلوده وپلید
بر سرش زد سیلی وگفت‌ای‌مهین — خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر ونماز است‌این‌ذکر — وین چنین ران‌وزهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم وفسق وکفر وکین — لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر راکاین آسمان — آفریدهٔ‌کیست‌وین‌خلق جهان
گوید اینها آفریدهٔ آن خداست — کافرینش بر خدائیش گواست
کفروظلم واستم بسیار او — هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست — آن‌فضیحتها و آن کردار کاست
فعل‌او کرده دروغ آنقول را — تاشد اولایق‌عذاب هول را
پس دروغ‌آمد زسر تاپای او — که دروغش کرد هم‌اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود — هم‌زخود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی بابیان — بر فساد از بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام — لب‌بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای‌گوید من شدستم تامنی — فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام — گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد زسر تاپای‌خویش — چون‌گواهی میدهد اعضا زپیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ — ازگواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس‌چنان‌کن فعل‌خود کآن بیزبان — باشد اشهد گفتن و عین‌بیان
تاهمهٔ‌تن : عوعضوت ای‌پسر — گفته باشد اشهد اندرنفع و ضر

[illegible] بر خواجه گواست — که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن ز آنها که کردستی به پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است — آب توبه‌اش ده اگر او بی نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند — زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرده حق — تا همه طاعت شود آن ما سبق

بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بپستان نرود وآن که توبهٔ نصوح که هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هردم نفرات اوزیاده گردد ونفرت اودلیلی قاطع بود و قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی‌لذت شده ولذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته ازاین حال بی‌خبر است

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن — کوششی کن هم بجان وهم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو — بگرویدستی ولی از نو گرو

بود مردی پیش از این نامش نصوح — بد زدلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی کردی نهان

او بحمام زنان دلاک بود — در دغا وحیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی وکس — بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زآن که آواز و رخش زن وار بود — لیک شهوت کامل وبیدار بود

چادر وسربند پوشید ونقاب — مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق — خوش همی مالید ومی‌شست آن عشیق

توبه‌ها میکرد وپا در میکشید — نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما را در دعائی یاد آر

سر او دانست آن آزاد مرد — لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست ودر دل رازها — لب خموش ودل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته وپوشیده‌اند

هرکرا اسرار حق آموختند — مهر کردند ودهانش دوختند

بست خندید وبگفت ای بدنهاد — ز آنچه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا ازهفت گردون درگذشت — کار آن مسکین بآخر خوب گشت

در بیان آنکه دعاء عارف واصل و در خواست اواز حق همچو در خواست حق است ازخودکه :کنت له سمعا " وبصرا " ولسانا "ویدا " وقوله تعالی : ومارمیت اذرمیت ولکن الله رمی وامثال ایـــن از اخبار و روایات وارد اســت

کاندعای شیخ نی چون هر دعاست — فانیست وگفت اوگفت خداست

چون خدا ازخود سئوال وکد کنــد — پس دعای خویش را چون رد کنــد

یک سبب انگیخــت صنع ذوالجلال — که رهانیــدش زنفــرین و وبــال

اندر آن حزام پــر میکــرد طشــت — گوهری از دخـتر شه یاوه گشــت

گوهـری از حلقـــههای گــوش او — یاوه گشــت وهر زنــی در جستجــو

پس در حمام بر بستـنـد سخــت — تابجوینـد اول انــدر پیــخ رخــت

رخها جستنــد و آن پیــدا نشــد — دزد گوهـر نیـز هم پیـدا نشــد

پس بجد جستــن گرفتند از گــزاف — در دهان و گوش و اندر هـر شکـاف

در شکاف فوق و تحتت هر طور و طرف — جستجو گردند در ار هــر صـــدف

بانگ آمد که همه عریان شونــد — هر که هستند ازعجوز واز لونــد

یک بیک راحاجبــه جستــن گرفت — تاپدید آیــد گهــر بنگــر شگفت

آن نصوح ازتــرش شد در خلوتـــی — روزی زرد و لب کبــود از خشیتی

پیش چشم خویشتــن میدید مرگ — سخت میلرزید برخود همچو بـــرگ

گفت یارب بارهـــا برگشتـــه ام — توبه‌ها وعذرهـــا بشکستـــه ام

کرده‌ام آنهاکــه ازمـــن می‌سزیــد — تاچنین سیـل سیاهی در رسیـــد

نوبت جستــن اگر درمـــن رســد — وه که جان من چه سختیهـــا کشـد

در جگر افتاده استـــم صد شـــرر — در مناجاتم ببیـــن خون جگـــر

اینچنین اندوه کافـر رامبـــاد — دامـن رحمـــت گرفتـــم داد داد

کاشکی مادر نـزادی مـــر مرا — یا مــرا شیری بخـــوردی درچــرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد — که زهر ســوراخ مـــارم میگــزد

جان سنگین دارم ودل آهنیــــن — ورنه خون گشتی درین در دو چنین

وقت تنگ آمــد مر او یک نفـــس — پادشاهی کن مرا فـــریـــاد رس

گر خداوندا تو ستاری کنی — توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر — تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم — پس دگر مشنو دعا و گفتنم

او همی زارید وصد قطره روان — کاندر افتادم بجلاد وعوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین — هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها میکرد او برجان خویش — روی عزرائیل دیده پیش پیش

ایخدا وایخدا چندان بگفت — کان درودیوار با او گشت جفت

درمیان یارب و یارب بد او — بانگ آمد از میان جستجو

توبه جستن نصوح وآواز آمدن که همه راجستیم نصوح را بجوئید وبیهوش شدن نصوح از آن هیبت وگشادن کاریش ازپسنگی کماقال رسول‌الله: اشتدی‌ازمه تنفرجی

جمله را جستیم پیش‌آ ای‌نصوح — گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیواری شکسته در فتاد — هوش وعقلش رفت و شد همچون‌جماد

چونکه هوشش رفت ازتن آنزمان — سر اوباحق بپیوست از نهان

چون تهی گشت وخودی او نماند — بازجانش‌راخدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی اوبیمراد — درکنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش‌شد — موج‌رحمت آنزمان در جوش شد

چونکه جانش‌وارهید از بندتن — رفت شادان پیش‌اصل خویشتن

جان چون بازو تن مراو راکنده‌ای — پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش‌رفت پایش بر گشاد — میپرد آن باز سوی کیقباد

چونکه‌آن دریای رحمت جوش کرد — سنگهاهم آب حیوان نوش کرد

ذره لاغر شگرف و زفت شد — فرش خاکی‌اطلس وزر بفت شد

مرده‌ٔصد ساله‌بیرون شد زگور — دیو ملعون شد بخوبی همچو حور

جملگی روزی زمین سر سبز شد — شاخ‌خشک اشکوفه کرد وکبز شد

گرگ باپره حریف میشده — ناامیدان خوش‌رگ وخوش پی شده

پیدا شدن گوهر وحلالی خواستن حاجبان ازنصوح

بانگ آمد ناگهان‌که رفت بیم — شد پدید آن گمشده در یتیم

بعد آن خوفی هلاک جان بده — مژدها آمد که اینک گمشده
حزن رفت و در فرج دریافتیم — مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعرهٔ دستک زدن — پر شده حمام قدزال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش — دید چشمش تابش صد روزه پیش
می حلالی خواست ازوی هر کسی — بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ماراکن حلال — لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود — زانکه در قربت زجمله پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح — بلکه همچون دوتن یک گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس — زاو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد — بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کانرا بینداز د بجا — اندر آن مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها ازو میخواستند — وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر — ورنه ز آنچ گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید زمن — که منم مجرمتر از اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست — بر من آن کشفست اگر بر کس شکیست
کس چه میداند زمن جز اندکی — وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من — جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد — تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا زرحمت پوستین دوزیم کرد — توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت — طاعت ناورده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد — همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من درنامهٔ پاکان نوشت — دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه — شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من — گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
[illegible]

آفرین طبع تو بادا ابتدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر جزو حرفی من گردد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان
مزنیم نعره درین روضه و عیون — خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همیخواند بیا — تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست و بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت — که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا — نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر — پا رود سوی خطر الا که خر

دربیان حال کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد درافتد که: من جرب المجرب حلت به الندامه . و چون توبه او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

گازری بود و مر او را یک خری — پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه — روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود — روز و شب خر بد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود — شیر آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد — خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زآن ضعف از شکار — بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند — شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو — مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار — رو فسونش خوان فریبانش بیار

زیرپاشان رفته وآبی زده — که بوقت وجو سبکپام آمده
خارشو مالش مر اسپانرا بدید — پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم — از چه زارو پشت ریشولاغرم
شب ز درد پشت واز جوع شکم — آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان راوقت زین وکار شد
زخمهای تیر خوردند ازعدو — رفت پیکانها در ایشان سو بسو
ازغزا بازآمدند آن تازیان — اندر آخور جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم بانوار — نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان به نیش — تابرون آرند پیکانها زریش
چون خرانرا دیدپس گفت ایخدا — من بفقر وعافیت دارم رضا
ز آن نوا بیزارم وزآن زخم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد ازبرای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب — می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوامن فضل حق کرده است امر — تانیاید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی — درفروبسته است وبر در قفلها
جنبش وآمد شد ماواکتساب — هست مفتاحی بر این قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست — بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بچاهی اندرون — رزق کی آید برت ایذوفنون

جواب دادن خرروبا مراکه امر است باکتساب ورضا بقسمت ترک کسب نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن — ورنه بدهد نان کسی کوداد جان
هرکه جوید پادشاهی وظفر — کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق — نی بی کسبند ونی حمال رزق
جمله رارزاق روزی میدهد — قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر کس صبر جست — رنج وکوششها زبی صبری تست

بازجواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است — کم کسی اندرتوکل ماهر است

گرد نادر گشتن ازنادانی است — هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت راپیمبر گنج گفت — هرکسی راکی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس وبر بالا مپر — تانیفتی در نشیب شور وشر

جهد کن واندر طلب سعیی نما — چون نداری در توکل صبرها

بازجواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان — شور و شر ازطمع آید سوی جان

ازقناعت هیچکس بیجان نشد — ور حریصی هیچکس سلطان نشد

نان زخوکان وسگان نبود دریغ — کسب مردم نیست این باران ومیغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار — هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گرتونشتابی بیاید در برت — ور نو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد واز اسباب منقطع شدواز شهر بیرون آمد و از شوارع دوروددر بن کوهی مهجور سربرسنگی نهادوگفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید ازمصطفی — که یقین آید بجان رزق خدا

گر توخواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان ازعشق تو

ازبرای امتحان این مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق چون آید بمن — تاقوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد وکشید — سوی کوه آن ممتحن راخفته دید

گفت این مرد آنطرف چونست عور — در بیابان ازره وازشهر دور

ای عجب مرده است یازنده است او — می نترسد هیچ از گرگ وعدو

آمدند ودست بر وی میزدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید ونجنبانید سر — وانکرد ازامتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف بیمراد — از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگر طعام ... تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد ... تا بداند صدق آن میهاد مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست ... وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند ... بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا ... میفشردند اندر آن نان پارهها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی ... راز میدانی و ناز میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم ... رازق الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود ... رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی وز توکل نگذری ... حرص آوردن چه باشد از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن ... گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول پاک جیب ... هست حق و نیست در وی هیچ ریب

بازجواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

گفت روبه این حکایتها بهل ... دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری کن ... مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا مینهد ... یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی ... هم درودگر هم سقا هم حایکی
چون با نبازیست عالم برقرار ... هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست ... راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه راکه توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست بتوکل که ایخدا این کار مرا راست دار و دعاء متضمن است توکل را و توکل محتاج بهیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی ... می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید ... تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست ... زانکه در هر کسب دستت بر خداست
کایخدا کار مرا تو راست آر ... وین دعا هست از توکل بر سرار

[illegible] هیچ نبود احتیاج   فارغی از نقص ربع واز خراج

بحثشان بسیار شد اندر خطاب   مانده گشتند ازسئوال و ازجواب

بعد از آن گفتش بدان درمهلکه   نهی‌لاتلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک سنگلاخ   احمقی باشد جهان حق‌فراخ

نقل کن ز اینجا بسوی مرغزار   میچر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان   سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا چرد   کاشتر اندر سبزه نا پیدا بود

هر طرف دروی یکی چشمه روان   اندر آن حیوان مرفه در امان

ازخری او را نمیگفت ای لعین   چون نبوز اینجائی چرا زاری چنین

کونشاط وفربهی وفر تو   چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست   پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی   از گدائی تست نز بیگلر بگی

چون زچشمه آمدی چونی توخشک   ور تو ناف آهوئی کو بوی مشک

گر تومیآئی زگلزار جنان   دسته گل کو ازبرای ارمغان

زآنچه میگوئی وشرحش میکنی   چه نشانه در تو ماندهای سنی

مثل درآنکه درمخبردولتی فرق و اثر نبینی جان متهم داشتن است
که اومقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی   از کجا میآئی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو   گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود   مهلتی میخواست نرمی مینمود

زیر کان گفتند بایستی که این   تند ترگشتی چوهست اورب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد   نخوت وخشم خدائیش چه شد

رب اعلی گرویست اندر جلوس   بهر یک کرمی چیست این چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید   دانکه روحت خوشه غیبی نچید

که علاماتست زآن دیوار نور   التجافی منک عن دارالغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند   آب شیرین راندیده است او مدد

بلکه تقلید است آن ایمان او   روی ایمان راندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم — از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود — ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک — کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب — در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند — دیو را بر وی دگر دستی نماند
گر چه با روباه خر اسرار گفت — سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود — رخ دریده و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب — زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نی — بو در او جز او بپی آسیب نی
حمله زن در میان کارزار — بشکند صف بلکه گردد کارزار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش — تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود — نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست — آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون — زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش مادهٔ مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود — نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید — جمله حجت‌ها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی — نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر — حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلوده است اما مشک نی — بوی مشکستش ولی جز پشک نی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید — سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران — آهوانه در ختن چر ارغوان
رو به صحرای ختن با آن نفر — جز قرنفل یاسمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل — تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن — خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد — معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هرکه کاه وجو خورد قربان شود / هرکه نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست ونیمی پشک بین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل وصد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان وفر / گفت اوراکی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / اوبجان لرزانتر است ازبرگ کاه

گرحدیثش نیز هم بافر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان سخن کامل واصل وسخنان مقلد ناقص برخودبسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / باسخش هم نور را همره کند

جهد کن تامست و نورانی شوی / تاحدیثش را شود نورش روی

هرچه در دو شاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

ازکزر و زسیب وبه وز گردکگان / لذت دوشاب یابی تو از آن

علم چون در نور حق فرغرده شد / پس زعلمت نور یابد قوم لد

هرچه گوئی باشد آنهم نور پاک / کآسمان هرگز نبارد سنگ وخاک

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

باز گردم سوی آن روباه وخر / تاچسان از راه رفت آن خرنگر

زبون شدن خر در دست روباه ازحرص علف

خردوسه نوبت به روبه حمله کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد

طنطنه ادراک وبینائی نداشت / دمدمه روبه بر او سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش کرد باپانصد دلیل

حکایت آن مخنث وپرسیدن لوطی ازودرحالت لواط که این خنجر ازبهر چیست گفت زبهرآنکه اگرکسی بامن بداندیشد شکمش بشکافم براوآمد وشد میکرد ومیگفت الحمدلله من که باتوبد نیندیشیدم

بیت من بیت نیست اقلیمست / هزل من هزل نیست تعلیمست

ان الله لا یستحی ان یضرب مثلا "ما بعوضه فما فوقها فی تفسیرالنفوس

بالانکارماذاارادللهبهذامثلا " میفرمایدکه‌خواستم :یضل‌به‌کثیرا " ویهدی‌به‌کثیرا "کههرفتنه‌همچون میزان‌است بسیاری‌از اوسرخ روشوند وبسیاری‌بیمراد گردندولو تاملت‌فیه‌قلیلا "لوجـدت‌من نتایج الشریفـه کثیرا " فهم من‌فهم‌واللهاالملهم‌والسلام

کنده‌ای را لوطئی‌درخانـه برد — سرنگون‌افکند و دروی میفـشـرد
درمیانش خنجری دید آن لعین — پس‌بگفت‌اندر میانت چیست این
گفت آن که بامن‌اریک بد منش — بد بیندیشد بـدرم اشکمـش
گفت لوطی حمدلله راکـه من — بد نیندیشیده ام با تو به فـن
چونکه مردی نیست‌خنجرهاچه سود — چون ندارد دل‌ندارد سود خود
ازعلی میراث داری ذوالفـقار — بازوی شیـر خدا هستت بیـار
گر فسونی یاد داری‌از مسیـح — کولب و دنـدان عیسی ای وقیح
کشتی سازی زتوزیـع وفتوح — کویکی مـلاح کشتـی همچو نـوح
بت شکستی گیـرم ابراهیم وار — کوبت تن رافدا کردن به نـار
گر دلیلت هستـاندر فعل آر — تیغ چوبین رابدو کن ذوالفـقار
آن‌دلیلی کوتـرا مانـع شـود — ازعمل آن نقمت صانع شـود
حـائفان راه راکـردی دلیـر — ازهمه لرزان تـری تو زیـر زیـر
بر همه درس توکـل می‌کنـی — در هواتو پشـه را رگ‌میزنـی
ای مخنـث‌پیش رفته از سپـاه — بر دروغ ریش تو گیـرد گـواه
چون زنامـردی دل آکنـده بود — ریش وسبلـت مـوجب خنده شـده
تـوبه ای کـن اشک باران چون نظر — ویش و سبلت مـوجب خنـده
داروی مردئ بخور اندر عمـل — تا،شوی خورشید گرم‌اندر محـل
معده را بگذار وسوی دل خـرام — تاکه بی پـرده‌زحـق آید سلام
رستمی گر بایـدت خنجـر بگیر — ور بحیـزی مایـلی چادر بگیـر
رستمی‌گر مایـلی جوشـن بپوش — ور بحیزی راغبی روکون فـروش
یک دوگامی‌رو توکـل سازخوش — تاترا عشقـش کشـد اندر بـرش
بر سر میدان چو مردان پایدار — تانگردی مبتلا در پـای دار
تاکی ازجامـه و زنان‌همچون زنان — درصف مردان در آهمچون سنان

غالب شدن مکروباه برخرو بردن او را

روبه اندر چاره پای خود فشرد — ریش خر بگرفت وپیش شیر برد

مطرب آن خانقه کوتا که تفت — دف‌زند که خر برفت وخربرفت

چونکه خر گوشی بر دشیری بچاه — چون نیارد روبهی خر تاگیاه

گوش را بربند و افسونها مخور — جز فسون‌آن‌ولی دادگر

آن فسون خوشتر از حلوای او — زنکه صد حلواست‌خالک پای او

خم‌های خسروانی پر زمی — مایه برده ازدم لب‌های وی

عاشق می‌باشد آن جان بعید — کومی‌لبهای لعلش راندید

آب شیرین چون‌نبیند مرغ کور — چون نگردد گر چشمه آب شور

موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کور رابینا کند

خسرو شیرین جان نوبت رداست — لاجرم در شهر قند ارزان شداست

یوسفان‌غیب لشکر میکشند — تنگهای قند مصری می‌چشند

اشتران مصر را رو سوی ماست — بشنوید ای طوطیان بانگ‌دراست

شهرمافردا پر از شکر شود — شکر ارزانست ارزانتر شود

در شکر غلطید ایحلوائیان — همچو طوطی کوری صعرائیان

نی شکر کوبید کار اینست وبس — جان بر افشانید یار اینست وبس

یک‌ترش در شهر ماکنون نماند — چونکه شیرین خسروانرا بر نشاند

نقل بر نقلست و می‌بر می هلا — بر مناره روبزن بانگ صلا

سرکهٔ نه ساله شیرین میشود — سنگ‌مرمر لعل زرین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان — دره‌ها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد ازسبزه زار — گل شکوفه میکند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق‌میکند — روح شد منصور اناالحق میزند

شد زیوسف آن زلیخانوجوان — عشرت‌ازسرگیر خوش خوش‌شادمان

آتشی اندر دل خود بر فروز — دفع چشم بد سپندانی بسوز

توبحال خویشتن میباش شاد — تابیابی در جهان جان مراد

گر خربرا میبرد روبه زسر — گوببر توخر مباش وغم مخور

حکایت آن‌شخص که ازترس خویش رابخانه‌ای‌افکند، روی زرد
و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس‌توگفت خر
میگیرند گفت توخر نیستی گفت‌تمیز برخاسته است

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت — زرد روی ولب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی — رنگ رخساره بگون چون‌ریختی
گفت بهر سخره‌ٔ شاه حرون — خرهمی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خرای جان عم — چون نه‌ٔ خر روترا زین چیست غم
گفت بس جدند وگرم‌اندر گرفت — گر خرم‌گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست — جدجدتمیز هم بر خاسته است
چونکه بی‌تمیزیانمان سرورند — صاحب خر رابجای خر برند
نیست‌شاه شهر مابیهوده گیره — هست تمیزش سمیعست وبصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس — خرنه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم زنور تو پر است — حاش لله که مقامت آخور است
توزچرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخوری
میر آخوردیگر وخر دیگر است — نی‌هر آنکو اندر آخور شد خر است
میر آخور گرچه در آخور بود — هرکه اوراخر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر — ازگلستان گوی‌و واز گلهای تر
ازانارو از ترنج‌وشاخ سیب — وزشراب‌وشاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند — هم نگون‌اشکم هم‌آسان میچرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است — گوهرش گویند وبینیش و راست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند — بیضه‌ها زرین وسیمین میکنند
نردبانهائیست پنهان در جهان — پایه پایه‌تاعنان‌آسمان
هرگره‌رانردبانی دیگر است — هر روش راآسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بیخبر — ملک باپهنای بی پایان وسر
این‌درآن‌حیران که او ازچیست‌خوش — وآن در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض والله واسع آمده — هر درختی از زمینی سر زده

بهرجهان شکر گویان برگ‌وشاخ   که زهی ملک‌وزهی عرصه فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع   سوی آن روباه وشیر و سقم جوع
چونکه روباهش بسوی مرج برد   تاکند شیرش بحمله خردو مرد

بردن روباه خر راپیش شیر وجهیدن خر از شیر و عتاب
روباه باشیر که شتاب کردی ولابه کردن شیرکه‌دگرباره‌بیارش

دور بود ازشیر وآن شیر از نبرد   تانزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد ازبلندی شیر هول   خود نبودش قوت‌وامکان حول
خر زدورش دید برگشت وگریخت   تاپای کوه تازان نعل ریخت
گفت‌روبه شیر راکای شاه ما   چون نکردی صبر در وقت وغا
تانزدیک توآید آن غوی   پس باندک حمله‌غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل وشتاب   لطف رحمانست صبر واحتساب
دور بود وحمله‌ای دید وگریخت   ضعف توظاهر شد وآن تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور   خودندم از ضعف خود نادان وکور
نیز جوع و حاجتم ازحد گذشت   صبرو عقلم ازتجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد   باز آوردن مر اورا می‌سوزد
منت بسیار دارم از تومن   جهدکن باشد بیاریش بفن
گرخدا روزی کند آن خر مرا   بعد ازآن بس صیدهابخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد   بر دل اواز عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید   از خری اونباشد این بعید
لیک‌چون‌آرم مر اورا تو متاز   تاببادش‌ندهی ازتعجیل باز
گفت آری‌تجربه کردم که من   سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تانزدیکم نیاری خر تمام   من‌نجنبم خفته باشم بردوام
رفت روبه گفت ایشه همتی   تابپوشد عقل اوراغفلتی
توبه‌ها کرده است خر باکردگار   کونگردد غره هر نابکار
توبه‌ای اورابفن بر هم زنیم   ماعد وعقل وعهد روشنیم
کله‌ای خر گوی فرزندان ماست   فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد زدوران زحل   پیش عقل ماندارد آن محل

ازعطارد وز زحل دانا شد او — ما زداد کردگار لطف خو
علم‌الانسان خم طغرای ماست — علم‌عندالله مقصدهای ماست
تربیه‌ٔ آن آفتاب روشنیم — ربی‌الاعلی از آن بر میزنیم
تجربه گردارد اوبا این همه — بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست‌خو — در رسد شومی اشکستن در او

دربیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلابلکه باعث مسخ‌است چنانکه در حق اصحاب سبت ودر حق اصحاب مائده عیسی که: وجعل منهم‌القرده والخنازیر

نقض میثاق وشکست توبه‌ها — موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد وتوبهٔ اصحاب سبت — موجب مسخ آمد واهلاکو کبت
پس خدا آنقوم‌رابوزینه کرد — چونکه عهد خود شکستند ازنبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن — لیک‌مسخ‌دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش — ازدل‌بوزینه شد خار آن‌گلشن
گر هنر بودی دلش را ز اختیار — خوارکی بودی زصوت آن حمار
آن سگ اصحاب‌خوش بدسیرتش — هیچ‌بودی منقصت‌زآن صورتش
مسخ صورت بوداصل سبت را — تاببینند خلق ظاهر کبت را
ازره سر صدهزاران دگر — گشته ازتوبه شکستن خوک‌وخر

عتاب کردن‌خر با روباه

پس بیامد زود روبه نزد خر — گفت خر از چون توبیاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم‌من‌ترا — که‌بپیش شیر نر بردی مرا
موجب کین‌توبا جانم چه بود — غیر خبث‌گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی — نارسیده ازوی او را آفتی
یاچو دیوی کوعدوی جان ماست — نارسیده‌زخمتش ازما و کاست
بلکه طبعا" خصم جان آدمی‌است — ازهلاک‌آدمی در خرمی است
ازپی هر آدمی او نگسلد — خو وطبع زشت خودراکی هلد
زانکه خبث ذات او بیموجبی — هست سوی ظلم وعدوان جاذبی

هر زمانی خواند ترا تا خرگهی   کاندراندازد ترا اندر چهی

کەطلبها حوض آبست وعیون   تادر اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کروفر   اندر افکند آن لعین درشوروشر

بیگناهی بر گزند سابقی   کی رسید اورا ز آدم ناحقی

کی رسید اورا زمردم زشتئی   کو دمادم آرد ازغم پشتئی

جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن‌طلسم سحر بود   که ترا در چشم آن‌شیری نمود

ورنه من ازتوبتن مسکین‌ترم   چون‌شب و روزاندر آنجا میچرم

گرنه زآنگونه طلسمی ساختی   هر شکمخواری بدانجا تاختی

یک جهان بینوا پرپیل وارج   بی‌طلسمی کی بماند سبز مرج

من‌تراخود خواستم گفتن بدرس   کاین چنین شکلی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت   که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت درجوع کلب و بینوا   می‌شتابیدم که آئی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم   کان خیالی مینماید نیست جسم

شد فراموش آنکه گویم مرترا   حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت روروهین زپیشم ای عدو   تانبینم روی تو ای زشت رو

آن خدائی که ترا بدبخت کرد   روی زشتت را وقیح وسخت کرد

با کدامین روی میآئی بمن   این‌چنین شغری ندارد کرگدن

رفته‌ای در خون وجانم آشکار   که ترامن رهبرم در مرغزار

تابدیدم روی عزرائیل را   باز آوردی فن‌وتسویل را

گرچه من ننگ خرانم یاخرم   جانورم جان دارم اینراکی‌خرم

آنچه من دیدم زهول بی امان   طفل دیدی‌پیر گشتی در زمان

بیدل وجان ازنهیب آن شکوه   سرنگون‌خود رادر افکندم زکوه

بسته شد پایم درآندم ازنهیب   چون بدیدم آن عذاب بی حجیب

عهد کردم باخدا کایذوالمنن   بر گشا زین بستگی توپای من

تانتوشم وسوسه کس بعد از این / عهد کردم نذر کردم ای مهین
حق گشاده کرد آندم پای من / زآن دعاوزاری وهیهای من
ورنه اندر من رسیدی شیرنر / چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکرای مبض القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد ازیار بد
مار بد جانی ستاند ازسلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم
ماربد زخم ار زند بر جان زند / یاربد بر جان وبر ایمان زند
ازقرین بی قول وگفت وگوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه اوافکند بر تو سایه را / دزدد آن بیمایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست / یار بد آنرازمردان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر ازیار بد / وین مرا عین القین گشتست خود

پاسخ دادن روباه مر آن خر رادیگر بار

گفت روبه صاف مارا دردنیست / لیک تخیلات وهمی خردنیست
این همه وهم تواست ای ساده دل / ورنه باتونه غشی دارم نه غل
ازخیال زشت خودمنگر بمن / بر محبان ازچه داری سوءظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهرازایشان جفا
آن خیال و وهم بدچون شدپدید / صدهزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور وامتحان / عقل باید کو نباشد بد گمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم / آنچه دیدی بدنبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرمایند ازیاران خطا
عالم وهم وخیال وطبع وبیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که که بدشد گزند
گفت هذاربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب راچنین تاویل گفت / آن کسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم وخیال وچشم بند / آنچنان که را زجان خویش کند
تاکه هذا ربي آمد قال او / خربط و خر راچه باشد حال او

مرد گشته مثلهای چون حبال		در بحار وهم وگرداب خیال
کشتیا رانیست زانطوفان فضوح		کوامانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین		گشت هفتاد ودو ملت ز اهل دین
مرد ایقان رست ازوهم وخیال		موی ابرو رانمیگوید هلال
وانکه راسور عمر نبود سند		موی‌ابروی کژی راهشرزند
صدهزاران کشتی باهول و سهم		تخته تخنه گشته در دریای وهم
کمترین‌فرعون‌چستی فیلسوف		ماه اودر برج وهمی در خسوف
کس‌نداند روسبی زن کیست آن		وانکه داند نبودش‌بر خود گمان
چون‌تراوهم تو دارد خیره سر		از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من ازمنی خویشتن		چه نشینی بر منی توبهش من
ازمن وماهر که ایندو میزند		عاشق خویشست وبر لامی‌تنند
از من ومابی همی جویم بجان		ناشوم من‌گوی آن خوش‌صولجان
هرکه بی‌من همه من ها در اوست		یارجمله شد چوخود رانیست دوست
آینه بی نقش‌شد یابد بها		زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سر رزی وریاضت اوکه هر شب افطاربربرگ‌رزمیکرد جهت ذل نفس

زاهدی‌در غزنی ازدانش مزی		بد محمد نام کنیت سر زری
بود افطارش سر رزهر شبی		هفت سال‌اودایم اندر مطلبی
بس عجایب دیداز شاه وجود		لیک مقصودش جمال شاه بود
برسر که رفت آن از خویش سیر		گفت بنمایافتادم‌من بزیر
گفت نامد نوبت آن‌مکرمت		ور فرو افتی افتی نمیری نکشمت
اوفرو افکند خود را از و داد		در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمردازنکس آنجان سیر مرد		ازفراق مرگ برخود نوحه کرد
کاین حیات اوراچو مرگی مینمود		کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را ازغیب میکرد اوکدی		آن‌فی‌موتی حیاتی میزدی
موت‌راچون زندگی قابل شده		باهلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون‌علی‌ریحان او		نرگس ونسرین عدو جان او

بانگ آمدرور صحرا سوی شهر — طرفه بانگی از ورای سیر وجهر
گفت ای‌دانای رازم مو بمو — چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت‌خدمت آنکه بهر ذل نفس — خویش‌را سازی تو چون عباس‌دبس
مدتی‌ازاغنیاز رمی ستان — پس بدرویشان‌ومسکین میفشان
خدمتت‌اینست تایکچند گاه — گفت‌سمعا" طاعه ایجان‌پناه
بس سئوال وبس جواب وماجرا — بدمیان زاهد ورب الوری
که زمین وآسمان‌پر سور شد — در مقالات آن‌همه‌مذکور شد
لیک کوته کردم آن‌گفتار را — تانشود هرخسی‌اسرار را

آمدن شیخ بعد چندین سال بشهر غزنین‌وزنبیل‌گردانیدن او باشارت غیبی‌وتفرقه کردن بر فقرا

هرکرا جان زعز لبیک است — نامه برنامه پیک بر پیک است
رو بشهر آوردن آن فرمان پذیر — شهر غزنین گشت ازرویش منیر
ازفرح خلقی‌باستقبال رفت — اودرآمد ازره دزدیده تفت
جمله اعیان‌ومهان برخاستند — قصرها ازبهر او آراستند
گفت من از خود نمائی نامدم — جز بخواری وگدائی نامدم
نیستم بر عزم قال‌وقیال من — در بدر گردم بکف زنبیل‌من
بنده فرمانم که امر است از خدا — تاگدا باشم گداباشم گدا
درگدائی‌لفظ نادر ناورم — جز طریق خر گدایان نسپرم
تاشوم غرق مذلت من تمام — تاسقطها بشنوم از خاص‌وعام
امرحق جانست ومن او را تبع — اوطمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد زمن سلطان دین — خاک بر فرق قناعت بعد ازین
اومذلت خواست‌کی عزت تنم — اوگدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه ومذلت جان من — بیست‌عباسنه درانبان من
شیخ درمیگشت و زنبیلی بدست — شئی‌لله خواجه توفیقیت هست
برتر ازکرسی وعرش اسرار او — شئی‌لله شئی لله کار او
انبیا هریک همین فن میزنند — خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضواالله میزنند — باژگون بر تنضروالله می‌تنند

در شنود این شیخ میآرد نیاز — بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدائی که بجد میکرد او — بهر یزدان بود نی بهر کلوا

ور بکردی نیز از بهر کلوا — آن کلوا از نور حق دارد علو

در حق او خورد نان و شهد و شیر — به ز چله وز سه روزهٔ صد فقیر

نور مینوشد مگو نان میخورد — لاله میکارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد روغن زشمع — نور افزاید زخوردش بهر جمع

نان خوریرا گفت حق لاتسرفوا — نور خوردن را نگفته است اکتفوا

این گلوی ابتلا بد و آن کلوا — فارغ از اسراف وایمن از غلو

امر و فرمان بودنی حرص وطمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده — نو بمس خود را طمع نبود فره

آن گدائی که بجد میکرد او — بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم — گر بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره توت

وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گوی وکم خوانش بدن

عاشق عشق خدا آنگاه مزد — جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده بد خاک و زر — زر چه باشد که نبد جان را خطر

شیر و گرگ و دد از او واقف شده — همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاین شده است از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق ولحم وشحمش زهرناک

زهر دد باشد شکر ریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک وبد

ور خورد خود فی المثل دام و ددش — زهر گردد لحم عاشق بکشدش

هر چه جز عشقست شد مأکول عشق — دو جهان یکدانه پیش نول عشق

دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان مر اسب را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسب است آید در عمل

بنـــده آزادی طمع دارد زجـد — عاشق آزادی نخواهد تـا ابـد
بنده دایـــم خلعـت وادرارجوست — خلعت‌عاشق همه دیدار اوســت
درنگنجـد عشق در گفت وشنید — عشق دریائیست قعرش ناپدیـــد
قطره‌های بحـر را نتـوان شمـرد — هفت دریا پیش آن‌بحر است‌خرد
این سخن پایان نـــدارد ایفلان — بـــاز رو در قصـه‌ٔ شیخ زمـان

در معنی: لولاک لما خلقـت الافلاک

شد چنین شیخی گـدای کوبکـــو — عشق آمـد لاابـــالی اتقـــوا
عشق جوشـد بحر راماســند دیـگ — عشق سایـد کوه رامـــانـند ریـگ
عشق بشکافـد فلک راصـد شکاف — عشق لرزاند زمیـن را از گـــزاف
بامحمد بود عشـق پاک‌جفـــــت — بهر عشـق‌اوراخدا لولاک گفـــت
منتهی در عشق او چون بـود فرد — پس مراورا ز انبیا تخصیـص کـرد
گر نبـودی بهر عشق پـــاک را — کی وجودی‌دادمی افـلاک را
من بـدان افراشتـــم چرخ سنی — تاعلو عشـــق رافهمـــی‌کنـــی
منفعـــتهای دگـر آیـد ز چـرخ — آن چوبیضـه تابع آیـد این چوفرخ
خاک را من خوار کـردم یکسـری — تا ز دل عاشقـان بوئـــی بـری
خاک رادادیم سبـــــزی و نـوی — تا ز تبـدیل فقیـر آگــه شوی
باز توگوینـد ایـن جبـال راسیات — وصـف حال‌عاشـــقان اندر ثبات
گرچه آن‌معنی است وین نقش‌ای‌پسر — تا بفهـــم تـو شـود نزدیکتـر
غصه را با خار تشبیهـی کنـــند — آن نباشـد لیـک تنبیهـی کـنند
آندل قاسی که سنگین خوانـدنـد — نامناسـب بد مثالـــی رانـدند
در تصـــور در نیایـد عیـن آن — عیب بر تصویر نــه نفیش مـدان

رفتن شیخ بخانه‌ٔ امیری‌بهرکدیه درروزی‌چهاربارباشارت غیبی وعتاب کردن امیر وعذر آوردن شیخ

شیخ روزی چاکـرت چـون فقیـر — بهـر کدیـه رفـت بر قصر امیر
در کفـش زنبیـل وشئی‌الله زنان — خالق جان می‌بجویـد تـای نان
نعلهای بازگونـه است ای پســر — عقل کلی را کنـد هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش کای وقیح   گویمت چیزی منه نامم شحیح
ای حریص قوم چندین جستجو   تاکی و تا چند با زرق دو تو
این چه خبری و چه روپست و چه کار   که بروری اندر آئی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو   من ندیدم نرگدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده‌ای   این چه عباسی زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوش تو عباس دبس   هیچ ملحدر امباد این حس نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش   زآتشم آگه نه ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرص اردیدمی   اشکم نان خواره را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پر   در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تاز برگ خشک و تازه خوردنم   سبز گشته بود این رنگ تنم
تاتو باشی در حجاب بوالبشر   سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند   علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه   گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود   برگذشتند از همهٔ اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید   شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید   آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین   عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رصد   با تو نتوان گفت ایندم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش   سینه‌های عاشقان کمتر خراش
نیکمانی بردهٔ تو زین نشاط   حزم را مگذار و میکن احتیاط
واجبست و جایز است و مستحیل   تو وسط با گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی زدن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امیر غیب نستانم

این بگفت و گریه و رشد های های   اشک غلطان بر رخ او جابجای
صدق او هم بر ضمیر میر زد   عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند   چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد   بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد — بانگ بر عورکیک رخشان راه زد

رو بسرو آورده هر دو در نفیر — گشته گریان هم امیر وهم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر اورا که عزای ارجمند

هرچه خواهی چون بگریستند — گفت میراو را که عزای ارجمند

هرچه خواهی از خزینه برگزین — گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه زآن تست هر چت میل هست — برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت دستوری ندادندم چنین — که بدست خویش چیزی بر گزین

منزخود نتوانم این کردن فضول — که کنم من این دخیلانه دخول

این بهانه کرد ومهر در ربود — مانع آن بد که عطا صادق بود

گرچه صادق بود وبی غل بود وخشم — شیخ راهر صدق مینامد بچشم

گفت فرمانم چنین داده است اله — که گدایانه برو چیزی بخواه

ماگدایانه از این در خواستیم — ورنه از اموال بی پرواستیم

اشاره آمدن بشیخ کهاینده وسال بفرمان ما بستدی ودادی بعد ازین بدوستان دست درزیر حصیر کن که آنرا انبان ابوهریره گردانم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیانرا یقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود ، مرده در آن آید زنده گردد ، نحس اگر در آن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود ، زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج ، نه فوق نه تحت ، نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه ، هر لحظه ازو هزاران اثر و نمونه ، چنانچه ضعف دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم وفصاحت زبان با زبان نه داخل است ونه خارج و نه متصل ونه منفصل

تا دوسال این کار کرد آنمردکار — بعد ازآن امر آمدش ازکردگار

بعد ازین میده ولی ازکس مخواه — ما بدادیمت زغیب این دستگاه

هرکه خواهد از توازیک تا هزار — دست در زیر حصیرت کن برآر

هین زگنج رحمت بی مر بده — در کف تو خاک گردد زر بده

هرچه خواهندت بده مندیش ازآن — دادیزدان راتو ازبیش ازبیش دان

درعطای مانه تغییر ونه کم — نه پشیمانی نه حسرت نه ندم

سوریا کن ای سند — ازبرای روی پوش چشم بند
زرسربوریا پرکن تومشت — ده بدست سائل اشکسته پشت
ازبن از اجر نامنون بده — هرکه خواهد گوهر مکنون بده
یدالله فوق ایدیهم توباش — همچودست حق گزاف رزق باش
وام داران راز عهده‌فوارهان — همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین — که بدادی زرزکیسه رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش — حاتم طائی گدائی درصفش

دانستن شیخ ضمیر سائلانرابی‌گفتن که نشان ایشان‌باشد که:
اخرج بصفاتی الی‌خلقی فمن یرادک‌فقدرآنی

حاجت خود گر نگفتی آن‌فقیر — و بدانستی‌و دادی از حصیر
پیش اوروشن ضمیر هر کسی — ازفقیرووام دار و مفصلسی
هرچه در دل داشتی‌آن پشت‌خم — قدر آن دادی نه‌بسیار ونه‌کم
پس بگفتندش چه دانستی که او — اینقدر اندیشه دارد ای عمو
اوبگفتی خانهٔ دل خلوته است — خالی ازکدیه مثال جنت است
اندروجز عشق یزدان کارنیست — جز خیال‌وصل اودیار نیست
خانه رامن روفتم ازنیک وبد — خانه‌ام پرگشت از نور احد
هرچه بینم اندر اوغیر خدا — آن من نبود بود عکس‌گدا
گردرآبی نخل یاعرجون نمود — جز زعکس نخلهٔ بیرون نبود
در تک آب اربببینی صورتی — عکس‌بیرون باشد آن نقش ایفتی
لیک تاآب از قذر خالی شدن — تنقیه شرطست در جوی بدن
تانماند تیرگی و خس در او — تا امین گردد نماید عکس رو
جزگل آبه در تنگ کوایمقل — آب صافی کن‌تو زود ایخصم دل
توبرآنی هر دمی کز خواب و خور — خاک ریزی اندرین جو بیشتر

در بیان سبب دانستن ضمیرهای‌خلق

چون درون‌آب از آنهاخالیست — عکس‌روها ازبرون در آب جست
پس مصفا کن درون خویش را — تابدانی سر هر درویش را

پس ترا باطن مصفا ناشده — خانه پر از دیو ونسناس وده
ای خر ازاستیزه مانده ازخری — کی ز ارواح مسیحا بو بری +
کی شناسی گیر خیالی سر کند — کز کدامین مکمنی سر بر زند
چو خلالی میشود در زهد تن — تاخیالات ازدرونه روفتن

زبون شدن خر در دست روباه ازحرص علف

خر بسی کوشید و اورا دفع گفت — لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص وصبرش شد ضعیف — بس گلوها را برد عشق رغیف
زآن رسولی کش حقایق داد دست — کادفقرا "ان یکون کفر آمده است
گشته بود آن خرمجاعت رااسیر — گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع یکره وارهم — گر حیات اینست من مرده بهم
خرگر اول توبه وسوگند خورد — عاقبت هم از خری خطبی بکرد
حرص کور واحمق ونادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ برجان خران — که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقیست — جرائت اوبراجل از احمقی است
جهد کن تاجان مخلد گرددت — تابروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود — که برافشاند بر او ازغیب جود
تاکنونش فضل بیروزی نداشت — گرچه که گه بر تنش جوعی گماشت
گرنباشد جوع صد رنج دگر — ازپس هیضه بر آرد ازتو سر

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع ازرنجها پاکیزه تر — خاصه در جوعست صد فضل وهنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل — هم بلطف وهم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین — جوع برجان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر — جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش ازمجاعت خوش شود — جمله خوشها بی مجاعتها ست زد

تمثیل در صبر وقناعت

آن یکی میخورد نان فخفره — گفت سائل چون بدین داری شره

گفت چون ازصبر چون دو تا شود   نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم   چون کنم صبری صبورم لاجرم

خود نباشد جوع هر کس رازبون   کاین علفزاریست زاندازه برون

جوع مرخاصان حق را داده‌اند   تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هرجلف گدا راکی دهند   چون علف کم نیست پیش اونهند

که بخور هم توبدین ارزانئی   تونهٔ مرغاب مرغ نانئی

سود اندر سرترا جز فکرنان   ناید اندر خاطرت جز ذکر آن

بعد چندین سال حاصل چیستت   جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ ازحرص‌او‌آگاه شدونصیحت‌کرد

شیخ‌میشد با مریدی بیدرنگ   سوی شهری نان در آنجا بود تنگ

ترس جوع وقحط درجان مرید   هر دمی میگشت ازغفلت مزید

شیخ‌واقف بود وآگاه ضمیر   گفت اوراچند باشی در زحیر

ازبرای غصهٔ نان سوختی   دیده ازصبر وتوکل دوختی

تونهٔ ز آن نازنینان عزیز   که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان‌خداست   کی زبون همچو توگیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی   کاندرین مطبخ‌تو بی نان بیستی

کاسه‌برکاسه‌است وخوان برخوان‌مدام   از برای این شکمخواران عام

چون بمیری میدودنان‌پیش پیش   کای زبیم بینوائی کشته خویش

توبرفتی ماند نان بر خیزگیر   ای بکشته خویش را اندرز حیر

بر سر هر لقمه بنوشته عیان   کز فلان بن فلان بن فلان

هین توکل کن ملرزان پا و دست   رزق تو بر توز تو عاشق‌تر است

عاشقست‌ومیزند او مول مول   کوز بی‌صبریت داند ایفضول

گرترا صبری بدی رزق آمدی   خویش راچون‌عاشقان بر توزدی

این تب و لرزه زخوف‌جوع چیست   دل توکل سیر میتانید زیست

حکایت آن‌گاو حریص‌که هر روزه صحرارا پر علف بیند

وبچرد تافربه شود وتافردا ازغم روزی لاغر گردد

یک جزیره سبز هست اندرجهان   اندر اوگاویست تنها خوش‌دهان

جمله صحرا را چرد او تا بشب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت — تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر — تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آنگاو زفت — میشد لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است آن دشت اینجهان — که همی لاغر شود ز خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر — منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ این گاو را یک سوی نه — زآن خر و زان شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و رفتن باب خوردن و خوردن روباه دل و جگر اورا و سئوال شیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگر بند دلش — چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور — جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد — که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز — وآن زکوه افتادن از هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی — بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون ندارد نور دل دل نیست آن — چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان — بول قاروره است قندیلش مخوان

[illegible] است داد ذوالجلال / صنعت خلقت آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهب‌ها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شده است / نور دید آن مؤمن و مدرک شده است

چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی (ص)

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

چونکه آبش هست خود جو آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مرده‌ای نان خند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز روس باشمع در طلب آدمی میگشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجوئی بپیش هر دکان

هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته‌ام / من نیام هیچ و حیران گشته‌ام

هست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی چنینم کو بکو

کو در این دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز میجوئی و لیک / غافل از حکم خدائی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردانرا قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو راهم ببین آخر بیا

خاک را دیدی بر آمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر — صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را — سر برون کن هم ببین مر آب را
تو همی گوئی که می‌بینم ولیک — دید آنرا بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر — حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سر گویان بود — وآنکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیت‌ها کند — وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار — وآنکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود — وآنکه دریا دید او بیغش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند — وآنکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او — وآنکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن — آنکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود — وآنکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام وجواب گفتن او

مرمغی را گفت مردی کای فلان — هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم — ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو — تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت وشیطان لعین — میکشندت جانب کفران وکین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند — یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است — آنطرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت — خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس وشیطان خواهش خود پیش برد — وآن عنایت قهر گشت وخرد و مرد
تو یکی قصر وسرائی ساختی — واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر — دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا — خر ن بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد — رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چبود جان من — جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست — آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه وی سروی براند — خاربن در باغ وملک او نشاند

باغبان‌شانه بدین خواری بود — کاین چنین بر وی خلاقت میرود

هم خلق گردم من ار تازه ونوم — چونکه یار اینچنین خواری شود

چونکه خواه نفس آمد مستعان — تسخر آمد ایش شاءالله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم — آن نیم که بر خدااین ظن برم

که کسی ناخواه او ورغم او — گردد اندر ملکت اوحکم جو

ملکت او رافرو گیرد چنین — که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او میخواهد و می‌بایدش — دیو هر دم غصه می‌افزایدش

بندهٔ آن دیو میباید شدن — چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کشد شیطان زمن — پس چه دستم گیرد آنجاذوالمنن

آنچه او خواهد مراد او شود — از که کار من دگر نیکو شود

حاش‌لله ایش شاء الله کان — حاکم آمد در مکان ولامکان

هیچکس در ملک او بی امر او — در نیفزاید سر یکتار مو

ملک ملک اوست فرمان آن او — کمترین سگ بر درش شیطان او

دربیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ترکمانرا گر سگی باشد بدر — بر درش بنهاده باشد روی وسر

کودکان خانه دمش میکنند — باشد اندر دست طفلان خوارمند

باز اگر بیگانه‌ای معبر کند — حمله بر وی همچو شیر نر کند

کو اشد آء علی الکفار شد — با ولی گل باعدو چون خار شد

زآب تتماجی که دادش ترکمان — آنچنان وافی شده است وپاسبان

پس سگ شیطان که حق هستش کند — اندرو صد فکرت وحیلت تند

آب روها راغذای او کند — تابرد او آبروی نیک وبد

آب تتماجست آب روی عام — که سگ شیطان ازو یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او — چون نباشد حکم راقربان بگو

گله گله از مرید و از مرید — چون سگ باسط ذراعه بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ — ذره ذره امر جو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان میکن که تا — چون درین ره مینهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن منکر — تاکه باشد مادم اندر صدق و بر
پس اعوذ ازبهر چه باشد چوسگ — گشته باشد ازترفع تیزتک
این اعوذ آنست‌تکای ترک‌ختا — بانگ بر زن بر سگت رهبر گشا
تابیایم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم زجود و جاه تو
چونکه‌ترک‌ازسطوت‌سگ عاجز است — این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من — هم زسگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بدین در آمدن — من نمی‌یارم زدر بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک وتنق — که یکی سگ‌هر دور ابندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند — سگ چه باشد شیر نر خون‌قی‌کند
ایکه خودراشیر یردان‌خوانده‌ای — سالها شد با سگی در مانده‌ای
چون کند آن سگ‌برای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبریرادر اثبات اختیارودلیل گفتن‌که سنت راهیست کوفتهٔ اقدام انبیاء وبریمین آنراه‌بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند وامرونهی‌رامنکر شود وتاٴویل‌کند از منکر شدن امرونهی لازم آید انکار بهشت‌ودوزخ که بهشت جزای مطیعانست و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه‌الاشاره وبریسار آن راه بیابان قدراست که قدرت خالق رامغلوب قدرت‌خلق داند

گفت مؤمن بشنوای جبری خطاب — آن‌خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود کردی ای شطرنج باز — بازی خصمت ببین پهن ودراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه‌گفتی جبریانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو — ره رها کردی بره آکج مرو
سگ راهرگز نگوید کس بیا — وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی راکس کجا گوید بپر — یا بیا ای کور و در من در نگر
گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج — کی نهد بر ما حرج رب‌الفرج

کی فکند سنگ وادیر آمدی / یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجبتها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر ونهی وخشم وتشریف وعتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیارت هست در ظلم و ستم / من از این شیطان ونفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید اویوسفی کف را نخست
اختیار وداعیه در نفس بود / روش دید آنگه پروبالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون ببیند گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دوتو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر وشرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام ودعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز ازبعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا از اوئی منحنی
این دو ضد عرضه کننده درسرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب بر خیزد زپیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند / کآن سخنگو در حجاب ایشان بدند
دیو گوید ای اسیر طبع وتن / عرضه میکردم نکردم زور من
وآن فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلانروزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو / ساجدان ومخلص بابای تو
اینزمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابابت را بوده عدی / وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وآن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی

اینزمان ما را و ایشانرا عیان   درنگر بشناسدر لحن وبیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست   چون سخن گوید سحر دانی‌کاوست
ور دوکس در شب خبر آردترا   روزاز گفتن شناسی هر دو را
بانک شیروبانگ سگ شب‌دررسید   صورت هر دوز تاری ناپدید
روزشد چون باز در بانگ آمدند   پس شناسدشان زبانگ‌آنهوشمند
مخلص‌آنکه دیو و روح عرضه‌دار   هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ماناپدید   چون دومطلب دید آیددر مزید
اوستادان کودکانرا میزنند   آن ادب سنگ سیه راکی کنند
هیچ‌گوئی سنگ را فردا بیا   ورنیائی من دهم بد راسزا
هیچ عاقل مر کلوخی رازند   هیچ باسنگی عتابی کس کند
درخرد جبر از قدر رسواتر است   زانکه جبری حس خود رامنکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر   فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل   هست درانکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست ونار نی   نور شمعی بی‌زشمع روشنی
وین همی بیند معین نار را   نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست   جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر   لاجرم بدتر بود زین روز گبر
گبر گوید هست عالم‌نیست رب   یاربی‌گوید که نبود منتخب
این همی گوید جهان خودنیست‌هیچ   هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار   امر ونهی‌این بیار و آن میار
او همیگوید که امرونهی‌لاست   اختیاری نیست وین‌جمله‌خطاست
حس‌راحیوان مقر استایرفیق   لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است مارا اختیار   خوب میآید بر او تکلیف کار

دربیان آنکه درک‌وجدانی‌چون اختیارواضطراروخشم و اصطبار بجای‌حس‌است‌که‌زرداز سرخ‌وتلخ‌از شیرین‌وپشک‌از مشک‌ودرشت‌ازنرم وسرد ازگرم‌معلوم‌کند‌پس‌منکروجدان‌منکرحس‌باشد وزیاده که منکر وجدان ازحس‌ظاهرتر است‌که‌حس‌رااز‌احساس‌توان‌منع‌کرد ن

وبستن راه او مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

ترک وجدانی بجای حس بود   هر دو در یک جدول ای عم میرود
عزم باید بر او کن یا مکن   امر و نهی و ماجراها در سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم   این دلیل اختیار است ای صنم
وآن پشیمانی که خوردی از بدی   ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید   امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند   با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان   چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ   مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا   نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند   امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی   جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود   جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم   بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب   تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی   لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند   تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی   سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار   خشم چون میآیدت بر جرم دار
چون همی خائی تو دندان بر عدو   چون همی بینی گناه و جرم از و
گر ز سقف خانه چوبی بشکند   بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف   هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست   یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست   قاصدا در بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی   چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر   دست و پایش را ببر سازش اسیر
وآنکه قصد عورت تو میکند   صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینی خرد

گر بیامد باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل‌خوشی نمود
خشم در توشد بیان اختیار   تا نگوئی جبر با نه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند   آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس زمختاری شتر برده است بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی   بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست   چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار   این مگوای عقل انسان شرمدار
روشنست این لیک از طمع سحور   آن خورنده چشم بربندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست   رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند   چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان   اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر وامتحان بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه   آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم   حکم حقست ایدو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد   کاین زحکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت کره   حکم حقست این که اینجا بازنه
در یکی تره چواین عذر ای فضول   می‌نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی   گرد مار واژدها بر میتنی
زین چنین عذرای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همی‌کردی سبیل
هرکسی پس سبلت تو بر کند   عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست   دست من بسته زبیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده   برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای   کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را   ازمیان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا   بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد از دیگ حبه‌ای از تو یار سود   اختیار جنگ بر جانت گشود

چونک آید نوبت شکر نعم　　اختیارت نیست وز سنگی توکم
دوزخت را عذر این باشد یقین　　کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت　　وز کف جلاد این دورت نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد　　حال آن عالم یقین معلوم شد

حکایت در جواب جبری واثبات اختیار خلق و صحت امر
ونهی وهم در بیان آنکه عذر جبری درهیچ مقام مقبول نیست

آن یکی بررفت بالای درخت　　میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد وگفت ای دنی　　از خدا شرمیت کو چه میکنی ؟
گفت ازباغ خدا بندهٔ خدا　　گرخورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی　　بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن　　تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت　　میزدش بر پشت وپهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار　　میکشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش　　میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت وپهلو آن او　　من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار　　اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد　　اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند　　امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار　　هست هر مخلوق را در اقتدار
تاکشد بی اختیاری صید را　　تابرد بگرفته گوش اوزید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد　　اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند　　بی سگ وبی دام چون صیدی کند
آن دروگر حاکم چوبی بود　　وآن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی　　هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار　　ساجد آید ز اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان　　نفی نکند اختیاری را از آن
قدرتت بر جمادات از نبرد　　کی جمادی را از آنها نفی کرد

خواستش مگوی بروجه کمال — که نباشد [illegible] جرم وضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست — خواه خودرا نیز هم میدان‌که‌هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تونیست — کفر بیخواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز راقبیح استو ذمیم — خشم بدتر خاصه‌از رب رحیم
گاوگر یوغی نگیرد میزنند — هیچ گاوی کو نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول — صاحب گاو از چه معذور استوذول
چون‌نه‌ای رنجور سر را بر مبند — اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جان حق یابی نوی — بیخود وبی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار — تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گوئی گفته‌ٔ می‌باشد آن — هر چه روبی رفته‌ٔ می‌باشد آن
کی کند آن مست جز عدل وصواب — کزجام‌حق چشیده استاوشراب
جاودان فرعون را گفتند بیست — مست‌راپرواش دست‌وپای نیست
دست‌وپای ما می آن واحد است — دست ظاهر سایه استوکاسد است
چو بسر بر شد زجام او مدام — خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

درمعنی ماشاءاللهکان یعنی خواست خواست اوست ورضارضای او واز خشم وردیگران تنگدل مباشیدکان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عندربنا صباح ومساء

قول بنده‌ایش شاء الله کان — بهر آن نبود که منبل کن روان
بهر تحریضست بر اخلاص‌وجد — کاندر آن خدمت فزون شومستعد
گربگویندآنچه میخواهی تو راد — کارکار تست بر حسب مراد
آنکه ار منبل شوی‌جایز بود — کانچه خواهی وآنچه جوئی آن شود
چون بگویندایش شاءالله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورداو — بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهدوزیر — خواست آن‌اوست اندر داروگیر
گرداو گردان شوی صد مرده زود — تابریزد بر سرت احسان وجود
یا گریزی از وزیر وقصر او — این نباشد جستجوی و نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی — منعکس ادراک وخاطر ای غوی

امر امر آن فلان خواجه است هین — چیست یعنی باجزاو کمتر نشین
کرد خواجه گرد چون امر آن اوست — کوکشد دشمن رهاندجان دوست
هرچه اوخواهد همانخواهی بغین — یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد — تاشوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او راگیر و بس — عبر اورا نیست حکم ودسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند — پر امید وچست وبا شرمت کند
ورکند سردت حقیقت این بدان — هست تبدیل ونه تاءویلست آن
این برای گرم کردن آمده است — تابگیرد تا امیدا سرا دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس وبس — ورکسی کآتش زده است اندرهوس
پیش قرآن گشته قربانی وپست — تاکه عین روح آن قرآن شدست
روغنی کوشد فدای گل بکل — خواه روغن بوی کن خواهی توکل

معنی :جفت القلم وکتب ان لا یستوی الطاعم والمعصیم ولا یستوی الامانم والسرقم جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفر جف القلم ان الله لا یضیع اجرالمحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم — بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را — لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم — باده نوشی مست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری بر خوری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید ازحکم سبق
گر زدست من برون رفتستکار — پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم — نیست یکسان نزد او عدل وستم
فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم ز بد وزبد بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب — باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد — ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که بپیش تخت او — فرق نبود از امین وظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او — وانکه طعنه میزند بر جد او

فرق نکند هر دو یک باشد برش　　شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد توافزون شود　　در ترازوی خداموزون شود

پیش این شاهان همیشه جان کنی　　بیخبر ایشان زغدر وروشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا　　ضایع آرد خدمتت راسالها

پیش شاهی‌کو سمیعست وبصیر　　گفت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان از آن آیس شوند　　سوی ما آیند افزایند پند

بد همی گویند شه راپیش ما　　که برو جفت القلم کم کن وفا

معنی جفت‌القلم کی این بود　　که جفاها با وفا یکسان شود

بل جفارا هم جفا جف‌القلم　　وآن‌وفا را هم وفا جف‌القلم

عفوباشد لیک کو فر امید　　که بود بنده ز تقوی رو سپید

دزد راگر عفو باشد جان برد　　کی وزیر و خازن‌مخزن شود

ای امین‌الدین ربانی بیا　　کز امانت رست‌هر تاج ولوا

پور سلطان گر بر اوخائن‌شود　　آن‌سرش از تن بدان باین شود

گرغلام‌هندوئی آرد وفا　　دولت اورامیزند طال بقا

چه غلام اربر دری سگ باوفاست　　در دل سالار اوراصد رضاست

زین چوسگ را بوسه بربوزش زند　　گربودشیری چه پیروزش کند

جز مگر دزدی که خدمت‌هاکند　　صدق او بیخ جفا رابر کند

چون فضیل رهزنی کو راه یافت　　زانکه ده مرده بسوی‌توبه تافت

وآنچنانکه ساحران فرعون را　　روسیه کردند ازصبر و وفا

دست‌وپا دادند در جرم قود　　آن بصد ساله عبادت کی شود

توکه پنجه ساله خدمت کرده‌ای　　کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان‌عمیدخراسانی راآراسته دید پرسید کیانندچون یافت که بنده‌اند روی‌بآسمان کرد وگفت بنده پروری ازعمید بیاموز

آن یکی‌گستاخ رو اندر هری　　چون بدید او خود غلام مهتری

جامهٔ‌اطلس کمر زرین روان　　روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان

کی خدازین خواجهٔ صاحب منن　　چون‌نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای‌خدا ‏ ‏ زمں رئیس واختیار شهرها

بود محتاج و برهنه بینوا ‏ ‏ درزمستان لرز لرزان ازهوا

انبساطی کرد آن از خود بری ‏ ‏ جراتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بر هزاران موهبت ‏ ‏ که‌ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند ‏ ‏ تو مکن چون‌تونداری آن سند

حق میان داد ومیان به ار کمر ‏ ‏ گر کسی تاجی دهداو داد سر

تایکی روزی که شاه آنخواجه را ‏ ‏ متهم کرد وببستش دست‌وپا

زآن غلامانرا شکنجه مینمود ‏ ‏ که‌دفینهٔ خواجهٔ بنمائید زود

سر اوبا من بگوئید ای خسان ‏ ‏ ورنه برم ازشمادست‌ولسان

مدت یکماهشان تعذیب کرد ‏ ‏ روز وشب اشکنجه وافشار ودرد

پاره‌پاره کردشان و یک‌غلام ‏ ‏ راز خواجه وانگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب‌هاتف کای کیا ‏ ‏ بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان ‏ ‏ گربدرد گرگت آن از خویش دان

زآنچه میبافی همه روزه بپوش ‏ ‏ زآنچه میکاری همه ساله بنوش

فعل‌تست این‌غصه‌های دمبدم ‏ ‏ این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما ازرشد ‏ ‏ نیک نیکی رابود بد راست بد

کار کن دیوا سلیمان زنده است ‏ ‏ تا نو دیوی تیغ او برنده‌است

چون‌فرشته گشت ازتیغ ایمن‌است ‏ ‏ وز سلیمان ایمن‌واز خوف رست

ازسلیمان هیچ او راخوف نیست ‏ ‏ دشمن دیو است‌واز وی‌ایمنیست

حکم‌او بر دیو باشد نی ملک ‏ ‏ رنج در خاکست نی‌فوق فلک

ترک کن این‌جبر راکه بس تهیست ‏ ‏ تابدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این‌جبر جمع منبلان ‏ ‏ تاخبریابی از آن جبر چوجان

ترک کن معشوقی وکن عاشقی ‏ ‏ ای گمان برده که خوب وفایقی

ایکه در معنی زشب خامش تری ‏ ‏ گفت خود راچند جوئی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو ‏ ‏ رفت در سودادی‌ایشان دهر تو

تومراگوئی حسد اندر میپیچ ‏ ‏ چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ

هست‌تعلیم خسان ای بارسوخ ‏ ‏ همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش راتعلیم کن عشق ونظر ‏ ‏ کآن بود کالنقش فی جرم‌الحجر

نقش توباتست شاگرد وفا   غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تاکنی مر غیر راجبر و سنی   خویش رابدخو وخالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن‌عدن   هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمده است‌ای راستین   کم نخواهد شد بگودریاست این
انصتوا یعنی‌که آبت را بلاغ   هین تلف کم کن‌که لب خشکست‌باغ
این سخن پایان‌ندارد ای پدر   این سخن راترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت‌بیستند   بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کردم   بهر تو نعره‌زنان بین دمبدم
عاشق‌آن عاشقان غیب باش   عاشقان پنجروزه کم تراش
که بخوردندت بخدعهٔ جذبه‌ای   سالها زایشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام   کام‌جستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند وحریف   وقت دردوغم بجزحق کوالیف
وقت در دوغم بجز حق‌هیچ‌کس   خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان دردومرض رایاد دار   چون‌ایاززپوستین گیر اعتبار
پوستین آنحالت درد تواست   که‌گرفته است آن ایاز آنرا بدست

بازجواب‌کافر جبری‌مؤمن‌سنی راومنع‌کردن ازاصرار که
مادماشکال‌رانبردالاعشق :وذلک‌فضل‌اللهیؤتیه‌من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد   که ازآن‌عاجز شد آن‌بیچاره‌مرد
لیک گر من آن جوابات وسئوال   جمله‌واگویم بمانم زین مقال
زآن مهمتر گفتنیهاهستمان   که بدان فهم تو به‌یابد نشان
اندکی گفتیم ز آن بحث عتل   زاندکی پیدا شود قانون کل
در میان‌جبری و اهل قدر   همچنین بحث است تا حشرای پسر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش   مذهب ایشان بر افتادیز پیش
چون برون‌شوشان نبودی در جواب   پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بدرواج آن روش   میدهدشان از دلایل پرورش
تانگردد ملزم از اشکال خصم   تابود محجوب از اقبال خصم
تاکه این هفتاد ودو ملت‌دوام   در جهان ماند الی یوم‌القیام

چون‌جهان ظلمتست‌وغیب‌این   ازبرای‌سایه‌میباید زمین

عزت مخزن بود اندر بها   که بر او بسیار باشد قفلها

تاقیامت ماند این هفتادو دو   کم‌نیاید مبتدع راگفتگو

عزت مقصد بود ای ممتحن   پیچ پیچ راه وعقبه و راهزن

عزت کعبه بود آن‌ناحیه   دزدی‌اعراب‌وطول بادیه

هر روش هرره که آن محمود نیست   عقبه‌ای و مانعی و رهزنی‌است

این روش خصم و حقود آن شده   تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ره بیند در روش   هر فریقی در ره خود خوش منش

ور جوابش نیست می‌بندد ستیز   بر همادم تا بروز رستخیز

که مهان ما بدانند این جواب   گرچه از ما شد نهان وجه صواب

پور بند وسوسه عشق استوبس   ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجو   صید مرغابی همی کن جوبجو

کی بری زان آب کآبت رابرد   کی کند زآن فهم که فهمت‌خورد

غیر این معقولها معقولها   یابی اندر عشق بافر وبها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست   که بدان تدبیر اسباب شماست

تابدین عقل آوری ارزاق را —   زآن دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفتصد   چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زمان چون عقلها درباختند   بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر   سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال   ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ایجان وبس   کو زگفتگو شود فریادرس

حیرتی آید زعشق آن نطق را   زهره نبود که کند او ماجرا

کوبترسد گر جوابی وادهد   گوهری از کام او بیرون جهد

لب ببندد سخت اوازخیرو شر   تامبادا کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول   چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار   خواستی از ما حضور وصدو قار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود   کز فواتش جان تولرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن زجا   تانگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را   تا نیاید ناگهان پرد هما

ورکست شیرین بگوید یا ترش   بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند   برنهد سر پوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز وسئوال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی   چیست آخر همچو بربت عاشقی

همچو مجنون بررخ لیلی خویش   کرده تو چارقی را دین وکیش

بادو کهنه مهرجان انگیخته   هر دو را در حجره آویخته

چند گوئی بادو کهنه توسخن   در جمادی میدمی سر کهن

چون عرب باربع واطلال ای ایاز   میکشی ازعشق گفت خود دراز

چارقت ربع کدامین آصفست   پوستین گوئی قمیص یوسف است

همچو ترساکه شمارد با کشیش   جرم یکساله زهر گونه بدیش

تا بیامرزد کشیشش آن گناه   عفو او را عفو داند ازاله

نیست آگه آن کشیش ازجرم وداد   لیک درجادوست عشق و اعتقاد

دوستی در وهم صد یوسف تند   اسحر ازهاروت وماروتش کند

صورتی پیدا کند بریاد او   جذب صورت آردت در گفتگو

رازگوئی پیش صورت صد هزار   آنچنانکه یارگوید پیش یار

نی بدآنجا صورتی نه هیکلی   زاده ازوی صد الست صد بلی

آنچنانکه ما در دل بردهای   پیش گور بچه نومردهای

رازها گوید بجد و اجتهاد   مینماید زنده او را آن جماد

حی وقائم داند او آنخاک را   خوش نگر این عشق ساحر ناک را

پیش او هر ذره زآن خاک گور   گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را   چشم وگوشی داند اوخاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او   دمبدم خوش مینهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان   روی ننهاده است بر پور جوان

از عزا چون بگذرد یکچند روز   کم شود آن آتش وآن عشق وسوز

بعد از آن زآن گور هم خواب آیدش   ازجمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بر بودورفت   ماند خاکستر چوآتش رفت تفت

عشق بسر مرده نباشد پایدار   عشق رابرحی جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه   پیر اندرخشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید   دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق   تامصور سرکشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش ومست   بر صور عکسی زحسن مابداست
پردهها را اینزمان بر داشتیم   حسن رابیواسطه افراشتیم
زانکه بس باعکس من درتافتی   قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازینسو جذبه من شد روان   او کشش رامی‌نه‌بیند در میان
مغفرت‌خواهد زجرم وار خطا   ازپس آن پرده ازلطف خدا
چون زسنگی چشمه‌ای‌جاری شود   سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آنرا حجر   زانکه جاری شد از آن سنگش گهر
کاسه‌ها دان این صور راآندر او   آنچه حق ریزد بدان‌گیردعلو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون ،مجنون را از عشق‌لیلی

ابلهان گفتند مجنون رازجهل   حسن‌لیلی نیست چندان‌هست‌سهل
بهتر ازوی صد هزاران دلربا   هست همچون ماه در شهرای‌کیا
نازنین تر زو هزاران حورروش   هست بگزین ز آنهمه‌یک‌یارخوش
وارهان خود را و ما را نیزهم   از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه استوحسن می   می‌خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سر که داد از کوزه‌اش   تانباشد عشق او تان گوش کش
اویکی کوزه دهد زهر وعسل   هر یکی‌را دست حق عزوجل
کوزه می‌بینی‌ولیکن آن‌شراب   روی ننماید بچشم ناصواب
قاطرات الطرف باشد ذوق جان   جز بجهم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام   وین حجاب طرفها همچون خیام
هست دریاخیمه‌ای دروی حیات   بط را لیکن کلاغان رامات
زهر باشد مار راهم قوت و برگ   غیر اورا زهر او درداست و مرگ
صورت هر نعمتی ومحنتی   هست آنرا دوزخ این راجنتی
پس همه اجسام‌واشیاء تبصرون   اندر اوقوتست و هم‌لایبصرون

هست هر جسمی چو کاسه‌ و کوزه‌ای　　اندر او هم قوت وهم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا واندر آن پنهان رغد　　طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورت یوسف چو جامی کرد خوب　　زآن پدر میخورد صد باده‌ طروب
بازاخوان را ازآن زهر آب بود　　کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز ازوی مر زلیخا را شکر　　میکشید ازعشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را　　بود از یوسف غذاآن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی　　تانماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زاینجهان　　کوزه پیدا باده دروی بس نهان
بس نهان ازدیدهٔ نامحرمان　　لیک بر محرم هویدا وعیان
یا الهی سکرت ابصارنا　　فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یاخفیا قد ملات الخافقین　　قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا　　انت فجر مفجر انهارنا
یاخفی الذات محسوس العطا　　انت کالماء ونحن کالرحی
انت کالریح ونحن کالغبار　　یختفی الریح و غبراه جهار
توبهاری ما چو باغ سبز وخوش　　اونهان و آشکارا بخشش
توچوجانی ما مثال دست و پا　　قبض وبسط دست ازجان شدروا
توچوعقلی مامثال این زبان　　این زبان ازعقل میابد بیان
تومثال شادی و ماخنده‌ایم　　که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ماهر دمی خود اشهد است　　کوگواه ذوالجلال سرمد است
گرش سنگ آسیا در اضطراب　　اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون ازوهم و قال وقیل من　　خاک بر فرق من وتمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت　　هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ایخدا　　پیش چوپان محب خود بیا
تاشپش جویم من ازپیراهنت　　چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا وعشق جفت　　لیک قاصربودش ازتسبیح گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده　　چون سگ خرگاه آنچوپان شده
چونکه بحرعشق یزدان جوش زد　　بر دل او زد ترا برگوش زد

***

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی اورا بشناخت و نعره‌ای کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت — در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز — موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد ازوی درنماز
یا بنوره یاستره سترش — تا نمازت کامل آید خوب وخوش
گفت سائل آن درازی تاچه حد — شرط باشد تانماز اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول — پس ستردن فرض باشد ای سؤول
پیش جوحی یکزنی بنشسته بود — هوش رابروعظ واعظ بسته بود
گفت او راجوحی ایخواهر ببین — عانهٔ من باشد اکنون این چنین
بهر خوشنودی حق پیش آر دست — کآن بمقدار کراهت آمده است
دست چون زن کرد در شلوار مرد — حرزه‌اش بردست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق ازاین زن بیاموزید هین — چونکه بر دل زدورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد — وای اگر بر دل زنده‌ای بیخرد
بردل آن ساحران زد اندکی — شد عصا ودست ایشان رایکی
گرز پیری در رباثی نوعصا — پیش رنجدگان گروه از دست و پا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید — هین ببر چون جان زجان کندن رهید
مابدانستیم که این تن نه ایم — ازورای تن به یزدان میزئیم
ای خنک آنرا که ذات خودشناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز ومویز آمد حسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست اوخود کودکی است — مرد آن باشد که بیرون ازشکی است
گر بریش و خایه مردستی کسی — هربزی راریش ومو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بزشتاب — میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش راشانه زدی که سابقم — سایقی لیکن بسوی درد وغم

همین روش بگزین وترک ریش کن — ترک این ماومن وتشویش کن
ریش خودراخنده زاری کرده‌ای — نازکم کن چونکه ریش آورده‌ای
تاشوی چون بوی گل بر عاشقان — پیشواو رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل‌وخرد — شد قلاووز ره بباغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق‌وپوستین بگو

سرچارق رابیان کن ای ایاز — پیش چارق چیستت چندین نیاز
تانیوشد سنقر وبکیارقت — سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت ازگردون ببالا بر شتافت
حسرت‌آزادگان شد بندگی — بندگی راخود تو دادای زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزرومد — کافر از ایمان اوحسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبری را بماسلام درعهد بایزید

بود گبری در زمان با یزید — گفت اورا یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تواسلام آوری — تاببابی صد نجات‌وسروری
گفت این اسلام اگر هست ایمرید — آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من‌ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه درایمان ودین با موقنم — لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان‌کوزجمله‌برتر است — بس لطیف وبافروغ وبافر است
مؤمن ایمان اویم در جهان — گرچه مهرم هست‌محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست — نی بدان میلستم ونی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن‌باطل شود
زانکه نامی بیند ومعنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد — عشق او ز آورده ایمان بفسرد

حکایت آن‌مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زدی برای‌نماز ومردکافرا و راهدیه‌ها داد

این‌حکایت‌یادگیرای تیز هوش — صورتش بگذار ومعنی رانیوش
یک‌مؤذن

یک‌مؤذن داشت بس آواز بد   شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده‌حرام   در صداع افتاده ازوی خاص‌وعام
کودکان‌ترسان‌از آن در جامه خواب   مردوزن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را   بهر دفع زحمت وتصدیع را
پس طلب کردند او رادرزمان   انجه‌ها دادند وگفتند ایفلان
از اذانت جمله آسودیم ما   بس کرم کردی شب وروزای کیا
چون رسید از توبهر یک دولتی   خواب رفت از ما کنون هم‌مدتی
بهر آسایش زبان‌کوتاه کن   در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشدبکعبه اوله   افجه بستند شد روان باقافله
شبکهی کردند اهل کاروان   منزل اندر موضع کافرستان
وآن مؤذن عاشق آواز خود   در میان کافرستان بانک زد
چند گفتندش مگو بانک نماز   که شود جنگ وعداوتها دراز
اوستیزه کرد و کج بی‌احتراز   گفت در کافرستان بانک نماز
جملگان خائف ز فتنه عامه‌ای   خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی‌جامهٔ لطیف   هدیه آوردوبیامد شد الیف
پرس‌پرسان کاین‌مؤذن کوکجاست   که صدای بانک اوراحت فزاست
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت   کوفتاد ازوی بما گه‌در کنشت
دختری دارم لطیف وبس سنی   آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت ازسرش   پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان‌رسته بود   همچومجمر بود این غم‌من‌چو عود
درعذاب‌و درد و اشکنجه بدم   که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می‌ندانستم درآن   تافرو خواند این موذن این‌اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانک   که بگوشم آید این دوچاردانک
من همهٔ عمر این چنین آواز زشت   هیچ نشنیدم درین‌دیرو کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر   آن دگر هم‌گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد   وزمسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من زتشویش وعذاب   دوش‌خوش‌خفتم‌درآن بیخوف‌خواب

راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر — چون مراگشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر — بنده‌ٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی — من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز — راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق با یزید — چند حسرت بردم و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه زآن خر فحل فرید
گر جماع اینست کآید از خران — در کس ما میرید این شوهران
داد جمله داد ایمان با یزید — آفرین‌ها بر چنان شاه فرید
قطره‌ٔ ایمانش در بحر ار رود — بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها — کندر آن بیشه شود یکسر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه — کرد در چالیش ایشانرا تباه
یک ستاره در محمد رونمود — تافنا شد کفر هر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطرب — تافنا شد کفر جمله‌ٔ شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند — یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست — این مثلها کفو ذره‌ٔ نورنیست
ذره نبود جز ز چیزی منجسم — ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی — محرم دریانه‌ای اینم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیر تا ثری — جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو — که بماندم در شکال جستجو
گر وی اینست ای برادر چیست آن — پرشده از نور آن هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست — ای عجب زین دو کدامینست و کیست

***

مثل آوردن گبر در بیان معنی وصورت بایزید

بود مردی کدخدا او رازنی — سخت داناوپلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه بادوصد جهد طویل
زن بخوردش باشراب وباکباب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کومهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آنگوشت را — گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — تاکه گربه بر کشم گیرم عیار
برکشید وبود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بدیک ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آنگوشت کو — ور بود این گوشت بنماگربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست — وروی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من — این نه کار تست نی هم کارمن
هردو اوباشد ولیک ازریع و زرع — دانه باشد اصل وکاه اوست فرع
حکمت این اضداد را بر هم ببست — ای قصاب این گردران باگردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد — قالب بیجان بود بیکار وسرد
قالب بیجان کم ازخاکست دوست — روح چون مغز است قالب همچوپوست
قالبت پیداوآنجان بس نهان — راست شد زین هر دواسباب جهان
خاک رابر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر بر زنی سر نشکند
گرتومیخواهی که سر را بشکنی — آب راوخاک رابر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج — گشت حاصل ازنیاز واز لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر — لاسمع اذن ولا عین بصر
گرشنیدی اذن کی ماندی اذن — یاکجاکردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف ویخ خورشید را — ازیخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق وبی گره — که زلطف ازباد میگشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت — هر درختی ازقدومش نیکبخت

وآن بخی بفسرده در خودمانده‌ای
لامساسی بر درختان خوانده‌ای

لیس‌یاءلف لیس یوءلف جسمه
لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زوشود تازه جگر
لیک نبود پیک سلطان خضر

ای‌ایازاستاره‌ء تو بس بلند
نیست هر برجی عبورش راپسند

هر وفاراکی پسندد همتت
هر صفا راکی گزیند صفوتت

حکایت آن امیرکه غلام راگفت می‌بیار غلام‌رفت‌وسبوی‌می‌آورد
دررەزاهدی‌بودکه‌امرمعروف‌میکردسبوی اورابشکست امیر بشنید
قصدگوشمال‌زاهد نمودزاهدگریخت‌این‌قضیه‌درعهدعیسی (ع)
بودکه‌هنوزمی‌حرام نشده بود لیکن‌زاهد منع‌لذت‌وتنعم میکرد

بود امیری خوشدلی می‌خواره‌ای
کهف هر مخمور وهر بیچاره‌ای

مشفقی مهمان نوازی عادلی
مکرمی‌زر بخشی ودریا دلی

شاه مردن و امیر موءمنین
راهبان وراز دان‌ودور بین

دور عیسی بود وایام مسیح
خلق‌دلدار و کم آزار ومليح

آمدش مهمان بناگاهان شبی
هم امیر جنس او خوش مذهبی

باده می‌بایستشان در نظم حال
باده بود آن وقت ماءذون‌وحلال

باده‌شان کم بود گفت اوباغلام
رو سبو پر کن بما آور مدام

ازفلان راهب که دارد خمر خاص
تازخاص‌وعام جان یابد خلاص

جرعه‌ای‌زآنجام راهب آن‌کند
که‌هزاران جره وخمدان کند

اندر آن می‌مایه‌ء پنهانی است
آنچنان کاندر عباسلطانی است

توبدلق پاره پاره کم نگر
که سیه‌کردند از بیرون زر

ازبرای چشم بد مردود شد
وز برون آن‌لعل دود آلودشد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

گنج‌آدم چون بویران بد دفین
گشت طینش چشم بند آن لعین

اونظرمیکرد در طین سست سست
جان همی‌گفتش که طینم سدتست

دوسبو بستد غلام وخوش دوید
درزمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد وباده‌ء چون زر خرید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده‌ای کان بر سر شاهان جهد
تاج زر بر تارک ساقی نهد

شیشها و شورها انگیخته   بندگان وخسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده   تخت‌وتخته آنزمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند   وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه لحم‌وگندم غرق هم   هیچ سیفی‌نی در ایشان فرق هم

چون هریسه گشته آنجا فرق نی   نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی

این چنین باده همی‌برد آن غلام   سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد راهدی غم دیده‌ای   خشک مغزی در بلا چسبیده‌ای

تن زآتشهای دل بگداخته   خانه ازغیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی‌زینهار   داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت خلش در اجتهاد   روزوشب چسبیده اوبر اجتهاد

سال‌ومه در خاک وخون آمیخته   صبر وحلمش نیمشب بگریخته

گفت‌زاهد در سبوها چیست آن   گفت باده گفت بهر کیست آن

گفت این‌آن فلان میر اجل   گفت طالب راچنین‌باشد عمل

طالب یزدان وآنگه عیش‌ونوش   باده شیطان وآنگه نیز هوش

هوش‌توبی می‌چنین‌پژمرده است   هوشها باید بر آن‌هوش توبست

تاچه باشد هوش توهنگام سکر   ای‌چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء بلخ‌وتاج‌الاسلام‌ولطیفه گفتن ضیاء

آن‌ضیاء بلخ خوش الهام بود   دادر آن‌تاج شیخ اسلام بود

از برای علم خلقی پیش او   گشته دایم‌در ملازم درس جو

تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ   بود کوته قدو کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود وفحل‌وذوفنون   این ضیا اندر ظرافت بد فزون

اوبسی کوته ضیا ازحد دراز   بود شیخ اسلام راصد کبر وناز

زین برادر ننگ وعارش آمدی   وین ضیا هم‌واعظی بد باهدی

روزمجلس اندر آمد آن ضیا   بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام ازکبر تمام   مر برادر راضیا نصف القیام

پس‌ضیا چون دید کبر اندر سرش   انفعالی داد حالی درخورش

گفت‌آری بس درازی بهر مزد   اندکی ازقد سروت هم بدزد

ساعتی باسخت خود اندر جدال / که همه‌یران وما بسریده بال
هرکه محبوسست اندر بو و رنگ / گرچه درزهداست خود باشد بتنگ
تابرون ناید ازین سگین مناخ / کی‌شود خویش خوئی‌وصدرش‌مراغ
زاهدانرا در خلابیش از گشاد / تیغ‌واستره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود رابدرانند شکم / غصه‌ٔآن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای این دنیا خوش است / با مرادی تند خوی و سرکش است

در سیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی (ص)افکندن خود رااز‌کوه‌حرااز‌وحشت‌حجاب‌ونمودن‌جبرئیل‌خودرا بوی‌ومنع کردن وبشارت دادن

مصطفی راهجر چون بفراختی / خویش‌رااز کوه میانداختی
تابگفتی جبرئیلش‌هین مکن / که ترابس دولت است ازامر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / بازهجران آوریدی تاختن
بازخود را سرنگون از کوه او / میفکندی از غم‌واندوه او
بازگشتی پیش‌پیدا جبرئیل / که مکن این که تو شاهی‌بی بدیل
همچنین می‌بود تاکشف حجیب / تابیابد آن گهر رااو زجیب
بهر هر محنت چو خود رامیکشند / اصل‌محنت‌هاست این‌چونش کشند
ازفدائی مردمانرا حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتی است
ای خنک‌آنکو فداکرده است تن / بهر آن کارزد فدای اوشدن
باری این مقبل فدای این‌فن است / کاندرآن صد زندگی در کشتن‌است
عاشق‌ومعشوق عشقش بر دوام / در دوعالم بهره‌مند ونیکنام
هریکی چونکه فدائی فنی است / کاندرآن ره صرف عمروکشتنی‌است
کشتنی اندر غروبی‌یاشروق / که‌نه‌شایق ماند آنجانه مشوق
یاکرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم‌وردالتوی بعدالتوی
عفوکن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تازجرمت هم خداعفوی کند / زلتت را مغفرت درآکند
تو ز غفلت بس‌سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل بربسته‌ای
عفو کن‌تا عفو یابی در جزا / میشکافد موقدر اندر سزا
موشکافان قدر راهوشدار / قصه‌ٔ ما را تو نیکو گوشدار

باز بشنو قصهٔ میر آن دگر تا بیابی ز این حکایت صد خبر

جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهه گستاخی

میر گفت او کیست تا سنگی زند بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر ترس ترسان بگذرد با صد حذر
سلکه بگذارد ز هیبت پنجه را مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت این زمان همچون زنان از ما گریخت
نیک جان از دست من او کی برد گر شود او مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم برو بال مرده ریگش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس رزق و حیلت است لیک مقصودش بیان شهرت است
با همه سالوس و با ما نیز هم داد او و صد چو او ایندم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خوانخوارش شده بد سرکشی از دهانش میدرخشید آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

بادهکاندر خم همی جوشد نهان / زاشتیاق روی تو جوشد چنان

ای‌همه‌دریا چه خواهی کردنم / وی همه هستی چه‌میجوئی عدم

ای مه تابان چه‌خواهی گرد گرد / اینکه خورد در پیش رویت روی زرد

توخوشی وخوب وکان‌هر خوشی / تو چرا خود منت باده‌کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهراست انسان‌وچرخ اورا عرض / جمله فرع وسایه‌اند وتوغرض

علم جوئی ازکتبهای فسوس / ذوق جوئی توز حلوای سبوس

ایعلامت عقل‌وتدبیرات و هوش / چون چنینی خویش راارزان فروش

خدمتت بر جمله‌هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض

بحر علمی در نمی‌پنهان شده / در سه‌گزتن عالمی پنهان شده

می‌چه باشد یاجماع و یا سماع / تاتو جوئی زآن نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره‌کی شد وامخواه / زهره‌ای ازخمره‌کی شد جام‌خواه

جان بی‌کیفی شده‌محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

بازجواب ودفع‌گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشم قانع نیم

وارهیده ازغم خوف وامید / کژ همی گردم بهر سوهمچو بید

من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بیدیاران چپ‌وراست / که‌زبادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده‌است باشادی می / این خوشی‌راکی‌پسندد خواجه کی

انبیاز آن‌زین خوشی‌بیرون‌شدند / که سرشته در خوشی حق‌بدند

زانکه جانشان این خوشیها دیده‌بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

هر که را نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود

وانکه در جوع او طعام الله خورد / کی زنان و شور با حسرت برد

وآنکه باشد خفته اندرگلستان / میل‌گلخن کی‌کند چون ابلهان

چون‌کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری ازشراب

سیر نبود هیچ‌عاشق از حبیب / صبرنکند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جهان / چون باوبیند همه کون‌ومکان

هیچکس بر غیر حق عاشق نشد — واقف این سر بجز خالق نشد

بابت زنده کسی که گشت یار — مرده راکی در کشد اندر کنار

مرده راکس در کنار آرد مگر — گو ندارد از جهان جان خبر

در معنی آیه: وان‌الدار الاخرة‌لهی الحیوان لوکانوایعلمون
درودیوار وهمهٔ‌اجزای‌آنعالم‌همه زنده‌اند و سخنگو و سخن
شنو وجهه آن فرمود مصطفی (ص): الدنیا جیفة وطلابهــا
کلاب ، اگرآخرت راحیات نبودی چون دنیاجیفه بودی‌چه
برای مردگیش‌جیفه خوانند

آن‌جهان چون ذره ذره زنده‌اند — نکته دانند وسخن گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست — کاین‌علف جز لایق انعام نیست

هرکه گلشن بود بزم ووطن — کی‌خورد اوباده اندر گولخن

جای روح‌پاک‌علیین بود — جای روح‌هر نجس سجین بود

جای‌بلبل گلبن و نسرین بود — کرم باشد کش وطن‌سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور — بهر منکر آب شور پر نفور

هرکه راعدل عمر ننمود دست — پیش اوحجاج خونی‌عادل است

دختران رالعبت مرده دهند — کد زلعب زندگان نا آگهند

چون ندارند ازمروت زوردست — کودکانرا تیغ‌چوبین بهتر است

کافران قانع بنقش انبیاء — کآن نگاریده است اندر دیده‌ها

زآن مهان مارا چو روز روشنیست — هیچمان پروای نقش وسایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان — و آن دگر نقشش چومه برآسمان

این دهانش نکته گویان باجلیس — وآن دگر باحق‌بگفتار وانیس

گوش‌ظاهر ضبط این افسانه کن — گوش‌باطن جاذب‌اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر — چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد — دست‌باطن‌بر در فردصمد

پای‌ظاهر در صف مسجد صواف — پای معنی فوق گردون در طواف

جزوجزوش راتوبشمر همچنین — این درون وقت‌وآن بیرون‌حین

اینکه در وقتست باشد تا اجل — وآن دگر یار ابد قرن ازل

قرص خورشید است خلوتخانه‌اش		کی‌حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت‌و پرهیز شد بحران‌نماند		کفر اوایمان شد و کفران نماند
هست یکنامش ولی القبلتین		وآن دگر نامش امام الدولتین
خلوت وچله بر او لازم نماند		هیچ‌عزمی مروراعازم م‌ماند
چون‌الف از استقامت پیش		او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فردا زکسوت خوهای خویش		شد برهنه‌جان بجان افزای‌خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد		شاهش ازاوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید ازاوصاف شاه		بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت		ازبن طشت آمد اوبالای طشت
دربن طشت ازچه بود او دردناک		شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پرو بالش بسته بود		ورنه اودر اصل بس بر جسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند		همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک بیگمان		ازعتابی شد معلق همچنان
سرنگون زآنشد که از سر دور ماند		خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خون راچوپر ار آب دید		کرداستغنا واز دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند		بحر رحمت کرد واورا باز خواند
رحمت‌بی‌علتی بی خدمتی		آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد		گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تاکه آید لطف و بخشایش گری		سرخ‌گردد روی زرد از گوهری
زردی روبهترین رنگهاست		زانکه اندر انتظار آن‌لقاست
لیک سرخی بررخی کولامع است		بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد وذلیل		نی زدرد وعلت آید او علیل
چون‌ببیند روی زردبی‌سقم		خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی‌تو در انوار هو		مصطفی گوید که ذلت‌نفسه
نوربی سایه لطیف وعالی است		آن‌مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان‌همی خواهند تن		پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه دارانرا بود آن نان وخوان		خرمگس راچه ابا چه دیگدان
این سخن ازحدو اندازه است بیش		ای‌ایازاکنون‌بگو احوال خویش

دیگر باره خطاب شاه ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز — گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی — تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش — خاک بر احوال درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت — حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات — گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زآن نبات ار گرد در دریا رود — تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین — بازسوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی بدی مانند نی — همجو حو اندر روش کش بندنی
شادی هر روز از نوعی دگر — فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه وتمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مردمهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای جوان — هر صباحی ضیف نوآید در آن
هی غلط گفتم که آید دمبدم — ضیف تازهٔ فکرت شادی و غم
میزبان تازه روشو ای خلیل — در مبند و منتظر شو در سبیل
هرچه آید ازجهان غیب وش — در دلت ضیف است اورا دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم — که هم اکنون بازپرد در عدم

حکایت مهمان وکدخدا وزن وبیان فضیلت مهمانداری

آن یکی رابیگهان آمد قنق — ساخت اورا همچو طوق اندرعنق
خوان کشید او را کرامتها نمود — آنشب اندرکوی ایشان سور بود
مرد زن راگفت پنهانی سخن — کامشب ای خاتون دوجامهٔ خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در — بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم — سمع وطاعت ای دو چشم روشنم
هردوبستر گسترید و رفت زن — سوی خانهٔ سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز وشوهرش — نقل بنهادند از خشک وترش

در سمر گفتند هر دو منتخب　　سرگذشت‌نیک وبد تانیمشب
بعد از آن مهمان زخواب واز سمر　　شد در آن بستر که بود آنسوی‌در
شوهر ازخجلت بدوچیزی‌نگفت　　که مرااینسوست ایجان جای جفت
وزبرای خواب سوای بوالکرم　　بستر آنسوی دگر افکنده‌ام
آن قراریکه بزن اوکرده بود　　گشت مبدل وآنطرف مهمان‌غنود
آنشب آنجا سخت باران درگرفت　　کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد برقرار آنکه شو　　سوی درخفته است و آنسو آن‌عمو
رفت عریان در لحاف آندم عروس　　داد مهمان را بر عبث چند بوس
گفت میترسیدم ایمرد کلان　　زآنچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان راگل وباران نشاند　　بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران وگل او کی رود　　بر سروجان تو او تاوان شود
زود مهمان جست‌وگفت ایزن بهل　　موزه دارم من ندارم غم زگل
من روان‌گشتم شما را خیر باد　　در سفر یکدم مبادا روح شاد
تاکه زوتر جانب معدن رود　　کاین خوشی اندرسفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد　　چون رمید ورفت آن‌مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر　　گر مزاحی کردم ازطیبت مگیر
لابه وزاری‌زن سودی نداشت　　رفت‌وایشان را درآن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مردو زن　　صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
میشدوصحرا ز نور شمع مرد　　چون‌بهشت ازظلمت شب‌گشت‌فرد
گرد مهمانخانه خانهٔ خویش را　　از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان　　هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود　　میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید وفضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چومهمان عزیز　　آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ایجان بجای شخص دان　　زانکه شخص ازفکر دارد قدرهان
فکر غم‌گر راه شادی میزند　　کار سازیهای شادی میکند

خانه میروبد به تندی او ز غیر   تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل   تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را   تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را   تا نماید بیخ روپوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد   در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این   که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترشروئی نیارد ابر و برق   رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود   چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمانکه او مقیم برج تست   باش همچون طالعش شیرین و چست
تاکه چون با مه شود او متصل   شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا   در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو   پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش   رو نکرد ایوب یکلحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا   بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو   خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره   لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لاشکر ما اری   لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر روترش را پاس دار   آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر روترش   گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش
فکرت غم را مثال ابر دان   با ترش رو روترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود   جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی   عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت   ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود   آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان   بو که نجمی باشد و صاحبقران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر   تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر   چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش   دائما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آنرا بگیرش در کنار	بازره دائم ز مسرف اعتذار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز ونواختن او ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار	نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات	سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر	ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است درقرآن رجال	کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ارزشان از دنبه وار گوشت کم
تا توانی بنده شهوت مشو	در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خان ومانت برکند	زنده‌ات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کیر	عقل او مومی شود شهوت چو شیر
اندرین معنی حکایت گوییمت	تا دل از شهوت بکلی شوییمت

وصیت کردن آن پدر دختر خود راکه خودرا ازین شوهر که تراست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه‌ای بود ومر اورا دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی	شو نبود اندر کفایت کفو اوی
خربزه چون در رسد شد آبناک	گر نبشکافی تبه گشت وهلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او بناکفوش از بیم فساد
گفت دختر را کزین داماد نو	خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا	این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه	بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم	هست پندت دلپذیر ومغتنم
هر دو روزی وسه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند	کز چنین نوعی نصیحتگر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو	چونکه بد هر دو جوان خاتون وشو

ازپدر آنرا نهان میداشتش — پنج‌ماهه گشت کودک یا کـه شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این — من ترا گفتم کز او دوری گزین
آن‌وصیت‌های من خود باد بود — چون نکردت وعظ و پندم هیچ‌سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من — آتش و پنبه است بیک مردوزن
پنبه‌رابرهیز از آتش کجاست — یادر آتش کی حفاظست و تقاست
گفت کی گفتم که‌سوی او مرو — تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال وخوشی — خویشتن‌رابایـد که ازوی در کشتی
گفت چون دانم که انزالش کی‌است — این نهانست وبغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود — فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تاچشمش کلاپیسه شدن — کور گشته است‌این‌دوچشم‌شوخ من
نیست هر عقل حقیری پایدار — وقت حرص ووقت خشم وکار زار

وصف ضعف دل‌وسستی‌آن‌صوفی ساید پروردهٔ مجاهده ناکـرده داغ عشق ناکشیده وبسجده ودست بوس عام‌و بحرمت نظـر کردن وبانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفـی اوست غره شدن‌وبوهم چون‌معتم کودکان رنجور شدن‌و بآن وهـم کـه من مجاهـدم مـرا در اینراه پهلوان میدانند باغازیان بغزا رفته که بظاهـر نیز بنمایم جهاد را اگر چه در جهاد اکبر مستثنااام جهاد اصعر چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا — ناگهان آمد قطاریق وغـا
ماند صوفی بابنه‌وخیمهٔ ضعاف — فارسان راندند تاصف مصاف
مثقلان خاکبر جاماندند — سابقون السابقون در راندند
جنگهاکرده مظفر آمدند — بازگشته باغنایم سودمند
ارمغان دادند کایصوفی تو نیز — اوبرون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا — گفت من‌محروم ماندم از غزا
زآن تلطف هیچ صوفی خوش‌نشد — کاومیان غز و خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش‌گشت صوفی دل قوی
کابر اگر در وضو صد روشنیست — چونکه آن نبود تیمم کردنی‌است

برد آنصوفی اسیر بسته را
مانده آنجا دیرصوفی با اسیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است
شحص آمد در تحص از پیش
همچو نیز بالای ماده آن اسیر
دستها بسته همی خائید او
کیر میخائید با دندان کلوش
دست بسته گبر همچو گربه‌ای
سیم کشتش کرده اردندان اسیر
همچو تو کز دست نفس بسته‌دست
ای‌شده عاجز زنل کیش تو
زین سر پشته بمردی از شکوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ
بررخ‌صوفی زدند آب و گلاب
چون بهوش آمد بدید آنقوم‌را
الله الله این چه‌حالست ایعزیز
ازاسیر نیم کشتهٔ بسته دست
گفت چون قصد سرش‌کردم بخشم
چشم را واکرد پهن او سوی من
گردش چشمش مرا لشکر نمود
قصه‌کوته‌کن کز آن چشم این‌چنین

در پس خرگاه تا آرد [illegible]
قوم گفتند ایعجب چون شد [illegible]
بسملش را موجب تاخیر چیست
دید صوفی خفته زیر گبر خو[illegible]
خفته همچون شیر بالای [illegible]
ازسر استیزه صوفی را گلـ[illegible]
صوفی افتاده بزیرش رفته هو[illegible]
خسته کرده حلق اوبی حربه‌ا[illegible]
ریش او پر خون‌زحلق آن فقیـ[illegible]
همچوآن صوفی زبون کشتی وبیـ[illegible]
صد هزاران کوهها در پیش تـ[illegible]
چون روی بر عقبه‌های همچو کو[illegible]
هم در آنساعت زحمیت‌بیدریغ
تابهوش آمد زبیهوشی وتاب
پس بپرسیدند چون بد ماجرا
این چنین بیهوش گشتی از چه‌چیز
این چنین مدهوش افتادی وپست
طرفه در من بنگرید آنشوخ چشم
چشم گردانید و شد هوشم‌زتن
مینیارم گفت چون پر هول بود
رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان اورا که با این زهره که تو داری که بکلاپیسهٔ چشم
کافر بیهوش شدی زینهارکه ملازم‌مطبخ خانقاه باش و سوی
پیکار وحربگاه مرو

قوم گفتندش‌بپیکار ونبرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه
چون زچشم آن اسیر بسته دست

باچنین زهره که تو داری مگرد
تا دگر رسوا نگردی درسپاه
غرقه گشتی کشتی تودر شکست

پس میان حملهٔ شیران نر — که بود با تیغشان چون گوی سر

که ز طاقاطاق گردنها زدن — طاق طاق جامه کوبان ممتهن

که زشفاشف تیر جانستان — ابر آزاری خجل در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا — چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا

پس تن بی سر که دارد اضطراب — پس سر بی‌تن بخون بر چون حباب

زیر دست‌وپای اسبان درغزا — صدفنا کان غرقه گشته در فنا

این‌چنین هوشی که از موشی پرید — اندرآن صف تیغ چون خواهدکشید

چالشست این لوت‌خوردن نیست این — تا توبر مالی بخوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ هین — حمزه‌ای باید در این صف‌آهنین

نیست لوت چرب تیغ وخنجر است — جان بباید باخت چه‌جای‌سر است

کار هر نازک دلی نبود قتال — که‌گریزد از خیالی چو خیال

کار ترکانست نی ترکان برو — جان ترکان خانه‌باشد خانه شو

غزوه‌کی تانی کزآن‌چشم اینچنین — رفتی ازدست وفتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه‌الله که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید شهادت وچون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس اورارنجه داشتی بجهه غزا کردن واو نفس رادر این دعوت‌متهم‌مینمود

گفت عیاضی نودبار آمدم — تن برهنه گو که زخمی آیدم

بی زره رفتم میان تیغ و تیر — تاپکی تیری خوردم من‌جایگیر

تیر خوردن بر گلو یامقتلی — در نیابد جز شهیدی مقبلی

در تنم یکجایگه بیزخم نیست — این تنم از تیر چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها — کار بختست این نه جلدی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود — رفتم اندر خلوت ودر چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن — در ریاضت کردن‌ولاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش — که خرامیدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد — که بگوش حس رسیدم‌بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو — خویش رادرغزو کردن کن گرو

برد آنصوفی اسیر بستـــــه را   در پس خـرگـاه تا آرد وغـــا
مانـدآنجا دیـرصوفـی با اسیـــر   قوم گفتند ایعجب چون شد فقـر
کافر بسته دو دست او کشتنی اسـت   بسملش را موجب تاخیر چیســـت
شخص آمد در تفحص از پـــیـــش   دید صوفی خفته زیر گبـــر خوش
همچو نـز بالای ماده آن اسیــر   خفته همچون شیـــر بالای فقیر
دستها بستــه همی خائیـد او   ازسر استیـزه صوفـــی را گلـــو
گبر میخائیـد با دنـدان گلـوش   صوفی افتاده بـزیرش رفته هوش
دست بسته گبـر همچو گربـه‌ای   خسته کرده حلق اوبی حربـه‌ای
نیم کشتش کـرده ازدندان اسیر   ریش او پـر خون‌زحلق آن فقیـر
همچو تو کـز دست نفس بسته‌دست   همچوآن صوفی زبون گشتی وپست
ای‌شـده عاجز زتـــل کیـش تـو   صد هـزاران کوهها در پیش تو
زین سر پشتـه بمـردی از شکوه   چون روی بر عقبه‌های همچو کـوه
غازیان کشتنـــد کافـر را بتیـغ   هم در آنساعـت زحمیت‌بیدریغ
بررخ‌صوفی زدنــد آب و گـلاب   تابهوش آمـد زبیهوشی وتـــاب
چون بهوش آمـد بدید آنقوم‌را   پس بپرسیدند چون بد ماجـــرا
الله الله این چه‌حالست ایعزیز   این چنین بیهوش گشتی از چه‌چیز
ازاسیر نیم کشتهٔ بسته دســـت   این چنین مدهوش افتادی وپســت
گفت چون قصد سرش‌کـردم بخشم   طرفه در من بنگـرید آنشوخ چشم
چشم را واکـرد پهن او سوی من   چشم گردانیـــد و شد هوشم‌زتن
گردش چشمـش مرا لشکـر نمود   مینیارم گفت چون پـر هول بـود
قصه‌کوته‌کن کز آن چشم این‌چنین   رفتم از خود اوفتادم بر زمیـــن

نصیحت مبارزان اورا که با این زهره که تو داری، که بکلاپیسهٔ چشم
کافر بیهوش شدی زینهارکه ملازم‌مطبخ خانقاه بـــاش و ســوی
پیکار وحربگاه مـر و

قوم گفتنــدش‌بپیکـــار ونبـــرد   باچنین زهـره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گـرد انـدر خانقـاه   تا دگـر رسوا نگـــردی درسپاه
چون زچشم آن اسیـر بسته دست   غرقه گشتـــی کشتی تودر شکست

پس میان حملهٔ شیران نر — که بود باتیغشان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گردنها زدن — طاق طاق جامه کوبان ممتهن
که زفشافش تیر جانستان — ابر آزاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا — چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب — پس سر بی‌تن بخون بر چون حباب
زیر دست‌وپای اسبان درغزا — صدفنا کان غرقه گشته در فنا
این‌چنین هوشی که از موشی پرید — اندرآن صف تیغ چون خواهدکشید
چالشست این لوت‌خوردن نیست‌این — تاتوبر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین — حمزه‌ای باید در این صف‌آهنین
نیست لوت چرب‌تیغ وخنجر است — جان بباید باخت چه‌جای‌سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال — که‌گریزد از خیالی چو خیال
کار ترکانست نی ترکان برو — جان ترکان خانه‌باشد خانه شو
غزوه‌کی تانی کزآن‌چشم اینچنین — رفتی ازدست وفتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه‌الله که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید شهادت وچون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس اورارنجه داشتی بجهه غزا کردن واو نفس رادر این دعوت‌متهم‌مینمود

گفت عیاضی نودبار آمدم — تن برهنه گو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر — تایکی تیری خوردم من‌جایگیر
تیر خوردن بر گلو یامقتلی — در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجایگه بیزخم نیست — این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها — کاربختست این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود — رفتم اندر خلوت ودر چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن — در ریاضت کردن‌ولاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش — که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد — که بگوش حس رسیدم‌بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو — خویش رادرغزو کردن کن گرو

گفتم ای‌نفس خبیث بیوفا — از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای‌نفس‌کاین‌حیلت‌گریست — ورنه نفس‌شهوت ازطاعت بریست
ورنگوئی راست حمله آرمت — در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آوردم‌آندم از درون — در فصاحت بیدهان اندرفسون
که مرا هر روز اینجا میکشی — جان من‌چون‌جان گبران میکشی
هیکس رانیست ازحالم خبر — که مرا تو میکشی بیخواب‌وخور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن — خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ایسگ چون منافق زیستی — هم‌منافق میمری تو چیستی
خوار وخود روی ومرائی بوده‌ای — در دو عالم‌اینچنین بیهوده‌ای
نذر کردم که زخلوت هیچ من — سر برون نارم چون زنده‌است‌این‌بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند — نز برای روی مرد و زن کند
جنبش وآرامش اندر خلوتس — جز برای حق نباشد نیتش
اینجهاد اکبر است آن اصغر است — هردو کار رستم است‌وحیدراست
کارآنکس نیست این‌سودا وجوش — کوزموش وجنبشش گم کرد هوش
آنچنانکس رابباید چو نزنان — دور بودن از مصاف وازسنان
صوفئی آن صوفئی این اینت حیف — آن زسوزن مردن این راطعمه‌سیف
نقش صوفی باشد اورا نیست جان — صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بردر و دیوار جسم‌گل سرشت — حق زغیرت نقش صدصوفی نوشت
تا زسحر آن نقشهاجنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها رامیخورد صدق عصا — چشم فرعونست پر گرد وحصا

حکایت مجاهدی دیگروجانبازی او در غزا

صوفئی دیگر میان صف حرب — اندر آمد چند بار از بهر ضرب
بیست زخم از دست کافر چونکه‌خورد — بار دیگر حمله آورد ونبرد
تانمیرد تن بیک زخم ازگزاف — تابخورد اوبیست زخم اندر مصاف
بامسلمانان بکافر وقت کر — وانگشت اوبا مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان‌دهد — جان زدست صدق‌او آسان رهد

***

حکایت آن‌مجاهد که از همیان هر روز یکدرم در خندق افکندی بتفاریق ازبهر ستیزه بانفس حرص پرور و سوزنش نفس کهچون اندازی یکبار انداز تا از این ماجرا خلاص یابم که: الیاس‌احدی‌الراحتین‌وجواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم — هر شب افکندی یکی‌در آب‌یم

تاکه گردد سخت بر نفس مجاز — در تانی درد جان کندن دراز

نفس اوفریاد کردی هر شبی — در فنادی زار در تاب وتبی

که چرا می نفکنی یکبار گی — کشتیم در غصه بیچارگی

بهر حق یکبارگی بگدار دین — نفس راکالیاس احدی الراحتین

او نگشتی ملتفت مرنفس را — همچنان کشتی مر او را در عنا

رجوع بحکایت آن محاهد در قتال

همچنین آنصوفی اندر وقت جنگ — بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بکردر پیش رفت — وقت‌فر او وانگشت ازخصم تفت

زخم دیگر خورد آنرا هم ببست — بیست کرت‌تیرو رمح ازوی شکست

بعد ازآن قوت‌نماند افتاد پیش — مقعد صدق‌او زصدق عشق خویش

صدق‌جانداران بودهین سابقوا — از نبی برخوان رجان صدقوا

اینهمه مردن نه مرگ صورتست — این بدن مرروح راچون آلتست

ای‌بسا خامی که ظاهر خونش ریخت — لیک‌نفس زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست ورهزن زنده ماند — نفس‌زنده‌است ارچه مرکش‌خون‌فشاند

اسب کشت‌وراه اورفته نشد — جز که خام وزشت و آشفته نشد

گر بهر خونریزئی گشتی شهید — کافر کشته بدی هم بوسعید

ای‌بسانفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده میرود

نفس رهزن مردوتن که تیغ اوست — هست باقی در کف اوغزو جوست

تیغ آن تیغست مرد آن‌مرد نیست — لیک آن صورت ترا حیران کیست

نفس چون مبدل شود این‌تیغ تن — باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد — وآندگر مردی تهی جان همچوگرد

حکایت خلیفهٔ مصر وشاه موصل وفرستادن لشکر بطلب کنیزک وصفت کردن غمازان ونقش اوبرکاغذ بستن

مرخلیفهٔ مصر را غماز گفت　　که شه موصل بجوری گشته جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار　　که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحداست　　نقش او اینست کاندر کاغذ است

نقش بر کاغذ چودیـد آن کیقباد　　خیره گشت وجام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آنزمان　　سوی موصل با سپاهی بس گران

که اگر ندهد بتو آنماه را　　برکن از بن آن درو درگاه را

ور دهد ترکش کن مه را بیار　　تاکشم من برزمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم　　با هزاران رستم صاحب علم

چون ملخها بیعدد بر گرد دشت　　قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد　　همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق　　تیغها برکرد چون برق بریق

هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم　　برج سنگین سست شد چونموم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول　　پس فرستاد ازدرون پیشش رسول

که چه میخواهی زخون مؤمنان　　کشته میگردند زین حرب گران

گر مرادت ملک شهر موصل است　　بی چنین خونریز اینت حاصل است

من روم بیرون زشهر اینک درآ　　تانگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر وسیم و زر است　　این زملک وشهر خود آسانتر است

هرچه میباید ترا ازسیم وزر　　میفرستم چیست این آشوب وشر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک رابخلیفه تاخونریزی مسلمانان زیادنشود

چون رسول آمد بپیش پهلوان　　گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من نه ملک میخواهم نه مال　　لیک میخواهم یکی صاحبجمال

دادکاغذ کاندرو نقش و نشان　　گفت پیشش بر بگو او را عیان

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست　　زود بفرستش که ملک جانت رستست

این کنیزک خواهم اورا طالبم　　هین بده ورنه هم اکنون غالبم

چون رسولش بازگشت وگفت حال
گشت معلومش چگفت آنشاه نر
من نیم درعهد ایشان بت پرست
باتبرگ داد دختر راو برد
روی دختر چون بدید آن پهلوان
عشق بحری آسمان بروی کفی
دور گردون را ز موج‌عشق دان
کی جمادی محو گشتی در نبات
روح کی‌گشتی فدای آدمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ
ذره ذره عاشقان آن جمال
سبح‌لله هست اشتابشان
پهلوان چه راجو ره پنداشته
چون خیالی دید آنخفته بخواب
چون بجست از خواب وشدبیدار زود
گفت بر هیچ آب خودبردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت
مرکب عشقش دریده صد لگام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
این چنین سوزان و گرم آخرمکار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز
بهن‌ایدی سد وسوی خلف سد
آمده در قصد جان سیل سیاه
ازچهی بنمود معدومی خیال
هیچکس‌را بازنان محرم مدار
آتشی باید نشسته زآب حق
کز زلیخای لطیف سروقد
نفس خودراکی‌توان‌کردن زبون

داد کاغذ را وبنمود آن مثال
صورتی کم کبر و زود او را بهر
ت بر آن بت پرست اولیتر است
سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
گشت عاشق بر جمالش در زمان
چون زلیخا درهوای یوسفی
گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی فدای روح گشتی نامیات
کز نسیمش حامله شد مریمی
کی بدی پران وجویان‌چون ملخ
می‌شتابد در علو همچون‌نهال
تنقیهٔ تن میکنند ازبهر جان
شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
جمع شد با او واز وی رفت‌آب
دید کآن لعبت به بیداری نبود
عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
تخم مردی در زمین ریگ کاشت
نعره میزد لاابالی کالحمام
فاستوی عندی وجودی والتوی
مشورت کن بایکی دانسته کار
در خرابی کرد ناخنها دراز
پیش‌وپس کی‌بیند آن‌مفتون‌خد
تاکه روبه افکند شیری بچاه
در چه اندازد اسود کالجبال
که مثال آن‌چوپنبه است وشرار
همچو یوسف معتصم اندر رهش
همچو شیران خویشتن‌راوا کشد
جز بامداد عقول ذوفنون

خشت خشت موش در گوشش رسید   خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر   که همی جنبد بدی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک ازضعف شهوت خلیفه وقوت شهوت آن پهلوان وفهم کردن خلیفه حال اورا و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او وارشگفت   آمد اندر قهقهه وخنده اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان   کو بکشت آن شیر واندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز   جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان   غالب آمد خنده بر سود وزیان
هرچه اندیشید خنده میفزود   همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه وخنده غم وشادی دل   هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن   ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو   پس خلیفه طیره گشت وتند خو
زود شمشیر چو آتش بر کشید   گفت سر خنده را گوی ای پلید
در دلم زین خنده ظنی او فتاد   راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم   یا بهانه چرب پیش آرمی و دم
من بدانم در دل من روشنیست   بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر   گرچه گه گه شد زغفلت برابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت   وقت خشم وحرص اندر زیر طشت
آن فراست اینزمان یار منست   گر نگوئی آنچه حق گفتنی است
من بدین شمشیر برم گردنت   سود می ندهد بهانه کردنت
اینزمان بکشم ترا بی هیچ شک   تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگوئی راست آزادت کنم   حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد   خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را   مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود   یک بیک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن   وآن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار   هیچ تغییرش نشد بد برقرار

خواندن خلیفه پهلوان را وکنیزک رابا او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویشرا — کشت در خود خشم قهر اندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر — که شدستم زین‌کنیزک من نفیر

زآن سبب کز غیرت و رشگ کنیز — مادر فرزند دارد صد ازیز

مادر فرزند رابس حق هاست — اونه در خورد چنین‌جورو جفاست

رشگ‌وغیرت میبرد خون میخورد — زین کنیزک سخت تلخی می برد

چون کسی راداد خواهم این‌کنیز — پس تراأولیتر است این ای‌عزیز

چون تو جانبازی نمودی بهر او — خوش‌نباشد دادن اوجز بتو

عقد کردش با امیر او را و داد — خشم راوحرص را یکسو نهاد

گر بدش سستی زنری خران — بود او رامردی پیغمبران

دربیان : نحن‌قسمنا که یکی‌راقوت وشهوت خران دهدویکی‌راصفاوصفوت فرشتگان ــ بیت :

تخمهائیکه شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود

سر ز هوا تافتن ازسروری‌است — ترک هوا قوت پیغمبری‌است

ترک‌خشم وشهوت وحرص آوری — هست مردی ورگ پیغمبری

مردی خرگو مباش اندر رگش — حق همی داند الغ بیگلربگش

مرده‌ای باشم بمن‌حق‌بنگرد — به‌ازآن که زنده باشم دورو رد

مغز مردی این شناس و پوست آن — آن بود در دوزخ واین در جنان

حفت الجنه مکاره را رسید — حف‌النار از هوا آمد پدید

ای ایاز نره شیر دیوکش — مردی خر کم فزون مردی هش

آنچه چندین صدرا دراکش نکرد — لعب کودک بود پیشت‌اینت مرد

ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا

ای که از تعظیم امرش آگهی — این حکایت‌گوش کن گروالهی

داستان امرو ذوق چاشنیش — بشنو اکنون در بیان‌معنویش

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد ومبالغه کردن‌وزیر در قیمت و فرمودن شاه‌وزیر را که

مسلمان‌دانستن‌اگرمسلمان باشد ونادر باشد که‌مقلدثبا ت کند برآن اعتقادومقلداز امتحان‌ها بسلامت‌بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ای‌ایاز اکنون بگوئی کاین گهـــر　　چند میارزد بدین تاب وهنـــر
گفت افزون‌زآنچـه تانم گفـت مـن　　گفت اکنون زود خردش‌در شکـــن
سنگها در آستیـن بودش شتـــاب　　خرد کرد وپیـش او بود این‌صواب
ز اتفاق طالـــع بــا دولتـــش　　دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یابخواب این دیده بد آن با صفا　　کـرده بود اندر بغل‌دو سنـگ را
همچو یوسف کانـدرون قعـر چـاه　　کشـف شد پایان کـارش از الـــه
هر که را فتـــح وظفـر پیغـــام داد　　پیش او یـک شد مراد ونامـــراد
هرکه پابنـدان وی شد فضل یـار　　اوچه تـــرســد از شکسـت کاررار
چون‌یقیـن‌گشتـش‌که‌خواهد کرد مات　　فوت است وپیـل باشـد نرهـــات
گر برداسبش هر آنکـه اسب جوست　　اسب او گوئی که پیش آهنک‌اوست
مرد رابا اســب کـی خویشی بود　　عشق اسبـش ازپی بشی بـــود
بهر صورتهامکـش چندین زحیـر　　بی صـداع صورتی معنی بگیـــر
هست‌زاهد را غــم پایان‌کـــار　　تاچه باشد حال اوروز شمـــار
عارفان‌زآغاز گشتـه هوشمنـــد　　ازغـو احوال آخر فارغنـــــد ـ
بود عارف راغـم‌خوف ورجـــا　　سابقـه دانیـش‌خورد آن هـردورا
دید کوسابق زراعت بود مـــاش　　اوهمی داند چه‌خواهد بودچـاش
عارفست اوباز رست از خوف‌وبیم　　های‌وهوراکـرد تیغ حق دو نیـم
بود اورا بیـم وامیـد از خـــدا　　خوف فانی شـد عیان شد آن‌رجا
خوف طی شـد جملگی امیـد شد　　نور گشـت‌وتابـع خورشید شـد
زامتحان شـاه بـرد آگـــه ایاز　　در فریب شـه نشـد گمـره ایاز
خلعت وادرار از راهـــش نبـرد　　کرد گوهـر زامـر شاه اوخردومـرد

تشنیع امیران ایاز راکه چراچنین‌گوهر راشکستی وجواب او

چون شکست اوگوهر خاص آنزمان　　زآن امیران خاست بس بانک‌وفغان
کاین‌چه بی باکست و الله‌کافراست　　هرکه این پر نور گوهر راشکســت

ضربت فرعون‌ما را نیست ضیر — لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سرما را ای مضل — میرهانیمان ز رنج ای کور دل
هین بیا اینسوببین‌کآن از عنون — میزنند یالیت قومی یعلمون
دادما را فصل حق فرعونئی — نی چنین فرعونی به عونئی
سر برآرو ملک بین‌زنده وجلیل — ای‌شده‌غره بملک‌مصرو نیل
گرتوترک این نجس خرقه کنی — نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ایفرعون دست — در میان مصر جان صد مصر هست
توانا رب همیگوئی مدام — غافل از ماهیت این‌هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود — کی انادان بند جسم وجان بود
تکانا ماثیم رسته از انا — از انای پر بلای پرعنا
آن‌انائی بر توایسگ شوم بود — در حق مادولت محتوم بود
گر نبودی این انای کینه کش — کی‌زدی برماچنین اقبال خوش
شکر آن کز دارفانی میرهیم — بر سر ابدار بندت میدهیم
دار قتل مابراق‌رحلت است — دار ملک‌توغرور وغفلت است
این‌حیاتی خفیه در نقش ممات — وآن مماتی خفیه در قشر حیات
مینماید نور نارو نار نور — ورنه دنیاکی بدی دارالغرور
هین مکن تعجیل اول نیست‌شو — چون غروب آری برآ از شرق‌ضو
زان‌انائی در ازل دلتنگ شد — زین انادل بخود وجان‌دنگ شد
از اناچون رست اکنون انا — آفرین بر آن انای بی عنا
زآن انای بی‌عناخوش گشت‌جان — شد جهان اوز آن انای اینجهان
اوگریزان وانااندر پیش — میدود چون دید ویرانی ویش
طالب اوئی‌نگردد طالبت — چون بمردی طالب شد مطلبت
زنده‌ای‌کی مرده شو شوید ترا — طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین‌بحث ار خرده‌بین بدی — فخر رازی رازدان دین بدی
لیک‌چون مرلم یذق‌لم‌یدر بود — عقل وتخییلات اوحیرت فزود
کی شود کشف‌از تفکر این انا — این انا مکشوف شد بعد الفنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد — در مغاکی حلول واتحاد
ای ایازگشته فانی زاقتراب — همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفهٔ مبدل توبتن — نز حلول واتحاد مفتتن
عفوکن ای عفو در صندوق تو — سابق لطفی ومامسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود رادر این شفاعت گری وعذر اینجرم
خواستن‌ودر آن عذر خواهی خود را مجرم داشتن‌واین
شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزدو شناخت او که
اعلمکم بالله اخشاکم من‌الله انما یخشی‌اللەمن‌عبادەالعلما

من‌که باشم که بگویم عفو کن — ای توسلطان وخلاصه امر کن
من که باشم که بوم من‌بامنت — ای گرفته جمله منهاد امنت
من که آرم رحم خلم آلود را — رەنمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم — گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تاپیشت‌اعلامی کنم — یاکه وایادت دهم شرط‌کرم
آنچه معلوم تونبود چبود آن — وآنچه‌یادت‌نیست‌چیست اندرجهان
اینوپاک از جهل وعلمت پاک ازآن — که فراموشی کند ویرا نهان
هیچکسرا توکسی انگاشتی — همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم — مپنمع شولابه‌ام را از کرم
زآنکه ازنقشم چو بیرون‌برده‌ای — آن شفاعت هم توخود راکرده‌ای
چون‌زرخت‌من تهی گشت اینوطن — تروخشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی‌چوآب — هم ثباتش بخش وگردان‌مستجاب
هم توبودی اول آرنده دعا — هم توباش آخر اجابت رارجا
تازنم من‌لاف کانشاه جهان — بهر بنده عفوکرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند — کردشاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری — کرد دست فضل اویم‌کوثری
هرکراسوزید دوزخ در قود — من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته — گردد ازوی نابت وافروخته
قطره قطره او منادی کرم — کانچه دوزخ سوخت من بازآورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن — نیبت لحما" جدیدا" خالصا"
هست دوزخ همچوسرمای خزان — هست کوثر چون بهار گلستان

مستی ایشان باقبال وبمال   نه‌زباده‌ٔ تست‌ای نیکو خصال
ای شهنشه مست‌تخصیص تواند   عفو کن از مست خودای‌عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب   آن کند که ناید ازصد خم شراب
چون مستم کرده‌ای حدم مزن   شرع مسانرا نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن   که‌نخواهم‌گشت خودهشیار من
هرکه ازجام توخوردایذوالمنن   تاابد رست ازهش وازحد زدن
خالدین فی فناء السکر هم   من یفانی فی هواکم لم یقم
فصل توگوید. دل ما راکه رو   ای شده در دوغ عشق ماگرو
چون مگس در دوغ ماافتاده‌ای   تونه‌ای مست ای مگس توباده‌ای
کرکسان مست‌ازتوگردند ایمگس   چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها‌چون دره‌ها سر مست تو   نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از آن لرزان‌تست   هرگران قیمت گهر ارزان تست
گر خدادادی‌مرا پانصد زبان   گفتمی‌شرح توایجان جهان
یک زبان دارم من آنهم منکسر   در خجالت ازتوای دانای سر
منکسر تر خود نباشم ازعدم   کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر   کزعدم بیرون جهد بالطف وبر
از تقاضای تو میگردد سرم   ای بمرده من‌بپای آن کرم
رغبت‌ما از تقاضاهای تو است   جذبه‌ٔ حقست هر جا رهرو است
خاک بی بادی ببالاکی جهد   کشتئی بی بحر پا در ره نهد
پیش آن زندگانی‌کس نمرد   پیش آبت‌آب حیوانست درد
آب حیوان قبله‌ٔ جادودستان   زآب باشد سبز وخندان بوستان
مرگ آشامان زعشقت زنده‌اند   دل زجان وآب‌جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو مارا دست داد   آب حیوان شد بپیش ما کساد
زآب حیوان هست هرجانرا نوی   لیک آب‌آب حیوانی توئی
هردمی‌مرگی وحشری دادیم   تابدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن‌مرا   زاعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریاهردم ازگردد سراب   گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل ترسان ازاجل وآن عشق شوخ   سنگ کی ترسد زباران‌چون کلوخ

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

مجلد ششم از دفتر های‌مثنوی و بینات معنوی کی مصباح ظلام و هم و شبهت و خیالات و شک و ریبت باشد ، و این مصباح را بحس حیوانـــی ادراک نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است کی ایشانرا ازبهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایـــره‌ کشیده‌اند کی از آن دایره تحاوز نکنند ، ذلک تقدیر العزیز العلیم ، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان وجولان نظر ایشان پدید کرد چنانک هر ستاره را مقداریست و کار گاهی از فلک کی تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری کی حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهـر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب بالمحجوبین .
آمین یا رب العالمین .

دفتر ششم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو توعلامه‌ای — درجهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش بهر رضایت میکشم — در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش میآرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت‌رانورده زین شش صحف — کی یطوف حوله من لم یطف
عشق‌رابا پنج وباشش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست
بوکه فیمابعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کآن بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست — رازاندر گوش منکر رازنیست
لیک دعوت‌وارد است‌ازکردگار — با قبول وناقبول او راچه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود — دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ ازگفتن عنان واپس‌کشید — هیچ‌اندر غار خاموشی خزید
زانکه ازبانگ و علالای‌سگان — هیچ‌واگردد ز راهی‌کاروان ـ
یا شب مهتاب ازغوغای سگ — سست گردد بدر رادر سیرتک
مه فشاند نوروسگ عوعو کند — هر کسی‌بر خلقت خود می‌تند
هر کسی‌را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن‌بانگ سقم — من مهم سیران خود راکی هلم
چونکه سرکه سر کگی افزون کند — بس شکر راواجب‌افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین — کاین دوباشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گرپای‌وادارد زخل ـ — اندر آن اسکنجبین آید خلل
قوم بر روی‌سرکه‌ها میریختند — نوح را دریا فزون میریخت‌قند
قند او را بد مدد از بحر جود — پس‌زسر که اهل عالم میفزود

هر ستونی اشکننده آدگر — استن آب اشکننده هر شرر
پس‌بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم جنگی شدند ازضرو سود
هست احوالت‌خلاف یکدیگر — هر یکی باهم‌مخالف در اثر
چونکه هر دم راه حود را میزنی — با دگر کس‌سازگاری‌میکنی
موج لشکرهای احوالت ببین — هر یکی‌بادیگری درجنگ‌وکین
مینگردر حود چنین جنگ گران — پس چه‌مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین‌جنگ حقت واخرد — در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی‌وآباد نیست — زانکه ترکیب وی ازاضداد نیست
این‌تفانی ازضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد ازبهشت بی‌نظیر — که نباشد شمس وضدش زمهریر
هست بیرنگی‌اصول رنگها — صلح‌ها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم‌وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این‌تخالف از چه آید وزکجا — وز چه زید وحدت این اضدادرا
زانکه‌ما فرعیم وچار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون‌ورای فصل‌هاست — خوی آن این نیست‌خوی کبریاست
جنگهابین کان اصول صلحهاست — چون‌نبی که‌فجنگ وبهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست — شاد آن‌کاین جنگ اوبهر خداست
غالست وچیر درهر دوجهان — شرح این‌غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم‌زقدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه‌ای کن‌در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی رامعنوی دانی و بس
باد که را ز آبجو چون واکند — آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازه مرجان ببین — میوه‌های رسته‌ز آب جان ببین
چون زحرف‌وصوت دم یکتا شود — آنهمه بگذارد ودریا شود
حرف گوی‌وحرف نوش‌وحرفها — هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده‌ونان ستان‌ونان پاک — ساده گردند ازصور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام — درمراتب‌هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد — هرکه‌گوید شدتو گویش نی نشد

این سخن همچو ستاره است وقمر — لیک بی فرمان‌حق‌ندهد اثر
این ستاره بیجهت تاثیر او — میزندبر گوشهای‌وحی جو
که بیائید ازجهت‌تابی جهات — تاندراند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعهٔ در پاش‌اوست — شمس دنیا در صفت خفاش‌اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست — پیک‌ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت دروی زده — مشتری بانقد جان پیشش شده
در هوای پابیوس او زحل — لیک خود رامی‌نبیند آن محل
دست‌وپا مریخ چندین خست ازو — وآن عطارد صد قلم بشکست ازو
بامنجم این همه انجم بجنگ — کای رها کرده‌توجان بگزیده رنگ
جان ویست وماهمه نقشور قوم — کوک هر فکر او جان‌نجوم
فکر کو آنجا همه نورست‌پاک — بهترست این لفظ وفکر ای فکرناک
فکز کو آنجا همه نورست پاک — بهترست این‌لفظ وفکر ای‌فکر ناک
هرساره خانه دارد بر علا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سو در مکان کی دررود — نور نامحدود راحد کی شود
لیک تمثیلی و تصویری کنند — تاکه دریابد ضعیفی دردمند
مثل نبود لیک آن باشد مثیل — تاکند عقل مجمد راگسیل
عقل‌سر تیز است‌لیکم پای سست — زانکه دل‌ویران شده است‌وتن‌درست
عقلشان در نقل‌دنیاپیچ پیچ — فکرشان درترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان دروقت دعوی همچوشرق — صبرشان دروقت تقوی‌همچوبرق
عالمی اندر هنرها خود نماست — همچو عالم‌بیوفا وقت‌وفاست
وقت‌خودبینی‌نگنجد در جهان — درگلو ومعده گمگشته چونان
این همه اوصافشان نیکو شود — بد نماند چونکه نیکو جو شود
گرمنی گنده بود همچون منی — چون بجان پیوست‌گردد روشنی
هر جمادی‌کو کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کوبجان روی آورد — خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد
بازجان چون روسوی جانان‌نهد — رخت رادرعمر بی‌پایان نهد

سئوال کردن سائلی ازواعظی که مرغی بر سر بارونشست ازسرو دم‌اوکدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی
یک سئوال استم بگوای ذولباب
برسرو بارو یکی مرغی نشست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده
ورسوی شهر است دم رویش بده
مرغ را پر میبرد تا آشیان
عاشقی کالوده شد در خیروشر
باراگر باشد سپید او بی خطر
ور بودی جعدی ومثل اوپشت
ورهمی شیری خورد از راه خر
ورپلنگ و گرگ را افکند
آدمی بسرشته از یک مشت‌گل
آدمی بر قدر یک‌طشت خمیر
هیچ کر مانست این آسمان
بررمین وچرخ عرصه کرد کس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
پیش صورتهای حمام ای ولد
بگذری ز آن نقشهای همچو سور
در عجوزی چیست کایشان رانبود
سوگوئی من بگویم در بیان
درعجوزی جان‌آمیزش کمیست
صورت گرمابه گر جنبش کند
جان چه باشد با خبر ازخیرو شر
چون سروماهیت جان مخبر است
اقتضای جان چواپدل آگهی است
روح را تاثیر آگاهی بود
خود جهان جان سراسر آگهی‌است
چون‌خبرها هست بیرون زین‌نهاد

... را منی ...
کای نومبر
دربر مجلس سئوالم راجواب
ازسر و دمش کدامین بهتر است
روی اوار دم اومیدان که سه
خاک آن دم بانی واز روش بحد
پر مردم همتهای مردمان
خیروشر مگر تو در همت‌نگر
جسم صیدی ... باشد مدحقیر
ور ... مگس ...
... خوداو ... ریکم ...
... ومیدان مر ورا ...
مرکشت از برج وار کوکب ... دل
برود از آسمان ... را ...
که ... آدمی بر عمان
خوی ... و ... اسب
خوی ... روی ... در گمان
عرصه کردی هیچ سم اندام‌خود
خلوه آری با عجوزی ...
... از آن نقشها با خود ...
عقل وحس درک‌وتدبیر است‌وجا...
صورت گرمابه‌ها را روح‌نیست
دررمان ازصد عجوزت ...
شاد از احسان وگریان ارص...
هرکه او آگاه‌تر باجان ...
هرکه آگه‌تر بود جانش قو...
هرکراین بیش اللهی...
هرکه بیجانست ازدانش‌تهی
باشداین جانها درآن‌میدا...

عیب جویان را از اینـدم کور دار — هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدسگال — بسته‌ام من زآفتاب بی مثال

ار نظرهای خفاش کم و کاست — انجم‌وآن شمس نیز اندر خفاست

انجم آمد چون مرید وسمش پیر — شمس آمد در یقین بدرمنیر

نکوهیدن ناموسهای پوسیده‌ای که مانع ذوق‌ایمان ودلیل ضعف صد قندوراهزن صد هزاران ابله نادان

ای‌ضیاءالحق‌حسام الدین بیا — ای صقال روح‌وسلطان الهدی

مثنوی رامسرح ومشروح ده — صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل‌وجان شوند — سوی خلدستان جان پران‌شوند

هم بسعی تو ز ارواح‌آمدند — سوی دام حرف مستحصر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر — جانفزا ودستگیر و مستمر

چون خضروالیاس مانی در جهان — تا زمین گردد زلطف آسمان

گفتمی‌از لطف توجزوی‌زصد — گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک ازچشم بد زهر آب دم — زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز و ذکر حال دیگران — شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم زدستان دلیست — که ازویم پای دل اندر گلیست

صد دلوجان‌عاشق صانع شده — چشم‌بد یاگوش بد مانع شده

خود یکی‌بوطالب آن عم رسول — مینمودش شنعت عربان مهول

که‌چه‌گویندم‌عرب کز طفل خود — اوبگردانید دین معتمد

منصف اجداد و آبا را بماند — در پی‌احمد چنین بی‌ره براند

آن رسول پاکباز مجتبی — ازپی آن‌تا رهاند مر ورا

گفتش ایعم یک شهادت توبگو — تاکنم باحق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد ازسماع — کل‌سر جاوزالاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب — پیش ایشان خوارگردم‌زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ماسبق — کی‌بدی این بددلی باجذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث — زین دوشاخهٔ اختیاران خبیث

من‌زدستان‌وزمکر دل چنان — مات‌گشتم که بماندم ازفغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار / ده امانم زین دوشاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم / به ز دو راههٔ تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همهٔ مقصد توئی / لیک خود جان کندن آمد این دوئی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آنحالت مرا
در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبتمان خیر باد / ای خدا مرجان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن
وبیان شکوهیدن و ترسیدن و رمین از اختیار

ای کریم ذوالجلال مهربان / دائم المعروب دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی‌بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحرای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی‌تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یارب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت‌ریش / زاختیار همچو پالان شکل خویش
این‌ فکژاوه گه شود اینسو گران / آن کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من جمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ انوار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / میچرم زایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوبی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده است آن وقت و حال / یادگارم هست درخوا ارتحال
میرهم زین چارمیخ چار شاخ / میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم زاختیار وهست‌خود
تادمی از هوشیاری وار هند
جمله دانسته که این‌هستی‌فخ‌است
میگریزند از خودی در بیخودی
نفس‌را زآن‌نیستی وامیکشی
نیستی باید که آن از حق بود
لیس للجن ولاللانس ان
لانفود الا بسلطان‌الهدی
لاهدی الابسلطان یقی
هیچکس راتا نگردد اوفنا
هست معراج فلک‌این نیستی
پوستین وچارق آمد از نیاز
گرچه اوخود شاه را محبوب‌بود
گشته بی کبر وریاوکینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقودشد
زآن قویتر بودتمکین ایاز
او مهذب گشته بود وآمده
پابی تعلیم میکرد آن حیل
یاکه دیدچارقش زآن شدپسند
تاگشاید دخمه‌کان بر نیستی‌است
تانبندد دخمه بر این مردگان
ملک ومال‌و اطلس این مرحله
سلسلهٔ زرین بدید و غره‌گشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی
گرچه مؤمن‌راسقر ندهد ضرر
گرچه دوزخ دور دارد زونکال
الحذرای ناقصان زآن گلرخی
الفرار ای غافلان زان‌گلشنی

میگریزد در سر سرمست
ننگ خمر وبنگ بر خود مینهند
دکر و فکر اختیاری دوزخست
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
زانکه بفرمان شد اندر بیهشی
تاکه بیند اندر آن حسن احد
تنفذوامن حبس افطارالزمن
من‌تحاویف السموات‌العلی
من حراس الشهب روح‌المتقی
نیست ره در بارگاه کبریا
عاشقان را مذهب ودین‌نیستی
در طریق عشق‌محراب ایاز
ظاهروباطن لطیف وخوب‌بود
حسن‌سلطانرا رخش‌آئینه‌ای
منتهای کار اومحمود شد
کەرخوف از کبر کردی احترا[illegible]
کبر را و نفس راگردن ز[illegible]
یابرای حکمتی دور از ام[illegible]
کرنسیم نیستی هستی است
تانیابد آن‌نسیم‌عیش و زیس[illegible]
تانیابد بوی عیش‌آن جم[illegible]
هست برجان سبکرو سلسل[illegible]
ماند در سوراخ چاهی جان
افعیی پرزهر و نقش‌گ[illegible]
لیک هم بهتر بود زآنج[illegible]
لیک‌جنت به ورافی ک[illegible]
کوبگان صحبت آمد دو[illegible]
کوحقیقت‌بدتر است از[illegible]

جمله عالم زاختیار وهست‌خود   میگریزد در سر سرمست خود
تادمی از هوشیاری وار هند   ننگ خمر وبنگ بر خود مینهند
جمله دانسته که این‌هستی فخ‌است   ذکر و فکر اختیاری دوزخست
میگریزند از خودی در بیخودی   یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را ز آن‌نیستی وامیکشی   زانکه بیفرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود   تاکه بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن ولاللانس ان   تنفذوامن حبس اقطارالزمن
لانعوذ الا بسلطان‌الهدی   من‌تحاویف السموات‌العلی
لاهدی الابسلطان یقی   من حراس الشهب روح‌المتقی
هیچکس رانا نگردد اوفنا   نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک‌این نیستی   عاشقان را مذهب ودین‌نیستی
پوستین وچارق آمد از نیاز   در طریق عشق‌محراب ایاز
گرچه اوخود شاه را محبوب‌بود   ظاهروباطن لطیف وخوب‌بود
گشته بی کبر ورپاوکینه‌ای   حسن‌سلطانرا رخش آئینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقودشد   منتهای کار اومحمود شد
زآن قویتر بودتمکین ایاز   که‌زخوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود وآمده   کبر را و نفس راگردن زده
یابی تعلیم میکرد آن حیل   یابرای حکمتی دور از امل
یاکه دیدچارقش زآن شدپسند   کزنسیم نیستی هستی است بند
تاگشاید دخمه‌کآن بر نیستی‌است   تانیابد آن‌نسیم‌عیش و زیست
تانبندد دخمه بر این مردگان   تابیابد بوی عیش‌آن جهان
ملک ومال‌و اطلس این مرحله   هست برجان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره‌گشت   ماند در سوراخ جاهی جان زدشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی   افعیی پرزهر و نقش‌گلرخی
گرچه مؤمن‌راسقر ندهد ضرر   لیک هم بهتر بود زآنجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زونکال   لیک‌جنت به ورافی کل حال
الحذرای ناقصان ز آن گلرخی   کوبگان صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زان‌گلشنی   کوحقیقت‌بدتر است ازگلخنی

زینهار ای جاهلان ز آن گلشکر   که بسوازند دهانرا چون شرر
چند گویم‌من‌ترا کاین انگبین   زهر قتالست‌زآن دوری گزین
لیک‌تلخ آمد ترا گفتار من   خواب میگیرد ترازاندرز من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو   وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش برگیر وترک‌ریش کن   در فناو نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندوکه بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت
چون دختررا بامهتر زاده‌ای عقد کردند غلام رنجور شده
میگداخت کس علت اوندانست‌واو زهرهٔ گفتن‌نداشت

خواجه‌ای رابود هندوبنده‌ای   پروریده کرده او را زنده‌ای
علم‌و آدابش‌تمام آموخته   در دلش شمع هنر افروخته
پروریده ازطفولیت بناز   در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم اینخواجه را یک دختری   سیم اندام کشی خوش گوهری
چون‌مراهق گشت دختر طالبان   بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری   بهردختر دمبدم خواهشگری
گفت‌خواجه مال رانبود ثبات   روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم‌ندارد اعتبار   که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی   کو بود غره بمال از سادگی
ای بسامهتر پسر کز شوروشر   شد زفعل زشت‌خود ننگ پدر
پرهنررا نیز اگر چه شد نفیس   کم پرست وعبرتی گیر ازبلیس
علم بودش چون نبودش عشق‌دین   اوندید از آدم‌الا نقش طین
گر چه دانی دقت‌علم‌ای امین   زآنت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
اونبیند غیر دستاری وریش   از معرف‌پرسد از بیشرو کمیش
عارفا" تو از معرف فارغی   خودهمی‌بینی که نور با زغی
کار تقوی داردو دین وصلاح   که ارو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار   که بد او فخر همه خیلی‌وتبار
پس زنان گفتند کاو رامال نیست   مهتری وحسن و استقلال نیست
گفت اینهاتابع‌زهدند و دین   بی‌زر او گنجیست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش — دست پیمان ونشانی وقماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار وضعیف و زار زود
همچو بیمار وقی اومیگداخت — علت اوراطبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش‌ازدلست — داروی تن در غم دل باطل است
آن غلامک دم نزد از حال‌خویش — کرچه میآمد ازو در سینه ریش
گفت خاتون راشبی شوهر که تو — بازپرس اندر خلا احوال او
توبجای مادری اورا بود — کو غم خود پیش تو پیداکند
چونکه خاتون کرد در گوش ابنکلام — روز دیگر رفت‌نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان — پس کردش تادرآمد در بیان
هم سرش راشانه میکرد آن‌ستی — با دوصد مهرو دلال ودوستی
گفت امید من‌از توایس نبود — که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ‌ماو ما خسته‌جگر — حیف نبود کو رودجای دگر
خواست آن خاتون زخشمی‌کامدش — که زند وز بام‌زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری — که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود راگرفت — گفت‌باخواجه که بشنو این شگفت
این چنین گر ای خائن رابببین — ماگمان برده که باشد او امین
حال‌خود را این چنین گفت اومرا — خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام رازجر مکن
که من اورابی زجر ازین طمع بازآرم‌بتدبیر

گفت‌خواجه صبر کن اورا بگو — که از او ببریم وبدهیمش بتو
تامگر این ازدلش بیرون‌کنم — توتماشا کن که دفعش چون کنم
تودلش‌خوش‌کن بگو میدان درست — که‌حقیقت دختر ما آن‌تست
ماندانستیم ای خوش مشتری — چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم در اینکانون ما — لیلی آن ماو هم مجنون ما
تاخیال‌وفکر خوش بر وی زند — فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه زغز است‌وشرف
آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق ونوش

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود زبانم می‌نجنبد این چنین
این‌چنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر این خائن ابلیس خو
گفت‌خواجه نی مترس ودم دهش / تارود علت ازو زین لطف خوش
دفع اورا دلبرا بر من‌نویس / هل که صحت یابد این‌باریک‌ریس
چون بگفت‌آنخسته راخاتون چنین / می‌نگنجید ازتبخیر بر زمین
فربه و زفت‌آمد وسرخ وشکفت / چون‌گل سرخ وهزاران شکر گفت
که گهی میگفت کایخاتون من / که مباداباشد این افسون و فن
لیک‌خاتون جزم میگفتش که ما / در پی آنیم فارغ باش ها
خواجه‌چون‌دیدش‌که سرخ‌وزفت‌گشت / رفت از وی علت وآمد بگشت
اودلش دادی به تزویر و فسوس / تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکردودعوتی / که همی سازم فرج راوصلتی
تاجماعت مژده میدادند گال / کایفرج بادت مبارک اتصال
تایقین شد مر فرج را این سخن / علت ازوی رفت کل از بیخ‌وبن
بعداز آن اندر شب عشرت بفن / امر دیرا بست حناهمچو زن
پرنگارش‌کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس
مقنعه وحلهٔ عروسان نکو / کنگ امرد راپوشانید او
شمع راهنگام خلوت، زود کشت / ماندهند و باچنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد وفغان / وز برون نشنید کس ازکف زنان
ضرب کف ودف و نعرهٔ مردو زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تابروز آن هندوک رامیفشارد / چون بوددر پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس وبوق زفت / رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان / کون دریده همچودلق تو نهان
آمد ازحمام در گردک فسوس / پیش‌از بنشست دختر چون‌عروس
مادرش‌آنجانشسته پاسبان / که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد / وآنگهان باهر دو دستش ده بداد
گفت خود کس رامبادا اتصال / باچو تو ناخوش عروس بدفعال
روز رویت چون نکویان تتر / کیرزشتت شب‌بتر از کیر خر

***

این سخن‌پایان ندارد باز گرد　　سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو ز ره ده دهی　　تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت‌بدرا چو در دل ره دهند　　از ندامت آخرش هم ده دهند
دزدرا چون قطع تلخی میزهد　　ذوق دزدیرا چو زن ده میدهد
دیدهٔ ده دادن از دست حزین　　ده بدادن زید بریده دست بین
همچنین‌قلاب و خونی و لوند　　وقت تلخی عیش‌را ده میدهند
تو به میآرند هم پروانه وار　　باز نسیان میکشد شان سوع کار
همچو پروانه ز دور آن نار را　　نور دید و بست آنسو بار را
چون‌بیامد سوخت پرش و اگریخت　　باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود　　خویش رازد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پرواپس بجست　　باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهد　　همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز　　وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا " للحرب اطفاه الله

باز از یادش رود تو به و انین　　کاوهن الرحمن کیدالکافرین
کلما هم او قدوا نارالوغی　　اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست　　گشته‌ناسی‌عزم زاهل عزم نیست
چون‌نبودش تخم صدقی کاشته　　حق بر آن نسیان او بگماشته
گر چه بر آتش زنهٔ دل میزنند　　آن ستاره‌اش را کف گل میزنند

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غلفت آن مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ　　از ره پنهان در آمد همچو گرگ
سرفه‌ای‌بشنید شب آن معتمد　　بر گرفت آتش زنه کآتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن　　تا سر آواز را بیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست　　چون گرفتی سوخته کردیش پست
مینهادآنجا سر انگشت را　　تا شود استارهٔ آتش فنا
ترهمیکرد او سر انگشت را　　زا صبع آن استاره را کردی فنا

خواجه‌میپنداشت کو خود میمرد   این نمیدید آنکه دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته‌نمناک‌بود   میمرداستاره از تریش زو د
بسکه ظلمت بود وتاریکی بپیش   می‌ندید آتش کشی رانزد خویش
این‌چنین آتش کشی اندر دلش   دیده کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل داننده‌ای   هست باگردنده گرداننده‌ای
چون‌نمیگوئی که روزوشب بخود   بی خداوندی کی آید کی‌رود
گرد معقولات میگردی ببین   اینچنیس بیعقلی خود ای مهین
خانه‌با بنا بود معقول تر   یاکه بی بنا بگو ای بی هنر
خانه‌ای باایں بزرگی و وقار   کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقولتر   یاکه بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش‌وعیں چشم ومیم فم   چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن‌بی ز گیراننده‌ای   یا بگیراننده‌ای داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر   باشد اولی یازگیرائی بصیر
پس چودانستی که مهرت‌میکنند   بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن‌دفعش چو نمرودی بجنگ   سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو آنقوم مغول بر آسمان   تیر میانداز بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو   چون روی چون در کف اوئی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش   از کف او چون رهی ایدست خوش
آرزو جستن بود بگریختن   پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست ودانه‌اش آرزو   در گریز از دانهای آز زو
چون‌چنین رفتی بدیدی‌صد گشاد   چون شدی درضد اودیدی فساد
چون شدی در ضد بدانی ضد آن   ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس‌پیمبر گفت استفت القلوب   گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک‌ولوافتاک المفتون

گفته است استفت قلبک آنرسول   گرچه مفتی برون گوید فصول
آرزو بگذار تا رحم آیدش   آزمودم کاین‌چنین میبایدش
چون‌نتانی‌جست پس خدمت کنش   تاروی از حبس او در گلشنش

دمبدم چون تو مراقب میشوی داد می‌بینی ز داور ایغوی

ور ببندی چشم خود از احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب

باز ران سوی ایاز و رتبتش وآن فضیلت در کمال رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز ونمودن سلطان کیاست او را

چون امیران ازحسد جوشان‌شدند عاقبت بر شاه خود طعنه‌زدند

کاین ایاز تو ندارد سی خرد جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کهستان صید گیر

کاروانی دید ازدور آن ملک گفت میری را که روای موءتفک

رو بپرس آن کاروانرا بر رصد کز کدامین شهر ایدر میرسد

رفت وپرسید و بیامد که ز ری گفت عزمش تاکجا در ماند وی

دیگریرا گفت رو ای‌بوالعلا بازپرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت‌تا سوی یمن گفت‌رختش‌چیست هان ایموءتمن

ماند حیران گفت با میری دگر که برو و اپرس رخت آن نفر

بازآمد گفت از هر جنس هست اغلب آن کاسه‌های رازیست

گفت کی بیرون شدند ازشهر ری ماند حیران آن امیر سست پی

آن دگر را گفت رو واپرس‌هان تاکه کی بوده است نقل کاروان

بازگشت و گفت هفتم ازرجب گفت در ری چیست تسعیر ایعجب

چون نمیدانست دیگر دم نزد شه فرستاد آن دگر را زآن عدد

همچنین تاسی امیر و بیشتر سست رای‌وناقص اندر کروفر

هر یکی رفتند بهر یک سئوال ناقص وعاجز ز ادراک کمال

گفت امیران راکه من روزی جدا امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس آن کاروانرا کز کجاست اوبرفت آجمله راپرسید راست

بی‌وصیت بی اشارت یک‌بیک حالشان دریافت‌بی‌ریبی و شک

هر چه‌زین‌سی میراندر سی مقام کشف شدزو آن بیکدم شد تمام

پس‌بگفتندش امیران کاین فنیست از عنایتهاستکار جهد نیست

قسمت حق است مه را روی نغز داده‌بختست گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت میکند از تفاخر خیمه بر مه میزند

گفت سلطان بلکه آنچه از نفس
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم خود کی شود
هیچ باشد این تردد بر سرم
این تردد هست که موصل روم
پس تردد را بباید قدرتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او بعمرون
گرد خود بر گرد وجرم خود ببین
که نخواهد شد غلط پاداش میر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر
تو چه کردی جعد کان با تو نگشت
فعل توکان زاید از جان و تنت
فعل را در غیب صورت میکنند
دارکی ماند بدزدی لیک آن
در دل شحنه چو حق الهام داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا
چونکه حاکم این کند اندر گزین
چون بکاری جو نروید غیر جو
جرم خود را بر کسی دیگر منه
رنج را باشد سبب بد کردنی
آن نظر در بخت چشم احول کند
متهم کن نفس خود را ای فتی
توبه کن مردانه سر آور بره

ربنا ... ماچه
چون قضا این بود جرم
تو شکستی جام و ما را میزنی
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
این تردد کی بود بی اختیار
چون دو دست و پای او بسته بود
که روم در بحر یا بالا پرم
یا برای سحر تا بابل روم
ورنه آن خنده بود بر سبلتی
جرم خود را چه نهی بر دیگران
می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
جنبش از خود بین وز سایه مبین
خصم را میداند آن میر بصیر
مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل دزدیرا نه داری میزن
هست تصویر خدای غیب
کاینچنین صورت بساز از بهر
نامناسب چون دهد داور
چون کند حکم احکم این ح
قرض تو کردی زکه خواه
گوش و هوش خود بر این پا
بد ز فعل خود شناس از ب
کلب را کهدانی و کاه
متهم کم کم جزای
که فمن یعمل بمثق

دمبدم چون تو مراقب میشوی داد می‌بینی ز داور ایضوی

ور ببندی چشم خود از احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب

باز ران سوی ایاز و رتبتش وآن فضیلت در کمال رفعتش

حسد بردن‌امیران‌برایاز ونمودن سلطان کیاست او را

چون امیران ازحسد جوشان‌شدند عاقبت بر شاه خود طعنه‌زدند

کاین ایاز تو ندارد سی خرد جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کهستان صید گیر

کاروانی دید ازدور آن ملک گفت میری را که روای موءتفک

رو بپرس آن کاروانرا بر رصد کز کدامین شهر ایدر میرسد

رفت وپرسید و بیامد که ز ری گفت عزمش تاکجا در ماند وی

دیگریرا گفت رو ای‌بوالعلا بازپرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت‌تاسوی یمن گفت‌رختش‌چیست هان ایموءتمن

ماند حیران گفت با میری دگر که برو و اپرس رخت آن نفر

بازآمد گفت از هر جنس هست اغلب آن کاسه‌های رازیست

گفت کی بیرون شدند ازشهر ری ماند حیران آن امیر سست پی

آن دگر را گفت رو واپرس‌هان تاکه کی بوده است نقل کاروان

بازگشت و گفت هفتم ازرجب گفت در ری چیست تسعیر ایعجب

چون نمیدانست دیگر دم نزد شه فرستادآن دگر را زآن عدد

همچنین تاسی امیر و بیشتر سست رای‌وناقص اندر کروفر

هر یکی رفتند بهر یک سئوال ناقص وعاجز ز ادراک کمال

گفت امیران راکه من روزی جدا امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس آن کاروانرا کز کجاست اوبرفت آجمله راپرسید راست

بی‌وصیت بی اشارت یک‌بیک حالشان دریافت‌بی‌ریبی و شک

هر چه‌زین‌سی میراندر سی مقام کشف شدزو آن بیکدم شد تمام

پس‌بگفتندش امیران کاین فنیست از عنایتهاستکار جهد نیست

قسمت حق است مه را روی نغز داده‌بخشست گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت میکند از تفاخر خیمه بر مه میزنند

گفت سلطان‌بلکه آنچه از نقش‌زاد ‌ ‌ ربع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی‌بگفتی با خدا ‌ ‌ ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه ازنفس‌بود ‌ ‌ چون‌قضا این بود جرم ماچه سود
همچو ابلیسی که گفت غویتنی ‌ ‌ تو شکستی جام وما را میزنی
بل قضا حقست و جهدبنده حق ‌ ‌ هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار ‌ ‌ این تردد کی بود بی اختیار
این‌کنم یاآن‌کنم خود کی شود ‌ ‌ چون دو دست و پای‌او بسته بود
هیچ باشد این‌تردد بر سرم ‌ ‌ که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم ‌ ‌ یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی ‌ ‌ ورنه‌آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ایجوان ‌ ‌ جرم خود را چه نهی بر دیگران
خون‌کند زید و قصاص‌او بعمرو ‌ ‌ می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود بر گرد وجرم خود ببین ‌ ‌ جنبش‌از خود بین تو از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر ‌ ‌ خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیابد تب بغیر ‌ ‌ مزد روز تو نیابد شب بغیر
تو چه‌کردی جعد کآن با تو نگشت ‌ ‌ توچه‌کاریدی که نامدریع کشت
فعل توکآن زاید از جان و تنت ‌ ‌ همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل‌را در غیب صورت میکنند ‌ ‌ فعل دزدیرا نه داری میزنند
دارکی ماند بدزدی لیک آن ‌ ‌ هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام‌داد ‌ ‌ کاینچنین صورت‌بساز از بهر داد
تا توعالم باشی وعادل قضا ‌ ‌ نامناسب چون دهد داور سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین ‌ ‌ چون‌کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو ‌ ‌ قرض تو کردی زکه خواهی گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه ‌ ‌ گوش‌وهوش‌خود بر این پاداش ده
رنج‌را باشد سبب بد کرد نی ‌ ‌ بد زفعل خودشناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول‌کند ‌ ‌ کلب راکهدانی وکاهل کند
متهم‌کن نفس‌خود را ای فتی ‌ ‌ متهم کم کم جزای عدل را
توبه‌کن مردانه سر آور بره ‌ ‌ که فمن یعمل بمثقال بره

در فسون نفس‌کم شو غره‌ای … کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای

هست آن ذرات جسمی ای مفید … پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار … پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خودرا در گیاه پیچیده بود ودسته‌ای گل و لاله کلهواربر سر نهاده تامرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک آنرا

رفت مرغی در میان لاله زار … بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین … و آن صیاد آنجا نشسته در کمین

خویش را پیچیده در برگ و گیاه … وآن صیاد آنجا نشسته در کمین

خویش‌را پیچیده در برگ وگیاه … وزگل و لاله‌ورا بر سر کلاه

در کمین نشسته و کرده نگاه … تا در افتد صید بیچاره‌زراه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت … پس طوافی کردو سوی مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبز پوش … در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی زاهدم من منقطع … با گیاه و برگ اینجا مقتنع

زهد وتقوی را گزیده دین وکیش … زانکه می‌بینم اجل‌راپیش حویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده … کسب و دکان مرا بر هم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن … خو نباید کرد با هر مردو زن

روی خواهم کرد آخر در لحد … آن به‌آید که کنم‌خو با احد

چون زنخ رابست خواهند ایصنم … آن به‌آید که زنخکمتر زنم

ای بزربفت وکمر آموخته … آخر ستت جامه‌ای نادوخته

روبخاک آریم کز وی رسته‌ایم … دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

جدوخویشانمان قدیمی چار طبع … مابخویش عاریت بستیم طمع

سالها همصحبتی و همدمی … با عناصر داشت جسم آدمی

روح اوخود از نفوس و از عقول … روح اصل خویش را کرده نکول

از نفوس و از عقول با صفا … نامه میآید بجان کای بیوفا

یارکان پنجروزه یافتی … رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان گر چه که در بازی خوشند … شب کشانشان سوی خانه‌میکشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد … دزد ناگاهش قبا وکفش برد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد　　کآن کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بی مدد　　رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب　　باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو　　روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام　　خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دوستان　　نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد　　غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد　　خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس　　جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکب است　　بر فلک تازد بیکلحظه زپست
لیک مرکب را نگه میدار از آن　　کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم　　پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را از آن مرد وقناعت ناکردن و رخت اورا ربودن

آن یکی قچ داشت از پس میکشید　　دزد قچ را برد و حبل او برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست　　تا بیابد کآن قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را　　در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای ای اوستاد　　گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی　　خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم　　گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست　　گفت با خود کاین بهای ده قچ است
گر دری در بسته شد صد در گشاد　　گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت　　جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد　　حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی　　چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا　　در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظرهٔ مرغ باصیاد در حدیث لارهبانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست　　دین احمد را ترهب نیک نیست

ازترهب نهی فرمود آن رسول — بدعتی چون برگفتی‌ای فضول
جمعه شرطست‌وجماعت در نماز — امر معروف‌و زمنکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن‌زیر صبر — منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس‌ای پدر — گرنه سنگی چه حریفی بامدر
درمیان‌امت مرحوم باش — سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر — جهد کن کز زحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیادعیار — نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهائی به ازیاران بد — نیک چون باید نشنید بدشود
زانکه عقل هرکه را نبودرسوخ — پیش عاقل همچو سنگست‌وکلوخ
چون‌حمار است آنکه نانش‌منیت‌است — صحبت او عین رهبازیت است
هوش‌اوسوی علف باشد چو خر — بگذر از وی تانمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه‌گردد رفات — کل آت بعد حیس فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست — ملک و مالک عکس‌آن یکمالک است
گرچه سایه عکس شخصیت‌ای پسر — هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان — اصل سایه رو بجو ای کاردان
هین‌زسایه شخص رامیکن طلب — در مسبب رو گذر کن ازسبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ — صحبتش شومست باید کردترک
حکم او هر حکم قبله اوبود — مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هرکه با این قوم باشد راهبست — که کلوخ و سنگ او راصاحبست
بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود — سوی کان لعل او از بهر جود
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند — زین‌کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود — کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد — بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود — که مسافر همرهٔ اعدا شود
چون‌نبی‌السیف بود است آنرسول — امت او صف رانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ‌و شکوه — مصلحت در دین عیسی غاروکوه
مصلحت داده است هر یک راجدا — مصلحت جو گر توئی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور — تابفوت برزند بر شر و شور

قوتی باید در اینره مردوار	یار میباید در اینجا فردوار
چون نباشد قوتی پرهیزبه	در فرار از لایطاق آسان بجه
صنعت اینست ای عزیز نامدار	فکرتی کن در نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را	ورنه کی دانی تو راه وچاه را
گفت صدق دل بیاید کار را	ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد	زآنکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و توهمچون یوسفی	دامن یعقوب مگذار ایصفی
گرگ اغلب آنزمان گیرا بود	کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک‌کرد	درچنین مسبع زخون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق	بیره وبی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود	اسب بااسبان یقین خوشتررود
لیک هر گمراه راهمره مدان	غافلان خفته را آگه مدان
همرهی راجو کزو یابی مدد	همدل وهمدرد جویان صمد
همرهی نیکو بود خصم خرد	فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای	که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با توبرای سود خویش +	هین منوش‌ازنوش‌اوکآن‌هست نیش
یابوداشترولی چون دید ترس	گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند زاشتر دلی	اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مار است هین‌بگریز ازو	تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن راهزن	مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر عیشه‌ای	آفتی در دفع هر دل شیشه‌ای
راه دین هر گمرهی خود کی رود	حازمی‌باید که مرد ره بود
راه‌دین زآن‌روپر ازشور وشراست	که نه هر راه مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای‌نفوس	همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پرنشان پایها	یارچه بود نردبان رایها
گیرم آن‌گرگت نیابد ز احتیاط	بی ز جمعیت نمانی وز نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود	بارفیقان سیر او صد تو برد
باغلیظی خر زیاران فقیر	در نشاط آید شود قوت پذیر

نخ علی قبل موتی واغتفر — لاتنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی‌التوی — بعد طوفان التوی خل‌البکا
آنزمان که دیو میشد راهزن — آن رمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن‌کاشکسته گردد کارون — آنزمان چوبک بزن ای پاسبان

های‌وهوی کردن‌پاسبان بعد ازبردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بوددر یک کاروان — حارس مال وقماش آن مهان
پاسبان‌شب خفت‌ودزد اسباب‌برد — رخت‌ها رازیر هر خاکی‌فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان — رفته دیدند اسب وسیم واشتران
پاسبان در هی هی وچوبک زدن — گرم گشته خود همان بد راهزن
پس بدو گفتند کایحارس بگو — چه شد اینرخت واین اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب
قوم‌گفتندش که ای‌چون‌تل ریگ — پس چه میکردی چه تومرده ریگ
گفت من یک کس بدم‌ایشان‌گروه — باسلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره بایستی زدن که بر جهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ — که خمش ور نه کشیمت بیدریغ
آنزمان از ترس من بستم دهان — اینزمان فریاد وهیهای و فغان
آنزمان بست این دمم که دم‌زنم — اینزمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه — بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشی بی‌نمک اکنون حنین — هست غفلت بی نمکتر ز آن‌یقین
اینچنین هم بی‌نمک مینال نیز — که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چبود یا بگاه — ازتوچیزی فوت کی شد ای‌اله
گفت لاتاسواعلی مافاتکم — کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود رابمکر صیادوصیاد بحرص

گفت آنمرغ این سزای‌آن بود — که فسون‌زاهدانرا بشنود
گفت زاهد نی سزای آن‌نشاف — که خورد مال یتیمان ازگزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد — که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کزتناقضهای دل‌پشتم شکست — برسرم جانابیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست — دست تو در شکر بخشی آیتی است
سایهٔ خویش ارسر من بر مدار — بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابهابیزار شد از چشم من — در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گرنیم لایق چه باشد گر دمی — ناسزائی رابپرسی درغمی
مرعدم راخود چه استحقاق‌بود — که بر او لطفت چنین‌درهاگشود
خاک گرگین راکرم آسیب کرد — ده‌گهر از نور حس در جیب‌کرد
پنج حس ظاهر وپنج نهان — که بشر شد نطفهٔ مرده بدان
توبه بی توفیقت‌ای‌نور بلند — جز بریش توبه‌نبود ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی — توبه سایه است‌وتو ماه روشنی
ای زتو ویران دکان ومنزلم — چون ننالم چون‌بیفشاری دلم
چونکه بیتو نیست کارم رانظام — بیتو هرگز کار کی گردد تمام
چون‌گریریم زانکه بیتو زنده نیست — بیخداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان توای جانراالوصل — زانکه بیتوگشته‌ای ازجان ملول
عاشقم من برفن دیوانگی — سیرم از فرهنگ واز فرزانگی
چون بدرد شرم گویم‌راز فاش — چندازین صبرو ز حیرو ارتعاش
درحیا پنهان شدم همچون سجاف — ناگهان بجهم‌ز زیر این لحاف
ای رفیقان راه‌ها را بست یار — آهوی‌لنگیم واو شیر شکار
غیرتسلیم‌و رضاکو چاره‌ای — در کف شیر نری خونخواره‌ای
اوندارد خواب وخورچون آفتاب — روحهارامیکند بیخورد وخواب
که بیامن باش‌یاهمخوی من — تا ببینی درتجلی روی من
ور ندیدی‌چون چنین شیداشدی — خاک بودی طالب احیا شدی
گرز بیسویت نداد است‌اوعلف — چشم جانت چون بماندست‌ایطرف
گربه در سوراخ زآن شد معتکف — که ازآن سوراخ اوشد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام — کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی راقبله شد جولاهگی — وآن دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکارو رو در لامکان — که ازآنسو دادیش توقوت جان
کار اوداردکه حق راشد مرید — بهر کار اوزهر کاری برید

دیگران چون کودکان اینروز چند   تابشب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کوز یقظه می جهد   دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما   که کسی از خواب بجهاند ترا
هم توخود را برکنی از بیخ خواب   همچو تشنه که شنود او بانگ‌آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان   همچو باران میرسم از آسمان
برجهای عاشق بر آور اضطراب   بانگ آب وتشنه وآنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب برامید وعده معشوق بیامدبدان
وثاق‌کهاشارت‌کرده‌بود وبعضی از شب‌رامنتظر بود تا خوابش
ربود معشوق آمد جیبش‌را بر گردکان نمود و رفت

عاشقی‌بوده است در ایام پیش   پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود   شاه مات ومات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود   که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا   که بپختم بهر تو من لوبیا
در فلان حجره نشین تانیم‌شب   تابیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش‌کرد   چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی برد انتظار   بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست وخوابش در ربود   اوفتاد وگشت بیخویش وغنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت   عاشق دلداده را خواب ابشگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او   صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید   اندکی از آستیں او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد   که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید   آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست   آنچه بر ما میرسد آن هم زماست
ای دل بیخواب ما ز آن ایمنیم   چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان مادر این مطحن شکست   هرچه گوئیم از غم خود اندکست
عاذلا چندان چندایں صلای ماجرا   پندکم ده بعد از این دیوانه را
هرچه غیر شورش ودیوانگیست   اندرین ره روی در بیگانگیست

هین منه برپایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق وناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم واندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم وحیا
ای ببسته خواب جان ازجادوئی — سخت دل یارا که درعالم توئی
هین گلوی صبر گیر و میفشار — تا خنک گردد دل عشق ایسوار
تانسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود راهمی سوزی بسوز — کیست آنکس که بگوید لایجوز
خوش بسوزاین خانه راایشیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم — زآنکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر — یکشبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر آنها راکه مجنون گشته‌اند — همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهائی گشته گوئی حلق عشق
اژدهائی ناپدید دلربا — عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو — طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیائی تا ابد — لم یکن حقاله کفوا" احد
ای مزور چشم بگشا و ببین — چند گوئی من ندانم آن واین
ازوبای زرق ومحرومی برآ — در جهان حی و قیومی درآ
تانمی بینم ترا بینم شود — وین ندانمهات میدانم شود
بگذراز مستی و مستی بخش باش — زین تلون نقل کن در استوارش
چند نازی توبدین مستی پست — بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دوعالم پر شود سر مست یار — جمله یک باشند وآن یک نیست خوار
این زبسیاری نیابد خوارئی — خوار کبود تن پرستی نارئی
گر جهان پر شد زتاب نور مه — کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد زنور آفتاب — کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با اینجمله بالاتر خرام — چونکه ارض الله واسع بود ورام
گرچه این مستی چوباز اشهب است — برتر ازوی در زمین قدس هست

مست زابر ارو مقرب زاو بهست / بر مقرب شیر او چون روبهست
رو سرافیلی شود اندر امتیاز / دردمندهٔ روح‌ومست مست ساز
هست راچون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم وآن ندانم پیشه شد
این‌ندانم و آن ندانم بر چیست / تابدانی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار وز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین‌واگذار / آنکه آن هست آنرا پیش آر
نفی بگذارو همان هستی طلب / ترک ومطرب را بگو احوال شب
نفی بگذار وهمان هستی پرست / این بیاموزای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب رابوقت صبوح ومعنی حدیت:
ان‌لله تعالی شرابا" لاولیائه اذا شربوا سکر واو اذاسکرواطربوا
الخ وقوله‌تعالی :ان الابراریشربون من کاءس کان‌مزاجهاکافورا"

می درخم اسرار از آن میجوشد / تاهر که مجرد است ازآن‌مینوشد
این می که تو میخوری‌حرامست / مامی‌نخوریم جز حلالی
جهد کن تازنیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل وقوت وقوت مست آن بود
مطرب ایشانرا سوی مستی کشید / بازمستی ازدم مطرب چشید
آنشراب حق‌بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین‌مطرب چرد
هردو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تاآن‌حسن
اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو آسمان کوریسمان
اشتراک‌لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر ومؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تاکه در هر کوزه چبود در نگر
کوزهٔ‌این تن پر از آب حیات / کوزهٔ‌آن تن‌پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش در اندرون مانند جان
دیدهٔ تن‌دائما" تن بین بود / دیدهٔ جان‌جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضالست‌وهادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل
هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می
پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود
کی ترا فهم می رحمان بود

این دوانبازند مطرب باشراب
این بدان و آن بدین دارد شتاب

پر خماران ازدم مطرب چرند
مطربانشان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان اوست
دلشده چون گوی در چوگان اوست

در سر آنچه هست گوش آنجا رود
در سرار صفر است آن سودا شود

بعد از آن این دوبه بیهوشی روند
والد ومولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی ودرد
مطربان را ترک ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک
که انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لاعجب ان لااراه
غایه القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لاعجب ان لم ارک
من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید
لم اقل یا یانداء للبعید

بل اغالطهم ادای فی القفار
کی لاکتم من معی ممو سناغا ر

این سخن پایان ندارد این عزیز
بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

آمدن ضریربخانهٔ پیغمبر (ص) وگریختن عایشه وپنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
کای نوا بخش تنور ازهر خمیر

ای تومیر آب و من مستقیم
مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر ازدر شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آنخاتون پاک
ازغیوری رسول رشک تاک

هرکه زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشگ ازنار خیزد یا بنون

گنده پیران شوی را قما دهند
چونکه از پیری وزشتی آگهند

چون جمال احمدی درهردوکون
کی بدست ایفر یزدانیش عون

نازهای هر دو کون اورا رسد
غیرت آنخورشید صد تورا رسد

که در افکندم بکیوان گوی را
در کشید ای اختران زوروی را

در شعاع بی نظیرم لاشوید
ورنه پیش نورمن رسوا شوید

ازکرم من هر شبی غایب شوم
کی روم الا نمایم که روم

تاشما بی من شبی خفاش وار / پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاووسان پری‌عرضه کنید / بازسست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز / همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تانگردید از منی زاهل شمال
ترک‌کن ،زیرا دراز است اینسخن / نهی کرده است از درازی امر کن

امتحان کردن رسول عایشه راکه چراپنهان میشوی واوترا نمیبیند

گفت‌پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شونهان
کرد اشارت عایشه با دستها / اونبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات‌و تشبیه‌ای‌نصوح
باچنین پنهانئی کاینروح راست / عقل‌بروی این چنین رشکین‌چراست
از که پنهان میکنی ایرشگ خو / آنکه‌پوشیده است نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش رانقاب
از که پنهان میکنی ایرشگ ور / کآفتاب اورانمی‌بیند اثر
رشگ ار آن افزونتر است‌اندرتنم / کزخودش‌خواهم که پنهانش کنم
زآتش رشک گران آهنگ من / بادوچشم وگوش خود در جنگ‌من
چون چنین رشگیستت ایجان‌ودل / پس دهان بربند وگفتن را بهل
ترسم ارخامش کنم آن آفتاب / ازسوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ماظهر شود / که زمنع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت لان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن بر روی گل / تاکنی مشغولشان از بوی گل
تابقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کوبس‌روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این‌غزل را در بزم‌امیر ترک :

گلی یاسوسنی یاسرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم
و خطاب کردن ترک کمای‌قلتبان‌ازآنچه‌میدانی‌بخوان

مطرب آغازید نزد ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست
میدانم که تو ماهی یاوشن — می‌ندانم که چه میخواهی زمن
می ندانم تاچه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب‌گر نیستی از من جدا — من ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون میکشی — گاه‌دربرگاه‌درخون میکشی
همچنین لب‌در ندانم باز کرد — می‌ندانم می‌ندنم ساز کرد
چون زحد شد می‌ندانم ازشگفت — ترک مارا زین‌حراره دل گرفت
برجهید آن‌ترک‌ودبوسی کشید — باعلیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست — گفت نی مطرب کشی ایندم بداست
گفت این تکرار بیحد ومرش — کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی که مخور — زآنچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش — می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی کی مری — تو بگوئی نی زبلخم نزهری
نه ز هندونه ز روم ونه ز چین — نه زشام و نه عراق و بار دین
نه‌زبغداد ونه موصل نه طراز — درکشی‌درسی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز ره — هست تنقیح مناط این جایگه
یابپرسم که‌چه خوردی ناشتاب — تو بگوئی نه شراب ونه کباب.
نه بقول ونه پنیرونه بصل — نه‌زشیرونه زشکرنه عسل
نه‌قدید ونه ثرید ونه عدس — آنچه خوردی‌آن بگو تنها و بس
این سخن‌خائی درازازبهر چیست — گفت مطرب زانکه مقصودم‌خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو — نفی‌کردم تابری ز اثبات بو
در نواآرم بنفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث : موتواقبل ان‌تموتواو تفسیربیت‌حکیم سنائی

بمیرایدوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی
که ادریس‌ازچندین مردن بهشتی‌گشت‌پیش‌ازما

جان بسی کندی واندر پرده‌ای — زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تانمیری نیست‌جان کندن تمام — بی‌کمال نردبان نائی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صدگز کم بود — آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر — تا که ننهی اندر او من الاخیر

من آخر اصل دان کان طارقست — کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود — کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جانکندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را در شکن — زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی هم ای دنی — عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای — در قتال خویش در پیچیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم می‌پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی — تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست — اندرین نشاه دمی بیدام نیست

بی حجابت باید آن ای ذولباب — مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد — رومئی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند — غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنی است — گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کرده است نقل — این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کاو ببیند بر زمین — مرده را کو میرود ظاهر بقین

مر ابوبکر تقی را گو ببین — شد ز صدیقی امیر الصادقین

اندر این نشاه نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنائش حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند — کای قیامت تا قیامت راه چند

بازبان حال میگفتی بسی — که زمحشر حشر راپرسد کسی
بهر این گفت آنرسول خوش‌پیام — رمز موتواقبل موت یاکرام
همچنانکه مرده‌ام من‌قبل موت — زآنطرف‌آورده‌ام من صیت‌وصوت
پس‌قیامت شوقیامت رابببین — دیدن هر چیز راشرطست این
تانگردی این ندانیش تمام — خواه کآن انوار باشد یاضلام
عقل گردی عقل رادانی کمال — عشق گردی‌عشق‌رابینی جمال
نار گردی نار را دانی‌یقین — نور گردی هم بدانی آن واین
گفتمی‌برهان بر این دعوی‌مبین — گر بدی‌ادراک‌اندر خورد این
هست انجیر اینطرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
درهمه‌عالم اگر مرد وزنند — دمبدم در نزع واندر مردنند
این سخنها راوصیتها شمر — که پدر گوید در آندم باپسر
تابروید رحمت وغیرت بدین — تا ببرد بیخ بغض و رشک وکین
توبدین‌نیت نگر در اقربا — تاز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرانقد دان — دوست را در نزع واندر فقد دان
ور غرضها زین‌نظر گردد حجیب — این نظرها را برون‌افکن زجیب
در نیاز خشک وبر عجزی مایست — زانکه باعاجز گزید معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست — بازبودم پشه گشتم‌این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در سر قدم — که‌لفی خسرم زقهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام — بت‌شکن‌دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ — مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند — گوش تو بیگاه جنبش میکند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کندو در نزع بیدار شودبماتم اهل‌حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ — اینزمان کردت زخود آگاه مرگ
این‌گلوی مرگ ازنعره گرفت — طبل‌اوبشکافت از ضرب ایشگفت
در دقایق خویشرادر تافتی — رمز مردن اینزمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مردوزن جمعی عظیم ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها وامتحان کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو ونعرها در سر گذشت پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن ونکته گفتن و بیان حال کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر رابگذاشت و آنسورای کرد قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام وپیشه و اوصاف او تا بگویم مرثیهٔ الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم تا ازاینجا برگ ولالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید کی بدست آن غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید گوش کران این حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما تا کنون جامه دریدید ازعزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ززندانی بجست جامه چون دریم وچون خائیم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند وقت شادی شد چو بگسستند بند
سوی شادروان دولت تاختند کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گه شاهنشهی گر تو یک ذره ازایشان آگهی
ورنه‌ای آگه برو بر خود گری زانکه در انکار نقل و محشری

بر دلودین خرابت نوحه کن　　چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
ورهمی بیند چرا نبود دلیر　　پشت دارو جانسپاروچشم سیر
در رخت کو از پی دین فرخی　　گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آبرا نکند دریغ　　خاصه آنکو دید دریا راو میغ

تمثیل حریص بر دنیا بموری‌که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بردانه از آن لرزان شود　　کو ز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد یکدانه را از حرص‌وبیم　　چون‌نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی　　ای ز کوری پیش تو معدوم شی
توزخرمنهای ما آن دیده‌ٔ　　کاندر آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوانرا ببین　　مور لنگی روسلیمانرا ببین
تونه‌ٔ این جسم بل آن‌دیده‌ٔ　　وارهی از جسم‌گرجان دیده‌ٔ
آدمی دیده است‌باقی لحم‌وپوست　　هرچه‌چشمش دیده‌است‌آنخیراوست
کوه را غرقه کند یک‌خم‌زنم　　منفذی گرباز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم　　خم با جیحون بر آرد اشتلم
زین سبب قل گفته دریا بود　　گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود　　که دلش رابود در دریا نفوذ
داد دریا چون زخم ما بود　　چه عجب گرماهی از دریا بود
چشم‌حس افسرده بر نقش قمر　　تو قمرمی بینی‌واو مستقر
این دوئی اوصاف دیده‌ٔ احولست　　ورنه اول آخر آخر اولست
هین‌گذر از نقش خم درخم نگر　　کاندر اوبحریست‌بی‌پایان وسر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب　　مانده محرومان قهرش درعذاب
اینچنین خم راتو در با دان‌یقین　　زنده‌ازوی آسمان وهم‌زمین
گشته دریائی دوئی در عین‌وصل　　شد زسودربیسوئی در عین‌وصل
بلکه وحدت‌گشته اورا در وصال　　شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید حقم منصور وار　　تاشود بردار شهرت او سوار
تاچنین‌سر در جهان ظاهر شود　　مقبل‌اندرجستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد وکوشش او　　تامیسر گرددش دیدار هو

اهل دل همچون که‌جودروی روان　　بی دوئی یک گشته دردریای‌جان
هی‌زچه معلوم گردد این زبعث　　بعث راکم جوکس‌اندر بعث‌بحث
شرط روز بعث اول مردنست　　زانکه بعث از مرده‌زنده‌کردنست
جمله عالم‌زین غلط کرده‌اند راه　　کزعدم ترسند وآمد آن پناه
ازکجاجوئیم علم از ترک علم　　ازکجا جوئیم سلم ازترک سلم
ازکجا جوئیم هست ازترک هست　　ازکجاجوئیم دست ازترک دست
هم سوناسی کرد یانعم‌المعین　　دیده‌ٔ معدوم بین راهست بین
دیده‌ٔکو از عدم آمد پدید　　ذات هستی راهمه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود　　گردو دیده‌مبدل‌وانور شود
زآن نبیندآن حقایق را تمام　　کو بر این خامان‌بود فهمش‌حرام
نعمت جنات خوش بر دورحی　　[illegible]ند محرم گرچه حق آید سخی
در دهانش‌تلخ‌گردد شهد خلد　　چون نبود ازوافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری　　دست کی جنبد چونبودمشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود　　آن‌نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچندوآن بچند　　ازپی تعبیر وقت‌وریشخند
از ملولی کاله میخواهد زتو　　نیست آنکس مشتری وکانه جو
کاله راصد بار دید وباز داد　　جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم‌وکر وفر مشتری　　کو مزاج‌گنگلی و سر سری
جونکه در ملکش نباشد حبه‌ٔ　　جز پی کنگل چه جوید جبه‌ٔ
درتجارت نیستش سرمایه　　پس چه شخصش‌زشت او چه سایه‌ٔ
مایه در بازار این دنیا زر است　　مایه‌ٔ آنجا عشق ودو چشم تراست
هرکه اوبیمایه در بازار رفت　　عمر رفت وبازگشت اوخام ونعت
هی کجا بودی برادر هیچ جا　　هی چه پختی بهر خوردن هیچ‌با
مشتری شونابجنبد دست من　　لعل‌زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست وباردست　　دعوت دین کن که دعوت‌واردست
بازپران کن حمام روح گیر　　در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار　　با قبول‌ورد خلفانت چکار

سحوری زدن شخصی بردر سرای خالی‌نیم شب واعتراض معترضی وجواب او

آن یکی میزد سحوری بردری ... در گهی بودورواق مهتری

نیم شب میزد سحوری رابجد ... گفت او را قائلی کای مستهد

اولا" وقت سحرزن این‌سحور ... نیم شب نبود گه این‌شر وشور

دیگر آنکه فهم کن ای‌بوالهواس ... کاندرین خانه درون خود هست‌کس

کس در اینجا نیست جز دیوپری ... روزگار خود چه یاوه میبری

بهرگوشی میزنی دف گوش کو ... هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب ... تانمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست اینـدم بـر تونیمشب ... نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من فیروز شد ... جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خوبست آب رود نیل ... پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق‌تو آهنست آن ورخام ... پیش داود نبی موم‌ست و رام

پیش تو که بس گرانست وجماد ... مطربست اوپیش داود اوستاد

پیش‌تو آن سنگریزه ساکت است ... پیش احمدبس فصیح‌وقانت است

پیش تو استون مسجد مرده‌ایست ... پیش احمد عاشق ودل‌برده‌ایست

جمله‌اجزای جهان پیش عوام ... مرده وپیش خدا و دانا و رام

وآنچه گفتی کاندرین قصروسرا ... نیست کس چون میزنی‌این‌طبل‌را

بهر حق این خلق زرها میدهند ... صداساس خیرو مسجد می‌نهند

مال وتن در راه حج دور دست ... چون‌همیبازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کانخانه تهی‌است ... این‌سخن‌کی گوید آن کش‌آگهیست

پر همی‌بیند سرای دوست را ... آنکه از نور الهستش ضیا

بس سرای پر زجمع وانبهی ... پیش چشم‌عاقبت بینان تهی

هر که راخواهی تو در کعبه‌بجو ... تابروید در زمان پیش تواو

صورتی کو فاخر و عالی بود ... او زبیت‌الله کی خالی بود

اوبود حاضر منزه از رتاج ... باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگویند کاین لبیکها ... بی ندائی میکنیم آخر چرا

کو نداتا خود تولبیکی دهی — ازندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد — هست هر لحظه ندانی از احد
من بیودانم کهاین قصر و سرا — بزم جان فتاد و خاکش کیمیا
مس‌خود رابر طریق زبر و بم — تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تا بجوشد زاینچنین ضرب‌سحور — ور درافشانی زبخشایش بحور
خلق در صف قتال و کار زار — جان همی بازند بهر کردگار
آن‌یکی اندر بلا ایوب وار — وآندگر درصابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب — وآندگر چون احمد اندر صف حرب
این‌زدنیا چون‌ابوذر بر حذر — وآندگر در استقامت چون‌عمر
صد هزاران‌خلق‌تشنه ومستمند — بهر حق ازطمع جهدی‌میکنند
من هم از بهر خداوند غفور — میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری‌خواهی که ازوی زر بری — به زحق کی باشد ایجان مشتری
میخرد از مالت انبانی بخس — میدهد نور ضمیر مقتبس
می‌ستاند این نجس جسم فنا — میدهد ملکی برون ازوهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک — میدهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سوداو دود — میدهد هر آه را صد جاه و سود
نقد آور تا کنی سودی ازآن — نسیه رابگذار تا نکنی زیان
پادشاهی کابر اشگ چشم راند — مر خلیلی رابدان اواه خواند
هین در این بارار گرم بی نظیر — کهنه‌هابفروش‌وملک نو بگیر
ورترا شکی‌وریبی‌ره زند — تاجران انبیا راکن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان — می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی وشوق او ورنجانیدن خواجه اور او
معلوم کردن صدیق حال او را

تن مدای‌خار میکرد آن بلال — خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که‌چرا تو یاد احمد میکنی — بندهٔ بد منکر دین منی
میزداندر آفتابش او بخار — او احد میگفت بهر افتخار
تاکه‌صدیق آنطرف میشگت تفت — آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا زان احد میبافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت آنطرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید وضرب زخم خار بر فروزید ازدلش شور وشرار
بازپندش دادوباز او توبه کرد عشق آمد توبهٔ اورا بخورد
توبه‌کردن زین نمط بسیار شد عاقبت ازتوبه اوبیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وای رگ من پرز تو توبه را گنجاکجا باشد در او
توبه را زین پس زدل بیرون کنم ازحیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است ومن مقهور عشق چون‌قمر روشن شدم ازنورعشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم‌تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را بازفتی وزاری چه کار در پی خورشید پوید سایه وار
باقضا هر کو قراری میدهد ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار رستخیزی وآنگهانی فکر کار
گربه درانبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق
اوهمی گرداندم بر گرد سر نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تندافتاده‌اند برقضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار روزوشب گردان‌ونالان بیقرار
گردشش برجوی جویان شاهد است تانگوید کس که آنجور را کداست
گر نمی‌بینی تو جورا در کمین گردش دولاب‌گردونی ببین
چون قراری نیست گردونرا ازو ایدل اختر وارآرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد هر کجاپیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی‌تو تدبیر قدر درعناصر گردش وجوشش نگر
زانکه گردشهای آن‌خاشاک‌وکف باشد ازغلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش پیش امرش موج‌دریابین بجوش
آفتاب‌وماه دو گاو خراس گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم‌خانه خانه‌میدوند — مرکب هر نحس وسعدی میشوند
اختران چرخ‌گر دورند هی — وین‌حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم‌وگوش وهوش ما — شب کجایند وبه بیداری کجا
گاه در سعد و وصال‌ودلخوشی — گاه در نحس وفراق وبیهشی
ماه گردون چون درین‌گردیدنست — گاه تاریک وزمانی روشنست
گه بهار وصیف‌همچون شهدوشیر — گه سیاست‌های بروزمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره‌وسجده‌کن‌چوگان اوست
توکه یک‌جزوی دلازین صد هزار — پیس حکمش چون نباشی بیقرار
چونکه ستوری باش در حکم‌امیر — گه در آخور حبس‌وگاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش — چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اربر فلک کژ میجهد — در سیه روئی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار — تا نگردی توسیه رو دیگ وار
ابر راهم‌تازیانهٔ آتشین — میزند که هان چنان روئی چنین
بر فلان وادی ببار اینسو مبار — گوشمالش میدهد که گوشدار
عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندر آن فکری که نهی آمدمایست
کژمنه‌ای عقل‌توهم گام خویش — تانیاید آن کسوفت رو بپیش
چون گنه کمتر بود از آفتاب — منکسف بینی ونیمی‌نورو تاب
که بقدر جرم می‌بینم ترا — این بود تقدیر در داد وجزا
خواه نیک و خواه بدفاش وستیر — بر همه اشیاء سمیعیم وبصیر
زین‌گذر کن ای پدر نوروز شد — خلق از اخلاق خوش بدفوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما — بار آمد آب جان در جوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد — نوبت‌توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد — فرصت آمد پاسبارا خواب برد
هرخماری مست گشت‌وباده‌خورد — رخت را امشب‌گرو خواهیم کرد
ز آن شراب‌لعل ولعل جان فزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم‌گشت مجلس دلفروز — خیز ودفع چشم بداسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش میآیدم — تاابد جاناچنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد — زخم‌خار اوگل وگلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن بپیش زخم خار آن جهود — جان من مست‌وخراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد

بازگفتن صدیق صورت حال بلال‌را نزد حضرت رسول (ص)

از سوی معراج آمد مصطفی (ص) — بر بلالش حبذا آن حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست — این شنید از توبهٔ او دست‌شست
بعد ازآن صدیق‌نزد مصطفی (ص) — گفت حال آن بلال با صفا
کآن فلک پیمان میمون فال چیست — اینزمان‌از عشق‌اندر دام تست
بازسلطانست ز آنجغدان برنج — در حدث مدفون شدست آنرفت‌گنج
جغدها بر باز استم میکنند — پرو بالش بیگناهی میکنند
جرم‌او اینست کو بازاست‌وبس — غیر خوبی‌جرم یوسف چیست پس
جغد راویرانه باشد زادوبود — هستشان بر بازاز آن خشم وجحود
که چرا می‌یاد آری تو از آن — لاله زار و جویبار وگلستان
یاچرا یادت بود از آن دیار — یاز قصر وساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی — فتنه و تشویش در میافکنی
مسکن ما راکه شد رشک‌اثیر — تو خرابه دانی‌وخوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما — مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان می‌تنی — نام این‌فردوس و یران میکنی
بر سرت چندان زنیم‌ای‌بدصفات — تابگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش میکنند — تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد — اواحد میگوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهاندار دین — سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است اورا قیامت آمده است — تادر توبه بر اوبسته شده است
عاشقی وتوبه یا امکان صبر — این محالی باشد ایجان بس سطبر
توبه‌کرم وعشق همچون اژدها — توبه وصف خلق وآن‌وصف خدا
عشق زاوشاف خدای بینیاز — عاشقی بر غیر اوباشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمدست — ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور وشود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وارود آن حسن سوی اصل خود جسم ماندگنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در او نوری بود نی زندگی نی جمالش ماند و فرخندگی
پس بماند آب‌وگل بی آن نگار گردد آن دیوار بی مه دیو وار
قلب را کآن زر ز روی آن رود ـ بازگشت آن زر بکان خود شود
پس مس رسوا بماند دود وش روسیه‌تر زاو بماند عاشقش
عشق بینایان بود برکان زر هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کانرا در زری نبود شریک مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان وا رود زر تا بکان از لامکان
عاشق‌ومعشوق مرده ز اضطراب مانده ماهی رفته زآن گرداب آب
عشق ربانی‌است خورشید کمال امر نور اوست خلقان‌چون ظلال

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر راجهت بیع بلال حبشی

مصطفی زین قصه چون گل‌برشکفت رغبت افزون گشت‌اوراهم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی هر سوموبش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست گفت این بنده مر اورا مشتریست
هر بها که گوید اورا میخرم در زیان‌وحیف ظاهر ننگرم
کواسیرالله فی‌الارض آمده است سخرهٔ‌خشم عدالله شده است
مصطفی فرمود کای‌اقبال‌جو اندرین من میشوم‌انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آنزمان سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت باخود کز کف طفلان گهر بس توان آسان خریدن ای‌پسر
عقل‌وایمانرا ازین قوم جهول میخرد باملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را که خرد زایشان دوصد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بسحر کز خسان صدکیسه بر باید بسحر
انبیاشان تاجری‌آموختند پیش‌ایشان شمع دین‌افروختند

دیو و غول‌وساحر از سحرو نبرد انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئی عدو تاطلاق افتد میان جفت وشو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند تاچنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است هین‌بخر زین طفل نادان کوخراست
نزد خر خرمهره وگوهر یکی است آن‌ایشک را درد رو دریا شکیست
منکر بحر استو گوهرهای او کی بود حیوان درو پیرایه جو
در سر حیوان خدانهاده است کوبود در بند لعل و در پرست
مر خرانرا هیچ دیدی گوشوار گوش‌وهوش خربود دوسبزه زار
احسن التقویم دروالتین بخوان که‌گرامی‌گوهر است ایدوست‌جان
احسن‌التقویم‌ازفکرت برون احسن‌التقویم از عرشش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب‌ببند آنجا وآنسوتر مران رفت آن صدیق سوی آنخران
حلقه بر در زدچو در را بر گشود رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخودوسرمست وپر آتش‌نشست ازدهانش بس کلام سخت جست
کاین ولی الله را چون میزنی این چه حقداست ایعد و روشنی
گرترا صدقیست اندر دین خود ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تودر صدق جهودی ماده‌ای کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای
در همه زآئینهٔ کژساز خود منگر ای مردود نفرین ابد
آنچه‌آندم از لب صدیق جست گر بگویم گم کنی توپا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که‌آبی شد روان نه زپهلو مایه‌دارد نزمیان
اسپر خود کرده حق‌آن سنگ را بر گشاده آب مینارنگ را
همچنان‌کز چشمهٔ چشم تو نور او روا کرده است بی بخل‌وفتور
نه زپیه آن مایه دارد نه‌زپوست روی‌پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش بادجاذبش مدرک صدق کلام و کاذبش
این چه باد است‌اندران‌خرداستخوان که‌پذیرد حرف و صورت قصه خوان
استخوان وباد روپوشست و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع اوقائل اوبی احتجاب زآنکه الاذنان من رای ای مثاب

گفت گر رحمت همی آید بر او   زربده بستانش ای اکرام خو
ازمنش واخر چو میسوزد دلت   بی‌موءوست حل نگردد مشکلت
گفت صدخدمت کنم پانصد سجود   ىنده‌ای دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر   در عوض ده تن سیاه دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آنهمام   بود الحق سخت زیبا آنغلام
آنچنانکه مانده حیران آن جهود   آن دلچون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود   سنگشان ازصورتی مومین شود
بازکرد استیزه و راضی نشد   که بدین افزون بده بی هیچبد
یک نصاب نقره هم بروی فزود   تاکه راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بیغرض   دادگوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام   دادم اسود ابیضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان   یافت ایجاب وقبول هر دوان

خندیدن یهودی وپنداشتن‌آنکه صدیق‌مغبونست‌وندانستن‌بهای‌بلالرا

قهقهه زد آنجهود سنگدل   ازسرافسوس وطنزوغش وغل
گفت صدیقش‌که این خنده‌چه بود   در حواب پرسش اوخنده فزود
گفت‌اگر جدت نبودی و اهتمام   در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم   خود بعشر اینش می‌بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ   توگران کردی بهایش را ببانگ
پس حوابش داد صدیق ای غبی   گوهری دادی بجوزی‌چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون   من بجانش ناظرستم نی‌بلون
رر سرخست وسیه تاب آمده   از برای رشگ ان احمقکده
دیده‌ء این هفت رنگ جسمها   در نیابد زین نقاب آنروح را
گرمکیسی کرده‌ای در بیع بیش   دادمی من جمله ملک‌ومال خویش
ورمکیس افزودئی من ز اهتمام   دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی‌زانکه ارزان یافتی   در ندیدی حقه رانشکافتی
حقه‌ء سر بسته جعل توبداد   زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقه‌ء پر لعل را دادی بباد   همچو زنگی در سیه روئی‌توشاد

عاقبت واحسرتا گوئی بسی　　بخت ودولت چون فروشد خود کسی
بخت باجامهٔ غلامانه رسید　　چشم بدبخت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن　　خوی زشتت کرد بااومکرو فن
این سیاه اسرار تن اسپید را　　بت پرستانه بگیر ایزاژ خسا
این تراو آن مرا بردیم سود　　هین لکم دین ولی دین ایجهود
خود سزای بت پرستان این بود　　جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود ونار　　وز برون بر بسته صد نقش ونگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال　　وز درونش خون مظلوم و و بال
چون منافق از برون صوم و صلوات　　وز درون خاک سیاه بی ثبات
همچو ابر بی نم پر قر وقر　　نی دراو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ　　آخرش رسواواول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال　　آن زدست زخم محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت　　جانب شیرین زبانی میشتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول　　که بجان او کرده بد دینش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی　　گفت طبتم فادخلوها بابها
چون بلال این را شنید از مصطفی　　خر مغشیا " فتاد او بر قفا
تابدیری بیخودو بیهوش ماند　　چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفایش در کنار خود کشید　　کس چه داند بخششی کورا رسید
چون بود مسی که براکسیر زد　　مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهئی پژ مرده در بحر اوفتاد　　کاروانی گمشده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آندم نبی　　گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن کرد آنشب چون صباح　　من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل　　تاچگوید بانبات و باحلل
خود تو میدانی که آن آب زلال　　می چگوید باریاحین ونهال
صنع حق باجمله اجزای جهان　　چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان بااثرها و سبب　　صد سخن گوید نهان بیحرف ولب
نی که تاثیر ازقدر معمول نیست　　لیک تاثیر ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول　　دان مقلد در فروعش ایفضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام   کو چنانکه تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان   در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول (ص) با صدیق وجواب او

گفت ای صدیق آخر گفتمت   که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش   بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو   کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار   هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست   بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا   خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب   که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما   همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال   هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را   آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد   جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد   مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من   جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور   حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن   یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو   جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم   چارقت وا دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید   از جهان کهنهٔ نو در رسید
زین جهان کوچارهٔ بیچاره جوست   صد هزاران نادرهٔ عالم در وست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج   افرحوا یا قوم قد زال الحرج

***

وآندگر میدید مرغ پر زنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لیک موئی بر دهان مرغ نی
آنکه او بنظر بنوالله بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم زمرغ و هم‌زموی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نبینی مو نبگشاید گره
آن یکی گل‌دید نقشین در وحل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وآندگرگل دید پر علم‌وعمل
علم‌اندر نور چون فرغوده شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس زعلمت نور یابد قوم لد
شیخ نورانی ز ره آگه کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باسخن هم‌نور راهمره کند
جان جمله معجزات اینست خود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ببخشد مرده راجان ابد
تن مناره‌ٔ علم وطاعت همچومرغ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خواه سیصد مرغ گیرویا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او وبس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غیر مرغی می‌نبیند پیش وپس
موی‌آن نوریست پنهان آن‌مرغ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بدان پاینده باشد جان‌مرغ
مرغ‌کآن مویست در منقار او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او باشد مدام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیش او نه‌عاریت باشد نه‌وام

رنجور شدن هلال وبیخبری خواجه‌ٔ اوازرنجوری‌او ازجهت‌حقارت او در نظر وی وواقف‌شدن‌مصطفی (ص)و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مصطفی راوحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بر او بدکساد وبی خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هیچکس از حال اوآگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عقل چون صد قلزمش هر جارسان
وحیش آمد رحم حق غمخوارشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال باشرف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رفت ازبهر عیادت آن‌طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وآن‌صحابه‌در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ للسری قدوه و للطاغی‌رجوم
میر را گفتند کآن سلطان رسید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ او زشادی‌بیدل وجان بر جهید
بر گمان آن زشادی زد دودست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کآن شهنشه بر آن میر آمده است
چون فرود آمد آمدزغرفه آن‌امیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان همی افشاند پا مژده‌ٔ بشیر
پس زمین بوس‌وسلام آورد او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد رخ را از طرب چون ورداو
گفت‌بسم‌اله مشرف کن وطن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان | تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم | من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهتر تو خود روح چیست | هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی | که بباغ لطف هستش مغرسی
چون پیمبر گفت او را خوش براند | مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش آن هلال عرش کو | همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده | بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو آن بنده و آخورچی ماست | این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چون شد ز سقم آن هلال | که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست | لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است | سایس است و منزل او آخور است
رفت پیغمبر برغبت بهر او | اندر آخور و آمد اندر جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید | این همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر | همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است | بوی جنسیت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی | دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او | گفت سرگین دان درو این گونه بو
از میان پای استوران بدید | دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان | روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد | بر سر و چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری | ای غریب عرشی چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده‌خواب | که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد | آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان آنکه مصطفی (ص) چون شنید که عیسی (ع) بر روی آب رفت
فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | کایمنی از غرقه در آب حیات

گفت‌احمد گر یقینش افزون بدی   خودهوایش‌مرکب و هامون شدی
همچومن که بر هوا راکب شدم   در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید   جست‌اوازخواب‌و خود راشیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند   بل زبیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار   چشمها، بگشاده در باغ وبهار
چون بود آن چون که ازچونی‌رهد   در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان   گرد خوانش جمله شیران‌چونسگان
او زبیچونی دهدشان استخوان   درجنابت‌تن‌زن این سوره مخوان
تاز چونی غسل ناری تو تمام   هین‌بر این مصحف منه‌کف ای‌غلام
گر پلیدم‌ور نظیفم ای شهان   این‌نخوانم پس‌چه خوانم درجهان
تومراگوئی که ازبهر ثواب   غسل ناکرده مرو در حوض‌آب
هرکه اندر حوض ناید پاک نیست   وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم   که پذیرد مر خبث رادمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او   حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام   که پلیدان راپذیرد والسلام
ای‌ضیاءالحق حسام الدین‌که‌نور   پاسبان تست از شرالطیور
پاسبان‌تست نور وارتقاش   ای‌تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب   جز فروغ و شعشع وتیزی وتاب
حجب‌این خورشید هم نورربست   بی نصیب ازوی خفاشست‌وشبست
هر دو چون در بعدوپرده مانده‌اند   یاسیه رویا فسرده مانده‌اند
چون‌نوشتی‌بعضی از قصهٔ هلال   داستان بدر آر اندر مقال
آن‌هلال‌وبدر دارند اتحاد   از دوئی دورند واز نقص‌و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست   آن‌بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را   درتأنی در دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام   پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج واستادانه جوش   کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک   در یکی‌لحظه بکن بی‌هیچ شک
پس چراشش روز آنرا برکشید   کل یوم‌الف عام‌ای مستفید

نان همی باید مرا نـان ده مرا   تابگویم مر ترا این یک دعا

چون ستدزونان بگفت‌ای مستعان   خوش بخان‌ومان خودبازش رسان

گفت اگر آنست خان که دیده‌ام   حق ترا آنجا رساند ای دژم

هر محدث را خسان بد دل کنند   حرفش‌ارعالی بود نازل کنند

زانکه قدر مستمع آمد نبا   بر قد خواجه برد درزی قبا

چونکه‌مجلس‌بی‌چنین بیغاره نیست   از حدیث پست ونازل چاره نیست

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن‌بحکایت او

و استان هین این سخن را ازگرو   سوی دستان عحوزه باز رو

چون‌مسن‌گشت‌ودراینره نیست مرد   تو بنه نامش عجوز سالخورد

نی مر اورا راءس مال و مایه‌ای   نی پذیرای قبول بایه‌ای

نی دهنده نی پذیرای خوشی   نی در او معنی‌و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی‌عقل‌و بصر   نی هش‌ونی‌بیهشی ونی فکر

نی‌نیاز ونی جمالی بهر ناز   توبتویش گنده مانند پیاز

نی‌رهی ببریده ونی پای راه   نی تبش آن قحبه رانی سوز وآه

نی‌تعصب نی ندامت مر ورا   نی بدل عزم سلامت مر ورا

سئوال سائل از صاحب خانه و جواب‌اورا بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانه‌ای   خشک نانی خواست یاترنانه‌ای

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست   خیرهٔ این نی دکان نانواست

گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب   گفت‌اینجا نیست دکان قصاب

گفت مشتی آرد ده ای کدخدا   گفت پنداری که هست این آسیا

گفت باری آب ده‌از مکرعه   گفت نی‌نی نیست‌جویا مشرعه

هرچه‌اودر خواست از نان تاسبوس   چربکی‌میگفت و میکردش‌فسوس

آن گدا در رفت و دامن درکشید   واندرآن خانه بحست‌وخواست‌رید

گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم   تادرین ویرانه خود فارغ‌کنم

چون در اینجانیست‌وجه زیستن   در چنین خانه بباید ریستن

چون نه‌ای بازی که گیری توشکار   دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش و بند — که بنفشت چشمها روشن کنند
هم نه ای طوطی که چون قندت دهند — گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق وار زار — خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیها کنی — نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندوستان روی — در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چت خرند — تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برترآ — تا دکان فضل الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید — از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن بازار نکو — گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
سجد است اتصال او [illegible] — سوی دستان عجوزه باز رو

برو چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن راجهت آرایش

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز — زانکه بابایی ندارد این رموز
بود درهمسایه‌اش سوری عجب — کرده بودند ای عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخف — پیش رو آئینه بگرفت آن حریف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر — سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا میبرید — می‌چسبانید بر روی آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود — تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا مینهاد — چونکه بر می‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو — می‌چسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن کمین — عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد — گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود — گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام — نی ز جز تو قحبهٔ این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد ابلیسی تو خمیس اندر خمیس — ترک من گو ای عجوز دردبیس

چند دزدی عشر از ام‌الکتیب　　تاشود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا　　تافروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته تراگلگون نکرد　　شاخ بر بسته تن عرجون نکرد
عاقبت چون‌چادر مرگت رسد　　از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل　　گم شود ز آن پس فسون‌وقال‌وقیل
عالم خاموشی آید پیش بیست　　وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه‌را　　دفتر خود سازآن آئینه را
که زسایهٔ یوسف صاحبقران　　شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز　　آن مزاج بارد بردالعجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی　　شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا　　نقد جو اکنون رها کن مامضی
چون رخت رانیست درخوبی‌امید　　خواه نه گلگونه و خواهی مدید

حکایت رجوریکه‌طبیب دروی‌امید نداشت‌گفت‌هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب　　گفت نبضم را نگهدار ای لبیب
تاز نبض آگه شوی از حال دل　　که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زومثال　　زآن بجو که بادل استش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین　　در غبار و جنبش برگش ببین
کزیمین است آن‌وزان یا از شمال　　جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل رانمیدانی که کو　　وصف او از نرگس خمار جو
چون‌زذات حق بعیدی‌وصف‌ذات　　باز دانی از رسول ومعجزات
معجزاتی و کراماتی خفی　　بر زند بر دل زپیران صفی
کاندرونشان صدقیامت نقد هست　　کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن‌نیکبخت　　که بپهلوی سعیدی بر درخت
معجزهٔ کآن بر جمادی کرد اثر　　یا عصا یا بحر یاشق‌القمر
گر اثر بر جان‌زند بیواسطه　　متصل گردد بپنهان رابطه
برجمادات آن اثرها عاریه است　　آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر　　حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی — حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
برزند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است وناقص مرغ خاک — مرغ خاکی رفت دریم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک — ماهیان را مرگ‌بی دریاست خاک
عجزبخش جان هر نامحرمی — لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر — پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است — وین اثرها از موثر مخبر است
هست پنهان معنی هر داروئی — همچو سحر وصنعت هر جادوئی
چون‌نظر در فکر و آثارش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی‌کان در درونش مضمر است — چون بفعل آید گواه و مظهر است
چون ز آثار اینهمه پیدا شده‌است — چون‌نشد ظاهر ز آثار او خداست
این‌سببها و اثرها مغز وپوست — چون‌بجوئی سربسر آثار اوست
دوست‌گیری چیزها را از اثر — پس‌چرا ز آثار بخشی بی خبر
ازخیالی دوست گیری خلق را — چون نگیری شاه‌غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد — حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

بازگرد وقصهٔ رنجور خوان — با طبیب آگه ستار دان
نبض او بگرفت و آگه شد زحال — که امید صحت او شد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن — تارود از جسمت آن رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وامگیر — تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبرو پرهیز این مرض را دان‌زیان — هرچه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ایعمو — حقتعالی اعملوا ماشئتم
گفت روهین خیر بادت جان عم — من‌تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همیرفت اوشتاب — تاکه صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفئی بنشسته بود — دست‌و رومیشست وپاکی میفزود
اوقفایش دید چون تخییلی — کرد او را آرزوی سیلئی
برقفای‌صوفی آن حیرت پرست — راست میکرد از برای صفع دست

کارزورا گر نرانسم تا رود – / نی‌طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر بسرم در معرکه / زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبروپرهیز ایفلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد درطراق / گفت صوفی هی‌هی‌ای قواد عاق
خواست صوفی تادوسه مشتش زند / سبلت وریشش یکایک بر کند
لیک او راخسته ورنجور دید / بس ضعیف وزار و زردوعور دید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنح دق از وی بر آورده دمار / دید او راسخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق وبیچاره‌اند / وز خداع دیوسیلی باره‌اند
حمله درابدای بیحرمان حریص / درقفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهانرا قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوارا طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع راگماشته
بر توخندید آنکه گفت کاین دواست / اوست کادم رابگندم رهنماست
که خوریداین دانه‌ای دومستعین / بهر دارو تاتکو تاخالدین
اوش لغزانید وزد اورا قفا / آن قفا واگشت وشد اورا جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشتودستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست وی اضرار شد
توکه تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرا می‌غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا / وآن کرامت چون کلیمت ازکجا
تانبرد تیغت اسمعیل را / تاکنی ته راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه‌افتاد ورهید
چون یقینت نیست آن بادحس / توچرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صدهزاران همچو عاد / در فتادند و سرو تن باد داد
سرنگون افتادگانرا زین منار / مینگر توصد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پاها گوی و میرو بر زمین
پرمساز از کاغذ وازکه مپر / کاندر آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد زخشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نبیند دانه بیند بند دام

رحمه الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کردوبر کرسی نشاند — بر سپه بگزیدش وفرزند خواند
طول وعرض و صف قصهٔ توبتو — در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت‌نضار — شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد اشک میراند او بسوز — گفت شاه اورا که ای فیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق افلاکی قرین شهریار
تو بر این‌تخت‌و وزیران وسپاه — پیش تختت صف زده چون مهروماه
گفت کودک گریه‌ام ز آنست زار — که مرا مادر در آن‌شهرو دیار
ازتوام‌تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مرمادرم را در جواب — جنگ کردی کاین چه‌خشمست‌وعتاب
مینیابی هیچ نفرین دگر — زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت‌بیرحمی وبس سنگین دلی — که بصد شمشیر اورا قاتلی
من‌زگفت‌هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم‌وغمی
تاچه دوزخ خوست محمود ایعجب — که مثل گشته است درویل‌وکرب
من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام واز تعظیم تو
مادرم کوتا ببیند این زمان — مرمرا بر تخت ایشاه جهان
یا پدرکو تا مرا بیند چنین — خون نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت — طبع ازودائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگوئی عاقبت‌محمود باد
فقر آن محمود تست ای نیم دل — کم شنوزین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تویقین — همچو کودک‌اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادر است — لیک از صد دشمنت دشمن‌تراست
تن چو شد بیمار دارو جودت کرد — ور قوی شدمرترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را — نه شتا راشاید ونه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه باشب منور داردش — صبر گل باخار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث وخون — کرده اورا ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامهٔ درست / دانکه او آنرا بکسب و صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا / هست بر بی صبری او آن گوا
هرکه مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد بادغائی اقتران
صبر اگر کردی الف آن بیوفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با الیفان که لا احب الافلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با او کن که امانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خودرا آفرید / خوی‌های انبیا را پرورید
برهٔ بدهی رمه بازت دهد / پرورندهٔ هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت مینهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بیگمان پیدا شود
مر ذکر را از زنان پنهان کند / تاکه خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تاکه خود را دادر ایشان کند
گفت یزدان زآن کس مکتوم او / شلهٔ ساریم در خرطوم او
تاکه بینایان ما زآن ذو دلال / در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کآن هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام بس شد نزار
از زن دیگر اگر آورده‌ای / بر وی این جور و جفا کم کرده‌ای
از جز از تو گربدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد

ای دهندهٔ عقلها فریاد رس — تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست وهم آن نیکوئی — ما کئیم اول توئی آخر توئی
هم توگوی وهم تو بشنو هم توباش — ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود — کاهلی و جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان وبند کاهلان
بال بازانرا سوی سلطان برد — بال زاغانرا بگورستان برد
همچو آب نیل دان این جبررا — آب موءمن راوخون مرگبر را
بازگرد اکنون تو در شرح عدم — کوچو پاز هر است وپنداریش سم
همچو هندو بچه هان یخواجه تاش — روز محمود عدم ترسان مباش
ازوجودی ترس کاکنون دروبی — آن خیالت لاشیو تولاشئی
لاشئی بر لاشئی عاشق شده است — هیچ نی مرهیچ نی را ره زده است

في معنی قوله علیه السلام : لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسره الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر — که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون برون رفت اینخیالات ازمیان — گشت نامعقول او بر اوعیان
نیستش دردودریغ وغبن موت — بلکه هستش صد دریغ ازبهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت — لیکشان باحسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت هر برگ را
قبله کردم من همهٔ عمر از حول — آنخیالاتی که گمشد دراجل
حسرت آن مردگان از موت نیست — زآنست کاندر نقشها کردیم ایست
ماندیدیم آنکه این نقشست وکف — کف زدریا جنبد ویابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر — روبگورستان وکفها را نگر
پس بگو کوجنبش و جولانتان — بحر افکنده است در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال — که زدر یاکن نه از ما این سئوال
نقش چون کف کی بجنبد بی زموج — خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبارنقش دیدی باد بین — کف چودیدی قلزم ایجاد [illegible]
هین ببین کز تو نظر آید بکار — باقیت شمی ولحمی پود و تار

شخم تو در شمعها نفزود تاب　　لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر　　در نظر رو در نظر رو در نظر
یکنظر دو گز همی‌بیند ز راه　　یکنظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بیشمار　　سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی　　کوش تادایم درین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه این نیستی است　　کوخلاو بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار　　نیستی جویند وجای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد　　کار گاهش نیستی و لابود
هر کجا این نیستی افزونتر است　　کار حق و کارگاهش آن سر است
نیستی چون هست بالائین طبق　　ازهمه‌بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال　　کار فقر جسم دارد نی سئوال
سائل آن باشد که جسم اوگداخت　　قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس‌زدرد اکنون شکایت بر مدار　　کوست سوی نیست اسبی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن　　فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز　　ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه‌است لیک ایخواجه‌تاش　　کارکن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود　　نازکی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ایغلام　　امر راونهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرده زعش　　چونکه‌دیدی صبح شمع آندم بکش
چشمها چون شدگداره نور اوست　　مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا　　بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا　　سر نشاید باددادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم　　بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود راسخت زار　　گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
اوبیک‌مشتم بریزد چون رصاص　　شاه فرماید مرازجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد　　اوبهانه میکند تا درفتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ — که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف برخصم زد — عزمش آمد کش سوی‌قاضی برد
که ترازوی حقست وکیل او — زآن سوی حقست دایم میل او
مخلص است ازمکر دیو وحیله‌اش — ماءمنست ازقید دیو وقیله‌اش
هست او مقراض احقاد وجدال — قاطع جنگ دوخصم وقیل وقال
دیو در شیشه کند افسون او — فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع — سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش — ازقسم بیدانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت ودفع ستیز — قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد وکوته‌پا بود — لطف آب بحر از او پیدار بود
از غبار ار پاک داری‌کله را — تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است — چون شفق غماز خورشید آمده است
آن قسم بر جسم احمد راند حق — آنچه فرموده است کلا والشفق
مور بردانه چرا لرزان بدی — گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
برسر حرف آ که صوفی بیدلست — در مکافات جزا مستعجل است
ای‌توکرده ظلمها چون خوشدلی — ازتقاضای مکافی غافلی
یافراموشت‌شدست آن کرده‌هات — که فرو آویخت غفلت پرده‌هات
جرم گردون رشگ بردی بر صفات — گرنه خصمیها ستی اندر قفات
لیک محبوسی‌برای آن حقوق — اندک‌اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت‌نگیرد محتسب — آب خود روشن کن اکنون بامحب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن وبردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش — دست زد چون‌مدعی بردامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان — کاین خر ادبار را بر خرنشان
یا بزخم دره او را ده جزا — آنچنانکه رای تو بیند سزا
کآنکه از زجر تومیرد در دمار — بر تو تاوان نیست باشد آن‌جبار
وانکه از زخم‌توبیند مرگ خویش — فارغ از دوزخ رود تا خلدپیش
برحدّ و تعزیر قاضی هر که مرد — نیست بر قاضی ضمان‌کو نیست خرد

نایب حقست‌وسایهٔ عدل حق — آینهٔ حقست وباشد مستحق
کو ادب ازبهر مظلومی کند — نی برای عرض‌وخشم ودخل خود
چون برای حق و روز آجله است — گر خطائی شد دیت بر عاقله است
عاقلهٔ او کیست دانی هست حق — سوی بیت‌المال بر گردان ورق
آنکه‌بهرحق زند اوآمن است — وآنکه بهر خود زند او ضامست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد — آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه اورا بهر کار خویش زد — خدمت او هست‌واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف — بر معلم نیست چیزی لاتخف
کآن معلم نایب افتاد و امین — هر امینی هست حکمش همچنین
نیست‌واجب خدمت‌استا بر او — پس بزجر استا نبودش کارجو
ور پدرزد او برای خود زده است — لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر با ذولفقار — بیخودی شو فانی ودرویش وار
چون شدی بیخودهر آنچه توکنی — مارمیت اذرمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین — هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی را است بازار دگر — مثنوی دکان فقر است ای پدر
در دکان کفشگر چرمیست خوب — قالب کفشست اگر بینی توچوب
پیش بزازان خز ادکن بود — بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است — غیر واحد هر چه‌بینی آن‌بت‌است
غیر واحد هر چه بینی اندربن — بی‌گمانی جمله را بت دان یقین
بت‌ستودن بهر دام عامه را — همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سورهٔ والنجم زود — لیک آن فتنه بداز سوره نبود
جمله کفار آنزمان ساجد شدند — هم سری‌بود آنکه سر بردرزدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ ودور — با سلیمان باش ودیوانرا مشور
هین‌حدیث صوفی وقاضی بیار — وآن ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی وصوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای‌پدر — تا بر اونقشی کنیم از خیروشر
کوزننده کو محل انتقام — کاین‌خیالی گشته است اندرسقام

شرع بهر زندگان واغنیاست — شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی‌کز فقیری بی برند — صد جهت زآن‌مردگان فانی‌ترند

مرده ازیکروست فانی در گزند — صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتل است‌واین‌سیصدهزار — هر یکی را خونبهای بی‌شمار

گرچه کشت اینقوم راحق بارها — ریخت بهر خونبها انبار ها

همچو جرجیسند هر یک درسرار — کشته گشته‌زنده گشته چند بار

کشته ازذوق سنان دادگر — می‌بزارد که بزن زخمی دگر

والله‌از عشق وجود جان پرست — کشته بر قتل دوم عاشق ترست

گفت قاضی من قضا دار حیم — حاکم اصحاب گورستان کیم

این بصورت گرنه درگورست‌پست — گورها در دودمانش آمده است

بس‌بدیدی مرده اندرگور تو — گور را در مرده بین ای‌کورتو

گردزگوری بر توخشتی‌اوفتاد — عاقلان از گورکی خواهند داد

گر خشم و کینهٔ مرده مگرد — هین مکن بانقش گرمابه نبرد

شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد — کانکه زنده رد کند حق‌کردرد

خشم‌احیا خشم حق‌وزخم اوست — که بحق زنده است آن‌پاکیزه‌پوست

حق بکشت اورا و درپاچه‌اش‌دمید — زود قصابانه جلد از وی کشید

نفخ در وی‌باقی آمد تا مآب — نفخ حق نبود چونفخهٔ آن‌قصاب

فرق بسیار است بین النفختین — اینهمه زینست وباقی جمله‌شین

این حیات ازوی برید وشد مضر — وآن حیات ازنفخ حق شد مستمر

ایندم آندم نیست‌کآن‌آید بشرح — هین برآزین قعر چه بالای صرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد — نقش هیزم راکسی بر خر نهد

بر نشستهٔ اونه پشت خر سزد — پشت تابوتیش اولیتر سزد

ظلم چبود وضع غیر موضعش — هین‌مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او — سیلیم زد بی قصاص وبی تسو

کی‌روا باشد که هر خرسی قلاش — صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی راچه باک‌ازصفع خیز — باچنین‌بیمار کمتر کن ستیز

هین چه داری صوفیا از بیش و کم — گفت دارم زینجهان من شش درم

گفت قاضی سه درم توخرج کن — وآن سه‌دیگر رابدو ده بی سخن

زارورنجور استودرویش وضعیف   سه درم میبایدش تره ورغیف
قاضیوصوفی سهم در قیلوقال   لیک آن رنجور زار وسختحال
برقفای قاضی افتادش نظر   ازقفای صوفی آمد خوبتر
راستمیکرد ازپس سیلیشدست   کهقصاص سیلیم ارزان شدست

سیلی زدن رنجور قاضی راو سرزنش کردن صوفی او را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز   سیلئی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش راسپارید ایدوخصم   تا روم آزاد بی خرخاش ووصم
گشت قاضی طیره صوفی گفتهی   حکم توعدلست لاشک نیستغی
آنچهپسندی بخود ای شیخ دین   چون پسندی بر برادر ایامین
این ندانی کز بی من چه کسی   هم در آن چهعاقبت خود افکنی
من حفر بئرا" نخواندی از خبر   آنچهخواندی کن عمل جان پدر
اینیکی حکمت چنین بدد رقضا   کآن ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگریهای تو   تاچه آرد بر سر وبر پای تو
ظالمی رارحم آری از کرم   کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم راببر چه جای آن   که بدست او دهی حکم وعنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد   که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب باصواب قاضیصوفیرا در این ماجرا

گفت قاضی واجب آمدمان رضا   هر جفاوهر قفا کآرد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر   گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست وچشمم ابروش   ابر گرید باغ خندد شاد وخوش
سال قحط از آفتاب خیره خند   باغها در مرگوجان کندنرسند
زامر حقوابکو کثیرا "خواندهای   چون سربریان چه خندانماندهای
روشنی خانه باشی همچو شمع   گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیدهای ای خیره خند   ذوق گریه بین که هست آن کانقند
آنترشروئی مادر یا پدر   حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن   پس جهنم خوشتر آمد از جنان

خندها در گریه‌ها آمد کتیم — گنج در ویرانه‌ها جو ای کلیم
ذوق‌درغمهاست‌پی گم کرده‌اند — آب حیوان رابظلمت برده‌اند
بازگونه نعل از ده تا رباط — چشمها را چارکن در احتیاط
چشم‌خود راچارکن در اعتبار — یارکن باچشم خود دوچشم یار
امر هم شوری بخوان اندر صحف — یار راباش ومکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت وپناه — چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندر آن حلقه مکن خودرانگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمعند و یک‌اندیش وخموش
رختها راسوی خاموشی کشان — چون نشان جوئی مکن خودرانشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تویاران رانجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی — نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر .دو حرف صدق گوئی ایفلان — گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ایمستهام — فی شجون جره جرالکلام
هین‌مشوشارع در آن‌حرف رشد — چون سخن‌بی‌شک سخنرا می‌کشد
نیست در ضبطت چوبگشادی‌دهان — ازپی صافی‌شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ماینطق رسول‌بالهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی رجال — تا نگردی همچو من سخرهٔ‌مقال

سئوال کردن صوفی ازقاضی وجواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون زیک کانست زر — این‌چرا نفعست وآن دیگر ضرر
چونکه اینجمله زیکدست آمده‌است — این‌چراهشیار و آن مست‌آمده‌است
چون‌زیک دریاست این‌جوهاروان — این‌چرا زهر است و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح کاذب ازکجاست
چون زیک‌سرمه است ناظر راکحل — از چه آمد راست بینی وحول
چونکه دارالضرب راسلطان خداست — نقدهاچون ضرب‌خوب‌ونارواست
چون‌خدا فرمود ره را راه من — این خفیر از چیست وآن یک‌راهزن
چون ز یک بطنند آن حبر وسفیه — چون یقین شد کالولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار ‌‌ صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو ‌‌ یک‌مثالی در بیان این شنو
این ببین وحال این رانیک دان ‌‌ ور نبینی حال رانیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان ‌‌ حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که در نازثابت آمده ‌‌ عاشقان چون‌برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته ‌‌ آب رویش آبروها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد ‌‌ بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد وندش نیست در ذات وعمل ‌‌ ز آن‌بپوشیدند هستی حلل
ضد ضد را بود و هستی کی‌دهد ‌‌ بلکه زاو بگریزد وبیرون جهد
ند چبود مثل مثل نیک وبد ‌‌ مثل مثل خویشتن راکی کند
چونکه دو مثل آمد ای مرد تقی ‌‌ این‌چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد وند ‌‌ چون‌کفی در بحربی‌ضدست‌وند
بی‌چگونه بین توبرد و مات بحر ‌‌ چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت اوجان تست ‌‌ این چگونه وچون زجان‌کی‌شد درست
پس‌در آن‌بحری که در هر قطره‌زان ‌‌ از بدن‌ناشی ترآمد عقل وجان
کی بگنجد درمضیق چند وچون ‌‌ عقل کل اینجاست ازلایعلمون
عقل گوید مر جسد راکای‌جماد ‌‌ بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ‌توام ‌‌ بوی ازسایه که‌جوید جان عم
عقل‌گوید کاین نه آن‌حیرت‌سراست ‌‌ که سزاگستاخ تر از ناسزاست
شیر اینسو پیش آهو سرنهد ‌‌ باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندر این جاآفتاب انوری ‌‌ خدمت ذره کند چون چاکری
این تراباور نیاید مصطفی ‌‌ چون‌زمسکینان‌همی‌جوید دعا
گر توگوئی ازپی تعلیم بود ‌‌ عین تجهیل‌از چه روتفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی شمار ‌‌ در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی‌است ‌‌ گرچه هر جزویش جاسوس‌ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد ‌‌ زین سبب هفتاد بل صد فرقه‌شد
باتوقلماشئت خواهم گفت هان ‌‌ صوفیا خوش‌پهن بگشا گوش جان
ماترا هر زخم کاید ز آسمان ‌‌ منتظر میباش‌خلعت بعد از آن

چون قفا دیدی صفا راهم ببین   گرد ران با گردن آمدای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند   که نه تاج وتخت بخشد مستند
جمله دنیا راپر پشه بها   سیلئی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان   چست در دزد وزحق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند   زآن بلاسرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ایفتی   تابخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت رابرد اوبازپس   که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کاینجهان   ابر وی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش   بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را   دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت رانبودی جام تب   ایمنی راخوف ناوردی کرب
خودچه کم گشتی زجود ورافش   گر نبودی خرخشه درنعمتش
حال بودی خوب وخوش برجملگان   تیره کم بودی روان انس وجان
جاودان بودی حضور ذوق خوش   دایما درجان بدی هم شوق خوش

جواب دادن قاضی صوفی راوحکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس تهی روصوفئی   خالی ازفطنت چوکاف کوفئی
تو بنشنیدی که آن پر قندلب   غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق رادر دزدی آن طایفه   مینمود افسانه های سالفه
قصهٔ پاره ربائی دربرین   می حکایت کرد او با آن واین
در سمر میخواند درزی نامه ای   گرداوجمع آمده هنگامه ای
مستمع چون یافت جاذب راوفود   جمله اجزایش حکایت گشته بود

دربیان حدیث: ان الله تعالی یلقن الحکمه علی لسان الواعظین بقدرهم

جذب سمعست ارکسی راخوش لبیست   گرمی و وجد معلم ازصبی است
چنگئی کو در نوازدبیست وچار   چون نیابد گوش گردد چنگ وار
نی حراره یادش آید نی غزل   نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر   وحی ناوردی زگردون یک بشیر

ور نبودی دیده‌های صنع بین   نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار   از برای چشم تیز است و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق   کی بود پروای صنع و عشق حق
آب تتماجی نریزی در تغار   تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار
روسگ کهف خداوندیش باش   تا رهاند زین تغارت اصطفاش

شنیدن ترک حکایت دزدی در زبان راوگرو بستن

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت   که کند آن در زیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا   سخت تیره شد زکشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها   کشف میکرد ازپی اهل نهی
هر کجا آئی تو در جنگی فراز   بینی آنجا دو عدو درکشف راز
آن زمان رامحشر مذکور دان   و آن گلوی راز گورا صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته‌است   وآن فضایح رابکوی انداخته‌است
بس‌که غدر در زیان را ذکر کرد   حیف آمد ترک راوخشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما   کیست چابکتر در این فن دغا
گفت خیاطیست نامش پرشش   اندرین دزدی وچستی خلق‌کش
گفت من ضامن که باصد اضطرار   اونیارد برد از من رشته تار
پس بگفتندش که از توچست تر   مات اوگشتند در دعوی مپر
توبعقل خویشتن غره مباش   که شوی یاوه تو در تزویرهایش
گرم تر گشت اووبست آنجا گرو   که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود   اوگرو بست و دهانرا برگشود
گفت رهن این مرکب تازی من   بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسبی از شما   واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آنشب نبرد ازفکر خواب   با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل   شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد   جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش زحد ترک بیش   تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید ازوی نوای بلبلی   پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر اینرا قبای روز جنگ … زیر دامن واسع وبالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را … زیر واسع تانگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ایذووداد … دست بر دو چشم‌وبر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید اوروی کار … بعد از آن‌بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای‌میران در سمر … وز کرمها وعطای آن نفر
وز بخیلان و ز تخسیر اتشان … ازبرای خنده داد اوهم نشان
همچوآتش‌کرد مقراضی برون … میبرید ولب پر افسانه وفسون

مضاحک گفتن استاد وخندیدن ترک مست‌وچشم اوبسته شدن و وصله ربودن درزی در خفای او

یک مضاحک‌گفت آن چست‌اوستاد … ترک مست‌ازخنده شدسست وفتاد
چونکه خندیدن گرفت ازداستان … چشم تنگش گشت بسته آن‌زمان
پاره‌ای دزدید وکرد آن زیر ران … غیر چشم حق زجمله‌آن نهان
حق همی دید آن‌ولی ستارخوست … لیک چون ازحدبری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش … رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه … ترک سرمستی‌است‌درلاغ ای اچه
لابه کردش ترک کزبهر خدا … لاغ میگوکآن مرا شد مغتذی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا … که فتاد از خنده آن ترک‌ازقفا
پاره‌ٔاطلس سبک در نیفه زد … ترک‌غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین‌ف بار سوم ترک خطا … گفت‌لاغی گوی ازبهر خدا
گفت لاغی خندمین ترازدو بار … کرد او آن ترک راکلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه … مست ترک مدعی در قهقهه
پس‌سوم بار ازقبا دزدید شاخ … کەزخنده‌اش یافت‌میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک ختا … لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آید بروی آن استاد را … کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون براین … بیخبر کاین‌چه‌خسار است‌وغبین
بوسه افشان گشته بر استاد او … که مرا بهر خداافسانه گو
ای فسانه گشته ومحو از وجود … چند چند افسانه خواهی آزمود

خندمبن تر از تو هیچ افسانه‌نیست

خطاب باهر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقیــــر جهل‌و شک — چند حوئی لاغ ودستـان فلـک

تابکی نوشی توعشوه زین‌جهان — که نه عقلت مانـد بر قانون‌نه‌جان

لاغ این چرخ ندیم کرد ومـرد — آبـروی صـد هزاران چون تو بـرد

میدرد میدوزد این درزی عـام — جامهٔ صـاد سالک وصد طفل خام

پیرو طفلان شسته پیشش بهرکد — زان عـد وحـسن اولاغی کنـد

لاغ او گر باغها را داد داد — چون دی‌آمد داده‌ها بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ‌گویم‌قبایت تنگ شود

گفت درزی تـرک را زین در گذر — وای بر تو گر کنـم لاغی دگـر

بس قبایـت تـنگ آیـد بازپس — این کند باخویشتن خودهیچکس

خندهٔ چه رمـزاگــــر دانستئی — آن زصـد گریـه‌بتر دانستئـی

ترک خنده کن ایا ای تـرک‌مست — زانکه عمررفت‌وخواهی‌گشت‌پشت

چونکه بنهادی قبا درزی ز دسـت — اسب‌را برباد داد آن تـرک‌مست

مخلصش‌بشنو توئـی آن ترک‌گول — عالم‌غدار خیـاط چوغـول

اطلسی‌کزبهـر تقـوی وصـلاح — دوخت بایـد خرج کـردی ازمزاج

اطلست عمر ومضاحک شهوتست — روز وشب مقـراض‌وخنده‌غفلتس

اسب ایمانسـت وشیـطان‌در کمین — باخود آ افسانـه رابگـذار هی

اطلس عمرت بمقـراض شهـــور — برد پاره پـاره خیـاط غـ

تو تمنـا میبری کاختـــر مـدام — لاغ کـردی سعد بـودی بـر

سخت میتولـی ز تربیعــات آن — وز وبــال وکینـه وآفـات

سخت میرنجـــی ز خامـوشی او — وز نحـوس وقبـض وکیـن‌کو

مشتـری وزهره چون در رقص نیست — چونکه بهرام و زحل‌رانقص

یاچرا زهرهٔ طـرب در رقص‌نیست — بر سعود رقص وسعـد او

تومبیــن قــلابی ایــن اختـــران — عشـق خود بر قـالب زن‌بی

***

مثل درتسکین فقیران بجورروزگار وحکایت بر آن

آن یکی میشد بره سوی‌دکان   پیش ره‌رابسته دیداو از زنا
پای او میسوخت ازتعجیل و راه   بسته از جوق زنان همچو
روبیک زن کرد وگفت ایمستهان   هین چه بسیارند این دختر چگا
روبدو کرد آنزن وگفت‌ای‌مهیس   هیچ بسیاری مامنگر چنیر
بین که با بسیاری مابر بساط   تنگ میآید شما را انبساط
در لواطه میفتید از قحط زن   فاعل‌ومفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار   کز فلک‌میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تخسیر روزی و معاش   تومبین این قحط‌وخوف وارتعاش
بین که با این‌جمله تلخهای او   مردهٔ اوئی و نا پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را   نقمتی دان ملک مرو وبلخ ر
آن‌براهیم ازتلف بگریخت ماند   وین براهیم ازشرف بگریخت راند
این نسوزد وآن بسوزد ایعجب   نعل معکوسست در راه طلب

بازمکرر کردن‌صوفی سئوال‌راوجواب‌قاضی

گفت‌صوفی قادر است آنمستعان   که کند سودای ما را بیزیان
آنکه آتش راکند ورد وشجر   هم تواند کرد این رابی ضرر
آنکه گل‌آرد برون از عین خار   هم تواند کرد این‌دی‌رابهار
آنکه زاو هر سرو آزادی‌کند   قادر است ار غصه راشادی کند
آنکه شد موجود ازوی هر عدم   گربدارد باقیش او راچه غم
آنکه تن راجان دهد تاحی شود   گر نمیراند زبانش کی شود
خودچه باشد گر ببخشد آن‌جواد   بنده رامقصود جان‌بی اجتهاد
دور دارد ازضعیفان در کمین   مکر نفس و فتنهٔ دیولعین
وقت طالب راپریشان کم کند   آینهٔ دل راچو جام جم کند
گفت‌قاضی گر نبودی امر مر   ور نبودی خوب وزشت‌و سنگ ودر
ور نبودی‌نفس وشیطان و هوا   ور نبودی رخم‌وچالیش ووغا
پس بجه نام‌ولقب خواندی ملک   بندگان خویشرا ای منتهک

چون بگفتی ای صبور وای حلیم
کی بگفتی ای شجاع وای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین
چون بدی بی رهزن دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی
علم و حکمت باطل و مندک شدی

علم و حکمت بهر راه بی رهیست
چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب
هر دوعالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام
وین سئوالت هست از بهر عوام

جور دوران وهر آن رنجی که هست
سهلتر از بعد حق و غفلت است

رنج و درد وجوع و فقر این دیار
صعب نبود چون فراق و بعد یار

زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زنان باشوهر وماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود راگفت هی
ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا
تا بکی داری در این خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم
گرچه عورم دست و پائی میزنم

نفقه وکسوه است واجب ای صنم
از منست این هردو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت و پروسخ بد پیرهن

گفت کز سختی تنم رامیخورد
کس کسیرا کسوه زینسان آورد

گفت ایزن یک سئوالت میکنم
مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست وغلیظ وناپسند
لیک بندیش ای زن اندیشه مند

کاین درشت وزشت تر یاخود طلاق
این ترا مکروه تریا خود فراق

همچنین ایخواجهٔ تشنیع زن
از بلاو فقرو از رنج ومحن

بی شک این ترک هوا تلخی ده است
لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد وصوم سختست وخشن
لیک این بهتر زبعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن
گویدت چونی تو ای رنجور من

ورنگویدکت نه آن فهم وفنست
لیک آن ذوق توپرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی رنجوران بپرسش مایلند

ور حذر از ننگ واز نامی کنند
چاره‌ای سازند وپیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر
نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

ای تو جویای نـوادر داسـتـان — هم فسانهٔ عشقبازان رابخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید — ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری — وآنکه ازنادیدگان ناشی تری
هرکه شاگردیش کرد استاد شد — توسپس تو رفته‌ای ای کورلد
خود نبودزوالدینـت اختیـار — هم نبودت عبرت ازلیل ونهار

پرسیدن عارفی ازکشیش‌که توبسال‌بزرگتری یاریش توبزرگتر است

عارفی پرسید از آن پیر کشیش — که توایخواجه‌مسن تریا که‌ریش
گفت‌نی من پیش از آن زائیده‌ام — بس به بیریشی جهانرادیده‌ام
گفت‌ریشت‌شد سپید از حال‌گشت — خوی‌زشت‌تو نگردیده است‌وشت
اوپس از توزاد واز تو بگذارید — توچنان خشگی‌زسودای ثرید
توبدان رنگی که او زاده‌ای — یک قدم زآن‌پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی — خود نکردی زاو مخلص روغنی
هم خمیری خمیرالطینه دری — گر چه عمری در تنور آذری
چو جشیشی پابگل در هشته‌ای — گرچه ازباد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی‌اندر حرتیه — مانده‌ای چل سال برجای اوسفیه
میدوی هر روز تاشب در وله — خویش رابینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد سال‌تو — تاکه داری عشق این گوساله‌تو
تاخیال عجل از جانشان نرفت — بدبر ایشان‌تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای — بی‌نهایت لطف ونعمت دیده‌ای
گاوطبعی زآن‌نکوئیهای زفت — ازدلت درعشق این‌گوساله رفت
باری اکنون توزهر جزوت بپرس — صد زبان دارند·این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان — که‌نهان شد آن در اوراق زبان
روزوشب افسانه جویانی توچست — جزوجزو توفسانه‌گوی‌تست
جزو جزوت تا برستست ازعدم — چند شادی دیده‌اندوچند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو — بلکه لاغر گردد ازهر پیچ جزو
جزوماند وآن خوشی ازیادرفت — بل نرفت‌آن خفیه شدازپنج‌وهف
همچوتابستان که ازوی‌پنبه زاد — ماند پنبه رفت تابستان زیاد

آن لجاج وکفر قانون کپی‌است
وآن سپاس‌وشکر منهاج نبی است
باکپی خوبان تهتکها چه‌کرد
بانبی‌روبان‌تنسکها چه کرد
درعمارتها سگانند و عقور
درخرابیهاست گنج عز وسور
گرنبودی این بزوغ اندر خسوف
گم‌نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان وموشکافان دهی
دیده بر خرطوم داغ‌ابلهی

قصه‌ٔ فقیر روزی طلب بی‌کسب ودعای اومستجاب شدن

آن یکی بیچاره‌ٔ مفلس ز درد
کز بی چیزی هزاران‌زخم خورد
لابه کردی درنماز و دردعا
کایخداوند ونگهبان رعا
بی‌زجهدی آفریدی مرمرا
بی فن‌من روزیم‌ده زین سرا
پنج‌گوهر دادیم در درج سر
پنج حس‌دیگری هم مستتر
لایعد این داد وولایحصی‌زتو
من کلیلم از بیانش شرم‌رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی
کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو ایندعا بسیار شد
عاقبت زاری او برکار شد
همچو آن‌شخصی که روزی حلال
از خدامیخواست بی کسب‌وکلال
گاو آوردش سعادت عاقبت
دور داود لدنی معدلت
آن متیم نیز زاریهای نمود
هم زمیدان اجابت گور بود
گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا
ازپی تاخیر پاداش‌وجزا
باز ارجاء خداوند کریم
در دلش بشا گشتی وزعیم
چون شدی نومید درجهد وکلال
از جناب حق‌شنیدی که تعال
حافض است‌ورافعست اینکردگار
بی ازین دوبر نیاید هیچکار
خفض ارضی بین ورفع آسمان
بی‌ازین دو نیست دورانش‌ایفلان
خفض ورفع این زمین‌نوعی دگر
نیم سالی خشک‌ونیمی‌سبزوتر
خفضو رفع روزگار با کرب
نوع دیگر نیم روزو نیم‌شب
خفضورفع این مزاج ممتزج
گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان‌جمله احوال جهان
قحط وخصب وجنگ وصلح‌وافتتان
این‌جهان با این دوپراندر هواست
زین دوجانها موطن خوف‌ورجاست
تاجهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث‌ومرگ

تاخم یکرنگی عیسی ما — بشکند نرخ زخم صدرنگ را
کانجهان همچون نمکزار آمدست — هرچه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را — میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهراست — خود نمکزار معانی دیگر است
این نمکزار معانی معنویست — از ازل آن تا ابد اندر نویست
ای‌نوی راکهنگی ضدش بود — وآن نوی بی‌ضدوند است‌وعده
آن چنان کز نور روی‌مصطفی (ص) — صد هزاران‌نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک‌وترساومغ — جملگی یکرنگ شد زآن الب‌الغ
صدهزاران سایه کوتاه و دراز — شد یکی در نورآن خورشیدراز
نی درازی ماند‌ونی کوته‌نه‌پهن — گونه‌گونه‌سایه درخورشید رهن
لیک‌یکرنگی که اندرمحشر است — بر بد و بر نیک کشف‌وظاهراست
که معانی آن جهان صورت شود — نقشها اندر خود خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها — این بطانه روی کار جامه‌ها
اینزمان سرهامثال گاو پیس — دوک نطق‌اندر ملل صدرنگ ریس
نوبت صد رنگی است‌وصددلی — عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست‌رومی شد نهان — این شبست وآفتاب اندر رهان
نوبت‌گرگست ویوسف‌زیر چاه — نوبت‌قبطی است‌فرعونست شاه
تا ز رزق بیدریغ خیره خند — آن‌سگان راحصه‌باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر — تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران‌زمرج — بی‌حجابی حق نماید دخل‌وخرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر — پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک — مؤمنانرا عید و گاونرا هلاک
جملهٔ مرغان آبی روز نحر — همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه — تاکه ینجوا من نجا و استیقنه
تاکه بازان جانب سلطان روند — تاکه زاغان سوی گورستان روند
جیفه‌وسرگین خشک‌و استخوان — نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا — کرم سرگین از کجا باغ ازکجا
نیست لایق‌غزو ونفس و مرد غر — نیست لایق مشک‌و عود و کون‌خر

چون‌غزا ندهد زنانرا هیچ‌دست کی دهد آنکه جهاد اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان خفیه اندوماده از ضعف جنار
آن جهان صورت شود این مادگی هرکه در مردی ندید آمادگی
روزعدل‌وعدل وداد اندر خوراست کفش زآن پا کلاه آن سراست
تا بمطلب در رسد هر طالبی تا بغرب‌خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ جفت تابش شمس وجفت‌آب‌میغ
هست‌دنیاقهر خانهٔ کردگار قهر بین‌چون‌قهر کردی اختیار
استخوان وموی مقهوران نگر تیغ قهر افکنده اندر بحروبر
پروبال مرغ بین بر گرد دام شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او برجاش خر پشته نشاند وآنکه کهنه گشت خرپشته‌نماند
هرکسی را جفت کرده‌عدل حق پیل را با پیل وبق‌راجنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار مونس بوجهل عتبه وذالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای کعبهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک قبلهٔ نااهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ معنی وران صبرو درنگ قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمدای پسر قبلهٔ باطل بلیس استای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر قبلهٔ خربنده چبود کون خر
همچنان بر میشمرد تازه‌وکهن ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار و آن سگانرا آب تتماج ازتغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق‌نان ساختیم آنخواجه را سیر ازجان ساختیم اینراچرا
زانکه آن راعاشق نان کرده‌ایم جان این رامست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی وخرمی پس چرا از خورد خویت میرمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

غازئی خوش آیدت حوشن بپوش   ور بحیزی مایلـی روکون فـروش

خواب دیـدن فقیـر ونشان دادن هاتف اورا بگنجنامـه

این سخن پایان نـدارد آن فقیـر   گشته است از تـاب درویشیعقیر
دید در خواب اوشبـی وخوابکو   وافعـه بیخواب صوفی راست خـو
هاتفی گفتـش که ای دیده تعب   رقعـه‌ای ازپیش و راقـان طـلب
خفیه زان وراق کـت همسایه است   سوی‌کاغذ پاره‌هاش آور تو دسـت
رفعـهٔ شکلش چنان رنگـش جنین   پس‌بخوان آن رابخلوت ای حزین
جون‌بدزدی آن زور اق ای پسـر   پس پـرون رو زانبهـی شور وشـر
توبخوان آن را بخود در خلوتی   هین مجو در خواندن آن شرکتـی
ور شـود آن فاش هم غمگین مشو   که‌نیابـد غیر تو زآن نیـم جـو
ور شـود این‌دیر هین زنـهار تـو   وردخود کـن دمبـدم لاتقنطـوا
این بگفـت ودسـت خود آن‌مژده‌ور   بر دل او زد کـه روزحـمـت ببـر
چون بخویش آمـد زغیبـت آن‌جوان   می‌نگنجیـد ازفـرح انـدر جهـان
زهـرهٔ او بـر دریـدی از قـلـق   گر نبـودی عون رفـق ولطـف حـق
یک فرح آن کزپـس سهصـد حجاب   گوش‌فاوبشنیـداز آن حضـرت‌خطاب
یک فرح آن کز سئوال آمـد خـلاص   خواهـدش حاصـل شدن آن‌گنج‌خضرا
ازحجب‌چون‌حس سمعش در گذشـت   شد سرافراز و زگـردون بـر گذشت
کي بودکان حس چشمـش‌زاعتبـار   ز آن حجاب غیـب هم یابـدگذار
چون گذاره شـد حواسش‌ازحجاب   بس‌پیاپی گـرددش دیـد و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شـد زروم   تیغ زد خورشیـد وپیـدا شد علوم
یـک فرح آنکـه نشـد ردش رعـا   عـاقبـت آمـد اجابـت مـرو را
جانـب دکـان وراق آمـــد او   دسـت در کرد اوبعـشق او سوبسو
پیش چشمش آمـد آن مکتوب‌زود   باعلامـاتـی که هاتـف گفته بـود
در بغل زد گفـت خواجـه‌خیرباد   اینزمـان وامیرسـم ای اوستـاد
رفـت کنج خلوتی آنرا بخوانـد   وزتحیـر والـــه وحیـران بمانـد
که بدنیـسان گنج نامـهٔ بی‌بها   چون فتاده‌مانـد انـدر مشقهـا
باز انـدر خاطـرش این فکرجست   کز پـی هر چیز یـزدان حافظست

کی‌گذارد حافظ اندرا کتناف — که کسی‌چیزی رباید از گراف
گر بیابان پر شود زر و نقود — بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
وربخوانی صدصحف بی سکته‌ای — بیقدر یادت نماند نکته‌ای
ورکنی خدمت نخوانی یک‌کتیب — علم‌های نادره یابی ز جیب
شد زجیب آن کف موسی ضوفشان — کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی زچرخ با نهیب — سر بر آورده است ای موسی‌ؑزجیب
تابدانی کاسمانهای سمی — هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست‌یزدان مجید — ازدوعالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا وپنهانست بس — که نباشد محرم‌عنقا مگس

تمامی‌قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز آ ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه‌نوشته بود این — که برون شهر گنجی دان‌دفین
آن فلان قبه که دروی مشهداست — پشت اودر شهر و رو درفدفداست
پشت کن در قبه رودر قبله آر — وآنگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیراز قوس ای‌سعاد — برکن‌آن موضع که تیرت‌اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی — تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد وبیل اوشادشاد — کندآن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او وهم بیل‌وتبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این راپیشه کرداوبردوام — فچفچی افتاد اندر خاص وعام

فاش شدن‌خبر گنجنامه وبسمع‌شاه‌رسیدن‌وازوی گرفتن

هر کسی در گفتگوئی اوفتاد — کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی درگفتگوی فاسدی — هر طرف بر خاسته یک‌حاسدی
پس خبر کردن سلطان را ازین — آن‌گروهی کش بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن رازیردست — کآن فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص‌کآن‌باشه‌رسید — جز که‌تسلیم ورضاچاره ندید

***

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی   چیست ظاهر توبگو زین روشنی
جمله ظاهر ها بپیش این‌ظهور   باشد اندر غایب نقص وقصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو   شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون توخفاشان بسی بینندخواب   کاین‌جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح   هست‌صد چندان که بد طوفان‌نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست   نوح کشتی رابهشت وکوه‌جست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان   نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نوروسگ عوعو کند   هر کسی بر خلقت خود می‌تنند
شبروانرا همرهان مه بتک   ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر   کی کند وقف‌ازپی هر گنده پیر
جان شرع وجان تقوی عارفست   معرفت محصول زهدسالف‌است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است   معرفت‌آن‌کشت‌راروئیدن است
پس چو تن باشد جهاد واعتقاد   جان این کشتن نباتست وحصاد
امر معروف اوهم معروف اوست   کاشف اسرار وهم مکشوف اوست
شاه امروزینه وفردای ماست   پوست‌بندهٔ مغز نغزش دایماست
چون اناالحق گفت شیخ‌وپیش برد   پس‌گلوی‌جمله کوران را فشرد
چون انای بنده شد لا از وجود   پس‌چه‌ماندهین بیندیش‌ای‌عنود
گر تراچشمست بگشا در نگر   بعد لا آخر چه‌میماند دگر
ای‌بریده آن لب وحلق دهان   که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون‌تف نیابد مسلکی   تف برویش باز گردد بی شکی
تاقیامت تف بر او بارد زرب   همچو تبت بر روان بولهب
طبل ورایت هست ملک شریار   سگ کسی که خواند او راطبلخوار
آسمانها بندهٔ ماه وبند   شرق وغرب چرخ نانخواه وبند
زانکه لولاک است بر توقیع او   جمله در انعام‌و در توزیع او
گر نبودی اونیابیدی‌فلک   گردش‌و نور ومکانجائی ملک
گرنه اوبودی نیابیدی بحار   هیات ماهی ودر شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین   از درونه گنج و بیرون یاسمین
گر [illegible] او نیابیدی جبال   زر ولعل‌وموميائی بی سئوال

تویقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست
گر چه محسوس واین محسوس نیست — لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان — پیش دیدهٔ غیب دان هیزکشان
لیک این یک راخدامحسوس کرد — تاببینند نیز او که نیست مرد
دیدش ازدور وبخندید آن خدیو — گفت آنرا مشنوایمفتون ریو
از ضمیر اوبدانست آن جلیل — هم زنور دل بلی نعم الدلیل
خواند بروی یک بیک آنذوفنون — آنچه در ره رفت سروی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن — برگشاد آنخوش سراینده دهن
کآن تحمل ازهوای نفس نیست — آن خیال نفس تست اینجامایست
گرنه صبرم میکشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختئیم اندر سبق — مست وبیخود زیر محملهای حق
من نیم درامرو فرمان نیم خام — تابیندیشم من ازتشنیع عام
عام ماوخاص ما فرمان اوست — جان مابررو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشویقش همه — فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی مانه ازهواست — جان ماچون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم وصد چواو — نی زعشق رنگ ونی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست — کرو فرملحمهٔ ماتا کجاست
تاکجاآنجا که جارا راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام وتصویرات دور — نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفت وگو — تابسازی بارفیق زشتخو
تاکشی خندان وخوش بار حرج — ازپی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی باخسی این خسان — گردی اندر نورسنت ها رسان
کانبیا رنج خسان بس برده اند — از چنین ماران بسی پیچیده اند

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی وظهور
بی زضدی ضد رانتوان نمود — وآن شه بی مثل راضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای — تابود شاهیش را آئینه ای ـ

منکر آن دید و فر ناورد سر   دشمنی او کور کردش‌ازنظر
تو نظر داری و لیک امعانش‌نیست   چشمهٔ افسرده است وکرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر   که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیگوید که آهن کوب‌سرد   لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران   دل فسردت‌فرو بخورشید جنان
در خیای از بسکه گشتی مکتسی   تک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود ازلب‌خرد معزول بود   شد زحس معزول ومحروم ازوجود
گر زخود وازلب خود معزول‌گشت   ازوجود حس‌خود مفصول گشت
هین سخن خانوبت لب‌خائی‌است   گربگوئی خلق را رسوائی است
چیست امعان چشم راکردن روان   چون زتن‌جان رست گویندش‌روان
آن حکیمی راکه جان ازبند تن   بازرست وشد روان اندرچمن
یا روان شد خود بسوی هاویه   همچو موش از زاویه در زاویه
دو لقب را او بر این هر دو نهاد   بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود   گر گلی راخار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید   تازباد آنقوم اورنجی ندید
باد طوفان بود واو کشتی عسی   هست ازین طوفان واین کشتی‌سا
مؤمنان ازدست باد ضایره   جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود وکشتی لطف هو   بس چنین طوفان وکشتی داردا او
پادشاهی راخدا کشتی کند   تابحرص‌خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی‌که خلق ایمن‌شوند   قصدش‌آنکه‌ملک گردد بی‌گزند
آن خراسی میدود قصدش خلاص   تابیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد   یاکه کنجد رابدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت   نی برای بردن گردون‌و رخت
لیک حق دادش چنین خوف‌و وجع   تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان   بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مر همی   در تبع قایم شده زآن عالمی

چون خر تشنه خیال هر یکی — ازقف تن فکر را شربت مکی
نشف کردستت خیال آن‌وشات — شبنمی که داری ازبحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون — آن بود که می‌نجنبد در رکون
عضو هر شاخی ترو تازه بود — میکشی هر سوکشیده میشود
گرسبدخواهی توانی کردنش — هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف زنشف بیخ‌خود — نایدآن‌سوئی که امرش میکشید
پس بخوان قاموا کسالی ازبنی — چون‌نیابد شاخ‌ازبیخش‌طبی
آتشین است این سخن کوته کنم — بر فقیر و گنج واحوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد او نهال — آتش جان بین کز سوزد خیال
زآتش عشقست سوزان جان ودل — لیک با انوار زاوآن جان و دل
نی خیال ونی حقیقت راامان — زین چنین آتش‌که شعله زدزجان
خصم هر شیر آمد وهر روبه او — کل شیء هالک الاوجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو — چون الف در بسم در رودرج شو
آن الف در بسم پنهان کرده‌ایست — هست‌اودر بسم وهم در بسم‌نیست
همچنین جملهٔ حروف گشته مات — وقت حذف حرف ازبهر صلات
اوصله استوبی‌وسین‌زووصل‌یافت — وصل بی‌وسین الف را بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این‌وصال — واجب آمد گر کنم کوته مقال
چون‌یکی‌حرفی فراق سین‌وبی‌است — خامشی اینجا مهمتر واجبی‌است
چون الف در خود فناشد مکتنف — بی وسین بی‌او همیگویند الف
مارمیت اذرمیت بی‌ویست — همچنین‌قال‌الله ازضمنش‌بجست
تابود دارو ندارد آن عمل — چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریامدید — مثنویرا نیست پایانی پدید
چارچوب خشت زن تاخاک هست — میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه وسر در کشند — بیشه‌ها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک‌وبودش جف‌کند — خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آنخداوند فرج — حدثوا عن بحرنا اذ لاحرج
بازگرد ازبحرورو در خشگ نه — هم‌زلعبت گو که کودک راست به
تازلعبت اندک اندک در صبا — جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل آن بازی همی یابد صبی / گر چه باعقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تاکه کل‌را پی کند

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

نک خیال آن فقیرم بی ریا / تاجر آورد از بیا و از بیا
بانگ اوتو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همرازویم
طالب‌گنجش‌مبین‌خودگنج‌اوست / دوست کی‌باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است ازبهررو-
گر بدیدی زآینه او یک پشیز / ی خیالی رو نماندی هیچ چیز
هم‌خیالاتش هم اوفانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیان کای انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی / آدمید وخویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تازمین شد عین چرخ لاجورد
لااله گفت والاالله گفت / گشت لاالا الاالله و وحدت‌شکفت
آن حبیب و آن خلیل بارشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زاینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
وربگوئی خود نگردد آشکار / ورقصد کشف‌گردی جرم‌دار
لیک من اینک پریشان می‌تنم / قائل این سامع این هم منم
صورت درویش ونقش گنج کو / رنج‌کیشند اینگروه از رنج‌گو
چشمهٔ رحمت برایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تاکنند این چشمه هارا خشک بند
کی شود این‌چشمهٔ دریا مدد / منطمس زین مشت‌خاک‌نیک‌وبد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم‌معکوسند اندر مشتهی / خاک خوار وآب راکرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها رامتکا دارند خلق
چشم بند خلق‌چون دانسته‌ای / هیچ دانی کز چه دیده بسته‌ای
برچه بگشادی بدل این دیده‌ها / یک بیک بئس البدل دان آن‌ترا
لیک خورشید عنایت تافته‌است / آیسانرا ازکرم دریافته است

مرد بس نادرز رحمت باخته — عین کفران‌راانابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق‌آن‌جواد — منفجرکرده دوصد چشمهٔ و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد — مهره‌راازمار پیرایه دهد
ازسواد شب‌برون آرد نهار — وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ رابهر خلیل — کوه باداود سازد هم رسیل
کوه باوحشت در آن ابر ظلم — بر گشاید بانک چنگ زیروبم
خیز ای داود از خلقان نفیر — ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج وپشیمانی‌اواز تعجیل وبیصبری

گفت آن درویش‌کای دانای راز — ازپی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص وآرو مستعجل تکی — نی تامل جست‌ونی آهستگی
من زدیگی لقمه‌ای ندوختم — کف سیه کردم دهانرا سوختم
خود نگفتم چون دراین‌ناموقتم — زآن گره زن این گره را حل کنم
قول حق‌راهم زحق تفسیر جو — هین مخاژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کوزدهم اوبگشایدش — مهره کوانداخت او بربایدش
گرچه‌آسانت نمود اینسان سخن — کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب — چون تودر بستی توکن هم‌فتح‌باب
بر سر حرفه شدم بار دگر — در دعا کردن بدم هم بی هنر
کوهنر کومن کجا دل مستوی — اینهمه ازعکس تست این‌هم‌توئی
هر شبی‌تدبیر و فرهنگم بخواب — همچوکشتی‌غرقه میگردد در آب
خود نه میمانم ونه آن هنر — تن چو مرداری فتاده بیخبر
تاسحر جملهٔ شب آنشاه علا — خود همی گوید الست وخودبلی
کوبلی کو جمله را سیلاب برد — یانهنگی کرد کل راخردو مرد
صبحدم چون تیغ گوهر بار خود — از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب‌را طی کند — آن نهنگ آن‌خورده‌هارا قی کند
رسته چون یونس زجوف آن‌نهنگ — منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند — کاندرین ظلمات بر راحت زدند
هر یکی گوید بهنگام سحر — چون زبطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندرین لیل وحش ‌ ‌ ‌ گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوش تازه و تن سبک ‌ ‌ ‌ از تب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات وحش رو زین سپس ‌ ‌ ‌ هیچ مگریزیم ما با چون تو کس

موسی آنرا نار دید و نور بود ‌ ‌ ‌ زنگیی دیدیم شب را حور بود

ما نمیخواهیم غیر از دیده‌ای ‌ ‌ ‌ دیده‌ای تیزی کشی بگزیده‌ای

بعد ازین ما دیده‌خواهیم از تو بس ‌ ‌ ‌ تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عمی ‌ ‌ ‌ کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست ‌ ‌ ‌ هر که نرزد بر سبب زاصحاب نیست

لیک حق اصحاب و الاعجاب را ‌ ‌ ‌ در گشاد و برد تا صدر سرا

باکفش نامستحق و مستحق ‌ ‌ ‌ معتقان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم ‌ ‌ ‌ که برین جان و برین دانش زدیم

در عدم ما را چه استحقاق بود ‌ ‌ ‌ تا چنین عقلی و جانی رو نمود

ای بکرده یار هر اغیار را ‌ ‌ ‌ ای بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن ‌ ‌ ‌ هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا ‌ ‌ ‌ ورنه خاکی را چه زهره این ندا

چون دعامان امر کردی ای عجاب ‌ ‌ ‌ این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس ‌ ‌ ‌ نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس

برده در دریای حیرت ایزدم ‌ ‌ ‌ تا زجه فن بر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور و جلال ‌ ‌ ‌ وین دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشم هیچ رای و فن بدی ‌ ‌ ‌ رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب نرفتی هوش بی فرمان من ‌ ‌ ‌ زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان ‌ ‌ ‌ وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد این تهی است ‌ ‌ ‌ ای عجب این معجبی من ز چیست

دیده را نادیده خود انگاشتم ‌ ‌ ‌ باز زنبیل دعا بر داشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم ‌ ‌ ‌ جز دلی و آن تنگتر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست ‌ ‌ ‌ میم ام تنگست الف زآن نر گداست

این الف چیزی ندارد غافلیست ‌ ‌ ‌ میم دل تنگ آنزمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من ‌ ‌ ‌ در زمان هوش اندر پیچ من

پیچ دیگر بر چنین‌پیچی منه — نام دولت بر چنین‌هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا — چون زوهم‌دارمست این‌صدعنا
ور ندارم هم توداراییم کن — رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم — بر در تو چونکه دیده نیستم
زآب دیده بنده‌ای بی‌دیده را — سبزه‌ای بخش و نباتی زین‌چرا
ور نماند آب آبم ده زعین — همچو عینین نبی مطالتین
اوچو آب دیده جست از جود حق — باچنان اجلال واقبال وسبق
چون نباشم‌زاشک‌خودباریک‌ریس — من‌تهی دست‌قضاوکاسه لیس
چون‌چنان‌چشم‌اشگ را مفتون بود — اشگ من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زآن زین‌دوصد جیحون‌به‌است — که بدان یک قطره جن‌وانس رست
چونکه باران جست آنروضهٔ بهشت — چون نجوید آب شوره خاک‌زشت
ای اخی دست از دعا کردن‌مدار — با اجابت یا رد اویت‌چه‌کار
نان که سد و مانع این آب بود — دست ازآن نان‌می‌بباید شست‌زود
خویشر اموزون‌وچست‌وسخته کن — زآب دیده‌نان خود راپخته کن

الهام آمدن فقیر راوکشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بوداو که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات ازایزدش
گفت گفتم بر کمان تیری‌بنه — کی بگفتم من که اندرکش‌توزه
من نگفتم کاین کمانرا سخت کش — در کمان نه گفتمت نی برکنش
از فضولی توکمان افراشتی — صنعت قواسئی برداشتی
ترک‌این سخته کمانی رو بگو — در کمان به تیرو پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب — زور بگدار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید — توفکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان وتیرها بر ساخته — صید نزدیک وتو دور انداخته
هرکه اودور است دور ازروی او — کار ناید قوت بازوی او
هر که دور اندازتر او دورتر — وز چنین گنجست اومهجورتر
فلسفی خود راز اندیشه بکشت — گو بدو کو را سوی گنجست پشت
گوبدو چندانکه افزون میدود — از مراد دل جداتر میشود

جاهدوا فینا بگفت شهریار / جاهدوا عنا بگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کوز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هر چه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که میشد جداتر ازمناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدمست و پر زمار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کوز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وآن مراد او بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشت ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از جملهٔ فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام بر دو طمع گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار

داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه‌ای یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند باهم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با اهریمنی
مروزی و رازی افتد در سفر / همره و همسفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و چغز و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خرد و شگرف / روزها باهم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره وبگشادبند — بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون‌قفس‌رابشکند شاه خرد — جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاد هر یکی بر شوق و یاد — در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک وآه — لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره واشد پرد مانند باد — سوی آن کزیاد اوپر میگشاد
آنطرف‌کش بود اشک‌وسوز و آه — چونکه فرصت یافت آنسو کوفت‌را
در تن خود بنگر این‌اجزای تن — ازکجاجمع آمدند اندر بدن
آبی وخاکی و بادی وآتشی — عرشی وفرشی وروسی‌و کشی
ازامید عود هریک بسته طرف — اندرین منزل بهم ازبیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد — درشتا ازبعد آنخورشید داد
چون بتابدتف آن خورشید خشم — کوه گردگاه ریگ وگاه پشم
درگداز آید جمادات گران — چون گداز تن بوقت‌نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی — هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوانزدآن هر سه غریب — محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم وصحن حلوای عسل — برد آنکه درثوابش بود امل
لکیاسه والادب لاهل المدر — الضیاقه والقری لاهل الوبر
الضیافه للغریب‌والقری — اودع الرحمن فی‌اهل القری
کل‌یوم فی‌القری ضیف حدیث — ماله غیر اله من مغیث
کل لیل فی‌القری وفد جدید — مالهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه زخور — بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آنحلوا رسید — بود مؤمن مانده درجوع شدید
آن دوکس‌گفتند ما از خور پریم — امشبان بنهیم وفردا میخوریم
صبرگیریم ازخور امشب تن‌زنیم — بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب اینخورده شود — صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری — قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ماسه تنیم — چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هرکه‌خواهدقسم خود بر جان‌زند — وآنکه‌خواهد قسم خود پنهان‌کند
آن دوگفتندش زقسمت درگذر — گوش‌کن قسام فی‌النار از خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را   کرد قسمت بر هوائی بر خدا

ملک حق و جمله قسم اوستی   قسم دیگر رادهی دو گوستی

این اسد غالب شدی هم بر سگان   گر نبودی نوبت آن بدرگان

این اسد غالب شدی هم بر بقور   گر نبودی نوبت آن گاو زور

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد   شب بر او بر بینوائی بگذارد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا   گفت سمعاً طاعه اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان و هر یکی   داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی   سوی ورد خویش از حق فضل جوی

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ   جمله را رو سوی آن سلطان الغ

مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد   جملگان را هست رو سوی احد

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را   هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار   رو بهم کردند آن دم یاروار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش   آنچه دید او دوش گو آرد بپیش

هرکه خوابش به بود حلوا خورد   قسم هر مفضول را فاضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود   خوردن او خوردن جمله بود

فایق آید جان پر انوار او   باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد   پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود   تاکجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد بپیش   گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تاکوه طور   هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب   بعد از آن ز آن نور شد یک فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست   پس ترقیش آمد آن ثانی درست

هم من و هم موسی و هم کوه طور   هر سه گم گشتیم از اشراق نور

بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد   چونکه نور حق دراو نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد بر او   می‌گسست ازهم همی شد سو بسو

زآن یکی شاخی که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن دگر شاخش فرو شد در زمین   چشمه‌ای زاد و برون آمد معین

که شفای جمله رنجوران شد آب … از همایونی وحی مستطاب
وآن دگر شاخ سنی پرید زود … تاجوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چوباخود آمدم … طور بر جابد نه افزون‌ونه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ … میگداریـد و نماندش شاخ‌وشخ
بازمین هموار شد کوه ازنهیب … گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز باخود آمدم‌زآن‌انتشار … باز دیدم طور وموسی بر قرار
وآن بیابان سر بسر درذیل کوه … پر خلایق‌گشته موسی‌باشکوه
چون عصا وخرقهٔ او خرقه شان … جمله سوی طور خوش دامنکشان
جمله کفها در دعا افراخته … نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
بازآن غشیان چو از من رفت‌زود … صورت هر یک دگرگونه‌ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود … اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همه دیدم شگرف … صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین … صورت ایشان بجمله آتشین
زین‌نمط میگفت احوال آن‌جهود … بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر رابخواری منگرید … که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری زختم عمر او … تا بگردانی‌ازو یکباره رو
بعدازآن ترسا در آمد در کلام … که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان … مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان … نسبتش نبود بآیات جهان
هرکسی دانند ای فخرالبنین … که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو وقوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه … یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ارکنیم اینرا یقین … هیچیک از مانگردد سیر ازاین
لیک عمر هرکه باشد بیشتر … این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن … آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیرانرا در ایندور این لئام … در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که بس سوزان بود … یابر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی‌قائدی   عام نارد پی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چبود شرشان   قبحشان راباز دان از فرشان

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار   خلق را میزد نقیب وچوبدار
آن یکی را سر شکستی جو سرن   و آن دگر را بر دریدی‌پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد   بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان روکرد باشاه وبگفت   ظلم ظاهر بین چه پرسی ازنهفت
خیر توایست جامع میروی   تاچه باشد شر وضرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی   تانپیچد عاقبت ازوی بسی
گرگ دریا بد ولی را به بود   تاکه در یابد مر اورانفس بد
زانکه گرگ ار چه بسی استمگریست   لیکش آن فرهنگ و کیدومکر نیست
ورنه کی اندر فتادی اوبدام   مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کو دارد کرم   بشنود آواز و گوید من کرم

بازگشتن بقصهٔ گاو و شتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر کای‌رفاق   چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املاء کنید   پیرتر اولی است باقی تن‌زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود   با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد   جفت آن‌گاوم کش آدم‌جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم‌جدخلق   در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو وقچ‌اشترشگفت   سر فرود آورد وآنرا بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل   اشتر بختی سبک‌بی‌قال وقیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست   کاین چنین جسمی وعالی‌گردنیست
خود همه کس داندای جان پدر   که نباشم ازشما من خرد تر
داند اینرا هر کەزاصحاب نهاست   که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانندکاین چرخ بلند   هست صد چندان کەاین‌خاک‌نژند
کو گشاده قلعه‌های آسمان   کو نهاده بقعه‌های خاکدان

***

که شفای جمله رنجوران شد آب — از همایونی وحی مستطاب
وآن دگر شاخ سنی برید زود — تاجوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چوباخود آمدم — طور بر جابد نه افزون‌ونه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ — میگذارید و نماندش شاخ‌وشخ
بازمین هموار شد کوه ازنهیب — گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز باخود آمدم‌زآن‌انتشار — باز دیدم طور وموسی بر قرار
وآن بیابان سر بسر درذیل کوه — پر خلایق‌گشته موسی‌باشکوه
چون عصا وخرقهٔ او خرقه شان — جمله سوی طور خوش دامنکشان
جمله کفها در دعا افراخته — نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
بازآن غشیان چو از من رفت‌زود — صورت هر یک دگرگونه‌ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود — اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همه دیدم شگرف — صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین — صورت ایشان بجمله آتشین
زین‌نمط میگفت احوال آن‌جهود — بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ‌کافر رابخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری زختم عمر او — تا بگردانی‌ازو یکباره رو
بعداز آن ترسا در آمد در کلام — که مسبحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان — نسبتش نبود بآیات جهان
هرکسی دانند ای فخرالبنین — که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو وقوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ارکنیم اینرا یقین — هیچیک از مانگردد سیر ازاین
لیک عمر هرکه باشد بیشتر — این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن — آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیرانرا در ایندور این لئام — در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که بس سوزان بود — یابر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی‌قائـــدی   عام نـارد پـی قرینـهٔ فـاسـدی
خیرشان ابسـت چبـود شرشـان   قـبحشان راباز دان از فـرشان

مثل در بیان صورت پرسنان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامـع مبشـدی یک شهریـار   خلق را میـزد نقیـب وچوبـدار
آن یکی را سر شکستـی جـو سـزن   و آن دگـر را بـر دریـدی‌پیرهن
در میانـه بیـدلی ده چوب خـورد   بیگاهـی کـه بـرو از راه گـرد
خون چکان روکـرد‌باشاه وبگفـت   ظلم ظاهر بیـس چه پرسی ازنهفت
خیر توابنسـت جامع میـــروی   تاچه باشـد شر وضرت ای غـوی
یک سلامـی نشنـود پیر از خسـی   تانپیچـد عاقبـت ازوی بســـی
گرگ دریا بـد ولـی را بـه بـود   تاکه در یابـد مر اورانفـس بـد
زانکـه‌گرگ ار چه بسی استمگربست   لیکـش‌آن فرهنگ و کیدومکر نیست
ورنـه کـی انـدر فتادی اوبـدام   مکـر انـدر آدمـی باشـد تمـام
مکـر از آن اوسـت کو دارد کرم   بشنـود آواز و گویـد مـن کرم

بازگشتن بقصهٔ گاو و شتر و قـوچ

گفت قچ با گاو و اشتـر کای‌رفاق   چون چنین افتاد ما را اتفـاق
هر یکی تاریخ عمر املاء کنیـد   پیرتر اولـی است باقی تن‌زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهـود   با قچ قربـان اسمعیــل بـود
گاو گفتا بـوده‌ام مـن سالخورد   جفت آن‌گاوم کـش آدم‌جفت کرد
جفت آن گاوم کـش آدم‌جدخلق   در زراعت بـر زمین میکرد فلق
چون شنیـد از گاو وقچ‌اشترشگفت   سر فرود آورد وآنـرا بر گرفـت
بر هوا بـرداشـت آن بند قصیل   اشتـر بختی سبـک‌بی‌قال وقیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیسـت   کاین چنین جسمی وعالی‌گردنیست
خود همه کس داندای جان پدر   که نباشـم ازشمـا مـن خرد تـر
داند اینرا هر که‌زاصحاب نهاسـت   که نهاد من فزونتر از شماسـت
جملگـان دانندکایـن چرخ بلند   هست صد چنـدان که‌این‌خاک‌نژند
کو گشاده قلعـه‌های آسمـــان   کو نهاده بقعه‌های خاکـــدان

***

رجوع بتقریر ترساونوبت رسیدن بمسلمان

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان نبیل — مفخر کونین هادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی برطور تاخت — باکلیم حق ونرد عشق باخت
و آندگر راعیسی صاحبقران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر — باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند — نامهٔ اقبال ومنصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند — باملایک فضل خود دربافتند
ای سلیم گول وایس مانده هین — برجه وبر کاسهٔ حلوانشین
پس بگفتندش که توابله حریص — ای عجب خوردی زحلوای خبیص
گفت چون فرمود آنشاه مطاع — من که باشم تا کنم از آن امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یاناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت از خوب وقبیح
من زفخر انبیا چون سر کشم — خوردم این حلوا وانیدم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی وبه ازصد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای ذو نظر — کان بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد — که تو در خوابت رسیدی بامراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو — که از آن خوابت رسید امرکاوا
خواب توبیداریست ای نیکمرد — که از آن خواب توروی ماست زرد
خواب توبیداریست ای سرجان — که همانرا ظاهرا" دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست — که شد این خواب توبی تعبیر راست
در گذر از فضل واز جلدی وفن — کار خدمت دارد وخلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون — ماخلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش بعقر خود زمین
بوالحکم آخر چه بر بست ازهنر — سرنگون رفت او زکفران در سقر
خودهنر آن دان که دید آتش عیان — نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب　　در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر　　ژاژ میخا در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا　　در کف دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل　　پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیرودار　　که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود
چندین خلعت وزر دهم و شنیدن دلقک و ازده تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود　　مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم　　جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز　　آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و گنج بی شمار　　تا شود میرو عزیز اندر دیار
دلقک اندرده بد و چون این شنید　　برنشست و تا به ترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط　　از دوانیدن فرس را زآن نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه　　وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد　　شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد زدست　　تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست　　یا بلای مهلکی از غیب خاست
که زده دلقک بسیران درشت　　چند اسب قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق　　تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او وجد واجتهاد　　غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان　　وآن دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال　　هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس　　تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست وراه دادش شاه زود　　چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هرکه میپرسید حالی زآن ترش　　دست بر لب مینهاد او که خمش
وهم میافزود زین فرهنگ او　　جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم　　یکدمی بگذار تا من دم زنم

بوکه بازآید بمن عقلم دمی   که فتادم در عجایب عالمی

بعد یکساعت که شاه ازوهم وظن   تلخ گشتش هم گلو وهم دهن

کوندیده بود دلقک راچنین   که ازاو خوشتر نبودش همنشین

دایما" دستان ولاغ افراشتی   شاه رابس شادو خندان‌داشتی

آنچنان خندانش کردی‌درنشست   که گرفتی شه شکم را بادودست

هم‌ز زور خنده خوی کردی تنش   رو در افتادی زخنده کردنش

بازامروز این چنین زرد وترش   دست بر لب میزند کای‌شه‌خمش

وهم در وهم وخیال‌اندر خیال   شاه را تاخود چه آید ازنکال

که دل شه باغم وپرهیز بود   زانکه خومشاه بس خونریز بود

حای تخت او سمرقند گزین   بد وزیری داهی اورا همنشین

پس شهان آنطرف راکشته بود   یا بحیلت یا بسطوت آن عنود

وین شه ترمدازاو در وهم بود   وز فن دلقک همی وهمش فزود

گفت‌زوتر بازگوتاحال چیست   این چنین‌آشوب تواز شرکیست

گفت من در ده شنیدم‌آنکه شاه   زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تاسه روز   تاسمرقند اوچو پیک با فروز

گنجها بدهم وراندر عوض   چون شود حاصل‌زپیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن   تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین کاری نیاید خود زمن   تار این امید را بر من متن

گفت لعنت بر چنین زودیت باد   که‌دوصد تشویش در شهر اوفتاد

از برای اینقدر ای خام ریش   آتش افکندی درین مرج وحشیش

همچو این خامان باطبل وعلم   که الغ خانیم در فقر وعدم

لاف شیخی در جهان‌انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته

هم‌زخود واصل شده سالک شده   محفلی واکرده در دعوتکده

خانهٔ داماد پرآشوب وشر   قوم دختر را نبوده زآن خبر

ولوله‌که‌کارنیمی‌راست شد   شرطهائی کآن زسوی ماست شد

خانه‌ها رارفته وآراسته   زین‌هوس سرمست وخوش‌برخاسته

زآنطرف آمد یکی پیغام نه   مرغی آمد این طرف زآن بام نه

زین رسالات مزید اندر مزید   در مضاحک یک جوابی نارسید

نی ولیکن یار ما زین آگه است / زانکه از دل سوی دل پنهان ره است

پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین هم برمدار

باز رو تا قصهٔ دلقک جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول

پس وزیرش گفت ای حق راستین / بشنو از بنده کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمده است / رای او گشتست و پشیمان زان شده است

زآب و روغن کهنه را نو می‌کند / او به مسخرگی برون شو می‌کند

غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بی‌دریغ

او میان بنمود و پنهان کرد کارد / بی‌گمان او را همی باید فشارد

پسته را یا جوز را تا نشکنی / نه نماید دانه نه دهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غماز است سیما و منم

این معاین هست ضد این خبر / که به شر بسرشته آمد آن بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه می‌رنجاندش / از چه گیرد آنکه می‌خنداندش

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید

میزنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهدتان آگهی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود راز اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانینه است صدق با فروغ / دل نیارامد به گفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در آن باشد زبانی میزند / تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بندو گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وارهد

گفت دلقک ای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش

تابدین‌حد چیست‌تعجیل ونقم — من نمی‌پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا — اندر آن مستعجلی نبود روا
وآنچه باشد طبع وخشم عارضی — می‌شتابد تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق از وفایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت دوق نبود جز سقام
اشتها صادق بود تاخیر به — تاگوارنده شود آن بی‌گره
تو پی دفع بلایم میزنی — تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد و عفو وکرم
گفت الصدق ترد للبلا — داو مرضاک بصدقه یافتی
صدقه نبود سوختن درویش را — کورکردن چشم حلم اندیشرا
گفت شه نیکوست خیرو موقعش — لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی‌است — موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطاهم زجر هست — شاه را صد رو فرس را درگه است
عدل‌چبود وضع اندر موضعش — ظلم چبود وضع درناموضعش
عدل چبود آب ده اشجار را — ظلم‌چبود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید — از غضب وزحلم واز نصح‌ومکید
خیر مطلق نیست زینهاهیچ چیز — شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع وضر هر یکی از موضع است — علم زین رواواجبست ونافع‌است
ای بسازجری که بر مسکین رود — در ثواب از نان وحلوا به بود
زانکه حلوا گرمی وصفرا کند — سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلئی در وقت بر مسکین بزن — که رهاند آنش از گردن زن
زخم در معنی فتد بر خوی بد — چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم وزندان هست هر بهرام‌را — بزم مخلص راوزندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی — چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مرگوشت را در زیر آن — نیم سودی باشدوپنجه زیان
ازتف آن اندرون ویران شود — چرک ناگه در میان پنهان شود
گفت دلقک من نمیگویم گذار — لیک میگوینم تحری پیش آر

هین ره صبر و تأنی در مبند　　صبر کن اندیشه میکن روز چند

در تأنی بر یقینی بر زنی　　گوشمال من یایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا　　چونکه میشاید شدن بر استوا

مشورت کن باگروه صالحان　　بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود　　کز تشاور سهو وکژ کمتر شود

کاین خردها چون مصابیح انوراست　　بیست مصباح از یکی روشن‌تر است

بوکه مصباحی فتد اندر میان　　مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده‌ای انگیخته است　　سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیروا میطلب اندر جهان　　بخت و روزی راهمی کن امتحان

در مجالس میطلب اندر عقول　　آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث ازرسول آنست وبس　　که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها میطلب هم آن بصر　　که نتابد شرح آن این مختصر

بهر این کرده‌است منع آن باشکوه　　از ترهب وز شدن خلوت بکوه

تانگردد فوت این نوع التقا　　کان نظر بختست واکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحی است　　بر سر توقیعش از سلطان صحی است

کان دعاشد بااجابت مقترن　　کفو او نبود کبار انس وجن

در مری اش آنکه حلو وحامض است　　حجت ایشان بر حق داحض است

گرچه ما او رابخود افراشتیم　　عذر وحجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان　　پس تحری بعد از آن مردود دان

هین بگردان از تحری رووسر　　که پدید آمد معاد ومستقر

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی　　سخرهٔ هرقبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییز ده را ناسپاس　　بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس

گرازین انبار خواهی بر و بر　　نیم ساعت‌رو ز همراهان مبر

کاندرآن دم که ببری زآن معین　　مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش باچغزوبستن پای خود رابر پای اووصید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی وچغزی با وفا　　برلب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند — هر صباحی جمع یکجا آمدند
نرد دل با همدگر میباختند — وز وساوس سینه میپرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع — همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان بازبان و بیزبان — الجماعه رحمه تاویل دان
آن اشر چون جفت آنشاد آمدی — پنجساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش‌نطق اردل نشان دوستیست — بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دلبر دیدگی ماندترش — بلبلی گل دیدکی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر — زنده گشت وسوی دزیا شد مقر
یارچون با یارخوش بنشسته شد — صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح‌محفوظ است پیشانی یار — راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نحم اندر ریگ‌و دریارهنماست — چشم اندر نجم نه کو مقتد است
چشم را با روی او میدار جفت — گرد منگیزان زراه بحث وگفت
زانکه گردد نجم پنهان زآن‌غبار — چشم بهتر از زبان باعثار
تا بگوید آنکه وحی استش شعار — کآن نشاید گردد نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و داد — ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست‌آن — از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان روٴیتش — جمله راخاصیت وماهیتش
آنچنان نامی که اشیارا سزد — نی چنانکه حیز راخوانی‌اسد
نوح نهصد سال در راه سوی — بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا زیاقوت القلوب — نی رساله خواند ونی قوت‌القلوب
وعظ راناموخته هیچ از شروح — بلکه ینبوع کشوف وشرح نوح
زآن مئی‌کآن می‌چو نوشیده‌شود — آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح — حکمت بالغ بخواند چون مسیح
ازکهی که یافت زآن‌می‌خوش‌لبی — صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده جیکجیک — همزمان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او — چون شنید آهن صدای دست او
صرصری بر عادقتالی شده — مر سلیمانرا چو حمالی شده

مرمری‌میبرد بر سر تخت شاه
هر صباح وهر مسایکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او
گفت غایب راکنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین‌گفت آنزمان
ای سلیمان‌وشه صاحبقران

تدبیر موش‌با چغز که میان ما و سیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم برتوآمدن‌وسخن گفتن

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای فخر وحوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان
نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ایدلیر
می نگردم از ملاقات توسیر
پنج‌وقت آمد نماز ای رهنمون
عاشقانرا فی‌صلواه دائمون
نی به پنج‌آرام گیرد آن خمار
کاندرین سرهاست‌نی‌پانصد هزار
نیست زرغبا "طریق عاشقان
سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زرغبا " طریق ماهیان
زانکه بی دریاندارند انس جان
آب این دریا که هائل بقعه ایست
باخمار ماهیان یک جرعه ایست
یکدم هجران برعاشق چوسال
وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب
در پی هم این وآن چونروز وشب
روزبر شب عاشق است ومضطر است
چون ببینی شب بر آن عاشقتر است
نیستشان‌ازجست وجوپروای‌ایست
ازپی همشان‌یکی دم‌ایست‌نیست
این گرفته پای آن گوش این
این بر آن مدهوش وآن بیهوش‌این
در دل معشوق جمله عاشق است
دردل عذرا همیشه‌وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق‌ومفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دود را
پس چه زر عبا " بگنجد این دورا
هیچکس با خویش زرغبا " نمود
هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیئی نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد
رخت هستی را بسوی یار برد
وربعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس ازبهر چه‌واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی ضرورت چون بگوید نفس‌کش،

مبالغه کردن موش در لابه وزاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهر کار — من ندارم بی رخت بکدم‌قرار
روز نور و مکسب و تابم توئی — شب قرار و سلوت وخوابم توئی
از مروت باشد ار شادم‌کنی — وقت وبیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه — را تبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر — با هر استسقا قرین جوع‌البقر
بی نیازی ا عم من ای امیر — ده زکوه جاه وبنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادر خوراست — لیک لطف‌عام تو زان برتر است
می‌نجوید لطف عام تو سند — آفتابی بر حدثها میزند
نور او را ز آن زیانی نامده — آن‌حدث ازخشکیئی هیزم شده
تاحدث در گلخنی شد نور یافت، — بر در و دیوار حمامی‌بتافت
بودآلایش شد آرایش کنون — چون بر او بر خواند خورشیدآنفسون
شمس هم معدهٔ زمین راگرم کرد — تازمین باقی حدثها را بخورد
جزوخاکی گشت ورست ازوی‌نبات — هکذا یمحوا الاله السیئات
جزو خاکی‌گشت‌وشد او پر زنور — هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
باحدث کآن بدتر نیست من‌کند — کش نبات ونرگس و نسرین کند
با بنسرین مناسک در وفا — حق چه‌بخشد در جزاو در عطا
چون خبیثانرا چنین خلعت دهد — طیبین راتاچه بخشد در رشد
آن دهد حقشان که عین لارات — کآن‌نگنجد در زبان و در لغت
ماکئیم اینرا بیان کن یار من — روز من روشن کن از خلق حسن
منگراندر زشتی و مکردهیم — که زپر زهری چو مارکوهیم
ایکه من زشت‌وخصالم نیز زشت — چون شوم گل چون مرا او خار گشت
نوبهارا حسن گل ده خار را — زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی، — لطف تو در فضل ودرفن منتهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی — تو بر آری غیرت سرو سهی

بحث کردند اندرین کار آن دویار   آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یک رشتهٔ دراز   تازجذب رشته گرددکشف راز
یک‌سری بر پای این بندهٔ دوتو   بسته باشد دیگری بر پای تو
تابهم آعیم زین فن ما دوتن   اندر آمیزیم چون جان بابدن
هستتن چون ریسمان بر پای جان   میکشاند بر زمین‌ز آسمان
چغز جان درآب خواب بیهشی   رسته از موش تن‌آمد در خوشی
موش تن ز آن ریسمان بازش کشد   چندتلخی‌زین‌کشش‌جان میچشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز   عیشها کردی درون‌آب چغز
باقیش چون‌روز بر خیزی زخواب   بشنوی از نور بخش‌آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من   زآن سر دیگر تو بر پا عقده‌زن
تا توانم من در این خشکی کشید   مرترا نک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث   که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی   چون در آید ز آفتی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست رانه وهم   نور دل از لوح کل کرده است فهم
امتناع پیل از سیران بیت   با جد آن پیلبان وبانگ هیت
جانت کعبه نرفتی پای پیل   باهمه لب نی کثیرونی قلیل
گفتئی که خشک شد پاهای او   یا بمرد آن جان هول افزای او
پیل راحق جان آگه میکند   وآن خسان را گول وگمره میکند
چون که کردندی سرش سوی یمن   پیل نر صداسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود   چون‌بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی پاک خو   بهریوسف باهمه اخوان او
از پدر چون خواستند آن دادران   تابرندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر   یک دو روزش مهلتی ده‌ای پدر
توچرا ما رانمیداری امین   یوسف خود بسپری با حافظین
تا بهم مرجها بازی کنیم   مادر این دعوت امین‌و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم   میفروز در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ   که زنور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد   وز قضا آنرا نکرد او اعتداد

در گذشت ازوی نشانی آنچنان
این عجب نبود که کور افتد بچاه
کاین قضا را گونه گون تصریفها ست
هم بداند هم نداند دل فنش
کوئیا دل گویدی که میل او
خویش را هم زین مغفل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا
یک بلا ازصد بلایش واخرد
خام شوخی که رهانیدش، مدام
عاقبت او پخته واستاد شد
ازشراب لایزالی گشت مست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید
زآن بیابان عدم مستان شوق
کاروان در کاروان زین بادیه
آید وگیرد وثاق ماگرو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد
جادهٔ شاهست این زینسو روان
نیک بنگر ما نشسته میرویم
بهر مالی میگیری راس مال
پس مسافر آن بود ای ره پرست
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال
گر نه تصویرات از یک مغرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
جره هلا پر میکند و میروند
فکرها ازاختران چرخ دان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن

که قضا در فلسفه بود آنزمان
بوالعجب افتادن بینای راه
چشم بندش یفعل الله مایشاست
موم گردد بهر آن مهر آهنش
چون در این شد هرچه خواهد باش گو
در عقالش جان مغفل میکند
آن نباشد مات باشد ابتلا
یک همبوطش بر معارجها برد
از خمار صد هزاران زشت خام
جست ازرق جهان وآزاد شد
شد ممیز وز خلایق باز رست
و از خیال دیدهٔ بی دیدشان
پیش جزرو مد بحر بی نشان
ملک وشاهی ووزارتها رسید
میرسد اندر شهادت جوق جوق
میرسد در هر مسا وغادیه
که رسیدم نوبت ما شد تو رو
زود بابا رخت بر گردون نهاد
وآن از آنسو صادران و واردان
می نبینی قاصد جای نویم
بلکه از بهر غرضها در مآل
که مسیر و روش در مستقبل است
دمبدم در میرسد خیل خیال
چون پیاپی جانب دل میرسند
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظلما
دائما" پیدا و پنهان میشوند
دائر اندر چرخ دیگر آسمان
نحس دیدی صدقه واستغفار کن

ما کشیم اینرا بیا ایشاه من ... طالعم مقبل کن وچرخی بزن
روح را تابان کن ازانوار ماه ... زانکه زآسیب ذنب جانشد سیاه
ازخیال و وهم وظن بازش رهان ... از چه وجور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی ... پر برآرد بر پرد ز آب وگلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر ... عذراین زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر و در پیمان درست ... یوسف مظلوم در زندان تست
درخلاص او یکی خوابی ببین ... زود کان الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند ... هفت‌گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه* زشت خشک ناپسند ... سنبلات‌تازه‌اش را میچرند
قحط‌از مصرش بر آمد ای‌عزیز ... هین مباش ایشاه اینرا مستجیز
یوسفم در حبس تو ایشه نشان ... هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او ... شهوت ما در فکندم کاهبطوا
پس فتادم زآن کمال مستتم ... از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم ... لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن ... چونکه بودم روح و چون هستم‌بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار ... یا برآن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان ... که فکندندم چو آدم‌از جنان
زآن مثال برگ دی پژ مرده‌ام ... کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف واکردم ترا ... وآن سلام وسلم وپیغام ترا
من سپند چشم بد کردم‌پدید ... در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد ازپیش وپس ... چشمهای پر خمارنست وبس
چشم بدراچشم باز نیکویت شها ... مات و مستاصل‌کند نعم‌الدوا
بل ز چشمت کیمیا ها میرسد ... چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم‌بازدل زده است ... چشم بازش سخت باهمت شده‌است
تاز بس همت که‌یابد ازنظر ... می‌نگیرد بازشه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی ... هم‌شکار تست‌وهم صیدش‌توئی
ضد صفیر باز جان در مرج دین ... نعره‌های لا احب الافلین
باز دل را کزپی‌تو میپرید ... از عطای بیحدت چشمی رسید

یافت بینی بوی‌گوش از تو سماع　　هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی راچون دهی ره سوی غیب　　نبود آن حس را فتورو مرگ‌وشیب
مالک‌الملکی بحس‌چیزی دهی　　تاکه بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی ورفاقت اوشب با دزدان

شب چوشه‌محمود بر میگشت فرد　　با گروه دزد شب رو باز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا　　گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ایگروه مکر کیش　　تا بگویند از فن وفرهنگ خویش
تا بگوئید با حریفان در سمر　　تو چه داری در جبلت از هنر
آن یکی گفت ایگروه فن‌فروش　　هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ　　قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ایگروه زر پرست　　جمله خاصیت مرا چشم اندراست
هر که را شب بینم اندر قیروان　　روز بشناسم مراو را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازو است　　که زنم من نقبها بازور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است　　کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست　　که رسول آنرا پی چه گفته است
من زخاک تن بدانم کاندر آن　　چند نقد است وچه دارداو زکان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج　　وآن دگر دخلش بود کمتر زخرج
همچو مجنون بوکنم هر خاک‌را　　خاک لیلی را بیابم بی خطا
بوکنم دانم زهر پیراهنی　　گر بود یوسف وگر اهریمنی
همچواحمد که برد بو از یمن　　ز آن نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زر است　　یاکدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام　　که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند　　کنگره‌اش در سخت گردانم کمند
همچواحمدکه کمند انداخت سخت　　که کمندش برد سوی صحت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش　　تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش کای کمننند انداز بیت　　آن ز من دان مارمیت اذرمیت
پس بپرسیدند ز آنشه کای سند　　مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمانرا از نقم

مجرمانرا چون بجلادان دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریشرا
طی کنند آن قتل وآن تشویشرا

قوم گفتندش که قطب ماتوئی
چون خلاص روز محنت‌ها توئی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
سوی صر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزداز دست‌راست
گفت میگوید که سلطان باشماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوده‌ای
گفت کاین هست ازوثاق بیوه‌ای

پس کمند انداخت استاد کمند
تاشدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک راچون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهیست فرو

نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس زرو زر بفت وگوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت

شد معین دید منزلگاهشان
حیله ونام وپناه راهشان

خویش رادزدیدناز ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سر گذشت

پس‌روان گشتند سر هنگام مست
تاکه هر سرهنگ دزدی را ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آنشاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بیشکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این
بود باما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت درریش‌اوست
اینگرفت ماهم ازتفتیش اوست

عارف‌شه بود چشمش لاجرم
بر گشاد از معرفت لب‌باحشم

گفت وهو معکم این شاه بود
فعل‌ما میدید وسر مان میشنود

چشم من ره بردشب شه‌راشناخت
جمله شب باروی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من از او
کو نگرداند زعارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر بهرام عون

ز آن محمد (ص) شافع هر داغ بود
کـه‌زجز حق چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوبست شید
ناظر حق‌بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه‌یافت
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

مریتیمی راکه حق سرمه کشد
گردد او در یتیم با رشد

لطف معروف تو بود آن ای بهی　　پس کمال البر فی اتمامه

رب اتمم نورنا بالساهره　　وانجنا من مفضحات القاهره

یار شب را روز مهجوری مده　　جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو دردیست از فکر و نکال　　خاصه بعدی کان بود بعد ازوصال

آنکه دیدستت مکن نا دیده‌اش　　آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش

من نکردم لاابالی در طریق　　تومکن هم لاابالی ای شفیق

هین مران از روی خود اورا بعید　　آنکه او یکبار روی تو بدید

دید روی جز تو شد غل گلو　　کل شیء ماخلاالله باطل

باطلند و مینمایندم رشد　　زآنکه باطل باطلانرا میکشد

ذره ذره کاندرین ارض وسماست　　جنس خود راهمچو کاه‌وکهرباست

معده‌نانرا میکشد تا مستقر　　میکشد مرآب راتف جگر

چشم جذاب‌وبتان زین کویهاست　　مغز جویان از گلستان بویهاست

زآنکه حس چشم آمدرنگ کش　　مغز و بینی میکشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای راز دان　　توبجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری　　شاید ار درماندگان راواخری

رو بشه آورد چون تشنه باب　　آنکه بود اندر شب قدر اوچوبدر

چون لسان وجان اوبود آن او　　آن او با او بود گستاخ گو

گفت‌ما گشتیم چون جان بند طین　　آفتاب جان توئی در روز دین

وقت‌آن شد ای شه مکتوم سیر　　کز کرم‌ریشی بجنبانی بخیر

هر یکی‌خاصیت خود وانمود　　آن‌هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن‌مارا ببست　　زآن‌مناصب سرنگونساریم‌وپست

آن‌هنرفی جیدها حبل مسد　　روز مردن نیست زین فنها مدد

جزهمان خاصیت آن‌خوش حواس　　که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود　　غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روز بار　　که بشب بر روی شه بودش نظار

سگ‌چوبیداراست‌شب چون پاسبان　　بی خبر نبود ز شبخیز شهان

وآن سگ آگاه از شاه و داد　　خودسگ‌کهفش‌لقب باید نهاد

هین زبد نامان نباید ننگ داشت　　هوش بر اسرارشان باید گماشت

هرکه او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سر ماه / تاز کس دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از آب آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زآن فکندهٔ گاو آبی عنبر است / که غذایش نرگس و نیلوفر است
هرکه باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هرکه چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال / انقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وآن گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبها چون در گوش ما
آن سرشتهٔ عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد

می‌تنند بر رشتهٔ دل دمبدم   که سر رشته بدست آورده‌ام
همچوتاری‌شددل وجان در شهود   تاسر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان   در شکار موش و بردش زآن مکان
چون برآمد بر هوا موش ازغراب   منسحب شد چغز نیز ازقعر آب
موش درمنقار زاغ و چغز هم   در هوا آویخته پا در رتم
خلق‌میگفتند زاغ از مکرو کید   چغز آبی راچگونه کرد صید
چون‌شداندر آب‌وچونش در ربود   چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز میگفت این سزای آن‌کسی   کوچو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار نا جنس ایفغان   همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل‌را افغان ز نفس پر عیوب   همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین   ازره معنیست نی از ماء وطین
هین مشو صورت‌پرست واین مگو   سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جمادو چون حجر   نیست‌جامد را از جنسیت خبر
جان چو موروتن چودانه گندمی   میکشاند سو سویش هر دمی
مور داند کآن حبوب مرتهن   مستحیل وجنس من‌خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو   مور دیگر گندمی‌بگرفت و دو
جوسوی گندم نمیتازد ولی   مور سوی مور میآید بلی.
رفتن جوسوی گندم تابع است   مور را بین کو بجنسش راجع‌است
تومگو گندم چرا شد سوی جو   چشم را بر خصم نه نی‌بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه   مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گویدچشم رانیکو نگر   دانه هر گز کی رود بیدانه بر
زین سبب آمد سوی‌اصحاب کلب   هست صورتها حبوب ومور قلب
زآن شود عیسی سوی پاکان چرخ   بدقفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا وآن فرخش‌نهان   بی قفس‌کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که‌عقلستش امیر   عاقبت بین باشد و حبرو قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید   نه زچشمی که بسیه گفت و سپید
چشم‌غره شد بخضرا دمن   عقل گوید برمحک ماش زن
آفت‌مرغست چشم کام بین   مخلص مرغست چشم دام بین

دام دیگر بد که عقلش درنیافت / وحی غایب بین بدان رو میشتافت
جنس وناجنس ازخرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی ولک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو جغزش زاغ وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود وبعدازآن بشهرآمدن پیش فرزندان وبازپیش پریان رفتن

بود عبدالغوث همجنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وآن یتیمانش زمرگش در سمر
مدتی بگذشت رو نامد خبر / زوطمع ببرید هم زن هم پسر
که مراو راگرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یامکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابائی بدست
بعد نه سال آمد آنم عاربه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زنرا دید وباز / گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود ورآن پس کس ندیدش رنگ پیش
برد همجنسی پریانش چنان / که رباید روح رازخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است / هم زجنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود ومحمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها راجمله جنس مهر خوان / قهرها راجمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد / زانکه همجنسند ایشان در خرد
بود جنسیت درادریس از نجوم / هشت سال او بازحل شددر قدوم
در مشارق در مغارب یار او / همحدیث ومحرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / درزمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و ازعموم
جذب جنسیت کشیده تازمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود واحوال خود / بازگفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر

آن نظر که کرد حق دروی نهان چون نهددر توتوگردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن رانظر بیخبر راکه کشانه باخبر
حق چواندر مرد خوی زن نهد اومخنث گردد وکون میدهد
چون نهد در زن خدای خوی نری طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل همچو فرخی در هواجوئی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری صد پرت گرهست درآخور پری
از پی صورت نیامد موش خوار از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه‌جوی و خائن وظلمت پرست ار پنیر وجوز واز دوشاب مست
باز اشهب راچو باشد خوی موش ننگ موشان باشد وعار وحوش
خوی آن هاروت وماروت ای پسر چون بگشت و دادشان خوی بشر
درفتادند از لنحن الصافون در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ ازنظرشان دور شد لوح ایشان ساحر ومسحور شد
سرهمان و پرهمان هیکل همان موسئی بر عرش فرعونی مهان
در پی خوباش وباخوشخو نشین خو پذیری گل وروغن ببین
خاک گوراز مرده هم یابد شرف تانهد برگور او دل روی وکف
خاک از همسایگی جسم پاک چون مشرف آمد واقبالناک
پس توهم الجار ثم الدار گو گردلی داری برو دلدار جو
خاک تو همسیرت جان میشود سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار به زصد زنده بنفع وابتشار
سایه بوده او وخاکش سایه‌مند صد هزاران زنده درسایهٔ وبند

داستان مردوظیفه دار از محتسب کهوامها کرده بود بر امید
وظیفه وبیخبر بود ازوفات او واز هیچکس وام گذارده نمیشد
الا ازمحتسب متوفی گذارده شد . بیت

لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء
آن یکی درویش زاطراف دیار جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بوداز زر مگر بود در تبریز بدر الدین عمر

محتسب بود او یکی بحر آمده ‌ ‌ ‌ هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی ‌ ‌ ‌ سر نهادی خاکپای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال ‌ ‌ ‌ در کرم شرمنده بودی زآن نوال

ور بکردی ذره‌ای را مشرقی ‌ ‌ ‌ بودی او در همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب ‌ ‌ ‌ کو غریبان را بدی خویش و قریب

بر درش بود آن غریب آموخته ‌ ‌ ‌ وام بی‌حد از عطایش توخته

هم بپشتی آن کریم او وام کرد ‌ ‌ ‌ چون ببخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته بود و وام سو ‌ ‌ ‌ بر امید قلزم اکرام او

وامداران روترش او شادکام ‌ ‌ ‌ همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب ‌ ‌ ‌ چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب ‌ ‌ ‌ کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا ‌ ‌ ‌ کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست از آن شیر پشت ‌ ‌ ‌ بشکند مغز پلنگانرا بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه تنها بگرفتن قلعه‌ای و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار جنگ را بسوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای ‌ ‌ ‌ قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یکسواره تاخت تا قلعه بکر ‌ ‌ ‌ تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ ‌ ‌ ‌ اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر ‌ ‌ ‌ که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گوئی کبر و فن ‌ ‌ ‌ پیش او آئی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی که او مردیست فرد ‌ ‌ ‌ گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو ‌ ‌ ‌ همچو سیماب است لرزان پیش او

بر سر زین آنچنان محکم پی است ‌ ‌ ‌ گوئیا شرقی و غربی با وی است

چند کس همچون فدائی تاختند ‌ ‌ ‌ خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می‌فکند ‌ ‌ ‌ سرنگونسار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی ‌ ‌ ‌ که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد — کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیارو خورشید اریکیست — پیش اوبنهاد ایشان مندکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه رانی ترس باشد نی ضرر

گر بپیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورت در فشار — جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم رابرباد قائم دان چواسم

در دل موش اربدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی خویش را بر گربه‌ای — هر یکی بروی زدندی حربه‌ای

برزدندی چون فدائی حمله‌ای — خویش رابر گربهٔ بی مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی ازضراب — وآن دگر گوشش دریدی هم بناب

وآن دگر سوراخ کردی پهلویش — ازجماعت کم بدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش — بجهد از جانش زبیم گربه هوش

گربود اعداد موشان صد هزار — خشک گردد از یکی گربهٔ نزار

ازگلهٔ انبهٔ چه غم قصاب را — انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملک است جمعیت دهد — شیر را تا برگلهٔ گوران جهد

در زمانیشان بسازد ترت ومرت — کس نیارد گفتنش ازراه پرت

صد هزاران گور ده شاخهٔ دلیر — چون عدم باشند پیش صول شیر

مالک الملکست بدهد ملک حسن — یوسفی را تابود چون ماه مزن

در رخی بنهد شعاع اختری — تاشود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود — که ببینند نمیشب هر نیک وبد

یوسف وموسی زحق بردند نور — درید ورخسارو در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته — پیش رو اوتوبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر — که زمرد از دوچشم مارگر

او ز حق در خواسته تا توبره — گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گفت از گلیمت سازهین — کآن لباس عارفی آمد یقین

کآن کسابر نور صبری یافته است — نورجان بر پود وتارش تافتست

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان — نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد — همچو کوه طور نورش بردرد

ازکمال قدرت ابدان رجال — یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش برنتابد ذره‌ای — قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش بر نتابد ای کیا — ذره‌ای اندر زجاجی ساخت‌جا
گشت مشکوه‌رجاجی جای نور — که همی درد زنورش قاف وطور
جسمشان مشکوه دان جانشان زجاج — تافته بر عرش وافلاک این سراج
نورشان حیران این‌نور آمده — چون ستاره زین‌ضحی فانی شده
زین‌حکایت‌کرد آن ختم رسل — از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک‌وخلا — در عقول‌ودر نفوس باهدی
در دل مؤمن نگنجیدم چوضیف — بی‌زچون وبی چگونه بی‌زکیف
تابد لالی آن دل نوق وتحت — یابد از من پادشاهیها وتخت
بی چنین آئینه این خوبی من — بر نتابد هم زمین‌وهم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم — بس عریص آئینه‌ای بر ساختیم
هر دمی زاین آینه پنجاه عرس — بشنو آئینه ولی شرحش مپرس
حاصل‌آن‌کزلبس‌خویشش پرده بافت — که‌نفوذ او قمر را میشکافت
گربدی پرده زغیر لبس او — پاره گشتی ور بدی‌کوه دوتو
زآهنین دیوار ها نافذ شدی — توبره بانور حق‌چه فن زدی
گشته‌بود آن توبره صاحب نفی — بود وقت شور خرقهٔ عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور — زانکه بود از خرقهٔ یک باحضور
ز آن شود آتش رهین سوخته — گوست با آتش زپیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد — خود صفورا هر دو دیده باد داد
اولا "بر بست‌یک‌چشم و بدید — نور روی اوو یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند وآندگر — بر گشاد وکرد خرج‌آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد — چون بر او زد نور طاعت جان دهد
پیرزنی گفتش که چشم عبهری — چون‌زدستت رفت حسرت میخوری
گفت‌حسرت‌میخورم کم صدهزار — دیده‌بودی که‌همی کردم نثار
روزن چشمم زمه ویران شدست — لیک‌مه‌چون‌گنج در ویران نشست
کی‌گذارد گنج کاین ویرانه‌ام — یاد آرد از رواق و خانه‌ام
لحق شنید این ودو چشمش‌باز داد — دید موسی را زنورش ساز داد

ازنظر این نور ز اوپنهان نشد   ازخزینهٔ خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور   در فتادی در شباک هر قصور
پس‌بگفتندی درون خانه‌در   یوسفست اینسو بسیران درگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانه‌ای‌راکش دریچه‌است‌آنطرف   دارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف‌باز کن   وزشکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست   کزجمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی‌معشوقه نگر   این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را   دور کن ادراک دور اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان رازین صناعت دوست‌کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   کورهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها رانمش   زنده‌کرده مردهٔ غم رادمش
نی همه ملک جهان جهان دون‌دهد   صد هزاران‌ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق   ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی‌زندان کشید   ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم وهنر   ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

رجوع بحکایت مرد و امداروآمدن به تبریز وآگاهی ازفوت‌محتسب

آن غریب ممتحن‌از بیم وام   از ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان   خفته امیدش فراز گل ستان
روز دارالملک تبریز سنی   بر امیدش روشنی بر بر روشنی
جانش‌خندان شد ازآن‌روضهٔ‌رجال   ازنسیم یوسف مصر خیال
گفت‌یاحادی‌انخ لی ناقتی   جاء اسعادی وطارت فاقتی
ابرکی یاناقتی طاب الامور   ان تبریزام مناجات الصدور
اسرجی یاناقتی حول الریاض   ان تبریزا لنانعم المفاض
ساربانا" بار بگشاز اشتران   شهر تبریز است وکوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را   شعشعهٔ عرشی است مر تبریز را
هر زمانی موج روح‌انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب   خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد   مرد و زن در واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش   چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود   در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پریر   گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد   گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند   همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن   نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار   مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود   هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد   او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار   او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر   خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات   وعده‌اش زر و عدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین   در وثاقت او و صد چون او رهین
آنچه او دادای ملک هم از تو داد   که دل و دست و راکردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید   نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش   کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی   بار منت بر کسی کی می‌نهی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم   قبله ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کان دیان دین   عقل میکارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید   وین بساط خاک را میگسترید
زاختران میساخت او مصباحها   وز طبایع قفل با مفتاح ها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش   مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست   وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه دروی مینماید وصف اوست — همچوعکس ماه‌اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت — بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تازچرخ‌غیب واز خورشید روح — عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این‌صطرلاب رشاد — بی منجم در کف‌عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این — غیب راچشمی بباید غیب بین
درچه دنیافتادند این قرون — عکس خود رادیده هر یک‌چه درون
عکس درچه دید وازبیرون ندید — همچو شیر گول اندر چه دوید
ازبرون دان هر چه درچاهت‌نمود — ورنه‌آن شیری که درچه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کافلان — در بن چاهست آن شیر ژیان
در رواندرچاه‌وکین‌ازوی بکش — چون ازاو غالب تری سر برکنش
آن‌مقلد سخرهٔ خرگوش شد — وز خیال خویشتن پر جوش شد
اوبگفت این نقش داد آب نیست — این بجز تقلیب این وهاب نیست
تو هم از دشمن چه کینی میکشی — ای زبون شش‌غلط در هر ششی
آن‌عداوت اندر اوعکس حقست — کز صفات قهرآنجا مشتق است
وآن گنه دروی زعکس جرم تست — باید آن خوی ازطبع خویش شست
خلق‌زشتت اندر آن روئی نمود — مر ترا آن صفحهٔ آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه برآئینه مزن
میزند بر آب استارهٔ سنی — خاک بوسر عکس‌اختر میزنی
کاین ستارهٔ نحس درآب آمده‌است — تاکند مر سعد ما را زیر دست
خاک ازاستیلا بریزی بر سرش — چونکه پنداری زشبهه اخترش
عکس پنهان کرد وسوی غیب راند — توگمان کردی که آن‌اختر نماند
آن ستاره نحس‌هست اندر سما — هم بدانسو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست — نحس‌اینسو عکس نحس آن سویست
داد داد حق شناسو بخشش — عکس آن دادست‌اندرپنج وشش
گر بود داد خسان افزون زریگ — تو بمیری آن بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن‌ای کژ نگر
حق چو بخشش‌کرد بر اهل نیاز — باعطا بخشیدشان‌عمر دراز
خالدین‌شد نعمت و منعم علیه — محیی الموتی‌است فاجتازواالیه

چون دودیدی ماندی ازهردوطرف   آتشی در خف فتادو رفت‌خف

مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت‌که خباز بسبب این‌نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همهٔ دکانها یکی‌است

گرعمر نامی تو اندر شهر کاش   کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم   این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان   زین یکی نان به گزین پنجاه‌نان
گر نبودی احول او اندر نظر   اوبگفتی نیست‌دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولی   بر دل‌کاشی شدی عمر علی (ع)
این از آن جا گوید آن خبازرا   این‌عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر ازاحولی   درکشید آن نان که هست‌آن‌علی
پس فرستادش بدکان بعید   نان زپیش روی او اندر کشید
که عمر رانان ده‌ای انباز من   راز یعنی فهم کن ز آواز من
اوهمت زآنسو حوالت میکند   هین عمر آمد که تا برنان زند
چون بیک دکان عمر بودی‌برو   در همهٔ کاشان زنان محروم شو
ور بیک دکان‌علی گفتی بگیر   نان از آنجا بی حواله بی زحیر
احولی دوبین‌چوبی بر شدزتوش   احولی صد بینی ای مادرفروش
اندر این کاشان خاک از احولی   چون عمر میگرد چون‌نبوی‌علی
هست احول را درین‌ویرانه دیر   گونه گونه نقل نو که ثم خیر
ور دو چشم حق شناس‌آمد ترا   دوست پر بین عرصهٔ هر دوسرا
وارهیدی از حوالهٔ‌جا بجا   اندرین کاشان پر خوف ورجا
اندرین جغنچه دیدی باشجر   همچو هر جوتو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این‌عکس ونقوش   حق حقیقت گرددو بینی‌توروش
چشم‌ازین آب ازحول حر میشود   عکس می‌بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه‌آب   پس مشو عریان چوبلقیس ازحباب
بار گوناگونست بر پشت خران   هین بیک چوب این‌خرانراتومران
بریکی خر بار لعل و گوهر است   بر یکی‌خربار سنگ مرمر است

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملایک چون شود
چون در این جو دید عرس سیب مرد — دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دیدکی باشد خیال — چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را مانَد این و نیست عکس — در مثال عکس حق هست عکس
تن مبین و جان مکن کن بکم و صم — کذبوا بالحق لما جاءهم
مارمیت اذ رمیت احمد بُده است — دیدن او دیدن خالق شده است
حق مر او را برگزید از انس و جان — رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردنست — روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست — نی دریچهٔ آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی — لیک از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی — هست و روزن را نشد زآن آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش — اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت — در میان روزن و خور ماءلفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق — میوه میروید زعین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت — عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان — کز میان هر دو ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بار ور — زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایهٔ این سبد خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا میخوانیش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان — خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال — باچنین رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار — تا ز هستی ها بر آورد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین — فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین — آن یکی قبله است دو قبله مبین

چون بگور کن ولینعمت رسید   گشت گریان زار وآمد در نشید
گفت‌ای پشت وپناه هر نبیل   مرتجی وغوث ابناء السبیل
ای‌غم ارزاق ما بر خاطرت   ای چو رزق عام احسان وبرت
ای فقیرانرا عشیر و والدین   در خراج وخرج و در ایفاء دیس
ای چو بحر ازبهر نزدیکان گهر   داده تحفه مرسوی دوران مطر
پشت ماگرم از تو بود ای آفتاب   رونق هرقصر وگنج هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره   ای چومیکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب   ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده‌که از مالم چه رفت   سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من وصد همچون من درماه‌وسال   مرترا چون نسل‌توگشته عیال
نقد ما وجنس ما و رخت ما   نام ماوفخر ما و بخت ما
تو نمردوی لیک بخت ما بمرد   عیش ماو رزق مستوفی بمرد
این همه ازحق بدو تو واسطه   در میان ما و حق تورابطه
واحد کالالف در بزم کرم   صد چو حاتم گاه ایثار ونعم
حاتم از مرده بمرده میدهد   گردکانهای شمرده میدهد
توحیاتی میدهی در هر نفس   کز نفیسی می‌نگنجد درنفس
تو حیاتی میدهی پس پایدار   نقد زری بی کساد وبی شمار
وارثی نابود یک خوی ترا   ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان   چون کلیم‌الله شبان مهربان

گریختن گوسفند از کلیم الله وشفقت ومهربانی او

گوسپندی از کلیم‌الله گریخت   پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تابشب در جستجو   وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفنداز ماندگی‌شدسست وماند   پس کلیم‌الله گرد ازوی فشاند
کف همی‌مالید بر پشت‌وسرش   می‌نوازش‌کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی وخشم نی   غیر مهرو رحم وآب‌چشم نی
گفت‌گیرم بر منت رحمی‌نبود   طبع تو بر.خودچرا استم نمود
باملایک‌گفت یزدان آنزمان   که نبوت را همی زیبد فلان

بر همه جوها تواپس حکمت‌سران — اندرین جوماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این‌نه‌آب دام‌ودد — هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تک جوماه گوید من مهم — من نه‌عکسم هم حدیثم هر رهم
اندرین‌جوهر چه بربالاست هست — خواه بالا خواه بروی دار دست
ازدگر جوها مگیر این‌جوی را — ماه دان این پرتو مهروی را
اندرین جوهر چه‌میخواهی ببین — ازنعیم وتاج وتخت‌وهم زدین
اندرین جو هر چه داری تو مراد — باز میجو زو شکر کن بس زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دوکون — گشت موجوداندر آن بی‌بعدوبون

توزیع‌کردن پایمرد در جملهٔ شهرتبریز وجمع‌شدن اندک چیزی‌ورفتن آن‌غریب بتربت محتسب‌بزیارت واین قصه رابر سر گور اوبطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد آن غریب — گریه کرد از درد آن مرد لبیب
واقعهٔ آن وام‌اومشهور شد — پایمرد از درد او رنجور شد
ازپی توزیع گرد شهر گشت — وزطمع میگفت هرجاسرگذشت
هیچ‌ناورد از ره کدیه بدست — غیر صد دینار آن‌کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت — شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای — کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند — جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق اولا شکش‌بحق ملحق شود
شکر میکن مرخدا را در نعم — لیک میکن ذکر وشکر خواجه‌هم
رحمت مادر اگر چه از خداست — خدمت اوهم فریضه است‌وسزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده راگوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم‌من‌ترا
گوید ای رب شکر توکردم بجان — چون زتو بود اصل آنروزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من — چون نکردی‌شکر آن اکرام وفن
بر کریمی کرده‌ای حیف وستم — نی زدست اورسیدت نعمتم

مصطفی فرمود که خود هرنبی — کرد چوپانی چه برنا چه صبی
بی‌شبانی کردن و آن امتحان — حق ندادش پیشوائی جهان
تاشود پیدا وقار وصبرشان — کردشان پیش ازنبوت حق‌شبان
گفت سائل که تو هم‌ای پهلوان — گفت من هم بوده‌ام دیری شبان
هر امیری کوشبانی بشر — آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی واراندر رعی خود — او بجای آرد بتدبیر وخرد
لاجرم حقش دهد چوپانئی — بر فراز چرخ مه روحانئی
آنچنان که انبیا رازین رعا — بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه توباری دراین چوپانیت — کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آن جا در مکافات ایزدت — سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف‌چون دریای تو — در وظیفه دادن‌وایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف — توکجائی تاشود این درد صاف
توکجائی تابصد چندان کرم — بامن خسته بجای آری نعم
توکجائی تا دوصد لطف وعطا — با غریب خسته دل آری بجا
توکجائی تاکه خندان چون‌چمن — گوئیم بستان دوصد چندان‌زمن
توکجائی تا مرا خندان کنی — لطف واحسان چون خداوندکنی
تو کجائی تا بری در مخزنم — تاکنی ازوام‌وفاقه ایمنم
من همیگویم بس وتو مفضلم — گفته کاین هم گیر ازبهر دلم
چون همی گنجد جهانی زین‌طین — چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش‌لله تو برونی زین جهان — هم بوقت زندگی هم اینزمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد — سایهٔ او بر زمین می‌گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ‌سایهٔ دل است — جسم که اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب — در فلک تابان‌وتن در جامه خواب
جان نهان اندر خلاهمچون سجاف — تن تقلب میکند زیر لحاف
روح‌چون من امر ربی مختفی‌است — هر مثالی که بگویم‌منتفی است
ای عجب کو لعل شکر بار تو — وآن جوابات خوش واسرار تو
ای‌عجب کو آن عقیق قند خا — آن کلید قفل مشکلهای ما
ای‌عجب کوآندم چون ذوالفقار — آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند گوئی فاخته سان ایمو — کو و کو و کو و کو و کو و کو
کوهمانجا که دل واندیشه‌اش — دایم آنجابد چوشیر وبیشه‌اش
کوهمان جا که صفات رحمت‌است — قدرتست‌ونزهتست وفطنت است
کوهمان جا که امید مرد و زن — میرود در وقت اندوه وحزن
کوهمان جا که بوقی علتی — چشم دارد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتئی — باد جوئی بهر کشت وکشتئی
آنطرف که دل اشارت میکند — چون زبان یاهوعبارت میکند
اومع‌اللهست نی‌کو کو همی — کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ماکو تابمینند غرب وشرق — روحها را میزند صد گونه برق
جزر و مدش بدبحری در زند — منتفی شد جزرو باقی ماند مد
نه هزارم وام ومن‌بیدست رس — هست صد دینار ازین توزیع وبس
حق‌کشدت مانده‌ام در کشمکش — میروم من بر تو باداخاک خوش
همتی میدار با پر حسرتت — ای همایون دست و روی وهمتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون — یافتم در وی بجای آب خون
چرخ‌آن چرخست‌اگر مهتاب‌نیست — جوهمان جویست آب آن آب‌نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب — اختران سیار کو آن آفتاب
توشدی سوی خدا ای محترم — پس بسوی حق روم من هم دژم
مجمع وپای علم ماوی‌القرون — هست حق کل‌لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر — در کف نقاش باشد مختصر
دمبدم در صفحه اندیششان — ثبت ومحوی میکند آن بی نشان
خشم میآرد رضا را میبرد — بخل میروید سخارا میبرد
که برد حقد و صفا آرد همی — بدرود عجزو عطا کارد همی
نیم لحظه مورکاتم شام و غدو — هیچ خالی نیست زین اثبات و نحو
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز — کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست دروگر معتکف — ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود — ورنه آن خود چون بدوزد بادرد
مشک با سقا بود ای منتهی — ورنه آن خود کی شودپرباتهی
هردمی پر میشوی تی میشوی — پس بدان کاندر کف صنع‌وئی

چشم بند از چشم دوز آگه بود — صنع از صانع چسان پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر — منگر از چشم سفیه بی هنر
گوش داری تو بگوش خود شنو — گوش گولان راچرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر راپیشه کن — هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر — تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسب نادرو تعلق اوبدان اسب وسرد کردن عمادالملک آنرا از دل شاه وگزیدن شاه گفت او رابردیدهٔ خود چنانکه حکیم در آلهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس — نشناسند یوسف از کرباس

ازدلالی برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که وکانوافیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسب گزین — در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
اوسواره گشت بر موکب پگاه — ناگهان دید اسب راخوارزمشاه
چشم شه را فرو رنگ اوربود — تابرجعت چشم شه براسب بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر — هر یکی خوشتر نمودی ز آن دگر
غیر چستی و گشی و روحنت — حق مر او را داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه — کاین چه باشد کوزند بر عقل راه
چشم من سیر است وپراست وغنی — ازدوصد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی — نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوئی کرده است جادو آفرین — جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند وبسی لاحول کرد — فاتحه‌اش درسینه می‌بفزود درد
زآنکه اورا فاتحه خود می‌کشید — فاتحه در جرو رفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست — ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب آنسریست — کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسب رنگین گاو رنگین زابتلا — میشود مسجود ازمکر خدا
پیش کافر نیست بت راشانئی — نیست بت رافرونی روحانئی

زانکه محتاجند این خلقان همه … ازگدائی گیر تا سلطان همه
باحضور آفتاب با کمال … رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ … رهنمائی جستن از نور چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما … کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار … همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد … کرم راخورشید هم می‌پرورد
در شب ارخفاش از کرمست مست … کرم زخورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیازاو میزهد … دشمن خود رانواله میدهد
نی‌که خفاشی که او ره‌گم کند … آخر ازخورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که اوخفاش نیست … چشم بازش شاه بینش و روشنی است
گر بشب جوید چو خفاش اونمو … در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آنخفاش لد … علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر واکتئاب … تانتانی سر تو دیگر ز آفتاب

مواءخذهٔ یوسف صدیق علیه‌السلام بحبس‌بضع سنین یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عندربک

آنچنانکه یوسف از زندانئی … با نیازی خاضعی سعدانئی
خواست یاری گفت چون بیرون‌روی … پیش شه در کار گردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز … تامرا اوواخرد زین حبس‌نیز
کی دهد زندانئی در اقتناص … مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند … انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانئی … تن بزندان جان او کیوانئی
پس جزای آنکه دید او رامعین … ماند یوسف حبس‌در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد … وز دلش دیو آن سخن ازیادبرد
زآن خطائی کآمد از نیکو خصال … ماند درزندان ز داور هفت‌سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد … تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد ازبحروسحاب … تایاری جوئی از ریگ و سراب
عام اگرخفاش طبعند ومجاز … یوسفا آخر تو دادی چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود　　بارسلطان دیده‌را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم‌اوستاد　　کـه‌مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف رابخود مشغول کرد　　تا نیاید در دلش زآن حبس درد
آنچنانش انس‌ومستی دادحق　　که نه زندان یادش آمد نه‌غسق
نیست زندانی وحش تر از رحم　　ناخوش وتاریک وپر خون دوخم
چون گشادی حق دریچه سوی‌خویش　　در رحم‌هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بیقیاس　　بشکفد جور گل زغرش تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت　　میگریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون　　ابلهی دان جستن قصر وحصون
آن یکی در کنج زندان مست‌وشاد　　زآن دگر در باغ‌ترشو بیمراد
قصر چیزی نیست‌ویران کن بدن　　گنج در ویرانه است ای میرمن
آن نمی‌بینی که در بزم‌شراب　　مست آنگه خوش شود کوشدخراب
گرچه پر نقشست خانه بر کنش　　گنج جو و از گنج‌آبادان کنش
خانهٔ پر نقش وتصویر وخیال　　وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنجاست و پرتوهای زر　　کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف وجوش جان باثمن　　پرده‌ای بر روی جان شد شخص‌تن
هم ز لطف‌وعکس آب باشرف　　پرده‌شد بر روی آب اجزای کف
پس‌مثل بشنو که در افواه خاست　　کاینه‌بر ما میرود آنهم زماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست　　زآب‌صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله وامیم　　شب پرستی وخفاشی میکنیم
سوی خود کن این‌خفاشانرا مطار　　زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست ومغیر　　کو مرابگرفت تو او را مگیر
در عمادالملک این اندیشه‌ها　　گشته جوشان چون اسد دربیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش　　در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایک‌او باقلیم الست　　هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون پر شورو بیرون پر غمی　　در تن‌همچون لحد خوش عالمی
اودرین حیرت بد و در انتظار　　تاچه‌پیدا آید ازغیب وسرار
اسب رااندر کشیدند آنزمان　　در بر خوارزم شاه اسپاهیان

الحق اندرزیر این چرخ کبود — آنچنان اسبی بقد وشک نبود

میر بودی رنگ او هر دیده را — مرحبا آن برق مه زائیده را

همچو ماه وچون عطاردتیز رو — گوئیا صر صر علف بودش نه جو

ماه عرصهٔ آسمان‌را در شبی — میبرد اندر مسیر و مذهبی

چون بیک شب مه برد ابراج را — از چه منکر میشوی معراج را

صد چوماهست آنعجب در یتیم — که بیک ایماء او مه شد دونیم

آن عجب کو در شکاف مه نمود — هم بقدرفهم حس خلق بود

کار وبار انبیا و مرسلون — هست‌ازافلاک واخترها برون

تو برون شو هم‌زافلاک دوار — وآنگهی نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه‌ای چون فرخها — نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات‌اینجا نخواهد شرح‌گشت — زاسب سلطان گوی حال‌وسرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت — ازسگ واز اسب مرکهف یافت

تاب‌لطفش را تو هم یکسان بدان — سنگ را و لعل‌را داد او نشان

لعل راز آن هست‌نور مقتبس — سنگ را گرمی و تابانی وبس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب — آنچنان نبود کز آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان واسب وپشیمان کردن شاه

چون دمی حیران شد ازوی شاه‌فرد — روی تاسوی عمادالملک کرد

کای‌اخی بس خوب اسبی‌هست این — ازبهشتست این مگر نی‌از زمین

پس عمادالملک گفتش ای خدیو — چون فرشته گردد از میل تودیو

در نظر آنچ آوری گردید نیک — بس کشورعناست این‌مرکب‌ولیک

هست‌ناقص آن سر اندر پیکرش — چون سرگاو است گوئی آن سرش

در دل خوارزمشه این کار کرد — اسب‌رادرمنظر او خوار کرد

چون غرض گردد دلاله وواصفی — از شه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراغ جان شود — دیو دلاله در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان راشتاب — اندر آن تنگی بیک ابریق آب

آن خیالی باشد و ابریق نی — قصد آن دلاله جزتحریق نی

اینزمان که تو صحیح و فربهی — صدق رابهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمانی زرکان … مبستانی همچو طفلان گردکان

پس در آن رنجوری روز اجل … نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیال صورتی جوشیده‌ای … همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای

هست از آغاز چون بدر آن خیال … لیک آخر میشود همچون هلال

گر تو اول بنگری در آخرش … فارغ آئی از فریب فاترش

جوز پوسیده است دنیای امین … امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسب را باچشم حال … زآن عمادالملک باچشم مآل

چشم شه دو گرسیی دید از لغز … چشم آن پایان‌نگر پنجاه گز

تاچه سرمه است آنکه یزدان میکشد … کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم سید چون بآخر بود جفت … پس بدان دیده جهان‌را جیفه گفت

زآن یکی عیبش کدبشنید او و حسب … پس فسرد اندر دل او مهر اسب

چشم خود بگذاشت چشم او گزید … هوس خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود کآن دیار فرد … ازنیاز آن بر دل شه سرد کرد

در ببست از حس او پیش نظر … این سخن بدرمیان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را برچشم شه … که از آن پرده نماید مه سیه

پاک بنائی که بر سازد خصون … در جهان غیب ازگفت و فسون

بانگ در محسوس و در از حس برون … تصرون این بانگ و درلاتبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش‌آواز شد … تا چه در از روض جنت باز شد

بانگ گفت بد چو در وا میشود … از سقر تا خود چه در وا می شود

بانگ در بشنو چو دوری از درش … ای خنک او را که واشد منظرش

چون تو می‌بینی که نیکی میکنی … بر حیات وراحتی بر میزنی

چونکه تقصیر و فسادی میرود … آن حیات و ذوق پنهان میشود

دید خون‌مگذار از دید حسان … که بمردرات کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فروبندی چنین … که عصایم کش که کورم ای امین

آن عصاکش که گزیدی درسفر … بازبین کوهست از تو کورتر

دست‌کورانه بحبل الله زن … جز بامر ونهی یزدانی متن

چیست حبل‌الله رهاکردن هوا … کاین هوا شد صرصری مرعاد را

خلق در زندان نشسته ازهواست … مرغ را پرهابسته از هواست

ماهی‌اندر تابهٔ گرم‌از هواست　　رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه وشعلهٔ نار از هواست　　چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین　　شحنهٔ احکام جان راهم‌ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست　　لیک تانجهی‌شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجهٔ دیار　　زانکه ضد ازضد گردد آشکار
آنکه درچه زاد و در آب سیاه　　او چه دائد لطف دشت و رنج‌چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق　　در رسد سغراق ازتسنیم حق
لاتطرق فی‌هوالک سل‌سبیل　　من جناب الله نحوالسلسبیل
لاتکن طوع الهوی مثل‌الحشبش　　ان ظلل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید　　زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل‌خود شه بفرمود اینقدر　　شیر رامفریب زاین راس‌البقر
پای گاو اندر میان‌آری زداو　　رو ندوزد حق‌بر اسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این‌شهره‌زاو　　کی نهد بر جسم اسب‌اوعضو گاو
زاوابدان را مناسب ساختست　　قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تخریجها　　از سوی آن سوی این صهریجها
وز درونشان‌عالم‌بی منتها　　در میان خرگهی چندین فضا
گه چه‌کابوسی نماید ماه را　　گه نماید روضه قعر چاه را
قبض وبسط چشم‌ودل ازذوالجلال　　دمبدم چون میکند سحر حلال
زین سبب در خواست ازحق‌مصطفی　　زشت‌ها را زشت‌وحق‌راحق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق　　ازپشیمانی نیفتم در قلق
مکر که‌کرد آن عمادالملک‌فرد　　مالک‌الملکش بدان‌ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد و لیک　　توممیز باش‌مرید رازنیک
مکر حق سرچشمه این‌مکرهاست　　قلب بین‌الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکرو قیاس　　آتشی تاند زدن اندر پلاس

بازگشتن بحکایت‌غریب وام دار وخواب دیدن پایمرد

بینهایت آمد آنخوش سرگذشت　　چون غریب از گور خواجه بازگشت
پایمردش سوی خانهٔ خویش برد　　وجد صد دینار را با اوسپرد

لوتش آورد وحکایتهاش گفت / کز امیدادر دلش صد گل شکفت
آنچه بعدالعسر یسر او دیده بود / باغریب ازقصهٔ آن‌لب‌گشود
نیمشب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت در مرعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب‌خواب درصدر سرا
خواجه گفت ای‌پایمرد بانمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نتانستم گشود
ماچو واقف گشته‌ایم ازچون‌وچند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تانگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش
تانگردد هیچکس واقف بر آن / تانسوزد پردهٔ دعوی وران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تانماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب / تا نبینند دیده‌ای‌راعین ریب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ماهمه‌نطقیم امالت خخوش
ماهمه عینیم گر شد نقش عین / بل همه‌عینیم‌مابی میغ وغین
عرق دریائیم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم
بی‌حجاب درد گل آبیم صاف / در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم اینزمان / کاینجهان عین‌است‌وشینست‌آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن که منجل زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجوه وام آندوست را
که به‌تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم‌را
و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ بازمیگیرید

بشنو اکنون رازمهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
همشنید بودم از وامش خبر / بسته بهر او دوسه پاره گهر
که وفای وام‌اوهست آن وبیش / تاکه‌ضیفم‌وانگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض او گو واگزار
فضله ماند ز آن بسی گوخرج کن / در دعا گوئی مراهم درج کن
خواستم تا آن‌بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتست آن رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من — خفیه بسپارم بدو درعدن
لعل ویاقوت است بهر وام او — در خنوری ونوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام — من غم آن بار بپشمن خورده‌ام
قیمت آن می‌نداند جز ملوک — فاجتهد بالبیع ان لم یخدعوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرار — که رسول آموخت سه روز اختیار
ازکساد آن مترس و در میفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم راسلام من بگوی — وین وصیت را بیان کن موبموی
تازبسیاری آن زر نشکهند — بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فره — گو بگیر و هر که راخواهی بده
ز آنچه دادم بازنستانم نقیر — سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی‌را اکول — مسترد صدقه از قول رسول
بهر او بکهاده‌ام آن از دوسال — کرده‌ام من نذرها باذوالجلال
ور ببندد در نیاید آن زرش — گو بریزند آن عطا را بر سرش
هرکه آنجابگذرد زر میبرد — نیست هدیه مصلحانرا مسترد
ور روا دارند چیزی زان ستد — بیست چندان خود زبانشان میرسد
گر روان من پژولانند زود — صد در محنت بر ایشان بر گشود
از خدا امید دارم من لبق — که رساند حق رابامستحق
دو قضیهٔ دیگر او را دست داد — لب بذکر آن نخواهم بر گشاد
تابماند دو قضیهٔ سر و راز — هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان — که غزلخوانان وگه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی — پایمردا مست وخوش برخاستی
تاچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا — که نمیگنجی تو در شهر وفلا
خواب دیده فیل توهندوستان — که رمیدستی زحلقهٔ دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده‌ام — در دل شب آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را — آن سپرده جان بی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا — آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی — واحد کالالف از امر خدا
مست وبیخود این چنین بر میشمرد — تاکه مستی عقل و هوشش رابرد

در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
تا خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده‌ای بیدارئی / بسته‌ای در بیدلی دلدارئی
معنی پنهان کنی در ذل‌فقر / طوق دولت بندی اندر غل‌فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه‌ای در آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعمار باح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة / عصمت از فحشاء و منکر در صلوة
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وآن صلاتت هم ز گرگان شد شبان
میوهٔ شیرین نهان شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای / زآن بداده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودئی / در سرشت ساجدی مسجودئی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و ما الله بفلان، قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود اورا سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب‌نظر
هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة‌العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض ام و باب
تازه میباشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه زبیماری علیل   خشک گردد برگ‌وشاخ‌آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید   که‌زفرزند آن شجرنم‌میکشید
ای‌بساکاریز پنهان همچنین   متصل باجانتان یاغافلین
ای‌کشیده زآسمانهاوزمین   مایه‌هاتاگشته‌جسم تو سمین
تن‌ز اجزای‌زمین دزدیده‌ای   پایه پایه زین وآن ببریده‌ای
از زمین وآفتاب و آسمان   پاره‌ها بر دوختی بر جسم وجان
یا تو پنداری که بردی رایگان   باز نستانند ازتو این‌و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار   لیک آرد دزد راتا پای دار
عاریه است این کم همی‌بایدفشارد   کآنچه بگرفتی همه باید گزارد
جزنفخت کآن‌زوهاب آمده است   روح را باش آن دگرهابیهده‌ست
بیهده‌نسبت بجان میگویمش   نی بنسبت با صنیع محکمش

بیان‌استمدادعارف از سرچشمهٔ حیوه ابدی ومستغنی شدن
باستمداد وانجذاب چشمه‌های بیوفا که علامته ذلک الجافی
عن دارالغر که آدمی چون برمددهای این‌چشمه‌ها اعتماد
کند در طلب چشمهٔ دایم سست شود چنانکه حکیم‌راا‌ست

کاریز درون جان تو می‌باید   کز عاریه‌ها ترا دری‌نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه   به‌زآن جوئی که از برون میآید
حبذا کاریز اصل چیزها   فارغت آرد ازین کاریزها
تو زصد ینبوع شربت‌میکشی   هرچه‌زآن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی   زاستراق چشمه‌ها گردی غنی
چشمهٔ آبی‌درون خانه‌ای   به ز رودی کآن نه در کاشانه‌ای
قرةالعینت چو ز آب وگل‌بود   راتبهٔ این قره درد دل بود
قلعه راچون آب‌آید از برون   در زمان امن باشد در فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند   تاکه اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون رابندند آن سپاه   تانباشد قلعه را زآنها پناه
آنزمان یک چاه شوری از درون   به زصد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ   همچودی آمد بقطع شاخ‌وبرگ

در جهان نبود مددشان ازبهار — جزمگر در جهان بهار روی بار

زآن لقب شد خاک را دارالغرور — که کشد پارا سپس یوم العبور

پیش از آن ازراست وچپ میدوید — که بچینم درد تو چیزی نچید

اوبگفتی مرترا وقت غمان — دور ار تو رنج وده که در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمگوید ترامن دیده ام

حق بی شیطان بدین سان ردمثل — که ترا در رزم آرد باحیل

که ترا گوید که من پشتم ترا — در بلا و در خفاو در عنا

مر ترا یاری دهم من باتوام — در خطرها پیش تومن میدوم

اسپر تو باشم که تیر خدنک — مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در امتحان — رستمی شیری شلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه ها — ای حوال خدعه ومکر و دغا

چون قدم بنهاد و در خندق فتاد — او بقهقه خنده لب رابر گشاد

هین بیا من طمعا دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم زتو

تو نترسیدی زعدل کردگار — من همی ترسم تودست ازمن بدار

گفت حق او خود جدا گشت از رهی — تودین تزویرها هم کی رهی

فاعل ومفعول در روز شمار — روسیاهند و حریف سنگسار

رهزده ورهزن یقین در حکم داد — درچه بعدند و در بئس المهاد

گول را وغول را کسورا فریفت — از خلاص و نور میاید شگیفت

همخر وخر گیر اینجا در گلند — غافلند اینجاوآنجا آفلند

جز کسانیرا که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر اوگیرند و اونعم الامیر

چون بر آرند از پشیمان حنین — عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بروله — دستشان گیرد ببالا میکشد

کای خداتان و اخریده از غرور — نک ریاض فضل و نک رب غفور

بعد ازین تان برگ ورزق جاودان — از هوای حق بود نزناودان

چونکه دریابرو سایط رشک کرد — تشنه جون ماهی بترک مشک کرد

قصهٔ شهزادگان آورد بپیش — کاین حدیث از حدامکانست بیش

***

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها وقلعه‌هاش — ازره تدبیر دیوان ومعاش

خواستند از شه اجازت گاه عزم — داد اجازتشان چو بیت دیدحزم

دست بوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت‌آنشاه مطاع

هر کجا دلتان کشد عازم‌شوید — فی امان الله دست افشان روید

غیر آن‌قلعه که نامش هش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا

الله‌الله زآن دز ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر

روی‌وپشت بر جهاش وسقف‌وبست — جمله‌تمثال ونگار وصورت است

همچو آن حجرهٔ‌زلیخا پر صور — تاکند یوسف بناگاهش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید — خانه راپر نقش خود کرد آن‌مکید

تابهر سوبنگرد آنخوش عیار — روی او را بیند اوبی اختیار

بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد — شش جهت رامظهر آیات کرد

تابهر حیوان ونامی کانگرند — از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او — حیث ولیتم فثم وجهه

ازقدح گردر عطش آبی خورند — در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب‌در — صورت خود بیند ای‌صاحب‌نظر

صورت‌عاشق چوفانی شد در او — پس در آب اکنون کرابیند بگو

حسن‌حق‌بینند اندر روی حور — همچومه در آب ار صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست — غیرتش بر دیو و براستور نیست

دیو اگر عاشق شودهم گوی‌برد — جبرئیلی گشت وآن دیوی‌بمرد

اسلم‌الشیطان‌در اینجا شد پدید — که یزیدی شد زفضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه — هین نگهدارید از آن‌قعه وجوه

هین‌مبادا که هوستان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض — بشنوید ازمن حدیث بی غرض

در فرج جوئی خرد سر تیز به — از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر ‌‌‌ ‌ ور نمی‌فرمود از آن قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان ‌ ‌ خود نمی‌افتاد آن سو میلشان

کان بند معروف و بس مهجور بود ‌ ‌ از قلاع و از مناهج دور بود

چونکه کرد او منع دلشان زآن مقال ‌ ‌ در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زآن منع در دلشان بروست ‌ ‌ که بباید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع ‌ ‌ چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد ‌ ‌ لیک بر اهل هوا تحریض شد

پس از این یغوی به قوم کثیر ‌ ‌ هم ازین یهدی به قلب خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا ‌ ‌ بل رمد زآن نی حمامات هوا

پس بگفتند خدمتها کنیم ‌ ‌ بر سمعنا و اطعناها زنیم

رو نگردانیم از فرمان تو ‌ ‌ کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا ‌ ‌ ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی ‌ ‌ گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست ‌ ‌ صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را منتهی یکخانه است ‌ ‌ وین هزاران سنبله یکدانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار ‌ ‌ جمله یک چیز است اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام ‌ ‌ سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای ‌ ‌ که یکی را صد هزاران دیده‌ای

گفته بودیم از سقام آن کنیز ‌ ‌ وز طبیبان و کژی تدبیر نیز

کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار ‌ ‌ غافل و بی‌بهره بودند از سوار

کامشان پر زخم از قرع لگام ‌ ‌ سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما ‌ ‌ رایضی چستست استادی نما

نیست سرگردانی ما ازین لجام ‌ ‌ جز ز تصریف سوار دوست کام

ما پی گل سوی بستانها شده ‌ ‌ گل نموده لیک آن خاری بده

هیچشان این نی که گویند از خرد ‌ ‌ بر گلوی ما که میکوبد لگد

آن طبیبان آن چنان بندهٔ سبب ‌ ‌ گشته اندر مکر یزدان محتجب

گر ببندی بر صطبلی گاو نر ‌ ‌ باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته‌وار ‌ ‌ که نجوئی تا کیست این خفیه‌کار

خود نگفته کاین مبدل تا کی‌است — نیست پیدا او مگر افلاکی است

تیر سوی راست پرانیده‌ای — سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای

سوی آهوئی بصیدی تاختی — خویش را توصید خوکی‌ساختی

در پی سودی دویده بهر کبس — تا رسیده سود افتاد بحبس

چاهها کنده برای دیگران — خویش را دیده فتاد اندر آن

در سبب چون بیمرادت کردرب — پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده — دیگران زآن مکسبه عریان شده

بس کس ازعقد زنان قارون‌شده — دیگری ازعقد زن مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود — تکیه بر وی کم کنی بهتربود

درسبب گیری نگردی هم‌دلیر — که بس آفتهاش پنهانست زیر

سر استثناست این‌حزم وحذر — زانکه خر رابز نماید این قدر

مشکرانرا در دو چشم‌اهل بد — کم‌نموده تا ندارند ایچ قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزاست — زاحولی‌اندردوچشمش خربز است

او بگرداند دل وافکار را — چون مقلب حق بود ابصار را

چاه را توخانه‌ای بینی شریف — دام را تو دانه‌ای بینی لطیف

این تسفسط نیست تقلیب خداست — مینماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقایق میکند — جملگی او بر خیالی می‌تند

اوهمیگوید که حسبان خیال — هم خیالی با شدت چشمی بمال

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعه‌عنها بحکم الانسان حریص
علی‌مامنع ووصیت‌های‌پدررا فراموش‌کردن ودر بلا افتادن
ونفس لوامه با ایشان زبان حال گفتن کمالم‌یاءتکم‌نذیر وگفتن
ایشان در جواب لوکنانسمع اونعقل ماکنافی اصحاب السعیر

مابندگی خویش نمودیم ولیکن — خوی بدتوبنده نیارست خریدن

این سخن پایان ندارد آن فریق — برگرفتند ازپی آن دز طریق

بر درخت گندم منهی زدند — از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع ونهیش گرمتر — سوی آن قلعه بر آوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی — تابقلعهٔ صبر سوز هش ربا

آمدند از رغم عقل پند توز
در شب تاریک برگشته ز روز

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور
پنج در در بحر و پنج از سوی بر

پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی
پنج از آن چون حس باطن راز جوی

زآن هزاران صورت و نقش و نگار
میشدند از سو بسو بیقرار

زین قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مایست
باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن گوش
تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش

چون رسد باده نیاید جام کم
گوش دار آیات آید دمدم

آدما معنی دلبندم بجوی
ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بیصورت آید در وجود
همچنان کز آتشی زادست دود

کمترین عیبی مصور در خیال
چون بپایی بیمش آرد ملال

حیرت محض آردت بی صورتی
زاده صدگون آلت از بی آلتی

بی زدستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال
میشود بافنده گوناگون خیال

هیچ ماند این موثر با اثر
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بیصورتست
دست خاینده از ضرر کش نیست دست

این مثل نالایق است ای مستدل
حیلت تفهیم را جهد المقل

صنع بیصورت نماید صورتی
بنگارد با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود
صورت مهلت بود صابر شود

صورت زخمی بود نالان شود
صورت رحمی بود بالان شود

صورت سیری بود گیرد سفر
صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبی بود عشرت کند
صورت عیبی بود خلوت کند

صورت خوبی بود ناز آورد
صورت چنگی بود ساز آورد

صورت محتاجی آرد سوی کسب
صورت بازوو ری آرد بغصب

از حد و اندازه‌ها باشد برون
داعی فعل از خیال گونه گون

بی‌نهایت کیش‌ها و پیشه‌ها
جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان وفکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشی است
صورت مرد و زن ولعب وجماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان ونمک کان نعمت است / فایدهٔ آن صورت بیصورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بیصورتی یعنی ظفر
مدرسهٔ تعلیم و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بیصورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او روینده و در نفی اوفتند / پس صورها بندهٔ بیصورتند
این صور دارد ز بیصورت وجود / چیست پس بر موحد خویشش حجود
خودازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود اینکار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گر چه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ وچوب وخشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بیصورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بیصورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تامدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال وقدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو / آمدند ازبهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میرزاد / بابت ارشاد کردش از و داد
پس چه عرضه میکنی ای بیهز / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بند است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور زغیر صورتت نبود فره / صورتی کان بیتوزاید در توبه
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بیصوری کشیدت ابروی
پس بمعنی میروی تالامکان / که خوشی غیر مکانست وزمان
صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی / گرچه ز آن مقصود غافل آمدی

درحقیقت حق بود معبود کل ‌ ‌ ‌ ‌ کز پی ذوق است سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه سر اصلست پی گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم ‌ ‌ ‌ ‌ میدهد داد سری از راه دم
آن‌زسر میابد آن‌واین ز دم ‌ ‌ ‌ ‌ قوم دیگرپا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله‌یافتند ‌ ‌ ‌ ‌ از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسرشاه در قصر قلعهٔ ذات‌الصور نقش روی دختر شاه چنین راو بیهوش شدن هرسه برادر ودر فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن‌گروه ‌ ‌ ‌ ‌ صورتی دیدند بافر و شکوه
خوبترزآن دیده بودند آن فریق ‌ ‌ ‌ ‌ لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین‌کاسه رسید ‌ ‌ ‌ ‌ کاسه‌ها محسوس وافیون ناپدید
کردکار خویش قلعهٔ هش ربا ‌ ‌ ‌ ‌ هرسه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیگمان ‌ ‌ ‌ ‌ الامان یا ذاالامان زین بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت ‌ ‌ ‌ ‌ آتشی در دین وداشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خودچون‌بود ‌ ‌ ‌ ‌ فتنه‌اش هر لحظه دیگر گون بود
عشق صورت دردل شهرادگان ‌ ‌ ‌ ‌ چون خلش میکرد مانند سنان
اشک‌میبارید هر یک همچو میغ ‌ ‌ ‌ ‌ دست میخائید و میگفت‌ای‌دریغ
ماکنون دیدیم شه‌رآغاز دید ‌ ‌ ‌ ‌ چند مان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا راحق‌بسیار است از آن ‌ ‌ ‌ ‌ که خبر کردند از پایانمان
کآنکه میکاری نروید غیر خار ‌ ‌ ‌ ‌ وین طرف پری نیابی‌زومطار
تخم از من گیر تا ریعی‌دهد ‌ ‌ ‌ ‌ با پر من پر که تیر آنسوجهد
تو ندانی واجبی آن وهست ‌ ‌ ‌ ‌ هم‌توگوئی آخر آن واجب بدست
او تو است اما نه این‌توکه‌تن‌است ‌ ‌ ‌ ‌ آن‌توئی‌که سرتر از ماو من است
این توئی ظاهر که پنداری توئی ‌ ‌ ‌ ‌ هست اندر سوی و تو از بیسوئی
بر صدف لرزان چرائی ای گهر ‌ ‌ ‌ ‌ توی خود زانی‌مدان میدان شکر
توی بیگانه است باتواین توئی ‌ ‌ ‌ ‌ توی خود رایاب بگذار این دوئی
توی آخر سوی توی اولت ‌ ‌ ‌ ‌ آمده است ازبهر تنبیه وصلت

توی تو دردیگری آمد دفین من غلام مرد خود بین چنین

آنچه اندر آینه بیند جوان پیر اندر خشت بیند بیش ازآن

زامر شاه خویش بیرون آمدیم باعنایات پدر یاغی شدیم

سهل‌دانستیم قول شاه را و آن عنایتهای بی اشباه را

نک در افتادیم در خندق همه خسته وکشتهٔ بلا بی‌ملحمه

تکیه بر عقل خود وفرهنگ خویش بودمان تا این بلا آمد بپیش

بی مرض دیدیم خود رابی‌زرق آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار بعد از آنکه بند گشتیم وشکار

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق یک قناعت به زصد لوت‌وطبق

در قناعت خوانده باشی ایحسن ذکر ذکر حق وذکر بوالحسن

چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند اندر زمان صورت کود عجب اندر زمان

بعد بسیاری تفحص در مسیر کشف کرد آن راز را شیخ بصیر

نر طریق گوش بل ازوحی هوش رازهابد پیش او بیروی پوش

گفت نقش رشک پروین است‌این صورت شهزادهٔ چین است این

دختری دارد شه چین بیمثال دربهاو در جمال و در کمال

همچوجان و چون پری پنهانست‌او در مکتم پردهٔ ایوانست او

سوی‌او نه مرد ره دارد نه زن شاه پنهان کرده او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او که نپردمرغ هم بر بام او

وای آن دلش کش چنین‌سودافتاد هیچکس را این چنین سودامباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت وآن نصیحت را کسادوسهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش که برم من کار خود باعقل پیش

نیم ذره ز آن عنایت بهبود کهز تدبیر خرد پانصد رصد

ترک‌مکر خویشتن گیرای‌امیر پابکش پیش عنایات وبمیر

این بقدر حیلهٔ معدود نیست زین حیل تا تو نمیری سودنیست

تانمیری سود کی خواهی‌ربود روبمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان
از او سئوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن‌عمل

داد بسیار او عطای بی‌شمار — تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چوماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زر بخش کی بود آفتاب — زر از او در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی فرقه‌ای را راتبه — تا نماند امتی ز او خائبه

مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا

روزدیگر بر علویان مقل — با فقیهان روز دیگر مشتغل

روز دیگر بر تهیدستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیمان صغیر — روز دیگر بر ضعیفان اسیر

روز دیگر بهر ابناء السبیل — روز دیگر بر مکاتب راکفیل

شرط او آن بدکه کس با زبان — زر نخواهد هیچ‌نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیوار وش

هرکه کردی ناگهان سهوا سؤال — زاو نبردی زین‌گنه یک‌حبه‌مال

من صمت منکم نجابد مایه‌اش — بر همهٔ اهل بخارا سایه‌اش

بر خموشی داشت عشق‌وتاسه‌اش — خامشان را بود کیسه وکاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده‌زکاتم که منم باجوع جفت

منع کرد از پیرو پیرش جد گرفت — مانده خلق ازجد پیراندر شگفت

گفت بس بیشرم پیری ای پدر — پیر گفت از من توئی بیشرم‌تر

کاین‌جهان‌خوردی‌ومیخواهی‌بطمع — کان جهان‌بااین جهان گیری بجمع

خنده‌اش آمد مال داد آن‌پیر را — پیر تنهابرد آن توفیر را

غیر این پیرایچ خواهنده ازو — نیم حبه زر ندید و یک‌تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص‌آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت‌هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر بارکو پیچیده پا — پاکش اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست‌ازچپ‌وراست — تابرند آن شه‌گمان کاشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد — روزدیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او — در میان اعمیان برخاست او

پس بدید او ونداداش هیچ‌چیز — ازگناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد زصد گونه مکید — چون‌زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت ونشست — سر فرو افکندو پنهان کرددست
هم شناسید ونداداش صدقه‌ای — در دلش آمدزحرمان حرقه‌ای
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه — که بپیچم در نمدنه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین ومینگر — تاکند صدر جهان اینجا گذر
بوکه بیند مرده پندارد بظن — زر در اندازد بی‌وجه کفن
هرچه بدهد نیمه‌ای بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر کدیه جو
درنمد پیچید و در راهش‌نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
تانگیرد آن‌کفنخواه آن صله — تا نهان نکند ازاو آن ده دله
مرده اززیر کفن بر کرد دست — سر برون کرد ازپی دست‌اوزپست
گفت باصدرجهان چون بستدم — ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای‌عنود — از جناب ما نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل‌موت این بود — کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن‌هیچ فرهنگ دگر — در نگیرد باخدا ای حیله‌گر
یک‌عنایت به زصد گون احتهاد — جهد را خوفست ازصد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیزنیست — بی‌عنایت‌ها و هان جائی مایست
آن‌زمرد باشد این افعی پیر — بی زمرد کی شودافعی ضریر

حکایت امر دو کوسه درخانقاه بالوطی وتدبیر امرد

امردی وکوسه‌ای در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت‌وشد زمان ثلث شب
زآن عزبخانه نرفتند آن دوکس — هم بخفتند آنسو ازترس عسس
کوسه‌رابد بر زنخدان چارمو — لیک همچو ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت — هم‌نهاد اندرپس خودبیست‌خشت
لوطئی دب برد شب از گمرهی — خشت‌ها رانقل کرد آن مشتهی

شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد　　پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تارعنایت‌همچو کوه　　سد شده چون فرسیما دو وجوه
خشت‌را بگذارای نیکو سرشت　　لیک هم‌ایمن‌مخسب از دیو زشت
رو دو تامو ز آن کرم در دست‌آر　　وآنگهان ایمن بخسب‌وغم مدار
نوم عالم از عبادت به بود　　آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا　　به‌زجهد اعجمی بادست وپا
دست‌وپا ساکن به آب اندر سباح　　به رود از اعجمی با انطباح
میرود سباح ساکن چون عمد　　اعجمی زد دست‌وپا وغرق شد
علم دریائیست بیحد وکنار　　طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او　　می‌نگردد سیر او ازجستجو

در بیان حدیث منهومان لایشبعان طالب العلم وطالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان　　اینکه‌منهومان هما لایشبعان
طالب‌الدنیا و توفیراتها　　طالب العلم وتدبیراتها
پس درین قسمت چوبگشادی نظر　　غیر این دنیابود علم ای پدر
غیر دنیا پس‌چه باشد آخرت　　کت کند ز اینجاو گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین　　کان برد زاینجات آنجا ای امین

بحث شاهزادگان باهمدگر در آن قضیه ومقالهٔ برادر بزرگتر

روبهم کردند هر سه مفتتن　　هر سه رایکرنج ویکدردوحزن
هر سه در یک فکر و یک‌سوداندیم　　هر سه از یکرنج ویک علت سقیم
در خموشی هر سه راخطرت‌یکی　　درسخن هم هر سه راحجت یکی
یکزمانی اشگ‌ریزان هر سه شان　　بر سر خوان مصیبت خونفشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس　　برزده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر　　مانه نر بودیم اندر نصح غیر
ار خشم هر که بما کردی گله　　از بلا و خوف‌وفقر و زلزله
ما نمیگفتیم کم نال از هرج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن‌کلید صبر ما اکنون چه شد　　ای عجب منسوخ شد قانون چه‌شد

ما نمی‌گفتیم کاندر کشمکش / آتش اندر همچو زر خندیم خوش
هر سپه راوقت تنگاتنگ جنگ / گفته ماکه هین‌مگردانید رنگ
آنزمان که بود اسبانرا وطا / جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش راهی هی کنان / که بپیش آئید قاهر چون سنان
جمله‌عالم رانشانداده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ ونورصدر
نوبت‌ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله راکردی تو گرم / گرم کن خود راواز خود دار شرم
ای زبان که جمله راناصح بدی / نوبت توگشت از چه تن‌زدی
ای خرد کوپند شکر خای تو / دور تست اینه‌دم‌چه شدهیهای‌تو
ای زدلها برده صد تشویش را / نوبت توشد بجنبان ریش را
ازغری ریش ارکنون دزدیده‌ای / پیش از این برریش خودخندیده‌ای
حون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان‌توشد چون تن زدی
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زنی بدساز تو / بانگ برزن چه گرفت آوازتو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زآن نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آرو گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم‌مکن / پا و دست وریش وسبلت گم مکن
بازی آن‌تست بر روی‌بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطبع آوردن

این‌حکایت گوش کن ای باخرد / تابدانی اندرین معنی سند
پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بردرش
کرد اشارت کش درین مجلس‌کشید / ور شراب لعل در خوردش دهید
چون کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهرمار
عرضه کردندش نپذرفت اوزخشم / از شه وساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم‌زهرناب
هین بجای می مرا زهری دهید / تامن از خویش، وشمازین وارهید
می‌نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چونمرگ‌ودرد

همچواهل نفس و اهل آب و گـل ‌‌ — در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگانرا در کمون — از می ابرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب‌حام — حس‌نمییابد از او غیر از کلام
روهمی گرداند از ارشادشان — که نمی‌بیند بدیده دادشان
کر بگوشش تا بحلقش ره بدی — شر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نار است جانش‌نیست‌نور — کافکند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند قشرش گفت‌ورفت — کی شود ازقشر معده گرم وزفت
نار دوزخ حز که قشر افشار نیست — نارراباهیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن — بهر پختن دان‌نه بهر سوختن
تاکه باشد حق حکیم این‌قاعده — مستمر دان در گذشته وآمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازاو — مغز را پس چون بسوزد دور ازاو
ازعنایت گر بکوبد بر سرش — اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان — چون فقیه ازشرب وبزم این شهان
شاه با ساقی بگفت ای‌نیک‌پی — چه خموشی ده بطبعش آرهی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر که راخواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق وتنویر او — چون اسیران بسته در زنجیراو
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کوعقل دگر را سخره کرد — مهره راو دارد ویست استاد نرد
چند سیلی بر سرش‌زدگفت گیر — در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت وادوخندان‌همچوباغ — در ندیمی ومضاحک رفت ولاغ
شیر گیروخوش شدانگشتک بزد — سوی مبرز رفت تا مبرزه کند
یک کنیزک دید در مبرز چوماه — سخت زیبا رخ ز قرنافان شاه
چون بدید اورادهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پردازماند
عمرها بوده عزب مشتاق ومست — بر کنیزک در زمان بر زددو دست
بس طپید آندختر و نعره‌فراشت — بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانوا
بسر شد گاهیش نرم‌و گه درشت — زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای — در همش آرد گهی یکلخته‌ای

گاه در وی ریزد آب‌وگه نمک　　ازتنور وآتشش سازد محک
این چنین پیچند مطلوب‌وطلوب　　اندرین لعبند مغلوب وغلوب
این لعب تنها نه شورابازنست　　هر عشیق وعاشقی‌رااین‌فن‌است
از قدیم وحادث وعین وعرض　　پیچشی چون ویس ورامین مفترش
لیک لعب هر یکی رنگ دگر　　پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی وزن را گفته شد بهر مثیل　　که مکن ابشوی زن را بدگسیل
آن شب گردک نه ینگا دست‌او　　حوش‌امانت دادش اندر دست تو
کانچه توبا اوکنی ای معتمد　　از بدو نیکی خدا با توکند
این زن دنیا که هست او مست تو　　حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل آنجاآن فقیر از بیخودی　　نی عفیفی ماندش ونی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آخور زاد　　آتش اواندر آن بنبه فتاد
جان بجان بپوست وقالبهاحجید　　رن جومرغ سر بریده می‌طپید
چه شراب و چه ملک چه ارسلان　　چه حیاچه دین چه خوف وبیم‌جان
چشمشان افتاده اندرعین‌وغین　　نه‌حس پیداشد آنجانی حسین
یافت هریکشان از آن دیگر مراد　　طبع هر یک خرم و دل گشت‌شاد
شد دراز وکو طریق بازگشت　　انتظار شاه هم از حد گشت
شاه آمد تاببیند واقعه　　یافت آنجازلزله والقارعه
آن‌فقیه از جای برجست و برفت　　سوی مجلس جام می‌بربود تفت
شد چو دوزخ پر شرار و پر نکال　　تشنه خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش‌دید پر از خشم‌وقهر　　تلخ‌وخونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرمکار　　چه نشستی خیره‌هین‌در طبعش آر
خنده آمد شاه راگفت ای کیا　　آمدم باطبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد　　زآن خورم که یار را جودم بداد
آنچه آنرا میخورم ازترش وحوش　　میدهم در خوردیار از پنج‌وشش
آنچه آنرا می‌ننوشم همچو نوش　　کی دهم آنرا بخورد یار وتوش
زآن خورانم مرغلامانرا کمن　　میخورم بر خوان خاص خویشتن
زآن‌خورانم بندگان را از طعام　　که خورم من خودزپخته یاکه خام
من چوپوشم از خزو اطلس لباس　　زآن بپوشانم خشم رانی پلاس

شرم دارم‌از نبی ذوفنون　　البسوهم گفت مماتلبسون
مصطفی کرد این‌وصیت بانسون　　اطعموا الاذناب مما تاءکلون
شد فغیه و برد با خود جفت‌خوب　　ازعطای خاص‌کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آورده‌ای　　در صبوری چست وراغب کرده‌ای
هم‌بطبع آور بمردی خویش را　　پیشوا کن عقل دوراندیش را
چون قلاوزی صبرت بر شود　　جان باوج عرش وکرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شدبراق　　بر کشاندش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کردایوب راد　　ازبلا اورا در رفعت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که‌هست　　صبر وامگذار تاتوان زدست
صبر مفتاح الفرج نشنیده‌ای　　کاندرین عجیل در بیچیده‌ای
صبر آرد عاشقان راکام دل　　بیدلان راصبر شد آرام دل
حد ندارد این سخن کوتاه کن　　وز حدیث عاشقان سر گوسحر

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین
تابقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگرراه بوصل‌مسدود
است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

باز گرد ای عاشق‌وزونرسران　　کانتظار تست آن شهزادگان
هر سه شهزاده جو کار افتادشان　　عشق در خود گوسمالی دادشان
این نگفتند و روان گشتند رود　　هرچه بودای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند　　بعد از آن سوی بلادچین شدند
والدین وملک را بگذاشتند　　راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم‌ادهم از سریر　　عشقشان بی پاوسر کردو حقیر
یاچوابراهیم مرسل کز خوشی　　خویش افکندند اندر آتشی
یاچواسمعیل صبار مجید　　پیش عشق و خنجرش حلقی‌کشد

حکایت امروالقیس که پادشاه عرب‌بود وباجمال‌و کمال و
زنان عرب چون‌زلیخاشیفتهٔ او بودند مگردانست‌اینهاهمه
نمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امروءالقیس‌ازممالک خشک لب　　هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بودنازک طبع و هم صاحب جمال   شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش   سرد شد ملک‌وعیال ومنزلش
نیم شب دلقی بپوشید وبرفت   از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک   باملک گفتند شاهی از ملوک
امروءالقیس آمده است اینجابکد   شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او   گفت با اوای ملیک نیکخو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال   مرترا رام از بلاد از جمال
گشته مردان بندگان ازتیغ تو   وآنزمان ملک مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود   جان ما از وصل توصد جان شود
هم من وهم ملک من مملوک تو   ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش   ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش ازعشق ودرد   همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با اویار شد   اوهم از تاج وکمر بیزار شد
تا بلاددور رفتند آن دوشه   عشق یک کرت نکرده است‌این‌گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست‌شیر   او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود غرقش کند   تابقعر از پای تا فرقش کند
قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان   هست شهره در میان انس وجان
غیر این دو بس ملوک‌بیشمار   عشقشان بربود از ملک و تبار
جان این سه شه بچه هم گردچین   همچو مرغان گشته هر سودانه‌چین
زهره‌نی تا لب‌گشایند ازضمیر   زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر ببک جو آنزمان   عشق خشم آلوده زه کرده‌کمان
عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی   خوی دارد دمبدم خیره کشی
این بود آن لحظه کوخوشنود شد   من چه گویم چونکه خشم آلودشد
لیک مرج جان فدای شیر او   کش کشد آن عشق وآن شمشیراو
کشتنش به از هزاران زندگی   سلطنت‌هامردهٔ آن بندگی
باکیانست رازها با یکدیگر   پست گفتندی بشد خوف‌وخطر
رازراغیر از خدا محرم نبود   آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر   داشتند از بهر ایراد خبر

زین سان الطیر عام آموختند طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام غافل است از جان مرغان مردعام
کو سلیمانی که داند لحن طیر دیو اگر چه ملک گیرد هست‌غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست علم مکرش هست وعلمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشناش‌بود منطق‌الطیری زعلمناش بود
تو از آن مرغ‌هوائی فهم کن که ندیدستی طیور من لدن
جای‌سیمرغان بود آنسوی‌قاف هر خیالی رانباشد دست باف
هر خیالی راکه دید آن اتفاق آنگهش بعدالعیان افتد فراق
نی‌فراق قطع بهر مصلحت کایمنست ازهر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان لحظه‌ای در ابر خور گردد نهان
بهر استقبای آن روحی جسد آفتاب از برف یک دم در کشد
بهر جان خویش جوزابشان صلاح هین مدزداز حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تابعود نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتون کرد محرمان را سر آن‌معلوم کرد
چون بگفتی موم زآتش سرم شد این بدی کآن یار با ماگرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید ور بگفتی سبز شد آنشاخ بید
ور بگفتی آبها خوش میطپند ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی برگهاخوش میتنند دست‌بر هم رقص ومستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت وربگفتی [illegible] شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب – ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند باحوائج ازبرش یک لخته‌اند
وربگفتی هست نانها بی نمک ور بگفتی‌عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم ور بگفتی دردسر شد خوشترم
محرومان راز آن خبر بد که چه‌گفت که مخالف باموافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق اوبدی ور نکوهیدی فراق اوبدی
صد هزاران‌نام اگر برهم زدی قصد او وخواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او میشدی سر مست و سیر از جام او

تشنگیش از نام اوساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی درویش زآن نام بلند — درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی اورا پوستین — این کند درعشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک — این عمل نکند چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو — میشدی پیدا و را از نام او
چونکه باحق متصل گردید جان — ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود وپر ازعشق دوست — پس زکوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد — گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر سری راهست در دل صدمراد — این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمدعشق را روز آفتاب — آفتاب آن روی راهمچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار — عابدالشمس است دست ازوی بدار
روز او و روزی عاشق هم او — دل همو دل سوری عاشق هم او
ماهیان رانقد شد از عین آب — نان و آب وجامه ودارو و خواب
همچو طفل است اوزپستان شیر گیر — می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را — راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامه روح او — تا بیابد فاتح ومفتوح او
گیج نبود در روش بلکه اندر او — حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود — همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم گردد آنگه طین شود — تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی ومتواری شدن دربلاد چین در شهر تختگاه وگفت من رفتم الوداع تاخود را بر شاه چین عرضه کنم ونصیحت نپذیرفتن

یاپای رساندم بمقصود و مراد — یاسر بنهم همچو دل ازدست اینجا
آن بزرگین گفت کای اخوان من — زانتظار آمد بلب این جان من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند — مر مرااین صبر بر آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد — واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست زندگی زین جان‌وسرننگ منست
تیغ هست ازجان‌عاشق‌گرد روب زانکه سیف افتاد محادالذنوب
چون‌غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای‌صنم ان فی موتی حیوتی میزنم
دعوی مرغابئی کرده است جان کی‌زطوفان بلا دارد امان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان وتنم من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش‌ارخرمن بگیرد پیش وپس شب روان راخرمن آنماه بس
کرده یوسف رانهان ومجتبی حیلت اخوان زیعقوب نبی
خفیه کردندش زحیلت‌سازئی کرد آخر پیرهن غمازئی
آن دوگفتندش نصیحت درسمر که مکن ز اخطار خود رابیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک هین مخور این زهر ازجلدی‌وشک
جزبتدبیریکی شیخی خبیر چون روی چون نبودت قلت بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر بر پرد بر اوج‌وافتد در خطر
عقل باشد مرد رابال و پری چون ندارد عقل باشد ابتری
یامظفر یا مظفر خوی باش یانظرور یا نظرو رجوی باش
بی زمفتاح خرد اینقرع باب از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین ازهوا وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ دردهانش‌بهر صیدا شگرف برگ
در حشایش چون حشیشی‌اوبپاست مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشنید بهر خور بروی برگ پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز گرد دندانهاش کرمان دراز
ازبقیهٔ خور که در دندانش ماند کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم وقوت را مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد زمرغ اوناگهان در کشدشان وفروبندد دهان
این

این جهان پر زنقل و پر زنان — چون دهان باز آب تمساح دان

بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش — از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک — بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن — پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست — چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی بر کف چو زین‌العابدین — خنجری پر زهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من — در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر — هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکر است و زرق — سور و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز — گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن — نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق — از تو روی اندر کشد انوار شرق

خشم گیرد بر دلت آن آفتاب — که تو جوئی از عطارد نور و تاب

میکشاند مکر برقت بیدلیل — در مفازهٔ مظلمی شب میل میل

گاه بر کوه و گهی بر جو اوفتی — گه بدانسو گه بدینسو اوفتی

خود نبینی تو دلیل ای راه جو — ور ببینی رو بگردانی که کو

من سفر کردم درین ره شصت میل — مر مرا گمراه گوید این دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت — ز امر او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو — هرچه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق — عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای — وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای

هین در آ در کشتی ما ای نژند — یا که آن کشتی بر این کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیرودار — چون روم من در طفیلت کوروار

کور با رهبر به از تنها یقین — ز آن یکی ننگست و صد ننگست ازین

میگریزی از پشه در کژدمی — از نمی تو میگریزی در یمی

میگریزی از جفاهای پدر — در میان لوطیان و شور و شر

میگریزی همچو یوسف ز اندهی — تا ز نرتع تا عب افتی در چهی

زین تفرج در چه افتی همچو او — مر ترا لیک آن عنایت یار کو

گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی زچه تاحشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
هرضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل‌ضوبود گرچه کور بود / شد ازین اعراض او کورو کبود
گویدش‌عیسی‌بزن بر من تودست / ای‌عمی کحل ضریری بامن است
از من ارکوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف‌جان بر زنی
کاروباری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج ره است
کارو باری که ندارد پا وسر / ترک گیرای پیر خر ای‌پیرخر
کارو ساری کآن ندارد پاو دست / ترک گیرای بوالفضول گیج‌مست
غیر پیر استاد و سرلشگر مباد / پیر گردون نی‌ولی پیر رشاد
در زمان‌گر پیر را شد زیردست / روشنائی دید و ازظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز / سود ندهد در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیرباشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نی زابراهیم نمرود گران / کرد باکرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا اوبسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش‌ابراهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم اینک خوبتر
چون زمن سازی ببالا نردبان / بی‌پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود تاغرب و شرق / بی‌ز زاد و راحله ایندل چو برق
آنچنانکه میرود شب زاغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود درصد جهان
گرندادستش‌چنین رفتار دست / این خبرهازآن‌ولایت از که است
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی منفق
یک‌خلافی‌نی میان این قرون / آنچنانکه هست در علم ظنون
آن‌تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه ووسط نهار
خیز ای نمرود وپر جواز کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او باجیفه خواری متصل
عقل‌ابدالان چوپر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل

بازسلطانم گشم سیکو پیم — فارغ از مردارم وکرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست — یک پر من بهتر از صد کرکست
چند برعمیادوانی اسب را — باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جو خویش رازاو در مجین
آنچه گوید آن فلاطون زمان — هین هوا بگذار ورو بروفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد — شهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویش زن راره نداد
هرکه از شاهان بدین نوعش بگفت — گردنش بانیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال — زودثابت کن که من دارم عیال
مرمرا دختر اگر ثابت کنی — یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی شک من ببرم حلق تو — بر کشم ازصوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو — ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگرای از جهل گفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی ازقعر خندق تا گلو — پر ز سرهای بریده ازغلو
جمله اندر کار این دعوی شده — گردن خود رابدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار — این چنین دعوی میندیش ومبار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما — که بر این میدارد ای دادر ترا
گر رود صد سال آن کاگاه نیست — بر عمی آیاز حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه — همچو بی باکان محه در تهلکه
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور — که مرازین گفت ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است — کامل آمد کشت وقت منجل است
صدر را صبری بداکنون آن نماند — بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد — در گذشت او حاضران را عمرباد
ای محدث ازخطاب واز خطوب — در گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من — فهم کودر جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم — چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صدخندق است — پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف وبیم — این چنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم — یاسر اندازی و یا روی صنم
حلق کآن نبود سزای آن شراب — آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کآن نمودزوصلش‌در فره — آن چنان دیده سفید و کوربه
گوش کآن نبود سزای راز او — بر کنش که نبود آن برسر نکو
اندر آن دستی که‌نبود آن نصاب — آن شکسته به بساطور قصاب
آن‌چنان پائیکه از رفتار او — جان بپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است — آنچنان پا عاقبت دردسر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده‌بازندارداگرچه داند که بسطت عطای حق که‌آن‌مقصوداست‌ازطرف دیگر وبسبب عمل دیگر بدو برساندکه در وهم اونبوده باشدواو در این طریق معین‌امیدبسته همین در میزندشاید که‌حق‌تعالی آن‌روزی رااز در دیگر رساند که او آن‌تدبیر نکرده باشد ویرزقه من‌حیث‌لایحتسب‌العبدیدبر والله یقدر وبود که بنده را ا هم بندگی بود که مرا از غیر این دربرساند اگر چه حلقهٔ این در میزنم حق تعالی اوراهم ازین در روزی رساند فی‌الجمله اینهمه درهای یک سرا است

یا درین ره می‌بیابم کام من — یا چو بازآیم روم سوی‌وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر — چون سفر کردم بیایم در حضر
یار را چندان بجویم جدوچست — تابدانم که‌نمیبایست جست
این معیت‌کی رود از گوش من — تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من ازمعیت فهم دراز — جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت ودل رامهر کرد — تاکه عکس آن بگوش آید نه طرد
چون سفرها کرد ودل را راه داد — بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطائین آن حساب باصفا — گرددش روشن زبعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی — این معیت راکی اورا جستمی
دانش آن بود موقوف سفر — ناید آن دانش بتیزی، فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ‌بود — بسته وموقوف گریهٔ آن عنود
کودک حلوایئی بگریست زار — توخته شد وام آن شیخ کبار

چون پیمبر گفت موٴمن مزمر است … در زمان خالئی ناله گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست … پر مشو کآسیب دست اوخوشست
تی شود خوش باش بین الاصبعین … کز می لا این سر مست است این

در بیان سبب تاخیر در اجابت دای موٴمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش گشاد … ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا ولابه در زد هر دو دست … زر طلب شد بی تعب آن زرپرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا … تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین … بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار … کای مجیب هر دعا وای مستجار
بندهٔ موٴمن تضرع میکند … او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان رامیدهی … از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نزخواری اوست … عین تاخیر عطا یاری اوست
نالهٔ موٴمن همی داریم دوست … گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش زغفلت سوی من … آن کشیدش موکشان تاکوی من
گر برآرم حاجتش او وارود … هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان یا مستجار … دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همیآید مرا آواز او … وآن خدایا گفتن وآن راز او
و آنکه اندر لابه ودر ماجرا … می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان وبلبلان را از پسند … از خوش آوازی قفس در میکنند
زاغ را وجغد را اندر قفس … کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دوتن … آن یکی کمپیر وآن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند اوزوتر فطیر … آرد وکمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوش استش قد وخد … کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند … که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعدکد … گویدش بنشین که حلوامیرسد
هم بدین فن دار دارش میکند … وز ره پنهان شکارش میکنند
که مرا کاریست با تو یکزمان … منتظر میباش ای خوب جهان

تابدین حیلت فریباند ورا — تامطیع ورام گرداند ورا
مثل آن کمپیر دان بیگانگان — شاهد خوش روی مثل مؤمنان

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

بیمرادی مؤمنان از نیک وبد — تویقین میدان که بهراین بود
این جهان زندان مؤمن زین بود — کافرانرا جنت حالی شود
خواجه چون میراث خوردوشد فقیر — آمد اندر یارب وگریه ونفیر
خود کەکوبد این در رحمت نثار — که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید اوهاتفی گفت وشنید — کەغنای توبمصر آید پدید
رو بمصرآنجا شود کارتوراست — کرگریەات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکیگنجیست زفت — در پی آن بایدت تامصر رفت
در فلان کویوفلانموضع دفین — هست گنجی سخت نادر بسثمین
بیدرنگی هین زبغداد ای نژند — رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون زبغداد آمد او تاسوی مصر — گرم شدپشتش چو دید اوروی‌مصر
برامید وعدهٔ هاتفکه گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک نفقهاش بیش وکم چیزینماند — خواست کدیه برعوم الناسراند
لیک شرم وهمتش دامن گرفت — خویشرادر صبر افشردن گرفت
بازنفسش ازمجاعتبر طپید — از گدائی کردن اوچارەندید
گفت شببیرون روم من نرمنرم — تازظلمت نایدم از کدیه شرم
همچوشبکو کی کنم من ذکروبانگ — تارسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی وگدائی و گرفتن عسس اورا و مراد او پس از رنج حاصل آمدن فعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم ان مع العسر یسرا" و قوله اشتدی ازمه یتفرجی و جمیع القرآن والکتب المنزله فی تقریرهذا

اندرین اندیشه بیرون شد بکو — واندرین فکرتهمیشد سو بسو

یک زمان مانع همی شد شرم وجاه — یک زمانی جوع‌میگفتش بخواه

پای پیش وشپای پس تا ثلث شب — که بخواهم یا بخسبم خشک لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت — چوبه‌ها زد بیمحابا ناشگفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار — دیده بد مردم‌زشب دزدان‌ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس — بس بجد میجست دزدانرا عسس

تاخلیفه گفت که ببرید دست — هرکه شب گردد وگر خویش منست

بر عسس کردو ملک‌تعدید وبیم — که چراباشید بر دزان رحیم

عشوه‌هاشان‌از چه‌رو باور کنید — یاچرا زایشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان وهر منحوس‌دست — بر ضعیفان زحمت وبیرحمی است

هین زرنج خاص مکسل زانتقام — رنج اوکم بین نگر در رنج عام

اصبع ملدوغ بر دردفع شر — در تعدی وهلاک تن نگر

گشته دزد انبه در آن ایام بس — کآن فقیرافتاد در دست عسس

اتفاقا " اندرآن ایام دزد — گشته بود انبوه و پخته و خام‌دزد

در چنین وقتش بدید و سخت‌زد — چوبها و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست — که مزن تامن بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو — تابشب چون آمدی بیرون بگو

تونه‌ای زاینجاغریب و منکری — راست گو تاتو بچه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی‌ازتست واز یاران تست — وانما یاران زشتت رانخست

ورنه کین جمله را از تو کشم — تاشود ایمن زشر هر محتشم

گفت اواز بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز وکیسه پر

من نه مرد دزدی وبیدادیم — من غریب مصرم وبغدادیم

دربیان‌حدیث الصدق طمأنینه والکذب ریبه

قصهٔ‌آنخواب و گنج زر بگفت — پس زصدق اودل آن کس شکفت

بوی صدقش‌آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد از اسپنداو

دل بیارامد زگفتار صواب — آنچنانکه تشنه آرامد ز آب

جز مگر محجوب کوراعلتی است — ازنبی اش تا غبی تمیز نیست

بارها گفتیم این را ای حسن
می‌نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تونان دفع ذبول
این‌همان نانست چو گشتی ملول

در توجوعی میرسد نو زاعتدال
کی همی سوزد ازوتخمه وملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد
نو شدن باجزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نه از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو

پس زبیجوعیست وز تخمهٔ مدام
این ملالت نی‌زتکرار کلام

چون‌زدکان و مکاس و قیل‌وقال
وز فریب مردمت ناید ملال

چون زغیبت‌واکل لحم مردمان
شصت سالت سیرئی ناید ازآن

مدحها در صید شله گفته تو
بی ملالت همچو گل بشکفته تو

بار آخر گوئیش سوزان وچست
گرم‌توصد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که دردخاست

هین‌مزن تواز ملولی آه سرد
درد جو و درد جوهین درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ
رهزنند وزرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن‌گر نماید سردوخوش

لیک خادع‌گشت ومانع شدزجست
زآب شیرینی کزوصد سبزه رست

همچنین هرزر قلبی مانع است
از شناس‌نقدکان هر جاکه هست

بال وپرت رابتزویری برید
که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت‌چیم و خود درد بود
خار بود ارچه بصورت ورد بود

زوز درمان دروغین میگریز
تاشود دردت مطیب مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را با غریب ونشان گنج دادن‌درخانهٔ‌او

گفت نی دزدی توونی فاسقی
مرد نیکی لیک‌گول واحمقی

بر خیال‌وخواب چندین ره کنی
نیست عقلت راتسوئی روشنی

بر خیالی این چنین راه دراز
پیش گیری ازسرجهل وز آز

بارهامن‌خواب دیدم مستمر
که ببغداد است گنجی‌مستتر

در فلان کو در فلان‌موضع دفین
بودخود آن نام کوی آنحزین

هست در خانه فلانی روبجو
نام خانه گفت ونام کوی او

دیده‌ام این خواب رامن بارها
ده برو آنجاکه بابی گنج را

هیچ من ازجانرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیائی بیملال

خواب احمق لایق عقل‌وی است
همچو او بی‌قیمت است‌ولاشی است

خواب زن کمتر زخواب مردان
ازپی نقصان‌عقل‌وضعف جان

خواب ناقص عقل وگول آمد کساد
پس زبی عقلی‌چه باشد خواب باد

گفت باخود گنج درخانهٔ من است
پس مرا آنجاچه فقر وشیونست

بر سر گنج ازگدائی مرده‌ام
زانکه اندر غفلت ودر پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند
صد هزار الحمدی‌لب او بخواند

گفت بدموقوف این لت لوت من
آب حیوان بود در حانوت من

روکه برلوت شگرفی بر زدم
کوری آن‌وهم که مفلس بده

خواه احمق گو خواهی عاقلم
یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بیگمان
هرچه خواهی گو مرااى بددهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم
پیش‌تو پر درد و پیش‌خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی انمطار
پیش تو گلزار وپیش خویش خار

بافقیری گفت روزی یک حسی
که ترا اینجانمیداند کسی

گفت اوگر می‌نداند عامیم
خویش رامن نیک میدانم کیم

وای اگر بر عکس بودی در دوریش
او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من‌نیکبخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می‌جهد
ورنه بختم داد عقلم میدهد

باز گشتن غریب مصر ببغداد ویافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تابغداد او
ساجد وراکع ثناگو شکرگو

جمله ره حیران‌ومست اوزین‌عجب
زانعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود
وزکجا افشاند بر من سیم‌جود

این چه حکمت بود کآن کان مراد
کردم از خانه برون گمراه وشاد

تاشتابان در ضلالت میشدم
هردم از مطلب جداتر میشدم

باز عین آن ضلالت را بجود
حق‌وسیلت کرداندرشدو سود

گمرهی‌رامنهج ایمان کند
کژروی را مقصد عرفان کند

تانباشد هیچ محسن بی وجا   تانماند هیچ‌خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی   کرد تا گویند ذواللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت   در گنه خلعت نهد از مغفرت
منکران‌راقصد اذلال ثقات   ذل‌شده‌عزو ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین بده   عین ذل عز رسولان آمده
گرنه‌انکار آمدی از هر بدی   معجزه‌وبرهان چرانازل شدی
خصم منکر تانشد مصداق‌خواه   کی‌کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی   بهر صدق مدعی در بیشکی
طعنه چون میآمد ازهر ناشناخت   معجزه میداد حق ومینواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده   جمله ذل اووقمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک‌وبد   تا که جرح‌معجزه موسی کند
تاعصا راباطل و رسوا کند   اعتبار او زدلها بر کند
عین‌آن مکر آیت موسی شده   اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بی عدد تاحول نیل   تازند بر موسی‌وقومش سبیل
ایمنی امت موسی شود   کوبتحت الارض‌و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی   وهم‌ازسبطی کجا زائل شدی
آمد ودر سبطی افکند اوگراز   تابدانی کامن در خوفست‌راز
این بود لطف خفی کو را صمد   ناربنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا   ساحران را اجربین بعد از خطا
نیست‌پنهان وصل‌اندر پرورش   ساحران راوصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا   ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زآنند دایم آمنون   که گذار کردند از دریای خون
امنشان ازعین خوف آمد پدید   لاجرم باشند هر دم در مزید
امن‌دیدی گشته در خوفی خفی   خوف‌بین هم در امیدی ای صفی
آن‌امیراز مکر بر عیسی تند   عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاج دار   خود زشبه عیسی آمد تاج دار
هی‌میاویزید من‌عیسی نیم   من امیرم بر جهودان خوش بهم
زوترش بر دار آویزید کو   عیسی است از دست ماتخلیص جو

چند لشکر میرود تا بر خورد　　برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود　　عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این　　زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش　　روشنیها و ظفر آمد بپیش
ابرهه با پیل بهر دل بیت　　آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند　　جمله را زآنجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند　　کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند　　که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده　　موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عزیکی بد صد شده　　تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه اش میشود مخسوف سر　　از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده　　آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر میکشد　　بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فسخ عزائم و آن همم　　در تماشا بوده بر ره هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت　　کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم　　ایمنیها میدهد در خوف و بیم

مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بی‌دستوری پدر بدربار پادشاه چین رسانیدن

یادم آمد قصهٔ شهزادگان　　گوش هوش آور بمن بشنو بیان
آن دو گفتندش که اندر جان ما　　هست پا سفها چو نجم اندر سما
گر نگوئیم آن نیاید راست فرد　　ور بگوئیم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب ار گفت الم　　وز خموشی اختناق راست و سقم
گر نگوئیم آتشی را نور نیست　　ور بگوئیم این سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای یاران وداع　　انما الدنیا و مافیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان　　که مجال گفت کم بود آنزمان
اندر آمد مست پیش شاه چین　　زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یکیک حالشان　　اول و آمر غم و زلزالشان

میش مشغولست در مرعای خویش — لیک چوپان واقفست از حال‌میش
کلکم راع بداند ز آن رمه — که علف خوار است وکه در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دوربود — لیک چون دف درمیان سور بود
واقف ازسوز ولهیب آن وفود — ملحت آن بد که خشگ آورده‌بود
در میان‌جانشان بد آن سمی — لیک‌خودراکرده‌قاصد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ — معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون‌ومعنی اندرون — معنی معشوق جان دررگ چوخون
شاهزاده نزد شه زانو زده — ده‌معرف شاهد حالش شده
گرچه شه عارف بد ازکل پیش پیش — لیک‌میکردی معرف کار خویش
در درون یکذره نور عارفی — به بود ازصد معرف ای‌صفی
گوش‌را رهن معرف داشتن — آیت محجوبیست‌وحرزو ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان — دید خواهد چشم او عین العیان
باتواتر نیست قانع جان او — بل زچشم دل رسد ایقان او
پس معرفت‌نزد شاه منتخب — در بیان حال اوبگشود لب
گفت شاها صید احسان تواست — پادشاهی کن‌که او آن تواست
دست در فتراک‌این دولت‌زدست — بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی وملکتی — کالتماسش‌هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کوشد زاو بری — بخشمش ایجاد ما خود بر سری
گفت‌تا شاهیت در وی مهر کاشت — جز هوای توهوائی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی وشهزادگی در باختست — ازپی تودر غریبی تاخته است
صوفئی کانداخت خرقهٔ‌وجد در — کی رود اوبر سر خرقهٔ دگر
میل سوی خرقهٔ‌داده و ندم — آنچنان باشد که من‌مغبون شدم
بازده‌آن‌خرقه اینسو ای قرین — که نمیارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش — ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد — که حیاتی داردوحس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیاکابتراست — پنج دانگ هستیش دردسر است
ملک دنیا تن پرستانرا حلال — ماغلام ملک عشق بیزوال

***

قصهٔ زن جوحی وعشوه دادن او قاضی را وبمکروحیله درصندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن … روبزن کردی که ایدلخواه من
چون سلاحت هست روصیدی بگیر … تا بدوشانیم ازصید توشیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید … بهر چه دادت خدا ازبهر صید
روبی مرغ شگرفی دام نه … دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما وکن او راتلخ کام … کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله … که مرا افغان ز یار ده دله
قصه کوته کن که شه قاضی شکار … از جمال واز مقال آن نگار
گفت ایدر محکمه است و غلغله … من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سروسهی … وز ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش … آنچه حق باشد توزین غمگین مباش
مرمرا معلوم گردد حال تو … شوهزت رانرم سازم بی عنو
گفت خانهٔ توز هر نیک وبدی … باشدازبهرگله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود … صدر پروسواس وپرغوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند … وآن صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهن … کرد خالی تا رسد از امر کن
برگهاو میوه های نوز غیب … از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
درخزان وباد خوف حق گریز … آن شقایقهای پارین گو بریز
کاین شقایقها ضد اشکوفه هاست … که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار … سر ز زیر خواب در یقظه برآر
همچو آن اصحاب کهف ایخواجه رود … روبایقاظا " که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود چیست … گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت وحارس نیز نیست … بهر خلوت سخت زیبامسکنی است
امشب ار امکان بود آنجا بیا … کار شب بی سمعه است وبیریا
جمله جاسوسان زخمر خواب مست … زنگی شب جمله راگردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب … آن شکر لب وآنگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد … چونکه حواگفت خورآنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم وداد
در کف قابیل بهر زن فتاد

نوح تابهٔ خانه میپرداختی
واهله برتابه سنگ انداختی

مکر زن بر فن اوچیره شدی
آب صافی وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان
که نگهدارید دین زین گمرهان

لوطرا زن همچنان سد کافره
خوانده باشی قصهٔ آن فاجره

یوسف از کید زلیخای جوان
مانده در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان
باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی وحلقه زدن جوحی بتندی وخشم بردر و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرک سوی زن بهر دب

زن دو شمع ونقل مجلس سازکرد
زآن نوازش شاد شد قاضی فرد

چونکه بنشستند باهم ساعتی
تا برآسایند اندر خلوتی

چون نشست او پهلوی زن با مراد
گشت جان وپرعمش زآن وصل شاد

اندر آندم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهربی تا درخزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت در صندوق از خوف آنفتی

اندر آمد جوحی وگفت ایحریف
وای وبالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن
تا زمن فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی رفته‌ای
در حقم ناگفتنیها گفته‌ای

بر لب خشکم گشادستی زبان
کاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دوعلت گر بود ایجان مرا
آن یکی از تست وآن یک از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کآن
هست مایهٔ تهمت وپایهٔ گمان

خلق پندارند زر دارم درون
صله واگیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس عالیست لیک
از رخوت وسیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب وبا وقار
واندر آن سله نیابی غیر مار

من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان چار سو

تا ببیند مؤمن وگبر ویهود
کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ایمرد ازین
خورد سوگند او که نکنم جزچنین

با رسن صندوق را در دم ببست — خویشتن را کرده بد مانند مست
ازپگه حمال آورد او چو باد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال — بانگ میزد کای حمال وایحمال
کرد آن حمال از هر سو نظر — کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتف است این داعی من ایعجب — یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش — گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت — گرچه بیرون نیست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان — جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان — از هوس او را در آن صندوق دان
چون زصندوق بدن بیرون شود — اوزگوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش — گفت ایحمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه — نایبم را زودتر با آن همه
تاخرد این را بزر زین بیخرد — همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم مند — تا زصندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون — که خرد جز انبیاء و مرسلون
ازهزاران کس یکی خوشمنظر است — که بداند کوبصندوق اندر است
آنکه داند تونشانش آن شناس — که ز روح اینجهان دارد هراس
آن جهانرا دیده باشد پیش از آن — تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ موءمن است — عارف ضالهٔ خود است وموقن است
آنکه هرگز روز نیکو را ندید — او در این ادبارکی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد — یاز اول او زمادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او
دایما" محبوس عقلش در صور — از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی ازقفس سوی علا — در قفسها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا — این سخن باانس وجن آمد زهو
گفت منفذ نیست از گردونتان — جز بسلطان وبوحی آسمان
گرز صندوقی بصندوقی رود — او سمائی نیست صندوقی بود

همچو آن‌زنگی که بدشادان و خوش   اونبیند غیر او بیند رخش
ماجرابسیار شد در من یزید   داد صد دینار و آن ازوی خرید
هر زمان صندوقئی ای ناپسند   هاتفان‌وغیبیانت می‌خرند
این‌یقین‌میدان اسیر و بنده‌ای   زانکه در صندوق غمها مانده‌ای
بند هر چه گشته‌ای از نیک‌وبد   هر یکی بر توچو صندوقیست سد
تا نگردی زینهمه‌آزاد تو   کی شود ایجان زغم دلشادتو

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد   نام خودوآن علی (ع) مولا نهاد
گفت هر کس رامنم مولا ودوست   ابن عم من علی (ع) مولای اوست
کیست‌مولا آنکه آزادت کند   بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادی است   مؤمنان را ز انبیاآزادی است
ایگروه مؤمنان شادی کنید   همچوسرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوئید هر دم شکر آب   بیزبان چون گلستان خوش خضاب
بیزبان گویند سرو و سبزه زار   شکر آب وشکر عدل نو بهار
حله‌ها پوشیده و دامنکشان   مست‌ورقاص و خوش وعنبر فشان
جزو جزو آبستن ازشاه بهار   جسمشان چون درج پر در شمار
مریمان بیشوی آبست ازمسیح   خامشان بی لاف وگفتار فصیح
ماه مابی نطق خوش برتافته است   هرزبان نطق از فر او یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود   نطق آدم پرتو آن‌دم بود
تازیادت گردد از شکرای ثقات   بس‌نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع   اندرین طور است‌عزمن طمع
درجوال نفس خود چندین مرو   از خریداران خود غافل مشو
تانمانی‌تو پریشانحال از آن ـ   آنچنان فرمود آنصاحبدل آن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی وشناختن او

بازبعد سالی آن جوحی ز فن   رو بزن‌کرد و بگفت ای‌چست‌زن
آن‌وظیفهٔ پار راتجدید کن   پیش‌قاضی از گلهٔ من گوسخن

ای تن‌گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر درمشکی نشست
ای‌هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم‌الله نهان اندر نمد — واقفست‌ازخوف‌ورست ازنیک‌وبد
ای حبیب‌الله نهان درغار تن — گنج ربانی نهان در مار تن
ایهزاران کعبه پنهان در کنیس — ای‌غلط اندر عفریت‌وبلیس
سجده گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را زتو ویران دکان
که‌چرا من سجدهٔ این طین کنم — صورتی دون رالقب چون دین کنم
نیست‌صورت چشم رانیکو بمال — تاببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده‌وملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه‌حیران این — هفت گردون دیده در یکمشت‌طین
هیچ ممکن نی‌ببحثی لب گشود — لیک جان باجان دمی خامش نبود
آمد در خاطرش کین بس‌خفیست — اینهمه معنیست پس صورت‌زچیست
صورت از بیصورتی آباد کز — خفتهٔ مر خفتهٔ رامنقادکن
آن کلامت میرهاند ازکلام — وآن سقامت‌میجهاند ازسقام
پس سقام عشق جان صحت‌است — رنجهایش را حسرت هر راحت‌است
ای‌تن‌اکنون دست‌خود زینجهان‌بشو — ور نمیشوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش واحترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاحل آن شه نیک‌او رامینواخت — اواز آن خورشید چون مه‌میگداخت
آن‌گداز عاشقان باشد نمو — همچو ماه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجورکم افزون دهید
جمله رنجوران شفا جویند واین — رنج افزون‌جوید و درد وحنین
خوب‌تر زین سم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زیر گنه بهتر نباشد طاعتی — سالهانسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش‌آن شه زین نسق — دل کباب وجان نهاده بر طبق
گفت شاه از هرکسی یک سر برید — من ازوهر لحظه قربانم جدید
من فقیرم اززرو از سر غنی — صد هزاران سرخلف داد آن‌سنی

بادو پا در عشق نتوان تاختن — بایکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی راخود دوپاویکسر است — باهزاران پاوسر تن نادراست
زین‌همه هنگامه‌هاکل شد هدر — هست این‌هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش یکدخان
زآتش مؤمن گریزان شد جحیم — زانکه ایشانراست پر نار ونعیم

در بیان حدیث جز یامؤمن فان نورک اطفا ناری

زآتش مؤمن ازین روایصفی — میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم — ورنه زآتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست‌وبس — بین چه پخسانید اورا این نفس
زود کبریتت بدینسو واسپار — تانه دوزخ بر تونارد نی شرار
گویدش جنت گذر همچو باد — ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که توصاحب خرمنی من‌خوشه چین — من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زوجحیم‌وهم جنان — نی مر این رانی مر آنرازو امان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان وملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت‌عمرش چاره‌ای فرصت نیافت — صبر بس سوزان بدوجان بر نتافت
مدتی دندان کنان این‌میکشید — نارسیده عمر او آخر رسید
صورت‌معشوق‌ازوشد درنهفت — رفت وشد بامعنی معشوق جفت
گفت لبسش‌گرز شعر ششتر است — اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان زتن اواز خیال — میخرامم در نهایات الوصال
این‌مباحث تابدینجا گفتنی است — هرچه‌آید زین سپس بنهفتنی‌است
گر بپوشی ور بگوئی صد هزار — هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب وزین بود — بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است — خاص‌مردریائیان راهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود — بحریانراخامشی تلقین بود
هرخموشی کان ملولت میکند — نعره‌های عشق زآنسو میزند

توهمی گوئی عجب خامش‌چراست — اوهمیگوید عجب گوشش کجاست

من‌زنعره کر شدم ازبیخبر — تیز گوشان زین همه هستندکر

آن یکی در خواب نعره میزند — صد هزاران بحث‌وتلقین میکند

این نشسته پهلوی آن بیخبر — خفته خود آنست وکرزآن شوروشر

آن کسی کش مرکب‌چوبین شکست — غرقه شد در آب اوخودماهی‌است

نه‌خموشست‌ونه گویا نادریست — حال اورادر عبارت نام نیست

بی‌ازین دوهر دوهست اوبوالعجب — شرح آن گفتن برونست اراداب

این مثال آمد رکیک‌وبی ورود — لیک‌در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل‌آن شهزاده از دنیا برفت — جانش پر آذر جگر پر سوزوتفت

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر که آن برادر کوچک بر فراش‌رنجوری بود ونواختن‌پادشاه‌اوراتاملازم شود وصد هزاران غنائم غیبی‌وعینی‌بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود وآن وسط — بر جنازهٔ آن‌بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کاین کیست — که ازآن بحر است‌واینهم ماهیست

پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر زآن برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد اوراهم بدین پرسش شکار

ازنوازشهای آنشاه‌وحید — در تن خود غیر جان جانی‌بدید

در دل خودیافت عالی عالمی — کآن نیابد کس‌بصد خلوت همی

در دل خود یافت عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله

عرصه‌ودیوار و سنگ وکوه تافت — پیش او چون نار خندان میشکافت

ذره ذره پیش او چون آفتاب — دمبدم میکرد صد گون فتحباب

باب گه روزن شدی وگه شعاع — خاک گه گندم شدی وگاه صاع

در نظرها چرخ بس کهنه وقدید — پیش چشمش هر دمی خلقی جدید

روح‌زیباچونکه وارست از جسد — ازقضابیشک‌چنین چشمش رسد

صد هزاران غیب پیشش شد پدید — آنچه چشم محرمان بیند بدید

آنچه اواندر کتب بر خوانده بود — چشم را بر صورت آن بر گشود

ازغبار موکب آن شاه نر — یافت اوکحل عزیزی در بصر

برچنین گلزار دامن میکشید / جزوجزوش نعره زن هل من‌مزید
گلشنی کز نقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بامزهٔ دانسته مان / زآ گلستان یکدوسه گلدسته دان
زآن زبون این دوسه‌گلدسته ایم / کاین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / میفند ایجان دریغا از بنان
وردمی خودفارغ آرندت زنان / گرد چادر گردی وعشوهٔ زنان
بسازاسنسقات جوش‌شد موج زن / ملک وشهری بایدت پر نان وزن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود اینزمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است‌و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / بازکن درهای این نوخانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه راگفتار کی باشد زخود / عکس غیر است آنصدا ای‌معتمد
گفت‌توزآنرو که عکس دیگر بست / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم‌وذوقت هست عکس دیگران / شادی قوادی‌وخشم عوان
آن‌عنوانراآن ضعیف آخرچه کرد / که دهد اورابکینه زجرو درد
تابکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این‌واقعه
تاکه گفتارت زحال تو بود / سیر تو باپروبال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره گشت ازلحم طیر
بازصید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراندکبک‌ورسار
بازباپر خود آرد صیدشبک / لاجرم شاهین خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی بر هوا بر شد هباست
گر نماید خواجه را ایندم غلط / زاول‌والنجم برخوان چند خط
تاکه ماینطق محمد عن هوی / ان هوالا بوحی احتوی
احمداچون نیستت ازوهم یاس / جسمیان رادہ تحری وقیاس
تا بدانیکه محمد از هوا / وانگفت‌وگفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال / که‌تحری نیست در کعبهٔ‌وصال
بی تحری اجتهادات هدی / هر که بدعت پیش‌گیرد از هوی

همچو عادش بر برد باد وکشد نی سلیمانست تاتختش کشد
عاد راباد است حمال خذول همچو بره در کف مراد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار می‌برد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد زاستکبار بود یار می‌پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین خردشان بشکست آن‌بئس‌القرین
بادرا بشکن که بس‌فتنه‌است‌باد پیش ازآن کت بشکنداوهمچوعاد
هود دادی پند کاری پر کبرخیل برکند ازدستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد واز نفاق چند روزی باشما کرد اعتناق
اوبسر باخالق خود راست است چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان‌باد است کایمن میگذشت بود همچون جان وهمچونمرگ‌گشت
دست‌آنکس کوبکردت دست‌بوس وقت خشم آن دست میگرددبوس
باد راآندر دهان بین رهگذر هر نفس آیان روان‌با کرو فر
حلق ودندانها از آن ایمن بود حق چو فرماید بدندان‌درفتد
کوه گردد ذرهٔ باد ثقیل درد دندان داردش زارو علیل
یارب ویارب بر آرد او زجان که‌ببر این‌باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین بادرو ازبن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند منکران را درد الله خوان کند
چند دم یزدان نپذرفتی زمرد وحی‌حق‌راهین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر گه خبر خیر آورم گاهی بشر
زانکه ماٴمورم امیر خود نیم من چوتو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمانواربودی حال تو چون سلیمان‌گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک کفت کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تویاغئی من مستعار میکنم خدمت‌ترا روزی سه چار
پس چوعادت سرنگونیها دهم زاسپه تو باغیانه برجهم
تابغیب ایمان تو محکم شود آنزمان کایمانت مایهٔغم شود
آنزمان‌خود جملگان موٴمن شوند آنزمان خود سرکشان بر سردوند
آنزمان رازی کنند وافتقار همچو دزد وراهرن در زیر دار
لیک‌گر در غیب گردی مستوی مالک دارین وشحنهٔخودتوئی
شحنگی‌وپادشاهی مقیم نی دو روز

شحنگی و پادشاهی مقیم — نی دو روز مستعار است و سقیم
رسته از پیکار و کار خودکنی — هم توشاه و هم تو طبل خودزنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان — کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست — لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر — خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست — رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر هم میزند — جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش — جمله یکرنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار — جمله روپوشست و ملک مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا — رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب عابدین — تن فنا شد و آن بقا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب بس — دایم این ضحک و آن اندر عبس
خاک را رنگی و فرهنگی دهند — همچو کودک ما بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند — کودکان از حرص آن کف میزنند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان — در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان — رفته از سر جهد اسباب و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست — شکر باری قوت او اندک است
وای ز آن طفلان که پیری میکنند — لنگ مورانند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفت است — شکر آن کو بی فن و بی آلت است
وای ز آن پیران طفل ناادیب — گشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آمد بهم — گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ایمرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای — ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللهی نزد — کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو — کش غم نان مانعست از مکر و ریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو تاجران دیو را دروی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده زسحر چون‌فرس کرده کرباسی زمهتاب وغلس
چون بریشکم‌خاک رابر می‌تنند خاک بر چشم‌ممیز میزنند
جندلی را رنگ عودی میدهند بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاکمان چون کودکان در سطرمان خاک همچو زرکان
طفل را باب‌الغان نبود جدال طفل راحق کی نشاند بارجال
میوه گرکهنه شود تاهست خام پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش طفل وغوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش‌وموی اوسپید هم در آن طفلی خوفست وامید
ماند خواهم نارسید یارسم حق کن بامن غضب یاخود کرم
گر رسم بانارسیده ماندم ایعجب بامن کند کرم آن کرم
باچنین ناقابلی ودورئی بخشد این غوره مرا انگورئی
نیستم امیدوار از هیچ‌سو وآن کرم میگویدم لاتیاءسوا
دایما" خاقان ماکرده است طو گوش مارا میکشد لاتقنطوا
گرچه مازین‌ناامیدی در گویم چون صلا" زد دست اندازان‌رویم
دست‌اندازیم چون اسبان سپس در دویدن سوی مرعان انس
گام اندازیم و آنجا گام نی جام پردازیم وآنجاجام نی
زآنکه آنجاجمله اشیاجانی است معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنی‌آفتاب نور بی سایه بوداندر خراب
چونکه آنجاخشت برخشتی‌نماند نورمه راسایهٔ‌زشتی نماند
خشت اگر زرین بود برکند نیست چون بجای خشت‌وحی‌وروشنیست
کوه بهر دفع سایه‌مند کیست پاره گشتن بهر این نور اندکیست
بر برون که چو زد نور صمد پاره شد تا در درونش هم‌زند
گرسنه چون برکفش‌زدقرص نان واشکافد از هوس چشم ودهان
صد هزاران پاره‌گشتن ارزد این ازمیان چرخ بر خیز ای زمین
تاکه نور چرخ‌گردد سایه سوز شب زسایهٔ‌تست ای‌باغی روز

این زمین چون گاهوارهٔ کودکان　　بالغانرا تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند　　شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارهها　　طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ　　تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه ای گهواره رو ضیق مدار　　تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا وعجب شاهزاده وزخم خوردن ازباطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری　　از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه　　ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید　　دمبدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند　　زآن غذائی کش ملایک میچرند
اندرون خویش استغنا بدید　　گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزادهام　　چون عنان خود بدین شه دادهام
چون مرا ماهی برآمد با لمع　　پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز　　ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند　　وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشتهام عارض قمر　　باز باید کرد دکان دگر
سروقد و ماه رخساری مراست　　همچو من شهزادهای اکنون کجاست
زین منی چون نفس زائیدن گرفت　　صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
صد بیابان زآنسوی حرص و حسد　　تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست　　چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او　　ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب　　این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس　　تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار　　که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک　　تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان　　تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید　　عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت درعتابش بر طپید — پرده آن گوشه گشته بردرید
چون درون خود بدید آنخوش‌پسر — از سیه‌کاری خود کرده اثر
آنوظیفه لطف ونعمت کم شده — خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او زمستی عقار — زآن‌گنه گشته سرش خانه خمار
هرکه خود بینی کند در راه دوست — مغز را بگذاشت کلی دیدپوست
دشمن من در جهان خود بین مباد — زانکه از خود بین نیاید جز فساد
می‌ازآن آمد حرام اندرجهان — که‌خوری‌خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت — وین همه ازنفس خود بین زایدت
آنکه باخود میخورد می‌باخود است — این چنین می‌خواره خواروموتدست
وآنکه بااومی‌خورد بادش حلال — وآنکه بی‌او دم‌زند بادش وبال
چونکه با او میخورم از جام هو — چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم — هم زمی خوردن شود این حاصلم
ایکه میخواهی که از خود بگسلی — تاکی اندر بند این جان‌و دلی
جان بجنان واگذار ایجان من — تاببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده‌وآزاد شو — غم خور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیر تو — زود اورا بازگیر از شیر تو
هرچه هست آن مستئی داردیقین — خواه شیر وخواه خمروانگبین
مستی گندم بدان ای آدمی — که‌بکرد آن آدمیرا اعجمی
خورد گندم حله زاو بیرون شده — خلد بروی بادیه‌وهامون شده
دیدکان شربت وار بیمار کرد — زهر آن ماومنیها کارکرد
جان چون طاوس درگلزار ناز — همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچوآدم دور ماند او از بهشت — درزمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند اوکه ای‌استاد زاو — شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای‌نفس بدبارد نفس — بی حفاظی با شه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی — برتوشد هر گندم از کژدمی
در سرت آمد هوای ما ومن — قید بین‌بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط برجان خویش — که‌چراگشتم ضد سلطان خویش
آمد او باخویش واستغفار کرد — باانابت چیز دیگر یار کرد

دردکان از وحشت ایمان بود رحمت کن کان درد بیدرمان بود
مر بشر راخود مباجامهٔ درست چون رهید ازصبر در حین صدرجست
مر بشر راپنجه و ناخن مباد کونه دین اندیشه آنکه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است نفس کافر نعمتست وگمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان
آدمی خود مبتلا بهتر بود زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم برکه بیشتر آمد ازاین خلایق کهقبض جان ایشان کردی وجواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب برکه رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت برجمله دلم سوزد بسی لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا در عوض قربان کند بهر فتی
گفت برکه بیشتر رحم آمدت ازکه دل پر سوز بریانتر شدت
گفت روزی کشتئی بر موج تیز در شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دوان بر تختهٔای درماندند موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل درفکند آن تخته باد ازخلاص هر دوام دل گشته شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن طفل را بگذار تنها زامر کن
چون زمادر بگسلیدم طفل را خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد و ماتمهای زفت تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشهٔای پر سوسن و ریحان و گل پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم زبرگ نسترن کردم اورا ایمن ازصدمهٔ فتن
گفته‌ام مر خورشید راکورا مگز بادراگفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز برق راگفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر ازاعتدال پنجهٔای بهمن براین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی وبیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید   وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تابرون ناید ازآن خط گوسفند   نی در آید دزد وگرگ باگزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود   کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید   وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوابردی فکندی بر حجر   تادریدی لحم وعظم ازهمدگر
آن گره رابر هوا بر هم زدی   تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست راکه لرزید آسمان   مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سر   گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
ور بحرص این میکند گرگ نژند   گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع اینملک من   یا بیاو محو کن ازمصحف این
مقریان رامنع کن بندی بنه   یامعلم را بمال وخوف ده
عاجزی و خیره کاین عجزازکجاست   عجز توتابی از آن روزجزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج   وقت شد پنهانیان رانک خروج
خرم آنکه عجزوحیرت قوت اوست   در دوعالم خفته اندر ظل دوست
هم دراول عجز خود را او بدید   مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بروی بتافت   ازعجوری در جوانی راه یافت
زندگی در مردن ودر محنت است   آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را   زیر پا بنهاد از جهل و عمی

رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بشیروپلنگ

حاصل آن روضهٔ چوباغ عارفان   از سموم وصرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود   گفتم اوراشیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد   تاکه بالغ گشت وزفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم باپری   تادر آموزند. نطق و داوری
پرورش دادم مراو را زین چمن   که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پور   بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را به بر او مهر ولد — ور پدر من اینت قدرت اینست بد
مادران را مهر من آموختم — چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه — تا ببیند لطف من بی‌واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش — تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ماهیچ عذری نبودش — شکوهٔ نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه — که بپروردم ورای واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل — که شد او نمرود سوزندهٔ خلیل
همچنان کاین شاهزاده شکر شاه — کرد از استکبار و از تکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم — چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطف‌های شه که ذکر آن گذشت — از تبختر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند — کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال — تا سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی‌جرم را — کشت تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط — هر که می‌زاید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش — ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملکهای عجب — تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر ابوام شد حجیب — او زما یابید گوهرها بجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین — چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله — نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست — باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض میآری بجا گر طائفی — بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از ننگ پوست — هم شوی چون موزهٔ بر پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت — در قتال انبیا مو میشکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب — ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خود از خاطر شاه پیش ازاستکمال فضائل دیگر از دنیابرفت

قصه کوته کن که رای‌نفس کور برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست گفت اندر خلق او آن تیر تست
عفو کرد آنشاه دریا دل ولی آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ اومیگریست اوست جمله هم‌کشنده هم‌ولیست
ورنباشدهر دو اوپس جمله‌نیست هم کشندهٔ خلق وهم‌ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد کآن بزد برجسم ور بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی‌است تاابد معنی بخواهد شاد زیست
آن‌عتاب ار رفت هم بر پوست رفت دوست‌بی‌آزار سوی دوست رفت
گرچه اوفتراک شاهنشه گرفت آخر از عین الکمال اوره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود صورت ومعنی بکلی در ربود
دختر وملک و خلافت او گرفت می‌سزد گرزین نمائی در شگفت
من ز' طول قصه گشتستم ملول من‌غریق بحر معنی تو عجول
آنکهین از ذلت و عجزو نیاز یافت مقصود از کریم کار ساز

مثل وصیت‌کردن‌آن‌شخص که‌سه‌پسرداشت که میراث‌اورابکاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چوسه سروروان وقف ایشان کرده اوجان و روان
گفت هر چه کاله وسیم‌وزر است آن بردز آن‌هر سه کوکاهلتر است
گفت باقاضی وبس اندرز کرد بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم نگذریم از حکم او ماسه یتیم
سمع وطاعت میکنیم او راست دست آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ماچواسمعیل زابراهیم‌خود سرنپیچیم ارچه قربان میکند

گفت اگر این مکر بشنیده بود — لب ببندد در خموشی در رود
گفت میرو گوی تا هفتم زمین — تاابد پوشیده بادم حال این
حال یک تن گر ندانم چه شود — واندر آن نقصان دهنم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را — گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان وجای سهمگین — تو خیالی زشت بینی پرز کین
دل قوی دار وبکن حمله بر او — او بگرداند زتو در حال رو
زانکه بی‌ترسی بسویش هر که رفت — آن‌خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک باخیال دیو وش — این چنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم — زامر مادر پس من آنگه چون کنم
توهمی آموزیم که چست ایست — آن‌خیالی زشت راهم مادریست
دیو و مردم راملقن آن خداست — غالب آید بر شهان ز آن‌گرگداست
تاکدامین سوی باشد آن براش — الله الله رو تو هم آنسوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام — حیله رادانسته باشد آن همام
سر اورا چون شناسی راست گو — گفت من خامش نشینم پیش او
صبررا سلم کنم پیش درج — تابر آیم بر سر بام فرج
هست مر هر صبر راآخر ظفر — هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون‌بجوشد در حضورش از دلم — منطقی بیرون ازین شادی وغم
من بدانم کوه فرستاده بمن — ازضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من این سخن زآن‌میمنه است — زانکه از دل جانب دل روزنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب — ختم شد والله‌اعلم بالصواب
مر بزرگی ورا گردن نهم — منتی هم بر دل وبر تن نهم

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاءالدین

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتم وراکای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن — از چه بربستی در علم لدن
قصهٔ شهزادگان نامد بسر — ماند نا سفته در سوم پسر

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگوید من دهان بستم ز گفت
وقت رحلت آمدم وجستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی‌زبان — در دل آنکس که دارد نور جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم — مژده کآمد وقت کز تن وارهم
در جهان جان کنم جولان همی — بگذرم زین یم در آیم در یمی
زانکه این عالم ز یم زنده است و خوش — از یمی یم یافت زان خوست و کش
چونکه جان در خاک و یم زنده بود — در جهان یم ببین تا چون شود
یم چو شهر است و چو دروازه است تن — تن چو قطره دان و بی اندازه یم
زین نمی‌گو همچو جانست اندرا — در یم جانان که دریابی بقا
چونکه تن از بهر جانست ابطرف — پس ز راه جان طلب کن این شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است — جستن اندر خاک هم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان برد — موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانانرا طلب — بی لب و بی کام میگو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان — در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک — می‌نکاری تا شوی آخر هلاک
این چنین عمر عزیز بی‌بها — بعوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می‌ناید ترا ای مرد کار — تا دهی گلزار و گیری خار زار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند — خرم آن کش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود شمرده چون دهی — در ره حق گردد آن نامنتهی
بیشمار و بیحد و بی عد شود — عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن در این بازار تو — صد هزاران گل بر از یکخار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار — دانه بر گیری ز فصل کردگار
خود شما ز آنجا بود کآخر بود — بیشمار است آنطرف کان بر بود
سوی کل خود روا ای جزو جدا — از خودی بگذر زمانی تا خدا
در تن همچون سبو هستی چو آب — گفتگو و صلح و جنگست چون حباب
چون حبابست این نقوش و این صور — بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون — تا شود سر درون پیدا برون

ازتف واز کف واز بوی قدور — مینماید خوردنیها در تنور

تاکه شیرینی و یاترشی استآن — میشود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین‌ازقول و فعل مردمان — میشود پیدا که چه‌سانست جان

جان‌اودر مرتبه چونست وچیست — مؤمنست‌او یا که کافر یاولی است

آب رااندر سبو بی‌بیم مدار — تانگردد آب شیرین ناگوار

کآب ساکن بیمدد ناخوش بود — رنگ وبوی و طعم آب از وی رود

گفت‌احمد هر که دو روزش یکیست — هست مغبون وگرفتار شکیست

بی یقین میزید در ابلهی — پر ربادی همچو انبان تهی

هر دمی پس‌میرود از پیش صف — میشود صافیش دردی همچو کف

رنج‌او هر لحظه بدتر میشود — هر دمی او زشت وابتر میشود

سوی دوزخ میرود آب ردباب — بی‌عذاب بحر در بحر عذاب

پیش‌از آنکه‌کار تو آنجا رسد — هر دمی غفلت ترا واپس برد

روبسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از استاره وچرخ نبیل

پای همت بر خورو برماه نه — سر بر آن ایوان و آن‌درگاه نه

این خودی راخرج کن اندر خدا — تانمانی همچوابلیسی جدا

آب جان راریز اندر بحر جان — تاشوی دریای بی حد وکران

قصه کوته کن که‌رفتم در حجاب — هنش‌خمش والله اعلم بالصواب

شکر کاین نامه بعنوانی رسید — گم نشد نقد وباخوانی رسید

نردبان آسمانست این کلام — هر که از این بر روی آید ببام

نه ببام چرخ کآن اخضر بود — بل ببامی کز فلک برتر بود

بام گردون را از او آید نوا — گردشش باشد همیشه‌زآن‌هوا

باب الف

فصل الف

استثنا : (ع) بیرون کردن ، خارج کردن ، خارج دانستن

استیلا : (ع) پیروری یافتن ، دست‌یافتن برچیزی ، چیرگی

اژدها : (ف) ماری بزرگ رااژدها گویند

اقصا : (ع) بفتح دورتر و بکسر دور کردن وبپایان چیزی‌برسیدن

آسا : (ف) نگا ، آسودن ، پساوند که در آخر کلمه در میآید معنی‌مثل و مانند رامیرساند مثل برق آسا .

انگشت‌نما : (ف) مشهور آمده

انطفا : (ع) بکسر اول و طاء مهملد فرو مردن آتش وچراغ

آشنا : (ف) یارو دوست ، شناسا و بمعنی شنا وشناگر نیز گفته میشود .

احتما : (ع) بکسر خودرااز چیزی نگاهداشتن وپرهیز در بیماری .

اعطاء : (ع) بکسر همزه) بخشیدن . عطا کردن

ابا : بعربی بکسرسرباززدن باشد از کاری وبفارسی نان ،خورش

انقبا : (ع) پرهیزگار

استوار : (ع) غلبه کردن ـ قصد کردن ،ظاهر شدن ،برابر شدن

اخوان الصفا : (ع)یاران و برادران

ارتقا : (ع) بالا رفتن درجه درجه

ابتلا : (ع) آزمودن و در بلا افتادن .

اصفا : (ع) بی‌نیازشدن ، بی نیاز کردن

اقتدا : (ع) پیروی کردن .

اردا : (ع) هلاک کردن .

افترا : (ع) دروغ

احیا : (ع) زنده کردن ، زندگان

اوریا : (س)

دوميا : (س)
آتشيا : (ف) ناشكيبا ،بيقرار
التجا : (ع) پناه آوردن ، روی آوردن
استبقا : (ع) باقی گذاشتن
اجتبا : (ع) فراهم آوردن برگزیدن
اغوا : (ع) گمراه ساختن ، از راه بدرآوردن
اعضا : (ع) قسمت‌های بدن
اخصا : (ع) بکسر خصی کردن ، از بین بردن ، اخته کردن
افرا : (ع) پس خورده
املاء : (ع) پرکردن ، مطلبی که معلم بگوید وشاگردبنویسد .
اجترا : (ع) دلیر شدن
اقتضا : (ع) تقاضا کردن
استسقا : (ع) آب خواستن
استقاء : (ع) از باب افتعال یعنی آب خوردن
انثی : (ع) بفم زن مفرد .
افنا : (ع) نیست کردن
اعتبا : (ع) سرکشان
اشیاء : (ع) چیزها
انجلا : (ع) صاف و روشن کردن
اصطفا : (ع) برگزیدن
ارجا : (ع) نزدیک آمدن‌براه ، بتاریک‌شدن شب
الا : (ع) بدان وآگاه بش
اسما : (ع) جمع اسم ، نامها
انسا : (ع) فراموش گردانیدن
انشا : (ع) پیدا کردن ، یافتن ،آفریدن
آوا : آواز
آنا : ظرف وجای آب

ایرا : (ف) زیرا
استا : (ف) بکسراهواست یعنی ستایش بکن
ایما : (ع) اشارت
اجرا : (ع) راندن ، روان ساختن ، جاری کردن
اشقیا : (ع) بروزن افعالاست مفرد اوشقی بروزنفعیل معنیبدبخت
اجزا : (ع) جمع جزء یعنی پاره چیزی
ابدا : (ع) آشکارا کردن ،حدیث کردن

فصل ب

اصطرلاب : (ع) نگاه اسطرلاب
آشوب : (ف) شور ، غوغا
اکتساب : (ع) کسب کردن ، حاصل کردن ، فراهم آوردن .
اصحاب : (ع) یاران
اضطراب : (ع) پریشان حال شدن
ابواب : (ع) جمع باب
اصلاب : (ع) پدران ،اجداد ،جمع صلب "بضم صاد "یعنی استخوان پشت.
اب : (ع) (بفتح همزه) پدر ، آباء جمع ؛
انساب : (ع) بانوان و سین مهمله جمع نسب .
اقطاب : (ع) بفتح قطبها ، وقطب یکتن است وآنرا غوث نیز گویند .
اشتاب : (ع) بمعنی شتاب باشد .
اباب : (ع) بکسر پوست .
آداب : (ع) جمع ادب .
ادیب : (ع) داناوشاعر ،سخن سنج ، سخن دان ،
آسیب : (ف) آزار ،گزند ، درد
ایاب : (ع) (بکسر همزه) بازگشتن ، بازگشت : برگشتن
اجتذاب : (ع) کشیدن

آبست : (ف) (بکسر با) مخفف آبستن

انیت : (ف) بکسر اول وسکون یای تحتانیه ونون زهی که کلمه‌تحسین است .

انعکاسات : (ع) جمع انعکاس بمعنی واژگون شدن .

اصحاب‌سبت : (ع) یعنی یاران روز شنبه که ایشان از بنی‌اسرائیل‌بودند .

انائت : (ع) بکسر همزه اول وبفتح همزه تافی از تانی است یعنی‌تاخیر وآهستگی

استمالت : (ع) بسوی خود میل دادن .

آلات : (ع) چیزی که سبب حصول چیزی شود .

اباحت : (ع) حلال کردن

اناخت : خوابانیدن شتر

اعادت : (ع) بازگردانیدن

امارت : (ع) امیر شدن ، فرمانروایی .

استعانت : (ع) یاری جستن

انابت : (ع) توبه پذیرفتن

امنیت : (ع) آرزوست

آیت : (ع) جمع آیات .

استحالت : (ع) ناممکن شدن در وجود وحال بحال گردیدن

التفات : (ع) بگوشه چشم نگریستن

افاضت : (ع) آب ریختن وبانبوهی بازگردیدن

استکانت : (ع) فروتنی کردن

اصابت : (ع) رسیدن براه راست

اجازت : (ع) روا داشتن ورخصت‌دادن

امت : (ع) امام وبالای مردم

افروخت : (ف) روشن ، درخشان

فصـل ث

اثاث : (ع) کالای خانه ومال

اناث : (ع) زنان ، مارگان ، جمع انثی

انتکاث : (ع) ازهم جدا شدن

فصـل ج

اخراج : (ع) بیرون کردن

ابتهاج : (ع) شاد شدن

استداراج : (ع) طلب درجه نمودن

ارتجاج : (ع) لرزیدن

آهنج : (ف) کشیدن‌وکشنده .

ابلوج : (ف) باول مفتوح‌و بثانی زده قند وشکر راگویند .

استخراج : (ع) بکسر طلب بیرون آوردن کردن .

ایلاج : (ع) بکسر درآوردن و در بردن چیزی درچیزی .

ازدواج : (ع) جفت کردن و با یکدیکر جفت شدن .

انضاج : (ع) پختن .

ابراج : (ع) جمع برج .

ایج : (ف) هیچ‌باشد .

ارج : (ف) ارز ، ارزش ، بها ، قدرو مرتبه ، اخش

اوج : (ف) ارتفاع‌وبلند و هوا

فصـل ح

الواح : (ع) جمع لوح که تخته باشد

املح : (ع) سیاهو سپید

افصح : (ع) سخن‌گوتر ونیز زبان آورتر

اصباح : (ع) بامدادها ، بامداد .
اصطلاح : (ع) رسم‌وآئین‌واتفاق قومی برچیزی وبا یکدیگر صلح کردن .
استفتاح : (ع) گشایش خواستن ،گشودن ، بازکردن ، آغازکردن امری .
افتضاح : (ع) رسواشدن
ارتیاح : (ع) شاد شدن و رحمت کردن
انتصاح : (ع) نصیحت پذیرفتن
اشباح : (ع) اجسام‌و کالبد .
انتطاح : (ع) بیرون زدن گاو و قوچ‌ومثل آن .
الحاح : (ع) زاری کردن ودر خواستن‌وباریدن باران .
اقتراح : (ع) بی‌اندیشه سخن گفتن وچیزی راکسی بتحکم درخواستن .
ارباح : (ع) سودمند کردن
انجاح : (ع) رواکردن و روا شدن حاجت
اقماح : (ع) سربرآوردن سوی آسمان چنانکه چشمهاسوی‌زمین باشد .
ارنباح : (ع) سود کردن
اصواح : (ع) نیکی کردن ضد افساد .

فصل خ

اوساخ : (ع) چرکها ، چرکیها
اخ : (ع) برادر ، اخوان و اخوه جمع
آخ : (ع) بمد بمعنی آفرین است .
آوخ و آوخ . (ف) باهمزه همدوده‌وواو مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی آه آمده
اوستاخ : (ف) بمعنی گستاخ .

فصل د

ابجد : (ع) ترتیب وترکیب قدیم حروف‌الفبای عربی
افراد : (ع) تنها کردن ویک بچه زادن .

اتحاد : (ع) یکجا ویگانگی داشتن
اعداد : (ع) جمع عدد است
ایراد : (ع) فرود آوردن باب وحاضر کردن .
ازتغاد : (ع) نانگ کردن شتر
اسد : (ع) شیر درنده
اضداد : (ع) دشمن گردانیدن
ارشاد : (ع) راه نمودن بحق .
اسناد : (ع) تکیه دادن چیزیرا بر چیزی
ارجمند : (ف) صاحب قدرت
افتقاد : (ع) گم کردن
استبعاد : (ع) دور شدن ودور شمردن
امجد : (ع) بزرگتر
اصفاد : (ع) بفتح جمعه .
انتقاد : (ع) جدا کردن گندم ازکاه
اسعاد : (ع) یاری کردن ، نیکبخت کردن
ارتعاد : (ع) لرزیدن واضطراب
الحاد : (ع) از حق روی گردانیدن
اباد : (ع) دعای خیر
احقاد : (ع) جمع حقه کینه .
ایمن آاد : (ف) محل امن وبهشت وکعبه الله
استبداد : (ع) بخودی خود بکاری استادن ، یگانه شدن
ایجاد : (ع) دروجود آوردن
اصطیاد : (ع) شکار کردن
اسود : (ع) جمع اسد که شیر باشد .
اخدود : (ع) شکافهای زمین کوه
اعتداد : (ع) با شمار آوردن و عدت داشتن وشمرده شدن
احد : (ع) یگانه زمان
انتقاد : (ع) تعدد صفات واسما

امرود : (ف) نام میوه ایست معروف که آنرا مرود و امروت نیز خوانند

فصل ذ

اخذ : (ع) بفتح الف و سکون خا گرفتن و بعد و کسرخا گیرنده .

فصل ر

ایثار : (ع) برگزیدن‌وافزودن و پیش داشتن

اشعار : (ع) بخون آلوده کردن کوهان شتر که بحرم‌فرستندبرای‌قربان

آخر : (ع) جای علف خوردن اسبان ــ استخوانی را گویند که در زیر گردن وبالای سینه باشد .

آنجور : (ف) نصیب‌باشد؟ از کنار سنخر تالاب و رودخانه باریراگویند که

استغفار : (ع) آموزش خواستن

آذر : (ف) آتش .

ابرار : (ع) جمع برنیکو کاران .

اکسیر : (ع) بکسر کیمیا

اختیار : (ع) بخواهش دل کاری کردن . برگزیدن .

اشتهار : (ع) شهرت یافتن وشهرت دادن

اتجاد : (ع) بتای فوقانیه مشدده تجارت کردن

اندرخور : (ف) اندرخورد

اکدر : (ع) آنکه تیرگی دارد وبوزن افعل از کدورت

افتخار : (ع) نازیدن

اعتذاز : (ع) عذر خواستن وبکارت بردن‌چه‌عذرا بمعنی بکبر است‌ونام معشوقه آمده .

اختر : (ف) ستاره

ابتر : (ع) دم بریده ــ ناقص .

انفطار : (ع) پاره‌پاره شدن ، پدید آوردن

اخطار : (ع) جمع خطر یعنی هلاکی .
اصرار : (ع) بکسر پیوسته بر معصیت ایستادن .
اضرار : (ع) شتاب نمودن
ایدر : (ف) بکسر اول اینجا و اینکواکنون بود .
افتقار : (ع) درویش و محتاج شدن و درویش ومحتاجی .
اوفر : (ع) بمعنی بسیاتر وتمام‌تر .
استبصار : (ع) بینادل شطن و طلب بینائی کردن .
آبگیر : ف کوی را گویند که آب باران درآن فراهم آیدو آنرا استخرکند .
انشار : (ع) زنده کردن
احضار : (ع) بکسر حاضر کردن ودویدن اسب وآهو وغیره
اغبر : (ع) بفتح گرد آلوده .
انزار : (ع) ترسانیدن وبیم کردن
اسکثار : (ع) بسیار گفتن وبسیار کردن .
اجر : (ع) پاداش و مزد دادن
امر : (ع) کار فرمودن
احجار : (ع) بفتح جمع حجر سنگ
اسفار : (ع) جمع سفر
افسار : (ف) دهنه ، آنچه بدان اسبانرا بندند .
ابتشار : (ع) بشارت یافتن
اطوار : (ع) طریقها، حالها و نوعها
اطیار : (ع) جمع طائر
استکبار : (ع) خود را بزرگ دانستن و گردن کشی کردن
اقتدار : (ع) توانا شدن وقادر شدن بر چیزی
اخطبار : (ع) شکیبا شدن‌وشکیبائی .
اغتفار : (ع) بکسر آموزیدن
آوار : (ف) آواره
اضطرار : (ع) بکسر بیچاره‌گی کردن‌وبیچاره گی‌دانیدن وبیچارگی و عاجزی
استفسار : (ع) بکسر پرسیدن‌وخواهص تفسیر کردن

ادرار : (ع) فروگذاشتن سیل

اسحار : (ع) سحرها

اختصار : (ع) کوتاه کردن

اخضر : (ع) چیزی سبز

اثر : (ع) نشان پاونشان زخم

اعذار : (ع) عذرآوردن

فصــــل ز

اندرز : (ف) وصیتو ونصیحت آمده

اهتزاز : (ع) بکسر جنبیدن

احتراز : (ع) پرهیز کردن

امتیاز : (ع) بکسر جدا کردن

اهواز : (ع) نام شهریست ازولایتخوزستان

اعزاز : (ع) بکسر اول وعینمهملهعزیز وارجمند ساختن

فصــــل س

اساس : (ع) بنیاد و اصل بنا

افسوس : (ف) دریغ و حسرت

الماس : (ع) گوهریست مشهور

انیس : (ع) آرام دهنده وهمدم ومصاحب

التباس : (ع) پوشیده شدن ، آشفته شدن

انعکاس : (ع) واژگون شدن

ایناس : (ع) بکسر خوگرشدن ، ودانستن و شنفتن ودیدن

اقتباس : (ع) اظهار کردن و واپژوهیدن

اوحسب : (ع) بیم دردل گذاشتن

انفاس : (ع) نام پیغمبری بود ،

فصـــــل ش

ارتعاش ع سر لرزیدن و لرزیدن بی اختیار
اوباش ف ناکس
اسکالش ف دشمنی وخصومت باشد ، بدگو و بداندیش
آغوش ف دومعنی‌دارد اول بر باشدو دوم بنده راگویند ،
افتتاش ع بکسر رفتن و شتافتن گروه ،وبمعنی تفتیر کردن نیز آمده .
انتباش ع دزدیدن کفن‌مرده و برهنه کردن .
انتعاش ع برخاستن‌و نیکو شدن حال کسی
اعمش ع بروزه ابجد ضعیف شدن چشم .

فصـــــل ص

اشخاص ع جمع شخص کالبد مردم وجز آن
افتیاص ع بکسر رهانیدن‌از سخن
ابرص ع بوزن افعل پیس
اقتناص ع صید کردن و اسیر کردن‌وکسب کردن

فصـــــل ض

اعراض ع روی گردانیدن
امراض ع بیمار کردن ، بیماریها
انقباض ع گرفته شدن
اعواض ع جمع عوض
اغماض ع آسان فرا گرفتن‌معاملت وچشم فرو خوابانیدن
اعتیاض ع بکسر بدل گرفتن
ابیض ع بروزن‌افعل چیز سپید بود بیض جمع آن ، و شمشیرو جوان را نیز گویندو نام کوهیست

اغراض ع جمع غرض یعنی خواهش .
اعتراض ع بکسر بانکار پیش آمدن ورد کردن سئوال

فصـــل ط

ارتباط ع بستن و پیوستن
اخلاط ع جمع خلط و خلط گردانیدن
انبساط ع گستاخ شدن و گستاخی کردن
اوساط ع جمع وسط میانه هر چیزی .
افرط ع از حدور گذشتن شتابیدن
اشراط ع جمع شرط یعنی پیمان و تعلیق کردن چیزی بچیزی .
اسباط ع جمع سبط بکسر سین فرزند
ایقاظ ع بکسر بیدار کردن

فصـــل ع

اصداع ع جمع صدع
اشیاع ع جمع شعه یعنی گرود و پیرو
امتناع ع بکسر بازداشتن
انقطاع ع بکسر بریدن
ارتقاع ع بکسر بلندی گرفتن کوکب وغیر آن
اقطاع ع بفتح اصراف وجوانب
ابداع ع نو آوردن ، شعر نوگفتن
اصلع ع کسی که موی پیشانی ندارد یعنی کل
انتفاع ع بکسر سود برداشتن
اجتماع ع گرد آمدن
انتجاع ع گرسنه شدن
اقطع ع بفتح بریده دست

آنف ع اکنون نیز آمده است .
اعراف ع واسطه میان دوزخ‌وبهشت

فصـــل ق

اطلاق ع ازبندرها کردن
احتراق ع سوخته شدن‌سوختن
انفاق ع نفقه کردن
اعتناق ع بکسر دست درگردن یکدیگر کردن
اختناق ع بکسر گلو گرفته شدن
استنشاق ع گرفتن چیزی و آب در بینی کردن
ارتزاق ع روزی یافتن
الحاق ع بکسر پیوستن وبرحسانیدن
اوراق ع جمع اروق‌است .
استبرق ع دیبای سبز رنگ وسطبر
افتراق ع بکسر جداشدن
استحقاق ع سزاوار
استغراق ع فراز گرفتن همه روا غرقه شدن
اشفاق ع مهربانی کرا

فصـــل ک و گ

ادراک ع بکسر دریافتن و رسیدن بچیزی و دویدن‌ورسیده شدن‌میوه
املاک ع جمع ملک بمعنی فرشته
امساک ع بازایستادن
اشک ت خراست
اشک ف آب چشم
اصطکاک ع زدن‌و درفراز کردن .

اهلاک ع هلاک کردن
ایبک ع قاصد وغلام
افک ع بکسر همزموفتح فا دروغ گفتن و بضم گردانیدن .
دورنگ ت تاج و تخت
اشتراک ع جمع شریک

فصـــل لام (ل)

اکل ع بفتح خوردن‌وبا مدو کسرکاف خورنده
اکال ع بفتحو تشدید بسیار خورنده وصیغه مبالغه است .
اتصال ع پیوستن ورسیدن
اکل ع میوه نخل
افلال ع درویش شدن
اکل ع امید داستن
اشکال ع جمع شکل
اشغال ع مشغول بودن
ابتهال ع زاری کردن
ابابیل ع گروه گروه .
اجل ع بزرگتر
استدلال ع دلیل خواستن
امثال ع مانند جمع مثل
آدم‌کسل ع سست‌وکاهل .
آهن گسل ع سخت‌باقوت وجاهل
اصیل ع شب نگاه ونیز صاحب اصل .
اوصال ع جمع وصلست
استکمال ع تمام کردن وتمام شدن
اغلال ع بندهای آهنین اعمال‌ایشان‌رابدست چپ‌بدهند .
اکمال ع تمام کردن

اعتزال ع گوشه‌گرفتن
انتقال ع ازجای بجای رفتن
احتمال ع باز داشتن
اکول ع فراخ شکمم ، جمع آکل .
ارتحال ع برباد نهادن
انتسال ع فرزند شدن
اکمل ع تمامتر
احبال ع جمع حبل
امهال مهلت دادن
احتبال صید کردن بدام
اعتدال برابر بودن
امتثال ع فرمان برداری کردن
اعزل ع بروزن افعل مردبی سلاح
اقبال ع پیش آمدن
اضلال ع گمراه ساختن

فصـــل میـــم (م)

الهام ع دردل‌افکندن چیزی بطریق فیض و راز گفتن
احکام ع استوار گردانیدن
احتجام ع حجامت کردن یعنی خون کشیدن
اکرام ع گرامی کردن
استم ف ستم
اسم ع نام
آشام ف کشیدن آب
ارحام ع زهدانها
اهرم ف اهرمن
اصم ع ناشنوا

اهرم ع جمع‌هرم‌نوعی از خیمه‌ها
ادام ع نابخورش
انام ع خلق عالم
ایتام ع بفتح بی‌پدران نابالغ
ادهم ع زنجیر آهنین که در پای بندیان نهند

فصـــل نون (ن)

اوان ع بقصر وقت‌وزمان
ابدان ع جمع بدن
آبستن ف حامله
آکندن ف انباشتن
اسفلین ع فروترین
اشتافتن ف همان شتاب کردن
آزمون ف آزمایش
استن واستون ف ستون
الکن ف کندزبان باشد
آغشتن ع ترکردن وآلوده شدن .
انجمن ف مجلس‌ومجمع
ارسلان ف شیر آمده
ایقان ع بی گمان داشتن
انین ع نالیدن‌وناله
این ف کجا و هر کجا
ابن‌اللیون ع شتر بچه ، شیر خواره
ادکن ع خاک رنگ
اعیان ع جمع محین است .
اساطین ع جمع اسطوانه‌است‌ستون‌خانه‌باشد ونیزاف نه را گویند .
امام مبین ع لوح محفوظ راخوانند .

ایمان ع جمع یمین است یعنی سوگند .

فصل ه

آواره ف کم ونابود شده
اکمه نابینای مادر زاد
آوه ف بمد و واو مفتوح واظهارها بمعنی آه باشد .
انتباه ع بیدار شدن وبیداری
آسیه ع زن فرعون
اسکره ف کاسه گلی
ابرهه ع نام سرلشکر اصحاب فیل
اماره ع بفتح ومیم مشدده فرماینده ببدی
ام الهاویه ع چاهی بود در دوزخ واصل آن
افکنده ف انداخته
آخته ف بمد برکشیده
ایکه ع ریشه درختان باشد
آسمانه ع بمد سقف خانه
اشباه ع مانند شدن
آب سیاه ف آب طوفان ونامروی است در ساوه
اندوخته ف گرد کرده و پیدا کرده و حاصل نموده

فصل ی

اچی ت بفتح برادر کلانرا گویند .
آب درجوی ف دولت و بخت واقبال فرماندهی
آشفتگی ف پریشانی
اجری ع بکسر وظیفه وروان
ابی ع سرکش
اسماعیلی ع قربانی

اپالی ع پاک داشتن
اناثی ع بیدانش وناکرده کار
افعی ع مار بزرگ
امی ع نانویسنده، ناخواننده

باب ب و پ

فصل الف

پهنا ف فراخ آمده
بکا ع گریه ،گریستن
بلوا ع آزمایش، ابتلاو بلا
بوسینا ع نام پدر ابوعلی
بوالعلا ع پالوده
بها ف زیبائی وخوبی‌وروشنی لازم آنست ،
باب‌السماء ع راه کهکشان
بادپیما ف بیفایده، بی حاصلی ، بیهوده وهرزه
پذیرا ف قبول کننده
بطحا ع نام مقامی در مکه است
بینوا ف مفلس وقلندر

فصل ب

بوالعجب ع آنچه شگفت آرد واین کنیت بازیگرانست ،
باب ع درخانه‌وسرای
بوالهوب ع خداوند گریز .

فصل ت

برنشست ف سواری کردن‌وسوارشده

براثت ع بیرون رفتن از چیزی
پنج‌نوبت ف بمعنی اذان وصلوات
بدست ف باول وثانی
پلشت ف زشت‌خو.
بینات ع آشکارا
بیات ع شبانگاه
بطالت ع بیکار بودن
بت ع بریدن
بضاعت ع پاره مال که بدست کسی بتجارت فرستند.
بحت ع بفتح و حای مهمله محضروصوف شراب بی‌آمیغ
بخت ف دولت‌وطالع باشد
بنیت ع آفرینش چیزی
بیت ع خانه‌وعیال
بحردست ف جوانمرد

فصـــل ث
بعث ع برانگیختن‌و فرستادن
بعوث ع جمع باعث اسم فاعل
باحث ع متکاعین راگویند.
بعث ع پراکنده‌و آشکار کردن
بحث ع کسی رابه سخن‌آوردن

فصـــل ج
بسیج ف ساختگی وآماده شدن‌وقصد باشد.
بهیج ع زیبا و شاد از بهجت‌که‌زیبا وشادمان ونیکوشدن است.
برج ع بضم کوشک ویکی ازدوازده‌بخش فلک و بفتح سپید و سخت سیاه

فصـــل خ

برزخ ع چنبری که میان دو چیز حائل باشد.
پاسخ ف جواب

فصـــل د

برد عف بفتح بمعنی دور شو آمد. و نیز سرما وراحت و خوابرا گویند.
بارد عف آب سردوباد کهپیوسته و زد و روز سرد و بمعنیثابت نیـــز آمده.
پایمرد ف مددکار را گویند.
پامزد ف اجرت کهقاصدان را دهند و چیزی که بندیبا نان از اسیران بطریق روزمره شتانند.
برند ف امر از رنداست.
پدرود ف سلامت، وداع
بعاد ع ازکسی دور شدن
بعد ع خوارشدگان
بئسالمعهاد ع بدگسترانیدن
بتاسانید ف بترسانید
پنجهزد ف همسریوبرابر کرد.
بسر شد ف خمیر کند

فصـــل ذ

بوذ ف بمعنی بود که فارسیاندال را بذل خواندهاند و لهذا در مثنوی در بیتی قافیهاعوذ واقع شده

فصـــل ر

بشیر ع مژده دهنده
بادگیر ف روزنی که بر رخ باد نهند وبالای خانه تابستان.

بدر ع شب چهاردهم ماه رابدر گویند.
پندار ف بکسر تکبر وامر از پنداشتی بد
بخار ع غباری که از جای نمناک، برآید.
بار عف میوه درخت
بهر ف عجب
پو ف دومعنی دارد اول پسر دوم‌نام رای شهر قنوج بوده و
او را فورهم گویند
بور ف باول مضموم اسب‌سرخ رنگ‌ونیز بمعنی کبک است که
عرب آنرا تذرو خوانند
بعر ع بفتح پتک گوسفند و شتر وجز آن ابعار جع
بطیخ زار ف پالیز باشد.
بصر ع بینائی ودانائی.
بتر ف اختصار بدتر است.
بطر عف سرگشتگی
بحر ع دریا
بخر ع گنده دهن
بادر ع بوزن قادر شتابنده بسوی چیزی
بشار ع بروزن فهار مژده دهنده.
پشت دار ف پشتیبان و پناه دهنده.
باختر ف مغرب باشدو بمعنی مشرق نیز آمده
پیکر ف جثه آدمیان
بوتیمار ف نام مرغی است که آنرا غم خوارک نیز میگویند.
بردبار ف بضم متحمل وباوقار وآهسته وباسکون باشد.

فصل ز

پوز ف منقار
پائیز ف خزان
پالیز ف باغ‌وبستان

فصـــل س

پاس ف نگاهداشتن ،یک بخش از هشت بخش شبانروز ، تنگی‌دل واندو ،پاسبان

باس ع معنی ترس آمد ،

بوالهوس ف انکه بهوادنفس و هواکار کند

پلاس ف پشمینه وگلیم کمردم صحرانشین از آن‌خانه سازند .

باریک ایس‌ف فکر دقیق وخیال محال کننده.

بخش ع پژمردموفراهم آمده .

پس ف پسر گویند .

بایس ع سخت محتاج و درویش

فصـــل‌ش

پاداش ف مکافات کار نیک

بوالوحوش ع ع گورخر راگویند .

بادریش ف بمعنی خودنمائی ولاف

بشاش ع تازه روی و خندان

پوزش ف عذر

پیل‌آبکش ف ابرسیاه

بنات‌النعش‌ع ستارگان هفت گانه که در زبان‌فارسی هفت اورنــگ و بترکی یدکن گویند .

فصـــل ض

بیض ع سپیدتر وهرچه سفید باشد .

یئعش‌العوض‌ع بدل‌بد

بعض ع بفتح پاره از چیزی ابعاض جمع آنست .

بنات‌الارض ع گیاههای زمین

فصـــل ط

بسیط ع زمین خراخ و جای فراغ و چیز فراخ

بساط ع بکسر عرضه شطرنج وشادروان یعنی جامه خانهو پردهکه
بردر بندندوچیزی گستردنی و بفتح زمین فراخ و هموار

فصـــل ع

بدیع ع عجیب و شگفت ونوباره ویکی از نامهای خدای عز وجل

بقاع ع بکسر جمع قعه

بیع ع خریدوفروخت

فصـل غ

نپاغ ف بفتح نباغ هم آمده سوما سورهریسمان خام که برسردوک رسید .

بلاغ ع رساندن وکافی شدن

بوغ ع بضم مهرهکه در گرمابهاجهت اعلام نوازنده و بنهندیش سنگه ناضد

بزوغ ع طلوع ،برآمدن ماه و آفتاب و ستاره

بازغ ع طلوع کننده

فصـــل ق

پلق ع صدای آب هنگامیکه سنگ وپاکلوخ بروی آن اندازند

بیذق ع پیاده شطرنج وغلوله گل بیادیق جمع .

یکیارق ت غلامان ونوکران یکصاحب جون خواجه تاشان .

بریق ع ساکن وتابان

براق ع برای مژده بسیار روشن

بارق ع روشن وتابان شونده

بوق ع بضم کرنائیکه بزبان هندی بهیر گویند .

فصـــل ک و گ

پلنگ ف درنده است معروف کهعرب آنرا نمر میگویند .

پشک ف بطم سرگین بز کوهی و گوسپند وشتر وجز آن
پتک ف خایک که آهنگران و مسگران بدان آهن ومسرابکوبند .
بچک ت کارد
بیگلربگ ت خان خانان ومیرمیران
بتگ ت دروغ گفتن وشتاب رفتن شتر
بروک ت ایستادن‌وثابت شدن
پلک ف دومعنی دارد ـ پلک چشم ـ آویخته
بوک ف تمنی و آرزو
پیش‌آهنگ ف پیش رو

فصــــل ل
بوالفضول ع نادانیکه خود را دانا نماید .
بول ع پیشاب کردن وپیشاب و عدد بسیار
بیت‌المال ع آن مالی که همه مسلمانان را در آن حقی است .
بقل ع سبزی ، تره ، خیار
بابیل ع همان ابابیل است .
بعال ع جمع بعل
بطال ع دروغ گوی
بئس‌البدل ع عوض بد
بحل ع بکسر تین عفواز گناه
بصل ع پیاز ، بصله‌واحد
بوسبل ع خداوند ، راهها
بذل ع بفتح چیزی بخشیدن باذل وبذول بخشنده .

فصــــل م
بومیلم ع نام شخصی که درزمان خلافت ابوبکر دعوت نبوت کرده
بسیم ع بفتح اول و کسر ثانی تبسم کننده .
بم ف دست زدن ، تار کننده ، قلعه‌ای است از توابع کرمان .

پهلوزدن ف برابری‌کردن در مرتبه
بنون ع بفتح پسران
بنگین
پژولیدن ف بمعنی درهم شدن وپریشان گردیدن است‌وآنرا پژوهش نیز خوانند
باژگون ف بازگونه
بادران ف نام سروشی است که بادرابحرکت‌آورد .
بون ع جدائی‌و دوری
بهین ف بهترین
بدخالان ف در اصطلاح‌بمعنی نفسانیان و شیطانیان
برزین ف نام آتشکده
بهتان ف دروغ بربسته
بئس‌الفرین ع یاروهمره بد
بشولیدن ف دیدن‌ودانستن
پائیدن ف نظر داشتن است بر چیزی

فصـــل و

بدو ع ببادیه شدن و پایان و آغاز
بارو ف دیوار حصار آمده که تازیان ربض‌خوانند وببای‌پاریس سرگین باشد .
پفو ف پف کردن
بو عف پدروصاحب

فصـــل هـ

ببشه ف بکسرنیستان‌باشد .
پیشه ف شغل و کار و صرفه
پرده ف چیزی که در میان‌حائل بود ازجامه و غیرآن
بهره ف بااول مفتوح حصه وخط ونصیب باشد .

باده ف شراب‌وهم پیاله
باژگونه ف واژگونه
بایسته ف ضرورو ضروری ـ خواهش وآرزو
بادیه ف صحرا و دشت
بازیچه ف مسخره و آنچه بدان بازی کنند .
بالوده ف بزرگ شده و برآمده
بهیمه ع حیوان چهارپای
بوشیده ف بفتح کروفر یافته شده
بلمه ف دراز ریش وانبوه ریش
بند ف رخت‌واسباب خانه ـ بنیاد
برطله ع همان باطل بمعنی کلاه
بره ف بچه گوسفند
بصره ع شهریست‌مشهور وسنگ سپید و نرم
باکوره ع میوه‌نورسیده
بومره ف ابلیس
بذله ع بفتح و سکون ذال لطیفه
پیرایه ف آرایش
باه ع شهوت
پیشگاه ف صدر مجلس
بغته ع ناگاه و دفعه
بینه ع بکسر یا بنیاد

فصـــل ی

بهی ف نام میوه‌ای است ـ زیبا وخوب
باغی ستم کننده
برسری ف باری که بالای بار نهند و آنرا بتازی علاوه‌خوانند ـ
بری ع پاک و بیزار وبی عیب
پای ف پا ـ تاب‌و طاقت

باد پیمای ف بمعنی بیحاصل
باحثی ع متکلمی که بقواعد علم کلام بحث‌کند .
بوی ف اثر چیزی چنانکه بوی ازو مانده باشد .
بینی ف معروف ـ بدضد نیک
بارگی ف اسب ـ قدرت‌وطاقت
پیرافشانی ف هنگام پیری کاری قوی انجام دادن .
پری خوانی ف جن
بغی ع ستم کردن‌وآمیختن‌وآماسیدن‌جراحت‌و ایمناک‌شدن آن

باب ت

فصل الف

ترسا ف طایفه آتش پرست
تقا ع پهیز بدن ، ترسیدن
تقوی ع تقا است
تقاضا ع طلب وخواهش
تنگنا ف رو کردن سخن کسی
توی ع بفتح وقصر هلاک شدن وهلاکت
تبرا ع بوزن تولا بیزاری
تا ف تار
تولا ع محبت‌ودوستی

فصل ب

تخریب ع ویران کردن
تقلیب ع نظر بر چیزی انداختن
تباب ع زیانکار شدن
تب ف تابش وتاب وحرارت
تاب ف فروغ وپرتو

تعب ع رنج و مشقت
تلب ف بطم بمعنی گروه مردم آمده‌وطلب معرب آنست.
تعذیب ع مرحبا گفتن
سبب ع سبب ساختن
ترجیب ع بزرگ داشتن وتعظیم کردن

فصــــل ت

تجارت ع بازرگاهی‌کردن
نینات ع نام موضعی است نه فرسخی مصر
تربیعات ع جمع تربیع است
تهنیت ع بگوارانیدن، مبارکباد گفتن
تربت ع خاک
تحیت ع پادشاهی و درود

فصــــل ث

تثلیت ع شرح آن در لغت تربیع نوشته خواهد شد.
تحدث ع ازباب تفعل حدیث کردن یعنی خبر کردن
تشبت ع جنگ در زدن

فصــــل ج

تشنج ع کشیده شدن رگها
تهیج ع برخاستن بادوگرد وغبار و امثال آن
بتهیج ع شادی نمودن.
تدریج ع برکاری شدن اندک اندک
تزوج ع زن بردن و شوهر کردن

فصــــل ح

ترشح ع تراویدن

تسبیح ع خدای عزوجل راپاکی‌یادکردن ونماز گزاردن
ترح ع اندوهناک شدن
تنقیح ع پاک کردن، مغز از استخوان بیرون آوردن
تمساح ع نهنگ، مرد شیرین سخن تماسیح جمع آن
ترجیح ع افزونی دادن و میل‌کردن
تصریح ع آشکار را گفتن

فصـــل خ

تاریخ وتورخ ع وقت پیدا کردن
تشیخ ع پیری نمودن.
توبیخ ع سرزنش کردن

فصـــل د

تردد ع ازباب تفعل آمد و شد کردن وگردیدن.
تأیید ع قوت دادن
تزاید ع افزون شدن
تاروپود ف معروف وکنایت‌ازاجرای وجود است.
تولید ع بزایانیدن وازگوسفندبچه‌گرفتن‌وچیزی‌ازاصل‌پدیدآوردن
تابید ع همیشه بودن
تردید ع بازگردانیدن‌ومیان دو چیز متردد بودن
تجرید ع برهنه کردن زمین ازنبات
تفرید ع قطع تعلقات باطنی

فصـــل ذ

تعویذ ع پناه گرفتن وپناد دادن

فصـــل ر

تعییر ع سرزنش کردن،

تزویر ع بیاراستن دروغ ونیکوگردانیدن چیزی و راست کردن چیزی را

تذکیر ع بیاد دادن و پند دادن

تصویر ع صورت کردن

تاجر ع بازرگان

تیر ف نام فرشته ایست .

تیمار ف تیمار داشتن غم خوردن ومحافظت کردن

تبار عف دودمان ، خویشاوندان

نمر عف نام زن اعرابیست

تصغیر ع کوچک کردن

تعبیر ع عبارت ساختن وبیان خواب کردن

تحقیر ع زبون وخوار گردانیدن

توقیر ع بزرگ داشتن

تبختر ع خرامیدن

تکثیر ع بسیار کردن

تکسیر ع نیک شکستن

تحذیر ع درپناه آوردن ، ترسانیدن ـ پرهیزانیدن

تطهیر ع پاک کردن وختنه کردن

تدبیر ع صلاح اندیشیدن

تار ف تاریک ، تارمو ، تار ابریشم ، تار آهن ،

تبور ع هلاک .

تخسیر ع هلاک کردن

تحشیر ع گرد کردن

تفسیر ع روشن ، آشکارا کردن

تقذر ع پاره پاره شدن

تسعیر ع نرخ نهادن و آتش نیک افروختن

تنویر ع روشن کردن ، روشن شدن

تسجیر ع گردن کشی کردن

تقدیر　ع　واجب کردن
تحسر　ع　اندوه‌کردن و دیغ‌خوردن
تتر　ف　نام شهریست‌در سرحد چین
تصدر　ع　ازباب تفعل بالا نشستن

فصـــل ز

ترک‌روز　ف　آفتاب
تاز　ف　تاختن
تجهیز　ع　ساز کردن
ترکتاز　ف　تاخت‌آوردن بیخبر ـ تاراج و غارت
توز　ف　معنی این از تو ختن‌که‌در فصل نون ذکر شد ، ظاهرمیشود

فصـــل س

تلبیس　ع　مکرو حیله کردن
تعریس　ع　بآخر شب‌فرودآمدن مسافر
تسلس　ع　سالوسی
تدریس　ع　درس‌گفتن
تقدیس　ع　پاک کردن ، بپاکی یاد کردن
تفس　ف　گرم شدن و مختصر تفسیدن

فصـــل ش

تفتیش　ع　کافتن
تجمش　ع　بچشم درآوردن
تعریش　ع　چفته کردن رز انگور
تراش　ف　زائدی که هنگام آراستن چیزی برزده ـ تراشیده
تپش　ف　گرمی ـ تابش که پرتو باشد .

فصـــل ص

تخلیص ع خلاص کردن ورهائی دادن .

تخصیص ع خاص گردانیدن .

بربص ع بوزن تفعل چشم داشتن .

فصـــل ض

تحریض ع بجنگ برانگیختن کسی را

تبغیض ع دشمن گردانیدن

تمحیض ع خالص ساختن وپاکیزه کردن

تفویض ع تسلیم نمودن وسپردن .

فصـــل ط

توسیط ع در میان انداختن .

تسطط ع هذیان گفتن وخود را حکیم نمودن

توسط ع واسطه آوردن

تخلیط ع آمیختن وفساد کردن در کارهای ناصواب .

فصـــل ع

تتبع ع بفتحتین پیروی کردن ــ پیروی کننده .

تشنیع ع زشت گفتن برکسی

توزیع ع وانجشیدن چیزی میان گروهی

تضرع ع زاری نمودن

تضییع ع ضایع و باطل کردن

تجوع ع گرسنه بودن

تراجع ع باهم بازگشتن

تنازع ع دشمنی کردن

تقریع ع ملامت سخت کردن در کوفتن .

تصدیع ع جداجدا کردن و در دسر دادن .

فصـــل غ

تبلیغ   ع   رسانیدن فروگذاشتن نهان اسب تاخوشتر برود .
تلداغ   ع   گزیدن مار وغیره

فصـــل ف

تصرف   ع   شروع درکاری حلیه نمودن
تصاریف   ع   گردانیدن
تعفف   ع   پرهیز کاری کردن
تخلف   وایس ایستادن
تخویف   ع   ترسانیدن
تزئیف   ع   کاری کردن
تصحیف   ع   خطا در نوشتن
تشریف   ع   بزرگوار گردانیدن
تکلیف   ع   رنج چیزی کشیدن
تکیف   ع   چگونگی دانستن
تلف   ع   هلاک شدن

فصـــل ق

تصدیق   ع   باور داشتن
تتق   ع   پرده
تریاق   ع   تریاک
تفریق   ع   جداکردن
توافق   ع   بایکدیگر موافقت کردن
تملق   ع   چاپلوسی کردن
تعویق   ع   از کار واداشتن
تفتیق   ع   گشادن وشکافتن
توفیق   ع   موافقت دادن
تقتق   ع   آواز برهم زدن دندان از غایت سرما .

نخریق ع نیک دریدن و بسیار دروغ گفتن
تحقیق ع حقیقت کردن
تلاق ع ملاقات کردن
تلفیق ع ترتیب دادن

فصـــل ک

تاجبک ف نام ولایتی وطایفه
تدارک ع دریافتن وبا یکدیگر رسیدن
تشکک ع بگمان افتادن
تمسک ع جنگ در زدن
تارک عف کله سرباشد .
تنسک ع عبادت کردن
تباک و تاپاک ف بیقراری وسوزش اندرون
تاک ف درخت انگور
تهتک ع رسوارشدن ، پرده دریدن

فصـــل ل

تاویل ع تفسیر کردن
توکل ع اعتماد کردن
تحلیل ع برآمدن از نماز در برابر تحریمه که درآمدن درنماز است .
تخیل ع درخیال انداختن کسی
تبدیل ع بدل کردن
تفضیل ع افزودن گردانیدن
تحویل ع گردانیدن
تهلیل ع لاالهالاالله گفتن
تکمیل ع تمام کردن
تنبل ف حیله و فریبو جادو

فصـــل م

تسلیم ع سپردن وسلام کردن
تحریم ع حرام کردن
توهیم ع دروهم‌انداختن
تجشیم ع رنجانیدن ـ رنج چیزی کشیدن
تبسم ع آهسته خندیدن
تفخیم ع بزرگ گردانیدن
تلویم ع سخت ملامت کردن
تفحیم ع سیاه گردانیدن ـ در تاریکی شب سیر کردن

فصـــل ن

تافتن ف تاب دادن رشته
تازیان ف قصد کنان ـ شتابان ـ عربان
توسن ف اسب سرکش
تن زدن ف خاموش بودن
تازان ف دوان وتاخت کنان
تاوان ف بدل چیزی که تلف کرده باشد .
تراویدن ف چکیدن
تبیان ع هویدا شدن
تین ع انجیر
نگین ف نام پادشاه ـ پهلوان وآتش

فصـــل و

تو ف عدد فرداست .
تسو ف مقدار چهارجو
تفو ف آب دهن انداختن بسوی کسی
توبرتووتوبتو ف ته بته یا درجه درجه

فصـــل ه

تاسه　ف　اضطراب
تجزیه　ع　پاره پاره کردن
تبه　ی　باطل
تیر　ف　تاریک
تزکیه　ع　بپاکی یادکردن
توبه　ع　بازایستادن ازگناه
تاتوسه　ف　بمعنی تاسه باشد.
توختد　ف　ادا کردن

فصـــل ی

تاری　ف　تیره وتاریک
تفانی　ع　باهم سست شدن
تلاقی　ع　بهم رسیدن
تحری　ع　صواب جستن
تجافی　ع　جدا شدن از چیزی
تعالی　ع　بلند شدن
تولی　ع　دوست داشتن
تجلی　ع　روشن شدن
تعدی　ع　ازحد گذشتن در کاری
تانی　ع　آهستگی در کاری کردن
تازی　ف　عربی
تی　ف　بکسر مختصر تهی است

باب ث

فصـــل الف

ثریا　ع　پروین و آن شش ستاره است
ثنا　ع　صفت کردن و ستایش

فصـــل ب

ثیاب ع باز آمدن آب
ثواب ع پاداش و جزای عمل نیک
ثرب ع پیه تنگ‌بر رودهو معده از بیرون پیچیده
ثاقب ع درخشنده ــ شتر ماده پیر شیر

فصـــل ت

ثبات ع ایستادن
ثبوت ع ایستادن و برجای بودن
ثبت ع مرد ثابت دل وثابت زمان
ثقات ع استوار

فصـــل ج

ثج ع ریختن ورفتن عرق از چارپا و خوی از اسباز باب .
ثجاج ع ریزنده

فصـــل دﹶ

ثرید ع ریزه کردن نان در میان‌شیره و شربت و آش
ثمود ع نام قبیله ایست .

فصـــل ر

ثمر ع میوه و فایده
ثبور ع هلاک‌شدن و هلاکی
ثور ع گاو نر
ثغر ع دندان پیشین
ثم خیر ع نام ابلیس است

فصـــل ط

ثزط ع **بفتح سرشیر شروط جمع**

فصـــل ل

ثقیل ع گران شدن

ثقل ع گران کردن

تقل ع بطم آنچه‌بتک نشند از هر چیزی

فصـــل م

ثلم ع بینی بریدن

فصـــل ن

تسین ع چیزی‌قیمتی و سیار بها

ثعبان ع اژدها جمع ثعابین

فصـــل هـ

ثقه ع استوار شدن

کالث‌ثلاثه ع قومی اند که قایل سه خدااند و میگویند که عیسی پسر خداست و مریم زن خدا و معنی ترکیبی سومی سه است و کنایت از سوم طلاق و سه پیاله شــراب

فصـــل ی

ثری ع قصر خاک ، خاک نمناک

ثکلی ع زن بیفرزند

ثنی ع بفتح بمعنی ثانیست

باب ج وچ

فصـــل الف

جفا ع برزمین زدن ـ انداختن
چرا ف چراگاه
جلا ع بیرون آوردن از وطن
جزا ع پاداش‌نیکی و بدی

فصـــل ب

جناب ع آستان وگرداگرد سرا
جیب ع گریبان پیراهن
جذب ع کم شیر شدن ـ جدا کردن بچه از مادر
جواب ع پاسخ دادن
جلب ع برانگیختن
جلاب ع بسیار کشنده
جوع‌الکلب ع علتی است که هر چند خورد سیر نشود .
جاذب ع رباینده‌و کشنده ـ شتر ماده کم شیر
جدب ع تنگ سال وقحط
جنب ع پهلو

فصل ت

جرأت ع دلیری نمودن
[illegible] ع بزرگی‌وعظمت
جنات ع [illegible] جانی ـ گناهکاران
جفات ع جمع جافی
جنایت ع گناه کردن
جنت ع بهشت
جاهلیت ع پیش از زمان پیغمبر را گویند
جهت ف بکسر اول وفتح‌ثانی جانب

جالوت ع نام ملکی کافر است
جبال‌راسیات ع گوههای سربلند وبرجای ایستاده‌و استوار شده

فصـــل ح

جرح ع زخم و ریش کردن‌و خسته کردن
جناح ع بال مرغ و دست آدمی

فصـــل‌خ

چرخ ف فلک
چارمیخ ف نگون وآنکه بر دست وپایش میخ زده باشند.
چارشاخ ف نوعی از بند وغل استکه در گردن بندیان‌کنندجهت تعذیب وآن دو شاخ‌نیز میباشد.

فصـــل د

چرید ع گوومی جدا کرده و مهمی نامزد کرده وقاصد وجاسوس
جهود ع کافر ـ نام درختی بلند بالا
جود ع بخشش ـ جوانمردی
جواد ع بخشنده
جماد ع زمینی کەباران بوی نرسیده بشد.
جامد ع فسرده ـ بسته و منجمد
جحود ع انکار کردن
جهد ع سختی وبسیار خوردن
جهاد ع کارزار کردن ـ زمین سخت
جد ع کوشش کردن
چربید ف غالب آمدوفرو برد
جلود ع جلد ـ پوست
جند ع لشکر
جاد ع بخشش کرد

جمود ع فشردن
چخید ف خود رابهم کشید
جگربند ف دل‌وجگر وشش و دل بند نیز بهمین معنی است.
جلاد ع پوست کشنده

فصـــل ر
جبار ع تکبر کننده
جهاد اکبر ع مجاهده کردن با نفس اماره
جهاد اصغر ع کارزار کردن با کفار برای خدا
جوهر ع گوهر
جار ع همسایه ـ شریک
جهر ع آشکارکردن
جر ع جنایت کردن
جدار ع بکسر دیوانه
جهار ع آشکارا
چهر ف صورت‌مردم و جز آن از تراشیده
چیر ف غالب ودلاور ودلیر،
جور ع میل کردن از راستی
جویبار ف کناره جوی وجای روان شدن آب
چنبر ف حلقه چهار طاق خیمه

فصـــل ز
جانباز ف عاشق صادق
جواز ع روانی و روان شدن وآب دادن ستور و کشت را
چوبگز ف چوبی است که بر ندارد و گلی دارد که جامه را بآن رنگ کنند.
جراز ف شمشیر بران پولادوشتر بسیار خوار

فصل س

جلوس ع نشستن
جلیس ع همنشین
جالینوس ع نام حکیمی است معروف
جواسیس ع جمع جاسوس
جرس ع زنگوله
چاپلوس ف فریبنده و شیرین زبان میر فتح‌الله رازی در فرهنگ خود جابلوس نوشته

فصل ش

چالش‌وحالیش ف بالام مکسور رفتاری از روی تکبر و ناز وجنگ و پیکار
چاوش ف نقیب

فصل ع

جمع ع همه وگروه مردم
جزع ع ناشکیبائی ضد صبر
جامع ع فراهم‌آرندد وماده چیزیکه‌اول مرتبه آبستن شود.
جوع ع گرسنگی
جذع ع بکسرو سکون تنه درخت وتیرخانه‌جذوع بضم جمع

فصل غ

چاه مغ ف چاه عمیق
جزوغ ع بی‌صبر

فصل ف

جلف ع پوست کندن
جوف ع میانه خالی وبمعنی اندرون
جف ع کاه خشک

حیف ع بکسر مردار بوگرفته

فصـــل ق

چارطاق ف نوعی از خیمهای مخصوص برای مطبخ ونیز خیمه‌چارتو
و بطریق استعاره فلک رانیز میگویند .
چارق ف بکنوع‌کفش که صحرائیان میپوشند .
جوق ف گروهی از سوار و پیاده
چاقاچاق ف آواز زخم تیر که پیاپی رسد .

ج فصل ک
جسک ف رنج‌وبلا
چنگ ف خمیده و منحنی ـ قلاب ـ چنگال ـ
جیج جیک ف غیر فصیح وسخنی که فهمیده نشود .
چاک ف قباله
جوسنگ ف چنبری بقدر جو ـ بارسنگ ترازو
چنگلوک ف آدمی وحیوانی
چاردانگ ف چهار گوشه

فصـــل ل

جندل ع نام قبیله است
جبال ع کوه
جلال ع بزرگ شدن سبزرگواری
جدل ع خصومت ودشمنی وبحث
جهول ع سخت نادان
جعل ع بضم اول وفتح ثانی سرگین غلطانک
جلیل ع بزرگ و نام خدای تعالی
جوال ع نوعی از پوشش درشت درویشانه
جامغول ف حرامزاده

جمل ع شترنر
چکل ف نام شهریست از ترکستان
چنگال ف پنجه مردم وجانوران
جهدالمقل ع کوشش درویش وسعی اندک
جدول ع بمعنی معروف وجوی خرد و کاریز جداول جمع آن
جمال ع نیکوئی

فصـــل م

جرم ع گناه جرائم جمع آن
جام ف پیاله ــ آبگینه ــ نام ولایتی از خراسان
جحیم ع یکی از نامهای دوزخست
جسم ع تن چیزی

فصـــل ن

چمین ف بول
چرخ‌زدن ف رقص کردن
جن ع پری
جیحون ع نام رودی است در بلخ
جامه کن ف خانه باشد بیرون حمام که رخوت پوشیدنی آنجا فرود آورده بحمام درآیند.
جنان ع دل وبزرگتر قوم وجامه که بپوشندگی را
جنون ع دیوانه شدن و دیوانگی
چاکران ف سوراخ زیرین
چربیدن ف فزون آمدن
جفان ع کاسه‌های بزرگ
چرمدان ف بااول‌وثانی مفتوح کیسه باشد کهاز پوست سازند و آنرا دولمیان نیز گویند
چمان ف خرامان آمده ــ پیاله شراب

جوشن ع زره اهنی

جبین ع پیشانی وبد دل شدن

جبن ع بد دل شدن

چوبک زن ف پاسبان و نقارچی

فصــــل و

چارسو ف منتظر وانتظار و نیز بازاری که از چهار طرف‌راه‌داشته
باشد ودر میان آن محل قصاص وجرای حکام‌وسلاطین
باشد .

جو ع هواکه در میان زمین و آسمان باشد .

فصــــل هـ

جذبه ع عبارت تقرب‌بحق است باقتضای عنایت حق

چرخه ف چرخ

جلوه ع تجلیات حسن ـ خوب نمودن

چیره ف شجاع ودلیر

جاده ع راه فراخ و روشن وراه راست

جاده ع راه فراخ و روشن وراه راست

جاریه ع کشتی‌وآفتاب و کنیزک وآب روان

جائزه ع عطاو پل کوچک

جارحه ع جراحت کننده

جیفه ع مردار که در تحت حیف مرقوم شد

چانه ف گرداگرد دهان

جفته ف چاه وگور سوراخ

جفته ف لگدزدن

فصــــل ی

جافی ع جفا کننده

جولقی ف ژنده پوش
چرخ دولابی ف کنایت از آسمان
حوچی ف نام مسخره مشهور
جلی ع پدید وآشکارا
جواری ع کنیزکان ــ دختران که در جاریه مرقوم شد .

باب ح

فصـــل الف

حیا ع باران که رمین را زنده کند .
حمیرا ع بضم لقب عائشه رضی‌الله عنها
حصا-حصبا ع بفتح سنگریزه
حبذا ع بانیکو ومحبوب
حاشا ع دورباد
حسن‌انقضا ع قضای نیک
حسن‌الجزا ع پاداش نیکو

فصـــل ب

حراب ع جمع حرب یعنی جنگ
حرب ع خشمگین شدن
حالب ع رگی است دربن دندان‌ودوشنده
حلب ع شیر دوشیدن
حباب ع قپک آب
حاجب ع ابرو و دربان حواجب جمع
حجاب ع پرده

فصـــل ت

حرمت ع بزرگ وارجمند داشتن کسی را و حرام شدن .

حنت ع میل کردن
حلاوت ع شیرینی
حیات ع زندگانی
حانوت ع دکان حوانیت‌جمع
حوت ع بطم‌ماهی حیتان واحوات جمع‌و برجی از بروج دوازده گانه فلک
جست ع تدبیر مزدکار
حرفت ع پیشه

فصـــل ث

حدث ع مرر نوخاسته
حارث ع شیر درنده
حدوث ع چیزی نو پیدا شدن که نبود باشد
حدیث ع نورو جدید
حرث ع کشت‌و کشت کردن ـ شورانیدن آتش
حراث ع نام کوهی است در شام

فصـــل ج

حرج ع تنگی ـ سختی ـ لاغر ـ تابوت مرده
حویج ع آنچه بالای دیگ پخته برای خوشبوئی اندازند
حجاج ع بسیار حج کننده

فصـــل د

حقد ع کینه گرفتن
حقود ع کینه گیرنده
حسد ع بد خواستن
حسود خ بد خواه حاسد ایضا "
حصاد ع درویدان

حداد ع آهنگر دربان زندان
حمد ع ستایش ـ ستوده
جامد ع ثناگوینده حامدون جمع

فصـــل ذ
حنیذ ع بفتح بزغاله لاغر که بریان کرده باشند .

فصـــل ر
حضور ع حاضر شدگان
حشر ع روز قیامت گرد کردن ـ جمع کردن
حذیر ع ترسان
حذر ع پرهیز وترس
حار ع گرم
حبر ع دانشمند ـ دانای جهودان فراهی میگوید .
حصر ع شمردن و در حصار کردن
حضر ع مسکن آدمی وغیر بیابان
حصیر ع بوریای خرماو بساط و نخیل ـ پادشاه
حذور ع ترسنده ـ مرد پرهیزکار ـ مردآگاه
حذار ع بکسر مصدر مفاعله ترسیدن
حریر ع کاغدی کد از ابریشم ساخته شدد باشد .
حفیر ع سوراخ کننده
حسیر ع مانده و رنجه شدن
حصور ع ماندد شدن وفروماندن بینائی از دیدن دور

فصـــل ز
حجاز ع شهر مشهور ـ ریسمانی که دستهای شتربآن بندند
حرز ع جای استوار

فصـــل س

حس ع دانستن و آگاه شدن ـ دریافتن بیکی از حواس خمسه
جس ع بازداشتن ـ زندان کردن
حارس ع پاسبان
حرس ع نگاهبان درگاه
حسیس ع بانگ آتش و آواز نرم و آواز پنهان کردن

فصـــل ش

حشیش ع گیاه حشایش جمع

فصـــل ص

حصص ع کم مو شدن سر
حفص ع جمع کردن
حرص ع سخت آرزومند شدن بچیزی
حریص ع آرزومند و سال بی نفع وخیر

فصـــل ض

حرض ع بیماری که از عشق واندوه باشد
حضیض ع دامن کوه ونشیب
حامض ع بکسر میم ترش

فصـــل ط

حائط ع دیوار حیطان جمع
حنوط ع خوشبوئی که بر چیزی باشد

فصل ظ

حفظ ع نگاهداشتن
حافظ ع نگاهبان و راه پیدا آور

حفاظ ع نگاهبانی کردن
حظ ع بهره و بخت ــ نصیب

فصــــل غ
حکمه‌بالغ ع دانش تمام وکامل

فصــــل ف
حریف ع هم پیشه ــ همصحبت
حیف ع جور و ستم کردن‌وستم
حروف‌مختلف ع کنایت‌از خلقت کونی است
حف ع پیراستن ریش و موی ــمهربانی کردن
حلاف ع مبالغه از حلف ــ سوگند خوردن حالف‌اسم فاعل از باب
ضرب
ضرب
فصــــل ق
حاذق ع استاد و برنده دانا و ماهر و زیرک
حریق ع آتش زبانه کشیده ــ سوزانند
حذق ع زیرکی
حمق ع گولی و نادانی
حرق ع سوختن

فصــــل ک
حبک ع راههای ستارگان
حنک ع کام وزیر ــ منقار زاغ سیاه
حایک ع جولاهه
حسوک ع حرامزاده ــ کینه کش

فصــــل ل

فصـــل ل

حیل ع قوت و توانائی ـ حلیه نمودن

حامل ع باربردار

حمال ع مبالغه یعنی بسیار باربردار

حمل ع بار و گناه

حائل ع مانع یعنی بازدارنده ـ بچه ماده شتر

حال ع فرود آینده

حصول ع پیدا شدن ـ بدرد آمدن شکم

حبل ع بدام گرفتن شکار در دام

حول ع قوت وتوانائی

حجل ع بند کردن پای برنجن

حجال ع جمع حجله‌است و حجله شتر یا زینت و خلخال زنان

حلول فرود آمدن

حل روغن کنجد و فرود آمدن

فصل م

حشم ع خدمتکاران

حزم ع استوار کردن واستوار تک بر اسب بستن

حجم ع سطبری

حازم ع دور اندیش

حکم ع میانجی

حطیم ع دیوار بیرون کعبه‌از جانب مغرب

حسام ع بریدن

فصـــل ن

حسن ع خوبی محاسن

حزین ع اندوهگین وغمگین

حنبن ع نام مردی

حرمان ع بی بهره وبی برگی
حرون ع توسن یعنی اسب سرکش
حصن ع قلعه و نام شخصی
حسبان ع پنداشتن

فصـــل م

حشو ع آگندن و در میان افتادن زائد
حلو ع شیرین

فصـــل ه

حیله ع دستان و چاره
حلیه ع صفت کوان کسی را
حله ع جامه بهشت
حراره ع آواز چیزی وغوغای مردم
حرفه ع پیشه
حرقه ع سوخته شدن
حربه ع دسته‌و نیزه کوتاه
حنجره ع نای گلو
حفنه ع دوکف دست از طعام
حدیقه ع باغ ـ نام کتابی معروف
حره ع زن آزاد وبزرگوار
حظیره ع محوطه که برای چارپا و غیر آن کنند
حاشیه ع لشکر
حساسه ع بسیار دریابنده
حامله ع زن باردار
حنانه ع بسیار توجه کننده

فصـــل ی

حفی ع مهربان ـ دانا

حالی ع حکایت کننده
حنی ع حنا
حی ع زنده
حری ع سزاوار
حافی ع پای برهنه
حیی ع شرمگین وباحیا
حواری ع نان سپید و یاران عیسی علیه السلام
حلی ع زیور و زینت

باب خ
فصل الف

خطا ع ضد صواب ـ شهری معروف
خضرا ع قصری استدر شام وبسیار بزرگ ـ لشکری که سیاه مینماید .
خلا ع خالی شدن ـ درخلوت شدن رافسون داشتن
خارا ف سنگ سخت ـ نوعی ازبافته ابریشمی که مانند صوف موج دار بود .
خفا ع پنهان و پوشیدهشدن
خون پالا ف خون صاف کننده

فصل ب
خراب ع ویران شدن
خطوب ع جمع خطب
خروب گیاهی است که بر روی هر بنائی میروید .
خنب ع با اول مضموم خم باشد .
خائب ع نا امید
خضب ع رنگ کردن
خضاب

خضاب ع رنگ

خطاب ع سخن در روی گفتن باشد

خطیب ع سخن در روی گوینده

خرب ع ویران شدن .

خوشاب ف روشن و صاف

خشب ع چوب

خب ع موج زدن دریا

فصـــل ت

خلوت ع خلوت کردن باکسی ـ جای حالی

خیانت ع دغل کردن با کسی

خصومت ع داوری و جنک

خلاعت ع ترسیدن از فراق عشق

خلافت ع کهنه شدن و

خشت‌خشت ف آواز کاغذ

خلت ع دوستی از میان دل

خطرت ع عظمت‌وبزرگی و ترس

خست ف قصد ـ آزرده ـ خسته آزرده

خاربست ف آنچه از خارستان

خلعت بکسر معروف

فصـــل ث

خبیث ع پلید

خبث پلیدی

فصـــل ج

خروج ع بیرون آمدن ـ بیرون رفتن

خراج ع باج ـ آنچه که حاکمان‌از کاروانیان‌ورعایا وزیردستان بگیرند

خداج ع ناقص
خزرج ع نام‌قبیله‌ای است از عرب

فصـــــل د

خلد ع بهشت
خلود ع همیشه بودن
خورد ف معروف و خورشی از طعام و میوه و لایق بمعنی درخور
خد ف رخساره
خمود ع فرونشستن آتش
خشک‌آورد ف یعنی خاموش ماندو تغافل کرد
خرسند ف قانع و شکیبا وشاکر

فصـــــل ر

خبیر ع دانا وآگاه
خمر ع شراب
خیره سر ع سرکش و دلیر و بی شرم .
خمار ع مستی
خسود ع زیان زده
خدر ع بفتح اول و کسردال تیره باشد.
خسار ع هلاکی وزیان
خاسر ع زیانکار
خدور ع مردسست و کاهل
خیار ع برگزیده وتره معروف
خوشگوار ف هرچه‌زودتر هضم‌شود وشیرین
خشک‌آر ف همان خشک آورد که مرقوم شد .
خارخار ف تعلق باطن
خنیاگر ف بضم سرود گوی

فصـــل ر

خاکبیز ف محنت کش وقومی اند کداز خاکبیخته سیمو زربرآرند
خامیار ف خمیازه
خز ف بلندی بیرون زان باشد.
خباز ع نان پز

فصـــل س

خرس ع گنگ سدن
خنوس ع بنهان وسپس جیری ماندن وسردرخود کشیدن ووسوسه کننده
خیس ع خوش طبع وظریف بود.

فصـــل ش

خواجه تاش ف خداوند خانه
خرخاش ف خرخشه است که باهر دوخای مفتوح خصومت و مجادله بیجا وبیموقع بود.
خوانباش ف بمعنی خوان سالار است.

فصـــل ص

خبیص ع روغن و خرمای بهم آغشته شده.
خلوص ع خالی بودن
خصوص ع خاص شدن یگانه شدن
خلاص ع خالص
خرص ع تخمین کردن زراعت

فصـــل ض

خواض ع بفتحاول و واو مشدده بآب فرو شونده
خفض ع فرو داشتن آواز و اندازه وآسان کردن.

فصل ط

خط ع نوشتن و نوشته
خبط ع برآمیختن
خباط ع علتی است مانند دیوانگی
خلط ع بفتح آمیختن
خطاط ع نیک نویسنده

فصل ع

خداع ع بکسر دغا و قریب
حدع ع فریفتن وفریب دادن
خضوع ع فروتنی کردن
خشوع ع ترس و فروتنی کردن وآرام گرفتن
خاشع ع ترسان وفروتنی کننده.
خاضع ع فروتنی کننده.
خلع ع طلاق گرفتن زن بربدل کابین و شکستن
خارع ع فریبنده ـ مقید

فصل ف

خائف ع ترسنده
خسف ع بیرون آمدن گاه
خسوف ع گرفته شدن ماه
خلف ع فرزند نیک
خطف ع ربودن
خزف سقال

فصل ق

خارق ع پاره کننده
خریق ع پرده درنده

خلاق ع آفریدگار
خورشیدعراق ف چون‌آفتاب از نیم روز میل کند و بگردد.

فصـــل ک وک

خنگ ف هر چیز سپید رامیگوید.
خدوک ف بااول مضموم پراکنده. وپریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم
خدنگ ف نام‌درختی است که از چوب آن تیرو حنای زین‌وامثال آن سازند. چون بیشتر از آن تیر میتراشند لهذا تیر را خدنگ میگویند.
خنک ف ضد گرما
خشوک ف حرام‌زاده ــ چرب زبان
خردریگ ف ریزه ریزه ماندن ریگ

خلخان فصـــل ل
خلخان ف نام شهرست مابین قزوین وگیلان
خجل ع شرمنده شدن ــ شاد شدن
خمول ع بی نام شدن
خامل ع فرومایه و گمنام شونده
خذول ع فروگذارنده پای و شرمنده
خلیل ع دوست اما آن دوستی که از ته دل باشد.
خیل ع اسب خیول جمع

فصـــل م

ختم ع پایان ــ آخر ــ نشان
خشم ف بکسر و گویند بفتح غضب
خصم ع دوشمنی ــ دشمن
خصام ع پیکار کردن باهم
خرطوم ع بینی پیل و شراب و مهترقوم

ختام ع بکسر و تای فوقانیه گل‌و موم که بر در مهر کننده‌ختامه
و خاتمه آخر کار

خیام ع بکسر جمع خیمه که معروفست

خام ف شراب‌مقطرومرد بی‌تجربه‌وضد پخته وچربی که درویشان
پوشند .

خرام ف رفتار بناز بود ــ نوید مهمانی باشد ــ زنان خوش‌شکل

فصـــل ن

خان ف پادشاه ترکستان رامیگویند .

خافقین ع مشرق ومغرب خافق واحدا اوست .

خورده دان ف عیب دان وباریک دان ونکته دان و دانا

خارقان ف نام دهی است در خراسان

خازن ع نگاهبان گنج

خطوتین ع دوگام خطوات جمع

ختن ع شهری است در حدود چین

خاک‌رنگین ف بمعنی زر

خوشحالان ف زحمانیان و روحانیان

خادان ف بدان مهمله جمع خاده و خاد

خانه کن ف مدبر ــ ناخلف که خانه پدر براندازد ــ بدبخت

خسران ع زیانکاری

فصـــل و

خدیو ف بکسر وگویند بضم اول پادشاه قوی وخداوند بزرگ

فصـــل ه

خیره ف بروزن تیره شگفت و بسیار وبیهوده

خطه ع آنجا که خط کشند تا دیگری فرود نیاید .

خدعه ع بطم فریب

فرود ف ریزه هر چیز را میگویند.
خراقه ف نام آلت بازی است
خلابه ع فریفتن بزبان
خمره ف خم کوچک
خلوه بضم رسوا و بفتح تنهائی
ختنه ع سر ذکرو فرج بریدن آنقدر کهسنت است.
خائبه ع محروح و نامیدالتخیب نومبد کردن
خطوه ع بضم گام وبفتح میان دوگامو گام زدن
خصاصه ع تهی دستی ــ محتاج شدن
خرقه ع لباس پاژ
حفیه ع نهان و آشکارا
خطبه ع خطاب
خجسته ف مبارک
خرپشته ف پشته درازی را گویند.
خرمن لوخته ف بی مایه و مایه بر باد داده
خشکنانه ف یعنینان بی نانخورش
خم زده ف تکیه زده و دوتا شده
خامه ف قلم ــ تل ریگرا میگویند.

فصل ی

خرسندی ف قناعت وخوشحالی
خوی ف آب دهن ــ
خفی ع آشکارا کردن ــ نهان کردن
خاطی ع گناهکار
خویشتنداری ف آسودگیو خوش باشی
خزی ع خوار شدن ــ رسوا شدن
خارجی ع آنکه بنفس خود مهتر شود ــ بی اصالت
خوردهکاری ف ریزه کاری
خروحشی ف عبارت از گورخر است

بـــاب د

فصل الف

دها   ع   زیرکی و دانائی
دروا   ف   سرگشته و سرگردان
دغا   ف   فریب ــ ناراست
دبا   ف   بطم و تشدید باو مدو گویند بتحفیف باو قصر هر دو بمعنی
کدوی تر
درا   ف   زنگوله که بتازیش جرس نامند
دیبا   ف   بابای‌پارسی جامعه‌ایست ابریشمی که‌بتازیش حریرخوانند
دولتبا   ف   ازعالم شور باست

فصـــل ب

دارضرب ع   ضرابخانه
دوشاب   ف   شیره انگور
دنب   ف   بطم دم‌معروف
دبیب   ع   نرم کوفته
دولاب   ف   بمعنی دلوآب که از چاه بدان کشند.

فصـــل ت

درخواست ف   طلب ــ جستجو ــ
دعوت   ع   بطعام خواندن
دیت   ع   بکر خونیها
دوردست   ف   جای دور و مکان بعید
درنوشت ف   در نور دید ــ در پیچید.
دولت   ع   گردش زمان و تتمه مال و فتح در جنگ

فصل ث

دیوث ع معرب بی رشک وبی غیرت

فصل ج

دواج ع لباس
داج ع اسم فاعل از دجو بطم از باب نصر یعنی تاریک‌شدن و تاریک

فصل خ

دیولاخ ف خرابه دوراز آبادانی در میان بیابان و چراگاه دورو مسکن دیوان وزمین سخت که سبزه ضعیف و باریک رویند.

فصل د

درد ف شراب تیره و هر چه ته نشین باشد.
دربند ف قلمه راگویند.
دست‌مزد ف مزد وری که بتازیش اجرت گویند
دم‌سرد ف نومیدی همچنین آه سرد

فصل ر

داروگیر ف فرماندهی وهای و هدی وامر ونهی
دستور ف رخصت ـ وزیر ـ چوب کنده درازی را گویند که در بالای‌کشتی بعرض بنهند و میزان کشتی بآن‌نگاهدارند
دیر ف معبد راهبانرا گویند.
دهر ع روزگار و همیشه و فرود آمدن
درخور ف لایق ـ زیبا ـ شایان
دمار ع هلاکی و دوله که بتازیش دخان خوانند
در ع نیکو غنیمت و خیر نیز آمده

.۱۱۶۹.

دینار ع زرسکه زده دنانیر جمع

دیار ع ولایت وملک

دبیر ف منشی و نویسنده

دارالعزو ع دنیا

دیجور ف شب تاریک‌وشب بیست و هشتم از هر ماه

دریابار ف کناره دریا ـ جزایر ـ نام شهریست در جزایر دریا

دادر ف بفتح هردو وال بزبان فرغانیان یعنی ماوراء النهریان برادر را گویند.

فصـــل ز

دهلیز ف بکسرسر سر او جلو خوان‌عمارت

دمساز ف محبت ویار موافق

دست‌آموز ف مرغ آموخته بر صید و طعمه و انس‌گرفته

دژ ف بدوزشتی ـ خشم ـ قلعه

دست‌آویز ف آنچه مردم بدان چنگ درزنند و پناه گیرند و بـــرو اعتماد کنند.

دست اندازف آنکه بمال مردم دست درازی کند و غـــارت گـری و یغماچی و بمعنی رقاص وشناور نیز آمده

فصـــل س

داس ف آلت درودن غله وامثال آن

دقیانئس ع ع نام پادشاهیکه اصحاب کهف ازوی گریخته درغارشدند.

دبس ف بکسر دوشاب یعنی شیره انگور

دیس ف بکسر اول وبای مجهول شبه ومانند را گویند.

در دبیس ع بوزن خنده ریس بمعنی پیر مرد و پیرزن و گنده‌پیغمبر وسختی و بلا

فصـــل ش

دستخوش ف مسخره و دست مال و زبون و دست آموز

درخش ف برق ـ فروغ هر چیزی ـ نام آتشکده‌ای در شهرارمنیه
دش ف خود راآراستن وساختن
درفش ف علم سیاه ـ آلتی که‌کفش و موزه بدان دوزند .
دوش ف شب گذشته ـ کتف

فصـــل ص

دلاص ع بکسر روشن وتابان

فصـــل ض ـ ط ـ ع ـ غ ـ ف ـ ق

راحض ع لغزنده‌وبرگردنده ـ باطل شده
دریای محیط ف دریائیست‌که عالم را احاطه کرده ـ آفتاب‌درآن غروب
میکند و آب آن دریا گرم وسطبر است مانند سیماب
دمع ع بفتح آب چشم و موج جمع‌آن در اصطلاح حکما علتی
که آب از چشم بیرون مدآید .
درع ع بکسر زره‌جمع زراع و دروع
دماغ ع عجب‌وتکبر
دباغ ع پوست آراینده
دست‌باف ف عمل خود بی آنکه از استاد بگیرد وساخته دست خود
دارالضیف ع مهمان سرا
دقیق ع آرد و مرد بیخرد و چیزی باریک
دلق ع جانوری است مانند گربه کدازپوست آن‌پوستین سازند .
دق ع نقد طلبیده گرفتن
دبق ع بای موحده سریشو در صحاح گوید چیزی‌است چسبان
که بآن مرغ را صید کنند .

فصـــل ک و گ

درک ع دریافتن ونهایت فقر ـ دستارچه
دلاک ع بسیار مالنده الدالک مالیدن
دنگ ف دیوانه ـ بیهوش ـ حیران

دانگ ف بکاف پارسی چهارم حصه بول و حضمو نجش
دلقک ع مسخره‌ایست معروف
دوک ف بوزن خوک‌آلت آهنین است که باآن ریسمان ریسند .
دلوک ع برآمدن آفتاب وغروب شدن آن

فصـــل ل

دخیل ع اسبی که در میدان میان دو اسب درآید .
دغل ع حیله ـ ناراستی
دول ع جمع دولت ـ دلو آبکشی ـ برج دلو
دلیل ع راه وراه نما
دقل ع نخل‌پربار
ده‌دل ف منافق را گویند که باهیچکس بیک مال نبود .
دریادل ف جوانمرد
دلدل ف بهردو دال مضمومه اسب معروف ومشور است .

فصـــل م

دریتیم ف مروارید یگانه و بزرگ
دام ف آلت صید
دژم ف افسرده واندوهگین
دمیم ع زشت روی‌و مالیده شده
دوستکام ف آنکه کارما بحسب مراد دل دوستان او باشد .

فصـــل ن

دون ف غیرو کمینه و سواء
دربندان ف در بنداشت که قلعه باشد و بمعنی محاصره نیزگوبد .
دست‌بردن ف غالب شدن
دندان‌زدن ف میل کردن‌و طمع کردن وچربیدن وخریدن
دست‌دادن ف غلبه دادن و ظفر دادن
دستان ف نام زال پدر رستم ـ حیکه ومکر ـ

در مکنون ع در قیمتی
دفین ع در زیر خاک کردن
دخان ع بضم دود
دام دادن ف فریب دادن ودر مغالطه انداختن
دم خرپیمودن ف هرزه کاری کردن
درفشان ف سخن فصیح و سنجیده و خوش کلام
دامن کشان ف خرامان و بناز روان
دو زبان ف منافق

فصل و

داو ف نوبت بازی شطرنج
دستنبو ف آنچه از عطر گل
دمکاو و [illegible]زیابد
دو ف [illegible]تح وتشدید و او بیابان

فصل ه

دمدمه ف مکر وفریب ـ افسون ـ نقاره ـ و دهل ـ آواز
دودله ف کایت از شجاع ودلیر باشد وبمعنی متردد و پریشان خاطر نیز گویند.
دخمه ف سردابه
دستگه ودستگاه ف دو معنی دارداول قدرت ودست رس دوم کثرت اسباب واموال
داعیه ع خواهش
دجله ع بنام دیای بغداد وکنایت از پیاله
دواسبه ف معروف و شتابان
دریوزه ودرویزه ف گدائی
دیوچه ف کرمی است که از زمین بر آید.
دبه خ خرس
دشنه ف نوعی از خنجر

داله ف زن وزن ناز کننده ـ دالان ـ راهنما

دنبه ف فریب ـ نام طعامی

دوشیزه ف بکر

دردزه ف دردی که زنانرا بهنگام زادن پیدا شود .

فصـــل ی

داوری ف جنگ وخصومت

دهری ع آنکه عالمرا قدیم میگوید .

دنی ع ناکس .

دعی ع پسرخوانده و ولدزنا

داعی ع خواهند . و بمعنی دعا گوی و [illegible] خواندد

درباقی ف یعنی بی‌باکی

دعاوی ع جمع دعوی

ده دهی ف بفتح هر دو وال خالص و سره وزر کامل‌عیار

بـــاب ذ

فصـــل الف ـ ب ـ ت

ذکا ع بطم آفتاب و بفتح سری طبع و [illegible]
آتش و زیرکی و پاکی

ذا ع یعنی این مرد

ذنوب ع گناه ـ گوشت پشت ـ [illegible] درازدم

ذهاب ع گذشتن ـ رفتن راه

ذولباب ع خداوند خالص ـ خدوند عقل و فهم

ذنب ع نام ستاره‌ای است درازدم

ذئب ع گرگ جمع ذئاب

ذباب ع مگس ـ نام کوهی است در مدینه

ذاب ع سخت تشنه چنانکه لبهای اواز تشنگی خشک شده باشد

ذبل ع بفتح ایضا
ذبول ع بفتح و گویند بضم پژمرده شدن و کاهیدن
ذلیل ع خوارو گناه‌کارو رام و نرم وآسان از ذل‌بضم و تشدید
خوار شدن
ذم ع نکوهیدن
ذمیم ع نکوهیده ــ آب بینی
ذهن ع زیرک بودن
ذوفنون ع صاحب هنرها
ذو ع بطم خداوند اشارت یعنی آن مردو همچنین ذی
ذخیره ع پس‌افکنده که برای روز پسین بگذارند .
ذکی ع یاو گویند ــ زیرک وتیز طبع از ذکا از باب علم
ذوی ع صورت‌ونغمه خوش‌وخوب باشد از آن مرغ و ملخ وآدمی
بسان ناله و آواز پریدن زنبور و دوی هم‌آمده است‌که
گذشت .

بـــاب ر
فصـــل الـــف

ریا ع نمایش ــ کاری که برای مردم کنند
ردا ع چادر و نیز جامه‌ای بر سر فرو گیرند
رعنا ع گلی چهار برگ
رحا ع کاسد فراخ
رجا ع امید و ترس و مصدر
رخا ع بضم باشد نرم وبفتح ارزانی
رعا ع گله گاو و کوسفند
رها ف بفتح خلاص
روح فرسا ف فرسانیده روح

فصل ب

رب ع خداوند ـ پروردگار

رغیب ع رغبت کننده ـ فراخ اندرون

ریب ع شک و بگمان افکندن

رطب ع چیزی تر ازهر چه باشد

راکب ع سوار شتر و برکشتی نشسته .

رعیب ع ترسان

رعب ع ترسیدن و ترسیده

رقیب ع نگاهبان وچشم دارنده

رباب ع چون سحاب یعنی ابر ونام سازی که می‌نوازند .

فصل ت ـ ث

روحنت ع خوش شدن

رفات ع شکسته وازهم‌ریزنده هر چیزی که باشد .

راسیات ع جمع را سینه یعنی کوه استوار و چیز استوار

ریاضت ع فرمان بردار شدن و فرمان برداری

رفعت ع بلند شدن وبزرگی داشتن

ریاست ع سرداری

رجعت ع بازگشتن وباز گردانیدن

رقت ع نرم کردن سخن و سخن نرم وملایم ونرمی

روٴیت ع دیدن

رقیت ع بندگی کردن

ریب ع به گمان افکندن

رهبانیت ع از خدا ترسیدن

راٴفت ع مهربانی

رایت ع علم‌ونیزه رایات جمع

راحت آسانی

رجلیت‌ورجولیت ع مردی‌ومردانگی

رشوت ع بضم‌و کسر معروف
رفت ع سخن زشت
رث ع چیز کهنه وبد حال رثاث جمع

فصل ج ـ ح ـ خ
روح ع جان و رحمت و قرآن وجبرئیل
ربح ع سود کردن ـ اسبی که برای فروختن برند
ریح ع بوئی که از باد آید
رباح ع سود ـ سود کردن
راح ع شراب ـ شادمانی
رماح ع لگد زدن ستور
رسوخ ع استوار وپای برجای و استوار بودن ـ ثابت بودن.

فصل د
رقود ع خواب کنندگان
رد عف فاسد ـ ناقبول
رشد ع راه راست یافتن
رشاد ع راه راست یافتن وراه راست‌گرفتن وراست تقریر
رسد ف سزد و زیبد
رعد ع نام فرشته که ابر را میراند
رغد ع بسیار شدن نعمت بی رنج
رصد ع چشم داشتن
رصد بند ف واضح قوانین نجوم باشد
رشید ع حلال‌زاده وراست تدبیر ـ راست‌تقدیر وراه‌نما
رمد ع چشم در وبدرد آمدن چشم
راکد ع آب‌ایستاده
ریش‌پرباد ف غرور وتکبر
راد ع کریم ـ جوان مرد ـ شجاع ـ دلاور ـ حکیم و دانا سخنگوی

فصـــل ز ـ س ـ ش

رستخیزورستاخیزف قیامت

زز ف پاره انگور

روز ف قیامت آمد

راز ف پوشیده وپنهان

رمز ع اشارت کردن

ریش‌چغز ف آن ریشی که تا چاک نکنند به نشودهندوان دنـدارو گویند .

راس ع بفتح سرورئیس قوم‌ومصدر ازباب فتح معنی سرزدن

روح‌القدس ع جبرئیل

رفس ع بپازدن چیزی را

رش عف چکیدن آب واشک

رخش ف اسب رستم

فصـــل ص ـ ض ـ ط

رخیص ع ارزان

رهیص ع بنیاد دیوار نهادن

رصاص ع ارزیز که قلعی‌باشد

ربض ع گرداگرد شهر

رفض ع بتحریک ـ فرو گذاشتن

رایض ع آنکه اسب و ستور سرکش رارام کند

رباط ع خانه ـ پل بند ـ آب بند ستوران

وهط ع قوم وقبیله

فصـــل ع ـ غ

رضاع ع شیر خوردن بچه از مادر

ربع ع حاصل و محصول

رضیع ع بچه شیر خوار و همشیره

رجع ع بازآمدن ـ باز گردیدن
رفع ع برداشتن رافع بردارنده رفیع برداشته شد
راغ ف دامن کوه که بجانب صحرا فرو رود

فصـــل ف ـ ق

رغیف ع نان گرده ونان تنگ
رجف ع لرزیدن و جنبیدن زمین
ردیف ع بفتح پس دیگری سوار شدن‌ونیز ستاره‌است نزدیک
رشف ع بفتح وسکون شین معجمه کشیدن وجذب کردن‌زمین‌آبرا و جز آن
رغم‌انف ع بخاک رسیدن بینی و مقهور شدن
رفیق ع همراه و یاران
رقاق ع بضم نان تنگ هر چیزی که تنگ باشد
رقیق ع چیزی تنگ و بنده وبندگان
رواق ع پیشگاه خانه و سقف پیشخانه
راوق‌ورواق ع بفتح و کسر اول شراب
رق ع بندگی کردن ـ غلامی ـ پوستی که بروی نویسنده‌وسنگ پشت بزرگ و کاغذ تنگ
رهق ع نزدیک شدن و گمراه‌شدن ودروغ گفتن
رحیق ع شراب و خوشبوی وآب خالص.
ریق ع آب دهن وناشتائی
رفاق ع جمع رفیق‌و ریسمانی که بآن‌مرفق شتر رابندند.

فصـــل ک وگ ـ ل

رنگ ف رنگ معروف ـ نصیب ـ عیب ـ رنج ـ و محنت ـ قوت شتر قوی
رک ع تنگ شدن ـ لازم گردانیدن ـ انداختن
رکیک ع بفتح‌و کسرکاف ضعیف وزبون
رسول ع جزستاره

رهبان ع ترسیدن ــ ترسنده
رکون ع آرام گرفتن وبسوی چیزی میل کردن
رضوان ع خشنود شدن و نام دربان بهشت
ایستر ف بکسر ریدن
ریش‌گاو ف احمق‌و مسخره
زیو ف مکروحیله ــ نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود ونام
پهلوانی از ایران زمین
رکو ع جامه کهنه ــ چادر یک تخته
رمه عف گله گوسفند وسایه حیوانات
رایحه ع بوی خوش وناخوش
روضه ع باغ
راویه ع شتر آبکش
ربوده ف بلندی
رشته ف خلاص یافته ــ بازار ــ روش و قاعده
رقعه ع بطم اول وسکون ثانی‌و فتح ثالث پاره‌که در جامه‌دوزند
ونامه خرد .
راحله ع بکسر جامرکب .
رابحه ع خریدو فروش باسود
ریزه ف خوشو خرد
روبه‌شانگی ف روبه بازی یعنی مکرو حیله‌وفریب
راعی ع شبان
رهی ف غلام‌وبنده ــ چاکر ــ ناکس
راوی ع روایت کننده
رامی ع اندازه تیرو سنگ وغیر آن
راضی ع خشنود
راجی ع امید دارنده و ترسنده
رای عف عقل .
ری ف شهری مشهور که او را ری شهریار نیز گویند ــ سیر
لب شدن

بـــاب ز و ژ

فصـــل الف ـ ب ـ ث

ژرفا ف عمق باشد و نگاه کردن بعمق
ژاژفا ف بیهوده‌گوی باشد
زهرگیاوزهرین‌گیاف گیاهی باشد که چون‌گیوانات‌آنرا بخورند بمیرند
زهربا ف طعامی که زهر دروی اندازند جهت هلاک دشمن
زهراب ف آبی که بدان‌گرده پنیر بندند ونیز آبی که دروی زهر تعبیه بود .
زب ف رایگان ـ آسان آمده
زهاب ع تراویدن آب از کنار چشمه رودخانه وتالاب
زلت ع لغزیدن
زفت ف سطبر
زکات ع پاک شدن ـ افزون‌شدن
زیافت ف ناسوه‌گی
زردشت ف نام پیغمبر مغان
زیادات ع نام کتابیست
زیت ع زیتون که از چوب آن روغن کشند
روبت ع پیچیده شده وطایفه وپاره‌ای از شب

فصـــل ج

زواج ع و مزاوجه قرین کردن چیزی با چیزی

فصـــل د ـ ذ ـ ر ـ ژ

زمرد ف نفس کلی که عقل کل عقل اوست‌ومسمی میشود بنـور محمدی

زبد ع کف دریا و کف شیر
زاد عف تو شه راه ـ زیاده کنند ـ
زیاد ع نام مردی کافر که گواهی دروغ برآن سرور داد .
زیرافکند ف نام شعبه‌ای است از بیست وچهار شعبه موسیقی وآنرا
زیرافکن میگویند .
زمه ع عبادت کردن ـ رغبت گردانیدن‌از چیزی
زراد ف زره‌گر ـ زر کوب
زوذ ف بمعنی زود است چه در فارسی بجای دان مهمله ذال
معیجمه خوانده‌اند واکثر در اشعار متقدمین است .
زیر ف رود باریکی
زار ف بانگ شیر
زحیر ع پیچیدن شکم و رفتن شکم ـ بسختی نفس کشیدن
زمهریر ع سرمای سخت
زنار ف هر رشته را گویند عموما "ـ رشته را که آتش‌پرستان با
خود دارند .
زوار ع زیارت کنندگان
زبور ع کلام خدا که برداود علیه السلام فرود آمده
زمر ع نی زدن ـ اندک موی شدن
زبر ع جمع زبور ـ لوح محفوظ
ژاژ ف گیاهی بود که بی تخم روید

فصـــل ع ـ غ ـ ف ـ ق ـ ک ـ ل
زرع کاشتن و رویانیدن
ژغژغ ف هر دوژ آوازی را گویند که در محل چیزی خوردن
زاغ عف گوشه کمان
زلف عف هویت حق هیچکس رابدان راه وقوت نباشد
زیف ع خرامیدن در رفتار ـ شتابیدن
زفاف ع فرستادن زن بخانه شوهر
زحف فرا چنگ شدن و خریدن

زهف — چست شدن و شتابیدن

زرق — کبودچشم

زندیق ع — بکسر ملحه و بیدین‌ونیز آنکه‌عمل برکتاب‌مغان کند

زلق ع — بتحریک خزیدن ــ لغزیدن

زهق ع — زمین دشت ــ هامون یعنی هموار

زهوق ع — هلاک شدن و در گذشتن تیرازنشانه و باطل شدن

زاک ع — بفتح‌بهتکری و اجناس آن در کتب طب‌معروف‌است .

زوال ع — نیست شدن ــ بگردیدن

زلال ع — آب خوش وخوشگوار ــ صاف

زلل ع — جای لغزیدن

فصــــل م ــ ن ــ و ــ ه ــ ی

زحم ع — تنگ کردن

زمام ع — مهار و رشته که در چوب بینی شتر به بندند

زعیم ع — دعوی کننده‌وپایندانی کننده و مهتر

زقوم ع — نام درختی است در دوزخ که شاخ و برگ آن از آتش

زمن ع — افکار شده ــ مبتلا گشته بآفت زمانه

ژیان ف — تندوخشمناک ــ این لفظ بر جمیع جانوران ،پرنده‌گان و چرنده‌گان که دارای صفت عضب و خشمناکب باشد داده میشود .

زین ع — آراستن ــ آرایش

زدودن ف — پاک کردن بود چنانکه دلرا از غم وآئینه وشمشیـر و امثال آنرا از زنگ و اعضا را از جرک‌وملک را ازفتنـه و مانند آن

زمان ع — بمعنی مرگ باشد وبمعنی عهد و وقت وفرصت نیزآمده

زهیدن ف — جوشیدن

زوبعــان ع — شیطانان

زو ف — مخفف زود ــ نام پادشاهی بوده ــ دریا

زاو ف — بنا را گویند ــ شکاف ــ دره کوهرانامند ــ خشت‌شکسته بود

زله ع آنچه از بهر کسی نهند از طعام
زهره ف ستاریه‌ایست
زخمه ف چوبکی باشد که بدان سازها بنوازند
زرادخانه ف جائی راگویند که اسلحه راست‌کنند .
زاویه ف کنج ـ گوشه
ژاله ف تگرگ ـ شبنم
زجاجه ع آبگینه
زمره ع بطم گروه مردم
ژنده ف پاره ـ پاره پاره
زرجعفری ف زرخالص منسوب به جعفر برمکی که او غش را از طلابر آورده ده دهی‌وخالص ساخت .
زکی ع پارسا ـ پاکاز گناه
ژندگی ف کهنگی که از ژنده است
از ده‌دهی ف زر خالص را گویند .

باب س
فصل الف

سیمیا ف علمی واطلسمی که از آن انتقال‌روح در بدن دیگربشود
سق ع آب دادن
سودا ف میانه دل
سیما ع نشانه ورنگ سرخ ـ رخسار ـ روی ـ خاصه
سینا ع سوراخ کننده ـ نام پدر بوعلی سینا
سویدا ع بطم میانه دل وسپاهی اندک ـ نقطه سیاه که دردل است
سنا ع روشن ـ روشنی
سها ف ستاره‌ای‌است‌خرد نزدیک بنات‌النعش کبری که مردمان روشنائی چشم بدان امتحان کنند .

سوءالقضا ع قضای بد

سکبا ف بکسر اول آش معروف

فصـــل ب ــ ت

سبب عف پیوستگی و عهدوصلهو واسطه ــ حماعت ــ علت ــجهت

سب ف سم چهارپایان

سفیان‌حرب ع نام شخصی از اصحاب

سالب ع رباینده

سطرب ع ستبر که بعد خواهدآمد

سوسنات ف بتخانه‌ای است در ولایت سورته مشهور بجونه

سخت ف سنجیده ــ سخته سنجیده

سرشت ف بکسرتین طینتو خلقت وطبیعت بود

سیئآت ع جمع سیئه یعنی بدی

سبات ع خواب گران

سنگ بست ف میود نرسیده که اثر خامی در او ظاهر باشد

سعت ع بکسر فراخ بودن و فراخ رسیدن بفتح توانگر وتواناشدن

سلوت ع خوش عیش شدن وپر نعمت شدن‌وآرام و خوش‌عیش

سیاحت ع برزمین گشتن‌وردن

سباحت ع شنا کردن وشتاب رفتن

سکوت ع خاموش شدن

سرایت ع تاثیر

سبت ع روز شنبه ــ کودک، شوخ

سباقت ع پیش دستی گرفتن

سیاقت ع راندن

فصـــل ج ــ ح ــ خ

سراج ع آفتاب ــ چراغ

سمج ف حائی را گویند که درزیر زمین یادرکوهها بکنند

سمج ع زشت ــ بدسرشت‌وشیرچوب‌بدطعم و ناخوش وناشیرین

سرح ع مال چرنده ودرختان دراز وبزرگ
سماح ع بفتح گویند بطم جوانمردی و بخشیدن
سپاناخ ف نوعی‌از سبزی که در آش‌ها اندازندوآنرا اسپناج‌میگویند
سلاخ ع پوست کن
سنگلاخ ف زمین سنگستان وسنگ سخت‌ومعدن سنگ

فصل د ـ ر ـ ز ـ ژ

سواد ع سیاهی
ساعد ع بازوی مردم
سند ف نام ولایتی از ملک هندوستان ـ حرامزاده اسدی
سدید ع استوار و درست وراست ـ راستی در سخن
سعد ع بطم مشکک وآن بیخ گیاهی است وخوشبو که هندش موته نامند ـ نیک‌وخجسته
سداد ع راستی‌در کارو درستی در گفتار‌ـ راست شدن‌ـ درست شدن
سد ع کوه استوار ـ بلند ـ بندراه ـ پرده میان دوچیز
سرمد ع همیشه
سعود ع نیک بخت شدن
سود عف جمع اسود یعنی سیاه ـ فایده وبهره
سید ع شوهر
سپند ع دانه سوختن ـ معروف دوم نام کوهیست
سند ع محرکه ـ الانسان المعتمد قاموس
سمر ع افسانه ـ حکایت ـ حدیث شب
سوار ف بطم وبکسر دست برنجز و آن‌نام پیرایه‌ای است مشهور
سکر ع مستی و مست شدن
سور عف رنگی خاکستری مائل به سیاه
سائر ع باقی‌و همه و دیگر ورونده
سعیر ع آتش افروخته
سرور عف شادی

ستار ع نیک پوشنده
سیسنبر ف سبزی است میان نعناع‌و پودنه
سفیر ع پیک وپس رو ورسول ــ ایلچی
سنقر ف است سیاه وپید پرنده درنده که بدان شکار کنند و آن
بر دو گونه است سیاه وسپید
ستر ع پرده ــ پوشیدن
سریر ع پنهانیها
ستبر ف گنده وغلیظ را گویند .
سفر ع بجای دوررفتن
سحور ع طعام سحری
سعتر ع گیاهی است مانند تره
ساطور ع کارد بزرگ‌گوشت بر
سمور ع پوستین ونام جانوری است که از پوست اوپوستین‌سازند
سرسبز ف حیات و تازه عیش وجوان و پادشاه واهل دولت
سوز ف امراز سوختن بود
سنوردژ ت لغت ترکی‌رومی است یعنی سرحد که فاصله باشد میان
دو ولایت ــ دو پادشاه

فصــــل س ــ ش ــ ط ــ ع ــ ف ــ ق
سالوس ف نام و ننگ و دروغ و فریب ــ فریبنده ــ جرب زبــان
مکار
سست ریش ف بمعنی احمق بود
سبزپوش ف زاهدواهل مصیبت ــ فرشته
سکالش ف بااول مکسور مصدر سکال است
سقط ع خطا کردن
ساقط ع افتاده و مرد ناکس وفرومایه
سخوط ع بفتح اول مکروه از قاموس
سبط ع گروه وقبیله
سخط ع بفتح وضم خشم گرفتن‌وناخوشنود شدن

سماع ع شنیدن‌وقبول کردن ـ سرود ورقص کردن ـ نیک شنونده
سبع ع دد و دام
سجاف‌وسجیف ف بروزن کتاب و کتیب و بفتح و کس آنچه در کناره جامه دوزند بجانب درون وپوشیدن حجله عروس بجامها و بمعنی پرده نیز آمده
سیف ع شمشیر ـ شمشیر زدن
سبق ع گرو پیش‌برون در اسب‌تاختن و تیرانداختن
ساق ع معروف‌و کبوترنر
سائق ع نگاهبان وراننده
سباق ع باکسی پیشی کردن در دویدن وپیش شونده
سنابرق ع برق روشن و بطریق استعاره آه‌نیز مواد دارند .
سغراق ف قدح بزرگ ـ پیاله‌می ـ می نیزآمده است ـ تاج‌وماثر

فصل ک ـ ل

سمک عف ماهی ،سموک‌جمع ـ سقف‌و مقداربلندی ـ بلند گردانیدن
سماک ع نام ستاره‌ای است
مسفول ع بزیر فروشدن
سفل ع پستی ـ نشیب ـ زیرین
سنبل ع برج ششم ـ گیاهی است .
سلسل‌وسلسال ع آب صاف ـ آب‌روان ـ خوشگوار .
سکال ف دشمنی وخصومت ـ دشمن باشد
سلسبیل ع نام چشمه‌ای است دربهشت
ساحل ع کناره دریا
سلاسل ع زنجیرها
سبال ع جمع سبله معروف و بمعنی‌ثبات نیزآمده
سفال ع گل ناپخته
سلیم ع درست وسلامت و رهیده و گزیده مار
سقام ع بفتح بیماری
سالم ع بکسر لام رهیده بودوپوستی‌که میان‌بینی‌وچشم‌است‌ونام شخصی است .

سموم ع باد گرم

سلام ع نام باریتعالی و رحمت و بی عیب

سرسام ع سوزش زبان ـ خلل دماغ

سائم‌وسوام ع چرنده

سهم عف تیر ودر فارسی بمعنی ترس ـ هیبت مستعمل است

فصـــل ن ـ و ـ ه ـ ی

سرکنگبین ف شربت مشهوری که مرکبست از عسل وسرکه وآب

سکون ع آرمیدن ـ آهستگی

ستیران ع پرده‌نشینان که کنایت از عوراتست

سمین ع فربه و چربش گوشت

سبحان ع بپاکی خواندن

سرانیدن ف باسین مفتوح دومعنی دارد ۱ نغمه پردازی کردن ۲ سخن گفتن فردوسی راست

سجین ع سخت‌ترین‌وزیر ترین جائی از دوزخ

سجن ع زندان ـ بازداشت

سپندان ف دانه سوختنی است

سکان ع جمع‌ساکن بمعنی باشندگان ـ دنباله کشتی

سکن ع انس ـ الفت

سندان ف آلات آهنگران که آهن گرم را بدان کوبند

سیران ع سیر است

سنان ع آهن بن نیزه ـ سرنیزه ـ تیزی هرچیزی که باشد و سنگی که بدان کاردو تیغ‌تیز کنند.

سدبو ف نام دیوی است که انگشتر سلیمان علیه السلام‌برده بود

سازگاو ف تسمه چرم گاو است که بدان چهارپا میرانند

سخره ع بیگار بود کار بیمزد ـ زبون وزیر دست را گویند. و بمعنی استهزار و افسوس نیز امده

سوفسطائیه ع نام قومی است که نفی حقایق اشیاء میکنند.

بررشته	ف	بفتح‌مقصود یعنی ترکیب
سرشته	ف	خمیر شده ودرهم مالیده و خلعت کرده
ستیره	ع	موءلث پرده نشین باشد .
سغبه	ع	فریفته ـ چیزی چرب و گرسنه ـ تشنه
سالفه	ع	پیشینه و طرف وگردن آدمی که در بناگوش باشد
سکته	ع	علتی است که مریض راخاموش گرداند چنانکه‌گوئی‌مرده
سفه	ع	بیخردی
سدره	ع	درخت کنار
سفیه	ع	بیخرد و کمینه
سراقه	ع	نام یکی از صنادیه قریش است .
سفینه	ف	کشتی
سنوه	ف	سلول وبتنگ آمده
سرفه	ف	جانوری است که از چوبکهای خورد خانه سازد
سطوه	ع	قهر کردن وحمله بردن
ساهره	ع	روی زمین وقیامت
سقطه	ع	چیزی که ساقط شود از چیزی
سلوی	ع	جانوریست که در فارسی آنرا ولج میگویند .
سهتی	ع	نوعی از نیزه
سهنی	ع	بلند
سهی	ع	بلندی شدن وهم نام
سری	ف	سرای‌آمده ـ چیزی باشد که از آهن بسازند که درروز
		جنگ بر سر اسب ببندند تا از زخم ایمن باشد .
ساعی	ع	کوشند .وزکوه ستاننده تا بمستحقان دهد یعنی‌ولی‌زکات
		و سخن چین و عیب گوی
سبی	ع	دل بردن معشوق مرعاشق را و اسیر کردن ودور کردن
سغری	ف	مخفف ساغری است‌بمعنی سخت روی ـ روی گشاده زن
		و به خانه روفتن

بـــاب ش

فصـــل الف ـ ب ـ ت ـ ث

شطا ع بکسر شاخ کشت کەاز بیخ‌بیرون‌آمده باشد ـ نام دهی است در نواحی مصر

شیکبا ف صبور ـ متحمل

شرب ع بطم آشامیدن ـ خوردن آب

شیب ع نشیب وفرود ـ دنباله تازیانه ـ مدهوش رسوراخ‌ریرین

شهاب عف نام ستاره‌وشعله آتش که زبانه‌کشد ـ بچه سگ‌وشیر

شباب ع جوانی وجوان شدن‌ـ افرایش کردن کودک

شفاعت ع درخوا کردن‌گناه کسی را

شهادت ع گواهی دادن

شطحیات ع کلام مشایخ که بر خلاف رای شرع باشد .

شناعت ع زشت شدن ـ زشت‌شمردن ـ ملول کردن

بشهت ع پوشیده

شات ع گوسپند .

شکیفت ف عجب که آنرا شگفت نیز میگویند ـ نزار وآرام‌وصبر

شماتت ع شادی کردن برخواری دشمن

شیت ع نام پیغمبری مشهور ولغت سریانی بدله راگویند وچون اوعوض هابیل بود اورا باین نام نامیدند .

فصـــل ـ ج ـ ح ـ خ

شطرنج ع اسم بازی مشهور است که سترنگ هم خوانده شده

شرح ع آشکارا وگشاده کردن ـ شرحه کردن گوشت فربه یعنی بریدن

شح ع بخیلی و حریصی کردن‌وبخل و حرص

شحیح ع بخیل
شاخ شاخ ف پاره پاره
شخ ع کوه ـ زمین محکم در دامن کوه
شیخ ع پیرو خواجه

فصـــل د ـ ر ـ ز

شاهد ع در لغت گواه
شید ع چیز بسیار روشن را گویند
شدید ع سخت‌وبخیل و زرق آمده
شارد ع رمنده ـ تند تیز بنظر درآمده
شرا ع پاره آتش که بجهد شرر مثله
شپر ف شپره که در عربی آنراخفاش
شکور ع سپاسگزار و شوری که باندک علف‌قانع است .
شمر عف آب گیر ـ زمین پست
شب‌دیجور ف شب بغایت تاریک
شعر ع موی‌وجامه ابریشمی‌باریک ـ دانشو سخن موزون‌ـ مردی
که بر اندام اومو باشد .
شاخسار ف درختان بسیار شاخ
شبگیر ف صبح باشد ـ سحر
شاطر ع دلاور ـ چالاک
شنار عف شناور نحس ـ نامبارک ـ ننگ
شیر گیر ف نیم مست آمده
شعار ع جامه که‌متصل بتن باشد وعلامت
شکرریز ف معروف‌و گربه وشادی و کلام شیرین بمعنی نثاروعروسی
شبه‌یز ف نام اسب خسرو پرویز باشد .
شهباز ف جانوریست شکاری که بجثه‌از باز کلانتر باشد .
شهناز ف عروس

فصـــل ـ س ـ ش ـ ط ـ ع

شموس	ع	آفتاب شدن روز وآشکار شدن دشمن‌وآفتاب ویکنـوع قلاد ،
شق‌نفس	ع	بکسر عبارت از مشقت نفس مااست
شهرناش	ف	باشندگان یک شهر
شورش	ف	بطم بی‌قراری و جنگ و فتنه وآشوب
شرط	ع	نشاند و پیمان وبچیزی دانستن قول
شط	ع	بفتح کرانه رود وجوی
شعشع	ع	روشنائی وآمیختن شراب با آب
شاع	ع	فاش و آشکارا
شیاع	ع	بکسر فاشو اشکارا و بانگ مزمار
شارع	ع	راه عام و بمعنی صاحب شرع ـ شوارع جمع
شبع	ع	بکسر یکمو فتح دوم سیری

فصـــل ف ـ ق

شگرف	ف	بزرگ و نیکو ـ محتشم
شعاف	ع	پرده دل‌وبیماری زیر تهیگاه ازجانب راست
شعاف	ع	بکسر سرهای کوهها
شق	ع	شکاف چیزی وشکافتن ودریدن وجداکردن
شدق	ع	بتحریک فراخ‌شدن طرف دهن که بجانب راست‌است
شهیق	ع	بانگ فرو دم بر کشیدن وبلند شدن
شقاق	ع	بکسر خلاف و گمراهی و مخالفت کردن ودشمنی
شائق	ع	صاحب‌شوق
شقایق	ع	لاله کوهی است .

فصـــل ک وگ ـ ل ـ م

شک	ع	گمان خلاف یقین ولنگیدن ستور
شرک	ع	دام وراه‌های بزرگ ومیانه راهها

ششدانگ ف زر خالص را گویند
شیشک ف گوسپند یکساله
شبکوک ف گدائی
شبک ع دوک و بادریسه
شیشه دل ف بزدل و نامرد بود
شادکام ف معروف و نام برادر فریدن بود.

فصل ن ـ هـ ـ ی

شمن ع بت پرست و گفته‌اند بت
شیبان ع نام ولی‌معروف و نام قبیله‌ایست از حن
شین ع عیب و گدائی و زشتی ـ پراکنده ـ درخت پر خار بسیار شکوفه دار
شحن ع پرکردن ظرف‌وکشتی بچیزی وراندن وبزرگ شدن‌آهو از مادر
شحون ع قوی و بزرگ شدن
شخود ف بفتح ریش کردن بناخن و بناخن کندن بود
شیون ع ناله‌و فریاد
شان عف خانه زنبور عسل
شرحه ع پاره
شیره بکسر نوعی از بوز،بود که بنگ در او داخل نباشد ویمعنی شراب
شمه ع اندکی
شحنه ع گروهی نگاهبانان شهر
شبهه ع پوشیدگی
شبه ف مهره سیاه یمانی راگویند
شکوفه ف اول‌شکوفه گیاه و گل‌و درخت راگویند دوم قی واستفراغ بود
شانه ف عضوی از بدن
شه ف کراهیت گویند

شره ع حریص شدن و حرص در صراح است .
شکوه ف عظمت وهیبت وترس آمده
شله عف مخفف کشتن ـ قاتل
شقی ع بدنفس
شاکی ع گله کننده ونالنده و تمام سلاح پوشنده
شافی ع شفادهنده

باب ص

فصل الف ـ ب ـ ت
صفرا ع زردی ویکی از اخلاط اربعه‌یعنی تلخه
صبا ع بادی که از مشرق آید
صدا ع مغز سر وجای شنوائی در سر وآوازیکه از کوه‌بلندی و
چاه آن برخیزد .
صلا ع افروختن آتش برای دفع سرما
صفورا ع نام دختر مهتر شعیب علیه‌السلام که در حباله موسی
علیه السلام بود
صب ع ریزانیدن ـ آرزومندشدن ـ ریختن ومرد عاشق مشتاق
وبطم باران سیاه
صعب ع دشوار و ترس وتندی یعنی‌آنکه رام نباشد
صلب ع درشت ـ سخت ـ استخوان پشت
صائب ع راست و درست‌و رسیده و فرود آینده
صورت ع در لغت پیکر
صلابت ع درشتی و سختی
صلات ع جمع صله یعنی عطا وبخشش و پیوند
صامت ع خاموش‌وزر و سیم ومال صامت چنانکه حیوان‌و جمادوزر
ونقره و شتر و گوسفند وزر و سیم مضروب
صفوه ع برگزیدگی و خالص و صاف شدن

صبغت ع رنگ کردن ـ آفریدن .

فصـــل ج ـ ح ـ د ـ ر

صهریج ع بکسر صحیحه آب‌یعنی آواز آب
صبوح ع شراب صبح ـ وقت صبح
صیاح ع بانک کردن‌وبانگ
صبیح ع خوب رو و سفید پوست ضد ملیح
صرح ع کوشک و مرنبائی که بلند باشد ـ خالص چیزی
صح ع درست و تندرست
صائد ع صید کننده
صدید ع بانگ کننده و ریم باخون آمیخته
صعود ع ببالا بر رفتن
صنادید ع حمع مهتران
صفیر ع بانگ کرکس وآوازی که برای طلب مرغان کنند .
صفر ع تهی
صدر ع سینه و پیشگاه ـ ابتدا
صرصر ع باد تند سخت سرد
صقر ع شیر ترش ـ گرم تافتن آفتاب
صبر ع شکیبائی کردن ـ در زندان‌کردن
صابر ع شکیبا و آنکه خود رانگهدارد و شتاب نکند .
صبور ع بفتح‌مثله

فصـــل ع ـ غ ـ ف ـ ق ـ ل ـ م

صنع ع کاری کردن ـ نیکوئی کردن
صرع ع گونه هر چیزی و دوشتر که بیکدیگر مختلف گردند که
یکی بیاید و یکی برود .
صداع ع دردسر و مصدر منه
صدع ع شکافتن

ضیع ع کارواست نیکو پرورده راهم گویند .
صبغ ع رنگ کردن جامه
صباغ ع رنگرز
صرف ع گردانیدن و خرج کردن ـ حیله کردن ـ توبه کردن
صف ع رشته هر چیزی ـ نمازگاه
صیف ع تابستان وباران تابستانی و خطا شدن تیر
صحف ع نامها و مکتوبها صحائف مثله
صواف ع کاروان واسبان ـ شترانیکه بر سر پا ایستند .
صادق ع راستگو جمع صدوق
صندل ع چوب معروف و شتر بزرگ سر
صهیل ع بانگ اسب و آواز لگام
صقال ع مهره زن وآنکه آهن را روشن کند .
صیقل ع آنچه آهن را بدان روشن کنند .
صنم ع بت خواه از چوب باشد و خواه از سنگ و . . . .
صمصام ع شمشیر تیز و برنده
صارم ع تیغ برنده و مرد جلد و دلیر
صوم ع روزه روزه داشتن

فصــــل ـ ن ـ و ـ هـ ـ ی

صولجان ع بفتح جوگان
صحن ع کشادگی سرای ومیان بیابان وزمینی هموارو قدح بزرگ
صون بفتح و ع نگاه داشتن وبرطرف هم ایستادن اسب از برای سوده
صوان بکسر شدن سم از بی نعلی
صحو ع هشیار شدن ـ هشیاری ـ رفتن سرما
صخره ع سنگی است در بیت المقدس صخره صماوصخره سما نیز
میگویند ـ سنگ بزرگ وبطم رنگ سرخ و زرد
صرفه ع حیله کردن و حیله ومکر وافزونی
صله ع پیوستن و هدیه دادن

صیحه ع آواز وفغان و عذاب

صعقه ع بیهوش شدن

صاعقه ع آواز محکم که ازرعد برآید با آتش و مرگ وعذاب را هم میگویند .

صدمه ع زدن و کار بسختی رسیدن ویکبار بهم واکوفتن

صوفی ع پشمینه پوش

صفی ع بفتح دوست ویگانه و برگزیده

صبی ع کودک خرد ـ کودکی کردن

صابون سلطانی ع در اصطلاح توزیع را گویند

صیرفی ع بفتح صراف و مرد حیله‌گر ومتصرف درکارها .

باب ض

فصل الف ـ ب ـ ت ـ د ـ ر

ضیا ع روشنی

ضراب ع جماع کردن اتر نر وبا کسی شمشیر زدن

ضب ع کینه دل ـ سوسمار ـ شکوفه خرما

ضرب ع زدن ـ رفتن و بازداشتن

ضجرت ع تنگدل شدن‌وبی آرامی ازغم و دل تنگی نمودن

ضراعت ع زاری کردن ـ خوار شدن وزاری

ضنت ع بکسر ونون مفتوح مشدد بمعنی بخیلی

ضد ع بکسر دشمن ومخالفت ومانند و همتاویار

ضریر ع نابینا و کنار رودخانه ـ نفس و شکیبائی

ضمیر ع اندرون واندیشه هر چیزی پوشیده

ضر ع بفتح وتشدید رازیان چون مقابل نفع مذکور گردد . وگزند رسانید و بطم سختی ولاغری و بردی و بکسر و

تشدید زن خواستن برزن پیشین .

صجر ع بسیار آواز کردن شتر وطپیدن دل از غم وتنگدل‌شدن

ضائر ع هلاک کننده و گزندرساننده

ضرار ع بکسر گزند رسانیدن یکدیگر را

ضیر ع بفتح اول گرندو گزند رسانیدن

فصـــل ـ س ـ ط ـ ع ـ ف ـ ق

ضرس ع بکسر دندان وسخت شدن زانه

ضبط ع نگاهداشتن چیری را بهوش وآگاهی نمودن

ضنط ع بکسر و نون مفتوح مشدد تهمت نهادن

ضرع ع پستان گاو و گوسفند ـ زاری کردن ـ لاغر و ضعیـف

ضجیع ع هم بستر وبر پهلو خفس وخسبیدن ضجوع .

ضیف ع میمان شدن ـ مهمانی و میل کردن

ضعف ع سست شدن ـ سستی ـ ناتوانی ـ بیماری

ضعاف ع بکسر جمع ضعیف و ضعف نیز

ضاق ع طاقت

ضنک ع بفتح تنگ کماقال الله تعالی معیشه ضنکا

ضلال ع گمراه شدن

ضال ع گمراه ـ درختی که از چوب آن کمال سازند .

ضخم ع ستبرشدن وستبر

ضمن ع اندرون ـ آنکه افکار باشد بمرضی

ضمان ع جای ماندگی

ضالین ع گمراهان

ضغن ع کینه و کینه ورشدن

ضغائن ع بتحریک کینها

ضو ع روشنائی وروشن

ضحو ع آشکارا شدن ـ آشکارا کردن

ضاله ع شتر شیر دهنده که گم شده باشد

ضحکه　ع　مردبسیار خندنده‌بر دیگران وآنکه بر مردم خندد ودر

باب ط

فصـــل الف ـ ب ـ ت ـ ث ـ ح ـ

طوبی　ع　عیش خوش ـ بشارت بشادی وخرمی وراحت

طروب　ع　صاحب طرب وشادیها

طاق‌وطرنب　ع　تکلیف باکرو فربجای بامیم هم آمده

طیب　ع　پاکیزه وحلال طیبات جمع آن

طلوب　ع　بفتح طالب

طلب　ع　جستن وجستجوی

طب　ع　بحرکات ثلثه علاج بدن

طالب　ع　جوینده

طبیب　ع　پزشک

طاغوت　ع　آنچه سوای حق از صورت‌وغیر آن پرستند.

طالوت　ع　نام مردی است سقانه به پادشاهی رسید.

طریقت　ع　نخل نیک وبلند

طشت　ف　جای شستن رخوت وغیره

طمث　ع　جماع کردن وبکارت بردن

طرح　ع　انداختن و جای دور

طالح　ع　بد مرد ضد صالح وبی سامان کار

فصـــل ـ د ـ ر ـ ز

طشت ازبام افتاد　ف　آوازه بد نامی برخاست

طرف　ع　راندن‌و دور کردن و اندیشه

طود ع کوه بلند و بزرگ
طهور ع پاک کننده وپاک
طبل حوار ف بسیار خوار و بمعنی بسیار خورنده
طهر غ پاک شدن از حیض
طرار ع آنکه بادبان کشتی بشکافد
طر ع تیز کردن سر نیزه ـ شکافتن
طراز ف نام شهریست در حدود چین خوبان خیز وبمعنی نقش ونگار
طنز ع نازو سخره وخنده طعنه وخوشی‌و رفتار با نازو افسوس داشتن
طناز ع ناز کننده
طرز ع صورت وشکل وشکوفه ونهال

متصل ـ س ـ ع ـ ف ـ ق

طاس ع ظرف شراب
طبس ع نام شهریست در خراسان
طمس ع ناپدید کردن
طبع ع سرشت وخوی و مهر کردن
طالع ع برآینده وصبح کاذب ـ برآمدن آفتاب
طایع ع بکسر یا فرمان بردار و گردن نهنده
طرف ع منزلی از منازل ماه‌ونگریستن ـ نام دوستاره
طریف ع نوزاد
طوف ع گرد برگردبر آمدن و سرگین آدمی
طائف ع نزدیک گوشه کمان
طواف ع تخفیف گردو برگرد برآمدن
طمطراق ع چیزی پر کرده ـ طراق آوازی که سبب فرع باشد.
طبق ع علتی که اسبان رامیشود.
طلق ع دروازه ـ درها ـ زبان گشاده

طراق ع آوازی که از زخم مقرعه باشد.
ع آواز برهم زدن دندان ازغایت سرما
طاق‌طاق ع آوازی سخت که از گسستن چیزی برآید.

فصـــل ک ــ ل ــ م ــ ن ــ و ــ هـ ــ ی

طنک ف صدای دره کوه وآواز طاس
طفیل ع نام مردی که‌بطفیل دیگران بضیافت رفتن
طلسم ع برانگیختن در چیزی ــ حکمت مزوره
طم ع دریا ــ انباشتن
طین ع گل وسرشت ــ بگل اندودن
طغیان ع ازحد در گذشتن وگمراهی وبیفرمائی
طاحون ع آسیای آب
طعن ع نیزه زدن وعیب کردن وبدگفتن
طمانین ع حاصل بمصدر یعنی آرامش
طنین ع بانگ کوس وطاس وطنبورو حزآن وآواز پشه‌ومگس وزنبور
طاق کهن ف کنایت از فلک است
طاعون ع شآمت و مرگ عام طواعین جمع آن
طالقان ع نام شهریست‌معروف
طو ع بمعنی عروسی است طوی نیز گویند
طعمه ع روزی خورش وجه کسب
طبله ع دینار و خربطه ادویه وغیره
طویله ع دستی دراز وسطبر که بدان اسبان رابندند
طیره ع بکسر وگفته‌اند بفتح فال بدونیک وغضب وخجالت‌وعیب
طره ع ترانه وترانه حوی وطره هر شیئی
طری ع بفتح تازه
طی ع درنوردیدن وگرسنگی کشیدن وانباشتن ونام قبیله است
از یمن که حاتم طائی‌منسوب بدوست.
طبی ع بطم وکسر سر پستان چارو او پستان سباع

باب ظ

فصل الف ـ ب ـ ف ـ ل ـ م

ن ـ هـ ـ ی

ظما ع تشنگی و تشنه شدن
ظهرالغیب ع بین پشت
ظریف ع بزرگ وزیبا و خوش طبع
ظل ع سایه وسیاهی‌شب
ظلیل ع سایه پیوسته وسایه تمام ـ سایه‌کشیده یعنی دراز
ظلوم ع بفتح بغایت ظلم کننده
ظلم ع بضم جمع‌ظلمت
ظعن ع رفتن و کوچ کردن
ظن ع تهمت نهادن
ظنون ع مردم بدکمان
ظله ع سایه پوش‌وابری‌ده سایه اکند و صفه وایوان‌و غیر آن.
ظبی ع اول وسکون دوم آهو و نام صحیرا یست.

باب ع

فصل الف ـ ب ـ ت ـ ث

عنا ع رنج
علا ع مد بلندی در قدر
عمی ع کورشدن ـ پوشیده شدن ـ نادان شدن
عروه‌الوثقی ع رسن استوار ودست آویز محکم
علت اولی ع حکها خدای تعالی
علت اخری ع عبارت از عقل آخر و فلک آخر است.
علیا ع بفتح و مدجای بلند و سرکوه که بلند باشد ـ سخن با

با تدبیر و سخن بلند

عزا ع سال سخت وصبر کردن بر مصیبت ـ سختی مخففنیز خوانند

عمیا ع بفتح کور چشم ـ نابینا

عبا ع بفتح گلیم وبکسر باروگرانی

علالا ع بطم آواز بلند وشور و غوغا

عذرا ع زن دوشیزه ـ بکر

عزی ع نام بتی وزن عزیزتر

عتیب ع بکسر اول بمعنی عتاب

عتب ع خشمگرفتن وعتاب کردن

عذاب ع شکنجه جمع عذاب

عتاب ع تخفیف رج و سرزنش کردن

عذب ع بازداشتن و پاکیزه وآبخوش

عیب ع ناپسندی و بی هنری و خشم گرفتن ـبد گفتن

عندلیب ع بفتح هزار دستان یعنی بلبل عنادل حمع آنست .

عجب ع تکبر کردن ـ شگفت داشتن

عجاب ع بطم و تخفیف چیزی که از او شگفت آید .

عزب ع مرد بی زن وزن بی مرد وعزاب

عطب ع بتحریک هلاکی وهلاک شدن

عنکبوت ع معروف و پرده از پردههای چشم

عاصفات ع حمع عاصفهاست یعنی باد سخت و تند

عدات ع بطم حمع عدد

عیادت بکسر بیمار پرسیدن

عنت بتحریکخطا کردن وهلاک شدن ـ زنا کردن

عبارت ع تعبیر کردن خواب ـ بیان کردن

عصات ع گناهکاران

عظات ع جمع عظت بمعنی پند

عبث ع بازی و بیفایده ـ بیهوده

عات ع آمیختها وبازی کنند.

فصـــل ـ ج ـ د ـ ر ـ ز

عاج ع دندان پیل

عج ع آواز بکن اعج ـ بانگ بلند کردن

عرج ع لنگ شدن ـ فرورفتن آفتاب

عروج ع بالا برآمدن

عنود ع مردی که از راه راست بگردد

عهد ع سوگند ـ پیمان

عد ع شمودن

عقد ع پیمان کردن

عنید ع حیران وسرگردان ـ ستیزه کننده.

عود ع نام سازی ـ بازگشتن

عضد ع مردن

عتید ع بفتح آماده وموجود ساخته برای کاری وحاضر و بمعنی رمنده

عابد ع پرستنده و فروتنی کننده ـ خشم گیرنده ـ عاردارند

عناد ع دشمنی کردن باکسی

عور ع برهنه ـ یک چشم کورکردن

عقور ع بفتح گزنده

عذار ع افشار اسب

عذر ع بهانه ـ معذور داشتن

عیار ع شیر درنده

عشر ع ده یکمال ستاندن ودهم شدن

عسر ع دشوار شدن ـ دشواری

عصر ع زمانه

عر ع کسی‌راغمگین کردن ـ کسی را بگناه آلوده کردن

عقار ع بطم شراب وجامه سرخ

شیر ع بفتح دشوار

عصیر ع بفتح شیره و شراب‌و فشرده

عزیز ع بی مانند

عجوز ع پیرو عجوز

عوز ع نایافت شدن و دروش شدن

فصـــل ــ س ــ ض ــ ف ــ ق

عطش ع تشنگی و تشنه شدن

عریش ع چفته رزو خیمهٔ از چوب و گیاه

عش ع خانه مرغ که بر درخت باشد

عمش ع ضعیف البصر و ریختن آب ازچشم بعلتی

عرض ع پهنا ــ لشکر بزرگ

عوض ع بدل چیزی ــ عوض دادن

عارض ع دندان

عریض ع پهن وبسیار وآهو ــ بزغاله بزرگ یکساله و نیز اشتــر ستبر و محکم

علف ع بطم درشتر

عاکف ع گوشه نشین و اعتکاف دارنده

عنیف ع بفتح مرد درشت

عمیق ع جوی دور فرو برده وبزغاله

عنق ع مهتر قوم ــ بزرگ قوم

عروق ع رگهاوریشه‌های درخت ــ رفتن درزمین

عناق ع بزغاله ماده وزن درازگردن

عشیق ع بغایت عاشق

علوق ع بچه در شکم

عقوق ع نافرمانی کردن کسی که حق او گزاردن‌واجب باشــد مادرو پدر

عیوق ع نام ستاره‌ای است روشن

عتق ع آزادی و آزاد شدن ـ بخشش کردن

فصل ل ـ م ـ ن و

عقول ع خردمند
عامل ع کارکن
عاطل ع خالی و بیکار و زن بی ریور
عزل ع جداکردن و بیکار کردن
عین‌الکمال ع چشم زخم
عجول ع شتابنده
عدول ع برگشتن وبرگردانیدن
عادل ع دادهنده و برابری کننده وترازوی راست .
علیل ع بیمار
عم ع برادر پدر و جماعت آدمیان
عاصم ع بازدارنده
علام ع دانا
عظم ع بزرگی وتکبر و بزرگتر
عقیم ع درخت بی میوه ـ زن نازاینده
عزم ع آهنگ وصبر
عصم ع نگاهداشته شده
عنوان ع سرفصل وصاحب نام
عریان ع برهنه
عمان ع نام دریائی است معروف کەمروارید بسیار دارد .
علن ع آشکار شدن وآشکارا
عجین ع بفتح خمیر
عمران ع آبادانی ـ اسم مردی است
عرین ع نام قبیلەایست ـ گوشت و بیشه
عرجون ع بطم شاخ خرما کژ شده
عطشان ع بفتح تشنه

عمو ع مشهور وبمعنى خوشحال باشید بشب ـ شب شمابخیر باد
عرفو ع . آواز گربه وسگ
عوعو ع آواز سگ
عتو ع از حد در گذشتن ـ سرکشی کردن
عضو ع بضم‌وکسر جزوی از بدن

فصـــل هـ ـ ی

عمامه ع پارچه‌ای که بر سر پیچیده شود
عائده ع عود کننده یعنی باز گردنده
عقیله ع بزرگترین
عشوه ع فریب
عمره ع بطم یکی از ارکان حج
عقیده ع بفتح در دل گرفته و مربی
عیشه ع زندگانی و بفتح کنار
عشره ع زندگانی نیک کردن ـ خوش دلی
عقبه ع راه کوه وبالای کوه رفتن
عتبه ع آستانه‌فرودین
عربده ع آزردن ندیم ـ درشتی کردن‌ـ بدخلق بودن
عیاضی ع نام ابوبکر محمدابن احمد بوده
عاری ع برهنه‌وجاهل
عتی ع ازحد در گذشتن ـ بغایت پیری رسیدن

بـاب غ

فصـــل ـ الف ـ ب ـ ت ـ ث

غوی ع فاسد شدن درون سرنا از خوردن

عذا ع بکسرو مد خوردنی وآشامیدنی

غذا ع بفتح و مد خوردنی چاشت خلاف عشی

غطا ع پوشش ـ سرپوش

غوغا ف جنجال ـ جمعیت باشد وآنرا انجمن نیز گفته‌اند .

غبرا ع زمین وموضوع قدم که ناپدید شده باشدویک نوع گیاهی است

غریب عف ضد محاور و فقیر ـ نادر

غبوب ع ناپیدا شدن

غصب ع خشم گرفتن وخشم

غلوب ع غالب

غراب ع کلاغ سیاه رزاغ

غوایت ع گمراه شدن وگمراهی

غیبت ع ناپیدا وناپدید شدن

غوث ع فریاد ـ فریاد رسنده

غبث ع باران وگیاه ـ باران باریدن

فصـــل ج ـ د ـ ر ـ ز ـ ژ

غنج ع رنج نار و کرشمه

غمه ع بکسر نیام شمشیر

غاتضر ع باتای موقوف وفای مفتوح سه معنی دارد ۱ نام شهری از ترکستان ۲ نام محله‌ای از محلات سمرقند ۳ نـــام یکی از پهلوانان تورانی

عزور ع فریفتن

عزار ع مقدار و اندک

عز ع دبه فایه

غدیر ع گودال آب در دشت

غور ع فائده رسانیدن

غمر ع گولی یعنی احمق ونادان

عزر ع بفتح روشنائی

عذار ع بی‌وفا ومکار وگفته‌اند الشکرانبو

غافر ع پوشنده وبخشنده وآموزنده.

غژوغیره ف امراست از غژیدن

غز ت بضم جنسی از ترکان

غماز ع سخن چین وغیب جوی واشارت کننده ــ طعنه زننده

فصل ش ــ س ــ ص ــ ض ظ ــ ف ــ ق

غش ع آب تیره

غرش ع آواز کردن شیر

غرس ع درخت نشاندن‌و نهال خرمابوقف‌نشاندن

غلس ع تاریکی آخرشب

غواص ع بدریا فرو رونده

غرض ع مقصود ــ خواست

غض ع فرو خوابانیدن چشم

غیظ ع بخشم‌آوردن و خشم پنهان از عجز

غلیظ ع ستبر و درشت وبد خوی بود

غرف ع بالا خانها و دریچها و اوجمع غرفهاست

غسق ع تاریکی اول شب پس از شفق

غرنوق ع جوان خوش شکل ــ نوعی از مرغان آبی است.

فصل ــ ل ــ م ــ ن ــ و ــ هـ ــ ی

غلول ع خیانت کردن

غل ع بند آهنین و زنجیر
علیل ع تشنه شدن وتشنگی وکینه
غنم ع گوسفند
غریم ع قرضدار وقرض‌خواه وتاوان زده
غنائم ع مالها که از کافران بجنگ بگیرند
غمام ع ابریکه آفاق را بپوشاند
غیم ع ابریکه آسمان را بپوشد
غبین ع ضعیف رای
غمان ف جمع غم و بمعنی غمناک
غلیان ع جوشیدن دیگ
غشیان ع مجامعت کردن
غلو ع از حد در گذشتن
غزو ع قصد کردن وبجنگ کافران رفتن
غراره ع غافل شدن و ناآزموده کارشدن
غادیه ع ابری که بامداد پیدا شود وبامداد
غله ع گندم
غنی ع صاحب مال
غنوی ع گمراه ــ بیراه
غبی ع نادان در کارها وکند طبع وغافل سخت
غشی ع بیهوش شدن ــ بیهوش گردانیدن وجماع کردن
غی گمراهی

بـــاب ف

فصـل ـ الف ـ ب ـ ت ـ ث

فنا ع سپری شدن ـ نیست شدن

فتی ع جوان ـ جوان مرد

فضا ع زمین فراخ و گشاده و میان خالی

فلا ع بیابان آمده

فتح باب ع گشادگی کارها

فطرت ع آفرینش وآغاز کارها

فتوت ع جوانمردی وکرم

فرتوت ف بفتح پیر سخت سالخورد .

فرث ع شکافتن و پاره پاره کردن جگر

فصـل ـ ج ـ ح ـ خ ـ د ـ ر ـ ز

فرج ع گشایش

فسجفج ع معرب پچپچ است بکسر بمعنی آهسته باهم سخن گفتن

فتوح ع گشایشها وفیروزی و آبی کهاز چاهی بیرون آید یا از چشمه

فیح ع بوی خوش دادن

فضوح ع رسوائی ورسوا شدن ـ پیدا شدن صبح وغیر آن

فاضح ع رسوا و رسوا کننده

فنح ع دام‌که صیاد برای صید جانور نصب کند

فرخ ع مبارک ـ همایون وزیبا رخ

فرسخ ع فرهنگ و آن سه میل باشد .

فاسد ع تباه

فرید ع یگانه و تنها

قصد ع بفتح رگ زدن
فؤاد ع بضم دل و در دل
فدفد ع بفتح هر دوف زمین هموار و دو روبیابان
فشر ع مرد بیهوده ـ هذیان ما خود از فشار است
فقر ع احتیاج ـ درویشی
فتور ع سست شدن ـ شکسته شدن
فکار ف بکسر عضوی زخم یافته وریش شده وآنرا افکارو فکـال نیز میگوید
فاخر ع چیزی خوب و گرانمایه
فکر ع اندیشه
فطور ع جمع فطر
فجار ع بسیار بد کننده
فراز ف گشاده وپهن
فوز عف فیروزی یافتن و رفتن و رستن

فصـل س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط ـ ع ـ غ

فسوس ف سخر ولاغ ـ از راه بیراه شدن ـ بیراهی‌کردن ـ دریغ و حسرت‌بود
فردوس ع بوستان و بهشت
فریس ع چنبر چوبین‌وبمعنی کشنده هم آمده
فطس ف بتحریک پهن بینی‌و پهن بینی شدن
فاش ف آشکارا
فحش ع سخن زشت وناسزا
فراش ع افکندنی و کارفراخ کردن هرکسی
فیص ع رسانیدن از سخن افتیاص مثله
فائض ع فروریزنده و آبی که بعد از پر شدن رود فرو ریزد
فیض ع رود نیل‌وفاش شدن ـ آشکارا شدن
فقط ع پس بس

فرط	ع	بسیار و پیش دستی ـ شتافتن برکسی
فرع	ع	بالای‌چیزی و یاکوه رفتن‌و غلبه کردن‌کسی بفضل‌جمال
فقاع	ع	شیشه و حباب
فزع	ع	ترسیدن‌و فریاد کردن و پناه بردن‌وترس و بیم
فراغ	ع	بفتح پرداخته شدن از چیزی و پرداختن از کاری

فصل ف ـ ق

فلسف	یف	بفتح اول و کسر سین‌همان فلاسفه
فالق	ع	شکافنده و آفریننده
فروق	ع	جمع فرقه است
فستق	ع	بکسروگفته‌اند بطم تعریب پسته
فائق	ع	در گذشته وافزون آمده
فلق	ع	شکافتن ـ سپیده‌دم

فصل ک ـ ل ـ م ـ ن

فلاسنگ	ف	فلاخن باشد
فرهنگ	ف	دانش ـ ادب ـ عقل ـ نام مادر کیکاوس
فلک	ع	کشتی‌و کشتیها
فک	ع	جدا کردن ـ آزاد کردن
فصل	ع	جدا کردن و بریدن و جدائی
فضول	ع	شخصی که خود را فاضل گویند
فصال	ع	بچه را از شیر گرفتن
فعال	ع	بسیار کار کننده
فجل	ع	نامرد
فحل	ع	شتر نر
فصیل	ع	دیوار درون حصار و شتر بچه که از مادر جداشده
فیصل	ع	حاکم و حکم که میان حق وباطل جدا کند و جدا وعلیحده

فم ع بفتح و ضم دهان
فرجام ع آخرو نیکوئی آخر کار
فحم ع بفتح انگشت یعنی زغال
فشردن ف شپلیدن وپای محکم کردن ومحکم داشتن
فتان ع زرگر و فتنه انگیز وشیطان
فلاخن ع فلاخان وفلاسنگ

فصل ــ و ــ هـ ــ ی

فلیو ف بیهوده
فسرده ف بربسته ــ منجمدگشته ــ شکاری را نامند .
فرجه ع شکاف‌چیزی
فرغوده ف آمیخته وآنرا فرغنده نیز گویند .
فلسفی یف قومی هستند که بوجوب ممکن قائلند و استقاق‌فلسفه از فیلا سوف است
فرزانگی ف بفتح حکمت‌و دانائی

بــاب ق

فصل الف ــ ب ــ ت

قثا ع نوعی از خیار است دراز و باریکتر
قبا جامه که او را یلبق نیز خوانند ــ نام مسجد قبا در حجاز
قباب ع بطم قبهای سپرها وقبهای عمارات
قرب ع بطم نزدیک شدن
قلت ع کی
قوت ع روزی بقدر حاجت
قنوت ع فرمان و فرمان برداری کردن

قانت　ع　فرمان بردار

قناعت　ع　بر هر چیز اکتفا کردن

قرابات　ع　بکسر نزدیکها

قساوت　ع　سخت دل شدن و سخت دلی قسوت سختی

فصل ح ـ د ـ ذ ـ ر ـ ز

قبیح　ع　زشت و طرف استخوان مرفق

قیح　ع　ریم

قبح　ع　بطم زشتی و زشت شدن و نفرین کردن

قمح　ع　بفتح گندم وپست

قباد　ع　پدر نوشیروان

قید　ع　بند و گفته‌اند نام اسبی معروف

قود　ع　قصاص کردن

قاید　ع　کشنده ولشگر کشوبینی کوه

قنفذ　ع　جانوریست که آنرا خارپشت گویند

قیر　ع　چیزی‌است که بر خیک و کشتی وغیر آن‌مالند تا محکم شود وآب درو نرود

قاهر　ع　قهر کننده شکننده

قیصر　ع　پادشاه روم راگویند هر که باشد

قفر　ع　اندک گوشت شدن

قمار　ع　بکسر اول معروف‌و بفتح نام موضعیت که درآنحا عود میشود.

قلاوز　ف　راهبر

قیماز　ع　کنیز وخدمتکار

قزاز　ع　بفتح و تشدید ابریشم فروش

فصل س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط

قواس　ع　کمانگر

قلماش ع بضم‌بیهوده‌و هرزه ویاوه

قش ع بفتح بعد از لاغری فربه شدن ـ نیکوئی یافتن ستور

قیص ع بسر انگشتان گرفتن

قمیص ع پیرامن

قنص ع شکار کردن اقتناص‌مثله

قبض ع برانگشتان چیزی گرفتن

قریض ع بطم اول و فتح رامقامی و گروهی‌و قبیله‌ایست ازیهود

قنوط ع ناامید ـ ناامید شدن

قلع ع از بیخ برکندن

قنوع ع ار کسی چیزی خواستن ـ رام شدن

قطوع ع بضمتین برنده

قاف ع نام کوهی گرد برکرد عالم

قحف ع کاسه سروکاسه چوبین

قطاف ع تنگ و وقف انگور چیدن‌ومیوه چیدن

قنق ت مهمان

قیچاق ف نام بیابانیست

فصـــل ـ ک ـ ل ـ م

قدرمشترک ع عبارتست ازمفهوم کلی که در افراد حود مشترک باشد مانند وجود مطلق

قابل ع پذیرنده و سزاوارو مرد پسندیده وسال آینده

قتال ع جنگ کردن

قتیل ع کشته شدن

قیل ع بفتح اول و سکون یا پادشاه اقیال جمع‌آن

قسم ع بخش کردن و تدبیر کارکردن

قوائم ع دست وپای آدمی و اسب وشتر وجز آن

فصـــل ن ـ و ـ هـ ـ ی

قرون　ع　جمع قرن

قرین　ع　یارو مصاحب و همتاو هم تن واسیر

قرطین　ع　گوشوار

قیروان　ع　کاروان .ونام شهری بمغرب زمین‌ومغرب‌ومشرق

قتو　ع　خدمت کردن ـ نام شهریست

قرابه　ع　آوند شراب

قابله　ع　دایه

قبه　ع　سرباز گاه‌وسرگنبد و خرگاه ا چیزی که در ایام عروسی آرایند

قافیه　ع　پس وازپی آیند وکلمه که آخر شعر بآن بندند

قدوه　ع　پیشوا بحرکات ثلثه

قیله　ع　بکسر بمعنی قیلوله است

قبطی　ع　نام مردی بوده که موسی علیه السلام اورا بمشت‌کشته

قاسی　ع　سخت دل و سیاه قلب

قدری　ع　طایفه‌اند که افعال را بالکل به‌بند نسبت میدهند .

قذی　ع　بفتح چیزی که بیفتد در چشم وثراب یعنی خاشاک

بـــاب ک و گ

فصل الـــف

کیا　ف　پادشاه پادشاهان

کدخدا　ف　صاحب خانه

گیرا　ف　گیرنده ـ چسبنده

گزا　ف　گزنده و گزند رساننده

کالا　ف　رخت ومتاع ـ فریاد و بانگ

کیمیا　ف　قناعت بموجود و ترک‌شوق بمقصود و لیمیای سعادت

کهربا ع سنگیست زرد
کسا ع بکسر ومه پوشش

فصل ب ـ ت ـ ج ـ خ

کوکب ع ستاره روشن بزرگ
کداب ع بسیار دروغگو
کئیب ع اندوهناک
کبیب ع بسردرآمده‌وبروی افتاده
کبریت ع گوگردو زر ونقره خالص
کفالت ع پایندانی کردن
کفت ع شکافت سنانی راست ـ جوهر آتش
گنج ف بطم کنجایش
کنج ف بطم گوشه ـ چین وشکنج
گیج ف پریشان ـ پراکنده
کاخ ف قصر ـ بارانرا
گستاخ ف بطم دلیر وبی‌ادب و تند وتیز وشوخ
کوخ ع خانه را گویند که از چوب ونی وعلف سازند.

فصل د ـ ر ـ ز

که ف خانه
کرد ف نام طائفه‌ای است مشهور صحرانشین
گرد ف غبار ـ زمین ـ خاک ـ گردبدن ـ گردون
گشاد ف فراخ
کاد ف حرص و شره
کاسد ع زرو سیم‌ناروا‌ج
گند ف خصیه را گویند
کساد ع ناروا‌ج شدن وناروائی متاع‌وجز آن
کمر عف آنچه بر میان بندند و میان کوه

کبر ف بزرگ شدن و بزرگی
کدر ع تیره شدن وتیرگی
کر عف ناشنوا
گر ف اگر ــ جوشش ــ مقصود ــ مراد
کافر عف پوشیده وناگرونده آنکه بر بالای زره جامه پوشیده
گور ف قبر ــ دشت همواری ــ خردشتی
کفور و ع ناسپاس
گل‌احمر ف گل سرخ مشهور
گوار ف چیزی را گویند که در ذائقه خوش باشد.
کیفر ف مکافات
گیرودار ف فرماندهی و حکومت
کسر ع شکستگی و حرکت زیر حرف
کز ف چیزی زمخت
کاژ ف احوان ــ درختی است که آنرا کاج وناژ وناجو و نوژ نیز گویند.
گاز ف دندان ــ دندان گرفتن
گبز ف چیز قوی و ستبر
کژمژ ف طفل نوسخن که زبانش هنوز درست نشده باشد
کوز ع تاک و رز وموروا گویند
گمیز ف بکسر شانه حیوانات باشد و آنرا بتازی بول خوانند

فصـــل س ــ ش ــ ع ــ غ ــ ف

کرفس ف اجمود واجواین خراسانی که بتازیش ذنب الفرس‌خوانند وتره نیز گویند که هم‌کوهیست و صحرائی
کیس ع علمی کهاز کسی حاصل کرده در دل خود نگاهدارد
کرگس ف پرنده ایست مردار خوار
کرباس عف بکسر معروف معرب فارسی که بفتح است
کابوس ع درخواب فرو گیرد

کیش ف ترکش

کشش ف بفتح اول و کسر دوم نازو کرشمه

گش ف خوش ورعناآمده

کوش ف کوشش وامر از کوشیدن

کشیش ف پیشوای نصاری باشد

کنش ف کردار را گویندوآنرا کنش هم میگویند

کاغ ف آتش ـ نشخوار ـ ناله و فریاد

کسوف ع گرفتن آفتاب

گراف ف هرزه و بیهوده

کیف ع چون و چگونه

کثیف ع تیره ضد لطیف

کاف ف شکاف

کهف ع بفتح پناه وغاری که در کوه باشد وسوراخ

کفاف ع آنقدر که بس باشد هر چیزی

کف عف باز داشتن ـ باز ایستادن

کشف ع برداشتن چیزی از روی چیزی ـ روشن‌وپیدا ساختن

آ

فصـــل ک و گ ـ ل

کنگ ف مردستبر تن وقوی هیکل ـ خوشه خرما

کفک ف کف شیر وکف شیره وکف آب ـ کف صابون ـ کف دهن

کل عف آنکه میان سرش‌مونباشد

کول ف نادان و احمق

کلیل ع بفتح گنگ و گنگی

کسل ع کاهل

گسل ف بطم اول و کسر دوم آزاد دهند و پار، کننده و امر بپارده کردن چیزی

کیل ع پیمانه ـ آتش بیرون نیاوردن آتش زنه

کیال ع پیمانه کننده
گسیل ف بطم دفع کردن وفرستان ـ نامزد کردن
کگل ف سخره و هزل و ظرافت باشد .
کهل ع بطم مرد میانه سال
کحل ع بطم سرمه و مال بسیار

فصل ـ م ـ ن ـ و ـ ه ـ ی
کریم ع بخشنده ـ بزرگوار
کام ف مرادو مقصود و آنرا کامه نیز گویند
گام ف قدم ـ لگام اسب ـ ده و روستا
کرشم ف همان بمعنی کرشمه
کوزم ت چشم من
کنام ع بفتح از کتم است یعنی پنهان داشتن راز
کنام ف آرامگاه و خانه وآشیانه آدمی وسائر حیوانات از چرنده
ویرنده ـ بیشه آمده ـ چراگاه
کون ع بودن وپایندانی کردن و چیزی حادث بود
کاف‌ران ف شکاف ران باشد یعنی‌سوراخ زیرین
کن‌فکان ع عبارت از خلقت کون است
کفران ع بطم ناسپاسی کردن
کرمان ف نام شهری است
گزین ف پسندیده است وآنرا گزینه نیز گفته‌اند
کامن ع بوشنده
کانون ف آتشدان
کودبان ف کوهان
کمین ع پنهان‌ودلاور
گنج گاو ف نام گنجی است از گنج های جمشید که درزمان بهرام
ظاهر شد .
کفو ع بطم بمعنی همان و همتا وانباز

لگو	ف	بضمتین معروف
لکو	ف	کانتر و رئیس محله وبازار را گویند .
کیرگاو	ف	کنایت از آلت سخت است
کرم‌پیله	ف	کرم ابریشم راگویند
کلیله	ف	نام شغال مشهور قصهٔ کلیله ودمنه
کاله	ف	متاع ـ کدو ـ فربزه نارسیده
کالبوه	ف	بمعنی کالیو
کسره	ع	حرکتی که زیر حرف باشد
کاغذ	ف	کول ولاده
کافی	ع	بس کننده ـ بایندانی کننده
گیتی	ف	دنیا وروزگار
گندوری	ف	بفتح دستار خوان باشد که امروز سفره نامند
کپی	ف	میمون را میگویند
کروبی	ف	بفتح وتشدید فرشته نزدیکی
کرسی	ع	بطم فلک هشتم ونیز تخت فرو
کشی	ف	بفتح زیبائی و خوبی باشد
کلامی	ع	طائفه‌اند منسوب بعلم کلام وکلام عبارت‌از معرفت‌عقائد
است بادله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق
وحید عیانی در نیافته‌اند .

باب ل

فصل ـ الف ـ ب ـ ت

لقا	ع	دیدار کردن ـ دیدار ـ رمیدن ـ کارزار کردن
لا	عف	نه ـ تا است یعنی تابرنا
لوا	ع	علم بزرگ وبی مه نیز خوانند
لب	ف	زیرین ـ کاج وسیلی بود

لهب ع زبانه آتش ـ غبار بالا رونده
لغوب ع رنجور و درمانده شدن
لباب ع بهترین چیزی
لزب ع بفتح اول و کسر دوم چسبنده
لقب ع نامی که‌دلالت به مدح یاذم کند
لب ع بطم مغزو خالص هر چیزی
لهیب ع بفتح افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش
لبیب ع بفتح عاقل و مقیم
لعب ع بکسروسکون وگفته‌اند بفتح یکم و کسر دوم بازی بازی کردن
لوت ف اقسام طعامهای لذیذ خاقانی
لعبت ع بازیچه که دخترتان بآن بازی کنند
لات ع نام بت قبیله ثقیف
لهجات ع بفتح جمع لهجه

فصـــل ـ ج ـ د ـ ر ـ ز

لنج ف لب ـ اندرون رخساره‍ـ کسی را که مثل باشد
لجاج ع بفتح ستیزه کردن وستیزه‌کاری
لجوج ع ستیزه کننده
لفج ف لب ـ گوشت بی استخوان ـ زن فاحشه
لج عف لگد باشد
لابد ع بباء مضموم ناچار
لوند ع بفتتح یکم و کسر دوم آنکه خراباتیان را مهمان طفیلی باشد و سرهنگ وبی‌باک که اورا نه ترس خداوند و نه شرم خلق باشدو حق مردمان برخود مباح داند.
لباد ف جامه بارانی
لبید ع نام شاعری معروفست از عرب
لوید ف دیگ‌سرگشاده

لمتر　ف　قوی و گنده آمده

نغز　ف　سخنی مخفی که فارسیان چیستان گویند

لهز　ف　آمیختن ومشت بر سینه و یا بر گردن کسی‌زدن

فصـــل ــ س ــ ش ــ ظ ــ ع ــ غ ــ ف ــ ق

لبسی　ع　پوشیدن جامه

لمس　عف　بفتح سودن و جماع کردن ــ چیزی نرم‌وسست

لبیس　ع　بکسر اول و ثانی امالهٔ لباس یعنی پوشش

لابس　ع　بیای مکسور جامه پوشنده

لاش　ف　تاراج و غارت ــ چیز اندک ــ هیچ

لواش　ع　نان تنگ

لحظ　ع　بفتح نگه کردن بگوشه چشم

لمع　ع　درخشیدن و روشن شدن ــ درخشندگی

لاغ　ف　دومعنی دارد اول بازی دوم هزل وظرافت

لبغ　ع　بکسر بمعنی ذلیل ددل

لذیغ　ع　بفتح مارو کژدم و گزنده

لذغ　ع　بفتح گزیدن مار و کژدم و عیب کردن و تباه کردن کسی را بسخن

لهف　ع　اندوهگین شدن و بیچاره و مضطرشدن ودریغ

لحاف　ع　نوعی از اسلحه که آنرا قزا کند نیز گویند

لطاف　ع　نیکوئیها وپالیزگیها ونرمیها ونازکیها

لبق　ع　زیرکی و هشیاری و چرب سخن ــ زیباشدن ــ چابک و زیرک

لق　ع　بفتح بی مو وصاف وساده فریب

فصل ــ ک ــ گ ــ ل ــ م ــ ن ــ و ــ ه ــ ی

لالنگ　ف　بالام مفتوح زله ونان پاره گدا را گویند

لگلگ　ف　تیز زبانی ــ بانگ پلنگ

لوک ف قسمتی از شتر باشد و آن معروفست ـ چیز حقیر
لال ف گنگ ـ رنگ سرخ
لائم ع ملامت کننده
لئیم ع بفتح بخیل وناکس لئام بکسر جمع آنست
لحن ع خطا کردن در اعراب وخطا کردن در سخن‌و دریافتن سخن ـ سخن گفتن باکسی که او دریابدو میل کردن
لین ع نرم شده درخت خرما
لبن ع شیر وبسیار شیرشده ـ شیر آشامیدن
لون ع گونه چون‌زردی وسرخی
لگن ف طشت ـ آفتابه که دست در میان آن بشونید .
لسین ع بفتح یکم‌و کسر دوم گویا فضیح
لمعان ع بفتح روشن شدن و درخشیدن
لهو ع بازی کردن ـ بازی ـ جماع کردن ـ جماع زن وفرزند
لغو ع چیزی است از اقوال وافعال که بهیچ کار نیاید .
لوزینه ع حلوای بادام وقحاصی معروف
لوله ف بطم یکمشت پشت خمیر کرده ونول مشربه وجز آن
لانه ف آشیانه ـ خانه جانوران پرنده و چرنده ـ صداوندا و و نعمه ـ کاهل و بیکار
لهجه ع جایگاه بهم آمدن گوشت میان دو استخوان رنخ کذافی البتاج و بمعنی نوک‌زبان و زبان ـ طعام ناشتا یعنی ناهار
لاابالی ع یعنی باک‌ن‌درم من ودرعرف کسی راگویند که بی باک وبی قید باشد
لحیانی ع بفتح مردبسیار ریش

باب میم

فصل الف

متی ع نام پدر یونس
مرا ع کوشیدن ـ برابری کردن باکسی در قدرو مرتبه
منتها ع بنهایت رسیدن
مولا ع صاحب ـ بهتر
محابا عف محبت ـ موافقت
مستها ع بطم طلب و آرزو
منادی ع خوانده شده
مبا ف بفتح مخفف مباد است
مقتدا ع بطم پیشوا
مواسا ع بفتح کسی را باخود در مرتبه برابری دادن و آسانی و نیکی کردن
مرتجا ع بطم امید داشته شده
مربی ع مرشد
مبادا ع بیزاری
مسا ع شبانگاه ضد صباح (پگاه)
متا ع بفتح و بالف مقصوره کی و چون
ملتجا ع پناه گرفتن و جای پناه
ماشرا ع ورم سرخ که از غلبه خون در وبهمرسد

فصل ب ـ ت ـ ث

مثوب ع مخلوط یعنی آمیخته شده
مجیب ع بطم جواب دهند
مصلوب ع بفتح آنکه بردار کرده شده باشد
مصاب ع رنج از مصیبت رسیده

منتخب ع برکشیده ـ برگزیده
مستحب ع بطم دوست داشته شده
ملتهب ع اجابت کننده
معیب ع عیب دار
مربوب ع مخلوق ـ خلق شده
متعصب ع بطم پشتی کننده
مکروب اندهناک ـ ناراحت
مهرب ع گریز گاه مهارب‌جمع آن
مساحت ع زمین پیمودن
ملت ع بکسر ولام مشدد مفتوح‌بمعنی گروه
مسروقات ع از وزی چیزی بهم رسیده باشد
منحوت ع تراشیده شده
مشکات ع دریچه ناگذرا وطاق چراغ ـ نام‌کتابی از احادیث
ماهیت ع حقیقت چیزی‌ماهیات جمع‌آن
مطاوعت ع فرمانبرداری کردن
معدلت ع داد دادن
مقامات ع بوزن ومعنی کرامات
مرضات ع بفتح خشنودیها
منات ف اسم بت مشهوی است
مبت عارو ننگ
محدث ع بطم ودال ملسور پیدا شونده
مغیث ع بطم فریاد رس ـ داد رس
مستحث ع برانگیزنده

فصـــل ـ ج ـ ح ـ خ

معرج ع نردبان
منهاج ع راه روشن ـ راه راست ـ راه فراخ
مضج ع ناله و بانگ کننده ـ ببانگ آورنده

مدمج ع درهم رفته

مرج عف بوزن وبمعنی مرز یعنی زمین

مصباح ع چرانی وقدحی که بدان شراب خورند

مفتاح ع کلید ونام کتابی

مرح ع سخت شادیو خرمی کردن

مسرح ع بفتح اول و سوم چراگاه

منح ع از صورت مردم بصورت دیگر گردانیدن ــ بدل کردن

مرخ ع مالیدن ــ نام درختی وچوب آتش زنه

مطبخ ع بفتح میم پختنگاه

مسلخ ع بفتح پوست کشید نگاه و کشتگاه وکشتارگاه

فصـــل د ــ ذ ــ ر ــ ز

مقالید ع کلیدها جمع اقلید و مقدار و مقلید است

مشید ع بنای بلند گچ کرده ــ محکم

موجه ع بطم یکم و کسرسوم پیدا کننده ــ یابنده

ملند ف لاف گزاف

معید ع بطم مکرر یعنی اعاده کنند.

مستمند ف حاجتمند و غمگین

مسد ع زنجیر و لیف خرما و ریسمان بافته

منقاد ع مطیع و فرمانبردار

منفرد ع بطم تنها

مسعد غ نیک بختی کننده

ملتحد ع تباه‌کار

منجمد ع بسته شده

مسترد ع بطم دور کرده شد

مزید ع بفتح زیاد کرده شده

مطرود ع بفتح رانده شده

منفد ع جای نفاذ ومخرج

مر عف ریسمان ویکبار وگذشتن ـ کلند ـ نام قبیلهای است . از قبائل بنی سبا

ماکر ع بکاف میکوربد سگال یعنی بداندیشنده وبدگویند ـ بد شنونده مکاره

مستجیر ع پناه جویند ـ پناه دمند .

مشتهر ع شهرت داده شده

مستمر ع استوارو روان

مصدر ع جای بازگشتن وجای بدر آمدن

معشر ع گروه

مسیر ع رفتن

منکدر ع بطم تیره

مخبر ع جای خبردادن

مستنیر ع طلب روشنی کننده

محیر ع نجات و پناه دهنده

مشیر ع مشورتواشارت کننده

مهار ع بینی بند شتر

مطار ع محل باریدن ـ محلپریدن

مضر ع بطم ضرر رساننده

مصر ع ثابت ایستادن بر چیزی

ممر ع رهگذر و جای گذشتن

منتشر ع پراکنده

مگر ف الاوهمانا و شک و یقین ـ تمنی

مکر ع حیله ـ بد سگالیدن و فریفتن

مستعیر ع عاریت خواهند

موتاحمر ع موتسخت

منکسر ع بطم میم و کسر سین شکننده

مغیر ع بطم غارت کننده شتابنده

مغفر ع بکسر خود

مبارز ع دلیر ومردانه
مبرز ع آب رزان جای حاجت و بمعنی غایط

فصل ـ س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط ـ ظ

مقدبس ع اقتباس‌کننده یعنی روشنی گیرنده و اخذ کننده از چیزی
مقناطیس ع سنگ آهن روبا که معدن ان در قعر دریا است
مفوقس ع بفتح نام پادشاهی که در شام بوده است
محسوس ع بمعنی آشکارا .
مغرس ع بفتح جای درخت نشاندن
مکتنس ع بطم ونون مکسور بمعنی پوشنده‌و رونده
منکوس ع سرنگون شده
مقدس پاک
مانس ع الفت گیرنده
مقیاس ع بکسر اندازه‌وآلت اندازه
منطمس ع بطم نیست کرده شده
متنحس ع بطم نحس شده
مفرش ع جامه خانه و بستر مفارش جمع
متوحش ع بطم وحای مکسور رمنده و گریزنده
مخلص ع دوست پاک وبی ریا
مقنص ع اسیر کننده ـ شکار کننده
محیص ع بگردیدن از چیزی و رستگاری یافتن ـ خلاص گردانیدن
مناص ع بفتح گریزگاه و گریختن و بازایستادن
محصص ع بطم اول و فتح روم گچ کرده شده
محض ع دوستی خالص
معرض ع جای پیدا شدن
منعرض ع بطم پیش‌آینده وحائل شوند
مخاض ع در دره گرفته و درد زائیدن پیداکردن
مروض ع بریاضت داده شده

مفترض ع بطم فرض کرده شده

منقبض ع بطم میم و کسر با تنگ گیرنده

محیض ع بفتح بی نماز شدن بجهه خون حیض

مفاض ع بفتح محل فیض

منبسط ع بطم فراخ کرده شده

محیط ع بطم درگیرنده ونام دریائی است

مختلط ع بطم آمیزنده

مفرط ع بفتح بیحد وبی اندازه

مناط ع بفتح بچیزی درآویختن و بطریق استعاره مطلب و معصود نیز مراد دارند .

محظوظ ع بفتح بهره‌مند وصاحب نجث و دولت

ملحوظ ع بفتح نگریسته شده

فصل ــ ع ــ غ ــ ف ــق

منضع ع بطم قناعت کننده

مبدع ع بطم اول و کسر سوم پیداکننده

منطاع ع باز دارنده [illegible] بسیار منع کننده

مولع ع حریص کرده شده

مرضع ع زنی که بچه شیر خواره دارد

مطاع ع اذاعت کرده شده

مروع ع نگاهداشته شده

متوسع ع فراخ

مسبع ع محل سباع یعنی بیشع

مرتع ع آبدان وچراگاه فراخ که آب وعلف دارد

مشاع ع بفتح بخشی ناکرده یعنی مشترک و فاش کرده شده

مغ عف ژرفــ رود خانه و بطم‌آتش پرست

میغ ف ابروــ سیاه

ماغ ف مرغ آبی سیاه فام

مراغ ع بطم غلطیدن در خاک
معرف ع شناسنده ـ معارف
مصاف ع نام‌کوکب ـ جایهای صف کشیدن
مسرف ع بی‌اندازه و بیجا خرج کننده
منکسف ع تیره شونده
مستحف ع ستم کننده
منصرف ع بطم بازگردنده
مطاف ع بفتح طوافگاه و گشتگاه
مؤتلف ع بطم و لام مکسور الفت گیرنده
مستخف ع بطم ترسنده
ماناف ف دایه زچه
متحرف ع بطم پیشه‌ور
منصف ع بطم دادگر و باانصاف
محلف ع بطم اول وکسر سوم کبوتر بچه
محفوف ع بفتح نگاهداشته شده وگرد کرده شده
مضیق ع بطم هشیار
مذاق ع تخفیف‌چشیدن ـ جای چشیدن ـ مشتق از دوق است .
معلق ع آویخته وعاق شده
منطیق ع بکسر نیک سخن گوی
مطلق ع ازبندرها کرده شد وروان کرده وضد مقید
منفق ع بطم نفقه دهنده ودرویش
مشاق ع بفتح سختیها
مفترق ع بطم جدا کرده شده
مسبوق ع گذشته وآنچه‌چیزی براوسابق باشد
ممتحق ع بطم نیست کرده شده
مدقوع ع بفتح باریک ولاغر کردد شده
مراهق ع بطم یکم و کرها کودکی که ببلوغ رسیدد باشد
مغلق ع بطم سخن مشکل سر بسته

مطراق　ع　بکسر تازیانه

فصل ک و گ ــ ل ــ م ــ ن

محک　ع　آزمایش و نام سنگی که بدان عیار زر را امتحان میکنند .

مسلک　ع　بفتح راه مسالک جمع

منیرک　ف　تعغیر میز است یعنی شاشه

ملیک　ع　بفتح مالک وصاحب

مضاحک　ع　بفتح اول و کسر حاجع ضحک یعنی خنده

مسهلک　ع　در معرض هلاک اندازنده

منسک　ع　طاعتگاه و قربانگاه

مآل　ع　بازگشتن ــ مهیا شدن برای کار

مزابل　ع　سرگین دان

مقبل　ع　خوشبخت و مقبول

مل　ع　بطم شراب و بفتح از جیزی سیر شده ــ اندو یافته

مول　عف　معشوق زن ــ درنگ درکارها ــ بازگشت ــ حرامزاده

مشتغل　ع　بطم بکاری درشده وکاری درآمده

مشتعل　ع　بطم وکسرع شعله زننده

مستقل　ع　محکم و پابر جا و صاحب استقلال

محتال　ع　حیله گرو آنکه باو حواله شده

مبذول　ع　بخشنده شده و قبول کرده

مثقل　ع　گرانبار

مستاصل　ع　ازبیخ ترسناک

مهول　ع　ترسناک

مخیل　ع　خیال کننده

متهم　ع　بطم وتای مفتوح مشدد تهمت کرده شده

مقیم　ع　بطم ضد مسافر و برپاهمیشه وبطم یکم و تفح دوم و کسر
سوم مشدد بر پاشونده

معدوم　ع　نیست شده ونایافت شده

محتشم	ع	بطم صاحب حشمت وجاه
مختوم	ع	بفتح مهر کرده شده وبآخر رسانیده شده
منتجم	ع	روشن ــ تابان ــ آفتاب
مکنوم	ع	پوشانیده شده
موهوم	ع	گمان
منظلم	ع	فریاد خواه
مرجوم	ع	کشته سنگسار شد ودشنام داده شده
موسم	ع	گرد آمدن ووقت گرد آمدن و رفتن
مادون	ع	بمعنی ورای و سوای و فروتر
میدان	ع	بطرفی میل کرده وخمیدن
مستهان	ع	بطم خوار کرده شده
مرغگردون	ف	عبارت از فرشتگان
موءتمن	ع	بطم آنکه به او ایمن باشند و معتمد
مقترن	ع	بطم وابستهوپیوسته
میمون	عف	بطم مبارک ــ بوزینه
موزون	ع	بفتح سنجیده و آراستهو خوش طبع
مامن	ع	بفتح جای امن
مغیلان	ع	وام‌عیلان بطم نام درختی خاردار
موقن	ع	بطم یقین کننده
موءذن	ع	بانگ نماز گویند
مکمن	ع	بفتح هر دو میم کمین گاه
مکنون	ع	بفتح پنهان داشته
مزمن	ع	برجامانده یعنی کسی کهدستو پا نداشته باشد .
مغبون	ع	زیان زده
مطحن	ع	بفتحآسیا
مدیون	ع	قرضدار ــ دیوانه هم درست است
مزیدن	ف	بفتح مکیدن
ماهان	ف	جمع ماه و نام مردیونام شهری در کرمان

مروسیدن ف پرسش از بیمار وروان کردن

فصل و ـ هـ ـ ی

محو ع بفتح ستردن وپاک کردن نبشته و نقش از لوح
مولو ف نائی از شاخ آهو که جوکیان زنند
مشکو ف بفتح مشک‌خرد و بطم حرمخانه
مو ف بفتح آواز گربه باشد
ماشو ف کلیم ونیک پیر
ماکو ف از آلات دوزندگی و بافنگی
مایده ع خوان آراسته و آرد باریک که آنرامیده گویند
منظره ع بفتح جای دیدن وکوشک
موقنه ع زن صاحب یقین
منبه ع بطم‌یکه وفتح دوح‌وکسر سوم آگاه
مشتبه ع بطم پوشیدن
ماهگانه ف مشاهره
مشاهده ع دیدن وباکسی درجائی حاضر بودن
ماشطه ع ومشاطه آراینده وآرایندهٔ عروس
مانسته ف بانون مکسور مانند کرده شده
مخمصه ع بفتح گرسنگی وگرسنه شدن
مه عف بکسر مهتر وبفتح بمعنی نه و مخفف ماه است
مجره ع بکسر کهکشان
مضغه ع بطم گوشت پاره
مکاره ع بفتح ورای مکسور مکر ومات
مرفه ع بطم آسوده کن
مکری ع بفتح مشک آب
مهله ع بطم آهستگی و زمان
محموده ع بفتح ستوده شده وداروی سقمونیا
مثله ع بطم بینی وگوش و دست وپای بریده

مناره ع بفتح موضع نور در اصل منوره بود .
معروری ع بطم سوار اسب برهنه
مستغنی ع بطم بی نیاز
مقتضی ع بطم تقاضا کننده وتقاضا کرده شده
مقتفی ع بطم از عقب درآینده
مرائی ع بطم صاحب ریا
ماهی ع بطم فخر کننده
مستوی ع بطم غالب وقادر وبرابر
منثنی ع بطم سرنگون و دوتا
میناگری ع بکسر میناکار و کیمیاگر
ستسقی ع بطم بیماریکه از آب سیر نشود
متحلی ع بطم آراسته .
مطوی ع بفتح پیچیده شده
ممتلی ع بطم ولام مکسور یعنی پر
موسی ع نام پیغمبر مشهور و استره
ملتجی ع بطم پناه جوینده
منحنی ع بطم گوژ پشت و خمیده
ملتوی ع بطم پیچیده شده
منسی ع بفتح فراموش کرده شده
مغتذی ع طعام خورنده ماخوذ از غذا
مقضی ع بفتح گذارده شد
ملی ع بطم اول ولام مکسور بمعنی توانگر
مفتنی ع بطم فتنه کننده
معتنی ع بطم تیمار دارند و عنایت کننده
مکاری ع بطم خربنده با ماله نیز خوانند
منهی ع بازداشته شده وخبر دهنده و جاسوس
متواری ع پوشیده شونده
مختبی ع بطم پنهان کننده

محتوی ع دربرگیرنده

منطفی ع فرونشانده

باب ن

فصل الف ــ ب ــ ت

نوا قف نغمه ــ جمعیت و سامان و سرانجام و سازگاری و توانگـری
روزی وخوراک ــ سپاه و لشکر

نهی ع بطم وبالف مقصوره عقلها وبالف درازنویسند ــ بازداشتن

نیوشا ع بکسر شنونده

ندا ع آواز ــ کسی راخواندن

نیا ف پدر پدر ونیاکان اجداد

نقا ع بطم پاکی

نما ع بفتح افزونی

نبا ع بکسر قرآن وخبر

نصیب ع بهره و حوض و دام بر پا کرده شده

نقیب ع شاهد قوم و ضامن و معرف قوم

نهیب ع بکسر میبت و قدرت وعظمت و بیم

نهب ع غارت کردن غنیمتی که ازکفار گیرند

نجیب ع گزیده و بزرگوار وبخشنده

نصاب ع رتبه ــ مرتبه ــ کارد و شمشیر

ناب عف خالص ــ ناو ــ چاردندان پیشین

نشیب ف بکسر تین بیست و فروخزنده

نسیب ع بلند گوهر و هم اصل ماءخوذ از نسب

نبوت ع اخباری است از حقایق خدا

نخست ف اول

نفت ع مایع مشهوری که برای روشنائی استفاده میشود
نهفت ف پنهان ـ پنهان کردن ـ شعبه‌ای است از موسیقی
ندامت ع پشیمانی‌وپشیمانی کردن
ناحیت ع کنارو گوشه‌زمین نواحی جمع آن
نهمت ع همت بستن در چیزی
نخوت ع نار وتکبر ـ بزرگی و منی
نابت ع رونده

فصـــل ـ ج ـ ح ـ خ

نتایج ع زایندگان ـ بچگاه که در یک سن باشند
نیرنج ف نیرنگ وسحرو افسون
ناصح ع اندرز کننده ـ نصیحت کننده
نصح ع بطم نصیحت کردن
نسخ ع نیست کردن
ناچخ ف نام سلاحی ونیزدخورد و تبرزین
نفاخ ع سخت دردمنده‌دم را وبادانگیز

فصـــل ـ د ـ ذ ـ ر ـ ز

نژاد ف اصل ونسب
نمرود ع مردی که ادعای خدائی کرد
ندید ف بی نظیر
نبرد ف کارزار و شجاع ودلیر
ناهید ف ستاره زهر ـ دختر نارپستان
نوید ف خوشی
نقاد ع شناسنده ناقد مثله
ند ع خمتا ـ رمیدن
نشکهد ف نترسد
نرد ف اسم بازی معروف و تنه درخت

نهاد ع سرشت ـ خلقت و رسم و بنیاد
نبیذ ع شراب خرما
نافذ ع بکسر فاروان وگذرنده
نفاذ ع روان شدن قضا وروان شدن فرمان
نور ع بطم روشنی و آهوان رمنده و زنان پاک
نیمور ف مردی مرد
نفور ع گریختن و رمیدن
ناصر ع یاری کننده ونام شاعری
نفر ع گروه از سه تانه
نخجیر ع شکار ـ جانوری که شکار کنند
نمر ع پلنگ رنگ شدن
نهر ع بفتج جوی وفراخی وروشن و بتحریک مثله
نزار ع بکسر چیز ضعیفولاغر.
نشر ع پراکنده کردن و بوی خوش دمیدن وزنده کردن
ناسور ع ریش و جراحت کهنه ونیز رگیست که پیوسته از او خون
وریم وآب رود ناصور هم مثل آن است
نضار ع بطم زر خالص و خالص هر چیز
ناز ف معشوقهازعاشق ونامدرختی درغایت شهرت که بتازیش
صنوبر گویند
نهاز ف ترس ـ گوسفندی که پیش دوکمه باشد.

فصل ـ س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط ـ وع

ناموس ع صاحب رازو سر و نام جبرئیل و مکرو حیله نهانی
نقوس ع بکسر غایتاستاد و ورمی که در مفاصل کعبین وانگشتان
پا بهمرسد.
نکس ع سرنگون کردن ـ بازگشت بیماری
نیش ف صدمهحیوانات نیشدار ـ نوعی خرماکه بخرمایابوجهل
اشتهار دارد.

نوش ف بطم ترياک و ترياق وپازهر
نکوهش ف سرزنش و گله
ناعش ع زندگی بخش
فعم‌العوض ع بکسر بدل نیکو
نمط ع نوع وگونه ازچیزی و گروه آدمی که بیک کار باشند.
نزع ع جان کندن وکشیدن
نطع ع سفره چرمین

فصـــل ف ـ ق ـ ک ـ گ

نشف ع درخود کشیدن جامه خوی راوکاغذ سیاهی
نوف ف صدائی که زیر گنبد و عمارات مرتفع بازگردد که در
عربی سدا خوانند
نحیف ع لاغر ونزار
نسف عف برکندن‌نی وبنا وعلف پاشیدن در خرمنگاه و درفارسی
نام شهریست
ناطق ع سخن گوی ومال زنده یعنی حیوان
نسق ع سخن بر سیاق‌راندن وبترتیب کردن و بنظام آوردن
چیزی ـ سخت ترتیب‌داده شدد و رسته دندان هموار
نهنگ ف شیر آبی که بتازیس تمساح گویند
سنگ عف عدس وخار و خسک ـ شسرن و پاک کردن
ناوک ف چوب میانه خامی‌جای تیرو بمعنی تیرهم‌مستعمل است

فصـــل ـ ل ـ م ـ ن

نال عف فغان ـ نی ـ ریشهای باریک که درمیان نی قلم بهم
رسد ـ جوی ورود خانه کوچک ـ نام مرغکی کوچک‌که
بغایت خوش آواز باشد
نوال ع صواب ـ بخشش نایل مثله
نزل ع بطم روزی و بفتح آنچه پیش آینده نهند

نخل ع خرما

نحل ع زنبور یعنی مگس انگین وسخن بستن برکسی که نگفته است .

نبل ع تحریک بیفته شترمرغ که آب درآن پرکرده در بیابان دفت کنند برای احتیاج آب و فرا پیش کشیدن‌چنبری را

نکال ع بفتح عقوبت و رنج

ندیم ع همصحبت وهمنشین وحریف شراب وندام بکسر جمع

نشیم ف آشیان مرغ

ناکام ف ناچار

نعیم ع بهشت و نعمت ومال و نیکی و انعام کرده شده

نعم ع آری وبلی

نیوشیدن ف نوشیدن

ننگین ف معیوب و زشت

نسیان ع فراموشی و فراموش کردن وترک کردن

نسیان ف مدت‌ماندن آفتاب‌درحمل ونام باران بهاری و بیمانند ومحال و ماه هفتم از سال روحی

نعل‌ریختن ف شتاب رفتن وماندن اسب از رفتار وعاجز شدن

نکوهیدن ف بکسر سرزنش کردن و ملامت نمودن و آنرا نکوهش نیز گویند .

فصل و ــ هـ ــ ی

نمو ع برآیند و افزون شونده

نیرو ف قوت وتوانائی و زور

نشو ع پیدا شدن

نیو ف پهلوان ودلیر

نسیه ع فراموشی وضد نقد مهلت

نوباوه ف میوه تازه رسیده ــ هر چیز نو که‌بچشم خوش آید .

نفخه ع بوی خوش و بخشیدن
نظاره ع بفتح ناظر شدن بچیزی
نهبه ع بطم بمعنی غارت
نغوله ف زلف و کلاله زلف بوشکن
نجده ع دلیـری و مردانگی
نفی ع نیست کردن و نیست شدن
نبی ف گویند
ناجی ع شتر نرچست رفتار و رسنده
نقی ع پاک ـ مغز استخوان و پیه چشم
نرگسی ف جنسی از بادهوجامه که بشکل گل نرگس نقش شده و
نام غذائی است مشهور
ناسی ع فراموش کننده
ناشی عف نوجوان ونوپیدا شده وتازه کار

بـاب و او

فصـل الـف ـ ب ـ ب ـ ج ـ ح

وفا ع بسر بردن‌دوستی وعهد نام عاشق مهر و اولاد بزرگ
و بزرگ بقدر
ورا عف بفتح فرزند و خلق
وطا ع بفتح ومد جامه هودج‌وبستر وباکسی همکاری‌و موافقت‌کردن
ودر خور آمدن وزالی گسترده و چادر وشقه
واویلاو واویلتا ع کلمه ایستکه در وقت اندوه‌ومصیبت‌گویند
ولا ع دوستی وياری
ورقاء ع کبوتر و فاخته
واهی‌العرا ع بطم عین دست آویز
وغا ع جنگ وکارزار و بانگ وفرياد وغوغا

وا　ف　آتش وبازو گشوده وبجای باو درزمان شدت مرض استعمال شود

وجا　ع　بفتح کارد زدن وسیلی زدن و درد .

وهاب　ع　بفتح‌وتشدید بسیار بخشنده ودهنده واز اسماء خدا

وریب　ع　لج ومنحری‌واریب‌هم گویند ــ زیرک وهوشیار

واقعت　ع　آسیب

وحدت　ع　یگانه شدن وتنها شدن و یگانگی

وسیلت　ع　نزدیکی ودست آویز و آنچه سبب نزدیکی باشد .

ولایت　ع　تصرف کردن ودست یافتن وزمین آبادان‌ودوستی

وحشت　ع　غم واندوه‌و تنهائی و درماندگی وخالی ونفرت وگرسنگی

وصیت　ع　اندرز و اندرزیکه زمان موت کنند .

وقاحت　ع　سختروی شدن ــ بی شرمی ووقیح بی شرم

وشت　ف　خوش وخوب باشد ــ رقصیدن

ودیعت　ع　امانت و زنهاری

وشات　ع　بطم سخن چینان و بکسر دروغ گفتن و سخن دروغ آراستن

ورتاج　ف　گیاهیست که آنرا نیلوفر هم گویند .

وسخ　ع　بتحریک خون‌وریم‌وریمناک شدن دست واندام وجزآن و بکسر دوم چرکین

فصــــل د ــ ر ــ س ــ ش

ورد　ع　بفتح گل و گل لعل وگلگون وبطم لشکر و رخت

وارد　ع　درآینده و حاضر شونده وفرود آینده

وحید　ع　تنها ویگانه

واداد　ف　رد کردن‌و واپس دادن

وعید　ع　بیم و وعده و عقوبت

و دود　ع　دوست دارنده‌و دوست داشته

وجه　ع　عاشق شدن ــ شفیته شدن ــ اندوهگین شدن

ولاد　ع　بکسر زادن

ورود	ع	درآمدن وفرود آمدن وحاضر شدن
و داد	ع	بحرکات ثلثه دوست داشنن ودوستی
وصید	ع	آستانه در ونباتی که بیخهای اودر یکدیگر باشدومیان سرا
وجود	ع	هستی ویافنن مطلوب ــ گم شده یافنن
وزر	ع	گناه
وازر	ع	گناه کار ــ باربردارنده
وقار	ع	آهستگی وآرمیدگی ــ عقل بکمال رسیدن
وکر	ع	آشیانه
وافر	ع	تمام وبسیار پسندیده و تمام کار
وپس	عف	وای وهمانا پنداری ــ خوارداشتن و خوار شمردن
وسواس	ع	شیطان و دیو واندیشه بد ــ آواز نرم صیادان
وش	ف	خوب وخوش
وخش	ع	وحشت نما ــ حیوان وحشی
وخش	ع	نام شهری از ولایت ختلان

فصـــل ط ــ ع ــ ف ــ ق

وسط	ع	درمیان شدن میان چیزی
وسیط	ع	بفتح‌میانه و بزرگوارتر
وطواط	ع	شب پرده و مرد بدل
وعوع	ع	بفتح دو واو آواز سگ مانند عوعو
وضع	ع	نهادن‌وامانت پیش کسی نهادن
وجع	ع	درد ورنج ودردمندی وجاع جمع آن
وقاع	ع	کنایه از جماع زن
وقوف	ع	دانستن واطلاع وایستادن و واداشتن
ودق	ف	مزاردستان ومرغ چمن ومرغ سحر و زند باف‌و هزارآوا
وثلق	ع	بفتح وکسر بندو از اربند
وارق	عف	امر شب و روز بارنده
وفاق	ع	موافقت‌وسازگاری کردن‌وباکسی درخورآمدن همکاری‌کردن

وشق ع جانور است مانند روبا

وامق ع دوست دارنده و نام عاشق عذرا

فصـــل ل ـ م ـ ن ـ هـ ـ ی

وصل ع پیوند و پیوستن

وبال ع بتحریک سختی و دشواری و مصیبـت وسبب هلاکی ـ انجام بد

وجل ع ترسیدن ـ ترسنده

وحل ع گل نرم ودر میان گل ولای افتادن

ویل ع عذاب ـ نام بیابانديست در دوزخ

وخم ع ناگوار و گرانی و ناسازگاری

وسم ع نشانه وداغ و نشانه کردن و بمعنی حمله وعیب

وهم ع دل بچیزی رفتن بیقصد وگمان بغلط بردن

ورم ع اگر مرا واگر من

ورزیدن ف اقبال درکار حاصل کردن

وهن ع ستی وست کردن ونزدیک به نیمه شب وبمعنی‌از شب

وثن ع بت‌و ثنی بت پرست

واقعه ع چیزی که‌نازل شود بردل از معانی غیب بهر طریق که باشد

واله عف حیروان وسرگشته ـ شیفته شده از افراط عشق ـ بافته ابریشمی

وجه ع روی و طور وطریقه

وساده ع بالش

وتیره ع راه وروشن ونهاد شیئی و حلقه که بدان نیزه زدن آموزند

وله عف سرکشتگی از عشق

ورطه ع زمین که در وراه نباشدومحل هلاکت دشواری‌و گرداب نیزگفته‌اند

وقیه ع بظم یکم ودوم چهل درم و وزنیست مقابل چهل‌درم
واهله ع بکسر سوم وفتح چهارم نام زن نوح.
وحی ع الهام وپیغام وراز وآواز آتش ــ فرشته
واهی ع سست و گمراه
وافی ع بفتح تمام و بسیار و بسنده وتمام کارو پسندیده
وطی ع بفتح جماع کردن و سپردن زیرپای
والی ع حاکم و پادشاه ومتکفل امور یعنی پایندانی کننده کار
واعی ع بفتح نگاه دارنده وياد دارنده
وصی ع بفتح پیوستن و وصیت کرده شده

بــــاب ــ ه.

فصــل الف ــ ب ــ ت ــ ج

هویدا ع بطم سخت آشکارا
هبا ع غبار وگرد وگرد سم ستوران
هیولا ع اصل چیزی
هوا ع بتحریک آرزو کردن
هجا ع بکسرنکوهیدن خلاف مدح و بعد ایضا
هدایا ع جمع هدیه
هرب ع گریختن
هارب ع گریزنده
همت ع در اصطلاح صوفیه ترک مخلوقات است برای خالق
هوخت ع نام حصاریست
هاروت ع فرشته‌ای که در چاه بابل معذب است
هرج ع آشوب و فتنه
هیلاج ف بفتح سال عمرو دلیل عمر و قوت حیات

هیج ع بفتح راست کردن ونصب

فصل د ـ ر ـ ز

هنود عف هندوان وزنانی که مسمی بهندانه
هدر ع باطل هرزه شدن ـ جوش زدن شراب
هنجار ع راه وروش و رنگ‌ولون وترک راه
همبر ف قرین و همسر و همجنس
هجر ف جدائی وجدا کردن وفراق
هنگامه ف افسانه گردوبازیگر.
هموار ف بفتح بمعنی همیشه وهنوز وآنچه درو کثری نباشد.
هنر ع بفتح وتشدید جنبیدن.
هرمز ف ستاره مشتری ونام شهری وپسر نوشیروان
هزاهز ف جنبشی که از ترس خصم در لشکر افتد.

فصل ط ـ ف ـ گ ـ ل

هبوط ع فرود آمدن
هاتف ع آواز غیب
هنگ ف سنگینی ووقار و آهنگ و قصد و غار و مقدار و زیرکی
و هشیاری
هول عف ترسانیدن وترس
هلال ع بکسر ماه شب اول وشته
هیکل ع جثه و صورت
هذیل ع نام قبیله ایست ازعرب
هزل ف مسخرگی کردن‌ومسخرگی و بیهوده‌گفتن

فصل ـ م ـ ن ـ و ـ ه ـ ی

هضم ع کستن طعام در معده وگوارانیدن ـ کم کردن چیزی
از حق کسی

هدم ع ویران کردن وباطل و برافتادگی وخرابی مطلق
همام ع پادشاه ومهتر قوم ـ مرد بلند همت وشاعر تبریزی
هوام ع جنبدگان‌صحرامانند مار و مور وغیره‌جمع آن هامماست
هرم ع پیری سخت
هامون ع دشت و زمین هموار و سخت وصحرای بی درخت
هیون ف اشتر و اسب رونده و دونده
هجران ع بکسر جدائی کردن‌واز کسی بریدن
هون عف آرام وآهستگی ـ زمین‌کشت زاری‌که درآن کلوخ بسیار باشد.
هین ف بکسر شتاب‌و سیلاب و بکدار
هو عف اشارت‌مطلق است وآواز شادی و فرحی ودرفارسی بفتح بمعنی ریم و زرداب
هالت عف حرقه یعنی‌کردی دور ماه وخورشید که تاثیر ابر باران باشد.
هاویه ع طبقه آخرین دوزخ
هندسه ع اندازه و شکل ورقهای ابجد
هرزه ف بیهوده و شتاب گفتن وآشفته گفتن
هیضه ع بفتح نوعی از شکم روش وناگوار شدن طعام
هدیه ع تحفه و شتر وچاروا که بجهت قربانی برند و هدایا جمع آن است
هزه ع جنبش وغوغای سواران ونشاط و فرحی وآواز جوش‌دیگ
هروله ع بفتح‌و سکون دویدن ونوعی از رفتار بشتاب
هماره ف بفتح مخفف همواره واندازه وحساب که آنرا امارو اماره هم گفته‌اند
هزار میخی ف جامه و کسوت درویشان
هی عف هست وآلت‌تهدید
هدی ع رهنمائی وگاوی که بخرمن بندند وگردون وپیکان‌تیر
همسنگی ف رفیقی وهمراهی در دویدن و تکزدن

هی مری ت   ترکی استوبارگیر ترکان در مخاطبات

بـــاب ی

فصــل الف ــ ب ــ ت

یرغا ف بفتح بمعنی ایلغارچه یراغ ویرغ بفتح اسبی است کـه از بسیاری سواری قابل شده باشد که بـرو نشسته از جائی بجائی ایلغار کنند
یغما ع تاراج و نام شهری از ترکستان
ینگا ف بفتح زن‌بـــردار وزن عمر و پیشکار و مشاطه
یثرب ع نام شهر مدینه ونام مردی
یارب ع کلمه تمنی است چنانچه ای پروردگار وآواز باله و آه بمعنی تحیر وتعجب
یعسوب ع ملکه‌زنبوران که بحضرت علی علیه السلام‌ایمان آورده
یاقوت ع جواهر مشهور ونام‌خطاطی
یبوست ع بطمتبن خشکی

فصـــل د ــ ر ــ ز ــ ش

یوم‌التناد ع روز قیامت
یهود ع جهودان جمع یهودی
یاقدار ت پاسبان
یسر ع آسان شدن وآسانی
یوم‌النشور ع روز قیامت
یاقر ف بازیگر
یسار ع توانگری و دست چپ
یوز ف پلنگ
یواش ف بطم اسبی که برای سواری ملوک وسلاطین مرتاض کرده

باشند .

یوش ف بطم نهضت وتوجه باشد .

یاش ت سبزه ترکیست

فصل ع ـ غ ـ ق ـ م ـ ن ـ و ـ ه ـ ی

ینبوع ع چشمه بزرگ وبچه دراج نیابع جمع

ینتوع ف بفتح داروئیست از جنس گیاه وگفته‌اند ینتوعان هفت اند .

یوغ ف چوبی که برگردن گاو جفتی و گردونی نهند

یعتاق‌ویغلتان ت زیور ونیز جامه است

یتاق ف بفتح پاس داشتن وپاش

یلمق ف قبا

یم عف بفتح‌دریا وقصد کردن‌ودر دریا انداختن جفت ضدطاق

یغام ف بفتح غول بیابانی

یشم ع سنگ سبز وسفیدی که بتازی یشب گویند .

یتیم ع بی پدر یابی مادر و نور بی مادر و جواهربی‌نظیر

یمن عف خجسته ومبارک ـ نام ولایتی ودر ترکی بمعنی عیب و بد

یاسمین ع نام گلی خوش‌بو که سرخ وسفیدوزردو کبود شود .

یمین ع دست راست وسوگند وسمت نیکو وقوت و توانائی

یازان ع قصد و حملهٔ کنار

یکران ف اسب اشقر که دم‌وفش او سفید یابور بود .

یقطین ع بوته کدو

پینلو ع میدان محل فروش حبوب

یاسه ع بفتح سین واخفاری هارسم وقاعده و آرزو را گویند .

یشمه ف چرم خام

یرتکه ت بطم جای چوکی وآتش خانه راگویند

یافه ع بفتح فاگم‌شده‌و سخنان هرزه‌وسردرگم رابیمین اعتبار

یافته ویاوه گویند

یارنده	ف	قصد کننده واندازندموبیرون کننده
یارا	ف	دستوانه و طوق
یلمه	ف	بفتح‌قبا
یکسری	ع	سراسری وجائی وبمعنی تمام وتنها وناگمان
یوئی	ع	یافه گوی‌یعنی بیهوده گوی
یخنی	ف	ذخیره وطعام معروف
یاوری	ف	یارگیری‌و یاریدهی
یارای	ف	مجال و قدرت وتوانائی
یستاقی	ت	پاسبان شب
یارگی	ف	قدرت وتوانائی وحال

پایان